

امیل زولا

# ژرمینال

ترجمه نونا هجری

ویراستار . م . آزاد





۷۰ تومان

EMILE ZOLA

# Germinal



# ژرمینال

او با آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت . شوهرش و زاشاری و کاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود . و برمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همه کارهای خدا حسابی دارد ، مو را از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی که وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوه آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره در برابر ظلم خم می‌کرد . کاری انجام شده بود و آن کسب اطمینان از این بود که ظلم ممکن نیست بیش از این باقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را از قوی‌دستان می‌گیرد .



امیل زولا

زومینال

ترجمہ نونا ہجری  
ویراستار . م . آزاد



انتشارات فرزانه

تهران - خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت.

- 
- ڈرمینال
  - امیل زولا
  - ترجمہ : نونا ہجری
  - چاپ اول : پائیز ۱۳۶۳
  - حروف چینی از : عزیزخواہ
  - چاپ افس: احمدی تهران
  - تیراژ : پنج ہزار نسخہ
  - ہمہ حقوق محفوظ است.

## در آمدی از م. آزاد

امیل ادوارد شارل آنتوان زولا دوم آوریل ۱۸۴۰ در پاریس بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۲ شهروند فرانسه شد ، چرا که پدرش فرانسیسکو زولا مهندس ایتالیائی بود که پس از سقوط ناپلئون اول از سلطه خشونت بار اطیش بر مردم ایتالیا ، زادبومش را رها کرد و در فرانسه ماندگار شد و بخدمت دولت فرانسه درآمد و مأمور شد تا کانالی در اکس ان پروانس در جنوب فرانسه بسازد . این منطقه در واقع زمينه محیطی بسیاری از رمانهای امیل زولاست .

خانواده زولا : فرانسیسکو ، امیلی، رابرت و امیل- در ۱۸۴۲ از پاریس به این منطقه آمدند . پنج سال بعد پدر زولا درگذشت؛ و مادر و پسر پس از مدتی ناگزیر به پاریس برگشتند .

امیل زولا در مدرسه «سن لویی» پاریس بتحصیل پرداخت و از ۱۸۵۹ دو سال آزرگار در جست و جوی کار بود . این دو سال برای زولا تجربه ای سخت اما آموزنده بود . روایت کرده اند که نویسنده جوان بیشتر ساعات زندگی روزانه اش را از گرسنگی در زیر شیروانی به شکار کبوتر می گذراند و حتی لباسهایش را به گرومی گذاشت ، دست نوشته هایش روی تخت خوابش پراکنده بود و روی بیرون رفتن نداشت !

هرچند این روایت مبالغه آمیز بنظر می آید، اما چندان دور از واقعیت هم نیست . در این سالهای نخست ، زولای جوان فقر را با پوست و استخوانش حس کرد . تجربه - ای مستقیم بود از زندگی مردم تهی دست که دستمایه ای شد برای کار نویسندگیش . سرانجام زولا کاری در دفتر يك شرکت کشتی رانی پیدا کرد و در سال ۱۸۶۲ در قسمت

فروش سازمان انتشاراتی «هاشت» بکار پرداخت و زندگیش رو به راه‌تر شد .  
 زولا مثل بسیاری از داستان نویسان ، نخست در زمینه سرودن شعر تجربه‌هایی  
 کرد : دو شعر بلند حماسی در معنای تکامل انسان و عشق نوشت که در رمانهایش  
 انعکاس دیگرگونه یافت . زولا دومین شعرش را به «هاشت» سپرد . ناشر از چاپ این  
 منظومه - که به گمان او خریداری نداشت - سرباز زد و به شاعر جوان یادآور شد که  
 ادبیات پسند روز داستان کوتاه است و بهتر است همین درونمایه (تم) های شعری را در  
 نثر داستان کوتاه تجربه و بازآفرینی کند .  
 زولا این توصیه را پذیرفت : نخستین کتاب او یک مجموعه داستان کوتاه بود که  
 با عنوان *Cootas a Ninon* در سال ۱۸۶۴ منتشر شد .

در ۱۸۶۵ بمدت یکسال بعد ، زولا داستانی براساس زندگینامه خود نوشت . این  
 خود زندگینامه (اتوبیوگرافی) با عنوان اعترافات کلود *Le Confession de Claud*  
 چنان خشن، عریان و افشاگرانه بود که پلیس فرانسه را به اعتراض برانگیخت و باعث  
 دردسر ناشر شد . این بود که «هاشت» به زولا توصیه کرد که یا دست از نوشتن بردارد  
 و در همان قسمت فروش بکار ادامه دهد یا اینکه محترمانه استعفا بدهد . اما زولا این  
 یک توصیه ناشر را نپذیرفت و در ۱۸۶۶ از سازمان انتشاراتی هاشت استعفا داد . زولا  
 در این دوران بعنوان نویسنده قراردادی در روزنامه‌های پاریس قلم میزد و گذرانی  
 می کرد .

از سال ۱۸۶۷ است که با نشر رمان *ترز راکن* *Thénése* زندگی ادبی پرتیرامیل  
 زولا آغاز می شود و با همین رمان و رمان *Madelein Férat* تجربه اش در زمینه خلق  
 ادبیات ناتورالیستی شکل می گیرد .

\*\*\*

جنبش ادبی ناتورالیزم ، انعکاس طبیعی روحیه علم گرایی در ادبیات پس از انقلاب  
 علمی و صنعتی قرن نوزدهم است . نویسندگان ناتورالیست هم به پوزیتیویزم و هم به  
 ماتریالیزم مکانیکی گرایش داشتند ، اما آنها بیش از هر چیز شیفته یافته‌های زیست -  
 شناسی (بیولوژی) و اندام شناسی (فیزیولوژی) در زمینه وراثت ؛ انتقال ویژگی‌های  
 ارثی از طریق ژنها بودند .

در اوایل نیمه دوم قرن نوزدهم همزمان با نشر «بنیاد انواع داروین» (۱۸۵۹)  
 در علوم طبیعی انقلابی پدید آمد . بیولوژی و فیزیولوژی در زمینه مطالعه ساخت سلولی



ارگانیزم ، گامهای بلندی برداشت. تامس هاکسلی Thomas Huxley در رساله «مقام انسان در طبیعت» (۱۸۶۳) و بنیادهای فیزیکی حیات (۱۸۶۴) را نوشت . ف . کالتن F. ealtno در بررسی انتقال ویژگیهای ارثی از طریق ژن (۱۸۶۹) تمامی فعالیت‌های بشری را صرفاً نتیجهٔ وراثت تلقی کرد .

فلسفهٔ پوزیتیویست آگوست کنت و پس از آن نظریه (طب تجربی) کلود برنارد (مقاله‌ای در طب تجربی ۱۸۶۵) و بخصوص نظرات هیپولیت تن Hippolyte taine نظریه‌پرداز و زیبایی‌شناس ناتورالیزم زمینه‌ساز پیدایی جنبش ارثی ناتورالیزم بود . مدتی پیش از اینکه زولا نظریهٔ رمان ناتورالیستی را عنوان کند گرایش به ناتورالیزم آشکار شده بود . ناتورالیزم حتی پیش از آنکه زمینهٔ نظری کاملاً شخصی عنوان کند ، در آثار نویسندگانی چون Champfleog و پیروانش - در دههٔ ۵۰ قرن نوزده - همچنین ادموند دو گنکور انعکاس پیدا کرده بود ، جرج الیوت نویسندهٔ انگلیسی شاید نخستین نویسندهٔ اروپائی باشد که اصول ناتورالیزم را تحت قاعده درآورد .

اما سرانجام این زولا بود که نظرات و نمونه‌های کلاسیک رمان ناتورالیستی را خلق کرد . زولا درخشان‌ترین نمایندهٔ ناتورالیزم ادبی است . او نظریهٔ «نژاد ، محیط و لحظهٔ تاریخی» را در رمانهای ترز راکن (۱۸۶۷) و مادلن را (۱۸۶۸) با خشونت تمام بنمایش درآورد . زولا که هنر را برشی از واقعیت می‌دانست ، در این رمانها از درونمایهٔ وراثت و زمینهٔ فیزیولوژیکی شخصیت‌های داستانی گزارش کلینیکی هراس - انگیزی به‌دست داد. در این دو رمان اعمال شخصیت‌های داستان چیزی جز کارکرد غرایز و نمایش خصائل نهادی آنها نیست . در تحلیل نهائی ، قدرت وراثت و ویژگیهای انتقالی ارثی از طریق ژنها بر انسان و اعمال او ، در نظر زولا جنبهٔ مطلق پیدا کرده است .

زولا رمان ترز راکن را زیر تأثیر رمان ژرمنی لاسرتسو ( ادموند دو گنکور) به قصد تصویر کردن کارکرد قوانین فیزیولوژیکی نوشته است ، و در واقع با حذف آن عوامل اجتماعی که بر شخصیت‌ها اثر می‌گذارد ، رمانی صرفاً «فیزیولوژیکی» پرداخته است که در نقش وراثت بسیار مبالغه شده . رمان مادلن هم به‌همین روال است . زولا در نخستین رمانهایش «وراثت» را با قدرتی بی‌جدد و مرز بنمایش درآورد، قدرتی که انسان را باز یچهٔ غرایزش می‌سازد و صدای عقلش را خاموش می‌کند . گسترش منطقی چنین برداشتی از شخصیت این است که سرگذشت یک انسان سرانجام به انحطاط و سقوط می‌انجامد .

زولا در رسالهٔ رمان تجربی (۱۸۸۰) می‌نویسد که درست همان شیوهٔ آزمونی آزمایشگاهی و کلینیکی را در مورد شخصیت‌ها (کاراکترها)ی خیالی در رمانهای خود به کار می‌بندد و این شیوهٔ کار از این جهت سودمند است که اطلاعات عملی و تجربی با ارزشی دربارهٔ ضعف‌ها و تباهاکاری‌ها بشر که منشأ شوربختی‌ها و جنایات است، فراهم می‌آورد. زولا همچنین یادآور می‌شود که بشر اسیر جبر وراثت است و ناتوانی و تباهاکاری‌ها چیزی جز نتیجهٔ ضایعات اندام و اره‌ای (ارگانیک) نیست که از نسلی به نسل منتقل می‌شود. بدین گونه انسان پیش از هر چیز یک واحد بیولوژیکی تلقی می‌شود و می‌توان قوانین زیست‌شناسی را به نحوی یکسان بر زندگی کل جامعه تعمیم داد. این مطلق‌گرایی شبه علمی کار را به آنجا می‌رساند که نویسنده با تحلیل شخصیت‌های داستان چنان مکانیکی رفتار می‌کند که گوئی تقوی و گناه در واقع چنان ترکیبی است که فرقی با ترکیب اسیدسولفوریک و شکر ندارد.

\*\*\*

زولا تنها در نخستین رمانهایش توانست این نظریه‌های خشک و جزمی را منعکس کند و شاید بهمین دلیل هم باشد که این رمانها آثاری متوسط از کار درآمدند. اما تجربه‌های زندهٔ زولا در متن جامعه و زندگی جستجوگرانه‌اش در میان طبقات متضاد اجتماعی، نظرات او را در گذر زمان تعدیل کرد. هر چند درونمایهٔ (تم) «وراثت» در همهٔ رمانهای زولا منعکس است، کارکرد اجتماعی فرد و روابط اجتماعی انسان در متن جامعه چهارچوب تنگ اینگونه نظریه‌های جزمی را درهم می‌شکند، همچنانکه تخیل غنی زولا، رمان خشک و گزارشگرانه رمان را در می‌نوردد آثاری چون ژرمینال، حماسه‌ای می‌آفریند.

\*\*\*

زولا در دههٔ ۷۰ قرن نوزده، مجموعهٔ رمانهای Rongon Macquart زیرعنوان «تاریخ طبیعی و اجتماعی خانواده‌ای در دوران امپراتوری» بیش از نوشتن طرح‌ریزی کرد. اما این طرح کاملاً دقیق از کار درنیامد، چرا که زولا طرح نوشتن ۱۰ رمان ریخته بود اما این مجموعه تا ۲۰ رمان گسترش یافت. نخستین رمان این مجموعه در ۱۹۷۱ به شکل کتاب درآمد، و ۵ مجلد دیگر در پنج سال بعد به چاپ رسید. فروش این کتابها رضایت‌بخش بود، بی‌آنکه در حد پسند عوام «احساساتی» باشد.

پس از نشر رمان «مست» که مطالعه‌ایست دربارهٔ عواقب الکلیسم در همهٔ قشرهای اجتماعی - آثار زولا در گروه کتابهای پرفروش فرانسه درآمد و موفقیت ادبی او را در فرانسه تثبیت کرد .

\* \* \*

هستهٔ داستانی مجموعهٔ رمانهای «روگن ماکار» خانواده‌ای کوچک است . فرزندان این خانواده نسل به نسل ، شاخه شاخه می‌شوند و هر کدام در زنجیرهٔ «وراثت»ها درونمایهٔ داستانی تازه را می‌پردازد .

زولا برای ایجاد زمینهٔ تضاد لازم برای تداوم داستان دو شاخهٔ اصلی از يك خانواده را با دو ویژگی متضاد موروثی در برابر هم قرار می‌دهد . بدیهی است که همهٔ رمانهای مجموعه‌ای با این کلیت و وسعت موضوع ، هم‌ارزش نیستند ، بخصوص که در گذر بیست و پنج سال تجربهٔ ادبی آفریده شده‌اند .

زولا همچنانکه ناقدان نوشته‌اند ، در پرداخت تک شخصیت‌ها چندان توانا نیست . بعضی از رمانهایش در حد گزارشی ساده‌اند . اما با اینهمه از این مجموعه چند رمان درخشان در ادبیات جهان بیادگار مانده است که رمان ژرمینال شاید بهترین‌شان باشد . آندره ژید در دهم اوت در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت :

«این سومین یا چهارمین بار است که رمان ژرمینال را می‌خوانم و هر بار در نظرم اعجاب‌انگیزتر از پیش جلوه می‌کند» . ژید رمان ژرمینال را به عنوان یکی از بهترین‌ده رمان ادبیات فرانسه برگزید ژرمینال را حماسهٔ منثور خوانده‌اند ، اثری که از قوت اندیشه بهره‌ور است ، بینشی شگرف دارد و همچون نقشگران «فرسکو» - نقاشیهای عظیم دیواری - پرداختن به دقایق و جزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای و پیوسته بهم می‌آمیزد .

بر زولا ایراد گرفته‌اند که تصویر شخصیت‌های داستانی ، توانا نیست ، چرا که - تنها يك بعد - غرایز آنها را باز می‌نماید ؛ اما زولا در ژرمینال بجای تصویر فرد ، چشم‌اندازی وسیع ، عمیق از انبوه مردم - معدنچیان باز - آفریده است . بخش‌هایی از ژرمینال در اوج ، به آثار سینماگرانی چون آیزن‌اشتاین شباهت دارد . زولا انبوه معدنچیان را همچون يك تن واحد به حرکت وامی‌دارد - همهٔ ویژگی‌های يك شخصیت عام را بآنها می‌بخشد .

در ادبیات جهان جای این انبوه بی‌نام و نشان همیشه خالی بوده است . زولا هیچ گرایش سیاسی خاصی ندارد و در یادداشت‌های مقدماتیش بر «ژرمینال» هیچ پیش فرضی

را برای محکوم کردن صاحبان معدن مطرح نمی‌کند :

«... من باید به گونه‌ای از نکبت و اندوه و رنجی که برشانه‌های معدنچیان سنگینی می‌کند آغاز کنم ، حقایق را بازگو کنم و نه دفاعیه‌هایی احساساتی. معدنچیان میبایستی لهیده ، گرسنه و قربانی جهل نشان داده شوند. درحالی که همراه با کودکانشان در دوزخ مجسم «زمین» رنج می‌برند. اما از روی قصد قبلی مورد آزار و شکنجه قرار نمی‌گیرند ، زیرا اربابان نیز ناخواسته و از روی جبر تحت تأثیر شرایطی هستند که کارهایشان را به گونه‌ای توجیه می‌کند. انسانها بسادگی تحت شرایط اجتماعی و دربرند جبر و شرایط جسمانی و ارثی دست و پا می‌زنند و در نهایت پایمال می‌شوند . . . درست برعکس ، من می‌بایستی چهره انسانی از اربابان ترسیم کنم و تا آن زمان که منافع مستقیم آنها به خطر نیفتاده است ، خدشه‌ای بر آن وارد نیاورم . . . »

بدین گونه زولا می‌کوشد تا گزارشگری بی‌طرف باشد و بدون هرگونه پیشداوری ایدئولوژیک واقعی اجتماعی را در قالب بیانی تخیلی (داستان) بیان کند-چرا که ژرمینال حاصل شش ماه شهادت زولا برماجراهای است که داستان آنرا با همه ابعاد غول آسایش بازگویی کند. جاذبه ژرمینال هم در طنز تلخ گزارشگونه‌ایست از زندگی معدنچیان که از کودکی تا لحظه احتضار در اعماق زمین جان می‌کند ، و با اینهمه همیشه گرسنه‌اند. جهل بیداد می‌کند، همه حتی کلیسا این مردم جاهل و عسرت‌زده را فراموش کرده‌اند. مرز میان زندگی انسانی و حیوانی سخت تاریک است. زولا این زندگی حیوانی را با نفرت و همدردی تصویر می‌کند غریزه کور جوانی سر از ویرانه‌ها در می‌آورد و پسران و دختران کم سن و سال که نان‌آور خانواده‌اند ، باکودکانی که از جهل پس انداخته‌اند تن بازدواج ناخواسته می‌دهند و فقر ، فقر می‌زاید .

\*\*\*

زولا در ژرمینال هم ریشه جنون و بیماری را در الکلیزم جست و جو می‌کند . اتی‌دین شخصیت اصلی داستان - که به تلخی از مادر الکلیش یاد می‌کند ، لحظه‌هایی دچار جنون می‌شود . خواننده پس از آشنایی با زندگی بی سامان خانوادگی اوست که انگیزه حرکات جنون آمیز او را می‌شناسد .

\*\*\*

ژرمینال اما حرف و سخنی دیگر هم دارد: کمال طلبی آدمی و رهایی او از جهل تا رهایی بخش دیگر درماندگان فقر و جهل باشد .

اتی‌ین که از عقده‌مندی در عذاب است و به زندگی عسرت‌بار و مبتذل تن داده است می‌خواهد تا به‌رهایی برسد. اتی‌ین از میخواری نفرت دارد. از زندگی بی‌هوده و باطل ساعات فراغت‌ش بجان آمده است. اما زود متوجه می‌شود که رهایی او در گریز از معدن و ندیده گرفتن زندگی فلاکت‌بار همکارانش نیست .

اتی‌ین مدتی در اندیشهٔ ایجاد یک شرکت تعاونی‌است، و در این اندیشه و تلاش معنایی می‌یابد اما مسألهٔ باین سادگی‌ها هم نیست . او پیش از هر چیز از جهل خود در رنج‌است‌چرا که پاسخ ساده‌ترین مسائل دور و برش را هم نمی‌داند، شب و روز کتاب می‌خواند و هر نشریه‌ای که بدستش می‌رسد با ولع مطالعه می‌کند و نامه می‌نویسد و سرانجام در لحظه‌ای سرنوشت ساز - آن زمان که معدنچیان برای بدست آوردن ساده‌ترین حقیقتان سر بلند می‌کنند - شخصیت انسانی خود را باز می‌یابد . اتی‌ین انسانی است آگاه که از همهٔ عقده‌های کور غریزی رهایی یافته و به تعالی رسیده است .

به این شیوه بیان است که زولا ، در لحظه شکست و نومیدی ، اعتقاد عمیق تودهٔ مردم را به‌خدایی که کلیسا هرگز نماینده آن نبود ، بازگو می‌کند. در جای‌جای‌رمان ژرمینال ، زولا این ندا ، ندای ایمان را از زبان مردم محروم به صدای بلند بیان می‌دارد .

زولا در ژرمینال ، همچنان گزارشگریست بی‌طرف . او نه چیزی از واقعیت می‌کاهد و نه چیزی بر آن می‌افزاید . در بیان اندیشهٔ‌راه و رهایی مردم ، آن زمان که اعتصاب آرام کارگران به خون و خشونت کشیده شده است ، از آرزوها ، آرمان‌ها و امیال مردم ساده سخن می‌گوید .

اعتصاب موقتاً شکست خورده است ، اما مردم ساده چه می‌گویند . زولا صادقانه این اعتقاد را بازگو می‌کند . باوری که در قلب زنی ستمدیده ریشه می‌گیرد :

او به آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت - شوهرش ،

زاشاری و کاترین - ولی تنها وقتی نام «آل‌زیر» را به زبان آورد ، چشم‌هایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود و در مسائل با خون‌سردی قضاوت می‌کرد :  
- سرانجام اعیان به جزای اعمالشان خواهند رسید و بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همهٔ کارهای خدا حسابی دارد و مو را از

ماست می‌کشد .

\* زولا طی ۲۰ سال کار مداوم ادبی ، ۲۵ رمان خلق کرد و تنها ماجرای که وقفه‌ای در کار داستان نویسی او پدید آورد ، ماجرای دریفوس ، افسر جوانی بود که به جاسوسی محکوم شد . زولا با نوشتن مقاله «من محکوم می‌کنم» نبردی بی‌امان را با دیوانسالاری و انضباط کور نظامی آغاز کرد .

این درگیری ۱۲ سال طول کشید و سرانجام دریفوس تبرئه شد . اما زولا ، در این ماجرا ، بارها به مرگ تهدید شد و یک بار ناگزیر به سفر به انگلستان شد . گفته‌اند که خفگی او ، در اتاق خوابش ، در واقع توطئه‌ای بود به جان زولا (۱۹۰۲) .

## امیل زولا

ناتورالیسم زولا از این فکر سرچشمه گرفت که رمان نویس می‌تواند با روح «دترمینیسم» علمی، درجنب و پایه‌های زیست‌شناسان و پزشکان کار کند؛ و طرح کارش در سلسله داستانهای عظیم «روگن‌ماکار» براین تلقی و برداشت استوار بود. این اثر در قالب بیست مجلد خود می‌کوشید ثابت کند که توارث و محیط، شاخه‌های مختلف یک خانواده را طی دوران جمهوری دوم به چه صورت درآورده است. هر یک از این رمانها قلمرو ویژه‌ای را اکتشاف می‌کرد و به شیوه‌ای خاص از زندگی می‌پرداخت. البته پس از اینکه نویسنده با حقایق امر چنانکه باید آشنا شده بود. بنابراین زولا برای نگارش ژرمینال که یکی از مهمترین و موفق‌ترین رمانهای این مجموعه است شش ماه از وقت خویش را صرف یادداشت برداری در نواحی زغال خیز شمال شرقی فرانسه و بلژیک کرد.

این شیوه کار، یعنی گردآوری مدارک و اسناد، از عناصر و اجزاء اساسی و اصلی کار ناتورالیستی است. در این سبک کار، رمان نویس می‌تواند اشخاص و موقعیتها را به نیروی پندار بیافریند، اما جهانی که در آن زیست می‌کند باید نسخه بدل جهان واقع باشد. این گونه داستانسرایی «مستند» که چیزی است بینابین ادبیات و وقایع نگاری، نه تنها هنوز وجود دارد بلکه روز بروز فزونی هم می‌یابد و مقداری از آن در روسیه، که در آنجا بعنوان رئالیسم سوسیالیستی مورد ستایش قرار می‌گیرد و نیز در امریکا که بعنوان داستان زندگی مردم عادی پذیرفته شده است به چشم می‌خورد، اما زولا نخستین و بزرگترین کسی بود که این شیوه را بکار بست و حقوق و امتیازات

ادبی فراوانی از برای آن قائل شد و با به کار بستن آن حقوق و دعاوی ادبی وسیعی را پیش کشید. لیکن این دعاوی هرچند خواه در زمان حیات او یا پس از آن همیشه حامیان و مدافعان جدی داشته هرگز مورد تأیید سخن‌سنان پرمایه داخلی و خارج فرانسه واقع نشده است، اگر چه به عوض داوری قطعی درباره وی تمایل عمومی بر این بوده است که نادیده‌اش انگارند، اما در اینجا نمی‌توان نادیده‌اش انگاشت. مقام و موقعیت ادبی وی هرچه باشد در داستان‌سرایی نوین، سیمایی است جهانی. عدهٔ بیشماری از مردم، در همه جا، آثارش را خوانده‌اند و هنوز هم می‌خوانند، وی نمایندهٔ ناتورالیسم فرانسه سالهای هفتاد و هشتاد است و برخی از نویسندگان بسیار هوشمند و مسئول، رمان نویس بزرگش خوانده‌اند (از آن جمله آندره ژید در ماه اکتبر سال ۱۹۳۴ در وقایعنامهٔ خویش نسبت به عدم درک قدر و بهای آثار زولا، که خود از مطالعهٔ آن غافل نیست اعتراف می‌کند).

در انگلستان آنجا که «ویزه تلی»<sup>۱</sup> نخستین مترجم و ناشر آثار زولا به حبس محکوم شده «هاولاک الیس» Havelok Ellis ژرمینال را ترجمه کرد و آنرا حماسه‌ای منشور خواند. اینک یکی از بهترین رمان نویسان پس از جنگ «انگس ویلسن»<sup>۲</sup> از فرط علاقه ای که به زولا دارد و احترامی که از برایش قائل است کتابی درباره‌اش نگاشته است. باری با این تفصیل مواردی که به سود وی میتوان اقامه کرد کدامند؟ نخست آنکه بسیاری از نوشته‌هایش براساس خواندنی است، بیشتر آثارش از وسعت و قوت اندیشه بهره دارند و در منتهای خود سخت مؤثرند؛ بینش شگرف دارد،<sup>۱</sup> همچون نقاشی «فرسکو»<sup>۲</sup> کار، پرداختن به دقیق و جزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای پیوسته بهم می‌آمیزد و بالاخره خطها و شیوه‌ها حالات منتخب و مختلفهٔ زندگی خویش را تجسس می‌کند و آنچه را که باز می‌یابد بی‌پرده و بی‌هیچ هراسی باز می‌گوید. و اما بعد، او بمراتب بیش از رمان‌نویس محدود و کوتاه‌بینی است که فقط «تیز» یا منظور واحدی را در مد نظر دارد.

رمان وی بنام مست تنها و تنها يك قصهٔ اخلاقی دربارهٔ اثرات بد باده‌خواری در کویهای کثیف پاریس نیست بلکه رمانی است راستین، دربارهٔ گروهی مردم فقیر. و در این رمان از وزیران کابینه و ملیونرها و رهبران اجتماع گرفته تا بی‌نویانی که

1 - Vizetelly

(اصالت موجبیت)

2- Angus Wilson

3- Fresco (نقاشی آبرنگ روی گچ نمناک)



در گن‌دباها می‌لوند و وراجی می‌کنند برهنه می‌تازد ، و بی‌گمان در ارائه بعضی «تیپ» ها (نمونه‌های نوعی) از شاعر تا دهقان سخت نساموفق است ؛ مع‌ذلك در میان همان مردمی که تا این زمان نادیده‌شان می‌انگاشتند یا با تنفر و ترسی مبهم از ایشان سخن می‌داشتند ، یعنی مردم جدید قرن هجده : کارگران صنعتی ، توده‌ای که در کویهای کثیف شهر اجتماع کرده‌اند ، خلاصه طبقه پرولتاریا ، سخت مقنع و متقاعدکننده است. زندگی مردم این طبقه ، که وی رنج ارائه آن را برخویشتن هموار کرد زشت و بسا کثیف و آلوده بود و بیشتر هیاهو و جنجالی که علیه آثارش به‌راه افتاد مبتنی بر معیارهای ادبی نبود بلکه ناشی از ترس از حقیقت عریان بود . ابتکار و اصالت زولا در شیوه علمی‌نمای وی، که نباید جدی‌اش گرفت ، نیست ؛ بلکه در همدردی پاک و بی‌شائبه‌ای است که نسبت به توده مردم ابراز می‌کند و احساسی است که نسبت به عدالت اجتماعی دارد ، و این احساسی است طبیعی که ربطی به تبلیغات سیاسی ندارد .

زولا بهیچ روی کمونیست نیست ، لیکن در قوی‌ترین آثار خود - مثلا در مست ، ژرمینال و نیز در سقوط که در آن تصویری از شکست فرانسه را در جنگ سال ۱۸۷۰ بدست می‌دهد بیشتر و بهتر از هر رمان نویسی که کمونیستها امید دارند بیشتر به یاری دستورات حزبی و تصمیمات اتحادیه نویسندگان پیرو روند سیمای جامعه را تصویر می‌کند. مؤثرترین و فراموش‌ناشدنی‌ترین صحنه‌های وی، که بی‌شبهت به صحنه‌های عظیم‌سینما نیستند ، همانهایی هستند که در آنها نه افراد بلکه انبوه مردم را در جنبش و حرکت نشان میدهد ؛ آنها هم به شیوه‌هایی که حس نماید به عصر ما تعلق دارند و از طریق وسایل ارتباطات جمعی باهم در ارتباطند .

نامعقول است که اگر بگوییم که زولا دیگر کهنه شده است - این فکر از آهنگ و لحن دشمنان بزرگ وی ، یعنی سمبولیستها مایه گرفته است - زیرا در آنچه در وی اساسی و اصیل است ، در گزارشی که از اوضاع به دست میدهد و در عنایتی که به شیوه‌های خاص از زندگی ، فعالیت و بحران طی می‌کند و نیز در توجهش به مردم در میان جمع ، از بیشتر مدرنیستها مدرن‌تر و در حقیقت نویسنده عصر ما است .

ژرمینال که بی‌گمان شاهکار او و هنوز در نوع خود بهترین رمان است ، شاید ما را مجاز دارد به اینکه وی را رمان‌نویسی بزرگ بخوانیم . نهایت در این رهگذر نمی‌توان با هواخواهان زیاد همدانستان بود . عیب کار زولا در این است که با تکیه بر این فکر که داستان جدید ناتورالستی چنانچه بر مقیاسی وسیع نگاشته شود می‌تواند صورت یک تجربه علمی بیابد ، فراموش کرد که ادبیات چیست ، و لذا ادبیات از او انتقام گرفت .

زیرا ادبیات زندگی را در زیر ذره بین نمی‌نهد و به مشاهده آن در خارج و ثبت و ضبط اعمال آن دل خوش نمی‌دارد. ادبیات با اندیشه و خیال و احساس، بدون زندگی راه می‌یابد و آن را از درون بیان می‌کند.

حال آنکه با زولا همیشه در حاشیه زندگی هستیم، و او همچون راهنمایان موزه‌ها درباره هر مطلبی توضیح میدهد و فرصت نمیدهد که تخیل خویش را بکار اندازیم. کاری می‌کند، و معمولاً خوب هم از عهده برمی‌آید؛ بسیار دشوار است، اما این کار آفرینش هنری نیست. او خبرنگار ویژه یا راهنمای مسافر در بازار، در نزد کارکنان، در نزد سرمایه‌داران و روسپیان، در پیاله فروشها و کویهای کثیف و فروشگاهها و در نزد فروشندگان و روستاییانی که بدر می‌باشند و درو می‌کنند. اما هر چند اطلاعاتی که بدست می‌دهد ممکن است آموزنده و سرگرم‌کننده و تکان‌دهنده باشد مع ذلك افسونی در پیرامونمان نمی‌تند و ما را همچنان در خارج از دایره افسون ادبیات نگه می‌دارد. در زمان حیاتش وی را به تحریک تعمدی احساسات و شرح و وصف فواش متهم داشتند. (هنوز هم در پستوی بسیاری از کتابفروشیها آثارش را به عنوان آثار نویسنده محرک احساسات عرضه می‌کنند). اما این کمال بی‌انصافی نسبت بمردی با وجدان و نیک اندیش بود که سرانجام با دخالت شجاعانه خود در ماجرای دریفوس<sup>۱</sup> همه چیز خویش را به خطر افکند. راست است، اغلب به نحوی مبتدل، احساساتی می‌نماید؛ و در هر چیز به شیوه‌ای عاری از ذوق افراط می‌کند؛ اما این نقص شیوه کار او است - بجای اینکه با صحنه‌ها و اشخاص داستان خویش متحد گردد و یکی شود با این یادداشتهایی که برمی‌دارد از خارج بدانها خیره می‌شود و سپس با پیشرفت نقل داستان و گرم شدن در کار به جلوه جولان رئالیستی نسبتاً مبتدل میدان می‌دهد (البته چنین چیزی را در نظر ندارد، لیکن باید در نظر داشت که وی بهر حال از مردم جنوب بود و با ناتورالیسم علمی بار نیامده بود).

و اما بعد در همه چیز غلومی‌کند. زشتی را بسیار نازیبا، خشونت فوق‌العاده خشن؛ و زیبایی را سخت زیبا؛ و بالاخره نیکی را بی‌نهایت نیک و وصف می‌کند؛ و علیرغم افکار هواخواهانش درباره‌ی موارد مستهجن می‌نماید. مثلاً، در توصیف مناسبات داغ بین «رنه» و ناپسریش در آرز و نیز در صفحات بسیاری در نانا اینکار از روی قصد و تأمل

---

### 1. Dreyfus

افسر یهودی تبار ارتش فرانسه که با اتهام مجعول خیانت و فروش اسناد محرمانه نظامی به ستاد ارتش آلمان محاکمه و محکوم شد.

نیست ، سبب این است که در گرما گرم کار مقداری خشک مقدسی آگاهانه ای که در او است متضاد خود را در ناآگاه که همه شادابی و خواهش و تمنا است ، بمیدان می کشد ؛ و این نیز خود ناشی از این است که نمی تواند تخیل را در سطحی که هم ترکیب کننده و هم آفریننده باشد به کار گیرد .

او هرگز هنرمند نبود . شاید خبر در ارائه صحنه های وسیع و متغیر و نیز در آگاهی از وجود توده مردم ، بویژه معدنچیان زغال و صاحبان معادن آنچنانکه در ژرمینال وصف می کند ؛ ژرمینال این حماسه سخت اما نه بی نتیجه ، که با این لحن پیامبرانه ، که پیشگویی وضع توده کارگر در حال رشد است ، پایان می پذیرد : « جوانه می زند تا در قرون بعد خرمنها پدید آرد »

به نقل از «سیری در ادبیات غرب» جی . بی . پریستلی

ترجمه ابراهیم یونسی



زرمینال

بخش اول





در شبی قیرگون و بی ستاره مردی تنها، به سختی در جاده اصلی: «مارشی بن» به «مونسو» راه می پیمود. ده کیلومتر راه سنگفرش که یک راست از بیابان برهوت میان مزارع چغندر می گذشت. حتی نمی توانست خاک تیره پیش پایش را ببیند و تنها احساس وزش تند باد ماه مارس - که به شدت تمام چون طوفان دریایی می وزید، با گذر از کیلومترها باتلاق و زمین برهوت، تا مغز استخوان رامی سوزاند - می توانست وجود افقهای هموار و بی انتهای بیابان را حس کند. حتی تک درختی نبود تا بر زمینه آسمان سایه بيفکند و جاده سنگفرش به سرراستی اسکله ای بود در میان دریای مواج از سایه های سیاه.

مرد در حدود ساعت دو از مارشی بن راه افتاده بود. او با قدمهای بلند پیش می رفت و در کت کهنه پنبه ای و شلوار مخمل چوب کبریتی اش می لرزید. حمل بقچه ای که یک دستمال بزرگ چهار گوش بود، براستی دردسری شده بود. سعی می کرد با آرنج دست چپ، بقچه را به دنده هایش بچسباند تا دستهایش رانه جیبهایش فرو کند، چرا که دستهایش از وزش تند باد کرخ شده و آماس کرده برد.

بی کار و بی سرپناه، تنها یک اندیشه در سرداشت، اینکه با دمیدن آفتاب از شدت سرما کاسته شود.

یک ساعتی نمی شد که با این حال، پرسه زنان راه آمده بود و به دو کیلومتری مونسو رسیده بود، وقتی به سمت چپ خود نگاه کرد، شعله هایی سرخ فام دید، سه مشعل که گویی میان زمین و آسمان شعله ور بودند. اول از ترس سر جایش میخکوب شد اما این نیاز که لحظه ای دستهایش را گرم کند، سخت تر و دردناکتر از آن بود که بتواند مقاومت کند.

به شیب جاده که رسید، شعله ها ناپدید شدند. در طرف راستش پرچینی بود، دیواری از تکه الوارهای ضخیم که مانع عبور از راه آهن می شد و در سمت چپش تپه ای پوشیده از علف

سربرکشیده بود و بام‌های کوتاه روی آن دیده می‌شد، همچون خانه‌های روستایی که بامهای کوتاه وهم‌اندازه دارند.

دویست قدمی پیش‌رفت و همینکه ازخم جاده گذشت ناگهان شعله‌ها در نزدیکی او پیدا شدند اما هنوز سردر نمی‌آورد که چرا برفراز آسمان تاریک - چون ماه‌های دودآلود - شعله‌ورند. ولی چشم‌هایش متوجه چیز دیگری در سطح زمین شد، توده‌ای سخت و سنگین از انبوه بناهای توسری خورده که دودکشهای سیاه کارخانه از میانشان سربرآورده بودند. جابجا، نور از پشت پنجره‌های کدر دیده می‌شد، درحالیکه در بیرون پنج یاشش چراغ بادی دیگر، از تیر گیاهی سیاه آویزان بودند که چون ردیفی از سه پایه‌های غول‌آسا جلوه می‌کردند. از این چشم‌انداز دودفام ملال انگیز تنها يك صدا برمی‌خاست: نفس نفس سنگین و پیوسته لوله‌اگروزی که دیده نمی‌شد.

آن وقت او متوجه شد که آنجا معدن است. حالت عصبی‌اش عود کرد، چه فایده؟ مطمئناً آنجهم از کارخبری نبود. بجای رفتن به طرف ساختمانها، تصمیم گرفت که از پشت‌های بالا برود که سه مشعل زغال سنگ برای گرم‌نگه داشتن و روشنایی دادن به کارگران در سه آتشدان چدنی می‌سوخت، به نظر می‌رسید کارگران خاکبرداری تا دیروقت کار کرده بودند چرا که همچنان تلهای خاک بیرون آورده می‌شد. اکنون می‌توانست صدای کارگران را که واگن‌هایشان را به جلو می‌راندند بشنود و سایه‌های متحرکی را که کنار هر آتشدان بار واگن‌هایشان را خالی می‌کردند ببیند.

مرد به یکی از آتشدانها نزدیک شد و گفت: «صبح بخیر»

ارابه‌ران - پیرمردی که بلوز پشمی بنفش رنگی به تن و کلاه از پوست خرگوش به سر داشت - پشت به آتش ایستاده بود. درحالیکه اسب بزرگ کهرش، مثل مجسمه بسی حرکت ایستاده بود تا شش واگنی که بالا کشیده شده بود خالی شود. مردی که بر سر واگن کار می‌کرد، جوانکی بود لندوک و سرخ‌مو، که هیچ عجله‌ای در کار نشان نمی‌داد و خواب‌آلود با دست بر میله اهرم فشار می‌آورد.

آن بالا باد منجمدکننده بار دیگر شدت می‌گرفت، تندبادی عظیم که همچون ضربه‌های داس دروگری بطور منظم فرود می‌آمد.

پیرمرد جواب داد: «صبح بخیر»

هر دو ساکت ماندند. مرد که نگاه بدگمان پیرمرد را روی خود حس کرد. بیدرنگ خودش را معرفی کرد:

اسم من اتی بن لاتییه است، من مکانیکم، این طرفها کاری پیدا می‌شود.



پرتوآتش اندامش را نمایان کرد. بیست و یکسالی داشت. سیاه چرده، خوش سیما، و با اینکه ریزه نقش بود، نیرومند می نمود.

پیرمرد ارا بهران بی خیال، سری تکان داد که: «کار برای مکانیک؛ نه. دو تا مکانیک دیروز پی کار می گشتند. نه هیچ کاری پیدا نمی شود.»

وزش تند بادی گفتگویشان را قطع کرد. بعد اتی بن با اشاره به توده سیاه ساختمان پای پشته پرسید: «اینجا معدن است نه؟»

اما پیرمرد نتوانست فوراً جواب او را بدهد. سرفه های شدید پی در پی، نفسش را بند آورده بود. آخرش تفی کرد و نفش بر زمینی که از پرتوآتش سرخی می زد، عین لکه سیاهی بنظر می آمد.

«آره، معدن است. اسمش «وورو» است. کوی کارگران آنجاست، نگاه کن.» این بار پیرمرد بود که در تاریکی دهکده ای را نشان داد که مرد جوان بامهای آن را به حدس تشخیص داده بود. اما حالا دیگرشش واگن خالی شده بود و او با پاهای که از روماتیسم سخت شده بود بدنبال واگن ها راه افتاد. بعد اسب بزرگ، خود بخود به راه افتاد، بی آنکه به تازیانه نیاز باشد، و در میان ریلها به سنگینی خودش را به جلو کشید. موهای پال اسب با وزش باد موج می زد.

در حالی که اتی بن کنار آتش ایستاده بود تادستهای نزار پوست رفته اش را گرم کند، معدن «وورو» گویی داشت از رؤیا بیدار می شد. معدن حالا دیگر می توانست همه قسمت هایش را بکار بیندازد.

سایبان قیراندود، سرپوش، ساختمان عظیم بابلکان ماریچ، برج استوانه پمپ تخلیه آب برای خشک کردن سطح زیرزمین. این معدن. با ساختمانهای قوز کرده آجری سر هم بندی شده ای که توی دره ای تنگ هم جا گرفته بودند، و دود کشی که مثل شاخی تهدید کننده سیخکی بالا آمده بود، شکل و شمایل اهریمنی داشت؛ جانوری آزمند و حاضر یراق، در کمین فرو بلعیدن جهان.

«اتی بن» همینطور که در برابر معدن ایستاده بود، به خودش اندیشید و به زندگی گرانبار از سرگردانی هفته پیش، که در به در به دنبال کار می گشت.

خودش را در حال کتک زدن سر کارگردار کارگاه راه آهن بیاد آورده، اردنگی خوردن و بیرون انداختنش از شهر «لیل». از همه جا با اردنگ بیرونش کرده بودند روز شنبه به «مارسین» رسید، آنجا به او گفتند که توی «فورژی» کار گیر می آید اما هیچ خبری از کار نبود، نه در فورژی به یادرسون ویل. یکشنبه را از زور پسی توی حیاط یک کارگاه چرخ سازی، زیر

الوارها پنهان شده بود، ونگهبان، آخرسر، انداختش بیرون، آنهم ساعت دو نصف شب. دیگر آه در بساط نداشت، نه يك پول سیاه، نه حتی يك تکه نان خشک؛ خوب، حالا باید چه خاکی به سرش بکند؟ ویلان و سیلان جاده، نه جائی که برود و نه حتی تصور اینکه توی باد به کجا پناه ببرد؟

خب، حالا دیگر معدنی را به چشم خودش می دید، چون که چراغ بادی هایی اینجا و آنجا، محوطه را روشن می کرد، و در که ناگهان باز شد، توانست چشم انداز کوره ای را در پرتو رخشان آتش ببیند. حالا دیگر متوجه همه چیزش شده بود. حتی تخلیه پمپ با نفس کشیدنی طولانی، سنگین و یکنواخت، مثل خرناسه يك جانور بود.

معدنچی که گرم کار، خم شده بود، حتی به «اتی ن» نگاه هم نکرد. اتی ن می خواست بقیچه اش را که از دستش به زمین افتاده بود بردارد، که سرفه های پی در پی، خبر از بازگشت واگن چی داد. او آرام آرام از درون سایه ها بیرون می آمد، با اسب کهر و شش تا واگن پر به دنبالش.

مرد جوان پرسید: «توی ممتسو کارخانه ای پیدامی شود؟»  
مردک پیرتف سیاهی انداخت و توی باد فریاد زد:

«اووه! يك عالمه کارخانه، البته خیال برت نداردها! سه چهار سال پیش باید می آمدی می دیدی. همه چیز تپ تپ صدا می کرد. کارگر به اندازه کافی پیدا نمی شد. همچو درآمدی هرگز بخودمان ندیده بودیم. وحالا همه مان کمر بندها مان راست کرده ایم. از درود یوارش نکبت می بارد. کارخانه بسته می شود و کارگراها، چپ و راست، بیرون می ریزند... گمانم گناه امپراتور نباشد. اما واسه چی میخواد بره با آمریکا بجنگه؟ حیوانها هم که از وبا نفله می شوند؛ درست همون جور که آدمها.»

آنوقت سردرد دلشان باز شد و شروع کردند به شکوه و ناله. با جمله هایی کوتاه و بریده بریده، چرا که با نفسشان رامی گرفت. اتی ن با او از يك هفته آوارگی ببهوده اش حرف زد. ناچار بود از گرسنگی سنگ دو بزند، تازه که چه؟ چیزی نمی گذرد که هیچ چیز، جز گدا در جاده ها نخواهد بود.

«بله» پیرمرد حرفش را تأیید کرد،

«خدا من، نمی شود که همه این مردم بی گناه را توی جاده بریزی.»

«دیگر از این خبرها نیست که هر روز گوشت پیدا بشه.»

«حتی اگر يك تکه نان هم گیر بیاد...»

«آره، واقعیت همین است که گفتی؛ حتی اگه بشه یه لقمه نان دست و پا کرد.»

- صدایشان به خاموشی گرایید. کلمات در هیاهوی سرسام‌آور باد و بوران محو می‌شد.

ارابه ران رویش را به سمت جنوب گرداند و صدایش را سرش انداخت و فریاد کشید «نگاه! او ناهاش «مونسو» اونجاست» دوباره دستش را بالا آورد، و به جاهائی که در تاریکی به چشم نمی‌آمد اشاره کرد و یکی یکی از شان اسم برد. آنجا، در آن سمت، در مونسو، کارخانه تصفیه شکر هنوز کار می‌کرد. اما کارگزاران کارخانه قند «هوتون» کارگران‌شان را تقلیل داده بودند، اما کم‌وبیش، کارخانه دیگری کار نمی‌کرد، مگر آسیاب «دوتی لول» و کارگاه کابل‌سازی «بلوز». ارا به ران پیر باحرکتی سریع رو بر گرداند و به قسمتی از افق شمالی اشاره کرد، به شرکت خانه‌سازی و معماری «سون ویل» که دوسوم سفارشات معمولیش را از دست داده بود. تنها دو کوره از سه کوره کارخانه ذوب آهن «مارشی‌ین» در «فورژه» روشن بود و خطر اعتصاب کارخانه شیشه‌سازی «گاژه‌بوا» را تهدید می‌کرد، چرا که صحبت از کاهش دستمزد در میان بود.

مرد جوان با شنیدن جزء جزء اطلاعاتی که پیرمرد می‌داد می‌گفت: «آره»، می‌دانم، می‌دانم. همانجائی است که من خودم، جتخت از آنجا آمده‌ام.

تقی بر زمین انداخت و پس از آنکه واگن‌های خالی را به اسب خواب‌آلودش بست، بدنبال آن براه افتاد.

اکنون اتی‌ین سراسر قریه را پیش چشم داشت، هوا هنوز خیالی تاریک بود. اما پیرمرد فضا را بارنجی ناگفته آکنده بود که مرد جوان در پیرامون خود، در این فضای بی‌کران، حس می‌کرد.

آیا این فریاد گرسنگی نبود که همراه باد مارس گستره غم‌افزای دشت رامی‌پیمود؟ وزشهای شدید باد، غضب‌آلود بود و گوئی خوابیدن کار را اعلام می‌کرد: مصیبتی

که بسیاری را به هلاکت می‌رساند.

مرد جوان کوشید تا بادیدگانی جستجوگر در تاریکی نفوذ کند. در حالیکه هم اشتیاق داشت تا همه چیز را ببیند و هم از دیدن هراس داشت.

همه چیز در تاریکی ناشناخته‌ای فرو می‌رفت. او در افق دوردست جز کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی چیزی نمی‌دید. این کوره‌ها، به صورت دسته‌های سر دودکشی که اوریب وار برپاشده بودند، شعله‌های سرخ فام خود را پله وار به هوا می‌فرستادند، حال آنکه دو کوره بلند که دورتر، در سمت چپ آنها قرار داشت، مانند مشعلهای عظیم آبی رنگی در پهنه آسمان می‌سوختند. این منظره مانند حریقی غم‌انگیز بود. از این افق

تهدیدگر، جزاین روشنائی های شبانه سرزمینهای ذغال و آهن، ستاره دیگری طلوع نمی کرد.

ارابه‌ران پیر که بازگشته بود، از پشت سر اتی‌ین گفت: «شما بلژیکی نیستید؟» این دفعه فقط سه واگن آورده بود، به هر حال باید حالیشان میکرد. وقوع حادثه‌ای در اتاقک آسانسور کار را برای ربع ساعت تعطیل کرده بود. ارابه‌ران‌ها دیگر واگن‌های خود را روی ریل‌ها حرکت نمی دادند. از درون معدن فقط صدای چکشی بر ورق آهن شنیده می شد.

مرد جوان جواب داد: «نه من جنویم.»

کارگرواگن برگردان هرسه واگن را خالی کرده بود و راضی از آن پیش آمد، روی زمین نشسته بود و همچنان آرام - باچشمانی پرملال - به ارابه‌ران پیر نگاه می کرد. گویی از پرحرفی های او حوصله اش سررفته بود. معمولاً پیر مرد زیاد پرحرف نبود. مثل اینکه چهره این غریبه مجذوبش کرده بود که به وراجی برانگیخته شده بود، حالتی که گاهی پیران را وامی دارد که بلندبلند باخودشان درباره رندگیشان حرف بزنند.

پیر مرد گفت: «من اهل مونسو هستم، اسمم سگ جان است.»

اتی‌ین با تعجب پرسید: «لابد لقب شماست.»

پیر مرد از سرخوشی لبخندی زد و معدن ۹۹۹۹ را نشان داد و گفت: «بله، بله سه بار

به سلامت مر از آن ته بیرون آورده اند، یک بار پوستم کباب شد، یک بار هم تا خرخره گل خوردم و بار سوم آنقدر آب خورده بودم که شکمم مثل خیک باد کرده بود. این است که وقتی دیدند من به این زودی‌ها خیال مردن ندارم، اسمم را به شوخی سگ جان گذاشتند.»

شادیش بیشتر شد و این از صدای جیرجیر سینه اش که به صدای قرقره روغن نخورده‌ای می مانست و سرانجام به حمله سرفه‌ای مبدل شد، محسوس بود. آتشدان، سربزرگ، موهای سفید کم پشت، صورت پهن و پریده رنگش را که پراز لکه‌های کبود بود از نزدیک روشن می کرد.

قدی کوتاه و گردنی کلفت؛ ساقها و پاشنه‌هایی عریان و بازوانی بلند و دستهایی پهن داشت که تازانویش می رسید انگار از سنگ ساخته شده بود، درست مثل اسبش بی حرکت تسلیم وار ایستاده بود بی آنکه کمترین توجهی به باد داشته باشد، گوئی نه از باد چیزی می فهمید و نه از وزشهای خشمگین آن که در گوشش زوزه می کشید، ناراحت می شد. وقتی سرفه کرد، انگار گلویش با خراشی عمیق در حال از جا کنده شدن بود، تفی پای آتش انداخت که خاک را سیاه کرد.

اتی‌ین به او ولکه سیاه روی زمین نگاه می‌کرد و سپس پرسید: «خیلی وقت است که در معدن کار می‌کنید؟ سگ‌جان بازوانش را از دوسو گشود.» «بله خیلی وقت است. اولین بار که پایین رفتم هشت سالم بود. بله در همین معدن ۹۹۹۰۰ . حالا پنجاه و هشت سال دارم، خودتان دیگر حسابش را بکنید. آن زیر همه کار کردم. وقتی کمی بزرگتر شدم و استخوانی ترکاندم، گذاشتندم به واگن کشتی. بعد هجده سال کلنگ کار بودم سپس بخاطر این پاهای لعنتی فرستادندم به خاک برداری. اول خاکریز بودم بعد زیر بندشدم تا وقتی که مجبور شدند از زیر زمین بیاورندم بالا. چون دکتری می‌گفت اگر نیایم بالا همان زیر خواهیم ماند خیلی خوشگله، نه؟ پنجاه سال معدنچی بوده‌ام و چهل و پنج سالش را در آن پایین گذراندم.»

در حالیکه صحبت می‌کرد، تکه‌های از زغال‌های مشتعل بر خاک می‌افتاد و صورت رنگ پریده‌اش را خونین‌رنگ می‌کرد.

او ادامه داد: «آنها می‌گویند که حالا دیگر وقتش است که استراحت کنم، ولی من این حرفها سرم نمی‌شود. خیال می‌کنند هالو گیر آورده‌اند؟ نه، من دوسال دیگر هم به کارم می‌چسبم و بعد وقتی شصت سالم شد، حقوق بازنشستگی‌ام را می‌گیرم، ۱۸۰ فرانکی می‌شود. اما حالا اگر کارم را اول کنم آنها فوری حقوق ۱۵۰ فرانکی را می‌گذارند کف دستم، بی همه چیزهای حق بازا!

تازه از پاهایم که بگذریم هنوز قوی بنیه‌ام، می‌دانی، بسکه موقع کار توی آب خوابیده‌ام، آب توی استخوانم رفته. بعضی وقتها همینکه پایم را تکان میدهم فریادم به آسمان بلند می‌شود.»

دوباره صدایش باسرفه‌های پی‌درپی خفه شد.

اتی‌ین پرسید: «دلیل سرفه‌هایتان هم همین است؟»

پیرمرد با حرکت شدید سر اشاره کرد که نه، و دوباره وقتی صدایش درآمد گفت: «نه، نه، من ماه پیش سرماخوردم، بیش از این هرگز سرفه نمی‌کردم ولی حالا دیگر

از شرش راحت نمی‌شوم. مضحک این است که همه‌اش باید تف کنم و تف کنم.»

سینه‌اش خراشیده شد و خلطی سیاه روی زمین افتاد.

اتی‌ین جسارت بخرج داد و گفت: «خون است؟»

سگ‌جان به آرامی دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: نه زغال است، آنقدر

زغال توی تنم انبار کرده‌ام که تا آخر عمر مرا گرم نگه میدارد، تازه پنج سالست که پایم را آن پایین، توی معدن نگذاشته‌ام. از قرار معلوم اینهمه زغال انبار کرده بودم و خودم

خبر نداشتم!»

سکوتی برقرار شد. صدای منظم چکشی که از دوردست معدن برمیخاست بگوش می‌رسید و باد همچون فریاد در ماندگی و گرسنگی از اعماق شب ناله سر میداد. در روشنایی لرزان و گریزان آتشدان، پیرمرد به آهستگی خاطرات گذشته‌اش را نشخوار میکرد.

آه، آری همین دیروز پریروز بود که او و خانواده‌اش در معدن پتک می‌زدند! خانواده‌اش از اول تاسیس معدن مونسو در آنجا کار میکردند و این به زمانی بسیار دور برمیگردد، به صد و شش سال پیش.

**گیوم ماهو**، پدر بزرگش، وقتی هنوز پانزده سال بیشتر نداشت یک رگه زغال چرب و خوب در **رکی یار** پیدا کرده بود. رکی یار اولین معدن کمپانی بود. معدنی قدیمی که در نزدیکی کارخانه شکر **فوژل متروک** مانده بود. همه از این جریان خبر داشتند زیرا کشف تازه را رگه گیوم نامیده بودند که همان اسم کوچک پدر بزرگش بود.

خودش او را ندیده بود ولی میگفتند مردی بلند قامت و نیرومند بود که در سن شصت سالگی بی‌علتی خاص، از پیری مرده بود. و بعد پدرش **نیکولا ماهو**، معروف به نیکولا سرخه بود و فقط چهل سال از عمرش میگذشت که موقع کندن چاه وورو، سقف معدن فروریخت و او زیر آوار مدفون شد، سنگ‌هاخونش را نوشیدند و استخوانهایش را فرو بلعیدند.

بعدها دوتا از عموها و سه تا از برادرانش نیز به همان سر نوشت گرفتار شده بودند و خود او و **نسان ماهو** خوش اقبال‌تر از دیگران بنظر می‌آمد، چون جان سالم بدر برده بود، بجز پاهایش که سخت دردمند بود.

خوب چه کار میشد کرد؟ باید کار کرد و نان خورد، این کار آبا و اجدادی او بود و حالا پسرش «**توسن ماهو**» در ته معدن جان میکند و همینطور تمام نوه‌هایش که آن روبرو در کوی کارگران زندگی میکردند.

صد و شش سال بود که پتک می‌زدند، کودکان جای پیران را می‌گرفتند و همه برای یک کمپانی کار میکردند، «هان چطور است؟ خیلی از اعیان شجره‌نامه خانداانشان را به این خوبی نمی‌دانند.»

اتی‌بن زیر لب گفت: «اگر لقمه نانی برای خوردن پیدا شود، بدک نیست»

«قربان دهنهت درست همین است که من می‌گویم، تا وقتی که چیزی برای خوردن

پیدا شود باید خدا را شکر کرد.

سگ جان ساکت شد و چشمانش را بسوی کوی کارگران گرداند. چراغها تک تک روشن می شدند. ناقوس کلیسای مونسو چهار بار سکوت را برهم زد، گزندگی سرما دیگر بیداد میکرد.

اتی این پرسید: «وضع کمپانی شما رو براه هست؟»  
پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت و بعد گویی زیر بار انگار از اشرفی آنها را پایین آورد.

«اوه، بله، خیلی، شاید نه باندازه همسایه اش کمپانی آنزن. اما با این حال هنوز میلیونها، میلیون درآمد دارد. حسابش را هم نمی شود کرد. نوزده حلقه چاه دارد که از سیزده تا شان زغال بیرون می کشند.

**وورو، لویکتوار، کروکور، ومیرو، سن توما، مادلن و فونژی کانتن و خیلی**  
معدنهای دیگر و شش تا شان هم برای تخلیه آب و تجدید هواست مثل رکی یار.  
ده هزار کارگر دارد و امتیاز استخراج ذغال ۷ دهکده را بدست آورده.  
روزانه پنج هزار تن زغال استخراج می شود. یک شبکه راه آهن از تمام معدنها می گذرد و تازه کارخانه ها و کارگاهها و خیلی چیزهای دیگر را هم حساب نکردم، هی، بله کلی، پول آنجا خوابیده.

صدای رعد آسای واگنها روی سه پایه ها، گوشهای اسب را سیخ کرد.  
کارگرها دوباره شروع بکار کرده بودند. مثل اینکه آطاق آسانسور تعمیر شده بود.  
پیرمرد همانطوری که واگنها را به اسبش می بست و برای سفر زیرزمینی آماده اش می کرد، بالحنی محبت آمیز سرش را نزدیک گوش اسب کرد و گفت:  
«تو تنبل شیطان نباید به ولنگاری عادت کنی! اگر آقای هن بو بفهمد که چقدر ولنگار شده ای و وقت تلف می کنی...!!»

اتی این که غرق در خیالاتش بود و به تاریکی گسترده پیرامونش نگاه میکرد پرسید:  
«بنا بر این همه اینها متعلق به آقای هن بو است!»

«نه ابدآ» پیرمرد توضیح داد که آقای هن بو فقط مدیر معدن است و مثل همه حقوق بگیر است.

مرد جوان با حرکت دستش عظمت تاریکی اطرافش را نشان داد و پرسید:

«پس تمام اینها مال کیست؟»

اما در همین لحظه سرفه هایی شدید چنان مرد را در چنگال گرفت که نزدیک بود

خفه شود.

وقتی کمی حالش جا آمد خلط قیر مانند سینه‌اش را بیرون انداخت و کف سیاه لبانش را پاک کرد.

و در غرش باد که شدیدتر شده بود ناگزیر صدایش را بلند کرد و گفت:

«خدا می‌داند اینها مال کی است! شاید مال مردم باشد»

و نقطهٔ دور دست و ناشناخته‌ای را در تاریکی شب نشان داد که شاید منزلگاه کسانی بود که ماهو و تمام طایفه‌اش از صد و شش سال پیش برای آنها در اعماق معدن جان کنده بودند.

صدایش طنین هراسی مذهبی بخود گرفت، گویی از درون قرنهای گم‌شده برمی‌خاست، از جایی ناشناخته که بتی شکمباره نشسته بود و آنها همه شیرۀ جانشان را نثارش می‌کردند و هیچکس او را ندیده بود.

اتی‌ین بدون اینکه لحن گفتگورا عوض کند برای سومین بار گفت: «ایکاش دست کم نان خالی پیدا می‌شد.»

— «آره والله! حتی اگر فقط همان نان خالی سر سفره‌مان بود، دیگر هیچ غصه‌ای نداشتیم.» اسب براه افتاده و رفته بود و پیرمرد هم لنگان بدنالش ناپدید شد. مردی که روی واگن برگردان کار میکرد، از جایش تکان نخورده بود. خودش را جمع کرده و مچاله شده بود، چانه‌اش رامیان زانوانش فرو برده بود و با چشمان فراخ و بی‌نورش به فضای تاریک روبرو خیره مانده بود. و هیچ حرکتی نمی‌کرد. اتی‌ین بقچه‌اش را برداشت ولی از جایش تکان نخورد. از سرمای گزندهٔ باد پشتش یخ‌زده بود، در حالیکه سینه‌اش که روبه آتش بود، می‌سوخت.

بعد از این حرفها بد نبود که برای پیدا کردن کار سری به معدن می‌زد. شاید پیرمرد خبر نداشته باشد. از این گذشته دیگر برای او فرقی نمی‌کرد، حاضر بود هر کاری را که به او رجوع کنند، قبول کند. در میان این دهکده‌های قحطی زده که پر از بیکار بود به کجا می‌توانست برود؟ آیا برآستی سرنوشتش مردن همچون سگی گرسنه در پشت دیواری بود!

احساس اضطراب و تردید کلافه‌اش می‌کرد. از معدن وورو، از این دشت بیکران و برهنه، از تاریکی عمیق و ظلمانی پیرامونش می‌ترسید. ضربات باد شدیدتر می‌شد. گویی از افقی پیوسته و وسیع ترمی وزید. آسمان مرده بود و شب به هیچ روی تسلیم نمی‌شد و فقط کوره‌های بلند مشتعل بودند و کوره‌های کک‌سازی، که تاریکی‌ها



## ژرمینال/۲۷

را بخون می کشیدند، اما به روشن کردن ابهام آن قادر نبودند. و وورو این جانور نوپیکار در ته سوراخش می خورد و ورم می کرد و خود را بیشتر و بیشتر می فشرد، هوایی را که از گوارش گوشت آدمی سنگین شده بود، با تنفسی خشن تروپولانی تریه درون سینه می کشید.

کوی معدنچیان شماره دوست و چهل، محصور در مزارع ذرت و چغندر زیر شب سیاه آرمیده بود. چهار ساختمان عظیم، از خانه‌هایی که به ردیف مستقیم و پشت به پشت یکدیگر قرار داشتند به ابهام دیده می‌شدند. این مجموعه‌های هندسی و موازی به ساختمان بیمارستانها یا بازداشتگاههای می‌مانست که به سه بخش جدا از هم با باغچه‌های يك شکل تقسیم شده بود. تنها صدائیکه از این دشت دور افتاده بر می‌خاست صدای بادی بود که زوزه کشان از میان شکاف پرچین‌ها می‌گذشت. در خانه شماره شانزده مجموعه ردیف دوم که به خانواده ماهر تعلق داشت هیچ چیز تکان نمی‌خورد. تیرگی عمیقی تنها اطاق طبقه اول را پوشانده بود. خواب سنگینی همه افراد خانواده را که بادهان‌های باز و اندام‌های کوفته از خستگی روزانه بر تخت‌ها روی هم انبار شده بودند، در آرامشی کرخ‌کننده فرو برده بود. با اینکه بیرون هوا سرد بود، هوای اتاق از گرمای تن موجودات زنده سنگین بود. بوی تند و خفه‌کننده‌ای که از بهترین اطاق خوابها هم وقتی انباشته از آدم باشد بلند می‌شود. ساعت کوکوخوان طبقه پایین چهار ضربه نواخت. جز سوت نفس‌های آرام و ضعیف که با دو خرخر پرسرو صدا همراهی می‌شد، صدای دیگری نبود. ناگهان کاترین بیدار شد میان خواب و بیداری چهار ضربه ساعت را شمرد ولی نیروی برخاستن نداشت. سرانجام پاهایش را از رختخواب بیرون انداخت و دنبال کبریت گشت، لحظه‌ای بعد شمع را روشن کرد. اما دوباره بروی تخت نشست. میل مفراطی به بیشتر خفتن داشت. سرش را از این شانه به آن شانه می‌افکند و مغلوب این نیاز بود که به زیر بالش فرو افتد. پرتو شمع، اطاق را روشن می‌کرد. اطاقی مربع شکل، با سه تخت که تقریباً تمام اطاق را اشغال کرده بود.

يك كمد ويك ميز سياه و دو صندلی چوبی که در زمینه دیوار کرم رنگ قرار داشتند و همین‌ها بود ویس. لباسهایشان بر چوب‌رختی‌هایی آویخته بود. کوزه‌ای کف اطاق کنار

پشتمی گردی سرخ فام که برای شستشو بکار می‌رفت قرار داشت.

در رختخواب سمت چپ، ز اشاری بزرگترین پسر خانواده، که بیست و یکسال داشت، کنار برادر یازده ساله اش ژانلن خفته بود. درست راست دو کودک به نامهای نورو، هانری دخترکی شش ساله و پسرکی چهار ساله در آغوش هم آرمیده بودند. حال آنکه کاترین با خواهرش آلزیر هر دو از تخت سوم استفاده می‌کردند. آلزیر نسبت به ستمش چنان ریزه‌نقش بود که اگر برآمدگی قوز اندام از شکل افتاده دخترک به‌دنده‌های کاترین نمی‌خورد، کاترین وجود او را در کنارش حس نمی‌کرد.

از میان درشیشه‌دار، صندوق‌خانه مانندی دیده می‌شد که در آنجا پدر و مادر روی تخت چهارمی خوابیده بودند و بسختی گهواره آخرین بچه را در کنار خود جاداده بودند بچه‌ای که سه ماهش هم نمی‌شد.

کاترین حرکتی از سر ناامیدی کرد، بدنش کش آمد، دستهایش را میان گیسوان قرمزش فرو برد دسته‌ای از موهایش بر پیشانی و پس‌گردنش فرو ریخته بود. با آنکه پانزده ساله بود اندامی لاغر و نارس داشت خودش را میان لباس خواب تنگش بیچیده بود و فقط پاهای کبودش که گویی بازغال خالکوبی شده بود بیرون بود. بازوان ظریف خوش‌ترکیش که به سفیدی برف بود، با تیرگی پوست دستها و صورتش که بر اثر شستشوی مداوم با صابون نامرغوب صدمه دیده بود- تضادی چشمگیر داشت.

کاترین بازدهانش را باز کرد و برای آخرین بار خمیازه‌ای کشید و دندان‌های سفید خوش‌ترکیش را میان لثه‌های کم‌رنگ و کم‌خونش نمایان ساخت، چشمان خاکستریش از مستی خواب گریان بود، و خط شکسته دردآلود آنها گویی سراسر چهره‌اش را از خستگی می‌آکند و متورم می‌ساخت.

در همین لحظه، صدای زمخت و خواب‌آلود ماهو، از راهرو شنیده شد.

«خدا یا! وقت بلندشدن است! کاترین، تو شمع روشن کرده‌ای؟»

«بله پدر، ساعت چهار است، همین الان زنگ زد.»

«پس چرا معطلی تن‌لش؟ اگر دیشب آنهمه نرقصیده بودی ما را زودتر بیدار می‌کردی!»

دختره خجالت نمی‌کشد همه‌اش بی‌یللی تللی است. «همچنان غرولند می‌کرد. اما خواب از او نبرومندتر بود. کم‌کم ناسزاهایش نامفهوم گشت و در هجوم خرخرهای دوباره‌اش، گم‌شد. دختر باپاهای برهنه در اطاق، در رفت و آمد بود. موقعی که به کنار بستر نورو و هانری رسید، پتوهایشان را که لغزیده بود روی آنها انداخت. اما آنها که در خواب شیرین و عمیق کودکانه فرو رفته بودند، بیدار نشدند.

کاترین در کنار بستر برادرانش ایستاد و چندین بار آنها را صدا زد. اما آنها خیال‌بیدار

شدن نداشتند، سرهایشان گویی به بالش میخکوب شده بود.

«زاشاری، بلندشو، توهم همینطور ژانلن...» ناچارشانه برادر بزرگتر را گرفت و تکان داد، زاشاری خواب آلود دهان به ناسزاگشود. پس تصمیم گرفت پتواز رویشان عقب بزند و عریانشان بگذارد. این حال در نظرش مضحك آمد و چون برادرش را دید که باساقهای برهنه به تقلا و دست و پا زدن افتاده، به خنده افتاد.

زاشاری غرولندکنان برخاست و گفت: «خوب بی مزرگی دیگه بسه. لعنت به این زندگی، دوباره وقت جان کندن شده» و پیراهنش را که تا بالای نافش رفته بود پایین کشید، نه از سرش بلکه از شدت سرما. کاترین باز گفت، «ساعت پایین زنگ زد، زودباشید والا بابا دوباره داد و ببیداد می کند.»

ژانلن که میان رختخواب قلبیه شده بود، چشمانش را بست و گفت: «به جهنم، من می خواهم بخوابم.»

کاترین دوباره خندید و برادر لاغر و ضعیفش را که مفصل‌هایی متورم داشت بلند کرد. طفلک چقدر سبک بود. پسر در بغل خواهرش دست و پامی زد. صورتی رنگ پریده و میمون وار باچشمهای سبز که گوئی سوراخشان کرده بودند و موهای مجعد و گوشهای بزرگی داشت. پسرک از ضعف خود خشمگین شد، حرفی نزد اما لحظه‌ای بعد سینه راست کاترین را گاز گرفت.

کاترین جیغ کوتاهی کشید و او را به زمین گذاشت و زیر لب گفت: «میمون بد ذات!»

آلزیر پتو را تاچانه‌اش بالا کشیده بود اما خواب نبود و در سکوت باچشمان زیرکش لباس پوشیدن خواهر و دو برادرش را نگاه می کرد. جنجال تازه‌ای بر سر تشست شستشو بلند شد. پسرها دختر جوان را پس زدند زیرا شستشویش به درازا کشیده بود. پیراهنها در هوا چرخ می خورد و آنها عاری از هر قیدی، همچون توله سگهایی که باهم رشد یافته اند، بی هیچ خجالتی باهم شوخی میکردند. کاترین زودتر از دیگران حاضر شد. شلوار معدنش را بپا کرد و کت زبر کتانش را پوشید و سر بند آیش را زیر موهایش که در پشت سر جمع کرده بود گره زد. در لباس‌های تمیز روز دوشنبه، همچون مرد کوچکی بود و تنها لغزش آرام سرینش نشانه‌ای از زنانگیش داشت.

زاشاری به شیطنت گفت: «وقتی پیرمرد برگردد و ببیند رختخوابش درهم ریخته، خملی جوشی می شود. من بهش می گویم که تقصیر تو بود.»

پیرمرد همان پدر بزرگسگ جان بود که شب کار میکرد و روز می خوابید. به همین خاطر

رختخواب هرگز سرد نمی‌شد زیرا همیشه کسی بود که در آن بخوابد و خرخر کند. کاترین بی‌آنکه جواب دهد به مرتب کردن لحاف پرداخت اما از اندکی پیش سرو صدای همسایه بغلی ازدیوار نازک حایل بین آنها به گوش می‌رسید. کمپانی نهایت صرفه‌جویی را در ساختن این مجموعه بکار برده بود. دیوارها بقدری نازک بود که صدای هرنفسی از آن می‌گذشت و جزئی‌ترین مسائل خصوصی راحتی بچه‌ها نیز می‌دانستند. صدای گام‌هایی سنگین روی پله‌ها شنیده شد و اندکی بعد افتادنی نرم و سپس آهی ناشی از لذت. کاترین گفت: **بوت لو** فرصت نمی‌دهد **لواک** سرکار برود. هنوز پایین، نرفته می‌رود بالا پیش زنش.»

ژانلن می‌خندید. حتی چشمان آلزیرهم درخشان شد. آنها هر روز صبح بر سر رابطه سه نفری همسایه بغلی تفریح می‌کردند. یک کارگر خاک‌بهدار اتاقی در خانه یک کلنگ‌کار اجاره کرده بود و به این ترتیب رختخواب زن شب‌وروز همیشه گرم بود. کاترین که گوشش را به دیوار چسبانده بود گفت: **فیلمون** سرفه می‌کند. «فیلمون دختر ارشد لواک بود. دختر بلندقد و نوزده ساله‌ای، که نامزد زاشاری بود و تا کنون دو طفل از او داشت. سینه او علیل بود و به همین خاطر در محوطه معدن کار میکرد زیرا هرگز نتوانسته بود پایین برود.

زاشاری گفت: «به او که بدنمی‌گذرد. دختره بی‌عارتا لنگ ظهرمی‌خوابد. بی‌حیا تا ساعت شش توی رختخواب است!» داشت شلوازش را به پامی کرد که ناگهان فکری به سرش زد. یکی از پنجره‌ها را باز کرد. بیرون هوا کاملاً تاریک بود. دهکده آرام آرام از خواب بیدار میشد و پرتو چراغ‌ها یکی بعد از دیگری از میان تخته‌های شکسته کرکره‌ها بیرون میزد. مشاجره جدیدی آغاز شد. زاشاری تا آنجائیکه می‌توانست گردن میکشید تا ببیند آیا مباشر معدن که می‌گفتند بازن پی‌پرون رابطه دارد از خانه او بیرون می‌آید یا نه. حال آنکه خواهرش می‌گفت، «پی‌پرون از دیروز روز کار شده و سربند کار می‌کند بنابراین **دانسرت** نمی‌تواند شب را آنجا گذرانده باشد.» درحالی‌که هر کدام از آنها با شور و حرارت در مورد درستی اطلاعات خود صحبت میکردند، هوای یخزده از پنجره داخل اتاق می‌شد. ناگهان صدای گریه زجر آلود **استل** که بر اثر سرما بیدار شده بود، شنیده شد.

ماهو از سرو صدا بیدار شد و با خود گفت: «انگار سرب توی استخوانهایم کرده‌اند. مثل یک بی‌عاریف نان دوباره خوابم برد.» چنان بلند فحش میداد که بچه‌ها در اتاق مقابل نفس را در سینه‌هاشان حبس کردند. زاشاری و ژانلن با بی‌زاری و خستگی شستشویشان را شروع نکردند، تمام کردند. درحالی‌که هنوز آلزیز با چشمانی باز به آنها نگاه می‌کرد. دو

کودک، لنور و هائری باوجود غوغای پیرامونشان همچنان با نفسهای ضعیف و آرام در آغوش یکدیگر خفته بودند.

ماهوفریاد زد: «کاترین شمع را بده ببینم.»

کاترین که مشغول بستن دگمه‌های کت خود بود شمع را به اتاق کوچک برد. پسرها در روشنائی ضعیف‌نوری که از لای در به درون اتاق می‌تابید، لباسهای خود را پیدا کردند. پدرش از رختخواب فرومی‌جست اما کاترین منتظر او نماند، جورابهای پشمی و زمخت خود را پوشید و کورمال کورمال به طبقه پایین رفت. شمع دیگری روشن کرد و مشغول درست کردن قهوه شد، کفشهای چوبین همه اهل خانه زیر پلکان بود. ماهوکه از جیغ‌های کرکننده استل کلافه شده بود باخشم فریاد زد: «دهنت رامی‌بندی یا نه گوساله!»

ماهو بطور کلی شبیه پدرش بود. کوتاه قامت، باسری بزرگ و صورتی پهن و رنگ پریده و موهای زرد و کوتاه داشت. استل بلندتر از پیش شروع به جیغ زدن کرد. چون از بازوان کلفت و عضلانی که بر فراز سرش چرخ می‌خورد، ترسیده بود.

مادر در حالیکه خودش را در میان بستردراز می‌کرد گفت: «ولش کن تو که میدانی ساکت نمی‌شود.» او چند لحظه پیش بیدار شده بود. می‌نالید زیرا هرگز نمی‌توانست يك شب سیر بخوابد. آنها موقع آماده شدن و رفتن آنقدر سروصدا می‌کردند که او نیز بیدار میشد. پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده بود و جز صورت کشیده و درشتش که زیبایی آن درسی‌ونه سالگی در اثر زندگی سخت و پرمشقت و هفت‌شکم زائیدن تباه شده بود چیز دیگری دیده نمیشد. در حالی که همسرش لباس می‌پوشید او چشمانش را به سقف دوخته بود و به آرامی حرف می‌زد و دیگر هیچکدام صدای استل کوچک را که از گریه به خفگی افتاده بود، نمی‌شنیدند.

«هیچ خبرداری که حتی يك پاپاسی هم برایمان نمانده؟ و تازه امروز دوشنبه است و هنوز شش‌روز دیگر به پرداخت حقوقها مانده. اینطوری دیگه نمی‌شود سر کرد. همه شما رویهم فقط نه فرانک دستمزد می‌آورید و هیچکس نمی‌گوید که من بیچاره چطور زندگی ده نفر را باین چندرغاز جور کنم.»

ماهو کمی مکث کرد و بعد پرسید «چطور. فقط نه فرانک؟ من و زاشاری که رویهم شش فرانک درمی‌آوریم، کاترین و بابا با هر کدام دو فرانک که می‌شود چهار فرانک و جمعاً ده فرانک، يك فرانک هم ژانلن که کلاً می‌کند یازده فرانک.»

— آره، ولی روزهای یکشنبه و بیکاری را حساب نمیکنی؟ نخیر هرگز بیش از نه فرانک

در نمی‌آورید، فهمیدی؟

ماهو که مشغول بستن کمر بند چرمیش روی کف اتاق بود جوابی نداد، وقتی کمرش را راست کرد جواب داد: «ناشکری نکن ، من هنوز محکم و سرپا هستم ، خیلی ها وقتی چهل و دو سالشان می شود دیگر کلنگ را زمین می گذارند وزیر بندی می کنند.»

– عزیز دلم ، درست ، ولی این حرفها نان نمی شود . فکرش را بکن که من باید چه خاکی بر سرم بریزم ، بین ته جیب چیزی پیدا نمی شود.

– چند پول سیاه دارم.

– آنها رانگه دار برای خودت تا گلوبی تازه کنی... وای خدای من! چکار باید بکنیم؟ شش روز دیگر را چطور بگذرانیم؟ تازه شصت فرانک هم به مگرا قرض داریم، پریروز مرا از دکانش بیرون کرد اما من این کارها سرم نمی شود حتماً امروز میروم سراغش او خیلی بدقلقی می کند.

زن با افسردگی ادامه می داد و در پرتو غم انگیز شمع گاهگاه پلک بهم میزد، می گفت «کمد من پاک خالی خالی شده ، بچه ها نان می خواهند و از قهوه دیگر چیزی باقی نمانده و از بس آب خالی خورده اند همه دل پیچه گرفته اند». روزها سعی می کردند يك طوری خود را با کلم پخته سیر کنند . او کم کم مجبور میشد فریاد بزند زیرا با وجود گریه استل دیگر صدایش شنیده نمیشد شیون بچه دیگر گوشخراش و غیر قابل تحمل شده بود . ماهو مثل اینکه ناگهان متوجه این صدا شده باشد، خشمگین استل را از گهواره اش برداشت و بروی رختخواب پیش مادرش پرت کرد و با صدائی که از خشم می لرزید گفت:

«بیا بگیرش و گر نه خرد و خمیرش می کنم».

«پدرسگ صدایش از جای گرم بیرون می آید، مرتب مك می زند، تازه عرعرش هم از همه بلندتر است.»

براستی استل دیگر گریه نمی کرد و شروع به مکیدن کرده بود. راحت و آسوده در رختخواب پنهان شده بود و جز صدای ضعیف لب های کوچک و حریص صدایی شنیده نمی شد .

پدر بعد از کمی مکث ، گفت: «مگرا عیانهای پی یولن نگفته بودند ، می توانی به سراغشان بروی؟»

مادر لبهایش را بسختی برهم فشرد و بانگاهی مردد که بلند طبعی برخاک افتاده ای آنها افسرده تر می کرد ، گفت:

«بله، من را دیدند، به بچه های فقیر لباس می دهند، باشد امروز صبح بالنور و هاتری به خانه آنها میروم. اما کاشکی بجای لباس فقط صد سو پول می دادند.»

بازسکوتی در گرفت. ماهو آماده رفتن بود چند دقیقه‌ای بی حرکت ایستاد، چهره‌اش درهم رفته بود. باصدائی خشک و بی‌آهنگ گفت: «تو واقعاً چه انتظاری داری. زندگی همین است که هست. سعی کن يك جوری ناهار را رو براه کنی، از حرف چیزی عایدمان نمیشود بهتر است همان دنبال کارمان را بچسبیم.»

زنش جواب داد: «آره زود باش، شمع را خاموش کن. برای دیدن سیاه‌بختی هایم احتیاج به نور آن ندارم.»

ماهو شمع را خاموش کرد و بدنبال زاشاری و ژانلن به طبقه پایین آمد. پلکان چوبی زیرسنگینی پاهای پشم‌پوش آنها ناله می‌کرد. تاریکی دوباره همه چیز را دربر گرفت. لنور وهانری هنوز خفته بودند. چشمان آلزیر نیز گرم خواب بود. در این تیرگی غم‌آلود تنها چشمان باز مادر بود که ناامیدانه جستجو میکرد، ولی هیچ نمی‌یافت. استل کوچک هنوز پستانهای بی‌رمق و از شکل افتاده‌اش را مک میزد و همچون بچه گریه‌ای خرخر میکرد.

کاترین ابتدا آتش رانیز کرد. اجاقی بود چدنی که پنجره‌ای در وسط و دو کوره هم در دو طرفش داشت و آتش زغال‌سنگ روز و شب در آن می‌سوخت. کمپانی ماهانه هشتصد لیور زغال نامرغوب به آنها می‌داد که بسیار بد می‌سوخت. کاترین هر شب روی آتش را می‌پوشاند و صبح کافی بود کمی آن را بهم بزند و چندپوکه که بادقت جدا شده بود روی آن بگذارد. سپس کتری آب را بر روی اجاق گذاشت و خم شد تا داخل صندوقچه را نگاه کند.

اتاقی وسیع بود که تمام طبقه همکف در آن خلاصه میشد، دیوارهای سبزرنگ داشت و سنگفرش کف آن را خوب شسته و شن سفید روی آن پاشیده بودند. روی هم اتاق تمیزی بود. صندوقچه‌ای از چوب کاج که براقش کرده بودند و میز و صندلیهایی از همان جنس، اینها تنها اثاث اتاق بودند. تصویرهایی بارنگهای تند و درخشان شامل چندعکس بزرگ امپراطور و ملکه که کمپانی به کارگران داده بود و هم‌چنین تصویرهایی از قدیسین و سربازان بارنگهای زرد و سرخ که حاشیه‌ای طلائی داشتند، بر دیوارها چسبانده بودند. این تصاویر با برهنگی سپید و حقارت آمیز اتاق تضادی شدید داشت. در تمام اتاق جزجعبه کوچک صورتی رنگی که روی صندوقچه قرار داشت و ساعت کوکوخوان با آن صفحه رنگی و یرنقش و نگارش زینت دیگری وجود نداشت و تنها در رأس هر ساعت فضای خالی اتاق از خواندن سریع و کوتاه کوکوی طلائی ساعت لحظه‌ای پر میشد.



کنار درپلکان ، درد دیگری بود که بدپلکان زیرزمین منتهی میشد . با وجود پاکیزگی اتاق ، بوی پیاز پخته که از شب قبل در فضا مانده بود به همراه گاز تند زغال که همیشه وجود داشت ، هوا را مسموم میکرد .

کاترین جلوی صندوقچه نشسته بود و به داخل آن نگاه میکرد . تمام آنچه که باقی مانده بود ، قطعه‌ای نان مقداری پنیر و اندکی کره بود و باین اندک او می‌بایست برای چهار نفر کارگر غذا تدارک ببیند . فوراً دست به کار شد . نان را به قطعات کوچک تقسیم کرد و روی یکی کره و روی دیگری پنیر مالید و آن دورا بر روی هم قرارداد و این ساندویچی بود که آنها هر روز صبح با خود به معدن می‌بردند . بزودی چهار ساندویچ که در نهایت انصاف درست شده بود روی میز بیدیف شد . بزرگترین آنها به پدر و کوچکترین برژانلن تعلق داشت . در ضمن اینکه خودش را با کارهای خانه مشغول می‌کرد حرفهای زاشاری در مورد زن بی‌یرون و رابطه‌اش با مسئول معدن بیادش آمد . در ورودی راباز کرد و نگاهی به بیرون انداخت ، باد هنوز سرسختانه می‌وزید ، روشنی‌هایی بیشتر خانه های چهار گوش ، شب را روشن میکرد و مهمه بیداری سراسر دهکده را در خود میگرفت از هم اکنون درها باز میشد و ردیفی از سایه‌های کارگران در تاریکی ناپدید می‌گشت . دم در ، در سرما ایستاده و به خانه رو برو چشم دوخته بود با خودش فکر کرد ، این کار ابلهانه است زیرا بی‌یرون حتماً در خانه است و تا ساعت شش که سرکار می‌رود بیدار نخواهد شد . در خانه بی‌یرون باز شد ، و این آتش کنجکاویش را تیز کرد اما این لیدی دختر کوچک بی‌یرون بود که برای کار راهی معدن میشد .

بخار آب جوش و سوتی که همراه آن شنیده میشد او را بخود آورد ، شتابان در را بست و به داخل اتاق بازگشت ، آب می‌جوشید و روی آتش می‌ریخت و آن را خاموش میکرد . دیگر قهوه‌ای نمانده بود ناچار روی قهوه دیروزی آب جوش ریخت و کمی شکر بدرنگ به آن اضافه کرد . درست در همین لحظه پدر و برادرانش پایین آمدند . زاشاری در حالیکه فنجان قهوه‌اش را بومی کرد ، به طعنه گفت : «عجب قهوه ایست ، از بس که غلیظ است ، می‌ترسم سردرد بگیرم!»

ماهو از سر تسلیم شانه بالا انداخت و گفت : «اهمیتی ندارد گرم که هست ، همین خودش حالت را جا می‌آورد.»

ژانلن خرده نانهای روی میز را جمع کرد و در قهوه‌اش ریخت . کاترین بعد از اینکه قهوه‌اش را نوشید باقیمانده کتری را در قهقهه خالی کرد ، هر چهار نفر ایستاده بودند و در روشنائی ضعیف شمع با تمام سرعت غذایشان را می‌بلعیدند . پدر گفت : «زود باشید ،

چقدر مثل اربابها من من می‌کنید؟» صدای مادر از میان پلکان که در آن بازمانده بود شنیده شد که می‌گفت: «تمام نان را ببرید، من برای بچه‌ها رشته‌فرنگی درست میکنم.»  
کاترین جواب داد: «باشد، باشد.»

روی آتش را پوشانید و باقیمانده سوپ دیشب را در گوشه اجاق قرارداد تا برای پدر بزرگ که ساعت شش می‌آمد گرم بماند. آنها کفش هایشان را از زیر پلکان برداشتند، بند قمقمه‌اشان را برشانه انداختند و ساندویچ‌ها را در پشت، میان پیراهن و کت‌هاشان قراردادند و آماده رفتن شدند، کاترین شمع را خاموش کرد.

مردها در جلو و دختر در پشت سر آنها خارج شد و در را قفل کرد، تاریکی دوباره خانه را دربر گرفت.

مردی که در خانه مجاور راپشت سر خود می‌بست، گفت: «دهه، ما باهم راه افتادیم. این مرد لواط بود، با پسر دوازده ساله‌اش «به‌بر» که با ژانلن دوستی داشت. کاترین در حالیکه داشت از خنده خفه می‌شد، خودش را به زاشاری رساند و درگوشش گفت: «این روزها دیگر بورت‌لو حتی صبر نمی‌کند که شوهر زنک از خانه خارج شود؟!» حالا چراغ خانه‌ها خاموش می‌شد، آخرین درهم بسته‌شد. آرامش و تاریکی دوباره سراسر کوی معدنچیان را در خود می‌گرفت. هیچ صدایی بر نمی‌خاست و زنها و بچه‌ها دوباره بخواب فرو رفته بودند. سراسر جاده را صفی از سایه‌های سیاه پوشانده بود که در میان تندباد یخزده بسوی ووروی می‌رفت. اینها معدنچییانی بودند که سه سرکار خود می‌رفتند. شانه‌هایشان در نوسان بود زیرا دست‌هایشان که به‌سینه صلیب شده بود، مزاحم رفتارشان میشد و نانشان بر پشت هر یک قوزی پدید آورده بود. با آنکه زیر کت‌های پنبه‌ای سخت می‌لرزیدند، اما هیچ شتابی برای رفتن از خود نشان نمی‌دادند و همچنان آرام و گله‌وار در طول جاده پخش میشدند.

اتی بن سرانجام ازپشته پایین آمد و به «وورو» وارد شد و به طرف کارگران رفت. از هر کس که جویای کار میشد، سری تکان میداد و می گفت باید منتظر مباشر معدن باشد. اودر میان ساختمان نیمه تاریک که حفره ها و شکافهای ظلمانی و پلکان های مارپیچی اتساقهای طبقات مختلف آن ترساننده و وهم آور بود آزادانه به همه جا سر می کشید. او از پلکانی تاریک و زهوار دررفته که زیر پا می لرزید بالا رفت و خود را روی تخته پل لرزانی بیافت، سپس از جایگاه سنگ گیری گذشت. این قسمت آنچنان تاریک بود که او دستهایش را کورمال در مقابل خود گرفت تا به چیزی برخورد نکند.

ناگهان دو چشم بزرگ زرد رنگ از میان تاریکی به او خیره شد. او زیر برج در سائن تحویلخانه کنار دهانه چاه معدن بود. یکی از کارگران به نام «باباریشوم» پیرمردی قوی همکل و خوش صورت که سبیل خاکستری اش او را به پلیس های مهربان شبیه می کرد به طرف دفتر تحویل خانه میرفت. اتی بن از او پرسید: «اینجا کارگر نمی خواهند، برای هر کاری که باشد.» ریشوم پیرخواست سر بچیناند که نه، اما مکتی کرد و همانطور که به راهش ادامه میداد گفت: «صبر کنید مباشر معدن، آقای دانسرت بیاید.»

چهار فانوس بزرگ سر به آسمان برافراشته بودند و نور بر گردانهای آنهانور خود را روی دهانه چاه می انداختند و نرده های آهنی اهرمهای نشانه وریلهای هادی را که مستقیماً دو اتاقک آسانسور بروی آنها می لغزید کاملاً روشن می کردند و بقیه محوطه ساختمان همچون صحن کلباسی پر از سایه های بزرگ موج، محو میشد و فقط در انتهای ساختمان اتاق چراغ خانه، تابناک و روشن بود. در حالیکه در تحویلخانه چراغ ضعیفی همچون ستاره ای سوسو میزد.

استخراج تازه شروع شده بود و صدای غرش رعد آسائی ازدل ورقهای چدنی بیرون می آمد و واگنها دائماً در حرکت بودند. جزئیتهای خمیده کارگران در این سیاهی گیج کننده و پریها هو چیز دیگری دیده نمیشد. اتی این برای لحظه ای نایبنا و ناشنوا، بی حرکت ایستاد. از سرما یخ زده بود. بادی گزنده و شدید از همه سوی وزید. سپس درخشندگی اجزای فولادین و مسین موتوری توجه او را جلب کرد و چند قدمی بدان سو برداشت. موتور را در فاصله بیست و پنج متری چاه و در سطحی بالاتر از آن برینای آجری توپری به استواری کار گذاشته بودند، بطوریکه وقتی باتمام قدرت که در حدود چهار صد اسب بخار بود کار می کرد و دسته پیستون عظیم و روغن خورده اش به نرمی بالا و پایین می آمد و فرو می رفت کوچکترین لرزشی در آن احساس نمیشد.

متصدی ماشین در کنار همراه انداز ایستاده بود و بادقت گوش به غلام رمزد داشت و چشمانش را از تابلو کنترل بر نمی گرفت. روی این تابلو وضعیت چاه با طبقات مختلفش به صورت شباری قائم نشان داده میشد و قطعات سربی به ریسمان آویخته ای نمایشگر اتا فکهای آسانسور بودند و قرقره ها یعنی دو چرخ عظیم هر یک به شعاع پنج متر که کابلهای فولادی در دو جهت مخالف به دور آنها پیچیده و باز میشد، و با هر حرکت آسانسور با چنان سرعتی می چرخیدند که گوئی غبارهایی دود اندودند.

دو کارگر که نردبان عظیم الجثه ای را به دنبال خود می کشیدند، فریاد زدند:

«هی، بیا»

اتی این تقریباً نزدیک بود زیر نردبان له شود. چشمانش اندک اندک به تاریکی اطرافش عادت میکرد. او به حرکت سریع کابلها در بالای سرش نگاه میکرد. متجاوز از سی متر نوار فولادین که تانوک برج بالای رفت و از قرقره ها میگذشت و بعد مستقیماً به اتا فکهای استخراج می آویخت، آنگاه به درون چاه پایین می رفت. این قرقره ها روی چوب بستهای بزرگی که شبیه برج بلند ناقوس کلیسا بود سوار شده بود. این کابلهای سنگین می توانستند به آرامی و بدون کمترین حرکت و لغزشی بطور مداوم با سرعت ده متر در ثانیه تا دوازده تن بار را جابجا کنند. آنها حرکتی نرم و بی صدا همچون پرواز یک پرندۀ غول پیکر داشتند.

کارگران که نردبان را به سمت دیگر می راندند تا قرقره سمت چپ را بازرسی کنند، باز فریاد زدند: «ده بیا، عوضی!»

اتی این به آهستگی به طرف تحویلخانه رفت. سرش از حرکتهای عظیم و رعد آسای آن بالا به دوار افتاده و گوشهایش از غرش سهمناک و اگنها سنگین شده بود و در حالیکه از سرما می لرزید به رفت و آمد اتا فکها نگاه می کرد. علامتهای رمز، کنسارچاه در کار بود. چکش

سنگینی که به وسیلهٔ ریسمانی از ته چاه کشیده میشد و اهرم چکش را به حرکت می‌آورد و چکش برسدانی فرود می‌آمد. یک ضربه برای توقف، دو ضربه برای پایین رفتن، سه ضربه برای بالا آمدن. ضربه‌های دائمی چکشی که برسدان فرومی‌کوبید همراه با صدای پرطنین زنگ هیاهوی غریبی را به راه می‌انداخت. حال آنکه واگن کشی که مسئول پر و خالی شدن اتاقکها بود، بوقی به دهان داشت و به متصدی ماشین فرمان میداد و از این راه بر جنجال می‌افزود. اتاقکها در میان این سروصدای عجیب، بالا و پایین می‌رفتند و به نوبت پر و خالی می‌شدند و اتی‌ین از این عملیات پیچیده سردر نمی‌آورد.

تنها یک مسئله بود که اتی‌ین می‌فهمید، اینکه چاه انسانها را بصورت لقمه‌هائی بیست و سی نفری براحتی فرومی‌بلعید و چنان به آسانی اینکار را انجام می‌داد که پایین رفتنشان را حس نمی‌کرد. پایین رفتن کارگران از ساعت چهار صبح آغاز میشد. آنها با پایهای برهنه و چراغ دردست از سرپوشیده می‌آمدند و در دسته‌های کوچک منتظر می‌ایستادند تا تعدادشان به حد کافی برسد. اتاقک آسانسور همچون جانوری شبگرد، بی صدا و آرام با چهار طبقهٔ خود که هر یک از آنها شامل دو واگن زغال بود از تاریکی غلیظ چاه بالا می‌آمد و روی زبانه‌های ضامن قرار میگرفت. واگن کشها در طبقات مختلف، واگنها را از اتاقکها بیرون می‌آوردند و واگن خالی دیگری و یا چوبهائی که از پیش بریده و آماده شده بود به جای آنها قرار میدادند. کارگران در گروههای پنج نفری دزواگنها سوار می‌شدند، بطوریکه وقتی همهٔ طبقات آسانسور پر می‌شد، تعداد آنها به چهل نفر می‌رسید. آنگاه فرمانی بی‌طنین و نامفهوم از بوق خارج می‌شد و طناب رمز چهار بار کشیده می‌شد و زنگ «عزیمت گوشت» به صدا در می‌آمد و ارسال این بار گوشت آدمی را اعلام می‌کرد. بعد اتاقک بدون کمترین صدایی با جهش خفیفی به پایین می‌رفت و همچون سنگی به قعر چاه فرومی‌افتاد و از آن جز ارتعاش کابل‌های فولادی اثر دیگری بر جای نمی‌ماند.

اتی‌ین از کارگری که با چشمان خواب‌آلود در کنار او به انتظار ایستاده بود پرسید:  
«خیلی گود است؟»

کارگر جواب داد: «پانصد و پنجاه و چهار متر. اما تا ته چاه چهار بند هست و تا اولین بند سیصد و بیست متر فاصله است.»

هر دو به آرامی و درسکوت به کابلی که دوباره بالای آمد، چشم دوخته بودند. اتی‌ین گفت: «اگر کابل پاره شود چی؟»

مرد جواب داد: «خوب، شده است دیگر!»

معدنچی حرفش را با حرکت دست خاتمه داد، دیگر نوبت او بود. اتاقک با حرکت آرام

و خستگی ناپذیرش دوباره بالا آمده بود. او همراه رفقایش به داخل آن خزید و اتاقک پایین رفت و در مدتی کمتر از چهار دقیقه دوباره بالا آمد، تا مردان دیگری را به سهولت فرو دادن يك لقمه پایین ببرد. نیم ساعتی میگذشت که چاه معدن، به تناسب ارتفاعی که کارگران در آن کار میکردند، حریصانه طعمه های خود را می بلعید، اما به نظر می رسید که هرگز متوقف نخواهد شد و آژمند و سیراب ناشدنی جثه غول پیکرش آماده بود تا قومی را بلعد. اتاقکهای بیشتری در تاریکی ظلمانی فرو می رفتند و هنوز این حرکت پیوسته تکرار میشد و هر دفعه، بار بیشتری از آدمیان را با خود فرو می بردند و باز حریصانه با دندانهای خون آلود خود باز می گشتند.

سرانجام اتی بن گرفتار همان اضطرابی شد که روی پشته احساس کرده بود. سرسختی چه فایده ای داشت؟ این مباشر هم جوابی همانند دیگران به او خواهد داد. اما به یکباره وحشتی مبهم او را مصمم به رفتن کرد و دیگر تا ساختمان مولدها هیچ جا نایستاد.

از میان در بازتوانست هفت دیگ بخار دو کوره ای را ببیند. کوره بان در میان ابر سفید رنگی که با صدای سوت از در پیچه های اطمینان بیرون می آمد، مشغول ریختن زغال به درون یکی از کوره ها بود و گرمای آتش داخل آن تا نزدیکی در مشهود بود. مرد جوان که از این گرمی لذت میبرد به گروهی از معدنچیان که به سوی چاه روانه بودند، برخورد، آنها گروه ماهو و لواک بودند. کاترین جلوتر از دیگران قدم بر میداشت حرکات ظریف و هیأت پسرانه اش فکری خرافی را در اتی بن بیدار کرد، بهتر است یکبار دیگر نیز سعیش را بکنند.

«سلام رفیق اینجا کار گرمی خواهند؟ برای هر کاری که باشد.»

کاترین به دور و برش نگاهی انداخت، از این صدایی که ناگهان از میان تاریکی او را مخاطب قرار داده بود، اندکی ترسید و بکه خورد. ولی ماهو که پشت سر او بود، شنید و ایستاد و برای لحظه ای با او گفتگو کرد، نه به کسی احتیاج نداشتند. این کارگر جوان بیچاره و درمانده نظرش را جلب کرده بود. وقتی او دور شد، به دیگران گفت:

«دیدید؟ این صابون بست که شاید به تن ماهم بخورد.» نباید ناشکری کرد. خیلی ها

دلشان میخواهد که همین کار لعنتی ما را داشته باشند» به راهشان ادامه دادند و به اتاق سرپوشیده رسیدند. دیوارهای این سالن بزرگ، بسیار بدو ناهموار سفید شده بود و در دورادور آن قفسه هایی قفل دار تعبیه کرده بودند. در وسط سالن يك بخاری آهنی قرار داشت، زغال سنگ زیادی که در آن ریخته بود، بدنه اش را بشدت سرخ کرده بود، چون بخاری در نداشت، تکه های زغال سنگ ترق ترق کنان از آن بیرون می پریدند و روی خاک سطح اتاق می افتاد. این تنها کورنوری بود که سالن را روشن میکرد و انعکاس نور سرخ و آتشین آن با هر کاتی تند

ودرهم روی قنسه‌های چوبی روغنی و سفید کثیف و سیاه اتاق به رقص درمی‌آمد.

وقتی ماهو و دیگران رسیدند ، خنده پرسروصدائی در گرمای مطبوع اتاق طنین انداخت. در حدود سی کارگر پشت به‌شعله ایستاده و بالذت مشغول گرم کردن خود بودند. همه کارگران قبل از پایان رفتن اینکار را می‌کردند. اندکی گرما در کالبد خود می‌اندوختند تا در برابر رطوبت معدن پایدار باشند. اما آن روز صبح خنده‌ها شادمانه‌تر می‌نمود، زیرا آنها با **لاموکت** دختر واگن‌کش هیجده‌ساله خندانیه که سینه‌ها و اندام فریبتش می‌خواست کت و شلوارش را پاره کند، به شوخی و لودگی مشغول بودند. لاموکت با پسر پیرش که طویله‌دار بود و برادرش **موکه** که اونیز واگن‌کش بود ، دررکی یار زندگی می‌کرد. اما ساعات کار آنها باهم فرق داشت و او به تنهایی به معدن می‌آمد. او تابستانها در مزارع ذرت و زمستانها پشت دیوارها خود را بالذتی تمام به معشوق‌های هفتگی اش تسلیم می‌کرد. تقریباً تمام معدنچیان از او بهره‌ای برده بودند ، دوره بزمی واقعی بود میان رفیقان و همه راضی بودند.

یک روز که متهمش کردند که بایک میخ‌ساز اهل مارشی‌بن را بطه گرمی پیدا کرده است، از خشم دیوانه شده بود و فریاد می‌زد که بیش از آن برای خودش حرمت قابل است تا راضی به چنین کاری شود و اگر کسی ثابت کند که او را جز با معدنچیان دیده است، حاضر است یک دست خود را قطع کند.

یکی از معدنچیان پوزخند زنان گفت: «دیگه از اون **شاوال** لق لقو خسته شدی که رفتی بایک بچه‌روهم ریختی؟! بابا اون که یک نردبان لازم داره ... من خودم پشت رکی یار دیدمتون ... به آن نشانی که یارو روی هره رفته بود!»

لاموکت خندان جواب داد: «خوب، بتوجه؟ کسی که از تو کمک نخواست.» این حاضر جوابی ساده‌دلانه هلهله خنده مردان را که پشت‌پایشان از گرما بریان شده بود دو چندان کرد.

او خودش نیز از خنده دولا شده بود و در لباس نامناسبش که برجستگی‌هایی بزرگ و تاحدی بیمارگونه اندامش را با سخاوت تمام به چشم همگان می‌کشید ، با وقاحت تمام پیچ و تاب می‌خورد .

اما شادی و خنده پایان یافت. لاموکت برای ماهو توضیح داد که دیگر **فلورانس** سرکار نخواهد آمد، جسد چوب شده‌اش را روز قبل در بسترش یافته بودند . بعضی‌ها می‌گفتند حمله قلبی کرده و برخی عقیده داشتند که یک لیتر جین را یک دفعه نوشیده‌است. ماهو بیچاره شده بود: باز هم یک بدشانسی دیگر. یکی از واگن‌کشها را از دست داد بود

و هیچ امیدی هم نداشت که بتواند کسی را بجای او بکار گیرد. او کمتراتی کار می‌کرد. چهار کلنگ کار با هم در یک رگه کار می‌کردند: او، زاشاری لوک و شاول. اگر کاترین به تنهایی واگنها را پرمی‌کرد، بازده کارشان پایین می‌آمد. ناگهان او فریاد زد: «ای کاش آن مرد جوان را که دنبال کار می‌گشت، صدا می‌کردیم.» درست در همین لحظه دانسرت بطور اتفاقی از جلوی سر پوشیده می‌گذشت. ماهو قضیه را برای او گفت و اجازه خواست که مرد جوان را به کار گیرد، بخصوص در تمایل کمپانی به اینکه مثل معدن آژون، بجای زنان و دختران واگن کش از مردها استفاده شود، تأکید کرد. مباشر معدن اول لبخندی زد، زیرا معدنچیان که به مسائل اخلاقی و بدنی وضع بهداشتی معدن توجهی نداشتند و بیشتر نگران بیکار شدن دخترانشان بودند، معمولاً به فکر جایگزین کردن مردان به جای دختران روی خوش نشان نمی‌دادند. دانسرت پس از لحظه‌ای تردید، اجازه استخدام مرد جوان را به او داد، منوط به آنکه رضایت و تصدیق آقای نگور، مهندس معدن را هم بگیرد.

زاشاری گفت: «اگر هنوز دنبال کار باشد، تا حالا چند کیلومتر از اینجا دور شده.»

کاترین گفت: «نه، من دیدم که نزدیک دیگها ایستاده بود.»

ماهو داد زد: «پس معطل چی هستی تنه‌لش؟ برو صداش کن.»

کاترین با عجله دوید، در حالیکه گروهی از معدنچیان روانه چاه شدند و جایشان را کنار آتش به‌دیگران دادند. «ژانن» منتظر پدرش شد، رفت و چراغش را برداشت «به‌بر» ساده لوح ولیدا دخترک لاغر دهساله هم دنبال او براه افتادند. لاموکت که پیش از آنها رفته بود در پلکان تاریک با صدای بلند حرف می‌زد و تهدیدشان می‌کرد که: «توله سگهای ناچنس! اگر نیشگونم بگیرین، میزنم توی گوشتون.»

اتی‌ین در اتاق دیگهای بخار با کوره بان که مشغول ریختن زغال در کوره‌ها بود صحبت می‌کرد و در فکر از صورت تاریکی سرمای کشنده بیرون وحشت می‌کرد، با این حال تصمیم گرفته بود راه بیفتد که دستی را برشانه‌اش احساس کرد. کاترین گفت: «بیائید، کاری برای شما پیدا شده.» در آغاز او بدرستی متوجه حرف او نشد، سپس از شادی از جا جست و دستهای دخترک را به سختی فشرد.

اتی‌ین گفت: «آخ چه خوب... قربان هی‌کلت... تو خیلی آقائی پسر جان.»

دختر جوان در پرتو سرخ‌فام کوره‌ها صورت مرد جوان را نگاه می‌کرد و می‌خندید، بنظرش خیلی مضحک آمد که او را به علت لاغری و گیسوان پشت سر جمع شده وزیر کلاه پنهانش پسر می‌پنداشت. اتی‌ین نیز از خوشی لبخند می‌زد. سپس اندکی ایستادند و



با گونه های برافروخته به روی هم خندیدند.

ماهو در زیر تلواره جلو صندوقچه چمبانمه زده بود و داشت جورابه های پشمین

و کفشهایش را درمی آورد.

وقتی اتی بن رسید با چند کلمه کوتاه قرار کار را گذاشتند. روزی سی «سو» دستمزد برای کارشاقی که در عوض بزودی یاد خواهد گرفت. کلنک کار قدیمی به او توصیه کرده کفشهایش را به پانگه دارد و به او يك كلاه خود چرمی كهنه، به منظور حفظ جمجمه اش قرض داد، احتیاطی که او و بیچه هایش حقارت آمیزی دانستند و از آن سرباز می زدند. ابزار کار که بیل فلورانس نیز جزو آنها بود از صندوق بیرون آمد، ماسو مشغول گذاشتن جوراب و کفش خود و بیچه اتی بن در آن بود که ناگهان فریاد زد: «پس این شاول نره خر کیجاست؟ شرط می بندم بازیک دختر را گیر آورده و مشغول خوش گذرانی است، امروز نیم ساعت تأخیر داریم...»

زاشاری و لواک به آرامی پشت خود را به آتش داده بودند. بالاخره زاشاری گفت:

«شاول رفته پایین منتظر تو است، او زودتر از ما رسیده.

«چی؟ پس چرا تا حالا لال شده بودی، یا الله بجنبید!»

کاترین دستهایش را گرم میکرد، اما مجبور شد دنبال دیگران براه افتد و اتی بن

پشت سر او روانه شد.

ویکبار دیگر خودش را در تاریکی قیرگون پله ها و دهلیزها بازیافت که صدای پاهای

برهنه معدنچیان در آن همچون صدای نرم و مبهم کفشهای راحتی بنظر می رسید. آنها

وارد چراغخانه شدند. اتاقی با پنجره های شیشه ای که صدها چراغ معدنی در آن به ترتیب

روی طبقات قرار گرفته بود و نوری آتشین در آن شعله ور بود. چراغهایی که تماماً شب

گذشته تمیز و بازرسی شده بودند. چراغخانه نمای يك نمازخانه كوچك راداشت.

ماهولازم بود که برای چراغ کارگر جدیدش پادرمیانی کند. هر کارگری چراغش را

تحويل می گرفت و آنرا بازمینی میکرد و دقت داشت که در چراغ حتماً بسته باشد و يك نفر

هم مسئول ثبت شروع ساعت کار کارگران بود، کارگران همه از جلوی بازرسی می...

گذشتند و او اطمینان حاصل می کرد که در چراغها همه بسته باشد.

کاترین در حالیکه بشدت می لرزید گفت: «اینجا چقدر سرد است!» اتی بن تنها

سرش را تکان داد. یکبار دیگر خود را کنار چاه یافت و می دید که چطور باد کف جایگاه

را می روبد. البته او خود را جسور و دلدار می دانست، اما غرش رعد آسای حرکت واگنها

صفحه علامت رمز، بوقها که مرتباً سروصدای می انداختند و حرکت مکرر و برق آسای

کابلها که خستگی ناپذیر دور قرقره‌های ماشین می‌پیچیدند و دوباره با سرعت بسیار باز می‌شدند، ترسی گنگ و نامطبوع را که دهانش را تلخ می‌نمود و فشار عصبی دردناکی در سراسر وجودش ایجاد میکرد، در او برانگیخت.

اتاقکهای آسانسور، بالغ‌زشی نرم و نیرومند بالا و پایین می‌رفتند و انسانهای بیشماری را در کام خود فرو می‌بلعیدند. هنگامی که نوبت او شد، از احساس سرمائی گزنده می‌لرزید و هیجانی عصبی او را در خود گرفته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. زاشاری و لوآک بادیدن حال او پوزخندی بهم‌زدند؟ چون هیچکدام از آغاز موافق بکار گرفتن این غریبه نبودند، مخصوصاً لوآک که رنجیده‌خاطر می‌نمود زیرا هیچکس نظرش را در این مورد نپرسیده بود، به همین دلیل کاترین از اینکه می‌دید پدرش در مورد همه چیز به مرد جوان توضیح می‌دهد، خوشحال بود.

«می‌بینی؟ بالای اتاقکها، چنگالهای آهنی قرار دارد، اگر کابل پاره شود، این چنگالها روی ریلهای هادی قرار می‌گیرند و نمی‌گذارند قفس پایین بیفتد، البته اگر دلشان بخواهد، بله، چاه به سه قسمت تقسیم شده است و این بندها از بالا به پایین بطور عمودی با الوار از هم جدا شده‌اند، در وسط آسانسورها قرار دارند و درست چپ نردبانها...»

اما ناگهان حرفش را قطع کرد تا غری بزند. البته جرأت نکرد صدایش را بلند کند: «لامذهبا، پس ما اینجا ول‌معطلیم، این که نشد وضع کار، یک‌عده راتوی سرمانگه داشته‌اند تا مثل بید بپرزند.»

استاد کار ریشوم که چراغ بی‌حفاظش به میخی از کلاه خود چرمیش آویزان بود و مثل دیگران می‌خواست پائین برود، اعتراض او را شنید و چون خود کهنه کاری بود و هنوز نسبت به رفقاییش احساس همبستگی داشت، پدرا نه زیر لب گفت: «مواظب باش، دیوار گوش داره. بعلاوه کارها باید به نوبت انجام بشه، خوب، بفرما این هم آسانسور، با گروهت سوار شو.»

آسانسور بوسیله نوارهای آهنی و دیواره‌های توری ریز یافت، روی زبانه‌های ضامن قرار گرفته بود و منتظر آنها بود. ماهو، زاشاری و لوآک و کاترین درون اتاقک آخری شدند و چون ظرفیت اتاقک پنج نفر بود، اتی‌ین هم وارد شد اما جاهای خوب را گرفته بودند و او مجبور بود خودش را کنار دختر جوان که یک آرنجش با فشار زیاد به شکم او فرو می‌رفت به زحمت جا کند، چراغش او را به زحمت میانداخت، ماهو به او گفت که آن را به یکی از دکمه‌های کتش آویزان کند اما او نشنید و همچنان ناشیانه چراغ را در دستش نگاهداشت. سوار شدن کارگران در طبقات بالا و پایین آسانسور هنوز ادامه داشت. کارگران همچون

چارپایان، با بی‌نظمی به درون اتاقک می‌ریختند اما آسانسور حرکت نمی‌کرد. چه خبر است؟

بنظرش می‌رسید که لحظات بی‌پایانی به‌انتظار مانده است، تکانی را احساس کرد، سرانجام آسانسور به حرکت افتاد و همه چیز فرورفت. هرآنچه در اطرافش بود به حرکت درآمد و او اضطراب و سرگیجه ستوط را احساس می‌کرد. گویی سراسر شکمش در پیچ‌و‌تاب غریبی کشیده می‌شد. این احساس تازمانیکه روشنایی بود و آنها از دو طبقه محوطه تحویل زغال و درمیان صعود سریع خرابعا می‌گذشتند، ادامه داشت، سپس در تیرگی قیراندود، معدن، اتی‌ین‌گنگ و حیرت‌زده باقی‌ماند و دیگر قادر به درک احساساتش نبود.

ماهوبه آسودگی گفت: «خوب دیگر راه افتادیم».

همه چیز آرام بود. اتی‌ین تشخیص نمی‌داد که بالا می‌روند یا پایین. وقتی آسانسور بی‌آنکه به ریل‌های هادی برخورد نماید، بطور مستقیم پایین می‌رفت، بنظر می‌رسید که هیچ حرکتی نمی‌کند و سپس لرزش‌های شدید و نوساناتی تند و سریع میان الوارها او را از وقوع فاجعه‌ای سخت می‌ترساند. از آن گذشته او نمی‌توانست دیواره چاه را از پشت صفحه توری که صورتش را به آن چسبانده بود، ببیند؛ چراغها روشنایی اندکی داشتند و پرتو محقر آنها نمی‌توانست بهم فشردگی پیکرها را قابل تشخیص سازد و تنها چراغ بی‌حفاظ استاد کار ریشوم در اتاقک بغلی بود که همچون فانوس دریایی تابان می‌نمود.

ماهوبه آموزش خود ادامه داد: «قطر این چاه چهار متر است، پوشش داخلی باید کاملاً عوض شود زیرا آب از همه جایش سرازیر شده است... بیا. الان به یکی از بندها می‌رسیم، صدرا می‌شنوی؟»

اتی‌ین تقریباً گیج‌مانده بود که این صدای رگبار از کجاست. ابتدا قطره‌اتی درشت روی سقف آسانسور ریخته بود، درست مثل شروع یک رگبار و حالا بشدت می‌بارید و بسرعت تبدیل به یک سیل واقعی می‌شد. سقف اتاقک بی‌شک سوراخ بود، زیرا باریکه‌ای آب بر روی شانه‌های او می‌ریخت و تا پوستش نفوذ می‌کرد. سرما کشنده‌تر شده بود و در رطوبتی قیرگون فرو می‌رفتند که ناگهان بسرعت از درخشندگی خیره‌کننده‌ای گذشتند، منظره‌ای گذرا و خیالی‌گونه از غاری بود که در روشنایی برق آسا، انسانهای در آن در حال رفت‌وآمد بودند و مسافران بی‌درنگ باز بدرون هدم فرو رفتند.

ماهو گفت: «از بند اول گذشتیم، ببین، چه سرعتی، به همین زودی سیصد و بیست متر پائین آمدیم.»

او چراغش را بالا گرفت و یکی از الوارهای هادی را که مانند ریل زیر قطاری سریع‌در

حرکت بود، روشن کرد. اما در ورای آن دیگر هیچ چیزی دیده نمی شد. سه بنددیگر را نیز به سرعت برق طی کردند، صدای بارانی گوشخراش که بر تاریکی می کوبید، شنیده می شد.

اتی بن زیر لب گفت: «چقدر گود است.»

بنظرش می رسید که ساعتهاست در حال سقوطند، اما جرأت تکان خوردن نداشت. از وضع قرار گرفتن خود در عذاب بود، بخصوص آرنج کاترین که بصورت دردناکی در شکمش فرورفته بود ناراحتش می کرد. کاترین حرفی نمیزد و اتی بن فقط گرمای مطبوع اندامش را که سخت به او چسبیده بود احساس می کرد. وقتی بالاخره اتاقک در انتهای چاه در عمق پانصد و پنجاه و چهار متری ایستاد اتی بن از اینکه فهمید تنها یک دقیقه از سوار شدنش به آسانسور گذشته است، حیرت کرد، اما صدای زبانه های ضامن ایمنی که جا می افتاد و زمینی که سفت و استوار زیر پاهایش احساس می کرد موجی از شادی را در قلبش ریخت و به شوخی و بالحنی صمیمانه به کاترین گفت: «پسرجان تو زیر پوستت چی قایم کرده ای که اینهمه گرمی؟ تازه آرنجت هم شکم را حسابی سوراخ کرد.»

کاترین به خنده افتاد، حماقت از این بیشتر نمیشد که او را بجای پسری بگیرند، مگر چشمانش کور بود. جواب داد:

«آرنج من به شکمت کاری نداشت، مگه چشمهات کوره؟»

طوفان خنده بلند شد، اما مرد جوان علت این خنده همگانی را ندانست. اتاقک آسانسور خالی میشد و کارگران از سالن سربند گذشتند، اطای بزرگ که در دل سنگ تراشیده و سقف آنرا با مصالح ساختمانی محکم کرده بودند و سه چراغ بزرگ بی حفاظ آنرا روشن میکرد. واگن کشها و اگنهای پر از زغال را با تمام نیروی ورقهای چدنی کف سالن حرکت میدادند. دیوارها از رطوبت زیاد شکم داده و بوی سردابی را در فضا پخش میکردند. خنکی شور-گونه ای با گرمای آتشی-که همان نزدیکیها قرار داشت- درهم می آمیخت. چهاردهلیز به این سالن راه داشتند. ماهو سرش را به طرف اتی بن برگرداند و گفت: «از اینطرف، کجا داری میری، حالا باید دو کیلومتر پیاده برویم.»

معدنچیان به گروههای مختلف تقسیم می شدند و در سوراخهای سیاه ناپدید میگشتند. حدود پانزده کارگر بطرف دالان سمت چپ رفتند و اتی بن بدنبال آنها پشت ماهو که خود پشت کاترین بود، براه افتاد. دالان بزرگی بود برای عبور و اگنها، و در سنگی چنان محکم تراشیده که فقط قسمتهای کوچکی از آن دیوار سازی شده بود. در پر تو ضعیف چراغ هایشان بی آنکه سخنی بگویند به راه خود یک به یک ادامه میدادند. در هر قدمی که مرد جوان برمیداشت،

پایش یابه سنگ می خورد و یا لای ریل گیر می کرد و گاه سکندری می خورد اما خود را نگه می داشت. از لحظه ای پیش صدای گنگی او را نگران کرده بود، صدای رعد آسایی که گوئی ازدل سنگها برمی خاست و هر لحظه شدیدتر میشد. آیا این غرش ریزش کوه بود که قوه عظیم سنگی را که میان آنها و روشنائی خورشید حائل بود، روی سرشان خراب می کرد؟

روشنائی برق آسا تاریکی را عقب زد، انی این احساس کرد که صخره بشدت می لرزد. چون دیگران خودش را به دیوار چسباند. اسب سفید بزرگی را که يك قطار واگن را می کشید دید که از جلو صورتش گذشت. «به بر» پسرک ساده لوح و فربه افسار اسب را بدست داشت و روی اولین واگن نشسته بود، در حالیکه «ژابلن» با پایهای برهنه، دستها را به لبه واگن آخری تکیه داده بود و بدنبال آن می دوید.

دوباره به راه افتادند. کمی دورتر به چهارراهی رسیدند که به دودلهیز جدید باز میشد و گروه کارگران دوباره تقسیم شد. معدنچیان بتدریج در تمام قسمتهای معدن پخش می شدند. دالان این قسمت زیربندی شده بود. سقف بوسیله چوبهای بلوط محافظت میشد و زیر سنگهای سست خرابائی چوبین تشکیل می داد، از میان آنها لایه های شیستی می درخشید و بقیه سنگها توده های سیاه و زمختی بود. قطار واگنها، پر یا خالی پیوسته از کنار او و دیگران می گذشتند و غرش رعد آسای آنها به دنبال حیوانهای نامریی به درون تاریکی کشیده می شد.

قطاری که از حرکت باز ایستاده بود، همچون مار بزرگی می نمود که خواب آلوده به روی ریلها دراز کشیده است و اسب آن چنان در تیرگی پیچیده شده بود که سرین بزرگش همچون سنگ عظیمی می نمود که از سقف فرو افتاده باشد، در چپه های تهویه هوا بآرامی باز و بسته می شد. همانطوری که براهشان ادامه می دادند، دهلیزها، باریک تر، پست تر و سقف آنها بتدریج ناهموارتر می شد و آنها مجبور می شدند که پشت خود را پیوسته خم کنند.

سرانی این بشدت به سنگی خورد «اگر کلاه چرمین را بر سر نداشت، جمععه اش شکافته شده بود. با این حال کوچکترین حرکات ماهو را که پیشاپیش او می رفت و سایه سیاهش در پرتو اندک چراغها مشخص بود، با دقت دنبال می کرد. هیچکدام از کارگران به جایی بر نمی خوردند گوئی هر برآمدگی دیوار، هر گره چوب و هر پشامدگی صخره را بخوبی می شناختند. لغزندگی کف زمین نیز بتدریج بیشتر و خسی آن آزار دهنده تر میشد و بر مشکلات راهپیمایی می افزود. گاهی از گودالهایی می گذشتند که فقط از چلپ چلپ پاهایش در گل به وجود آنها پی میبرد. اما چیزی که او را بیش از همه متعجب می کرد، تغییر سریع درجه حرارت بود. در ته چاه هوا بسیار سرد بود و سپس در دالان اصلی که تمام جریان هوای معدن از آن میگذشت

هوا آفتدر سرد شده بود که شدت آن در تنگناها به طوفانی سخت می مانست و بعد چون بتدریج به راه های فرعی - که سهم اندکی از تهویه هوا در خود می گرفت - فرو رفتند، دیگر باد نمی وزید و گرما رو به فزونی گذاشت. گرمایی خفقان آور که همچون سرب سنگین بود. ماهو دیگر حرفی نزده بود. به دالان دیگر که در سمت راست قرار داشت وارد شد و بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

«رگه گی یومه».

این همان رگه ای بود که آنها روی آن کار می کردند. از اولین گامها اتی بن سرو آرنجش را زخمی کرد. سقف دهلیز آنچنان کوتاه و ناهموار بود که او گاهی مجبور می شد بیست تا سی متر را با کمر خم شده بپیماید. آب تا قوزک پایش میرسید. دویست متری را بدینگونه طی کرده بودند که ناگهان دیدن اشاری و لواک و کاترین ناپدید شدند گویی از روزنه باریکی که روبروی او قرار داشت، پرواز کرده بودند.

ماهو باز به سخن آمد و گفت: «ما مجبوریم اینجا خودمان را بالا بکشیم، چراغت را به یکی از دکه های اتی بزن کن و چوبها را بگیر و بیا بالا.»

او خود رفت و اتی بن بناچار او را تعقیب کرد. شکاف باریک دودکش مانندی را برای عبور معدنچیان در رگه درست کرده بودند و این راه عبور کلیه دهلیزهای فرعی بود. عرض آن به قدر ضخامت لایه زغال بود و به زحمت شصت سانتیمتر می شد، اتی بن با اینکه لاغر بود، ناشیانه و بامشقت بسیار بالا می رفت، شانه و کمرش را به سینه سنگ می فشرد و با نیروی بازوانش خود را به چوبها بند می کرد. پانزده متر بالاتر به اولین دهلیز رسیدند اما مجبور بودند به حرکتشان ادامه دهند، زیرا سینه ای که ماهو و گروهش در آن کار می کردند در ششمین دهلیز قرار داشت و خودشان آنرا ناف جهنم می نامیدند این دهلیزها به فاصله پانزده متر از یکدیگر و روی هم قرار داشتند. بنظر میرسید که هر گز به پایان راه نمی رسند و بالا رفتن ازین شکاف باریک سینه و پیشش را مجروح کرده بود. ناله اتی بن در آمد. چنان بود که گوئی سنگینی صخره ها اندامش را له می کرد. دستها و پاهایش زخمی و خونین شده بود. در حالیکه از فقدان جریان هوا به خفگی افتاده بود، احساس می کرد که خون پوستش را می شکافت تا بیرون بجوشد. در یکی از دهلیزها به ابهام دو شبخ گونه دید، یکی کوچک و دیگری بزرگ که در کنار هم و آنگهایی را به جلو میراندند. لیدی و لاموکت بودند که تقریباً کار را شروع کرده بودند و هنوز باید لایه دیگری را طی می کردند. عرق تند و سوزانی کوروش کرده بود و دیگر امید رسیدن بدیگران که صدای برخورد اندامهای کارآموده اشان را به صخره می شنید، نداشت. صدای کاترین را شنید که می گفت: «استقامت کن، دیگر رسیدیم.» اما وقتی رسید که

صدایی خشم آلود از انتهای سینه کار فریاد زد: «لعنتی‌ها، مردم را مسخره خودتان کرده‌اید من از مونسوتا اینجا دو کیلومتر راه را پای پیاده می‌ایم... و تازه زودتر از شما سرکارم.» این صدای شاول بود و از اینکه مدتی به انتظار مانده بود، سخت خشمناک بنظر می‌رسید. او جوان بیست و پنج ساله‌ای بود، اندامی لاغر و استخوانی و صورتی زمخت و خشن داشت. وقتی اتی‌ین را دید با تعجبی آمیخته به بی‌زاری پرسید: «این یار و دیگر کیست.» و وقتی ماهو جریان فلورانس را برای او تعریف کرد، زیر لب غرغر کسان گفت: «خوب اینهم از آن الدنگهائی است که نان زنها را می‌خورند!»

دومرد جوان نگاهی به هم انداختند که برق کینه‌ای غریزی؛ از آن گونه که ناگهان زبانه می‌کشد در آن درخشید. اتی‌ین بی آنکه نیش ناسزای حریف را فهمیده باشد آن را حس کرد. سکوت برقرار شد و همه شروع به کار کردند. بتدریج تمام سینه کارهای معدن پراز کارگران می‌شد و در هر طبقه فعالیت شدیدی آغاز می‌شد. چاه خریصانه سه‌م‌روزانه خود را از گوشت آدمی فرو بلعیده بود. تقریباً هفتصد کارگر رنج روزانه خود را در این لانه مورعظیم شروع کرده بودند، در ژرفای زمین فرو می‌رفتند و از هرسو آنرا می‌شکافتند و سوراخ می‌کردند و زمین فرسوده همچون چوب کهنه موربانه خورده‌ای به سخاوت دهان می‌گشود. در عمق سکوت سنگین لایه‌های زمین آدمی می‌توانست گوشه‌هایش را بر صخره بچسباند و هیاهوی این حشرات انسان نما را - که به عادت رنج می‌کشیدند و شکایتی نداشتند - پرواز سریع کابل آسانسورها که بالا و پائین می‌رفتند، و صدای خفیف ابزار کار را بشنود.

چهار کلنگ کارهريك بالادست ديگري خود را در سينه کار دراز کرده بودند . تخته های چنگك دار كه زغالهای كنده شده را پشت خود نگه می داشت، آنها را از هم جدا کرده بود و هر کدام نزديك به چهار تراز رگه را اشغال کرده بودند . رگه ای چنان نازك كه به زحمت ضخامت آن به پنجاه سانتيمتر می رسيد. آنها بين ديوار و سقف تنگ افتاده بودند و خود را به كمك زانو و آرنج هایشان به پيش می كشيده اند، و حتی نمی توانستند به پشت بغلند بی آنكه شانها و آرنجشان زخمی و مجروح نشود . برای بدست آوردن زغال می بایست با گردن پیچ خورده بر پهلو بخوابند و بازوها را به امتداد شانها بالا ببرند و با كلنگ دسته کوتاه خود بر ديواره زغال بكویند.

زاشاری پایین رگه کار می کرد و لوك و شاوال بالادست او و ماهو بالاتر از همه کار می کرد. هر کدام از آنها با ضربات كلنگ بستر شيشی زیر رگه زغال را خالی می کردند و بعد در ضخامت زغال شكافهایی ایجاد می کردند و در نهایت با يك ضربه آرام در بالای لایه زغال، زیر آن خالی می شد و فرو می ریخت . این زغال چرب بود و در ضمن فرو افتادن خرد می شد و در امتداد شكم و رانهای كلنگ كارها فرو می غلتيد. وقتی این قطعات بوسیله تخته های چنگك دار كه مردان بروی آن خوابیده كار می کردند، متوقف می شد، كلنگ كار در این شكاف باریك در انبوه زغال ناپدید می گشت.

زحمت كارماهو از همه بیشتر بود. آن بالا حرارت تاسی و پنج درجه می رسيد. تقریباً جریان هوا وجود نداشت و خفقان آن بتدریج كشنده می شد. او مجبور بود چپراش را به میخی کنار سرش آویزان كند. حرارت چراغ سرش را بشدت داغ می كرد و بسوی خون در سراسر مغزش به جوش می آمد . رطوبت حتی بیشتر از گرما شكستجه اش می داد . تنها در چند سانتيمتری صورتش قطره های درشت و سریع آب پیوسته بريك نقطه فرو می چكيد



او هر چند سعی می کرد و سرش را عقب می برد و گردنش را می پیچاند ، فایده ای نداشت . قطرات آب همچنان بر صورتش فرو می ریخت و در امتداد آن پخش می شد .

پس از ربع ساعت کار دیگر بکلی خیس شده و مثل سیل عرق می ریخت ، همچون ساسی در طشت آب جوش از سراسر بدنش بخار بلند میشد . آنروز صبح قطرات آب یکدنده منظماً در چشمانش می چکید و او را به ناسزاگویی وامی داشت . باتمام این سختی ها کارش را متوقف نمی کرد ، در حالی که همچون مگسی که بین صفحه های کتابسی گیر افتاده باشد در معرض خطر لهدگی بود ، همچنان کلنگ می زد و خود نیز از طنین چکش بشدت تکان می خورد . حتی یک کلمه حرف رد و بدل نمی شد و همه کلنگ میزدند و جز صدای ضربه های نامنظم و دور دست کلنگ صدایی شنیده نمی شد .

صداهای زنگی خشن می گرفت و در آن هوای مرده هیچ طنینی نداشت و تاریکی ، سیاهی اسرار آمیزی داشت زیرا گرد معلق زغال آن را غلیظتر می کرد و گازهایی که پلکها را سست می کرد و فرو می بست ، بر سنگینی آن می افزود و جز نقطه های سرخ فام کلاهک توری چراغ که در دل تاریکی می سوخت ، روشنائی دیگری وجود نداشت . رگه باز می شد و بطور کج و معوج مثل دودکش بهن و مسطحی که دوده ده زمستان را در خود ذخیره کرده باشد ، بالامیرفت و پیکره های شبح وار در آن در حرکت بودند . پرتوهای بیرمق گردی سرین و بازوانی پر گره و صورت خشنی را که گوئی به منظور جنایتی سیاه شده بود به ابهام نمایان می ساخت . گاه قطعه های زغال به هنگام جدا شدن می درخشید و سینه یا لبه آنها ناگهان همچون بلور روشن می شد و سپس همه چیز در تاریکی فرو می رفت .

کلنگها با ضربه های مبهم و سخت به زغال کوبیده می شد و جز نفسهای بریده و خستگی طاقت فرسا در زیر سنگینی هوا و چکه چکه آب صدائی در گوشها نمی پیچید . زاشاری که که بازوانش از هم آغوشی شب قبل هنوز بیرمق بود ، لزوم زیر بندی را بهانه کرد و کار را بزودی رها ساخت ، به این ترتیب می توانست به آسودگی ، سوت زنان و با چشمانی مات خود را در تاریکی بدست خیال بسپارد .

در حدود سه متر از رگه پشت سر کلنگ کاران شکافته و خالی شده بود و هنوز کسی به فکر زیر بندی آن نیفتاده بود . نه به خطر اعتنائی داشتند و نه وقت را برای آن تلف می کردند . زاشاری اتی بن را صدا کرد و گفت : « هی ، عالیجناب ، چندتا چوب بیار . » اتی بن که داشت کار کردن با بیل را از کاترین یاد می گرفت ، بناچار چندتکه چوب آورد . اندکی از چوبهای روز قبل باقی مانده بود ، معمولاً قطعات چوب رابه اندازه لایه زغال می بریدند و پایین می آوردند . زاشاری با دیدن واگن کش جدید که چهارتکه چوب را

بغل گرفته بود و ناشیانه خودش را از میان زغال بالا می کشید، فریاد زد :  
« ده ، بجنب ! »

او بانوك كلنك يك سوراخ در سقف و سوراخ دیگری در دیوار کند و دوسرچوب را در آنها قرار داد و بدین شکل صخره را زیربندی کرد. هر بعد از ظهر کارگران خاکبرداری اضافات خاک و سنگ را که کلنك کارها در ته دالان برجا گذاشته بودند، جمع می کردند و لایه هائی را که زغال آنها خالی شده بود پرمی کردند و فقط قسمت بالا و پایین دهلیزها را برای عبور واگنها خالی می گذاشتند. ماهو کارش را تمام کرد ، سرانجام قطعه زغالش را جدا کرده بود. با آستینش صورت عرق کرده خود را پاک کرد و به یاد زشاری افتاد که پشت سراو بالا رفته بود و گفت: « آن کار را بگذار برای بعد از نهار، حالا فقط باید کلنگ زد تا بتوانیم سهمیه خودمان را تحویل بدهیم. »

جوان جواب داد : « آخر پائین می آید ، نگاه کن ، اینجا يك ترك بزرگ خورده ، می ترسم ریزش کند . »

ماهو فقط شانهاش را بالا انداخت : ریزش کند؟ دفعه اول که نیست، اگر ریزش کند، می شود چاره ای برایش یافت، سرانجام عصبانی شد و بسرش را به سینه کار فرستاد.

در حقیقت همه دست از کار کشیده بودند، لواك به پشت خوابیده بود و شست دست چپش را که سنگی روی آن افتاده بود و خون از آن جاری بود و ارسی می کرد و فحش می داد. شاوال ناسزاگویان پیراهنش را درمی آورد و بالا تنهاش را لخت میکرد تا کمتر از گرما عذاب بکشد. همه بکلی سیاه شده بودند ، پیکرهایشان پوشیده از غبار نرم زغال بود و عرق خیسش میکرد و از آن جاری میشد و غبار را به صورت رشته هائی فرو می شست.

ماهو اولین کسی بود که کلنگ زدن را از سر گرفت، اندکی پایین تر از لایه قبلی که این سرش را کاملاً بر روی خاک قرار می داد. اینك قطرات آب لجوجانه بر پیشانی می چکید و گوئی با ضرباتش سوراخی در درون جمجمه او حفر میکرد.

کاترین برای اتی بن توضیح می داد : « اعتنا نکن ، آنها همیشه فحش می دهند. » و بامهربانی به تعلیم خود ادامه داد :

« هرواگن زغال که پرمی شود ، دقیقاً بعد از ترك کار به قسمت تحویل میرسد و آنها بوسیله نشانهای مخصوصی به حساب گروه تحویل دهنده گذاشته می شد ، از این گذشته باید در باز کردن زغال دقت زیادی بخرج دهند و واگن را خوب پر کنند و جز زغال ناب چیزی در آن نریزند، در غیر این صورت واگن پذیرفته نمی شود. »

چشمان مرد جوان که اندك اندك به تاریکی عادت می کرد، دختر جوان را که بسیار

رنگ پریده و کم خون می نمود می نگریمت اما نمی توانست سن واقعی او را حدس بزند، آنقدر ضعیف الجثه و نحیف بود که در چشم او دوازده ساله بیشتر نمی نمود باین حال حس می کرد که او بزرگتر است. حرکاتش پسرانه و گستاخیش ساده دلانه بود و همین اندکی او را ناراحت می کرد. چهره رنگ پریده و صورتک وارش در زیر کلاهی که بستنی بر روی موهایش کشیده شده بود زیاد از حد شیطنت آمیز می نمود. اما آنچه باعث تعجب میشد نیروی مردانه اش بود، نیروئی پرتوان که بسامهارتی فراوان آمیخته بود. کاترین واگنش را باحرکات ریز و منظم و تندبیل سریعتر از اتی بن پرمیکرد و سپس آن را با فشاری منظم و آهسته، بدون برخورد باجائی تا سطح شیبدار میرساند و به آسانی از میان صخره های ناهموار می گذشت. در حالیکه اتی بن خود را می کشت باین همه واکنش از ریل خارج میشد و او درمی ماند. براستی هم راه آسانی نبود. از سینه کار تا سطح شیبدار نزدیک به شصت متر راه بود و کارگران خاکبرداری هنوز تونل آن راهموار نکرده بودند، راه تنگ و تاریکی بود باسقفی ناهموار باخمیدگیها و برجستگیهای فراوان، در بعضی قسمتها فقط واگن می توانست با بارش بگذرد و واگن کش اگر می خواست جمجمه اش نشکافد، می بایست بر زمین بخوابد و با فشار به کمک زانوها خود را به جلو بکشد.

از این گذشته چوبهای زیربندی شکم داده و هنوز هیچ نشده شکسته بود و درازو باریک همچون عصا زیر بار سقف باترکھائی طویل و کم رنگ از هم جدا میشد. در کنار این شکستگیها واگن کش می بایست مواظب باشد که پوست دست و صورتش از تراشهای چوب زخمی نشود و آهسته و بر شکم خوابیده از زیر سقف فرو نشسته که دسته های چوب بلوط به کلفتی ران انسان در زیر بار آن به آهستگی از وسط می شکست بخزد و هر لحظه از این اضطراب گنگ در عذاب باشد که ناگهان صدای له شدن استخوانهایش را خواهد شنید.

کاترین خندید و گفت: «دوباره.»

واگن اتی بن در ناهموارترین نقطه راه از روی ریل خارج شده بود، او نمی توانست روی زمین مرطوب و گل آلود که ریلها را جابجا می کرد، بطور مستقیم واگنش را براند. اتی بن دشنام می داد و تلاش می کرد و از فرط خشم با چرخها درگیر می شد، اما با این وجود نمی توانست چرخهای واگن را روی ریل بازگرداند.

کاترین گفت: «یک دقیقه صبر کن تایبایم. با اوقات تلخی که کار درست نمی شود.» بچابکی خود را زمین انداخت و کمرش را زیر واگن لغزاند و بایک حرکت آن را بلند کرد و بر روی ریل گذاشت. واگن هفتصد کیلو گرم وزن داشت، اتی بن متعجب و شرمسار باز بانی الکن از او تشکر کرد.

کاترین مجبور شد که به او نشان دهد که چگونه رانها را از هم باز کند و پاهارا به چوبهای دوطرفه دالان تنگ اندازد تا بتواند موقعیت محکم و استواری داشته باشد. می-بایست بدنش را خم کند و بازوانش را راست نگاه دارد تا قادر باشد با تمام نیروی عضلات شانه و کمر فشار آورد. اتی این یک راه بدنبال کاترین رفت و کارش را تماشا کرد. کاترین سرین خود را بالا می داد دستهایش را پایین می گرفت و بسرعت می دوید و عرق می ریخت و نفسش به شماره می افتاد و در این حال به حیوان خردجثه ای می مانست که در سیرک برنامه اجرا می کند. آنگاه بعد از یک رفت و آمد عضلاتش دردناک میشد و مفاصلش صدا می کرد. اما هرگز شکایت نمی کرد. بی اعتنائیش از عادت بود گوئی سیه روزی همگانی آنها حکم میکرد که همه بدینسان در زیر بار زندگی دولا شوند.

اتی این نمی توانست مثل کاترین کار کند و وقتی سعی میکرد به همان طریق با سری فروافکنده راه برود، گشهایش ناراحتش میکرد و بدنش دچار کوفتگی شدیدی میشد و پس از چند لحظه ای اینگونه راه رفتن برایش تبدیل به یک شکنجه واقعی میگشت. دلهره ای غیر مابن تحمل و آنچه در دندناک که زانو به زمین می زد و لحظه ای چند متوقف می ماند تا نفسی تازه کند.

سپس در سطح شیبدار عذاب تازه ای در انتظارش بود. کاترین به او آموخت که چگونه واگن را سریع براند. در آغاز و انتهای سطح شیبدار، از یک بند معدن تا بند دیگر سینه های کار میگذاشت، دو پسر بچه کار میکردند، یکی ترمزچی در بالای سطح و دیگری گیرنده در پایین.

این پسر بچه های دوازده تا پانزده ساله دائما با فریاد به همدیگر فحش می دادند و برای خبر دادن به آنها می بایست بلندتر از آنها فریاد زد.

موقعیکه یک واگن خالی آماده بالارفتن بود، گیرنده علامت می داد و دختر واگن-کش واگن انباشته از زغال را به جلومی راند و سنگینی آن هنگامیکه ترمزچی ترمز را آزاد میکرد، واگن خالی را بالای برد.

در قسمت پائین در دهلیز زیرین قطارهایی تشکیل میشد که اسبابه ته چاه میکشیدند. کاترین وقتی به انتهای سطح شیبدار که کاملاً خوب بندی شده بود و صدمتر طول آن بود و همچون بوق عظیمی در آن می پیچید، رسید فریاد زد: «آهای احمقهای تخم سگ!» بنظر می رسید پسر بچه ها برای استراحت کار را تعطیل کرده اند زیرا هیچیک جوابی ندادند. در هیچکدام از طبقات صدای حرکت واگن شنیده نمیشد. سرانجام صدای نازک دخترکی بگوش رسید که می گفت: «حتماً لاموکت یکی از آنها را با خودش برده!» خنده های پر

سروصدائی در معدن طنین انداز شد. در تمام رگه‌ها دختران واگن کش از شدت خنده بخود می‌پیچیدند.

اتی‌بن از کاترین پرسید: کی این حرف رازد؟ و کاترین از لیدی کوچولو برایش گفت: از دختر جسور و نازک اندامی که بیشتر از سنش می‌دانست و با وجود بازوان نحیف و عروسک مانندش، واگن کش را با مهارت و توان یک زن رشید می‌رانند. ولاموت واقعاً این استعداد را داشت که در یک زمان دو بسک را بخودش مشغول کند. اما فریاد پسر بچه گیرنده بلند شد که میگفت: «واگنها را راه بباندازید.» بی‌شک امتداد کاری از آن پائین می‌گذشت. صدای واگنها در نه طبقه بلند شد. دیگر صدایی جز فریادهای منظم پسر بچه‌ها و صدای شیهه وارد دختران واگن کش که بایسدنهای بخار کرده همچون مادیانهای که بیش از حد بارشان کرده‌اند خود را به قسمت سطح شیبدار می‌رسانند، شنیده نمی‌شد.

اتی‌بن هر بار که به سینه کار بازمی‌گشت چیزی جز گرمایی خفان آور و ضربه‌های گنگ و نامنظم کلنگها و ناله‌های زجر آمیز و آرام کلنگ کارها را که به کار پرمشقت خود ادامه می‌دادند، باز نمی‌یافت. هر چهار نفر لخت و سراپا آغشته به گل سیاهی شده بودند، آنچنان که دیگر از زغال قابل تشخیص نبودند. یک بار ناچار شدند، ماهو را که ناله می‌کرد از زندان زغال آزاد کنند و تخنه‌ها را بردارند تا زغالهای انباشته فرو ریزد. زاشاری و لوالک از اینکه لایه بتدریج سخت‌تر میشد، عصبانی بودند و می‌گفتند این کار دسته جمعی آنها را کند می‌کند.

شاوال برای لحظه‌ای به پشت دراز کشید تا به اتی‌بن که حضورش برای او سخت ناراحت کننده بود دشنام دهد.

«نامرد بی‌شرف، حتی به اندازه یک دختر هم عرضه ندارد، عوضی، چرا واگن را درست پر نمی‌کنی؟ می‌ترسی دستهایت خسته شود. اگر حتی یکی از واگنها رد شود، مزدت را برمی‌دارم.»

مرد جوان از جواب دادن خودداری میکرد، زیرا هنوز از بدست آوردن کار خوشحال بود. او خوشحوشنهای بالادستها و سرکارگران را می‌پذیرفت اما بیش از آن ممکن نبود، دست و پاهایش زخمی و خونین و عضلاتش گرفته و دردناک شده بود و کمربند آهنیش بشدت او را می‌فشرد و آزار می‌داد. خوشبختانه ساعت ده شد و کارگران برای ناهار کار را متوقف کردند.

ماهو ساعت داشت ولی حتی نگاهی هم به آن نینداخت. او در ژرفای این شب

بی ستاره و ظلمانی حتی پنج دقیقه هم در تشخیص وقت اشتباه نمی‌کرد. آنها همگی پیراین هاوکت هایشان را به تن کردند و از سینه کار پایین آمدند و آرنج هایی به پهلو چسبیده بر روی پاشنه هایشان چمباتمه زدند، این وضع نشستن برای معدنچیان چنان عسادی و طبیعی بود که حتی بیرون از معدن نیز چنین می‌نشستند و به دستک و یا سنگی برای این کار احتیاج نداشتند.

همه‌نان خود را بیرون آوردند و شروع به خوردن کردند و گاهگاهی نیز در مسورد کار روزانه‌شان حرفی می‌زدند.

کاترین که ایستاده بود، پیش اتی‌بن که قدری دورتر از بقیه در عرض ریگها دراز کشیده و پشت به چوبها داده بود، آمد.

آنجا کم‌و بیش خشکتر از بقیه قسمتها بود. کترین با دندان پر در حالیکه قطعه‌نان بزرگش را در دست داشت پرسید:

«تو چیزی نمی‌خوری؟» که ناگهان بیادش افتاد این مرد جوان در شب در بیابان سرگردان بوده و دیناری پول و شاید هم لقمه‌ای نان نداشته است.

کاترین گفت: «نمی‌خواهی با من شریک بشی؟»

اما وقتی که اتی‌بن امتناع کرد و مرتباً با صدایی لرزان و دردآلود که حاکی از گرسنگی بود، قسم خورد که به هیچ وجه گرسنه نیست، دختر خندان ادامه داد: «شاید چون من دندان زدم نمی‌خواهی، خوب، بیا آن طرفش را بتو میدهم.»

وقبل از اینکه حرفش را تمام کنند نانش را دو قسمت کرد. مرد جوان سعی می‌کرد تمام آن را یکباره نبلعد و بازوانش را برانهایش می‌فشرد تا لرزش آنها بر کاترین محسوس نگردد. دختر با آسودگی دوست مهربانی در کنار او بر شکم دراز کشید و در حالیکه یک دستش را زیر چانه قرار داده بود، آرام آرام لقمه‌هایش را می‌جوید، چراغ هایشان بین آنها قرارداد داشت و روشنشان می‌کرد. کاترین لحظاتی درسکوت او را نظاره کرد، انگار او را با آن سیمای ظریف و سیبلمهای سیاه، جذاب می‌یافت. تبسم مبهمی حاکی از رضایت بر لبانش ظاهر شد.

«خوب پس گفتمی ماشینکار هستی و از راه آهن بیرون رفت کردی. راستی چرا بیرون رفتی؟»

«بخاطر اینکه زدم توی گوش رئیس.»

دختر با حس غریزی تسلیم و اطاعت که از نسلهای پیشین به ارث برده بود به شنیدن این حرف مبهوت و پریشان ماند، مرد ادامه داد: «آخر مشروب زیادی خورده بودم،

هر وقت که مشروب می‌خورم، دیوانه می‌شوم و می‌خواهم خودم و هر کسی را که نزدیکم باشد، پاره پاره کنم... و خرخره‌اش را بجوم. بعد خودم هم تا دوزخ مریض می‌شوم.»

دختر بالحنی جدی گفت: «خوب، پس نباید مشروب بخوری.»

اتی‌ین در حالیکه سرتکان می‌داد، گفت: «آره، نترس من خودم را خوب می‌شناسم.» او نسبت به عرق کینه‌ای عجیب در دل داشت کینه‌آخربین طفل خانواده‌ای که همه اعضایش از نسلاها پیش الکل‌بوندند. او عذاب تمامی اجداد از الکل تباه شده‌اش را در تن خود احساس میکرد، بطوریکه یک قطره مشروب برایش حکم سمی کشنده را داشت.

پس از آنکه لقمه‌ای فرود داد گفت: «حالا خودم بجهنم با این بیکاری برای مادرم دلواپسم، آن بیچاره روزگارش خیلی سیاه است هر چند وقت یکبار کمی پول برایش می‌فرستادم.»

— مگر مادرت کجاست؟

— پاریس زندگی می‌کنه، کوچۀ آلوت. برای این‌و آن رختشویی میکند.

دیگر حرفی نزد. اتی‌ین هر وقت به این جور چیزها فکر میکرد، چشمان سیاهش میلرزید و رنگ می‌باخت و زخمی کهنه و اندوهبار قلبش رامی شکافت، زخمی که در زیر ظاهر جوان و سالمش پنهان شده بود و از درون او را می‌کاوید.

لحظه‌ای با چشمان اندوه‌زده به ظلمت معدن خیره شد و در ژرفای زمین وزیر بار سنگین و خفقان‌آور آن، خاطرات دوران کودکی‌اش را باز یافت. مادرش را بیاد می‌آورد که وقتی پدرش رهاایشان کرد هنوز زیبا و پرجرات بود. اما پس از آنکه با مرد دیگری ازدواج کرد. شوهر اولش باز گشت و او در میان این دو مرد که او را می‌دریدند و شکنجه‌اش می‌دادند و به همراه آنان در بدبختی و تباهی الکل غوطه‌ور شد و آن کوچۀ باریک و کثیف را که تیره-بختی‌های کودکی‌اش را اولین بار آنجا تجربه کرده بود و خیل لباسهای کثیفی را که در میان دکان انباشته شده بود و می‌گسار بی‌هایی که خانه را در لجن و عفونت خود فرو می‌برد و وسیله‌هایی که آرواره‌ها را خرد می‌کرد، همه و همه را بیاد می‌آورد و غمگین می‌شد.

زیر لب گفت: «حالا با این صنایع پستی که اینجا گیر می‌آورم چطور می‌توانم برای او چیزی بفرستم، بیچاره حتماً از گرسنگی خواهد مرد.» و شانه‌هایش را ناامیدانه بالا انداخت و گاز دیگری به نانش زد...

کاترین در حالیکه در قهقهه‌اش را باز میکرد، پرسید: «می‌خواهی گلوپی ترکی؟ قهوه است هیچ ضرری برایت ندارد این جور خشک خشک غذا خوردن آدم را خفه می‌کند.»

مرد جوان امتناع کرد، همین قدر که نصف نان او را خورده بود کافی بود اما کاترین با

مهربانی از اصرار باز نمی‌ایستاد و سرانجام گفت: «خوب، حالا که توانقدر آقائی، من اول می‌خورم. اما آنوقت اگر قبول نکنی، از دست خیلی دلخور میشوم.» و قتممه‌اش را بسوی او دراز کرد. کاترین روی زانوانش بلند شده بود و صورتش را چرخها روشن میکردند. اتی این او را در کنار و چسبیده به خود می‌دید، آه، چطور توانسته بود این دختر را زشت بداند؟ حالا که چهره‌اش باغبان نرم زغال سیاه شده بود بنظر جذاب می‌آمد. دندانهای سفید و درخشانش در دهان بزرگ و در میان چهره سیاه شده‌اش می‌درخشید و چشمان بزرگ شده و سبزرنگش در تاریکی همچون چشمان گربه‌ای برق می‌زد. یک دسته موی سرخ‌رنگ که از زیر سر بندش بیرون آمده بود، گوشش را قلقلک میداد و او را به خنده می‌انداخت.

اتی این پس از آنکه جرعه‌ای قهوه نوشید، قتممه را به او پس داد و گفت: «اینهم برای خاطر تو.»

کاترین جرعه دیگری نوشید و او را نیز مجبور کرد تا بقول خودش بر اینکه برادر او را تقسیم کرده باشد جرعه دیگری بنوشد و دهانه باریک قتممه که از یک دهان به دهان دیگر می‌رفت باعث تفریحشان می‌شد. اتی این باخود گفت که آیا نمی‌باید دخترک را در آغوش بگیرد و لبانش را ببوسد، لبانی خوش‌فرم و گوشتالو که سرخی کم‌رنگی داشتند و سیاهی زغال به آنها جانی داده بود. اما جرأت نکرد زیرا از او خجالت می‌کشید. در لیل فقط با روسپیان آنها همزیست‌ترین نوعشان معاشرت کرده بود و حالا نمی‌دانست که چگونه با دختر کارگری که هنوز در خانه پدرش زندگی میکرد، رفتار کند. دوباره به تکه باقی مانده نانش گاز زد و گفت: «تو در حدود چهارده سال باید داشته باشی، اینطور نیست؟»

کاترین متعجب و کمی آزرده جواب داد: «چی؟ چهارده سال. من پانزده سالم است. تقصیر تو نیست. اینطرفها دخترها زیاد تندرش نمیکنند.»

اتی این به سوال کردن از او ادامه داد و کاترین بدون گستاخی و شرم از همه چیز صحبت میکرد. اگر چه اتی این حس می‌کرد که جسمش هنوز دوشیزه است و هوای بدو خستگی فراوان رشد او را عقب انداخته اما می‌دید که از مردها و زن‌ها و روابطشان همه چیز را می‌داند. اتی این صحبت را به لاموکت کشاند تا او را بدین طریق خجالت دهد ولی کاترین خندان و با آسودگی تمام ماجراهای شرم‌آور او را نقل کرد و در آخر گفت: «نه این یکی از هفت دولت آزاد است.»

وقتی اتی این از او پرسید که او خودش معشوقی دارد یا نه، کاترین به شوخی جواب داد که مادرش از این جور کارها خوشش نمی‌آید. اما به هر حال این کاریست شدنی و عاقبت او هم کسی را پیدا خواهد کرد. دخترک شانه‌هایش راخم کرده بود و در لباس خیس از عرقش از سرما می‌لرزید و چهره‌اش حالتی تسلیم‌آمیز و مهربان داشت گویی حاضر است به هر آنچه



پیش‌آید تن دردهد. اتی‌ین گفت: «مسأله این است که وقتی همه اینطور زندگی می‌کنند، معشوق فراوان پیدا می‌شود نه؟»

- البته...

- آیا احتیاجی نیست به کشیش بگوید؟

- کشیش کی باشد، برودپی کارش. اما اصل کاری مرد سیاه است، او را نمی‌شود

کاری کرد.

- مرد سیاه دیگر کیست؟

- معدنچی پیری که به چاه برمیگردد و دخترهای نانچیب را خفه میکند.

اتی‌ین به او نگاه کرد، می‌ترسید دختر او را دست انداخته باشد.

- تو این قصه‌ها را باور می‌کنی؟ پس واقعاً هیچ چیز نمی‌دانی.

- البته که می‌دانم، من سواد دارم، خواندن و نوشتن یاد گرفته‌ام. در خانه ما سواد

خیلی پدر می‌خورد، چون زمان پدر و مادرم اصلاً درس خواندن رسم نبوده است.

این دختر براستی خیلی مهربان بود وقتی نانش را تمام کند، او را در آغوش خواهد

گرفت و لبان گوستالو و سرخش را خواهد بوسید. نیت محجوبانه مرد جوانی که میل به خشونت

صدایش را خفه کرده بود، این لباسهای پسرانه، این بلوز و شلوار پیچیده در اندامی دخترانه

اشتیاقی همچنان‌نگیز را در او برمی‌انگیخت و او را آزار میداد. آخرین لقمه نانش را هم بلعید،

یک جرعه دیگر قهوه نوشید و مقمه را به کاترین پس داد تا خالیش کند، لحظه عمل دیگر فرا

رسیده بود نگاه بی‌پریشان به معدنچیان انداخت اما سایه سیاهی جلوی دهلیز را گرفته بود.

شوال که از مدتی قبل آنجا ایستاده بود و آنها را نگاه می‌کرد، نزدیک آمد و مطمئن شد

که ماهومی تواند او را ببیند بعد همانطور که کاترین چهارزانو نشسته بود شانه‌اش را محکم

گرفت و سرش را به عقب کشید و در حالی که تظاهر می‌کرد وجود اتی‌ین را اصلاً احساس نمی‌کند،

با بوسه‌های تند و خشونت‌آمیزی لبان کاترین را فشرد. در این بوسه‌ها ادعای مالکیت و

نوعی نیت جسادت‌آمیز نهفته بود اما کاترین مقاومت کرد و خودش را کنار کشید و گفت: «ولم

کن، می‌فهمی یا نه؟»

اما شوال سر کاترین را هنوز در دستهایش نگه داشته بود و به چشمان او خیره مینگریست؛

معیل و ریش قرمزش در صورت تیره‌رنگی که یک بینی بزرگ عقاب‌ی از آن بیرون آمده بود

چون شعله آتش بنظر می‌رسید، سرانجام او را رها کرد و بی‌آنکه حرفی بزند رفت. سرمائی

مشمز کننده سراپای اتی‌ین را فرا گرفت، صبر او احمقانه بود و حالا البته دیگر او را نخواهد

بوسید، زیرا شاید کاترین فکر کند که او از آن مرد یاد گرفته است.

اتی بن به آهستگی گفت: «چرا به من دروغ گفتی؟ او معشوق توست.» غرور جریحه دار شده اش او را دچار یاسی قطعی می کرد.

اما دختر فریاد زد: «نه، نه قسم می خورم، هیچ رابطه ای بین ما نیست، فقط بعضی وقتها بسرش میزند. مخصوصاً که اهل اینجا هم نیست. شش ماه پیش از «پادوکاله» آمده است.»

هر دو برخاستند، دوباره کار شروع شده بود. کاترین از مردی رفتاراتی بن غمگین شد، شاید اتی بن به مراتب خوش قیافه تر از آن دیگری در نظرش می آمد و شاید او را به شاول ترجیح میداد، زیرا در فکر دلداری دادن با اظهار محبتی بود و چون مرد جوان را دید که با تعجب در حال معاینه چراغش است. که باشعله ای کیود و باهاله ای کمرنگ و بزرگ میسوخت. سعی کرد تا دست کم او را سرگرم سازد.

دختر جوان صمیمانه و آهسته در گوشش گفت: «بیاتا چیزی را نشانت بدم.» کاترین او را به انتهای دهلیز برد و شکافی را در سینه زغال به او نشان داد که فوران ملایمی از آن حس می شد و آوائی لطیف همچون صدای پرنده ای داشت.

«دستت را اینجا نگه دار، با در احس می کنی؟ این بیک جریان زیرزمینی است.» اتی بن متحیر شد، پس این نیروی شیطانی که گاهی خشم می گیرد و همه چیز را منفجر می کند چیزی جز همین نسیم ملایم نیست. کاترین در حالیکه می خندید برای او توضیح داد که علت آبی سوختن فعلی چراغها شدت گرفتن همین جریان زیرزمینی است. صدای خشن ماهو گفتگوی آنها را قطع کرد. «آهای، پس کی می خواهید دست از وراچی بردارید؟»

کاترین و اتی بن بسرعت واگنها را پر می کردند و در حالیکه خم گشته و به کمرهای خود فشار می آوردند از زیر سقف نا هموار دالان به پیش می خزیدند تا واگنها را به سطح شیب دار برسانند. بعد از یک رفت و آمد دیگر خیس عرق شده بودند و مفاصلشان صدا می کرد. کلنگ کاران نیز کارشان را در سینه کار از سر گرفته بودند، آنها معمولاً وقت ناهار را کوتاه میکردند تا بدنهایشان سرد نشود و نانشان را که با اشتها وبدون صدا فرو بلعیده بودند، حالا چون سرب بر روی معده هاشان سنگینی میکرد. آنها به پهلو دراز می کشیدند و با نیروی هر چه بیشتر کلنگ میزدند و تنها فکرشان این بود که تعداد بیشتری واگن تحویل دهند. همه چیز در برابر این جنگ ناامیدانه و در تلاش جنون آمیز برای بدست آوردن بهره ای که چنین بیرحمانه از آنها ربوده می شد، ناپدید می گشت و دیگر به آبی که دائماً زیر پای آنها جریان داشت و اندامهایشان را متورم و سرمازده میکرد و کوفتگی و گرفتگی عضلاتی که بر اثر ثابت ماندن در یک وضع بود و تاریکی خفقان آوری که جهره آنان را همچون گیاهانی روئیده در سردابه

## ژرمینال/۶۱

بی طراوت و رنگ باخته می‌کرد، توجهی نداشتند. به میزانی که ساعات روز را پشت سر می‌گذاشتند، هوا در معدن مسموم‌تر می‌شد. از گرما و دود چراغها و عفونت نفسها و جریان آرام گازهای زیرزمینی که بر روی پلک‌های می‌نشستند و چشمان را سنگین می‌کردند، دیگر بسختی قادر به تنفس بودند و فقط تهویه شبانه می‌توانست این جریان غلیظ و خفقتان‌آور را کاهش دهد. آنها همچون موش کوری در اعماق زمین زیر بار سنگینی کمر شکن آن در حالیکه هوایی برای تنفس در ریه‌های شعله‌ورشان باقی نمانده بود، پیوسته کلنگ می‌زدند.



ماهو بدون نگاه کردن به ساعتش که در جیب کتش بود، کار را متوقف کرد و گفت: «ساعت نزدیک یک است، زاشاری کارت را تمام کردی؟»  
مرد جوان از چند لحظه پیش زیر بندی میکرد، اما وسط کار در حالیکه به پشت خوابیده بود، ماتش برده بود و در فکر گوی زنی روز پیش بود.

«آره، برای امروز بس است، بقیه اش باشد برای فردا.» و به سر کارش در سینه کار بازگشت، و شاوال هم از کلنگ زدن دست برداشته بود و استراحت میکرد. در حالیکه همه عرق صورت خود را با بازوانی برهنه پاک میکردند سقف شیشستی را که ترک می خورد نگاه میکردند و جز از کارشان حرفی نمی زدند.

شاوال زیر لب گفت: «اینهم شانس لعنتی ما، این قسمت زمین خیلی سست است و دائم ریزش میکند، این مسئله را موقع چانه زدن بر سراجرت اصلاً به روی مبارکشان نمی آورند.»

لواک غرولندکنان گفت: «ناکسهای مفت خور، فقط فکراین هستند که چطور سرما کلاه بگذارند.»

زاشاری به خنده افتاد. برای او اینگونه مسائل بی تفاوت بود، اما از دشنام دادن همکارانش به کمپانی لذت می برد. ماهو با صدای آرام توضیح داد که وضع زمین هریست متر به بیست متر تغییر میکند، کمی هم باید انصاف داشت، آنها واقعاً نمی توانند همه چیز را پیش بینی کنند. اما وقتی دید که لواک و شاوال همچنان کینه توزانه به رؤسا ناسزا میدهند، بدلبهره به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: «هیس. بس کنید دیگر.»

لواک در حالیکه صدایش را پایین می آورد، گفت: «حق باتواست، زدن این حرفها زیاد عاقلانه نیست.» حتی در ژرفای زمین تیره گون نیز وحشت از جاسوسان آنها را راحت

نمی‌گذاشت، گوئی زغال سهامداران دردل رگه‌ها هم گوش داشت و هر آنچه می‌گفتند به رؤسا گزارش می‌داد.

شاوآل باحدایی بلند و برانگیخته فریاد زد: «من هرچی بخواهم می‌گم. دلجمی خواهد آن دانسرت‌اندنگ یکباردیگر مثل دیروز بامن طرف شود تا یک آجر توشکمش جا بدم. مکروفتنی باخوشگلهای مردم خلوت می‌کند من بالاش درمی‌آیم؟»

صدای خنده‌زاشاری بلند شد. رابطه‌ی مباشر معدن بازن پی‌روان برای معدنچیان تقریح شده بود. حتی‌کاترین که انتهای شیب کار به بیل‌خود تکیه‌داده و ایستاده بود، پهلوئی خود را گرفت و از خنده ریسه‌رفت و خلاصه‌ی جریان را برای اتی‌ین تعریف کرد ولی سرانجام ماهو نتوانست بیش از این اضطرابش را پنهان کند و باخشونت فریاد زد: «خفه می‌شوید پانه. این دنده‌گویی‌هارا بکنارید برای وقتی که تنها شدید، آنوقت هر قدر دلتان خواست عربزید.» قبل از اینکه سخنش راتمام کند، صدای پادبائی از دالان بالائی شنیده شد و چند لحظه بعد، مهندس معدن که معدنچیان او را بین خودشان «نگرل» فلفلی می‌نامیدند با مباشر معدن دانسرت در بالای سطح شیب‌دار ظاهر شدند.

ماهو زیر لب غرغر کنان گفت: «لامصب‌ها، بهتان نگفتم؟ یک دفعه مثل جن سر و نه‌اشان از زیر زمین پیدا می‌شود.»

پل‌نکرل خواهرزاده‌ی آقای «هن‌بو» جوانی بیست و شش ساله و باریک‌اندام بود و با موهای مجعد و سپیل خرمائی رنگش، چهره‌ای زیبا و خوشایند داشت. بینی‌نوک‌تیز و چشمان باهوش و جستجو‌گرش به احوالت زیر‌کانه‌ی دل‌پذیری می‌بخشید و تیزهوشی آمیخته به بدگمانیش در روابطش با کارگران به اقتداری خردکننده مبدل می‌شد. او مثل دیگران لباس کار می‌پوشید و سر تا پایش مانند آنها از زغال‌کشیف و سیاه بود و سعی می‌کرد بانشان دادن شجاعتی حیرت‌آور احترام آنها را نسبت به خودش جلب کند، و از د خطرناکترین دهلیزها می‌شد و دشوارترین کارها را انجام می‌داد و به‌هنگام انفجار گازهای معدن یا ریزش سنگها همیشه اولین کسی بود که داوطلبانه به استقبال خطر می‌رفت.

او پرسید: «همین جا باید باشد، دانسرت، نه؟»

مباشر معدن که مردی بلژیکی بود و چهره‌ای فربه و بینی‌گوشتالو و شهوانی داشت با نزاکتی مبالغه‌آمیز جواب داد: «بله، آقای‌نگرل آن جوان همان کسی است که امروز صبح اجیر شده است.»

هر دو به میان سینه‌ی کار خزیده بودند. اتی‌ین راصدا کردند، تا بالا برود. مهندس معدن چراغش را بالا نگه داشت و بی‌آنکه سؤالی بکند به او نگاه کرد. «بسیار خوب اما من از

بکار گرفتن غریبه‌های آواره زیاد خوشم نمی‌آید، به‌رحال این دفعه آخر باشد.»

نگرل به توضیحات مباشر در مورد فوریت‌های کار و تغییر روش کمپانی و تمایل آنها برای به‌کارگماردن مردها به‌جای دختران واکنش نمی‌کرد و شروع به بازرسی سقف کرد. کلنک کارها همه به‌سرکار خود بازگشته بودند که ناگهان فریادش بلند شد: «بینم ماهو مسخره کرده‌اید؟ خیر سرتان با این زیربندی کردنتان، خیر مرگتان همه این زیر می‌مانید.»

ماهو به آسودگی جواب داد: «نه، اینطورها هم نیست، کاملاً محکم است.»  
«محکم است یعنی چه؟ مگر چشم‌هایت کور است، سقف کاملاً شکم داده و تازه دستکها را دو متر به دو متر کار می‌گذارید آنهم به‌زور. سرتاپا از یک قماش هستی تا جمجمه. تان داغون نشود سینه کار را اول نمی‌کنید. زود باشید زیربندی را درست کنید دستکها باید دوبار بشود. شنیدید؟»

و چون معدنچیان رغبتی به این کار نشان نمی‌دادند و برسر اینکه تشخیص حفظ جانشان با خودشان است بحث می‌کردند عصبانی شد و فریاد زد: «این حرفها کدام است، مگر وقتی که زیر سنگها ماندید و جمجمه‌هایتان خرد و خمیر شد، خودتان جوازش را می‌دهید، مگر این کمپانی نیست که باید به‌زنها پتان مستحرمی بپردازد؟ من شماها را خوب می‌شناسم، حاضرید بمیرید ولی تاشب دو واگن بیشتر زغال تحویل دهید.»

ماهو که هر لحظه بر شدت عصبانیتش افزوده می‌شد، با خودداری گفت: «اگر کمپانی پول بیشتری می‌داد، حتماً زیربندی هم بهتر انجام می‌شد.»

مهندس شانه‌اش را بایی تفاوتی بالا انداخت و دیگر حرفی نزد و به بازرسی از بالا تا پایین سینه کار ادامه داد، وقتی به کنار آنها رسید گفت: «تایک ساعت دیگر فرصت دارید، یا الله، بچنبید همه دست به کار بشوید. در ضمن این راهم بدانید که، گروه صد فرانک جریمه می‌شود.»

این کلمات معدنچیان را دچار خشم شدیدی کرد و تنها قدرت سلسله مراتب بود که لجام آنها را نگه می‌داشت، همان قدرتی که باعث میشد از پسر بچه پادو تا مباشر معدن همه زیر دست یکدیگر خرد و خمیر شوند.

شاووال و لوالک خشم خود را با حرکتی شدید نشان دادند و زارشاری نیز با تمسخر شانه‌ها را بالا می‌انداخت ولی ماهو بانگاه آنها را وادار به سکوت و خویشتمنداری کرد. اتی‌ین نیز از لحظه‌ای که به ته این جهنم آمده بود عصبانسی آرام آزارش میداد و برانگیخته‌اش می‌ساخت و شاید بیشتر از دیگران اعصابش در فشار قرار داشت. او نگاه‌های

کاترین انداخت ، دخترک باشانہ های آویخته که حالتی از تسلیم داشت ، بیحرکت ایستاده بود . چگونه ممکن است انسانهایی چنین ظالمانه رنج بکشند و پیکرهایشان در زیر بار کاری طاقت فرسا و کشنده خردشود و نازہ آنقدر بہ دست نیاورند کہ نان روزانہ ایشان را تامین کند .

نگرل راه افتاد و دانسرت نیز کہ پیوستہ گفتہ های او را باسر تأیید می کرد بدنہاش روان شد . آنها زیر بندی انتہای دہلیز را کہ تا دہمتر مسئولیت آن با کلنگ کارها بود بازرسی می کردند اما ناگهان توقف کردند و نگرل دوبارہ فریاد زد : «لعنتی ها این چه جور زیر بندی است ؟ و شما دانسرت این چه وضع نظارت کردن است ؟»

دانسرت بازبانی الکن گفت : «از بس کہ بہ آنها گفتم ، قربان ، زبانم مودر آورده .»  
نگرل باتشدد فریاد زد : «ماهو ، ماهو» ہمہ پایین رفتند . «فکرمی کنی این زیر بندی ها دوام می آورند ؟»

خودتان را مسخرہ کرده اید یا مارا ؟ یک بچہ ہم از این بہتر زیر بندی می کند .  
آنوقت ماتعجب می کنیم کہ چرا تعمیر کردن ، اینہمہ برای کمپانی خسرچ برمی دارد !  
طوری زیر بندی می کنید کہ تاوقتی کہ خودتان مسؤلش هستید ، سرپاماند بعد بہ درک !  
وہر بار کمپانی مجبور می شود یک لشکر تعمیر کار بریزد توی معدن تا کشفات کاریہای شما را جبران کنند . تورا خدا نگاه کن ، بایک ریزش کازتان تمام است .»

شاوالمی خواست حرف بزند ، اما نگرل فرصت بہ او نداد و گفت : «نہ لازم نیست ، خوب میدانم چی می خواهید بگوئید ، دستمزد را زیاد کنیم . بسیار خوب مشہم بہ شما ہشدار می دہم کہ با این طرز کار کردنتان کمپانی مجبور خواهد شد برای زیر بندی جداگانہ پول بدهد و در عوض بہہمان میزان از قیمت ہرواگن زغال کم کند ، آنوقت خواهیم دید کہ نتیجہ کار برایتان بہتر خواهد شد یا نہ ؟ فعلا بچنبید ، تمام زیر بندیہا را تجدید کنید ، فردا دوبارہ برای بازرسی برمیگردم .»

و با این تہدید ہمہ را حیران کرد و رفت . دانسرت کہ در حضور او بسیار حقیر و بزدل می نمود ، لحظہ ای پس از رفتن مہندس باخشونت روبہ کارگران گفت : «فقط برای من از زمین و آسمان در دسر درست می کنید ولی مواظب باشید باید کسی در افتادید من سہ قرانک جریمہ نمی کنم ، من پدر درمی آورم .»

ووقتی آنجارا ترک کرد ، دیگر نوبت ماہو بود تا از خشم دیوانہ شود . «لعنتی ها ہمیشہ زور می گویند ، من ہمیشہ می گفتم کہ باید آرام بود چون با خوش خلقی می شود کارها را پیش برد ولی آنها آدم را دیوانہ می کنند . شنیدید چی گفت ؟ پول زیر بندی را

جداگانه حساب می کند و این هم يك حقه تازداست تاپسول ما رابخورند . بسی شرفهای ناکس...» به اطرافش نگاهی انداخت، انگار می خواست کسی را بیابد تا آتش خشمش را برسر او خالی کند و چون چشمانش به اتی بن و کاترین افتاد که بیکار ایستاده بودند باخسونت فریاد زد: «تنه اش ها برید چوب بیارید ، شما که عین خیالتان نیست، یاالله و گرنه بالگد خرد و خمیرتان میکنم.»

اتی بن لبی آنکه از حرف او برنجد ، رفت چوب بیآورد. او چنان از دست رؤسا خشمگین بود که معدنچیان عصبانی را همچون برههایی معصوم می یافت . لواک و شاوال يك ریز فحش می دادند و خود را خالی می کردند.

همگی حتی زاشاری نیز با شدت هرچه تمامتر زیربندی می کردند، برای مدت نیمساعت جز تق تق چوب که به زور کلنگ جا می افتاد، صدائی شنیده نمی شد . آنها بانفسهای بریده علیه سنگها خشم می گرفته و دشنام می دادند، سنگهایی که اگر امکان داشت می خواستند بر روی شانهایشان بالا بپرند و جابجا کنند. سرانجام ماهو که از خشم و خستگی خرد شده بود گفت: «دیگر بس است، ساعت يك و نیم است ، لعنتی عجب روز مزخرفی بود ، از دستمزد هم چیزی دستان را نمی گیرد. گند بزند به این زندگی سگی...» - اگرچه هنوز نیمساعتی به پایان کار باقی مانده بود اما لباس هایش را پوشید و بقیه هم از او پیروی کردند، همان منظره سینه کارهم خون را در مغزشان به جوش می آورد و چون دختر به کارش ادامه می داد ، از غیرتی که بخرج داده بود ، عصبانی شدند و صدایش کردند که اگر زغال پامی داشت خودش راه می افتاد و هرشش نفر در حالیکه ابزار شان را زیر بغل گرفته بودند، راه افتادند .

تا چاه دو کیلومتر فاصله بود و باید همان راه اصلی را طی میکردند کاترین و اتی بن که به آشنایی برخوردار کرده بودند در معبر باریک دودکش گونه عقب ماندند . اما کلنگ کارها تا پایین دودکش فرو لغزیدند . لیدی که واگش را متوقف کرده بود تا آنها بگذرند ماجرای لاموکت را برایشان نقل کرد. می گفت او دچار خون دماغ شدیدی شده است، بطوری که مجبور شد از يك ساعت قبل کار را رها کند تا آبی برای شستشوی دماغش پیدا کند. موقعیکه لیدی کوچک را ترك کردند، کودک بیچاره گل آلود و خسته دوباره به راندن واگش مشغول شد. او با بازوان نحیف و باریکش واگن را به جلو می راند و در این حال به مورچه سیاهی می مانست که با باری بزرگتر از خودش کلنجار می رود. آنها در دودکش به پشت خوابیدند تا موقع سر خوردن پوست پیشانیشان کنده نشود . آنها از دودکش سنگی که بر اثر رفت آمد و مالش زیاد ضعیلی شده بود شروع به سر خوردن



کردند و مجبور بودند ، دستهایشان را به چوبها بگیرند تا بقول خودشان کپله‌هاشان آتش نگیرد وقتی که پایین رسیدند خود را تنها یافتند.

و نقطه‌های سرخ رنگی را دیدند که در فاصله دوری می‌درخشید و ناگهان دریچ دالان ناپدید شد . شادمانی آنها رو به خاموشی گذاشت و کاترین در پیش اتی‌ین پشت سراو با قدمهای سنگین و خسته به راه افتادند . چراغهایشان خوب نمی‌سوخت و روشنایی محقری داشت ، اتی‌ین ، کاترین را که گوئی در مه غبار آلودی گم شده بود ، بدرستی نمی‌دید و از فکر دختر بودن او دچار تشویش می‌شد ، مگر میکرد نبوسیدنش حماقت است ولی کارشوال اندیشه‌اش را چرکین می‌کرد و مطمئن بود کاترین به او دروغ گفته است و شوال واقعاً معشوق اوست و بی‌شک آنها بر پشت تل‌های زغال باهم عشق‌بازی می‌کردند زیرا در چرخش سرین او از هم‌اکنون حرکتی فاحشه‌وار می‌یافت و بدون آنکه دلیل مشخصی وجود داشته باشد نسبت به کاترین بی‌اعتنا بود ، گوئی دخترک به او خیانت کرده بود . اما کاترین هر چند لحظه یکبار برمی‌گشت و به اتی‌ین هشدار می‌داد . گوئی او را دعوت به مهربانی می‌کرد و می‌خواست بگوید در ماندگی و بی‌پناهی بیش از این ممکن نیست ، چه خوب می‌توانستیم باهم دوستی کنیم و شاد باشیم.

سرانجام به دالان اصلی رسیدند و این تسکینی بود برای آن تردید دردناک که او را عذاب می‌داد . اما کاترین آخرین بار با چشمانی غم‌زده به مرد جوان نگرست ، نگاهی از حسرت به خاطر سعادت‌ی که دیگر نصیبشان نمی‌شد . اکنون جنب و جوش زیرزمینی در اطراف آنها در جریان بود . استادکارها دائماً در رفت و آمد بودند و اسبها و گن‌ها را بدنبال خود می‌کشیدند و چراغها پیوسته تاریکی را ستاره‌باران می‌کردند . اتی‌ین و کاترین مجبور می‌شدند خودشان را به صخره‌ها بچسبانند تا برای سایه‌ها و موجوداتی که گرمای نفس‌هایشان را بدچهره خود احساس می‌کردند ، راه باز کنند . ژانلن باپاهای برهنه و آگنش را می‌راند و وقتی آنها را دید متلکی نثارشان کرد ، اما غرش چرخها مانع رسیدن صدایش شد و آنها چیزی نشنیدند . همچنان راه می‌رفتند و اکنون کاترین دیگر حرفی نمیزد . اتی‌ین چهارراه‌ها و دهلیزهای تنگ و تاریکی را که صبح از آن گذشته بود ، باز نمی‌شناخت و خیال می‌کرد دختر او را بیشتر و بیشتر در اعماق زمین گمراه می‌کند ، ولی آنچه بیش از همه آزارش می‌داد سرمای گزنده‌ای بود که هر چه به سرچاه نزدیکتر می‌شدند غیر قابل تحمل‌تر می‌گشت . در گذار از تنگناها و دهلیزهای سیاه پیچ در پیچ ، تند باد‌های شدید همچون توفان صفر می‌کشیدند : اتی‌ین از رسیدن قطع امید کرده بود که ناگهان خود را در سالن سرپوشیده یافت :

شاوآل نگاه کچی به آنها انداخت و لبهایش را باید گمانی برهم فشرد، همگی آنجا با بدنهای عرق کرده در جریان هوایی یخزده ایستاده بودند و خشم خود را نشخوار می کردند. گروه ماهو که زودتر از معمول کارش را رها کرده بود، می بایست تا نیم ساعت دگر صبر کند، زیرا حق بالارفتن نداشت. مخصوصاً که عملیات پسر زحمت و مفصل پایین آوردن اسبی هم در جریان بود، بارکنندگان پیوسته واگنهای زغال را که صدای کرکننده آهن پاره های قدیمی آن در فضا پخش می شد، به بالا می فرستادند و اتاسک آسانسور همچون پرنده ای عظیم الجثه به پرواز درمی آمد و در سوراخ تاریکی که باران سیل آسایی در آن می بارید، ناپدید می شد. زیر پای آنها، چاه فاضل آبی بود که ده متر عمق داشت و از این جریان سیلابی پر بود و از آن بوی دمی آغشته به لجن به مشام می رسید. کارگرانی دائماً بر گرد چاه در حرکت بودند و در میان بخار آبی که لباسشان را خیس می کرد، طنابهای علائم رمز را پایین می کشیدند و سنگینی خود را روی دسته های اهرم آن می انداختند، روشنائی سرخ فام سه چراغ بی حفاظ این سالن زیرزمینی، سایه های متحرکی به وجود می آورد که به آن حالتی همچون کنام جنایتکاران می داد که، در مجاورت رودخانه ای باشد.

ماهو نزد پی یرون که کشیک ساعت شش خود را تحویل گرفته بود، رفت و پرسید:  
«ببینم نمی توانی مارا یواشکی بفرستی بالا.»

متصدی آسانسور مرد جوان خوش قیافه ای بود با استخوان بندی درشت و صورتی آرام. او گفت: «متأسفم نمی توانم بفرستم تا بالا، باید از استاد کار اجازه بگیری، جریمه ام می کنند.»

و بار دیگر غرش خشم آمیز کارگران در سینه هاشان خاموش گشت. کاترین خم شد و در گوش اتی دین گفت: «دلت می خواهد اصطبل را ببینی؟ بیا تا نشانت بدهم، آنجا هوا گرم تر است.» آنها به آرامی بی آنکه توجه کسی را جلب کنند به اصطبل رفتند زیرا ورود به آن ممنوع بود. اصطبل در انتهای دالان کوتاهی در سمت چپ سالن سرپوشیده واقع شده و اتاقی بود به طول بیست و پنج و ارتفاع چهار متر که در دل سنگ آن رادرست کرده و تمام سقفش را با آجر چیده بودند، وظرفیت نگهداری بیست اسب را داشت.

براستی هوای آنجا مطبوع بود. گرمایی حیوانی که در آنجا موج می زد به بوی علف تازه و تمیز آغشته بود. تنها چراغ آن همچون چراغ خواب پرتوی آرامش بخش به آنجا می بخشید و اسپهایی که در حال استراحت کردن بودند با چشمان درشت و معصوم خود به اطراف نگاه می کردند و سپس همچون کارگران فربه سالمی که محبوب همگان بودند

به آرامی سرخود را در آخورشان فرومی کردند . کاترین باصدای بلند اسمهایی را که بر روی صفحات سردر آخورها نوشته شده بود می خواند که ناگهان بادیدن قامتی که از میان تل کاهها برخاست ، جیغ کوتاهی کشید . اما او لاموکت بود که از سروصدا هراسان شده و از لای تل کاهی که در آن خفته بود بیرون آمده بود . روزهای دوشنبه مشتی بر دماغ خود میزد و به بهانه خون دماغ شدن بدنبال آب از سینه کارفرامی کرد و به اصطبل می آمد و در میان کاههای خوابید تاخستگی ناشی از خوشگذرانی یکشنبه را تلافی کند . لاموکت پیرپدرش این کار او را باتمام دردهایی که برایش داشت نادیده می گرفت . در همین لحظه لاموکت پیروارد اصطبل شد . او پیرمردی کوتاه قامت و فربه بود و سری طاس و چهره ای چروکیده داشت و چاقی اش برای یک معدنچی پنجاه ساله عجیب می نمود . از زمانیکه اصطبل را زیر نظر داشت ، دائماً توتون می جوید بطوریکه لثه هایش در دهان سیاه رنگش همیشه خونین بود . او وقتی دو نفر دیگر را هم با دخترش در اصطبل دید ، فریاد زد : « نفهمیدم ، شماها اینجا چکار می کنید ؟ یا الله بجنید ، زود برسید بیرون ... نره خرهایتان را ببرید جای دیگر . کاههای تمیز من جای این کثافتکاری هانست . » لاموکت از خنده ریسه رفت ولی اتی بناناراحتی آنجا را ترک کرد ، در حالیکه کاترین به او لبخند میزد . وقتیکه هر سه به سالن سرپوشیده بازگشتند ، بهر و ژانلن هم باواگن بر از زغال رسیدند . در حالیکه کاری برای بارگیری پیخود متوقف شده بود کاترین به اسب آنها نزدیک شد و او را نوازش کرد و برای اتی بن از این اسب پیر و تنومند گفت : باتای ارشد اسب های معدن بود ، اسب سفیدی که از ده سال پیش در زیر زمین زندگی می کرد و برای همین مدت در این سوراخ ، در اعماق زمین جایی را در اصطبل اشغال کرده بود و به همان تلاش پرزحمت در امتداد دهلیزهای سیاه مشغول بود ، بی آنکه هرگز چشم به روشنائی آفتاب گشوده باشد ، اسبی بود بسیار فربه و آرام باموئی درخشان که به نظر می رسید به زندگی پرمشقت اعماق زمین عادت کرده است . از این گذشته گوئی در این تاریکیها سخت زیرک شده بود زیرا بخوبی راهها را می شناخت ، بطوریکه در های تهویه را با سر می بست و در چاههایی که سقف کوتاه می شد ، سرش را خم می کرد تا زخمی نشود و جالب تر از همه ، بخوبی حساب رفت و آمدهایش را داشت ، بطوریکه وقتی رفت و برگشتهایش به حد مقرر می رسید ، دیگر حاضر نبود قدم از قدم بردارد و مجبور بودند او را به آخورش ببرند . حالا دیگر پیر شده بود و گاه بگاه چشمان گریه وارش باغبار غصه ای رنگ می گرفت . شاید در ژرفای رویاهای خالک گرفته اش تصویر یک آسیاب نزدیک مارشی بن را که زادگاه او بود به یاد می آورد ، آسیابی در کنار رودخانه اسکارب و محصور

درمیان سبزیهای وسیع و همیشه در معرض باد. در آن روزها چیزی در آسمان می سوخت، چراغی عظیم و گرم که همه جا را روشن می کرد، اما اکنون برپاهای فرسوده و لرزانش ایستاده بود و بیهوده سعی میکرد آن را بیاد بیاورد.

در همین اثنا، عملیات بارگیری در چاه انجام می شد. چکش علامت رمز چهار بار برسندان فرو کوفت و این نشانه آن بود که اسب در راه است. این کار همیشه هیجانی در بین کارگران بر می انگیزت. چون بعضی مواقع اسب چنان وحشت می کرد که مرده پایین می رسید.

در سر چاه اسب بیچاره که در توری محصور شده بود، دیوانه وار تقلا می کرد. ولی به محض اینکه زمین را زیر پای خود خالی احساس کرد، با چشمان وحشتزده همچون سنگ بی حرکت ماند و در تار یکی چاه ناپدید شد.

این اسب بزرگتر از آن بود که بتواند از میان الوارهای هادی بگذرد. آنها مجبور شده بودند او را زیر اتاق محکم ببندند و سرش را بزور خم کنند و پهلوهایش را طناب پیچ کنند. پایین آوردن اسب تقریباً سه دقیقه طول کشید، سرعت آسانسور را از روی احتیاط کم کرده بودند، به همین سبب بر میزان هیجان کارگران در پایین چاه افزوده شده بود. آنها می پرسیدند، واقعاً می خواهند اسب بیچاره را همینطور میان زمین و آسمان نگه دارند. عاقبت اسب با چشمان گشاده و بی حرکت چون قطعه سنگ بزرگی به پایین رسید. اسب کهری بود که به زحمت سه سالش می شد و اسمش ترومپت<sup>۱</sup> بود.

لاموکت پیر که مسئول دریافت اسب بود، فریاد زد: «یو اش، مواظب باشید. بازش نکنید، هنوز زود است.»

بزودی ترومپت مانند لاشه ای روی زمین بر صحنهات چذنی خوابانده شد اما هنوز هیچ تکانی نمی خورد.

بنظر می رسید اسب جوان هنوز هم از کابوس ظلمانی و موحش این گودال دهشتبار، آغشته به هیاهوی بسیار بیرون نیامده است. وقتی شروع به باز کردن او کردند باتای که چند لحظه قبل از واگن باز شده بود به طرفش رفت و گردن کشید تا این رفیق همخانه خود را که گویی از آسمان به زمین فرو افتاده بود، ببوکشد. معدنچیان خنده کنان حلقه را گشادتر کردند. این حیوان برای باتای پیرچه بوئی داشت؟ بی شک بوی هوای آزاد را می داد و بوی باز یافته خورشید در بین علفها را. باتای ناگهان شیبه ای آغشته به شادی کشید که گوئی سپاسی بود برای گذشته ای از یاد رفته که بوئی از آن

به او می‌رسید و خوشامدی برای این زندانی تازه وارد دل شکسته که هرگز دوباره جز به صورت لاشه‌ای، به روی زمین باز نمی‌گشت.

کارگران از دیدن این صحنه سرشوق آمده، داد می‌زدند: «این بانای لنگه ندارد، حتما دارد بارفیتش حرف می‌زند!»

اما ترومپت با اینکه باز شده بود کمترین حرکتی نمی‌کرد و گوئی هنوز فشار تور را بر بدن خود احساس می‌کرد زیرا طنابهای ترس هنوز او را در خود پیچیده بود و می‌فشرد. اما سرانجام با ضربه تازیانه‌ای بر روی پاهایش ایستاد و بدنش دچار لرزشی شدید گردید. موک پیر دو حیوان را که هم پیمان شده بودند به اصطبل برد.

ماهو گفت: «خوب، حالا دیگر نوبت ماست.»

اتاقک آسانسور را باید آماده می‌کردند و به هر حال هنوز ده دقیقه تا صعود و وقت باقی مانده بود. بتدریج تمام سینه کارهای معدن خالی می‌شدند و معدنچیان از تمام دالان‌ها به سالن سرپوشیده بازمی‌گشتند. هم اکنون حدود پنجاه نفر از آنان جمع شده بودند و همگی با سینه‌های متورم و خس‌خس کنان، خیس و لرزان در جریان باد سردی ایستاده بودند. پی‌یرون با وجود سیمای ملایمش، دخترش لیدی را به خاطر اینکه زودتر از وقت کار را رها کرده بود، سبلی زد. زاشاری به بهانه گرم شدن خود را به لاموکت چسبانده بود و او را نیشگون می‌گرفت. اما خشم بی‌صدائی گلوی کارگران را می‌فشرد. لوک و شاول قضیه تهدید مهندس نگزل و کم کردن قیمت واگن و پرداخت جداگانه برای زیربندی را برای دیگران تعریف می‌کردند و این فکری با فریاد های خشم‌آلود معدنچیان روبرو گردید. نظم عصیان در این تنگنای موحش در عمق ششصد متری زمین در کار شکل‌گیری بود.

غرش عناد این کارگران زغال‌آلود سرما زده و منتظر قطع نمی‌شد و آنها که پانی را متهم می‌کردند که نیمی از کارگران را زیر آوار می‌کشد و نیمی دیگر را از گرسنگی تلف می‌کند، اتی‌بن گوش می‌داد و از خشم می‌لرزید.

استاد کار ریشوم، دائما بارکنها را صدا می‌زد: «یاله، بچنبید!»

او نگران بود و سعی می‌کرد با خون‌سردی و هرچه سریع‌تر معدنچیان را به دسته‌های پنج نفری تقسیم کند و بالا بفرستد و تظاهر می‌کرد که دشمنانها و اعتراضهای آنها را نمی‌شنود. پشت‌سراو می‌گفتند که روزگار برای همیشه اینطور نمی‌ماند و بزودی منفرج می‌شود. ریشوم به ماهو می‌گفت: «تو که بیشتر عقلت می‌رسد. ساکتشان کن. وقتی آدم قدرت ندارد بهتر است با وضع موجود بسازد و آن را بدتر نکند.»

اما ماهو که بتدریج آرامش خود را باز می‌یافت و هیاهوی پیرامون نگرانش می‌کرد، فرصت نکرد حرفی بزند زیرا یکباره سکوت سالن را انباشت، دانسرت و نگرل هر دو سراپا سیاه و خمیس از عرق از بازرسی باز می‌گشتند. عادت اطاعت محض همه را به نظم آورد. مهندس بی‌آنکه حرفی بزند از میان آنها گذشت. او داخل يك اتاقك شد و دانسرت داخل یکی دیگر. طناب علامت رمز پنج بار کشیده شد و صعود «گوشت مخصوص» را که اصطلاحی بود در مورد رؤسا اعلام کرد و آسانسور در میان سکوتی ناراحت‌کننده بسرعت بالا رفت.

اتی این با چهار نفر دیگر در اتاقکی تنگ جا گرفت و آسانسور آماده بالارفتن شد. او تصمیم گرفت که با هر مشقتی باشد سفرش را به جستجوی کار ادامه دهد. می‌اندیشید بهتر است از گرسنگی بمیرد تا اینکه دوباره در اعماق جهنمی زمین فرو رود و جان بکند و تازه این امید را هم نداشته باشد که نان بخورد و نمیرش را بدست آورد. کترین درواگن بالایی بود و او دیگر گرمای مطبوع دخترک را در کنار خود نداشت. ترجیح می‌داد که دیگر فکرش را متوجه این موضوعهای بی‌حاصل نکند و از آنجا دور شود. با درسی که خوانده بود و مقدار سوادی که داشت خود را آماده نمی‌دید که مانند این بیچارگان گوسفندوار تسلیم شود و می‌دانست دیر یا زود یکی از این رؤسا را خفه خواهد کرد. چنان سریع بالا رفتند که نور آفتاب چشمانش را زد. نوری کسه او به همان زودی فراموش کرده بود. بعد احساس کرد زبانه‌های ضامن زیر اتاق آسانسور جا افتادند و نفسی به راحتی کشید. واگن کش در را باز کرد و خیل کارگران از درون اتاق سرازیر شدند.

زاشاری نجواکنان به واگن کش گفت: «میگویم که، موکه، چطورره امشب برویم ولکان!»

ولکان عشرتکده مفلوکی بود در مونسو. موکه با چشم چپ به او چشمکی زد و آرواره‌هایش به خنده بی‌صدایی باز شد. موکه هم مثل پدرش چاق و کوتاه قد بود و از بینی گستاخش معلوم بود که جوانی بی‌خیالست که هر چه به چنگ می‌آورد، بی‌اندیشه فردا خرج می‌کند. در همین لحظه لاموکت از اتاق بیرون آمد و موکه برای نشان دادن محبت برادرانه‌اش ضربه محکمی به سرین او زد.

اتی این سالن وسیعی را که به‌هنگام ورودش در پرتو بی‌رمق فانوسها موخش یافته بود، به‌زحمت بازشناخت. حالا دیگر در پرتو نور خاکستری رنگی که از پنجره‌های خاکی دود زده می‌تابید، آنجا را برهنه و کثیف می‌یافت و تنها اجزای مسی موتور بود که از تمیزی می‌درخشید.

کابل‌های فولادی روغن خورده‌بسان نوارهایی آغشته به‌مرکب بسرعت در حرکت بودند و چرخ‌های نگه‌دارنده در آن بالا، و ساختمان عظیم خربائی که حامل آنها بود و اتاقک‌های آسانسور و واگنها همه این آهن‌آلات عجیب چون توده‌ عظیمی از آهن و اجزای فولادین بارنگ تیره و کهنه خود فضای تحویلخانه را غم‌انگیز ترمی کردند. چرخ‌ها غررش کنان، صفحات چدنی را می‌لرزاندند و همین تکانه‌ها گرد زغال نرم درون واگنها را به اطراف پخش می‌کرد و این باعث سیاه شدن زمین و دیوارها، حتی دستک‌های برج شده بود.

در همین ضمن شاول که به‌دفتر شیشه‌دار تحویلخانه رفته بود یادیدن تابلوی علامات، عصبانی بازگشت، دوتا از واگنها را رد کرده بودند، یکی را به این دلیل که از مقدار مقرر کمتر زغال داشته و دیگری به‌بهائه اینکه حاوی زغال ناخالص بوده، او با صدای مرتعش فریاد زد: «دستمزد امروزمان کامل شد، بیست سوی دیگرهم کم کردند اینها همش برای اجیر کردن بی‌بته‌هائیمست که بازوهایشان به اندازه دم خوک هم رمق ندارد.» و نگاه کج و غضبناکی به‌اتی‌ین انداخت، که باقی حرفهای نیم‌گفته‌اش را کامل میکرد. اتی‌ین می‌خواست جوابش را بامشت بدهد اما باخودش گفت، چه فایده؟ من که به‌هرحال اینجا ماندنی نیستم و این موضوع تصمیم او را به‌رفتن قطعی کرد.

ماهو گفت: «روز اول که از این بهتر نمی‌شود، فردا از این بهترکار می‌کند.»

کم‌وبیش تمام کارگران عصبی و تند خو شده بودند و به‌کمترین بیانه‌ای، دلیلی برای ستیز می‌یافتند و عقده خود را خالی میکردند.

وقتی به سالن چراغخانه رسیدند، لواک با متصدی آنجا دعوا راه انداخت زیرا مدعی بود که چراغش را کاملاً تمیز نکرده است اما هنگامی که به سالن سرپوشیده رسیدند بتدریج آرام گرفتند، گرمای جاندار و سوزانی هنوز آنجا را روشن می‌کرد؛ مقدار زیادی زغال سنگ در بخاری چدنی ریخته بودند. بخاری بشدت داغ شده و شعله‌های سرخ رنگ آتش چهره عبوس معدنچیان را در رخوت مطبوع خود نرم می‌ساخت و کم‌کم همه پشتها از دور بریان شد و مانند بشقاب سوپ از آنها بخار بلند می‌شد و خرخر لذت از گلوها بیرون می‌آمد، وقتی پشتها به سوزش افتاد، نوبت شکم هارسید. لاموکت بی



خیال و گستاخ شلوارش را پایین انداخته بود تا زیر پیراهنش خشک شود و به همین خاطر پسرها بهانه خوبی برای مسخرگی یافته بودند. اما ناگهان هلهله خنده پرسروصدائی سالن را پرکرد زیرا لاموکت پشتش را به طرف آنها چرخانده بود، بنظر او این کار نهایت بیزاری و تحقیر را می‌رساند.

شاوال وقتیکه ابرارش را داخل صندوق گذاشت، گفت: «من، رفتم»

هیچکس حرکتی نکرد، بجز لاموکت که، به بهانه اینکه هردو به مونسو می‌روند به دنبالش شتافت، اما شوخی و مسخرگی ادامه یافت، زیرا همه می‌دانستند که شاوال از او خسته شده و دیگر به او اعتنائی ندارد. در همین هنگام کاترین که اندیشه‌ای در ذهنش بود، نجواکنان چیزی به ماهو گفت. ماهو ابتدا تعجب کرد اما سرانجام سرش را به علامت تأیید تکان داد و هنگامی که اتی‌بن را صدا می‌زد تا بچه‌اش را به او پس دهد، آهسته گفت: «بین جوان اگر پول نداری تا وقتی دستمزدها را پرداخت کنند، تلف خواهی شد، اگر خواهی من می‌توانم، یک جایی برای حساب نسیمه باز کنم.»

اتی‌بن برای لحظه‌ای مردد بنظر رسید زیرا همان چند لحظه پیش تصمیم گرفته بود پس از گرفتن سی‌سو، دستمزد یک روز کارش از آنجا برود اما حضور کاترین او را دچار خجالت می‌کرد، دختر بامهربانی چشم به او دوخته بود، شاید اگر می‌رفت، فکر می‌کرد که او دل کار کردن در معدن را ندارد.

ماهو با صدایی آهسته ادامه داد: «اول بگویم، هیچ قولی نمی‌دهم، به هر حال

اگر هم درست نشد تو چیزی از دست نمی‌دهی.»

این بود که اتی‌بن نه‌نگفت. فکر می‌کرد، کسی به او نسیمه نخواهد داد و او هم

هیچ قولی به ماهو نداده است، پس می‌تواند بعد از اینکه چیزی خورد آنجا را ترك کند. کاترین خوشحال و دوستانه اتی‌بن را نگاه می‌کرد، شاید به خاطر اینکه به او کمک کرده بود، اتی‌بن از خودش خشمگین شد، چرا نه‌نگفته بود؟ تازه چه فایده؟

گروه ماهو پس از آنکه کفشهای چوبینشان را برداشتند و صندوقشان را بستند،

بدنبال رفقای که یک به یک پس از گرم شدن، سالن را ترك می‌کردند، روانه شدند. اتی‌بن نیز بدنبال دیگران براه افتاد و لواک و پسرش نیز به آنها پیوستند ولی هنگامی که از جایگاه سنگ‌گیری می‌گذشتند، صحنه خشونت آمیزی آنها را برجای می‌خکوب کرد.

اینجا سالن سرپوشیده بزرگی بود که سقف آن از زغال شناور در هوا بکلی سیاه شده بود و پنجره‌های بزرگی داشت که دائماً جریان هوای سرد از آنها عبور می‌کرد. واگنهای زغال مستقیماً از تحویلخانه به این سالن می‌رسیدند و روی نوارهای آهنی

طویلی به وسیله واگن برگردانهای خالی می‌شدند و در دوطرف این نوارها، کارگرانی که عموماً زن بودند، روی پله‌ها با شن‌کش و بیبل ایستاده و سنگها را از زغال مرغوب جدا می‌کردند و زغال از طریق قیف‌هایی به درون و اگنهای راه آهن که در زیر جایگاه قرار داشتند، می‌ریخت.

فیلمون دخترک لاغر و رنگ پریده لواک که چهره گوسفندوارش حاکی از بیماری سل بود، آنجا کار می‌کرد. او پارچه بشمی آبی رنگی را بر سرش بسته بود و دستها و ساعدش تا آرنج سیاه شده بود، پایین دست او، پیرزن عجوزه‌ای که مادر زن پی‌یرون بود و مابل صدایش می‌کردند با چهره‌ای ترسناک و چشمانی جغدوار، در حالیکه لبانش را به تنگی می‌فشرد، مشغول کار بود. از لحظه‌ای قبل این دو باهم مشاجره می‌کردند. فیلمون، مابل را متهم می‌کرد که سنگهای زغال او را برمی‌دارد و بنابراین او نمی‌تواند در ده دقیقه سبد خود را پر کند.

دستمزد آنها به میزان سبدهائی که پر می‌کردند، پرداخت می‌شد و نزاعهای بی‌پایانی همیشه بین این زنان جریان داشت. موهایشان به هوا می‌رفت و اثر سیلی‌هایی که بر گونه‌ها نواخته می‌شد تا مدت‌ها بر جا می‌ماند.

زاشاری از بالا معشوقه‌اش را تشویق می‌کرد و فریاد می‌زد: «بزن جمجمه پوکش را داغون کن، بی‌عرضه.»

قهقهه خنده زنان سنگ‌گیر بلند شد، اما مابل خشمگین به سوی مرد جوان آمد و گفت: «تو اگر يك ذره شرف داشتی این ضعیفه را بادوبچه به امان خدا ول نمی‌کردی. بچه هجده‌ساله را چه به این غلط کردن‌ها، بدبخت توهنوز نمی‌تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی، پس دردن و اماندهات را بذار.»

زاشاری فریاد زد: «الان می‌آیم پایین حق‌تو کف دستت می‌گذارم.» ماهو مجبور شد جلوی او را بگیرد و در همان لحظه استادکاری پیدایش شد و به یکباره همه سنگ‌گیرها دوباره شروع بکار کردند. آنگاه در سراسر نوار متحرک بجز گرده‌های گردزنان سنگ‌گیر که لجویانه بر سر باقی سنگها باهم مشاجره می‌کردند، چیزی دیده نمی‌شد. بیرون دیگر باد نمی‌وزید و هوا آرام می‌نمود و سرمایی مرطوب از آسمان طوسی رنگ فرو می‌ریخت. معدنچیان باپشتهایی خمیده و بازوانی که چلپیاوار برهم نهاده شده بود، در گروه‌های جداگانه به راه افتادند، نوسان کمرهاشان باعث می‌شد که استخوانهای درشت پشتشان از زیر پیراهنهای نازک کاملاً بیرون بزند. در بر تو روشنائی روز مثل

زنگیانی بودند که در لجن افتاده باشند. چند نفری، باقیمانده ناهارشان را میان پیراهن و ژاکت خود گذاشته بودند و این آنها را به گورپشتان مانند می کرد.

زاشاری پوزخند زنان گفت: «اینجا را نگاه کنید! اینهم بوت لوی خودمان» لوالک بی آنکه بایستد، چند کلمه ای بامستأجرش که مرد جوان درشت هیکل و سی پنچ ساله ای بود، ردویدل کرد.

- لوتی سلام، سوپ حاضر است؟

- فکر می کنم...

ولوالک با تمسخر گفت: «پس زنك امروز اخلاقتش روبراه است؟»

- آره، انگار عیبی نداره.

کارگران خاکبرداری می رسیدند و یک به یک در معدن ناپدید می شدند. اینها گروه ساعت سه بودند. این مردان بجای کلنگ کاران در انتهای دهلیزها جای می گرفتند. معدن هرگز تعطیل نمی شد و شب و روز حشراتی انسان گونه سینئه زمین را در عمق ششصد متری، زیر کشتزارهای چغندر می شکافتند.

جوان ترها از جمله ژانلن و به بر، جلوتر از دیگران می رفتند. ژانلن در حال توضیح دادن حقه کوچکی برای به بر بود که اگر می گرفت، می توانستند بیست سر تنباکوی نسیه بدست بیاورند. در حالیکه لیدی جانب احتیاط را رعایت می کرد و از پسرها فاصله می گرفت و بعد از آنها کترین به اتفاق زاشاری و اتی ین می آمدند. وقتی به میخانه آوانتاژا رسیدند، ماهو و لوالک خودشان را به آنها رساندند.

ماهو به اتی ین گفت: «خوب اینجاست، برویم تو.»

ازهم جدا شدند، کترین چند لحظه ای بر جای ماند و باچشمان درشت سبز رنگش که به زلالی آب چشمه می مانست و سیاهی صورتش هم بر تبلور آن می افزود، به مرد جوان آخرین نگاه را انداخت و تبسمی کرد، آنگاه بدنبال دیگران در سربالائی که به کوی معدنچیان منتهی می شد، ناپدید شد.

میخانه آوانتاژ که بین معدن و کوی کارگران در تقاطع جاده قرار داشت، ساختمان آجری دو طبقه ای بود به رنگ سفید که رنگ آبی حاشیه پنجره هایش به آن شادی می بخشید و روی تابلوی چهار گوش زرد رنگی با خطی خوش نوشته شده بود: میخانه آوانتاژ، مدیر راسنورا. در عقب آن زمین دوک بازی بود که در پرچینی از درختچه های سبز محصور بود. کمپانی نهایت تلاش خود را برای خریدن این تکه زمین که

میان اراضی وسیع آنها تنگ افتاده بود به کار برده بود ، اما راسنور راضی به فروش نمی شد و کمپانی از این پیاله فروش که در میان کشتزارها در سر راه معدن وورو گوئی از زمین روئیده بود ، سخت دل‌تنگ بود .

ماهو تکرار کرد : «خوب دیگه بریم تو.»

اتاق کوچک این می فروش با دیوارهای سفید رنگ ، سه میز ، دوازده صندلی و پیشخوان کوچک چوب کاجی اش که به اندازه يك قفسه آشپزخانه بود ، بسیار روشن و پاکیزه می نمود . در نهایت ده لیوان آبجو خوری ، با سه بطری مشروب و یک پارچ و یک چلیک شیردار روئین برای آبجو ، همین نه عکسی بردیوار و پیش بخاری ونه حتی میزی برای بازی . یک تکه زغال سنگ در بخاری دیواری ، که براق و درخشان بود به آرامی می سوخت . کف سالن را باقشر نازکی از شن سفید پوشانده بودند تا رطوبت همیشگی این ناحیه پرآب را تقلیل دهد .

ماهو به دختر موطلائی و فربهی که در همسایگی راسنور زندگی می کرد و گاهی در کارهای میخانه کمک او بود ، سفارش یک آبجوی کوچک را داد و پرسید : «راسنورخانه است.» دختر در حالیکه شیر آبجو را باز می کرد ، گفت که اربابش بزودی باز خواهد گشت .

معدنچی با جرعه ای نصف لیوان آبجو را خالی کرد ، باین کار می خواست گلویش را شستشو دهد و گرد زغال را از آن پاک کند اما چیزی از آن را به همراهش تعارف نکرد . تا یک مشتری دیگر آنجا بود و او معدنچی سراپا سیاه و خیس از عرقی بود که پشت میزی نشسته ، ساکت و سخت در فکر ، به نوشیدن آبجوی مشغول بود . سومین مشتری نیز وارد شد ، با اشاره ای یک لیوان آبجو گرفت ، نوشید ، پولش را پرداخت و بی آنکه کلامی بگوید ، رفت .

سپس مرد درشت اندام چاقی که سی و هشت ساله می نمود و صورتی تراشیده و گرد داشت ، خوشرو و خندان وارد شد . این راسنور کلنگ کاری بود که کمپانی حدود سه سال پیش در پی یک اعتصاب عذرش را خواسته بود . کارگری پرکار و ماهر بود و خوب حرف می زد و هر گاه کارگران شکایتی داشتند یا چیزی می خواستند در رأس شاکیان قرار می گرفت تا سرانجام سر کرده ناراضیان شناخته شد . در آن زمان زنش چون بسیاری از زنان معدنچیان پیاله فروشی می کرد . تا آنکه بدون پرداخت پولی او را بیرون انداختند خود به این کار پرداخت و پولی فراهم کرد و میخانه خود را از سرلجازی با کمپانی رو به روی معدن وورو دائر کرد . حالا کارش رونقی گرفته بود و میخانه اش پاتوق معدنچیان

شده بود و به برکت تخم خشمی که در قلب همکاران سابقش می کاشتم ، پولدار می شد. ماهو به محض دیدن راسنور برایش توضیح داد : «ایسن جوان را امروز صبح بکار گرفته ام ، می توانی یکی از اتاقهایت را که خالی است به او بدهی و در ضمن دو هفته هم برای خوراک با او نسبه حساب کنی؟»

چهره گشاده راسنور فوراً درهم رفت و در مقابل او جبهه گرفت، بعد نگاهی از گوشه چشم به اتنی بین انداخت و بی آنکه زحمت ابراز تأسفی به خود بدهد ، گفت : خیلی متأسفم رفیق، امکانش نیست، هر دو اتاق به اجاره رفته است.»

اتنی این جز این انتظاری نداشت و با وجود این از احساس ملالی که با فکر دور شدن از آنجا درد دل می یافت ، تعجب کرد. اما مهم نبود بمحض دریافت سی سو دستمزدش از آنجا خواهد رفت . معدنچی تنهایی که درسکوت آبجو می نوشید ، دیگر رفته بود.

دیگران يك به يك وارد می شدند تا شاید گرد سیاه زغال را از زغال بشویند. نه هیجان و نه رنج هیچ چیز از رفتارشان پیدا نبود ، در بی تفاوتی محضی که مایه از اوضاع بی سرو صدای يك نیاز می گرفت، گلویشان را شستشو می دادند و می رفتند ، در واقع این فقط يك شستشو بود .

در حالیکه ماهو باقی لیوان آبجویش را مزه مزه می کرد راسنور بالحنی معنی دار پرسید: « خوب ، تازه گیها چه خبر؟»

ماهو نگاهی به اطراف انداخت و دید فقط اتنی آنجاست. « دعوی تازه ای برپا شده است، سرزیر بندی و پرداخت قیمت آن» و ماجرا را نقل کرد. چهره مرد میخانه دار سرخ و متورم شد . کینه و عصیان چون شعله هایی از پوست و چشمانش بیرون می زد . سرانجام خشمش ترکید.

«خوب اگر بخواهند اجرت واگن را کم کنند، گور خودشان را کنده اند.» حضور اتنی او را نگران می کرد ولی در حالیکه به او کجکی نگاه می کرد به حرفش ادامه داد و گاه با گوشه و کنایه حرفش را می فهماند.

از مدیر معدن هن بوا و زنش و خواهر زاده اش نگرل فلفلسی، بی آنکه از آنها نامی برد ، صحبت می کرد و دائماً می گفت که وضع حاضر قابل دوام نیست و یکی از همین روزها منفجر خواهد شد، زیرا تیره بختی ها و فقیر دیگر از حد گذشته است . از کارخانه هایی گفت که بسته می شد و خیل کارگران بیکاری که آواره جاده ها می گشتند و

اینکه سراسر ماه گذشته روزی شصت، هفتاد تا تانک بین این بیچاره‌ها تقسیم کرده است. در ضمن روز گذشته شنیده است که آقای دنولن صاحب معدن مجاور، دیگر نمی‌داند چگونه به کارها سروسامانی بدهد. مهم‌تر از همه نامه‌ای سراسر نگران کننده از لیل دریافت داشته است.

آهسته گفت: «میدانی نامه از همان شخصی است که یکشب اینجا دیدی...» اما ورود زنش حرف او را قطع کرد.

زنی بود بلند قامت، لاغر، پرحرارت بایینی دراز و چشمانی ستیزگر و گونه‌هایی کبود، و در زمینه سیاست عقایدی بسیار تندروتر از شوهرش داشت. او گفت: «نامه پلوشار را می‌گوئی؟ او، اگر او قدرتی داشت در مدتی کوتاه همه کارها سروسامانی میگرفت.» اتی‌ین از اندکی پیش به حرفهای آنها گوش می‌داد و می‌فهمید و حکایت تیره روزیها و آتش انتقام جویی آنها را باهمان شدت با گوشت و پوست خود احساس می‌کرد. اسمی که شنید او را تکان داد و بی‌آنکه بخواهد با صدای بلند گفت: «پلوشار؟ من بخوبی او را می‌شناسم.» وقتی دید همه به او نگاه می‌کنند ناچار ادامه داد: «من ماشینکارم لیل که بودم، او سرکارگر من بود، ما اغلب باهم صحبت می‌کردیم.»

راستور این بار نگاه تازه‌ای عاری از سوء ظن به او انداخت و تغییری در صورتش پدیدار شد که نشان از علاقه‌ای ناگهانی بود. سپس به زنش گفت: «این آقا را ماهو آورده یکی از واگن کشهای اوست، یکی از اتاقهای طبقه بالا را به او بده و بیا او دو هفته نسبه حساب کن.» بنابراین موضوع را طی چند جمله خاتمه دادند. راستور اعتراف کرد که در طبقه بالا يك اتاق خالی دارد که مستأجرش همان روز صبح زود رفته است. مرد میخانه‌دار باحرارت بسیار در مورد مبارزات خود با کمپانی داد سخن می‌داد و در ضمن اعتراف میکرد که بیش از آنچه مقرر و ممکن بود - به عکس خیلی‌ها - از روسا حقی نمی‌خواستند. اما زنش شانه بالا می‌انداخت و حاضر نبود حتی سر سوزنی از حق خود صرف نظر کند.

ماهو سخن راستور را قطع کرد و گفت: «خوب خدا حافظ ما رفتیم این حرفها دردی را دوا نمی‌کند. تا وقتی که هرروز پایین می‌رویم ... تلفات داریم ... خودت را تماشا کن از سه سال پیش که دیگر در معدن کار نمی‌کنی، کلی رو آمدی.»

راستور با خوشرویی اعتراف کرد: «آره، حال و احوالم از گذشته‌ها خیلی بهتر شده.»

اتی بن ماهو را تا آستانه در همراهی کرد و از مرد معدنچی تشکر کرد ولی او فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت. مرد جوان می‌دید که ماهو با مرارت سر بلائی منتهی به کوی کارگران را می‌پیماید، خانم راسنور که از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد، از اتی بن خواهش کرد چند دقیقه‌ای منتظر باشد تا اتاقش را به او نشان بدهد. آنوقت خواهد توانست يك شستشوی حسابی بکند. ترس و تردید دوباره به ذهنش هجوم آورده بود. بماند یا برود؟ کارگران بود و دریغ زندگی آزادانه‌اش را در جاده‌های خورد، در بدری و گرسنگی که به خاطرش پیش قابل تحمل بود. به نظرش می‌رسید از وقتی که در آن توفان شدید به روی پشته رسیده بود، تا آن لحظه که ساعتها کار پرمشقت در دهلیزهای سیاه اعماق زمین را پشت سر می‌گذاشت، سالها می‌گذرد و از تکرار این کار بیزار بود.

کاری که بیش از حد خشن و طاقت‌فرسا بود، وقتی فکر می‌کرد که همچون چهار پایان چشمش را کور و گوشش را کر می‌کنند، غرور مردانگی خود را آزرده می‌یافت و به عصیان برمی‌خاست.

اتی بن در حالیکه همه اینها را در ذهن خود مرور می‌کرد، چشمانش دردشت پهناور می‌گشت و اندک اندک آنچه را که دیده بود، باز می‌یافت و این شگفت زده‌اش می‌کرد. وقتی که سنگ جان پیر با حرکت دست افق را در تاریکی‌ها به او نشان داده بود، افق بدین شکل در نظرش مجسم نشده بود. او معدن و ورور را در برابر خود باز شناخت که بناهای جویی و آجری و جایگاه قیراندود سنگ گیری و برج لوح پوش و سالن ماشینها و دودکش بلند آن که رنگ قرمز پریده‌ای داشت، در کنار هم تنگ افتاده و باحالتی غم‌انگیز در یک نشیب زمین قرار داشت. اما محوطه دور عمارتها وسیع تر از آن بود که تصورش را می‌کرد. توده‌های موج آسای زغال آن را به دریاچه‌ای از مرکب بدل ساخته بود.

برجهای بلندی که پلهای ریل کشی شده بر آنها متکی بودند، از میان این دریاچه‌سر کشیده و انبار چوب همچون جنگلی دروشده گونه‌ای از آن را اشغال کرده بود. در سمت راست، پشته همچون سنگر غولان راه بر نظر می‌بست و قسمت قدیمی تر آن هم اکنون از سبزه پوشیده شده بود و انتهای دیگر آن از یک سال پیش به آتش داخلی، با دودی غلیظ می‌سوخت و بر سطح آن، در میان پوشش خاکستری رنگ شیبست و ریگ، رشته‌های دراز از زنگ به رنگ خون باقی می‌گذاشت.

مزارع بنایان گندم و چغندر که در این فصل خشکیده و برهنه بود و جالیزها با

بوته‌هایی مقاوم، بایک ردیف بیدکوتاه و خشکیده در میان آنها و مراعاتی دور دست که با ردیفهای درهم فشرده‌ای از سپیدارها از یکدیگر جدا میشدند و در انتهای این مناظر لکه‌های کوچک سفید رنگ، حکایت از شهرهایی می‌کرد، مارشی‌ین در سمت شمال و مونسودر جنوب قرار داشت و حال آنکه جنگل برهنه و استوار و اندام در شرق بارنگ بنفش درختان عریانش افق را حاشیه‌می‌کشید وزیر این آسمان خاکستری و روشنائی پست این بعد از ظهر زمستانی چنان بود که گوئی تمام سیاهی وورو و غبار زغال معلق در هوا بردشت فرونشسته و بر درختان گرد سیاه پاشیده بود.

اتی‌ین همچنان نگاه می‌کرد و آنچه که او را بخصوص متعجب می‌ساخت، باریکه‌ای از رودخانه اسکارپ بود که در ظلمت شب گذشته ندیده بود، این کانال مثل نوارنقره‌ای تابناکی به طول دو فرسخ مستقیماً از مارشی‌ین به مونسو کشیده می‌شد. خیابانی بود بادرختانی بلند در دوطرف که بادورنمای کرانه‌هایی سبز و آب بی‌جلایش که ته شنگرفی قایق‌های بارکش روی آن می‌لغزید، برفراز اراضی پست اطراف تا آنجا که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بود. نزدیک معدن باراندازی بود و کشتیهای بسته شده که واگنها آنها را از فرازپل بارگیری می‌کردند، سپس این آبراهه پیچ و خمی می‌خورد و از میان جالیزها می‌گشت، گوئی تمام جان دشت در همین باریکه آب بود که همچون شاهرگ از آن می‌گذشت و زغال و آهن را باخود می‌برد. نگاه اتی‌ین از بالای کانال بطرف دهکده و کوی کارگران لغزید اما جز سقفهای قرمز بامها را ندید، سپس متوجه معدن شد، در پایین شیب دو توده بزرگ آجری بود ورشته‌ای از خط آهن که در امتداد پرچین می‌گذشت و احتیاجات معدن را تامین می‌کرد. مثل اینکه آخرین گروه کارگران خاکبردار نیز پایین رفته بودند، زیرا جز صدای گوشخراش واگنی که به جلو رانده می‌شد، صدایی به گوش نمی‌رسید. دیگر از ابهام تاریکی‌ها و غرش رعدآسای ناشناخته خبری نبود، حتی ستاره‌ها نیز محو شده بودند. در دوردست آتش‌کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی رنگ می‌یافت و جز صدای خرخر تلمبه تخلیه آب صدائی به گوش نمی‌رسید، گوئی غولی بود که اتی‌ین اکنون دم خاکستری رنگ آن را می‌دید حیوانی که سیری نمی‌شناخت و پیوسته بیشتر و بیشتر می‌طلبد.

اتی‌ین تصمیمش را گرفت. شاید که چشمان کاترین در آن دوردستها، درمدخل کوی کارگران باز به نظرش آمده بود و یا شاید باد عصیانی بود که از معدن می‌آمد،



بدرستی نمی دانست اما می خواست دوباره در چاه پایین رود، رنج بکشد و مبارزه کند.  
با کینه ای آتشین به کسانی می اندیشید که سگ جان از آنها برایش نقل کرده بود ،  
به خدایی حریص و سیری ناپذیر که آنجا لمیده بود، تاده هزار انسان گرسنه ، بی آنکه او  
را بشناسند ، طمعش شونده.



لاپی یولن<sup>۱</sup> ملك خانواده گره گوار<sup>۲</sup> در دو کیلو متری شرق مونو ، کنار جاده ژوزل<sup>۳</sup> قرار داشت . خانه بزرگ مکعب شکلی بود که سبک معماری خاصی نداشت و در اوایل قرن گذشته ساخته شده بود. از ملك بسیار وسیعی که روزی به خانواده گره گوار تعلق داشت حالا دیگر تنها سی هکتار زمین باقی مانده بود که آن را دیوار کشی کرده بودند و نگهداریش در دسر چندانی نداشت. بخصوص باغ میوه و کرت های سبزی کاریش که همه تعریف میوه ها و سبزیهایش را می کردند که در تمام منطقه مثل ومانند نداشت. از این گذشته جز يك تکه درختان کوچک از پارک جنگلی چیزی باقی نمانده بود ، خیابان قدیمی بادار بستی سبز از انبوه شاخه های درهم فرورفته ، به شیمستانی بزرگ می مانست که از نرده باغ تا پله های خانه سیصد متر طول داشت و این تنها منظره در آن بیابان برهوت بود. آنجا که تعداد درختان بزرگ از «مونسو» تا بونیی<sup>۴</sup> انگشت شمار بود.

در این روز بخصوص خانه و آقای گره گوار ساعت هشت از خواب بیدار شده بودند. آنها معمولاً تا یکساعت بعد در بستر می ماندند و بسیار خوش خواب بودند، ولی توفان شب قبل آنها را بد خواب کرده بود. در حالی که آقای گره گوار يك راست از رختخواب به باغ شتافته بود تا ببیند توفان آسیبی رسانده است یا نه ؛ خانم گره گوار بادم پایی و روبندوشامبر فلانل به آشپزخانه رفته بود. او قد کوتاه و خپله بود و در پنجاه هشت سالگی ، هنوز چهره اش تپل و گرد ، عروسک وار بود و چشم همیشه درشتی داشت ، و این چهره را سفیدی درخشان گیسوانش می آراست. به آشپز گفت: «گمانم ، امروز فراره کلوچه روغنی درست کنی، مگه نه؟ خمیر تقریباً و رآمده و دیگر باید آماده شده باشد.

بهتر است کلوچه را صبح درست کنی تا سیسیل خانم با شیر کاکائو بخورد. اوتانیم ساعت دیگر بیدار نمی شود و چون انتظارش را ندارد خوشحال می شود.»

آشپز بانوی لاگراندام سالخورده ای که سی سال آزرگار به آنها خدمت کرده بود خندید و گفت: «البته خانم، ما با این کار سیسیل خانم را خیلی خوشحال می کنیم، الانه کار را شروع می کنم، اجاقم که روشن است و تنورش هم باید دیگر داغ شده باشد. بعلاوه اونورین<sup>۱</sup> هم کمکم می کند.»

اونورین دختر بیست ساله ای بود که او را از سرراه برداشته و درخانه بزرگش کرده بودند و حالا خدمتکار مخصوص خانم شده بود.

به جز این دو زن تنها خدمتکار دیگر فرانسیس<sup>۲</sup> سورچی بود که کارهای سنگین را هم انجام می داد و باغبان و زنش که از درختان میوه و سبزیها و گلهای باغ و همچنین مرغدانی مواظبت و سرکشی می کردند و چون همه ارباب را و لینعمت خود می دانستند این خانواده کوچک با آرامش و در فضائی سرشار از تفاهم با یکدیگر زندگی می کردند.

مادام گره گوار که از بستر، اندیشه خوشحال کردن دخترش با کلوچه های روغنی را در سرداشت، در آشپزخانه ماند تا خمیر را به تنور گذاشتند. آشپزخانه آنها وسیع و بسیار تمیز و براق بود و دو ردیف تابه ها و دیگ ها و وسایل گوناگون پخت و پز آنرا پر کرده بود و به نظراین طور می رسید که مهمترین قسمت خانه است. بوی مطبوع غذاهای گوناگون در آن به مشام می رسید و دولا بچه ها از خوار و بار انباشته بود. مادام گره گوار در حالیکه به اتاق نشیمن می رفت، گفت: «مراقب باشید، رنگشان خوب طلائی بشود.»

اگرچه خانه دستگاه حرارت مرکزی داشت اما یک بخاری زغالی نیز در اتاق می سوخت و آنرا بسیار گرم و مطبوع می کرد. اتاق به سادگی تزیین شده بود. یک میز غذا خوری و صندلیهایش و یک بوفه از چوب ماهاگونی و دو صندلی راحتی دسته دار چرمی که از علاقه به تن آسانی و استراحتهای طولانی بعد از غذای صاحبان خانه حکایت می کرد. بعد از صرف غذا آنها هرگز به اتاق پذیرایی نمی رفتند، بلکه همانجا دورهم می ماندند. درست در همین لحظه آقای گره گوار که خود را در ژاکت ضخیم پنبه ای پوشانده بود وارد اتاق شد. او نیز در شصت سالگی با آن چهره مهربان و درشت که در زیر موهای سپید و بر فگوش درخشان می نمود؛ جوانتر از سنش نشان می داد. او سورچی و باغبان را دیده بود. توفان خسارت زیادی به بار نیآورده و فقط لوله بخاری را انداخته

بود. او دوست داشت هر روز صبح به ملکش که چندان بزرگ نبود که باعث دردسرش شود و تازه تمام لذايد مالک بودن را نیز نصيب او می کرد، سرکشی کند. او پرسید: «پس سیسیل کجاست، امروز خیال بیدار شدن ندارد؟»

زنش جواب داد: «درست متوجه نشدم، اما مثل اینکه صدای پایش را شنیدم.»  
میز برای صبحانه چیده شده بود. سه کاسه روی سفره سفیدکشان گذاشته بودند. اونورین را فرستادند طبقه بالا تا ببیند سیسیل خانم چه شده است. اما او بسرعت بازگشت و چنانکه گوئی در اتاق بالا حرفی یا چیز مضحکی شنیده یا دیده باشد، جلوی خنده خود را بادست می گرفت و صدایش را آهسته می کرد: «اوه، اگر خانم و آقا سیسیل خانم را می دیدند! نمی دانید چقدر زیبا و آرام خوابیده اند، درست مثل يك فرشته، وای واقعا که دیدنش کیف داره!»

مادر و پدر نگاهی سرشار از محبت به یکدیگر انداختند و پدر گفت: «می آبی برویم بالا تماشايش کنیم.»

«کوجولوی نازنینم! چرا که نیام.»

باهم به طبقه بالا رفتند. این اتاق تنها اتاق مجلل خانه بود. پرده هائی از حریر آبی رنگ و مبلمانی سفید با کناره های آبی آن را می آراست و هوسهای دختر لوس و یکدانه ای بود که وسیله پدر و مادرش بر آورده شده بود. از میان روشنایی ملایمی که از پشت پرده به اتاق می تابد، دختر جوان گونه اش را به بازوان عریانش تکیه داده و در سیدی بسترش خفته بود. او زیبا نبود اما صورتی گلگون و پیکری تندرست و شاداب داشت، و در هیجده سالگی کاملاً رسیده بود. پوستی شیرگونه و گیسوانی انبوه و خرمائی رنگ داشت، با صورتی گرد و بینی کوچک و سر بالائی که میان گونه هایش فرو رفته بود. لحاف از رویش لغزیده بود و آنقدر آرام نفس می کشید که سینه هایش که دیگر برجسته و سنگین شده بود، بالا و پایین نمی رفت.

مادر به آرامی گفت: «با آن بادلعتی حتماً دیشب يك لحظه هم خواب راحت نداشته است.»

اما پدر با اشاره ای او را دعوت به سکوت کرد و آنها خاموش بانگاههای سرشار از عشق به برهنگی دوشیزه وار دختری که سالیانی دراز در آرزوی داشتنش بودند و در سالخورگی، زمانی که دیگر امیدی به آن نداشتند، نصییشان شده بود، می نگرستند. در نگاه آن دو، دختر کامل و بی عیب بود و هر قدر غذا می خورد و فربه می شد، باز در نظرشان کافی نبود. دختر بی آنکه آنها را آنقدر نزدیک به خود و گرمای نفس

هایشان را روی چهره اش احساس کند، با آسودگی خفته بود. صورتش اندک تکانی خورد. گویی موجی نرم آرامش او را پریشان ساخت و این موجب نگرانی آنها شد و از ترس اینکه بیدار شود بانوک پا از اتاق بیرون رفتند. آقای گره گوار وقتی به در اتاق رسید گفت: «هیس، اگر نخوابیده است، باید گذاشت تا بخوابد.»

و خانم گره گوار با تأیید گفتار او ادامه داد: «بله، بگذار نازنینم تا هروقت که می خواهد بخوابد، مامتنظرش خواهیم ماند.»

آنها به طبقه پایین بازگشتند و در صندلی های راحتی اتاق ناهار خوری نشستند. در حالیکه خدمتکاران باخوش رویی از خواب سنگین سیبیل خانم صحبت می کردند و بی آنکه غرولندی کنند، کاکائو را روی اجاق باقی می گذاشتند تا گرم بماند. آقای گره گوار روزنامه ای برداشته بود و خانم جوراب پشمی می بافت. خانه از گرما بیحال می شد و هیچ صدائی سکوت پیرامون را نمی شکست.

ثروت خانواده گره گوار که بهره آن به چهل هزار فرانک بالغ می شد، سراسر در یک سهم کمپانی مونسو متمرکز شده بود.

آنها منشأ این ثروت را که با تاسیس کمپانی مصادف بود باخوش رویی برای دیگران نقل می کردند. از آغاز قرن گذشته تب و تاب استخراج زغال سنگ از لیل<sup>۱</sup> تا والانسی<sup>۲</sup> همه جا را فرا گرفته بود و موفقیت های صاحب امتیازانی که بعدها کمپانی آنزن<sup>۳</sup> را تشکیل دادند، همه سرها را سودا زده کرده بود. آوای کلنگ از هر بخش و استانی بلند بود و سرعت کمپانی هایی تشکیل می دادند و شبیه امتیازاتی تحصیل می کردند. اما از میان تمام این رقبای سرسخت نام یکی پرآوازه تر بود و او بارون درومو<sup>۴</sup> جوان بود. این مرد باتیزهوشی و استواری در هدفهایش همه را پشت سر گذاشته و برای مدت چهل سال بی آنکه خم به ابرو بیاورد، شکست ناپذیر و پرتوان به جنگ تمام موانع موجود رفته بود. نخستین کاوشها ثمری نداشت، چاههای جدید بعد از ماهها کار متروک می ماند. دیواره آنهاست می گشت و فرو می ریخت و دهانه را مسدود می کرد. معادن ناگهان از آب پرمی شد و کارگران غرق می گشتند و صدها هزار فرانک در خاک ناپدید می شد. بعلاوه مسائل قانونی، اضطراب سهامداران و درگیری با صاحبان زمین که از پذیرفتن امتیازهای سلطنتی سرباز می زدند، مگر آنکه به گونه ای با آنها کنار بیایند، جزو مشکلات بارون درومو بود.

سرانجام او توانست شرکت درومو - فوکنوا<sup>۱</sup> را برای استفاده از امتیاز مونسو تأسیس کند، ومعدن تازه دارای منافع اندکی شده بود که دوشرکت صاحب امتیاز همسایه یکی کونی<sup>۲</sup> که امتیاز آن به کنت دوکونی متعلق بود و آن دیگری معدن ژوزل که متعلق به کورنی<sup>۳</sup> وژنار بود، چیزی نمانده بود آنرا زیر فشار رقابت خود نابود کنند. اما خوشبختانه در بیست و پنجم نوامبر سال هزار و هفتصد و شصت قراردادی بین این سه کمپانی استخراج زغال سنگ بسته شد و آنها را باهم متحد کرد و کمپانی معدن مونسو به همین شکلی که امروز وجود دارد، تأسیس شد. برای مشخص کردن سهم سهامداران تمام دارایی کمپانی را بر طبق آخرین سیستم پولی کشور به بیست و چهار سو تقسیم کردند، هر سو مطابق دوازده دنیه بود که در جمع به دو بیست و هشتاد و هشت دنیه می رسید و چون هر دینه ده هزار فرانک محسوب می شد، سرمایه کمپانی بر سه میلیون فرانک بالغ شد. بارون دروموی پیروز که دیگر پیر شده بود، در این میان صاحب شش سو و سه دنیه شد. در آن روزها بارون - لاپی یولن ملکی به وسعت سیصد هکتار زمین را در تملک خود داشت و جوانی بنام اونوره<sup>۴</sup> گره گوار از اهالی پیکاردی<sup>۵</sup> مباشر او بود. او نوره پدر جد لئون گره گوار پدر سیسیل بود. در زمانیکه پیمان مونسو بسته شد، مباشر که در حدود پنجاه هزار فرانک در جورایی پس انداز کرده بود، هراسان به اعتقاد آتشین اربابش به پیروی مسلم، تسلیم شد و ده هزار فرانک نقداً پرداخت، و در عوض صاحب یک دنیه شد ولی از آن بیم داشت که به این کار خود اولادش را از این پول محروم کرده باشد.

در حقیقت بهره ای که به حساب پسرش اوژن ریخته شد، بسیار ناچیز بود. او سعی کرد بطور مستقل برای خودش کار کند و آنقدر سبکسری و حماقت به خرج داد که باقیمانده چهار هزار فرانک، اریئه پدری اش را نیز در شراکتی فاجعه آمیز از دست داد و در تنگدستی، زندگی کرد؛ اما بهره سهام به تدریج بالا رفت و دوران شادکامی و خوشبختی با فایسین<sup>۶</sup> آغاز شد. او توانست با زیرکی و تلاش به رویاهای پدر بزرگش همان مباشر قدیمی بارون درومو جامه عمل بپوشاند و ملک بی یولن را که در زمان ملی شدن زمین ها به قطعات کوچکتر تقسیم شده بود به عنوان خالصه باقیمت ناچیزی به تملک خود درآورد. اما سالهای پراضطراب و نابسامانی به دنبال بود. نفس خشمگین انقلاب همه چیز را دگرگون کرده و سقوط خونین ناپلئون بر تیرگی اوضاع افزوده بود. اما این لئون گره گوار بود که بعد از آرام شدن اوضاع از تصدق سر سرمایه گذاری پدر بزرگش با تصاعد حیرت

1- Fouquenois      2- Congny      3- cornille et jenard      4- deniey  
5- Honoré      6- Picardie      7- Felicien

آوری سود برد. ده هزار فرانکی که با فروتنی و هراس سرمایه گذاری شده بود با گسترش کار کمپانی بسرعت افزایش یافت. در سال هزارهشتصد و بیست سهام او صد درصد سود داد. هزارهشتصد و چهل و چهار بهره سهام به بیست هزار فرانک و در سالهای آخر هزار هشتصد و پنجاه به چهل هزار فرانک بالغ شد. سرانجام از دو سال پیش که بهره سهام به رقم دیوانه کننده پنجاه هزار فرانک رسید و ارزش سهام در بورس لیل به یک میلیون فرانک ارتقاء یافت، دارائی خانواده گره گوار نیز که در آغاز فقط یک دنیه بود صد برابر شد. و تنبکه ارزش سهام به یک میلیون فرانک رسید، مصلحت اندیشان از همه طرف به او پیشنهاد کردند که سهام خود را بفروشد؛ اما او با خوش رویی نیک دلانه ای پیشنهاد آنها را رد می کرد. شش ماه بعد بحران اقتصادی آغاز شد و نرخ سهام به شصدهزار فرانک تقلیل یافت. اما او همچنان امیدوار و مستحکم بی هیچ پشیمانی به آینده چشم دوخته بود، زیرا ایمانی تزلزل ناپذیر به معدن داشت.

خانواده گره گوار بدون کمترین تردیدی معتقد بودند که ارزش سهام دوباره بالا خواهد رفت و می گفتند که خدا بزرگ است و بالاخره همه کارها را درست می کند. و این ایمان مذهبی بانوعی و وفاداری و حقیقت شناسی نسبت به معدن آمیخته بود، زیرا معدن از یک قرن پیش آنها را نسل به نسل بی آنکه کار کنند، تغذیه کرده بود. معدن خدای خصوصی آنها بود، خدائی که به امیال و آرزوهای خود پسندان شان رنگ و بوی الهی می بخشید و آنها در مواقع گرفتاری با اعتقادی بی پایان از این صاحب خیرخانه اشان که همیشه سخاوتمندانه خوان نعمت و بهروزی را بر سر سفره اشان نهاده بود، کمک می خواستند. در واقع معدن برای آنها تجسم همه چیز بود. این وضع از پدر به پسر در طی سالهای متمادی به ارث رسیده بود. پس چرا باید تقدیری چنین رام و مهربان را با تشریفات خود جریحه دار کنند؟ در پشت اعتقاد استوار آنها ترسی خرافی نهفته بود، ترس اینکه اگر یک میلیون فرانک سهام را نقد کنند و در کشو میزی بگذارند به یکباره دود شده و به هوا رود. بنابراین ایمن ترین پناهگاه برای ثرویشان سینه خاک بود. زیرا معدنچینی بیشمار نسل ها انسان گرسنه، هر روز به میزان احتیاجشان برای آنها بیرون می آوردند. علاوه بر این باران رحمت به سر این خانه فرو می بارید.

آقای گره گوار هنوز ننگامی که خیلی جوان بود با دختر مرد داروسازی ازدواج کرده بود. دوشیزه ای نه چندان زیبا و بسی چیز که او را در سعادت و لذت غوطه وورش می ساخت. دنیای زن یکسره خانه اش بود و پیش شوهرش از عشق مدهوش می شد. آنچه او آرزو می کرد، آنقدر در ضمیرش عزیز می آمد که دیگر فراموش می کرد که

خود نیز سلیقه‌ای دارد. بطوریکه باور می‌کرد هرگز جزاین خواسته و تمایلی نداشته است. واقعیت و رویاهایش یکی می‌شدند و بی‌اقرار هرگز باهم اختلاف نظری پیدا نمی‌کردند. زندگی آسوده و راحت که تنها آرمانشان بود آنها را بهم پیوند می‌داد و یک رنگ می‌کرد، و چهل سال بود که آغوششان را از احساس خوشبخت بودن می‌انباشت. عایدی چهل هزار فرانکی به آرامی خرج می‌شد. ولی با تولد دیر هنگام سسیل، نظم دخل و خرج خانواده بهم خورد و بتدریج همه پس اندازها خرج شد. همه هوسهای او را برآورده می‌کردند. از اسب تازه و دوکالسکه جدید گرانقیمت گرفته تا لباسهایی که می‌بایست به آخرین مد پاریس سفارش داده شود. اما آنها از این کار نیز لذتی بیش از حد می‌بردند. هرچند که از هرگونه خودنمایی شخصی بی‌نهایت متنفر بودند و هنوز تغییری در شیوه لباس پوشیدن دوران جوانی نشان نداده بودند و هرگونه تجمل را احمقانه و اسراف کاری میدانستند، اما این همه را برای دخترشان بیرون از اندازه نمی‌یافتند.

ناگهان در بختندی باز شد و صدای بلندی به گوش رسید: «به! چشم روشن، اینجا چه خیر است؟ حالا دیگر بدون من صبحانه می‌خورید؟» این سسیل بود که با چشمانی پف کرده، در حالیکه موهایش را بسادگی در پشت سر جمع کرده بود و رویدشامبرپشمی سفیدرنگی به تن داشت به طبقه پایین آمده بود.

مادرش گفت: «اوه، نه می‌بینی که منتظرت بودیم، عزیزم، ببینم حتما بخاطر توفان دیشب نتوانستی خوب بخوابی؟»

دختر باچشمان گشاده به او خیره ماند و گفت: «چطور، مگه دیشب هوا توفانی شده بود؟ من که اصلا نفهمیدم و یکسره تمام شب را خوابیده بودم.»

این حال بنظرشان مضحک آمد و هر سه شادمان خندیدند، چنانکه خدمتکاران نیز که مشغول آوردن مقدمات صبحانه بودند، به‌خنده افتادند. خوش خوابی دوازده ساعته سسیل خانم همه‌اهل خانه را خندان ساخته بود و دیدن کلوچه‌های روغنی طلائی رنگ شادمانی آنها را کامل کرد و صورتشان از خوشی و رضایت گلگون شد. سسیل باذوق زدگی بچگانه‌ای می‌گفت: «وای خدای من این کلوچه‌ها تازه و گرم است، می‌خواستید غافلگیرم کنید؟ چه خوب کلوچه گرم باشی که کائو خوش مزه.» سرانجام هر سه نفر سر میز نشستند. از کاسه‌های شیر ناکائو بخار بلند می‌شد و برای مدتی دراز جز از کلوچه روغنی حرفی به میان نیامد. ملانی و اونورین در اتاق مانده بودند و در مورد دست‌پختشان توضیحاتی می‌دادند و آنها را در حالیکه بالبان آغشته به چربی و باولع تمام کلوچه‌ها را می‌بلعیدند تماشا می‌کردند و می‌گفتند وقتی اربابها بالذت غذا می‌خورند



مایه مسرت است، چون معلوم می‌شود زحمات ما به هدر نرفته است. اما صدای پارس سگها بلند شد. آنها فکر کردند خانم معلم پیانو است، که روزهای دوشنبه و جمعه از مارشی پین می‌آمد. معلم ادبیات هم چندروز در هفته به سیسیل درس می‌داد. تمام تحصیلات این دختر خانم در همان لاپی پونل در عین بی‌خبری شادمانه و همراه با هوسبازیهای کودکانه انجام می‌شد و به محض برخورد با کمترین مشکلی در مورد درسهایش، کتاب را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد و سبکسر و خندان به کارهای دیگر مشغول می‌شد. او نورین به اتفاق آمد و گفت: «آقای دنولن! آمده‌اند.»

و دنولن پسرعموی آقای گره‌گوار در حالیکه با صدای بلند سخن می‌گفت، با حرکاتی سریع و با قدمهایی که به افسران سوار می‌مانست، پشت سراو وارد شد، با اینکه بالای پنجاه سال داشت با موهای کوتاه و سپیل پریشست و به سیاهی مرکبش بسیار خوب مانده بود.

— بله خودم هستم، صبح بخیر، خواهش می‌کنم راحت باشید.  
 و در میان تعارفهای خانواده او نیز نشست. همه دوباره مشغول صرف صبحانه شدند  
 آقای گره‌گوار پرسید:

«چه عجب از این طرفها، حتماً موضوع مهمی پیش آمده؟»  
 دنولن جواب داد: «نه به هیچ وجه، مسئله‌ای پیش نیامده. صبح زود برای سواری رفته بودم و بطور اتفاقی از اینجا می‌گذشتم که گفتم بیایم و سری هم به شما بزنم.»

سیسیل حال دخترانش جین<sup>۱</sup> و لوسی<sup>۲</sup> را پرسید. حالشان بسیار خوب بود، اولی عاشق نقاشی بود، در حالیکه دومی که بزرگتر بود از بام ناشام مشغول تمرین آواز به همراهی پیانو بود. لرزش خفیفی در صدایش مشهود بود، پریشانی و تشویشی که او سعی می‌کرد در پس خنده‌های پر نشاط خود پنهان کند.

آقای گره‌گوار ادامه داد: «کارها در معدن رو برآه است؟»  
 — وه! در حقیقت از دست دوستان در این بحران لعنتی به تنگ آمده‌ام، حالا کفاره سالهای فراوانی را باید پس دهیم.

کارخانه‌های بسیاری ساختیم، خط آهن‌های بیشماری کشیدیم، سرمایه‌های زیادی در این کارها به مصرف رساندیم به امید رونق آن و سود سرشاری که از این سرمایه‌ها باید نصیبمان می‌شد! اما این روزها تمام کارها را کد مانده است. حتی پول کافی نداریم

که این تأسیسات را راه بیندازیم ، خوشبختانه هنوز هم اوضاع مأیوس کننده نشده است . مطمئن هستیم تمام موانع رفع خواهد شد .

دنولن نیز مثل پسر عمویش يك دنیه از سهام مونسورا به ارث برده بود اما بعکس آقای گره گوار او مهندسی جاه طلب و فعال بود که در آرزوی ثروت هنگفت می سوخت . به همین دلیل به محض اینکه قیمت هردنیه به يك میلیون فرانک رسید ، سهامش را فروخت . او از ماهها پیش نقشه ای را در ذهنش پروانیده بود . همسرش امتیاز معدن کوچک و اندام را به ارث از عمویش برده بود ، اما تنها از دوچاه این معدن ، ژان بارت<sup>۱</sup> و گاستن ماری<sup>۲</sup> بهره برداری اندکی می شد و تازه همین دوچاه نیز در فراهوشی و اعمال کاری رها شده و تأسیساتی ناقص و نیازمند به تعمیر بود ، بطوری که سود اندکی که از آنها بدست می آمد به زحمت خرج کارهای انجام شده را تأمین می کرد . رویای او تعمیر کردن ژان بارت ، مدرنیزه کردن تأسیساتش و گسترش دادن گنجایش چاه آن که پایین فرستادن کارگران بیشتری را امکان می داد بود ، و در ضمن می خواست از چاه گاستن ماری فقط برای تخلیه آب و تهویه هوا استفاده کند . می گفت در این معدن طلا خوابیده است . نظرش نیز درست بود اما تمام يك میلیون فرانکش بر سر این کار خرج شده بود و این بحران لعنتی درست موقعی رخ داده بود که او می خواست سودآوری سرمایه گذاری خود را ثابت کند . از این گذشته او مدیر کاردانی نبود و با کارگرانش سخت کریم و مهربان رفتار می کرد . از زمانیکه همسرش مرده بود ، همه کلاه سرش می گذاشتند و پولش را غارت می کردند و دخترانش نیز از او حرف شنوی نداشتند . دختر بزرگتر دائما صحبت از رفتن به جهان تنانتر می کرد و دختر کوچکتر تا حالا سه دور نما برای نمایشگاه نقاشی فرستاده بود که هر سه برگردانده شده بود ، و هردو سبکسر و خندان به این طوفان شور بختی نگاه می کردند . و در مقابل تهدید فقر از هم اکنون آن دو به کدبانویی کامل و مشکل پسند تبدیل شده بودند .

آقای دنولن با تردیدی که از شیوه کلامش هویدا بود ، گفت : «بین لئون من هنوز هم فکر می کنم تو اشتباه کردی که سهمت را نفروختی و حالا امکان هر پیشامندی هست . اگر بامن شریک می شدی ، می دیدی که چه کارها در معدن و اندام می توانستیم انجام دهیم .»

اما آقای گره گوار که در کمال آرامش مشغول نوشیدن شیر کاکائو اش بود با لحن مطمئنی جواب داد : «هرگز ، تو میدانی که من هیچوقت اهل بی گذار به آب زدن

نبوده‌ام، زیرا زندگی آرامم را دوست دارم و خیلی احمقانه است که خود را گرفتار مشکلات و نگرانیهای بورس بازی کنم. ممکن است حرفهای تودرست باشد و سهام معدن مونسو نزول کند، ولی خیلی زود دوباره بالا خواهد رفت و یا حداقل سود آن احتیاجات مالی ما را تأمین خواهد کرد. حرص زدن چندان هم عاقبت خوبی ندارد.

این را به تو بگویم، تویی که بالاخره روزی پشیمان خواهی شد و دلت خواهد سوخت، زیرا وضع مونسو دوباره خوب خواهد شد و سهامش دوباره ترقی خواهد کرد و زندگی نوه‌های سیسیل هم در عین رفاه تأمین خواهد کرد.

دنولن بالبختد تلخی به سخنان او گوش داد و زیر لب پرسید: «خوب پس اگر تقاضا

کنم که صد هزار فرانک به من وام بدهی، جواب منفی خواهی داد؟»

اما بادیدن موجی از نگرانی که از چهره گره‌گوار هاگذشت، از حرف عجولانه‌ای که زده بود. پشیمان شد. بهتر بود موضوع وام را تا زمانیکه واقعاً مستأصل می‌شد، مطرح نمی‌کرد، باخنده ساختگی ادامه داد: «اصلاً جای نگرانی نیست من آنقدر هاهم درمانده نشده‌ام، فقط قصدم شوخی بود، احتمالاً حق با توست، پولی که شما به دست می‌آورید، آب باریکه‌ای است که خیال آدم را راحت نگه می‌دارد.»

موضوع صحبت را عوض کردند. سیسیل دوباره از دختر عموهایش پرسید زیرا سلیقه و روشهایشان در زندگی با اینکه او را کمی متعجب می‌کرد اما برایش خالی از کشش نبود. خانم گره‌گوار قول داد که در اولین یکشنبه آفتابی دخترش را به دیدن آن عزیزان ببرد، اما آقای گره‌گوار که به سخنان آنها توجهی نداشت و گویی در رویاهای خود غوطه می‌خورد ناگهان گفت: «می‌دانی، اگر جای تو بودم بیش از این وقت را تلف نمی‌کردم و یک طوری با سهامداران مونسو کنار می‌آمدم. آنها خیلی دلشان می‌خواهد که این معامله سر بگیرد، در عوض توهم به تمام پولت خواهی رسید.»

سخنانش کنایه از دشمنی قدیمی بین سهامداران مونسو و واندام بود. اگرچه

معدن واندام در مقایسه با همسایه نیرومندش بسیار کوچک و قابل چشم پوشی بود اما کمپانی مونسو می‌خواست به هر طریق که شده، یک فرسنگ اراضی رقیب بی‌خطر را که در میان شصت و هفت دهکده از بهترین املاک متعلق به کمپانی واقع شده بود، به چنگ بیاورد. دنولن هم به هیچ وجه راضی به فروش نمی‌شد و آنها مودیان منتظر بودند تا فشار بحران همسایه کوچکشان را، وادار به فروش کند و آن وقت آنها، آن را به قیمت نازلی بخرند. این جنگ بی‌امان همچنان بین آنها ادامه داشت، هر کدام دالانهای خود را در دو بیست متری دالان حریف متوقف می‌کردند و این مبارزه‌ای بی‌ترحم هر چند که مدیران

و مهندسان هردو معدن روابط دوستانه و محترمانه‌ای با یکدیگر برقرار کرده بودند. چشمان دنولین از خشم درخشید و حالا نوبت او بود تا فریاد زند: «از طرف من به آنها بگو تا زمانیکه دنولین زنده است، هرگز دستشان به و اندام نخواهد رسید. پنجشنبه شام را مهمان هنر بودم. خوب می‌دیدم که چطور دور من می‌گردند. همین بسایز گذشته هم که کله‌گنده‌هایشان به دفتر من آمده بودند، نمی‌دانی که چه ابراز محبتیابی می‌کردند، ولی من مثل کف دستم این آقایان نجبا و وزرا و ژنرالها را می‌شناسم، یک عده دزد سرگردنه هستند، از آنها می‌ترسم که اگر آدم را تنها گیریاورند، سرتا پا بخت می‌کنند.»

در پیمانی که در سال هزار و هفتصد و شصت منعقد شده بود، ادارهٔ کمپانی را به شش تن از سهامداران سپرده بودند و آنها نیز جابرا به برآن حکومت می‌کردند و هرگاه یکی از آنها می‌مرد، پنج تن باقی مانده از میان سهامداران شروت‌مند و بانفوذ یکی را به جانشینی او برمیگزیدند. مالک لاپی‌یولن که سلیقه‌ها و نظریاتش بسیار متنوعانه بود، عقیده داشت که گاهی اوقات این آقایان در پول دوستی خود راه افراط می‌روند و از این رو او نیز در صدد طرف داری از آنها، در مقابل دنولین بر نمی‌آمد.

ملانی برای جمع کردن میز صبحانه وارد اتاق شد. صدای پارس سگها دوباره از بیرون بلند شد، او نورین می‌خواست برای باز کردن در پرود که سیسیل با صورتی ملتهب از گرما و غذای فراوان از سرمیز بلند شد. «نه من می‌روم، حتماً برای درس من آمده‌اند.» دنولین هم برخاست و دختر جوان را که از اتاق خارج می‌شد، نگاه می‌کرد. «خوب، موضوع ازدواج سیسیل بانگول جوان به کجا رسیده؟»

مادام گره‌گوار جواب داد: «هنوز کاری نکرده‌ایم، فقط حرفش زده شد، باید فکر کرد.»

دنولین خندان و بی‌قید ادامه داد: «البته کاملاً موافقم. ولی خوب در مورد نگول جوان و زن دائمش قصبه‌هایی بر سر زبانهاست... نمی‌دانم پس چطور خانم هنر بو اینقدر اصرار دارد که ازدواج سیسیل و نگول سر بگیرد؟»

آقای گره‌گوار از این کنایه خوشش نیامد و گفت: «واقعاً احمقانه است که بانوی با آن وقار و تشخص با مردی چهارده سال جوانتر از خودش رابطه داشته باشد، این شایعهٔ زشتی است و شخصیت و آبروی مردم را نباید به بازی گرفت.» دنولین همچنان با صدای بلند می‌خندید. سیسیس با او دست داد و رفت.

سیسیل که بازگشته بود، گفت: «نه، معلم نبود. مامان، آن زن با دو بچه‌اش آمده است، میدانی همانی که آن روز با هم دیدیم، بگویم بیاورندشان اینجا؟» آنها

مردد مانندند . «یعنی خیلی کثیفند؟»

«نه چندان بعلاوه بهشان می‌گیم کفشهایشان را پشت در روی پله‌ها بگذارند.»  
خانم و آقای گره‌گوار که در صندلیهایشان لمیده بودند تا غذایشان هضم شود ،  
سرانجام از ترس جابجا شدن رضایت دادند.  
«اونورین بیارشان اینجا»

زن ماهو و بچه‌ها گرسنه و سرمازده وارد شدند واز آنکه خود را در اتاقی بزرگ  
و گرم که بوی کلوچهٔ روغتی در آن به مشام می‌رسید یافتند ، گرفتار بهتی هراس‌آلود  
شدند .

\*\*\*

شب در حال شکستن و سپیده در کار بردمیدن بود، رشته‌های خاکستری نور سپیده  
دم از خلال کرکره‌های بسته به درون اتاق می‌خزید و بر روی سقف همچون بادبزی باز  
می‌شد . هوای مجبوس اتاق از تنفس آدمی سنگین شده بود و همه دنبالهٔ خواب شب  
پیش خود را ادامه می‌دادند . لنور وهانری دست در گردن یکدیگر و آلزیر باسر پرمو بر  
سینه افتاده ، خفته بودند . در حالیکه پدر بزرگ سگ‌جان که حالا به تنهایی رختخواب  
زاشاری و ژانلن را اشغال کرده بود ، بادهانی بازخرخر می‌کرد . از اتاق کوچک هیچ  
صدایی بر نمی‌خاست . جایی که زن ماهو ضمن شیردادن به استل باستانی به یک سو افتاده  
به خواب رفته بود و استل سیراز شیر به عرض، برشکم او افتاده بود و گیج از خواب، داشت  
در نرمی پستانش خفه می‌شد .

ساعت کوکو خوان طبقهٔ اول شش‌بار نواخت ، صدای به هم خوردن درها و سپس  
تقی تقی کفشهای چوبین بر سنگفرش پیاده‌روها شنیده شد .  
اینان زنان سنگ‌گیر بودند که راهی معدن می‌شدند . سکوت دوباره تساعات  
هفت همه‌جا را در آغوش خود گرفت . آنگاه کرکره‌های بسته باز شدند و صدای سرفه‌ها  
و خمیازه‌ها از ورای دیوارها شنیده شد . قهوه‌سایی برای مدتی طولانی با صدای جیرجیر  
مانند خود گوش را آزار می‌داد اما هنوز کسی در خانهٔ ماهو بیدار نشده بود . صدای  
جیغ و فریادی در دوردست آلزیر را از خواب پراند ، ساعت را تشخیص داد و شتابزده با  
پاهای برهنه بسوی مادرش شتافت تا او را بیدار کند .

«مامان، مامان، دیر شده! مگه نمی‌خواستی بیرون بروی؟ وای خودت را بکش کنار، داری استل را خفه می‌کنی.»

و طفل را که چیزی نمانده بود خفه شود بادستهای لاغرش بلند کرد و برسینه فشرد. زن ماهو خواب‌آلود و عبوس از جای برخاست و در حالیکه چشم‌هایش را می‌مالید، زیرلب غرغرکنان گفت: «لعنت بر این زندگی، آنقدر خسته هستم که اگر صدایم نمی‌کردی تمام روز را خوابیده بودم. لباس بچه‌ها را تنشان کن، آنها را باخودم می‌برم، توهم باید مواظب استل باشی، نمی‌توانم باخودم ببرمش، مسی‌ترسم در این سرمای کشنده ذات‌الریه بگیره.»

زن ماهو بسرعت شستشو کرد و دامن پشمی آبی‌رنگ کهنه‌ای که پاکیزه‌ترین لباسش بود با بلوز پشمی خاکستری رنگی که همان روز گذشته بر آن دو وصله زده بود به‌تن کرد. او شتابان پایین می‌رفت و همه چیز را بهم می‌ریخت و به اینجا و آنجا می‌خورد و دائماً تکرار می‌کرد: «حالا چه‌خاکی به سرم بریزم، سوپ هم که درست نکردم.»

در این حال آلزیر استل را که باز گریه سرداده بود باخود به‌اتاق آورد. او دیگر به کج خلقی‌های استل عادت کرده بود و با اینکه هشت سال بیش نداشت نیرنگ‌های محبت‌آمیز زنانه‌ای برای آرام کردن طفل می‌دانست. استل را به آرامی در بستر خود که هنوز گرم بود نهاد و در کنارش دراز کشیده آنگاه انگشت سبابه‌اش را در دهان او گذاشت تا بمکد و بدین طریق او را خواب کرد. اما هم‌زمان جنجال تازه‌ای شروع شد. لنورو هانبری که عاقبت برخاسته بودند، بر سر و کله یکدیگر می‌زدند و او ناچار بود میان آنها صلح برقرار کند. این دو کودک هرگز سرسازش باهم نداشتند و تنها هنگامی که خواب بودند، یکدیگر را با محبت در آغوش می‌گرفتند. معمولاً لنور که شش‌سال داشت به محض بیدار شدن به جان هانبری که دو سال از او کوچکتر بود می‌افتاد و او را کتک می‌زد. هانبری هم از خشم بخاطر اینکه زورش به او نمی‌رسید، جیغ می‌کشید. هر دو کودک سر درشت و باد کرده خود را که موهای زرد رنگ بران روئیده بود و همیشه نیز آشفته بود، از پدر خود به‌ارث برده بودند. آلزیر بالاخره مجبور شد پای خواهر کوچکش را بکشد و تهدیدش کند که پوست از سرش خواهد کند. بعد نزاعی دیگر به‌هنگام شستشو میسر آن دو در گرفت و آنگاه بر سر لباسی که می‌خواست تنشان کند. معمولاً پنجره‌ها را باز نمی‌کردند زیرا پدر بزرگ، خسته از کار شبانه از هیاهوی بیرون بد خواب می‌شد. اما با اینحال او با خرخر منظم و سنگینی، بی‌توجه به داد و فریاد بچه‌ها خفته بود.

زن ماهو فریاد زد: «آهای توله‌سگها، آن‌بالا چه‌الم شنگه‌ای راه انداخته‌اید؟»

او کرکره‌های طبقه اول را باز کرده بود و مقدار زیادی زغال گذاشته و آن را بهم می‌زد و در فکر، دعوا می‌کرد پیرمرد تمام سوپ دیشب را سرنگشیده باشد، ولی دید که او ته بشقاب را هم لیسیده است. به اجبار یک مشت رشته فرنگی که از سه روز پیش ذخیره کرده بود جوشاند، تا آن را آب پزودن کرده بخورند. زیرا از دیشب حتماً یک ذره کره هم نمانده بود اما با تعجب دریافت که کاترین با صرفه جویی اعجاب‌انگیزی ساندویچ‌ها را درست کرده و هنوز مقدار کمی کره باقی مانده است. قفسه کاملاً خالی بود، نه یک تکه نان خشکیده، نه ته مانده خواربار و نه حتی استخوانی که بتوان دندان زد. اگر مگر همچنان از دادن نسیه به آنها خودداری می‌کرد و اعیانهای لابی‌بولن هم پنج فرانک به او نمی‌دادند، چه بر سرشان می‌آمد؟ وقتی ماهو و بچه‌ها از معدن برگردند چسی جلوی آنها بگذارد؟ با آب خالی که شکم سیر نمی‌شود، بدبختانه هنوز کسی راه زیستن بدون خوردن را کشف نکرده است.

با تمدخویی فریاد زد: «پس چرا پایین نمی‌آئید، و پرپریده‌ها، تا حالا باید رفته

باشم.»

وقتی آلزیر و بچه‌ها پایین آمدند، رشته فرنگی را سه قسمت کرد و در بشقابهایشان ریخت و تظاهر کرد که خودش گرسنه نیست.

اگرچه کاترین یکبار از تفاله قهوه دیروزی استفاده کرده بود اما او دوباره بر روی آن آب ریخت و تقریباً دولیوان بزرگ قهوه نوشید؛ قهوه‌ای چنان آبکی که به زنگابه می‌مانست. با این حال دل خود را به این راضی کرد که هرچه باشد شکمش را داغ می‌کند.

به آلزیر گفت: «خوب گوش کن. بذار پدر بزرگ تاهروقت که خواهد، بخوابد، در ضمن مثل همیشه یک کاری بکن که استل ساکت باشد و سر پیرمرد را نخورد. اگر بیدار شد و جیمغ و یغ راه انداخت، یک کمی شکر اینجا هست، با آن مخلوط کن و قاشق قاشق بریز تو حلقش، من خوب می‌دانم تو دختر عاقلی هستی و خودت آنرا نمی‌خوری.»

– مامان جان پس مدرسه را چکار کنیم؟

– مدرسه، اصلاً یادم نبود، خوب مدرسه یک روز بدون تو سرخواهد کرد. امروز

باید خانه بمانی.

– سوپ چی؟ آگه دیر کردی من درست کنم.

– سوپ؟ نه صبر کن تا خودم برگردم.

چشمان باهوش آلزیر برق زد، نیم‌گفته فهمیده بود. پس دیگر سؤالی نکرد. او

بخوبی طرز درست کردن سوپ را می دانست و به جبران ظلم طبیعت از هوشی سرشار برخوردار بود. هیاهوی صیحه گاهان سراسر کوی معدنچیان را فرا گرفته بود، بچه ها گروه گروه به مدرسه می رفتند و صدای برخورد کفشهایشان با زمین بگوش می رسید. زنگ ساعت هشت نواخته شده بود. از سمت چپ از خانه لواک صدای پرچانگی همیشگی زنها به تدریج بلند می شد آنها در حالیکه دستها را بر کمر نهاده بودند و پرحرفی می کردند روز دیگری را دور قهوه جوشها شروع می کردند. صورت پلاستیده ای بالابانی باد کرده و بینی پهن به پشت پنجره نزدیک شد و با صدای بلند می گفت: «در را باز کن برایت خبر های دست اول آوردم.»

زن ماهو جواب داد: «باشد برای فردا الان خیلی کار دارم باید بروم بیرون.» باقیمانده رشته فرنگی را شتابان در دهان بچه ها چاند و از ترس سست شدن در مقابل پیشنهاد يك فنجان قهوه بسرعت با بچه ها از خانه بیرون آمد. خُر خُر پدر بزرگ سنگ جان، هنوز هم به گوش می رسید، خرخری چنان منظم و آهنگین که گویی خانه با آن تکان می خورد. وقتی زن ماهو از خانه بیرون رفت از هوای خوب تعجب کرد. دیگر باد نمی وزید و سرما گزنده نمی نمود و یخها یکسره آب می شدند. ابرهای خاکستری پهنه آسمان را پوشانده و دیوارها از رطوبت سبز رنگی خیس و چسبان بودند و سراسر خیابان از گل ولای غلیظ و قیرگونی غیرقابل عبور شده بود، گلی مخصوص مناطق زغال خیز و چنان چسبناک که هنگام عبور کفش در آن می ماند. او مجبور شد دخترک بازی گوش لنور را سلیلی محکمی بزند زیرا او بانوک کفشهایش گل را به اینور و آنور پرتاب می کرد از کوی معدنچیان که بیرون رفتند راه خود را در امتداد پشته و پس از آن در کنار کانال ادامه دادند و به منظور کوتاه کردن مسیر از وسط زمینهای ممنوعه و محصور در پرچینهای جالبک پوش می گذشتند، انبارها و بناهای طویل ساختمان کارخانه ها که از دودکشهای آنها دود غلیظی در فضا پخش می شد و انواع و اقسام کوههای صنعتی، زیبایی این منطقه را می آلودند.

معدن قدیمی و کی یار از پشت سپیدارها، ویرانی برج خود را که جز خریپهای زمخت آن برپانمانده بود، نشان می داد. زن ماهو به سمت راست پیچید و وارد جاده اصلی شد.

داد زد: «حالا صبر کن يك گل بازی نشانت بدم که خودت حظ کنی.» این بار نوبت هانری بود. او يك مشت گل برداشته بود و سعی می کرد با آن يك توپ کوچک درست کند و هر دودستش را تامچ گلی کرده بود. هر دو کودک که تنبیه شده بودند دیگر شیطنت



نمی‌کردند و تنها باچشمائی نیمه باز به نقشی که کفشهایشان در گل غلیظ درست می‌کرد نگاه می‌کردند. این راه پیمایی دیگر برایشان خسته کننده شده بود زیرا باتلاش بسیار پاهای کوچکشان را از گل بیرون می‌کشیدند و باهر قدمی دوباره در آن فرو می‌رفتند. جاده مستقیماً به مارشی پین منتهی می‌شد. دو فرسنگ راه سنگفرش که یکنواخت و بی‌پایان در گذار از زمینهای سرخ راه خود را بازمی‌کرد، اما در خط مقابل بصورت خط منکسر از وسط مونسومی گذشت که در سراشیمی دشت پرپیچ و خمی ساخته شده بود. این جاده‌ها در شمال بافرازمای اندک و شیب ملایم از میان شهرها می‌گذشتند و رفته رفته کامل می‌شدند و استانها را به شهرهای صنعتی تبدیل می‌کردند. خانه‌های کوچک آجری که باتوجه به آب و هوای منطقه ساخته شده بودند، بعضی زرد و برخی آبی و پاره‌ای شاید بخاطر اینکه از همان آغاز به‌سیاهی نمائی کار برسند به رنگ سیاه‌بودند، و از راست و چپ مارپیچ‌وار تپای شیب سرازیر می‌شدند. تک‌وتوک عمارتهای بزرگ و دوطبقه‌ای که منزل مهندسان و مدیران کارخانه بود، تصویر توده درهم‌ویرهم خانه‌ها را که تنک در کنار یکدیگر غنوده بودند، می‌شکست. کلیسا که آن نیز آجری بود با برج ناقوس چهار گوشش که تقریباً از زغال شناور در هوا سیاه شده بود، به کوره بلندی می‌مانست. اما آنچه که گذشته از کارخانه‌های تصفیه شکر و طناب بافی و آسیابها توجه را جابج می‌کرد، تعداد بیشمار می‌فروشی‌ها بود، بطوریکه در مقابل هر هزار خانه پانصد می‌فروشی وجود داشت.

در نزدیک تأسیسات کمپانی که از ردیف انبارها و کارگاهها تشکیل می‌شد، زن ماهو مجبور شد که دست لنوروهانری را هر یک در یک سمت خود بدست بگیرد. در همان نزدیکی خانه مدیر معدن آقای هن‌بو قرار داشت. بنایی زیبا و رفیع که دیوارهایی نرده‌ای داشت و جاده باریکی که از ردیف درختان تشکیل شده بود تا پلکان عمارت ادامه می‌یافت. در همین لحظه اتومبیلی جلوی در خانه متوقف شد و مردی بانشان و مدال و بانویی با پالتو از آن پیاده شدند. اینان مهمانان پارسی بودند که از راه آهن مارشی ین رسیده بودند. زیرا خانم هن‌بو که در تاریخ روشن دهلیز به وضوح چهره‌اش دیده نمی‌شد فریادی از خوشحالی کشید.

زن ماهو در حالیکه بسختی دو کودک خسته را که با هر قدم در گل می‌ماندند بدنبال می‌کشید، فریاد زد: «بچنید، حیف ناناها.»

با ترس و نگرانی به مغازه مگرا نزدیک شد. خانه مگرا چسبیده به منزل مدیر معدن بود بطوریکه میان قصر مدیر و خانه کوچک او تنها یک دیوار فاصله بود. اودراتهای

خانه‌اش انبار درازی داشت که از چندسال پیش تبدیل به فروشگاه بی‌پنجره‌ای کرده بود و در آن مستقیماً به‌جاده باز می‌شد. و در این دکان همه‌چیز موجود بود: از لوازم عطاری و بقالی تا گوشت و میوه. هم‌نان می‌فروخت و هم آبجو و هم تابه و کماجدان. مگرا که سابقاً بازرس معدن بود کار تجارتی‌اش را با برپا کردن رستوران کوچکی شروع کرد. اما با حمایت کمپانی کارش روز بروز وسعت یافت تا جایی که تمام خرده‌فروشی‌های مونسورا از میدان به‌دربرد. او همه‌چیز را زیر یک سقف جمع کرده بود و از برکت خیل کارگران شهر صنعتی که همه از او خرید می‌کردند، می‌توانست اجناسش را ارزانتر به فروش برساند و نسیه نیز بدهد. کمپانی خانه و فروشگاه کوچکی برای او ساخته بود و بدین طریق او را در چنگ خود نگه می‌داشت.

زن ماهو، مگرا را در مقابل فروشگاه دید و در حالیکه سعی می‌کرد متواضع باشد به او گفت: «آقای مگرا، من دوباره آمدم.»

مگرا بی‌آنکه جوابش را بدهد به او نگاه کرد. او مردی چاق بود با رفتاری سرد و مؤدب که ادعا می‌کرد هرگز از تصمیمش باز نمی‌گردد.

«آقای مگرا خواهش می‌کنم. امروز هم مثل دیروز مرا دست‌خالی برنگردانید، تصورش را بکنید تا یکشنبه چیزی برای خوردن نداریم من شرمندهام، می‌دانم مدت دوسال است که شصت فرانک شما را نداده‌ایم، اما دلیلش اینست که دست‌وبالمان تنگ است، باور کنید در اولین فرصت قرض خود را می‌دهیم.»

او سعی می‌کرد صداقت گفتارش را با جملاتی کوتاه بیان کند. موضوع شصت فرانک قرض به دوسال پیش به آخرین اعتصاب کارگران برمی‌گشت، چندین بار قرض داده بودند که قرضشان را می‌پردازند ولی هرگز نمی‌توانستند خرج و دخلشان را طوری میزان کنند که هر دو هفته دو فرانک به او بدهند. دوزخ پیش‌هم مشکل تازه‌ای دامن گیرشان شده بود، ناگزیر شدند بیست فرانک به کفاشی که تهدید می‌کرد شکایتشان را به مقامات خواهد کرد، بدهند. به همین دلیل دیگر یک پاپاسی هم برایشان نمانده بود، در غیر این صورت نمی‌توانستند مثل دیگران تا یکشنبه گذران کنند.

مگرا باشکم جلو داده و دستهای صلیب کرده هرخواهش زن را بایک حرکت سر رد می‌کرد.

«آقای مگرا من توقع زیادی ندارم، فقط دو تا نان، قهوه هم نمی‌خواهم، فقط روزی دو یا سه نان.»

مگرا که دیگر حوصله‌اش سررفته بود با تمام قدرت حنجره‌اش فریاد زد. «گفتم نه!»

در این هنگام همسرش به دکان آمد. موجودی ضعیف با چهره‌ای بیمارگونه که تمام روز را روی دفتر حساب خم می‌شد و جرئت نداشت سر از آن بردارد. او از ترس نگاه چشمان ملتسم و گریان این زن تیره بخت بسرعت ناپدید شد. همه می‌دانستند که این زن بیچاره جایش را در بستر زناشویی به دختران و زنان واگن کش می‌داد. درحقیقت هرگاه که یک معدنچی ناگزیر به تمدید مدت اعتبار خود برای نسیمه گرفتن می‌شد، تنها راه راضی کردن مگرا فرستادن زن یا دخترش به نزد او بود. زشتی یازبیبایی زن مهم نبود. مگرا فقط می‌خواست که زن خوش خلق باشد و به او روی خوش نشان دهد.

زن ماهو همچنان عاجزانه نگاهش را به مگرا دوخته بود اما مگرا که گویی می‌خواست او را بانگاه عریان کند، خشمش را برانگیخت. اگر او جوان بود و هفت شکم نزنائیده بود، بازچیزی، اما حالا! واقعاً پستی می‌خواهد. دست لنور و هانری را که مشغول جمع کردن پوست گردوهای داخل جوی بودند باخشونت کشید و براه افتاد.

«آقای مگرا ببینید کی است به شما می‌گویم، عاقبت بخیر نمی‌شوید.»

دیگر جز به امیداعیانهای لاپی یولن گام بر نمی‌داشت. اگر آنها از پسر داختن پنج فرانک امتناع می‌کردند، دیگر باید دراز بکشند و بمیرند. به سمت چپ طرف جاده‌ای که به ژوازل می‌رفت، پیچید. ساختمان دفتر معدن در انتهای این جاده قرار داشت. کاخی باشکوه بود که از آجر و ساروج ساخته شده بود. اشخاص مهم و برجسته و کله‌گنده‌های پارسی و ژنرالها و مقامات دولتی به هنگام پاییز به آنجا می‌رفتند و شب نشینی‌های مجللی برپا می‌شد. همانطوری که راه می‌رفت، پنج فرانک بدست نیامده را در ذهنش خرج می‌کرد. قبل از هر چیز باید قهوه و نان خرید. بعدیک قالب کره و چند کیلو سیب زمینی برای سوپ صبح و آتش شب و شاید کمی هم گوشت، چون پدر خانواده به غذای گوشتی احتیاج داشت.

راه پیمائی طاقت فرسا در گل سیاه چسبان دوباره آغاز شد. هنوز دو کیلومتر دیگر مانده بود. بچه‌ها دیگر نندااشتند و در گل می‌ماندند. مادر آنها را می‌کشید. چشمانشان خیره مانده بود و دیگر حال بازی نداشتند. در هر دو سمت جاده همچنان زمینهای وسیع و محصور در پرچین‌های خزه‌پوش و ساختمان کارخانه‌های دود زده و سیاه‌رنگ که دود کشهای بلند از میان آنها به آسمان رفته بود، گسترده می‌شد. کمی دورتر زمینهای هموار نامحصور همچون دریایی از کلوخهای قهوه‌ای رنگ بی‌آنکه سبزی درختی بر آن سایه افکنند راه خود را خستگی ناپذیر تادامنه بنفش فام جنگل و اندام بازمی‌کرد.

«مامان، بغلم کن.» او آنها را به نوبت بغل می‌کرد. گودالهای سطح جاده

پیر آب بودند و او از ترس آنکه پیش از حد کثیف به مقصد برسد، پای دامن خود را بالا زده بود. سنگفرش جاده آنقدر لیز و چسبناک بود که سه بار نزدیک بود زمین بخورد. سرانجام وقتی به پلهای جلوی ساختمان رسیدند، دوسگ بزرگ به آنها حمله ور شدند و چنان به شدت پارس می کردند که لنور و هائری از وحشت جیغ می کشیدند و گریه می کردند. بالاخره درشکه چی به کمکشان آمد و مجبور شد چند ضربه شلاق به سگها بزند.

اونورین گفت: «کفش هایتان را پشت در بگذارید و بیایید تو.»

مادر و بچهها به یکباره خود را در اتاق نشیمن که گرمای مطبوعی داشت یافتند، وزیرنگاه این آقا و خانم مسن که در صندلیهای راحتی خود آسوده لمیده بودند، خجالت زده و ناراحت ایستادند.

بانو گفت: «دخترم وظیفهات را انجام بده.» خانم و آقای گره گوار دادن صدقه را به دخترشان واگذار می کردند و این کار را از مختصات يك تربیت شایسته می دانستند زیرا فکرمی کردند انسان باید کریم و رحیم باشد. از آن گذشته آنها خانه شان را خانه خدا می دانستند و به این می بالیدند که صدقه هایشان همواره با بصیرت و هوشمندی است، و پیوسته در هراس بودند که فریب ظاهر را بخورند و در نتیجه موجب ترویج تکدی گردند. بنابراین پیش خودشان عهد کرده بودند که هرگز حتی يك فرانک هم به کسی نبخشند. فکر می کردند که این بینوایان به محضی که پولی بدست بیاورند همه را پای مشروب می ریزند. به همین دلیل صدقه های ایشان همیشه به صورت جنسی بود. مخصوصاً در زمستانها البسه گرم بین اطفال فقیر توزیع می کردند.

سیسیل بالحنی محزون گفت: «اوه کوچولوهای بیچاره! از سرما رنگ به چهره شان نمانده است، اونورین برو بالا بسته لباسها را توی کمد بیاور.»

خدمتکاران با تأثیری خالی از هم دردی به این بیچارگان می نگریستند و در حالیکه اونورین به طبقه بالا می رفت، آشپز باقیمانده کلوچه های روغنی را روی میز گذاشت و بادستهای خالی و آویزان محو تماشای کودکان شد. سیسیل ادامه داد:

«اوه راستی من دوتا پیراهن پشمی و چند تاشال دیگر هم دارم، کوچولوهای بیچاره امسال دیگر از سرما نخواهید لرزید.»

چند لحظه ای بود که زن ماهو با خودش کلنجار می رفت اما زبانش به گدائی باز نمی شد، اشکی با صدای لرزانش همراه شد:

«خدا عوضتان بدهد، دست شما درد نکند.» و چشمانش به اشک نشستند. حتم داشت که پنج فرانک را به او خواهند داد، تنها هراسش این بود که اگر خودشان ندادند چطور

تقاضا کند. خدمتکار هنوز باز نکشته بود و سکوت بر پریشانی او می افزود. بچه‌ها به دامن مادر خود چسبیده بودند و با چشمان گشاد شده به کلوچه های روغنی خیره شده بودند. مادام گره گوار برای آنکه سکوت را بشکند، گفت: « شما همین دوتا بچه را دارید؟ »

— اوه نه. خانم، هفت تا دارم.

در همین لحظه آقای گره گوار که روزنامه خواندن را از سر گرفته بود، از جایش پرید و بالین تحمیر آمیزی گفت: « خدای من خنت فرزند آخر برای چی اینهمه بچه‌راه انداختید؟ »

خانم گره گوار به آرامی گفت: « این واقعاً بی احتیاطی است. »

زن ماهو سرش را پایین انداخت، گویی می خواست به گونه‌ای عذر خواهی کند. بگوید چه می دانم، همیشه همینطوری بوده، فکرش نبودیم و خلاصه پیش می آمده و یا فکر می کردیم که وقتی بزرگ شوند، سرکار می روند و چرخ خانه لنگ نمی ماند مثلاً حالا اگر پدر بزرگ مفاصلش نخشکیده بود و به غیر از دختر و دوسرم که به سن پایین رفتن رسیده‌اند، بقیه همه کار می کردند، زندگی‌مان میگذشت. معلوم است بچه های کوچک جز خوردن که کاری ندارند، باید بزرگ بشوند.

خانم گره گوار پرسید: « شما خیلی وقت است در معدن کار می کنید؟ »

لبخندی نامحسوس چهره زرد رنگ زن ماهو را روشن کرد، گفت: « بله، خیلی وقت است، نایبست سالگی در معدن کار می کردم اما وقتی که دومین بچه‌ام به دنیا آمد، دکتر گفت که اگر پایین بروم همانجا خواهم مرد. چون از قرار برای استخوانهایم ضرر داشت. بعلاوه عمان روزها شوهر کردم و توی خانه کار کم نبود... اما طایفه شوهرم از اول تأسیس معدن در آن کار کرده‌اند. پدر، پدر بزرگ، شوهرم هم معدنچی بوده، راستش هیچکس تاریخ درستش را نمیداند ولی خیلی وقت است، از همان آغاز کار. از وقتی که اولین جستجوها برای یافتن زغال دررکی بار شروع شد. »

آقای گره گوار به فکر فرو رفته بود و به این زن و بچه‌هایش نگاه می کرد، پوست صورتشان همچون موم بی جلا و گیسوان رنگ رفته‌شان ترحم انگیز بود. غذای بد و ناکافی ضعیفشان می کرد و گرسنگی لبهایشان را به گونه‌ای رقت انگیز زشت کرده بود. دوباره سکوت اتاق را پر کرد و جز صدای تراك تراك زغال سنگ که ضمن سوختن گاز به بیرون می‌نشاند صدای دیگری بر نمی‌خاست.

در گرمای مطبوع و رخوت انگیز اتاق تن آسایی و سبکباری ثروتمندان خواب‌آلود

موج می‌زد. سیسیل بایحوصالگی گفت:

«این اونورین سرش کجا گرم است؟ ملانی برو بالا و بهش بگوبسته لباسها پایین گنجه سمت چپ است.»

آقای گره‌گوار اندیشه‌هایی که بادیدن این موجودات گرسنه در ذهنش چرخ می‌خورد، باصدای بلند به‌زبان آورد: «بله، زندگی کردن در این دنیا چندان هم آسان نیست ولی خانم جان حقیقت این است که کارگران زیاد بافکر نیستند، مثلاً بجای اینکه مثل دهقانان پولشان را جمع کنند، هرچه بدست می‌آورند خرج می‌کنند و آن وقت قرض می‌کنند و خلاصه با این وضع هیچ وقت نمی‌توانند نان خانواده‌شان را تأمین کنند.»

زن ماهو جواب داد: «بله آقا حق باشماست، اما همه که راه درست را انتخاب نمی‌کنند. هر وقت کارگران شکایتی می‌کنند، من همین را به آنها می‌گویم. ولی من شانس آورده‌ام، شوهرم اهل مشروب خوری نیست، البته، خوب گاهی اوقات لبی‌تر می‌کند، آنها فقط روزهای عید ولی به‌همین جاختم می‌شود. اقبال من بلند است چون قبل از اینکه مرا بگیرد، بیخشید بی‌تربیتی است اما عین خرمی خورد...»

چه فایده‌ای دارد، با این حال وضع ما رو براه نیست. باور کنید بعضی وقتها مثلاً همین امروز، اگر تمام خانه ما را زیرورو بکنید، یک پول سیاه هم پیدا نمی‌شود.» و ناشیانه سعی می‌کرد که فکر پرداختن پنج فرانک را درسرها بیدار کند. در آغاز بالحنی آرام و خجسته اما بزودی آزاد و گستاخ شروع به توصیف بدبختی‌های خود منجمله بدهی مهلکی که زندگیشان را تلخ کرده بود کرد. همیشه پول هرچه را که می‌خریدند، نقداً می‌پرداختند ولی اگر یک روز عقب می‌افتاد، دیگر کار تمام بود و نمی‌شد رسید. چاله، چاه می‌شد. کارگران از کاری که نتوانند بدهیشان را از آن بپردازند، دلسرد می‌شوند و می‌گویند: گوربابای دنیا، تا توی گور ریشمان گیر است. تازه باید انصاف داد، معدنچی باید گلوش را شستشو دهد تا از گرد زغال خفه نشود و بدبختی از همین جا شروع می‌شود. آن وقت دیگر نمی‌شود از توی عرق‌فروشی بیرونشان آورد. شاید هم تقصیر این بیچاره‌ها نباشد، آخر واقعاً هم دستمزدشان کفاف زندگیشان را نمی‌دهد.»

مادام گره‌گوار گفت: «ولی من فکر می‌کردم کمپانی پول سوخت و مسکن را

میدهده.»

زن ماهو نگاه کجی به‌آتش سوزان بخاری دیواری انداخت و بعد از اندکی مکث گفت: «بله، خوب، زغال می‌دهد ولی زغال مرغوبی نیست، با این حال می‌سوزد، ماهی شش‌فرانک هم پول اجاره خانه است، به نظر خیلی کم می‌آید، ولی اغلب آن راهم

نمی‌شود داد. مثلاً همین امروز حتی يك پاپاسی هم درخانه پیدا نمی‌شد، حتی يك تکه نان هم نبود.»

آقا و خانم گره‌گوار در سکوت لمیده بودند و رفته رفته از این نمایش فقر و نکبت ملول می‌گشتند.

زن ترسید که از او رنجیده باشند. پس بالحنی آرام و متواضعانه که خاص زنان عاقل است، گفت: نمی‌خواستم شکایتی بکنم، خوب اوضاع اینست که هست، اگر خودمان را هم بکشیم، نمی‌توانیم، عوض کنیم... دروغ می‌گویم؟ پس بهتر است به چیزی که خدا داده راضی باشیم و پایمان را از راه راست بیرون نگذاریم.»

آقای گره‌گوار با گفته‌ او بسیار موافق بود.

«خانم جان شما خیلی عاقل هستید. این عقیده خودش بزرگترین سرمایه است، انسان با این فکر هرگز محتاج نمی‌شود.»

سرانجام ملانی و اونورین بسته لباسها را آوردند. سیسیل بسته را باز کرد و دو پیراهن پشمی بیرون آورد، شالها را هم به آن اضافه کرد. حتی دوجفت جوراب و دستکش هم رویش گذاشت، و از ملانی خواست که سرعت لباسها را دو باره پیچد، عجله داشت زیرا معلمهٔ بیانویش آمده بود، بعد هنگامی که بسته آماده شد، مادر و بچه‌هایش را به طرف درراند.

زن ماهو بالکنت گفت: «باور کنید که خیلی محتاج هستیم، اگر میشد پنج فرانک می‌داشتیم... فقط پنج فرانک، اما کلمات گلویش را سوزاندند، هنوز هم ته‌مانده وقار و غرور انسانی‌اش را حفظ کرده بود. اشک در چشمانش حلقه زد و دیگر چیزی نگفت. سیسیل ملتسانه به پدرش نگاه کرد، اما آقای گره‌گوار با نگاهی قاطع قانون خانواده را بیادش آورد، نه، امکان نداشت، گداپروری رسم آنها نیست. دختر جوان که زیر نگاه پرمال و رنجیده زن احساس ناراحتی می‌کرد، خواست کودکان را خوشحال کند، آنها همچنان به کلوچه‌ها خیره مانده بودند. دو تکه از آنها را برید و به هر کدام یکی داد: «بیباید، این مال شما» سپس آنها را دوباره گرفت و در روزنامه‌ای که ملانی آورده بود، پیچید و به آنها پس داد. «صبر کنید، بهتر است این را با برادرها و خواهرها-تان تقسیم کنید. خوب!» و زیر نگاههای پرمهر پدر و مادرش آنها را به طرف درراند. کودکان محبوس و گرسنه کلوچه‌های طلایی راهمچون موهبتی آسمانی با دستهای کوچک ویخ زده شان گرفتند و بیرون رفتند.

زن ماهو بچه‌ها را روی سنگفرش جاده می‌کشید و چشمانش از اشک می‌سوخت،

دیگر نه مزارع وسیع و بی بار را می دید و نه گل سیاه زیرپایش را و نه حتی آسمان پریده رنگی که باتمام وسعتش گویی برسرش خراب میشد. درراه بازگشت به مونسو آنچنان خود را بیچاره یافت که دوباره به دکان مگرا رفت. و این بارچنان دردمندانه التماس کرد که توانست، دو بسته نان، قهوه و کره و حتی یک سکه پنج فرانکی از او بگیرد، زیرا مرد سوداگر رباخواری هم می کرد. مرد باز پرداخت وام را نه از زن کارگر بلکه از دخترش انتظار داشت و زن هنگامی فهمید که مگرا خواست او دخترش را برای بردن آذوقه بفرستد. بسیار خوب، تابینیم ...





ساعت کلیسای کوچک و آجری کوی شماره دو بیست و چهل ، یازده بار نواخت . همان مکانی که پدر آبه ژوار روزهای یکشنبه در آن جاسم نماز رابه جامی آرد ، صدای ناله گونه و تردید آمیز شاگردان که آوازهای مذهبی می خواندند . از بنای مدرسه که کنار کلیسا بود - باوجود پنجره هایی که آن را برای سرما بسته بودند - به گوش می رسید . فضای باز میان بناها که بصورت باغچه های کوچکی پشت بهم داده تقسیم شده بود ، درمیان چهار مجموعه مسکونی بزرگ همشکل از یاد رفته می نمودند . طراوت این باغچه ها به دست زمستان سپرده شده بود و خاک آهکدار آخرین دسته های سبزی را در سیاهی خود تباه می کرد . کماجدانهای سوپ روی اطاقها بود و دودکش خانه ها دود می کرد . گاه گاه زنی بر درگاه دری ظاهر می شد ، در را باز می کرد و آنگاه ناپدید می گشت .

اگرچه باران نمی بارید اما رطوبت ابرهای خاکستری آنچنان شدید بود که قطرات آب از آبگذرهای شیروانی ها در بشکه هایی که روی سنگفرش پیاده روها گذاشته بودند می چکید .

این دهکده که درمیان دشت وسیعی تنها افتاده بود و جاده های قیرگون اطرافش که بسان نوارهای سیاه عزاداری رنگ اندوه بدان می بخشید ، جز حاشیه قرمز رنگ سقفهای سفالیش که در اثر باران شسته می شد ، هیچ نشانی از نشاط نداشت . زن ماهو به هنگام بازگشت راه خود را کج کرد تا از زنی یکی از بازرسان معدن که هنوز از محصول سال پیش خود چیزی باقی داشت ، سیب زمینی بخرد . در ورای ردیف درختان صنوبر که تنها درختان این دشت هموار بودند ، چهار مجموعه ساختمان که با باغچه هایی در اطراف از یکدیگر جدا می شدند ، قرار داشتند . کمپانی این مجموعه را به مباشران معدن

اختصاص داده بود و معدنچیان از راه طعنه به فلاکت خود این قسمت از دهکده را کوی جوراب ابریشمی هانام نهاده بودند، همچنانکه قسمت خود را کوی پابرهنه‌ها می‌نامیدند. زن ماعو در حالیکه دستهایش زیر بار سنگینی آذوقه لرزان شده بود، بچه‌ها را که دیگر یکسره از گل ولای کثیف شده بودند، به داخل خانه راند و گفت: «وای، بالاخره رسیدیم.»

آلزیر استل را که جیب می‌زد و آرام نمی‌شد پای بخاری در آغوش گرفته بود و تکان می‌داد. به چاره چون دیگر شکر نداشت، نمی‌دانست طفل را چگونه ساکت کند. به فکرش رسیده بود که سینه ناشکفته، و نحیفش را به دهان او بچسباند. اغلب این کار موثر می‌افتاد، اما گویی اینبار سرسازگاری نداشت، زیرا طفل که از مکیدن این پوست خشکیده چیزی نصیبش نمی‌شد به خشم می‌آمد و فریادش بلندتر می‌شد. مادر همینکه دستش خالی شد، گفت: «آلزیر، این نیم‌وجبی را بیارش اینجا، آتشباره نمیگذاره یک نفس تازه کنم.»

مادر یکی از پستانهای سنگین و همچون مشکش را در آورد و در دهان طفل گذاشت و او در دم ساکت شد. همه چیز روبراه بود چرا که، کدبانوی کوچک آتش را روشن نگه داشته، اتاق را جارو کرده و گردوغبار تاقچه را روییده بود و در سکوت خانه صدای خورخور پدر بزرگ سگ جان از طبقه بالا به گوش می‌رسید، همان خورخور منظم و آهنگینی که لحظه‌ای قطع نشده بود.

آلزیر که بادیدن آذوقه بر روی میز خوشحال شده بود، گفت: «مامان جان، چقدر خوب! همه چیز آوردی. اگر بخواهی سوپ را بار کنم.»

روی میز پر بود. بسته لباسها، دو نان، سیب زمینی، قالب کره و قهوه، کاسنی دشتی و چند ورقه هم گوشت خوک.

زن ماعو بانگرانی گفت: «وای سوپ! حالا کی حالش را دارد برود ترشک و توره بکند نه ولش کن! بعد خودم درست می‌کنم. ولی برای ناهار خودمان چند تاسیب زمینی بگذار بپزد، با کره می‌خوریم، قهوه راهم فراموش نکن.»

ناگهان بیاد کلوچه‌ها افتاد و دستهای خالی لنوروهانری را دید، دیگر خستگی از نشان درآمده بود و سر حال خندان روی زمین باهم گلاویز شده بودند. شکموهای شیطان کلوچه‌ها را پنهانی در راه خورده بودند. هر کدام یک سیلی از مادر خوردند. در حالیکه آلزیر ضمن آنکه دیگ را بر روی آتش می‌گذشت، سعی می‌کرد مادر را آرام کند.

«مامان جان، کارشان نداشته باش: اگر بخاطر من است، من اصلاً کلوچه نمی‌خورم.»

خواهم ، تازه طفلکی‌ها بعد از آنهمه راه رفتن حتماً خیلی گرسنه بوده‌اند.»  
ساعت کوکوخان دوازده بارنواخت . هیاهوی پرنشاط بچه‌ها که از مدرسه باز میگشتند ، شنیده شد . سیب‌زمینی‌ها پخته شده بود و قهوه که نیمی از آن کافی بود و بدین طریق غلیظ‌شده بود ، باصدائی آهنگین ازصافی می‌چکید . نیمی از میزتمیز شدولی فقط مادر روی میز غذا خورد ، بچه‌ها به‌زانوی خود اکتفا کردند وهانری پسرک سیری ناپذیر ساکت مانده بود وحتی يك لحظه نگاهش را از گوشت خوك كه كاغذ چربش‌اشتهای او را تحريك می‌کرد، برنمی‌گرفت .

زن ماهو قهوه‌اش را باجرعه‌های كوچك می‌نوشید ، در حالیکه دودستی لیوان را گرفته بود تاگرم شود. دراین هنگام سگ‌جان پیر پایین آمد ، معمولاً دیرتر برمی‌خاست و غذایش روی اجاق آماده بود، اما آن روز او شروع به‌غرولند کرد زیرا ازسوپ‌خبری نبود . اما سرانجام به‌همان سیب‌زمینی وکره رضایت داد زیرا عرووش به‌اوگفت همیشه نباید انتظار داشته باشدکه همه‌چیز بروفق مرادش باشد .

گاه‌بگاه برمی‌خاست و بیرون می‌رفت واز سرنظافت تف سیاهش را روی خاکسترها می‌انداخت وبعده دوباره درصندلیش می‌نشست وآرام وبی‌صدا در حالیکه سرش را پایین می‌گرفت باچشمائی نیمه‌باز لقمه‌ها را به ته دهانش می‌گذاشت. آلزیرگفت : «اوه ، مامان‌جان فراموش کردم بهت بگویم ، زن همسایه آمده بود .» مادر حرفش را قطع کرد وگفت : «مرده شور ترکیبش را ببرد.» او از زن لواك کینه‌ای پنهانی دردل داشت چراکه همان روز قبل تظاهر به‌نداری کرده بود تاپولی به‌او قرض ندهد . درحالیکه زن ماهو می‌دانست که او اوضاعش روبراه است زیرا ، بوت‌لو معمولاً کرایه دوهفته خود را ازپیش می‌پرداخت . گاهی اوقات همسایه‌ها قرض های کوچکی بهم می‌دادند اما این شامل پول نمی‌شد .

«اوه خوب شد، یادم افتاد . آلزیریک قهوه‌ساب قهوه را بییچ توی كاغذ تابیریم برای زن بی‌یرون از پریروز به او بده‌کارم.» وقتی آلزیر كاغذ پیچیده را بدست او داد ، اضافه کردکه فوراً برمی‌گردد تا سوپ مردها را بارکند . سپس استل را بغل کرد و رفت . پدر بزرگ سگ‌جان هنوز به‌آرامی سیب زمینی می‌جوید ، درحالیکه لنور وهانری برسرپوست سیب‌زمینی‌هایی که او بر زمین می‌انداخت ، بایکدیگر دعوا می‌کردند .

زن ماهو بجای اینکه دور بزند ، مستقیماً از میان باغچه‌ها گذشت تامبادا بازن لسواك برخورد کند . باغچه او درست پشت به‌باغچه بی‌یرون قرار داشت ودر نرده زوار دررفته‌ای که آن‌دورا ازهم جدا می‌کرد سوراخی بود که همسایه‌ها از آن عبور می‌کردند.

چاهی که چهار خانواده مشترکاً از آن استفاده میکردند نیز آنجا بود و در کنار آن پشت چند بوته یاس بنفش کم پشت انباری باسقف کوتاه قرار داشت که ابزارهای غیرقابل استفاده و خرگوش هائی را که برای عیدها پروار می‌کردند در آن نگاهداری میشد. ساعت يك نواخته شد. زمان قهوه نوشیدن بود و دیگر کسی بر درگاه خانه یا پشت پنجره‌ای دیده نمی‌شد. تنها يك کارگر خاکبردار، بی‌آنکه سربلند کند در باغچه خود بیل می‌زد تا فرصت باقیمانده برای رفتن به معدن را به کساری گذارده باشد. وقتی زن ماهو به ردیف خانه‌های مقابل رسید از دیدن آفتابی بادو بانو که از کلیسا خارج می‌شدند، تعجب کرد و برای لحظه‌ای برجای ایستاد اما بعد آنها را شناخت. خانم شن بو بود که همزمانش را برای دیدن دهکده آورده بود. آقا نشانی به کت خود زده بود و خانم بانو خز به تن داشت.

وقتی زن ماهو قهوه ساب را پس داد، زن بی‌یرون گنت «وای حالا چه عجله‌ای داشتی، چرا زحمت کشیدی!»

او بیست و هشت ساله و خوشکل‌ترین زن دهکده بشمار می‌آمد. پوستی گند مگون و پیشانی کوتاه باچشمائی بزرگ و دهانی تنگ داشت و از این گذشته بسیار پاکیزه و مطبوع بود و ظرافت پیکرش حفظ شده بود زیرا بچه‌ای نداشت. مادرش مابل که بیوه معدنچی در معدن مرده‌ای بود، قسم یاد کرده بود که هرگز دخترش را به يك معدنچی نخواهد داد، و او را برای کار به کارخانه‌ای فرستاده بود، اما از وقتی که دخترش بایی یرون مردیوه‌ای که يك دختر هشت ساله نیز داشت ازدواج کرده بود، تسلی نمی‌یافت، می‌سوخت و می‌ساخت و از کینه‌ای که در رگ و پی جانش خانه کرده بود، فرسوده می‌شد. اما زندگی آنها علیرغم تمام حرفهائی که در مورد بی‌غیرتی بی‌یرون و فاسقان زنش بر سر زبانها بود به آرامی و در نهایت خوشبختی می‌گذشت. قرضی نداشتند و هفته‌ای دوبار گوشت می‌خوردند و خانه‌شان پاکیزه بود و تابه‌هاشان مثل آینه می‌درخشید. از همه گذشته به پادرمیانی اشخاص بانفوذی، کمپانی اجازه فروش آب نبات و بیسکویت را به آنها داده بود و آنها اجناسشان را روی دو طبقه پشت پنجره به نمایش می‌گذاشتند و از این راه روزی شش تا هفت سو در روزهای تعطیل تادوازده سو عایدشان می‌شد.

سعادت آنها را جز مابل که نعره می‌زد و می‌خواست انتقام شوهرش را از اربابان بگیرد و ولیدی نحیف که آتش خشم آنها را بصورت سیلیهای مکرر دریافت می‌کرد، چیزی مختل نمی‌ساخت. زن بی‌یرون در حالیکه سرگرم سر و کله زدن و شوخی کردن با استل بود، گفت:

«دختر کوچولوت دیگربزرگ شده»

- آه اگر بدانی چه عذابی است، خدا نصیب نکند، خوشابه حالت که بچه نداری، لااقل می‌توانی خانه وزندگیت را تمیز نگه‌داری.

اگر چه درخانه خودش نیز همه چیز مرتب و پاکیزه بود و هرشنبه خانه را سراپا می‌روید. همچون کدبانوی تیزبینی اتاق پاکیزه و مرتب‌او را که حتی از تجمل‌بی‌بهره نبود و گلدانهای مطلا روی طاقچه‌ها و آئینه خوش طرح و سه‌قاب عکس زیبا بردیوارهای آن بود، بانگهای حسرت‌بار تماشا می‌کرد.

زن بی‌یرون به‌تنهایی قهوه می‌نوشید زیرا همه خانواده در معدن بودند. «عزیز جان يك فنجان قهوه باید با من بخوری.»

- نه، قربانت، من همین الان قهوه‌ام را خوردم.

- خوب ضرری که ندارد؟

براستی چه ضرری داشت و همانطوری که آرام آرام قهوه‌اشان را می‌نوشیدند، نگاهشان از میان ظروف بیسکویت و آب نبات، به ردیف خانه‌های مقابل که پرده‌های کم‌وبیش سفیدش از سلیقه کدبانوی خانه حکایت می‌کرد، دوخته شد. اما درعوض پرده‌های خانه لواک که زمانی سفید بود، اینک رنگشان بدرستی شناخته نمی‌شد. گویی برای پاک‌کردن پشت دیگهایشان از آن استفاده می‌کردند.

زن بی‌یرون گفت: «واقعاً نمی‌فهمم، آخر آدم چطور می‌تواند در همچون طویله‌ای زندگی کند؟»

زبان زن ماهو نیز بی‌دریغ بکار افتاد و کینه شخصی‌اش نیز چاشنی آن شد. آه، اگر يك مستأجر مثل بوت‌لو نصیب او می‌شد، همه می‌دیدند که چطور خانه‌وزندگیش را اداره می‌کرد. يك مستأجر خوب. اگر آدم عرضه‌اش را داشته باشد - خیلی به‌نفع خانواده است. مستأجر خیلی خوب است منتهی دیگر نباید بغلش خوابید. این لواک بی‌غیرت دائماً مشروب می‌خورد و زنش را کتک می‌زند و تازه متصل دنبال رقاصه‌های مونسو می‌دود.

زن بی‌یرون درحالی‌که سعی می‌کرد بی‌زاری‌اش را نشان بدهد گفت: «این زنها همه مریضند و خدا می‌داند چه مرضهایی به مردها می‌دهند. یکی از آنها در ژوازل تمام کارگران يك معدن را کوفتی کرده بود.»

- من نمی‌فهمم تو چرا گذاشتی پسرت با دختر آنها روهم بریزد.

- اوه، نمی‌گذاشتم؟ چطور می‌توانستم مانعشان بشوم، باغچه‌اشان چسبیده به

باغچه ماست و تابستانها زاشاری و فیلومن همیشه پشت بوته‌های یاس بنفش توی بغل هم بودند. بعد هم روی بام انباری هرکاری که می‌خواستند باهم کردند، تقریباً هیچ وقت نمی‌شد سرچاه بروی و آنها را با هم آنجا نبینی.

داستان بی‌بندوباری همگانی ساکنان دهکده چیز تازه‌ای نبود. پسران و دختران باهم تباه می‌شدند. به محض تاریک شدن هوا روی بام کوتاه و شیب‌دار انبارها این داستان از سر گرفته می‌شد. همه دختران و آگن کش البته اگر به خود زحمت نمی‌دادند و بهرکی یار یا مزارع گندم نمی‌رفتند، اولین شکم خود را روی همین بامهای انباری آبتن می‌شدند. البته کارشان بدفرجام نمی‌شد، زیرا عاقبت باهم ازدواج می‌کردند. فقط مادرانی که پسرشان زیاده زود شروع می‌کردند به خشم می‌آمدند. زیرا پسری که زن می‌گرفت برای خانواده‌اش بهره‌ای نداشت.

زن پی‌یرون بالحن عاقلانه‌ای گفت: «راستش را بخواهی، من فکر می‌کنم بهتر است زودتر سروته قضیه راهم بیاوری، پسر تاحالا دوبچه برایش درست کرده و از این به بعد هم ول کن قضیه نیستند، دره‌حال فاتحه پول خوانده است.»

زن ماهو از سرخشم و نگرانی باحرکت تندی خود را روی صندلی جا بجا کرد و تقریباً بافریاد گفت: «گوش کن بین چی می‌گم، پوست از سر جفشان می‌کنم، آخه نباید ملاحظه پدر و مادرش را بکنند؟ پس اینهمه خرجش کرده‌ایم، چی؟ خوب حالا باید پول‌هایی را که خرجش کردیم پس بدهد، بعد اگر خواست برود زیر بارزن خوش جانش. فکرش را بکن اگر بچه‌ها اینقدر بی‌ملاحظه باشند و تا استخوانی ترکانند بروند و برای دیگران کار کنند، چه بلایی سرما می‌آید؟ پس چه فایده؟ یکبارہ دراز شویم و بمیریم دیگر!» اما آرام گرفت و بالحنی ملایم گفت: «سرت را درد آورد، منظور خاصی نداشتم، این مشکل همه است. اما جدّاً قهوه‌ات عالی است، خوب غلیظ درست می‌کنی.»

ربع ساعتی دیگر به حرفهای معمولی گذشت آنگاه برخاست و به عذر اینکه سوپ مردها را حاضر نکرده است، روانه خانه شد. پیرون بچه‌ها به مدرسه باز می‌گشتند و چند زن بردرگاه خانه هایشان ایستاده بودند و خانم هن بو را که در امتداد یکی از مجموعه‌ها راه می‌رفت و در مورد دهکده به مهمانانش توضیحاتی می‌داد، تماشا می‌کردند. حضور این خانمها و آقای نجیب‌زاده، دهکده را به جنب و جوش و کنجکاوای وامی‌داشت. کارگر خاکبرداری برای لحظه‌ای دست از کار کشید. دو مرغ هراسان به این سو و آن سوی باغچه‌ها می‌پریدند.

دربارگشت زن ماهو به زن لواک که از خانه پیرون آمده بود تا راه بر دکتر

واندرهاگن<sup>۱</sup> که پزشک کمپانی بود بگیرد، برخورد. او مرد کوچک اندامی بود که سری پرمشغله داشت و همیشه شتابان بود و داروهای خود را ضمن راه تجویز می کرد. زن لواک تضرع کنان گفت: «دکتر جان یک دقیقه صبر کن! حال من خیلی بد است، اصلاً نمی توانم بخوابم، سر تا پایم درد می کند، آخر چرا به ما نمی رسید؟»  
 دکتر که با همه خودمانی حرف می زد گفت: «ول کن بابا، کمتر قهوه بخور.»  
 زن ماعو به وسط حرفش پرید و گفت: «شوهر من چی؟ آقای دکتر. قرار بود یک روزی بیایی خانه معاینه اش کنی، هنوز هم پایش دردمی کند.»  
 - اصلاً تقصیر خودت است جانم، کمتر ازش کار بکش. ول کن بگذار به کارم برس.

زنها مبهوت و به پشت دکتر که دور می شد خیره، برجای ماندند. زن لواک، پس از آنکه به همسایه اش نگاهی کرد و هردو نومیدانه شان به بالا انداختند به او گفت: «ولش کن بابا اینکه دکتر نیست کاسب است. تو رو خدا بیاتو، خبرهای دست اول دارم. بیایک فنجان قهوه هم بخور. همین الان درست کردم.»

کثافت در اطاق موج می زد، کف و دیوارهای آن از لکه های تیره و روغنی پوشیده بود، دولا بچه و میز از چرک پاک سیاه شده بود چنانکه دست به آن می چسبید و بوی تعفن ناشی از شلختگی حلق را می آزد. بوت لو که مرد قوی هیکل آرامی بود و نسبت به سی پنج سال سنش جوانتر می نمود، بی آنکه سرش را بلند کند. روی صندلی کنار آتش نشسته و دوا رنجش را روی میز ستون کرده بود و باقی مانده غذایش را تمام می کرد. اشیل<sup>۲</sup> کوچک بچه اول فیلمن که حدود سه سال داشت کنار او ایستاده بود و بی صدا با چشمانی ملتمس مثل سگ گرسنه ای لقمه های او را بانگاه دنبال می کرد، و مستأجر که با آن ریش سیاه پهنش بسیار مهربان بود، گاه بگاه یک تکه از گوشت سوپش را برمی داشت و در حلق او فرو می کرد.

زن لواک شکر بد رنگ تصفیه نشده را از پیش در قوری قهوه ریخت و گفت: «صبر کن تا شیرینش کنم.»

او شش سال بزرگتر از بوت لو و بسیار زشت رو و پلاسیده بود. پستانهایش بر شکم چین خورده اش افتاده بود و شکمش نیز بر رانهای پلاسیده اش می خوابید و موهایی همیشه ژولیده داشت و بر چانه اش ریش سفیدی روئیده بود.

بوت لو او را همانطور که بود همچون سوپش که غالباً مودر آن شناور بود و بسترش

که ملافه‌های آن سه‌ماه یکبار عوض می‌شد ، پذیرفته بود ، گویی او راهم با اتناق اجاره کرده است و لواک همیشه می‌گفت که وقتی مشتری راضی باشد ، بهترین دوست می‌شود .

زن لواک ادامه داد : «می‌خواستم يك خبر تازه بهت بدم . دیشب زن پی‌یرون را حوالی خانه‌های جوراب ابریشمی‌ها دیده‌اند . همان آقایی که می‌دانی پشت میخانه راسنور منتظرش بوده بعد باهم رفتند کنار کانال ، فکرش را بکن ... يك زن شوهردار!»

زن ماهو گفت: «خوب مگه غیر از این انتظار داشتی ، پی‌یرون قبل از اینکه این مکش‌مرگ ما را بگیرد ، برای مباشر خرگوش تعارفی می‌برد ، حالا زنش را می‌برد خرجش کمتر است .»

بوت‌لو باصدای رعدآسایی شروع به خندیدن کرد ، هیکل سنگینش از خنده پیچ و تاب می‌خورد و درهمین ضمن يك تکه نان آغشته به چربی دردهان اشیل گذاشت. زنها از سرخشم و حسادت هرچه دردل داشتند ، درمورد لوندی که چندان هم خوشکل نبود اما همش باسوراخهای پوستش ورمی‌رفت و خودش را می‌شست و روغن مالی می‌کرد، بیرون ریختند . خوب اگر این جور نانه‌ها از گلوی شوهرش پایین می‌رفت ، این چیزها به کسی مربوط نبود .

زن ماهو گفت: «میدانی ، قضیه اینست که مردهایی در این دورو زمانه پیدا می‌شوند که حاضرند کف پای رئیس‌شان را فقط به عشق يك (مرسی) ساده بلیسند .» گفتگوییشان همچنان برسر زن پی‌یرون ادامه داشت ، اما باورود زن همسایه که دزیره بچه‌ نه‌ماهه فیلومن را آورده بود ، قطع شد . فیلومن که ناهار را در معدن می‌خورد ، بازن همسایه‌ای قرار گذاشته بود که طفل را هرروز ظهر به آنجا ببرد و او بر توده زغال می‌نشست و بچه را شیر می‌داد .

زن ماهو به‌استل که در آغوش خفته بود نگاه کرد و گفت : «مال من يك دقیقه هم تنها نمی‌ماند . نعره‌هایی می‌کشد که تاهفت تاخانه آن‌ور ترهم می‌رود .» امانت‌ناست از مطرح شدن موضوع عروسی که از لحظاتی پیش در چشمان زن می‌خواند ، ظفره‌رود . زن لواک گفت : «میدانی ، دیگر وقتش است اینها را سروسامانی بدهیم.»

در آغاز هردو بی‌گفتگو و جنگ و دعوا توافق کرده بودند که صحبتی از ازدواج نکنند . اگر زن ماهو نمی‌خواست حقوق دوهفتگی پسرش را از دست بدهد ، زن لواک هم به‌هیچ روی حاضر نبود از پولی که دخترش به خانه می‌آورد ، صرف نظر کند . عجله‌ای



در کار نبود حتی مادر فیلومن حاضر شده بود از بچه نگاه‌داری کند ، ولسی این تا آن زمان بود که فقط يك بچه در کار بود اما حالا که آشیل بزرگ شده بود و غذا می‌خورد و خرج داشت و آن یکی هم وبال گردنشان شده بود؛ وضع را به‌صرفه خود نمی‌دید و چون نمی‌خواست سرش کلاه برود باحرارت بسیار اصرار داشت که آنها زودتر ازدواج کنند .

زن لواء ادامه داد : « این زاشاری شما انگار حساب از دستش در رفته است ، دیگر کار تمام است... خوب حالا کنی ؟ »

زن ماهوکه، گیر افتاده بود ، گفت : « این بچه‌ها با کارهاشان لج آدم را در می‌آورند . نمی‌توانستند صبر کنند تا بعد از ازدواج به‌سر و کول هم بپزند و بچه درست کنند. به‌خدا قسم اگر بفهمم کاترین باکسی سروسری پیدا کرده ، خرخره‌اش را می‌جوم . »  
زن لواء بابتی تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت : « اوه ، زیاد جوش نزن ، نوبت اون هم میرسد ، تافته جدا بافته که نیست . »

بوت‌لو بی‌خیال و خودمانی به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت و گنجه را در جستجوی نان زیر و رو می‌کرد . سبزی سوپ لواء و مقداری تره و سیب زمینی که هنوز درست پاک و پوست کنده نشده بود ، روی گوشه‌ای از میز پهن بود و زن تا به‌حال بیست بار آن را رها کرده و به وراجی بادر و همسایه پرداخته بود اما از لحظه‌ای قبل دوباره مشغول شده بود که ناگهان رهایش کرد و پشت پنجره شتافت .

« آنطرف چه خبر است ؟ نگاه کن خانم هن بو است بادونفر غریبه ، رفتند به خانه پی‌یرون . »

و هر دو دوباره به‌زن پی‌یرون بدگفتند . ردخور نداشت هر وقت می‌خواستند به پاکیزگی خانه کارگران به‌مهمانان‌شان قمیز در کنند ، آنها را یگراست می‌بردند خانه این زنیکه چون خانه‌اش تمیز بود اما دیگر برایشان تعریف نمی‌کردند که او معشوق مباشر معدن است . آدم وقتی خانه‌اش مفت باشد و تازه کلی هدیه و تعارفی هم برایش بپزند و يك فاسق هم داشته باشد که سه‌هزار فرانك در ماه حقوق بگیرد ، خوب معلوم است که خانه آدم تمیز می‌شود . این فقط ظاهر است اگر راست می‌گویند، سیرنش را درست کنند و گفتگوشان تازمانیکه مهمانان درخانه پی‌یرون بودند ، ادامه یافت .

زن لواء گفت : « دارند می‌آیند پیرون ، سیروسیاحتشان انگار هنوز تمام نشده نگاه کن عزیزجان انگار می‌خواهند بروند خانه تو! »

زن ماهو رنگ از رخسارش پرید ، با اضطراب فکر کرد ، از کجا معلوم آلزیراسفنجی

روی میز کشیده باشد؟ تازه سوپ مردها هم هنوز حاضر نیست. شتابان از جایش پرید و خدا حافظی کرد و بی آنکه به اطراف نگاه کند به خانه خود رفت.

اما همه چیز از پاکیزگی برق می زد. آلزیر وقتی دید بازگشت مادرش به طول انجامیده است، قاب دستمالی دور کمرش بست و با جدیت شروع به تهیه مقدمات سوپ کرد. بعد آخرین تره های باغچه را از ریشه درآورد و مقدار هم ترشک چید. و حالا هم مشغول پاک کردن سبزی ها بود و پاتیل بزرگی روی اجاق گذاشته بود تا وقتی مردها باز می گردند، آب گرم برای شستشو داشته باشد و نور و هانری آرام و بی صدا با جدیت تمام صفحاتی از یک تقویم قدیمی را پاره می کردند و پدر بزرگ سگ جان نیز در سکوت با سری آویخته و چشمان نیمه باز مشغول کشیدن پیپ بود.

زن ماهو هنوز نفسش جانیامده بود که خانم هن بو بردر کوفت. «کسی خانه هست؟ اجازه می دهید بیائیم تو؟»

او بلندقد بود و گیسوانی طلائی رنگ داشت و با وقار چهل سالگی اندکی سنگین شده بود. لبخندی بر لب داشت و می کوشید مهربان بنماید، بی آنکه نشان دهد که می ترسد پیرهن ابریشمی و خاکستری رنگ و کت مشکیش که بر روی آن پوشیده بود کیفی شود.

زن ماهو متواضعانه تکرار می کرد: «بفرمائید تو، بفرمائید تو.»

خانم هن بو گفت: «مزاحم که نشدیم؟.. ملاحظه می کنید این خانه هم پاکیزه و مرتب است. تازه این خانم هفت تا بچه دارد، زنان معدنچیان همه همین طورند... برایتان گفتم که کمپانی این خانه را بهشش فرانک در ماه به آنها اجاره داده است، یک اتاق بزرگ در طبقه هم کف و دو اتاق در طبقه بالا بایک زیرزمین و یک باغ.»

آقای نشان زده و بانوی خزیپوش که صبح باقطار از پاریس وارد شده بودند، تعجب می کردند و حیرتشان از صحنه هایی که بازندگی روزمره شان چنین متفاوت بود، از صوریشان خوانده می شد.

بانوی خزیپوش باحیرت گفت: «بایک باغ! زندگی در این خانه چقدر لذتبخش است.»

خانم هن بو ادامه داد: «مقدار سوختی که کمپانی به آنها می دهد، بیش از مصرفشان است، دکتري دارند که هفته ای دوبار معاینه شان می کند و وقتی پیرشدند، حقوق بازنشستگی می گیرند، بی آنکه از این بابت چیزی از دستمزدشان کم شود.»

آقای نشان زده باخوشحالی گفت: «ارض موعود پس همین جاست، واقعاً که هیچ

فرقی بابهشت ندارد.»

زن ماهو چندین بار آنها را دعوت به نشستن کرد اما آنها نپذیرفتند. خانم هن بو که از سکونت در این محل دورافتاده سخت ملول و خسته شده بود با دورگرداندن میهمانانش که مانند راهنمایی در باغ وحشی برایش تازگی و تنوع داشت، لحظه ای خود را سرگرم و راضی می کرد. با اینکه همیشه پاکیزه ترین خانه ها را انتخاب می کرد اما دیگر از بوی تند فلاکت بیزار شده بود و کم کم داشت خسته می شد و جز جمله های کوتاه و بدیهی حرفی نمی زد و به این خیل کارگران که در کنار او در عین سیه روزی در تلاش بودند، توجهی نداشت.

خانم پالتو خزپوش که بچه ها را با آن کله های بزرگ و موهای زرد رنگشان بسیار زشت می یافت، گفت: «آه، چه بچه های قشنگ و ملوسی!»

سن کودکان را از زن ماهو پرسیدند و او هم جواب داد و از سر ادب چند سؤال هم در مورد استل کردند. سگ جان پیر از روی نزاکت پپ را از لبش برداشته بود. اما چهل سال کار در اعماق معدن نقش خود را بر سمایش گذاشته بود و عضلات خشکیده پاهایش و چهره پوسیده و خاکی رنگش، همچنان باعث نگرانی بود. موجی از سرفه راه برگلویش بست، بسرعت بلند شد و از خانه بیرون رفت زیرا می ترسید خلط سیاه و غایظش میهمانان را آزرده کند.

آلزیر در این میان باچشمان درخشنده و زیرکش بیش از همه جلب توجه کرد. چه کدبانوی کوچک و قشنگی و چه پیشبندی!

به مادرش بخاطر داشتن چنین کودک باهوشی تبریک گفتند. کسی از قوزش حرفی نزد اما نگاههای پرتشویش آنها پیوسته به طفل ناقص دوخته می شد.

خانم هن بو چنین نتیجه گرفت: «حالا، اگر درپاریس از شما درمورد کوی معدنچیان ما سؤال کنند، بخوبی پاسخگو خواهید بود.»

ماهرگز اهل خودنمایی و اغراق گویی نیستیم، اینجا کارگران مثل فرزندان ما هستند و همانطوری که می بینید، همه خوشحال و سالمند.

می بایست برای تجدید قوا به اینجا بیائید، چون هوا خوب و زندگی آرام است.»

آقای نجیب زاده با وجد و اشتیاق گفت: «عالیست، عالیست!»

آنها باچشمانی مسحور شده گوئی از چکمه های سحرآمیز ساحره ای بیرون آمده باشند، خانه را ترک کردند. زن ماهو که برای مشایعت آنها آمده بود بدرگاه خانه

ایستاد ، مهمانان به آهستگی دور می شدند و با صدای بلند گفتگو می کردند ، خیابان از جمعیت موج می زد و آنها مجبور بودند از میان انبوه زنانی که خبر ورود بازدیدکنندگان پاریسی ، کنجکاویشان کرده بود و به کوچها کشانده بودندشان ، راه خود را بازکنند .

زن لواک زن پی پرون را که از سرکنجکاوای به این سو شتافته بود ، جلوی خانه خود نگه داشته بود و نگاه آن دو باتعجبی آمیخته به بدگمانی به خانه ماهو دوخته شده بود . آخر اینها توی خانه این زنک چه می کنند ؟ آنجا چه دیده اند که جا خوش کرده اند ؟ خانه اش آنقدرها هم جای تماشائی نیست . « آن همه پول در می آورند اما همیشه کاسه گدائی به دستشان است ! خوب آدم وقتی بد عادت شد دیگر درست بشو نیست . »

- همین امروز صبح شنیدم که برای گدائی رفته خانه اعیانهای لاپی یولن . و مگرا هم که اول تقاضایش را رد کرده ، باردوم بادت پرفرستاده اش خانه ، خوب همه می دانند که مگرا چطور پولش را وصول می کند .

- اوه ، باون ؟ عزرائیل هم رغییش نمی شود ، خیلی جرئت می خواهد ، نه جانم پرداخت بدهی باکاترین خانم است .

- وای چه حرفها همین يك ساعت پیش بود که باد به گلوش انداخته بود و رجز می خواند که اگر کاترین دست از پا خطا کند ، خرخره اش را خواهد جوید ... انگار ما نمی دانیم شاول درازه خیلی وقت است روی بام انباری حسابش رارسیده .  
- یواش ، دارند می آیند .

آنگاه هردو زن باوقار بی آنکه کمترین کنجکاوای بی ادبانه ای از خود نشان دهند ، از گوشه چشم به میهمانان که از خانه ماهو خارج می شدند ، نگاه کردند . سپس با اشاره سرزن ماهو را که استل را در آغوش خود داشت به سوی خود خواندند و آنگاه هرسه به پشت پرنخوت خانم هن بو و میهمانانش با آن لباسهای اشرافیشان چشم دوختند و همینکه آنها سی قدمی دور شدند ، پرگویی ها با شوخی دوچندان دوباره آغاز شد .  
- راستش را بخواهی لباسهایشان از خودشان بیشتر می ارزد .

- قربان دهنتم ، چه خوب گفتمی ، آن دوتا را که نمی شناسم ولی آن خانم قد بلند که مال همین طرفهاست يك پول سیاه هم نمی ارزد .

چه حرفها که پشت سرش نمی زنند ...

- مثلاً چه حرفهایی ؟

- خوب معلومست دیگر ، فاسق زیاد دارد ... اول از همه مهندس است ...

- چی؟ همان نگرل فلفلی؟ وای، اونکه خیلی کوچولوست. مثل يك شپش لای ملافه گمش می کند.

- مهم نیست، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که خوب هم می آید، من که هیچوقت روی این جور زنها که قیافه دنبال من نیا بومیدی می گیسرنند واز همه چیز ناراضیند، قسم نمی خورم.

- نگاه کن توروخدا، چطور با قر و صد من اطوار راه می رود. انگار می خواهد به ما بگوید که به چشمش يك شاهی هم نمی ارزیم، کی می گوید این زن نجیب است. باز دید کنندگان همچنان آرام قدم برمی داشتند و بایکدیگر گفتگو می کردند، وقتی به نزدیک کلیسا رسیدند يك کالسکه کنارشان توقف کرد و آقایی حدوداً چهل و هشت ساله با چهره ای تیره رنگ که کت چسبان سیاه رنگی پوشیده بود و در صورتش اعتبار مرد بانفوذی دیده می شد، از آن پیاده شد.

زن لساوک صدایش را از وحشتی که مدیر معدن در دل ده هزار کارگرش القا کرده بود. آهسته کرد و گفت: «این هم شوهرش، از قیافه اش معلوم است که زنش چکاره است.»

دیگر کنجکاوای تمام ساکنان کوی معدنچیان برانگیخته شده و همه به کوجهها آمده بودند. گروهها به هم نزدیک می شدند و به صورت جمعیتی در هم می آمیختند، در حالیکه بچهها با سرو روی کثیف و بینی آویزان در گل ولای بازی می کردند. حتی برای لحظه ای چهره ی بریده رنگ معلم مدرسه که از نرده باغ سرک می کشید، دیده شد. مردی که باغچه اش را بیل می زد، با چشمان گردشده و یکپاروی بیل مانده بود. پرچانگی زنها مانند وزوز مگسان هر لحظه بیشتر اوج می گرفت. جمعیت زیادی درخانه لساوک جمع شده بود، اول دونفر آمده بودند، بعد ده نفر دیگر و بعد بیست نفر. زن پی یرون از سر احتیاط ساکت شده بود زیرا گوشهای شنوا فراوان بود. زن ماهو نیز که یکی از موثرترین زنان بود فقط نگاه می کرد و برای آرام کردن استل که بیدار شده بود و نعره می کشید، یکی از پستانهایش را که بسان پستان گاو تندرستی سرشار از شیر بود، بی خیال در آورده بود و به استل شیر می داد. هنگامی که آقای هن بو خانمها را داخل کالسکه نشانند و بسرعت بطرف مارشی پن حرکت کردند، پرگویی زنها شدت گرفت. در حالیکه همه با حرکات تند سر و دست حرف می زدند به مورچگانی می مانستند که در لانه شان آب ریخته باشند.

زنگ ساعت سه نواخته شد. کارگران خاکبرداری از جمله بوت لو به معدن رفته

بودند و اولین گروه کارگران صبح کار با چهره‌ای آغشته به گرد زغال و اندامهای کوفته از خستگی کار و سراپاخیس باشانه‌های فروافتاده و کمری قوز کرده ، از پیچ کلیسا دیده شدند . ناگهان زنها بانگرانی پرکنده شدند ، از اینکه همه روز را به پر حرفی و قهوه خوردن گذرانده بودند ، احساس تقصیر می کردند . آنها با فریادهای وحشتزده بسوی خانه‌هاشان می‌شتافتند و این پیش درآمدی بود برای کتک‌هایی که بعداً می‌خوردند .

«وای خدای من چه کار کنم ، مردم آمد و سوهم حاضر نیست .»

هنگامی که ماهو اتی‌ین را در میخانه راسنور گذاشت و به خانه بازگشت ، کاترین وزاشاری و ژانلن را دید که بر سر میز نشسته‌اند و تقریباً سوپشان را تمام کرده‌اند . به هنگام بازگشت از معدن آنها آنچنان خسته و گرسنه بودند که حتی برای شستشو درنگ نمی‌کردند و باهمان لباسهای خیس از عرق و آلوده به سیاهی زغال غذا می‌خوردند و هیچکس منتظر دیگری نمی‌شد . میز از صبح تا شب هرگز خالی نمی‌ماند و بنا به نوبت کار در معدن همیشه کسی بود که غذایش را بر سر میز بادستپاچگی ببلعد .

ماهو به محض ورود چشمش به خواربار روی میز افتاد . حرفی نزد ، اما نگرانی از سیمایش محو شد . تمام روز ، منظره قفسه خالی آذوقه ، چشمان نگران همسرش و تفاله بی‌رمق قهوه ونان بی‌کره و ترس گرسنه ماندن بچه‌ها همچون خنجری زهر آگین قلبش را نیشتر زده بود و حتی موقع کلنگ زدن نیز از یادش نرفته بود . نگران بود که زنش چطور خواربار چند روز آینده را تهیه خواهد کرد ؟ واگر بادست خالی به خانه برگردد ، چه بر سرشان خواهد آمد ؟ واینک که می‌دید روی میز همه چیز هست ، نفسی به راحتی کشید و از خوشی خندید . می‌توانست صبر کند نقل ماجرا باشد برای بعد .

کاترین و ژانلن که غذایشان را تمام کرده بودند ، ایستاده قهوه می‌نوشیدند . اما زاشاری که هنوز گرسنه بود ، یک تکه بزرگ نان برید و مقداری کره بر روی آن مالید ، گوشت خوک را بر روی میز دیده بود اما به آن دست نزد ، چون وقتی که گوشت به اندازه یک نفر بود ، مال پدر بود . باجرعه‌ای آب خنک و زلال بعد از سوپ داغ عطششان را فرو نشانندند ، واین نوشابه تمیز و گواری آخر ماه بود .

موقعیکه ماهو پشت میز نشست ، زنش گفت : «خسته نباشی ، آبجو نخریده‌ام ، می‌خواستم کمی پول پس انداز کنم ولی البته اگر تو بخواهی آلزیر را می‌فرستم یک لیتر

بخرد.»

چهرهٔ مرد معدنچی از خوشحالی درخشید گفت: او «نه، نه یک پیاله خورده‌ام، دیگر لازم نیست.»

و باشتها شروع به خوردن سوپ که از سیب‌زمینی و ترشک و تره و نان، پرمایه شده بود، کرد و قاشق قاشق از کاسه‌ای که به‌جای بشقاب استفاده می‌شد، آن را می‌بلعید و زلزلش بی‌آنکه استل رازمین بگذارد، در پذیرایی به‌آل‌زیر کمک می‌کرد و می‌خواست مطمئن شود همه چیز در دسترس و مورد میل شوهرش است. کره و گوشت خوک را پیش دستش می‌راند، یا قهوه‌اش را روی اجاق می‌گذاشت تا گرم بماند.

در همین هنگام شستشو، در نیم بشکه‌ای در کنار آتش آغاز شد. کاترین که همیشه اولین نوبت را داشت چلیک را از آب داغ پر کرد و به آرامی لباسهایش را یکی یکی در آورد و در کنار آن انداخت. او از هشت سالگی به این کار عادت کرده بود و عیبی در آن نمی‌دید، فقط رویش را به طرف آتش می‌کرد و بدنش را با صابونی سیاه بشدت لیف می‌زد. براستی هیچکس به او توجهی نمی‌کرد، حتی لنورو هانزی کوچک نیز از مدت‌ها قبل دیگر کنجکاو برای دیدن بدن عریان او نداشتند.

وقتی پاکیزه شد، لباسهایش را همچون تپه کوچکی بر روی زمین باقی گذاشت و عریان به طبقهٔ بالادوید. اما نزاعی بین دو برادر در گرفت. ژانلن به این بهانه که زاشاری هنوز مشغول خوردن است، پیشدستی کرده و به درون بشکه پریده بود، اما زاشاری سعی می‌کرد او را از آب بیرون بکشد و خشمگین فریاد می‌زد که اگر آنقدر آقامنش است که اجازه می‌دهد اول کاترین حمام کند، دیگر این معنی را نمی‌دهد که آب کثیف تن-شوی پسریچه‌ها را هم تحمل کند. مخصوصاً که وقتی ژانلن خود را بشوید ذخیرهٔ یک سال دوات مدرسه نیز به بشکه باقی خواهد ماند. سرانجام آنها نیز روبه آتش باهم استحمام کردند حتی پشت یکدیگر را لیف زدند و سپس مثل خواهرشان برهنه در پلکان ناپدید شدند. زن ماهو در حالیکه انبوه لباسهای خیس را از کف اتاق برمی‌داشت تا برای خشک شدن پهن کند، با ترشروی گفت: «چقدر کثافت کاری می‌کنند. آل‌زیرجان یک کاری برای مادر می‌کنی، پاشو یک دستمال خشک به زمین بکش.»

اما صدای جنجالی از ورای دیوار حرفش را قطع کرد. دشنامهای مردی بود و شیونهای زنی. مشت و لگد و ضربه‌هایی چنانکه گوئی کدوئی تسوخالی را بردیوار می‌کوبند.

ماهو با سروروی بی‌خیال در حالیکه بانان ته کاسه‌اش را پاک می‌کرد. گفت: «زن



لواك دارد ، كتك هرروزه اش را نوش جان می کند، نمی فهمم ، بوت لو كه می گفت خانم سوپ را حاضر کرده .»

زن ماهو گفت: «آره جون خودش ، خودم دیدم كه سبزی پساك نشده اش روی میز ولو بود .»

نزاع به حداعلاى خود رسیده و شیونهای زن دیگر گوش خراش شده بود كه ناگهان ضربه سنگینی همچون فرود آمدن چماقی دل دیوار را لرزاند و سكوت برقرار شد . مرد معدنچی در حالیکه آخرین لقمه های خود را می خورد بالحن آرام و منصفانه ای گفت : «خوب اگر سوپ حاضر نبوده من به لواك حق می دهم.»

جرعه ای آب خنك نوشید و به سراغ گوشت رفت . گوشت را به قطعات کوچکی می برید و بانوك چاقو بر روی نان می گذاشت و به دهانش فرو می برد . هیچكس در هنگامی كه پدر غذای خود حرف نمی زد. او خود نیز به هنگام گرسنگی ساكت بود. بنظر آمد كه گوشت خوك مزه همیشگی را نمی دهد پس می بایست از جای دیگری غیر از مغازه مگرا خریداری شده باشد . باین همه حرفی نزد ، فقط پرسید كه آیا پیرمرد هنوز بالا خوابیده است یا نه؟ نه پدر بزرگ به عادت همیشگیش رفته است كمی قدم بزند . و دوباره سكوت در گرفت. لنورو هانزی كه با آب ریخته بر كف اتاق جویبارهای کوچکی درست می کردند، با شنیدن بوی گوشت سربلند کردند. پسر ك از جلو و دختر ك از پشت او به كنار پدر آمدند و همانجا ایستادند و به لقمه های او چشم دوختند . حرکت لقمه ها را در هوا دنبال می کردند و چون آنها در دهان پدر ناپدید می شد ، نومید و مبهوت می ماندند. سرانجام ماهو متوجه چهره بریده رنگ و لبان تر و لرزان آنها شد و پرسید : «راستی بچه ها از این گوشت خورده اند؟» و چون تردید زنش را در جواب دادن حس كرد ، ادامه داد: «میدانی من از این عزیز کردنها اصلا خوشم نمی آید . وقتی چشم اینها به دهان من است و لقمه گدائی می کنند، اشتهايم كور می شود .»

وزن باخشم فریاد زد : «چه حرفها ، البته كه اینها سهمشان را خورده اند ! اگر به میل آنها باشد، سهم تو كه هیچی ، سهم همه را باید بچیانم توی شكمشان و آنقدر می خورند تا بتر كند ، آلزیر جان ، مگه ماهر كدام سهمان را نخوردیم؟»

و آلزیر این دختر ك معلول كه در چنین مواقعی با زیر كی و خونسردی يك آدم بزرگ دروغ می گفت ، حرف مادرش را تأیید كرد و گفت : «اوه ، البته مامان جان.»

لنورو هانزی كه هروقت دروغ می گفتند شلاق می خوردند ؛ از چنین دروغی مبهوت و عاصی بر جای خود خشك شدند و قلبهای كوچكشان از اندوه لبالب شد . و چقدر

دلشان می‌خواست ، اعتراض کنند و بگویند که وقتی دیگران خورده‌اند، آنها نبوده‌اند. مادر درحالی‌که آنها را به گوشه دیگر اتاق می‌راند ، گفت : « خدمتتان خواهم رسید ، خجالت نمی‌کشید که همش لقمه‌های پدرتان را می‌شمردید و تازه اگر تنها می‌خورد حقش است، او کار می‌کند ، اما شما حیف‌نانها ، جز خوردن چه کار می‌کنید. فقط بلدید بخورید و دعوا کنید. »

ماهو بامهربانی آنها را پیش خود خواند ، نور را برزانوی چپ و هانری را بر زانوی راستش نشانده و باخوشروبی قطعات کوچکی از گوشت را به نوبت بین آنها تقسیم کرد و کودکان باچهره‌ای از خوشحالی آتش گرفته، لقمه‌ها را فرومی‌دادند. و قتی‌که غذایش تمام شد به‌زنش گفت: « قهوه برابم نریز، اول می‌خواهم خودم را بشورم. بیا کمک کن این آب کثیف را بیرون بریزیم. »

چلیک چوبی را از دسته‌هایش گرفتند و آب کثیف را درجوی مقابل خانه خالی کردند که ژانلن با سروروی تمیز و لباس خشک پایین آمد. لباسهای کوچک شده زاشاری را پوشیده بود. شلوار خاکستری و بلوز پشمی آبی‌رنگی که تقریباً هردو فرسوده و از ریخت افتاده شده بودند و برایش گشاد بودند. مادرش که دید همچون موش کوچکی می‌خواهد فرار کند ، دم در گاه جلویش را گرفت و پرسید:

خوب کجا با این عجله ؟

- همین طرفها

- مثلاً کدام طرفها ؟ خوب گوشه‌هایت را باز کن ببین چی می‌گم ، باید بری کنگر برای سالاد امشب از کنار کانال بکنی، فهمیدی یانه؟ و گرنه حسابی خدمتت می‌رسم .

- خیلی خوب ، خیلی خوب

ژانلن پسرک ده‌ساله درحالی‌که کمرباریکش را به هنگام راه رفتن به شیوه معدنچیان کهنه کار تاب می‌داد ، دست در جیب و پای کشان از خانه دور شد. زاشاری نیز به نوبه خود اما مرتب‌تر پایین آمد. او بلوز پشمی سیاه باراهای آبی بتن داشت. پدرش به او یادآوری کرد که خیلی دیر به خانه بازنگردد. و او بیپ در دهان سری تکان داد و هیچ نگفت .

چلیک چوبی دوباره از آب تازه و داغی پر شد. ماهو شروع به درآوردن لباسهایش کرد و آلزیر به اشاره پدر نورو هانری را بیرون برد. برعکس خیلی از معدنچیان، او دوست نداشت در حضور بچه‌هایش استحمام کند. البته از کسی ایراد نمی‌گرفت اما می‌گفت در حضور جمع استحمام کردن مال بچه‌هاست.

زن ماهو ازبائین پله‌ها فریاد زد: «تو آن بالا داری چه کار می‌کنی؟»

کاترین جواب داد: «پیراهنم که دیروز پاره شده، می‌دوزم.»

خیلی خوب ولی حالا پایین نیایدت می‌خواهد حمام کند.

ماهو وزنش در طبقه پایین تنها ماندند. برای اولین بار گوئی به معجزه‌ای استل

کوچک‌شویون به‌راه‌نینداخته بود. شاید برای اینکه مادرش او را روی صندلی کنار بخاری گذاشته بود و کودک باچشمان مات و بی‌هوش خود به‌والدینش خیره می‌نگریست. ماهو

سراپا برهنه در کنار چلیک‌ایستاد و سرش را در آب فروبرد و باصابون سیاه رنگی که استفاده از آن موی تمام معدنچیان را کاهی رنگ می‌کرد، سرش را مالید، سپس وارد چلیک‌شد و با شدت تمام، شانه، سینه، شکم و رانهایش را لیف زد زنش که بی‌صدا ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد، عاقبت به حرف آمد و گفت: «وقتی آمدی چشمانت را دیدم...

معلوم بود خیلی غصه‌خورده بودی، نه؟ اما بمحض دیدن خواروبار گل‌ازگلت

شگفت، بذار برات تعریف کنم، آن پولدارهای لاپی‌بولن حتی یک سوهم ندادند، البته

مهربانی کردند، برای بچه‌ها لباسهای پشمی گرم دادند. من نتوانستم التماس کنم،

هروقت می‌خواهم شروع کنم نصفه‌کاره توی گلویم گیر می‌کند». حرفش را ناتمام گذاشت

و باعجله به طرف استل‌رفت، می‌ترسید که از صندلی بیفتد. بالشی در کنارش نهاد و

بطرف ماهو بازگشت. شوهر بی‌آنکه باسئوالی ارضای کنجکاویش را تسریع کند،

همچنان خود را لیف می‌زد و صورانه انتظار می‌کشید.

«میدانی آن مگرای لئیم‌اول چیزی به‌من نداد. فقط گفت نه‌ومثل سگ از دکانش

بیرونم کرد. خودت فکرش را بکن که چه حالی داشتیم. لباس پشمی برای گرم‌نگه‌داشتن

خوب است ولی با آن نمی‌شود شکم را سیر کرد، دروغ می‌گم؟»

ماهو باحیرت به‌او نگاهی انداخت، دلشوره قلبش را می‌فشرد، نه‌از اعیانهای

لاپی‌بولن پولی گرفته بود و نه مگر به‌او چیزی داده بود، پس اینها از کجا آمده‌اند؟

اما با این حال ساکت ماند.

زن آستین پیرهنش را مثل همیشه بالا زد، تاپشت و قسمت‌هایی از بدن ماهو که

دست خود او به‌آسانی به آنها نمی‌رسید باصابون بشوید. ماهو دوست داشت که زنش

با آن دستهای استخوانی و نیرومندش همه‌جای بدن او را بشدت لیف بزند، آن طوری

که مچش به‌درد آید. زن به‌شدت شروع به لیف زدن پشت او کرد و ماهو خودش را محکم

گرفت تا در مقابل نیروی زنش پایداری کند.

«خوب مجبور شدم دوباره باگردن کج پیش مگر برگردم، هرچه دلم خواست،

بارش کردم، بهش گفتم که خیلی بیرحم است و اگر عدالتی در کار باشد، خیر نمی بیند. از این حرفها ناراحت شد و رویش را برگرداند، انگار می خواست فرار کند.»

از پشت آرام آرام به سرین آمد و با جدیت فراوان از هیچکدام از شکافها روی برنگرداند و هیچ نقطه‌ای از بدن مردش را بدون شستشو باقی نگذاشت. گویی می خواست همچون سه ماهی تابه‌ای که روزهای یکشنبه برق می انداخت، بدن او را نیز پاک و تمیز کند. ولی مچهایش از درد بی حس شده بود و بسختی عرق می ریخت، به نفس افتاده بود و سخنانش دیگر مفهوم نبود. عاقبت گفت که چه آدم سمجی هستی... و رضایت داد. خویش اینست که ماحالاً تایکشنبه خیالمان راحت است. بهتر از همه، پنج فرانک هم دستی گرفته‌ام! تازه نان، قهوه، کره، کاسنی هم ازش خریدم، می خواستم گوشت خوک و سیب زمینی هم بخرم که دیدم سگرمه‌هایش توهم رفت. بخودم گفتم، ولش کن از جای دیگه می خرم. هفت سیر گوشت و هیجده سیر سیب زمینی خریدم، سه فرانک و هفتاد و پنج سانتیم هم برایم باقیمانده، تا روز یکشنبه یک طاس کباب و یک کنت گوشت گاوهم می توانیم بخوریم، خوبه؟ وقتم راکه هدر نداده‌ام؟

اکنون او را خشک می کرد، مخصوصاً پشت و شانه‌هایش را. ماهو شاد و بسی خیال از فردای قرض، خندید و او را دربر گرفت.

«اوه، اینقدر خودت رولوس نکن! بین سرتاپام روخیس کردی، ولم کن بچه لنگه دراز... فقط می ترسم که مگرا پیش خودش حسابهای کرده باشد.» او می خواست، اشاره مگرا به کاترین و فرستادن او را برای بردن آذوقه به شوهرش بگوید که ناگهان حرفش را قطع کرد. زیرا باخودش فکر کرد، چرا او را نگران کنم؟ آنوقت دیگر بگو مگوهای بی پایان شروع خواهد شد.

ماهو گفت: «چه حسابهایی؟»

- خوب معلوم است دیگر، مگرا خیلی حقه باز است، می ترسم موقع حساب کردن سرمان کلاه بگذارد، کاترین باید حواسش جمع باشد. ماهو او را دوباره، و اینبار محکم تر از دفعه پیش در آغوش گرفت، کار استحمام او همیشه به همینجا می کشید. مشت و مال جانانه زنش خستگی را از تنش بیرون می آورد و حوله خشکی که بر روی موهای سینه و بازوانش می کشید، او را غلغلک می داد و به هیجان می آورد.

از این گذشته حالا درخانه همه رفقای کوی معدنچیان، ساعت و لنگاری بود، در این ساعت بود که در سراسر دهکده تخم بچه‌های ناخواسته کاشته می شد. شبها بچه‌های خانواده مزاحم بودند، مرد معدنچی که می خواست از تنها لحظه لذت بخش روز که خود

آن را دسر مجانی می‌خواند، ممتع گردد، او را به طرف میز راند و زن به شوخی با آن کمروسیه‌های فربه‌اش امتناع می‌کرد.

«وای ولم کن، خدا مرگم بدهد، آخه، استل‌دازه تماشا می‌کند، اقلاصبرکن برم سرش را برگردانم»

- به، چقدر جفنگ میگی، بیچۀ سه‌ماهه که چیزی سرش نمی‌شود.

وقتی برخاست، فقط شلوار خشکی به پا کرد. معمولاً بعد از حمام وهماغوشی با زنش دوست داشت، چندساعتی را بابالاتنه لخت بگذراند. پوستی به سفیدی پوست دخترکی کم خون داشت و جابجای آن پراز خراشها و بریدگی‌های حاصل از زغال بود که معدنچیان آنها را پیوند می‌نامیدند و او به پیوندهای خود می‌نازید. سینه‌اش را از هوای تازه انباشت، بازوان نیرومند و سینه ستر و سفیدش که از رگهای آبی‌رنگ می‌درخشیدند، به او هیبتی مردانه می‌داد. تا بستانها معدنچیان همه اینطور بردرگاه خانه شان می‌ایستادند، آنها از اینکه شانه و سینه‌های برهنه‌اشان را بدست باد و آفتاب بسپارند لذت می‌بردند، حتی در این فصل سال که هوا سرد بود و آسمان بوی باران می‌داد.

ماهو بابالاتنه لخت به باغچه آمد و به یکی از رفقاییش که اونیز با سرو سینه برهنه در یکی از باغچه‌های آنطرف مجموعه پرسه می‌زد با صدای بلند متلکی گفت. بتدریج معدنچیان بردرگاه خانه‌ها ظاهر می‌شدند و بچه‌ها که روی پیاده‌روها می‌لولیدند سر بلند می‌کردند و آنها نیز از شادی این همه عضلات خسته کارگرانه، که در معرض هوای آزاد قرار گرفته بود، می‌خندیدند.

ماهو همانطور نیمه‌عریان فنجان قهوه‌ای را که زنش ریخته بود می‌نوشید و ماجرای اوقات تلخی مهندس نگرل بر سرچوب بندی را برای او نقل می‌کرد. اکنون آرام‌تر شده بود و نصایح عاقلانه زنش را که در این گونه موارد لیاقتی فراوان از خود نشان می‌داد، می‌شنید و باحرکت سرتأیید می‌کرد. زن همیشه تکرار می‌کرد که سرشاخ شدن باکمپانی حاصلی ندارد. سپس از دیدار خانم هن‌بو و اعیانهای پارسی از خانه‌اشان تعریف کرد. هردو آنها بی‌آنکه به زبان آورند به این امتیاز خود مباحثات می‌کردند.

کاترین از بالای پله‌ها پرسید: «حالا می‌توانم پیام پائین؟»

- بله، بیا، پدرداره خودش را خشک می‌کند.

کاترین پیرهن روزهای یکشنبه‌اش را پوشیده بود، پیرهن آبی رنگی که گذران زمان آن را نخ‌نما کرده و چین‌هایش را از فرم انداخته بود و کلاهی ساده از تورسیاه نیز برسر داشت.

- اوه ، حسابی به خودت رسیده‌ای، کجا می‌خواهی بروی؟  
- میرم مونسو ، می‌خواهم نوار جدیدی برای کلام بخرم، نوار قدیمی‌اش رو  
کندم، دیگه خیلی کثیف شده بود.

- خوب ، پس پولدار هم شده‌ای ؟

- نه لا موقت قول داده که ده سوبه من قرض بده.

مادر او را روانه کرد اما وقتی به در رسیده بود صدایش کرد و گفت : «نگاه کن !  
بین چی می‌گم، به هیچ وجه طرف دکان مگرا نرو، سرت کلاه میداره ، تازه فکر می‌کنه که  
و ضعومون هم روبه راه شده.»

ماهو در حالیکه نزدیک آتش زانو زده بود تا شانسه وزیر بغل هایش زودتر خشک  
شود ، فقط گفت : «سعی کن ، قبل از تاریک شدن هوا برگردی خونه ، خوشم نمی‌یاد  
توخیابانها پرسه بزنی!»

ماهو تمام بعد از ظهر را در باغچه‌اش مشغول کار بود . قبلا سیب زمینی ، نخود و  
لوبیا کاشته بود و حالا هم قصد داشت که نشاء کلم و کاهو را که از دیروز کنار گذاشته  
بود ، در خاک بنشانند . همین باغچه کوچک سبزی مورد نیازشان را تأمین می‌کرد . البته  
به جز سیب زمینی که هرگز به مقدار مورد مصرفشان ثمر نمی‌داد و اجباراً می‌خریدند . او  
در کشت و کار مهارت داشت و حتی توانسته بود کنگر فرنگی به عمل بیاورد ، که همسایه  
ها از سر حسادت اینکار را فقط فخر فروشی به حساب آورده بودند .

همانطوری که مشغول ردیف کردن نشاء هایش بود . لواک پیمپ دردست به باغچه‌اش  
آمد تابه نشاءهای کاهوئی که همان روز صبح بوت‌لو در باغچه نشانده بود نگاهی  
ببندازد . اگر بوت‌لو همت نمی‌کرد که باغچه‌اشان را بیل بزند ، هیچ چیز جز گزنه در  
آن نمی‌روئید . آنها از پشت نرده‌ها بایکدیگر به گفتگو پرداختند . لواک خسته از کار  
و گرفته از کنکهایبی که به زن زده بود ، بیهوده سعی می‌کرد ماهو را به میخانه راسنور  
بکشاند . پاشو رفیق يك پیمانۀ آبیجو که ترس نداره ، می‌رویم لبی ترمسی کنیم ، شاید  
يك دور هم دولک بازی کردیم و تازه بارفقا گپی هم می‌زنیم ، برای شام هم برمی‌گردیم  
خانه . این کار هر بعد از ظهر معدنچیان بود . البته به نظر ماهو نیز تفریح بی‌ضرری می  
آمد اما سرسختی به خرج می‌داد و می‌گفت اگر نشاءهای کاهو را همین امروز نشانند تا  
فردا خراب خواهد شد ولی این را بهانه کرده بود زیرا نمی‌خواست که از باقیمانده پنج  
فرانک که زنش ذخیره کرده بود، چیزی بگیرد .

زنگ ساعت پنج نواخته شد . در همین هنگام زن پی‌یرون به اینطرف آمد تا بپرسد

لیدی او همراه ژانلن بیرون رفته است یانه؟ لواک گفت که خیالش جمع باشد چون از قرار معلوم با برهم ناپدید شده است، این دو همیشه باهم اینطرف و آنطرف می رفتند. ماهو نیز سفارش زنش را برای چیدن کنگر تعریف کرد و خیال آنها را آسوده ساخت و بعد به اتفاق رفیقش باگستاخی و خشونت بی آزاری شروع به متلک گفتن به زن جوان کرد. زن بی بیرون تظاهر می کرد که از این جور حرفها خوشش نمی آید، با این حال از جایش تکان نمی خورد و هر بار که متلک های نیش دار مردان را می شنید، بنوعی لذت می برد، اما با اخم و ترشروئی جوابشان را می داد. سرانجام زن لاغر اندامی که چون درخشم می شد زبانش بند می آمد و جز صدایی که به شیون مرغ می مانست از دهانش بیرون نمی آمد، به دادش میرسید. بتدریج زنهای همسایه بر آستان درها ظاهر می شدند و از گوش دادن به گستاخیهای آنها از دور تفریح می کردند. مدرسه تعطیل شده بود و خیل بچه هایی که برسرو کول یکدیگر می زدند و جنگ های کوچک راه می انداختند، در کوچه روان بود و پدرهایی که به میخانه نرفته بودند به همان شیوه ای که در معدن می نشستند کنار دیوار هاچند نفری نشسته بودند پپ می کشیدند و گاهگاه بایکدیگر حرف می زدند. هنگامی که لواک سعی کرد سفتی رانهای زن جوان را امتحان بکند، زن خشمگین شد و رفت.

لواک بناچار به تنهایی به سوی میخانه روان شد و ماهو نیز به نشاندن نشاهای کاهو پرداخت. هوا بسرعت تاریک شد و زن ماهو چراغ دستی را روشن کرد. هنوز هیچکدام از بچه ها بازنگشته بودند. آنها فقط می توانستند شام را باهم باشند اما این وعده غذا را نیز هرگز باهم نمی خوردند و او از این بابت دلتنگ بود و می نالید. از این گذشته هنوز هم منتظر کنگر برای درست کردن سالاد بود.

این پسر بچه سر به هوا در این ساعت و در این تاریکی چه می توانست در صحرا پیدا کند.

در حالیکه روی اجاق خم شده بود و آش محتوی سیب زمینی، تره و ترشک با پیاز سرخ کرده را بهم می زد، فکر کرد، ولی سالاد کنگر خیلی با آش می چسبد!  
بوی پیاز سرخ کرده فضای خانه را پر کرده بود و به زودی چنان تند می شد که در تک تک آجرهای کوی کارگران نفوذ می کرد و از دور در بیابان به بینی می زد و دود مطیخ فقرا را به یاد می آورد. تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفت. ماهو کارش را در باغچه به اتمام رساند و به درون خانه آمد و فوراً روی صندلی در حالیکه سرش را به دیوار تکیه داده بود، به چرت زدن افتاد.

شبهها به محض اینکه یکدم می نشست پلکهایش سنگین می شدند و به خواب عمیقی

فرومی رفت.

ساعت کوکوخوان ساعت هفت را نواخت . نورو هانری که اصرار داشتند در  
چیدن میز به آلزیر کمک کنند يك بشقاب را شکستند. پدر بزرگ سگ جان پیش از همه  
به‌خانه بازگشت تا شامش را بخورد و برای کار به معدن برود. زن بادلتنگی شوهرش را  
بیدار کرد : «اوه ، پاشو ، شام بخوریم . منتظرشون نمی‌شویم. بحدکافی بزرگ شده‌اند  
که راه خونه را گم نکنند . ولی سالاد ! چقدر هوس سالادکنگر کرده بودم .»



## بخش دوم

۱

اتی‌ین در رستوران راسنور مختصر سوپی خورد و به اتاقلک زیر شیروانی رفت که از آنجا چشم انداز معدن وورو که بنا بود در آنجا کار کند، بخوبی دیده می‌شد. و از خستگی بالباس بر روی تخت افتاد و فوراً به خواب سنگینی فرورفت. در دوروز گذشته حتی برای چهار ساعت هم نخوابیده بود. وقتی بیدار شد. هوا روبه تاریکی می‌رفت. برای لحظاتی چند کاملاً گیج و منگک بود و نمی‌دانست کجاست.

احساس می‌کرد که تنش خیلی لخت است و سرش چنان سنگین است که نمی‌تواند بر روی پاهایش بایستد. سرانجام برخاست. فکر کرد که حتماً قبل از شام و خواب شبانه باید برای هواخوری بیرون برود.

بیرون هوا بسیار ملایم‌تر شده بود. آسمان خاکستری بدرنگ مس درآمد بود و گرمی و رطوبت هوا خبر از بارانهای سیل آسای یکریز شمال را می‌داد. شب چون پرده‌ای از دود به آرامی فرومی‌افتاد و پهنه‌های دوردست‌تر دشت را فرو می‌پوشاند. بام کوتاه آسمان گویی به غباری سیاه‌رنگ تبدیل می‌شد و برفراز دریای بی‌انتهای زمین سرخ‌فام پاشیده می‌شد. نقش هیچ بادی سکون ظلمات را برهم نمی‌زد. این چشم انداز به مالیخولیای گنگ و مرگبار گور می‌مانست.

اتی‌ین بی‌هیچ مقصدی پرسه می‌زد. تنها می‌خواست از شرسردرد کشنده‌اش خلاص شود. هنگامی که از کنار معدن وورو رد شد. هنوز چراغی روشن نکرده بودند و معدن در تاریکی همچون ددی در کنارش چمباتمه زده بود. اتی‌ین درنگ کرد تا خروج کارگران نوبت کار روز را ببیند. به حدس دریافت که باید ساعت شش باشد. چون کارگران، واگن کش‌ها و مهترها گروه گروه به همراه دختران و واگن کش از معدن خارج می‌شدند، صدای گفتگو و خنده‌هایشان به گوش می‌رسید، اما خودشان در تاریکی به وضوح دیده

نمی‌شدند. قبل از همه او مابل و دامادش بی‌یرون را بازشناخت ، مابل بادشنام و کلمات تحقیرآمیز به او یادآوری می‌کرد که به هنگام دعوی او و یکی از مباحثان بر سر سبد سنگها از او طرفداری نکرده .

«آه ، دلم ازت آشوب میشه ، پست فطرت! اسمت را می‌گذاری مرد و آنوقت مثل آبخوری جلوی پای اون خوك هايی که خون مارا میمکند ، به خاك می‌افتی!»  
بی‌یرون آرام و خونسرد، گذاشت مابل دق دلش را خالی کند و هیچ جوابی هم به او نمی‌داد ، اما سرانجام باخشم گفت:

«انگار دلت می‌خواهد که باکمپانی سرشاخ بشوم ، نه قربان شما ، همینطوری هم به قدر کافی برای خودم دردم دارم.»

مابل فریاد زد: «پس چرا مثل بچه مزلف‌ها خودت را دودستی تقدیم رؤسایت نمی‌کنی؟ خدای من، اگر فقط دخترم به حرفهایم گوش می‌داد ... همین که پدرش را کشتند کافی نیست؟ شاید ازمن انتظار داری از آنها تشکرهم بکنم، نه، بهت بگم، پدر-شونو درمیارم ، صبرکن»

همچنان که دور میشدند صدایشان نامفهوم به گوش می‌رسید. اتی‌ین مابل را می‌دید که بایینی عقابی و گیسوانی سفیدپیشان و بازوان دراز و لاغرش که با حرکات خشم آمیزی تکان می‌خوردند دور می‌شود .

اما صدای آشنای دومرد که پشت سرش به گفتگو مشغول بودند کنجکاویش را تحریک کرد.

«زاشاری» را که آنجا منتظر ایستاده بود شناخت. دوستش «موکه» به او پیوست .  
موکه پرسید : «خوب حاضری؟ اول يك چیزی می‌خوریم بعدش هم سری به ولکان می‌زنیم.

- هان چطوره؟»

«بعداً . الان کاردارم .»

«چرا؟ مکه چی شده؟ به اطرافش نگاهي افکند و فیلومن را دید که از جایگاه سنگ گیری بیرون می‌آید . فکر کرد دلیل نیامدن زاشاری را فهمیده و گفت ، «اوه‌آره ، فهمیدم ، باشه ، من جلوتر می‌روم.»

زاشاری گفت: «خیلی خوب: خیلی تند نرو، بهت می‌رسم.»

موکه ضمن رفتن به پدر پیرش «موک» اصطبل دار معدن برخورد که او نیز از معدن بطرف خانه می‌رفت.

دومرد بسادگی باهم شب بخیر می گفتند و پسر راه جاده اصلی را پیش گرفت. در حالیکه پدر در امتداد کانال به راه افتاد. زاشاری علیرغم میل فیلومن او را به همان خلوتگاه همیشگی شان می کشاند.

فیلومن می گفت که حالا عجله دارد، باشد يك وقت دیگر، آنها درست مثل يك زن و شوهر قدیمی باهم بگومگو می کردند.

دیگر از دست این دیدارها درهوائی آزاد و پرسیه زدن در بیابانها خسته شده بودند. مخصوصاً زمستانها که زمین خیس است و کشتزار ذرت هم نیست که بشود رویش دراز کشید.

زاشاری بی صبرانه گفت: «نه، نه. منظورم آن کار نیست، حرفی باهات داشتم. احتیاج به کمک دارم.»

او بازوانش را دور کمر «فیلومن» حلقه کرد و با ملایمت او را به جلو راند. سپس وقتی در تاریکی محض پشت تپه ها ایستادند از او پرسید که پولی در دست و بالش پیدا می شود یا نه؟

فیلومن پرسید: «پول برای چی می خواهی؟»

زاشاری دست و پایش را گم کرد و ناشیانه دروغی سرهم کرد که دوفرانك قرض دارد و اگر خانواده اش بفهمند سخت ناراحت می شوند.

فیلومن گفت: «برای من داستان سرهم نکن، خودم موکه را دیدم، بازهم می-خواهید بروید ولکان عیاشی، پیش آن زنهای کثیف.»

زاشاری انکار کرد و دست راستش را بر روی قلبش گذاشت و قول شرف داد که حقیقت را گفته است. اما همینکه فیلومن، بابت تفاوتی شانه اش را بالا انداخت، زاشاری ناگهان لحن صحبتش را عوض کرد و گفت: «خیلی خوب، اگر خوش داری توهم باما بیا، من که نمی خواهم تورا قال بگذارم. آخر من با آن لکاته ها چه کار دارم؟ می آیی برویم؟»

فیلومن جواب داد: «ولم کن بابا! بچه را چکار کنم؟ با بچه ای که همش عرمی زند کجا می شود رفت؟ بذار برم خونه، شرط می بندم تو ولکان معرکه تازه ای بپا شد.» اما زاشاری ول کنش نبود با التماس از اومی خواست که پول مورد نیازش را به او قرض بدهد. آنچنان او را محکم گرفته بود که نمی توانست تکان بخورد. می گفت در واقع اگر به میل خودش بود آنچنان رغبتی هم نداشت هر شب به چنان جایی برود ولی حالا به موکه قول داده بود و اگر نمی توانست جریان را جور کند، برایش سرشکستگی به حساب می-آمد. مقاومت فیلومن به زودی سست شد و لبه ژاکتش را برگرداند، بخیه اش را با

ناخن شکافت و ده سواز گوشه آن بیرون آورد. پول ساعت اضافه کاری که از ترس دزدی مادرش اینطوری پنهان می کرد. گفت: «ببین چی میگم! من پنج سکه بیشتر ندارم، باکمال میل سه سکه را به تومی دهم ولی باید قول بدهی که مادرت را برای عروسی مرا ضعی کنی از پرسه زدن توی بیابون دیگه خسته شده ام، مادرم که نمیگذارد یک آب خوش از گلوم پایین بره. باور کن لقمه های غدام رو می شماره، قسم بخور... زود باش.»

صدایش آرام بود، صدای بیمارگونه دختری که از سن ازدواجش گذشته، بی شو و خسته و سرخورده از زندگی. زاشاری قسم یاد کرد و ازدواجشان را امری مقدس و حتمی دانست. سپس همینکه سه سکه به دستش رسید، او را بوسید و قلقلکش داد و سربرش گذاشت و به خنده اش واداشت و اگر امتناع فیلومن نبود، پشت همان تپه در بستر زمستانی اشان کار عشق بازی را به پایان می رساند. اما فیلومن مصرانه سرباز می زد و می گفت که اینکار کمترین لذتی به او نمی دهد. سپس او به تنهایی راهی دهکده شد و زاشاری از میان مزارع میان بر زد، تا زودتر به رفیقش بییوندد.

اتی بین که آنها را از دور دیده بود، بدون آنکه متوجه اصل موضوع بشود، خواه ناخواه به این نتیجه رسیده بود که اینهم یکی از همان دیدارهای عاشقانه است. دختران این حوزه معدن بلوغ زودرسی داشتند. به یاد دختران کارگر «لیل» افتاد که پشت کارخانه ها به انتظارشان می ماند. خیل دختران چهارده ساله ای که از بی سامانی و فقر، زود به فساد کشیده می شدند. اما دیدار تازه کردن عاشقان بیشتر او را متعجب کرده بود و او را وادار کرده بود که لحظه ای به تماشا بایستد. در پای تپه، گودال عمیقی انباشته از سنگ های کوچک و بزرگ قرار داشت و ژانلن با صدای بلند هر چه از دهانش بیرون می آمد نثار «به بر» و «لیدی» می کرد که درد و طریش نشسته بودند.

— هان چه غلطی کردی؟ دوباره تکرار کن ببینم، اگر زر زیادی بزنی، خدمت هر دو می رسم. سیلی جانانه می زنم...

به هر حال فکر مال کی بود؟

براستی این فکر بکر از آن ژانلن بود. بعد از چند ساعتی که در کنار کانال پرسه زده بودند و از مزارع مقدار زیادی کنگرچیدند ژانلن حقه باز بادیدن تپه ای از کنگرهای چیده شده به فکرش رسیده بود که هرگز اینهمه کنگر در خانه اشان مصرف نخواهد شد. بنابراین بجای بازگشت به دهکده به همراهی به بر و لیدی به مونسو رفته بود و به بر را مسئول نگهبانی کرده بود و لیدی کوچک را مجبور ساخته بود که در خانه های اعیانی را بزند و کنگرها را بفروش برساند. دخترک باینکه هنوز خردسال بود، زیر و بالای

زندگی را خوب می‌شناخت و می‌گفت دخترها هرچیز را که بخواهند می‌توانند بفروشند . شوق کاسبی آنچنان سرگرمشان کرده بود که حتی يك بوتۀ کنگر برای مادرش ذخیره نکرد. در عوض یازده سوبهدست آورده بود . اکنون به تقسیم آنچه به دست آمده بود مشغول بودند «به‌بر» اعتراض کرده که : «این منصفانه نیست ! باید پول را سه قسمت کنی ... اگر توهفت سو برداری ، به ما فقط یکی دو سو می‌رسد.»

و ژانلن باخشم گفت : «چرا منصفانه نیست ، اول از همه من بیشتر از شماها جمع کرده‌ام.»

معمولا «به‌بر» از ساده لوحی زود رودست می‌خورد و خام می‌شد و در برابر ژانلن سرفرو می‌آورد .

اگرچه او بزرگتر و حتی نیرومندتر بود ، از ژانلن كتك می‌خورد . اما این بار شاید منظرۀ پول‌ها و سوسه‌اش کرده بود و سرناسازگاری داشت .

«ژانلن همه‌اش سرما شیره می‌ماله ، مگه نه لیدی ؟ اگر پول را تقسیم نکنند ، می‌رویم به مادرش می‌گیم.»

ژانلن بی محابا مشت محکمی به چانه «به‌بر» زد و گفت : «اگر جرئت‌داری برو بگو . من هم می‌روم به مادرهای شما می‌گم که تمام سالادکنگر مادرم را فروخته‌اید . بهر حال احمق‌های کله‌خر ، فکر نمی‌کنید من چطوری یازده را تقسیم بر سه بکنم ؟ آگه خیلی باهوشید خودتون تقسیم کنید ببینم . اینهم دوسو برای هر کدومتون ، بردارید و گرنه من خودم برشان می‌دارم و می‌گذارم توی جیبم»

به‌بر که پاك خودش را باخته بود، دوسو را قبول کرد . لیدی از ترس لرزید ، هیچ جرفی نزد . زیرا ژانلن را دوست داشت و در ضمن همچون همسر کوچک مطیع از او فرمان می‌برد ، لیدی دستش را بالبخندی تسلیم آمیز بطرف ژانلن ، که می‌خواست دو سو را به او بدهد ، دراز کرد تا سهمش را بگیرد اما ناگهان ژانلن تغییر عقیده داد .

«راستی تو این پول رامی‌خواهی چکار کنی ؟ اگر توانی پولت رو قایم کنی ، مادرت ازت می‌گیره . بهتره ، من برات نگه دارم . هر وقت پول لازم داشتی به خودم بگو...»

نه سو به جیبش زد . ژانلن برای بستن دهان لیدی، در حالی که می‌خندید او را در آغوش کشید و با او روی پشته غلتید .

لیدی زن کوچک او بود، آنها عشق‌بازی‌هایی را که از پشت دیوارهای نازک ویا از شکاف در نیمه‌باز می‌دیدند، در سوراخ سمبه‌ها و گوشه کنارهای تاریک تجربه می‌کردند اگرچه همه چیز را می‌دانستند اما هنوز بیش از اندازه کوچک بودند و کشش غریزه‌یاری

اشان نمی‌داد . آنها ساعتها مثل توله سگهای کوچولو بازی می‌کردند، از سروکولهم بالا می‌رفتند و به‌قول ژانلن ادای مامان و بابا هارا درمی‌آوردند ولیدی هر جا که اومسی خواست می‌رفت . اغلب ناامید می‌شد . اما همیشه امیدوار بود که اتفاقی که هرگز نیفتاده بود، روزی رخ بدهد . و به‌بر هرگز اجازه نداشت در این بازی هاشرکت کند و اگر سعی می‌کرد حتی دست لیدی را لمس کند ، بشدت از ژانلن کنسک می‌خورد و همیشه خاموش می‌ماند . گاهی دستپاچه وزمانی خشمگین شاهد تفریح ها و خوشی‌های آنها بود که ابتدا کمترین اهمیتی به‌حضور او نمی‌دادند . تنها فکری که این جور مواقع به‌ذهنش می‌رسید ترساندنشان بود . معمولاً يك دفعه فریاد می‌زد که کسی دارد تماشا می‌کند : «خجالت بکشید ، خوب نیست ، يك مرد داره نگاه می‌کند!»

اما این باردروغ نگفته بود اتی‌ین آنجا ایستاده بود که تصمیم گرفت از آنجادرور شود . بچه‌ها هراسان از جای خود برخاستند و هر کدام به طرفی فرار کردند واتسی‌ین در امتداد کانال براه افتاد و از ترسی که دردل این بچه‌های زبل ریخته بود ، خنده‌اش گرفته بود . فکر کرد شاید واقعاً این کارها برای این بچه‌ها خیلی زود باشد . هرچند آنها دورو برشان از این گونه روابط جنسی ، بسیار دیده بودند و حرف‌های زشتی درباره‌ی این روابط شنیده بودند و برای بازداشتن آنها از این کارها ، تنها راهش بستن دست‌هاشان بود . به‌رحال دیدن آن صحنه ، اتی‌ین را سخت غمگین کرد . صدمتر آن روتر به‌جفت‌های بیشتری برخورد او دیگر دررکی‌یار بود . جائیکه تمام دختران مونسو باعاشقانشان در خرابه‌های معدن متروک پرسه می‌زدند . این نقطه‌ی دورافتاده می‌عادگاهی همگانی بود . دختران واگن‌کش اگر جرئت نمی‌کردند که بامردان جوان پشت انباری خانه خلوت کنند ، اولین عشقشان را همینجا بهم می‌رساندند . نرده‌های شکسته‌ی محوطه‌ی معدن امکان رفت و آمد را به‌همه کس می‌داد . زمین وسیع و دور افتاده‌ای که دیگر جز دو کارگاه مخروبه و چند اسکلت سیاه‌رنگ برج‌ها و واگن‌های شکسته و غیرقابل استفاده والوارهای پوسیده ، چیزی از آن به‌چشم نمی‌خورد .

این تکه‌زمین کوچک پوشیده از علف‌های انبوه و خودرو شده بود . درختان کوچک در گوشه کنارش روئیده بود .

هردختری می‌توانست پناهگاه کوچکی در اینجا برای خود دست‌وپا کند ، زیرا سوراخ سنبه و گوشه‌های مخفی برای همه یافت می‌شد و جوانها حتی به‌پشت توده‌های چوب و واگنهای کهنه پناه می‌آوردند . اینجا همه برای خودشان راحت و آسوده بودند و اصلاً نگرانی از همسایه‌اشان نداشتند .

چنین می نمود که پیرامون این ماشین مرده و گودال معدنی که از بس زغال بیرون داده بود، دیگر پاك بی مصرف شده بود. نیروی زندگی انتقامش را بوسیله عشقی آزادانه، با شلاق غریزه می گرفت و کودکانی را در زهدان آنهایی که خود نیز اندکی از کودکان بزرگتر بودند می کاشت. با اینهمه برای این بنای متروك هم نگرهبانی گذاشته بودند. کمپانی دواتاق زیر اسکلت برج مخروبه را به «موکه» پیرواگذار کرده بود. پیرمرد دائماً نگران این بود که روزی آخرین الوارهای پوسیده برج بر سرشان خراب شود. مجبور شده بود زیر قسمتی از سقف پایه بزند. اما از اینها گذشته خانه بسیار راحتی برای خود و خانواده اش درست کرده بود. چون حتی يك شیشه پنجره سالم هم باقی نمانده بود. تاب های پنجره ها را تخته پوش کرده بود. اگر چه خانه نور کافی نداشت ولی بسیار گرم بود. موک پیر و پسرش در يك اتاق می خوابیدند و لاموکت هم در اتاق دیگر. بهر حال این نگرهبان در واقع از چیزی نگرهبانی نمی کرد، بلکه به معدن و ورو می رفت تا اسبها را مراقبت و تیمار کند و هرگز کاری به کار خرابه های معدن «رکی یار» نداشت. تنها قسمت معدن «رکی یار» که مورد بهره برداری بود، چاهش بود که از آن به عنوان دودکش و تهویه جریان هوای چاه معدن همسایه استفاده می شد و موک گاهگاه به این قسمت سرکشی می کرد. اگر چه با باموک کهنسال به سالهای پیری پا گذاشته بود، اما عاشقان جوان محاصره اش کرده بودند. لاموکت از ده سالگی در همه گوشه و کنار های خرابه گرم کار عشق ورزی بود، آن روزها لاموکت مثل دختر کوچولوهای لاغری ترسو و خجالتی، از قبیل لیدی نبود. دختری بود خوش ترکیب و ترگل ورگل، آنقدر رسیده و جا افتاده که قابل معاشقه با جوانان ریش دار باشد. پدرش هرگز به او اعتراضی نمی کرد. چون لاموکت همیشه ملاحظه او را کرده بود و هرگز مردی را با خود به خانه نیاورده بود. بعلاوه پیرمرد آنقدر به این جور ماجراها برخورد کرده بود که دیگر برایش عادی شده بود.

هروقت که برای کار به معدن و ورو می رفت یا به خانه برمی گشت و در واقع هر دفعه که پا از خانه اش بیرون می گذاشت نمی توانست يك قدم جلو بگذارد و جفت جوانی را لای سبزه ها لگد نکند. بدتر از آن، وقتی می رفت برای گرم کردن غذایش چوب جمع کند یا به جستجوی علف تازه برای خرگوشهایش تا انتهای معدن خرابه می رفت، تمام دخترکان معدن مونسو را می دید که یکی یکی از میان علفها سرک می کشیدند و ناچار بود مواظب باشد که پاهایی را که روی کوره راه دراز شده بود لگد نکند. اما کم کم دیگر کسی از این برخوردها جا نمی خورد، نه پیرمرد و نه دخترها. پیرمرد تنها سعیش این بود

که مزاحمشان نشود و آنها را به خود رها کرده بود تا به کار خودشان مشغول باشند و دخترکها هم آهسته می رفتند و آهسته می آمدند، مثل بچه های خوبی که تازه واقعیت های طبیعت را درک کرده باشند. همانطوری که جوانکها با پیرمرد اخت و آشنا شده بودند پیر مرد هم آنها را شناخته بود و درباره آنها همانطوری فکر می کرد که آدم درباره کلاغ های محل می کند که روی درخت سرگرم عشق بازی کنند.

- آه جوانها، جوانها، چه حرص سیری ناپذیری دارند. بارها در برخورد با منظره دخترهایی که در تاریکی با صدای بلند، نفس می زدند، و روبرگردانده بود، و باسکوتی در رخ آمیز سرتکان داده بود، تنها يك چیز سخت ناراحتش کرده بود:

پسرک و دخترکی به این کار زشت عادت کرده بودند که درست پشت دیوارخانه او عشق بازی کنند. آنقدرها از این عصبانی نبود که مانع خوابش می شوند، بلکه برای این بود که آنها چنان محکم به دیوار فشار می آوردند که سرانجام دیوار شکم داده بود. هر روز عصر پدر بزرگ سگ جان، که بنا به عادت همیشگی پیش از شام گردشی می کرد و قدم می زد به دیدن دوست قدیمی اش باباموک می آمد، دو جوان قدیمی در نیم ساعتی که باهم می گذرانند از لام تا کام باهم حرف نمی زدند و گاه گذاری به سختی ده کلمه ای بینشان ردوبدل می شد. ولی همینکه در کنار همدیگر بودند، سرخوش و دلگرمشان می کرد.

رویای روزهای خوش گذشته را باهم نشخوار می کردند، بی اینکه نیازی به حرف زدن داشته باشند. آنها در رکی یار روی تخته الواری نیم پوسیده در کنار یکدیگر می نشستند و تنها با یک کلام ساده سفر به سرزمین رویاها را باهم آغاز می کردند. در حالی که سرهاشان به سوی زمین خم شده بود. آنها احساس جوانی می کردند. شاید به علت حضور عاشقان جوان که دور و بر آنها، معشوقه هایشان را در آغوش می گرفتند و صدای نجواگونه خنده و بوسه که به گوش می رسید و عطر گرم تن زن بارایحه خنک علف های له شده می آمیخت.

اکنون چهل و سه سال از زمانی که باباسگ جان همسرش را به پشت معدن برده بود می گذشت.

او دخترک و آگن کشی بود و آنقدر معصوم و کوچک اندام بود که او مجبور می شد او را روی واگنی بنشانند تا براحتمی از او بوسه بگیرد. وه! چه روزهایی! چه دور! و دو پیرمرد سرایشان را به حسرت تکان می دادند و از هم جدا می شدند. اغلب حتی بی آنکه شب بخیری به هم بگویند.



اما در آن شب بخصوص ، وقتی اتی‌ین به آنجا رسید ، باباسگ جان پیرداشت از روی تخته‌چوب بلند می‌شد تا به دهکده بازگردد و به‌خانه رود . روبه دوستش کرد و گفت :

«رفیق شب‌بخیر ، راستی آن دختره «روسی» را می‌شناختی؟»  
 موک پیر لحظه‌ای خاموش ماند . اما ایستاد و شانهاش را بالا انداخت ، و آنوقت همانطوری که به طرف خانه‌اش برمی‌گشت گفت : «شب‌بخیر رفیق ، شب خوش.»  
 اتی‌ین روی همان تخته‌چوب نشست . هر لحظه براندو هوش افزوده می‌شد ، بی آنکه بداند چه دردی دارد . پشت خمیده پیرمرد که دور می‌شد ، خاطرات آن روز صبح را برایش زنده کرد . اولین روزی که به معدن آمده بود وسیلی از کلمات از زبان این مرد معمولاً خاموش ، در هیاهوی باد جاری شد .

چه بد مصیبتی ! تمام این دخترکان تیره بخت که رنج مداوم زندگی در همشان شکسته بود . آنقدر ساده لوح بودند که شب‌ها به اینجا بیایند ، بچه پس‌بیندازند . هر نوزاد یعنی جسمی دیگر برای رنج بردن و شکنجه دیدن و این مصیبت تازمانی که آنها ، با این کارها ، برفقر و گرسنگی شان می‌افزودند ، ادامه داشت .

براستی آنها نمی‌توانستند جلوی زهدانشان را بگیرند و رانهایشان را محکم جفت کنند تا از بروز فاجعه پیشگیری کنند ؟ اما شاید تمامی این اندیشه‌ها بدین خاطر ذهنش را آشفته می‌کرد که او در تاریکی و تنگ و تنها نشسته بود . در حالیکه دیگران جفتی پیدا می‌کردند تا لذتی ببرند . از هوای ابری ، دلش گرفته بود . چند قطره باران بردستهای داغ و تب آلودش فروچکید ، آری ، تمام دخترها همین سرنوشت را داشتند . نیروی غریزه قوی‌تر از عقل و مال اندیشی است .

درست در همین لحظه که اتی‌ین بی‌حرکت در تاریکی نشسته بود . زوجی که از مونسو می‌آمدند بی آنکه او را ببینند ، تقریباً از کنارش رد شدند و به زمین خرابه رکی‌پار وارد شدند . دخترک - که به نظرش باکره آمد - نجواکنان التماس می‌کرد و در مقابل اصرارهای مرد جوان سرسختی و مقاومت نشان می‌داد . اما مرد بی‌سروصدا او را به طرف گوشه تاریک يك انباری می‌کشاند که هنوز برپا مانده بود و توده‌ای از طنابهای پوسیده روی هم تل انبار شده بود .

آن دو کاترین و شاول‌لنگ دراز بودند ! اما هنگامیکه از کنار او گذشتند ، اتی‌ین

آنها را نشناخت.

با کوششی غریزی که سیرافکازش را تغییر داده بود ، آنها را تماشا می کرد و انتظار پایان ماجرا را می کشید . بهر حال به چه دلیل خودش را قاطی ماجرا کند ؟ وقتی دخترها جواب منفی نمی دهند ، معنی اش اینست که دوست دارند . اول باخشونت با آنها رفتار شود .

کاترین وقتی دهکده را ترك كرد از جاده اصلی به طرف مونسو روان شد . از دهسالگی با کار کردن در معدن خرج خودش را درمی آورد . با آزادی کاملی که در خانواده های معدنچیان مرسوم بود ، تنهایی به همه جا می رفت و اگر تا پانزده سالگی هنوز دست نخورده مانده بود ، دلیلش بلوغ دیررس و در واقع هنوز حالت برایش پیش نیامده بود . هنگامیکه مقابل کارگاه های کمپانی رسید ، از آن طرف به اینطرف خیابان آمد و وارد رختشویخانه شد . جائیکه تقریباً مطمئن بود لاموکت را می تواند پیدا کند . لاموکت بیشتر ساعات بیکاریش را آنجا باخیل زنانی میگذراند که صبح ناشام یکدیگر را به قهوه می کردند .

اما کاترین بد شانس آورد . چون درست همان چند لحظه پیش لاموکت همه دوستانش را به يك دور قهوه میهمان کرده بود و دیگر پولی در بساط نداشت تا دوسویی را که قول داده بود ، به او قرض دهد .

زنها اصرار داشتند که با آنها فنجان قهوه گرم بخورد . اما کاترین حتی راضی نشد که دوستش از زنهای دیگر پولی قرض کند . ناگهان حس صرغه جویی بر ذهن او چیره شد و ترس فراخی به این یقین بدل شد که اگر روبان را بخرد ، بدشانسی می آورد . با عجله به طرف جاده ای که به کوی معدنچیان ختم می شد به راه افتاد و هنگامیکه به آخرین ردیف خانه های مونسو رسید ، مردی که در آستان باد پرکت ایستاده بود او را صدا کرد .

— سلام کاترین ، باین عجله کجا داری می روی ؟

این شاووال بود . کاترین قدمی به عقب برداشت ، نه به این دلیل که از او خوشش نمی آمد ، بلکه به خاطر آنکه ، فقط احساس می کرد که به هیچ وجه حوصله تفریح و خوشگذرانی را ندارد .

«بیاتو ، يك نوشیدنی بخور ، فقط يك گیللاس مشروب شیرین ، بیاترس!»

کاترین مودبانه دعوت او را رد کرد.

هوا تقریباً تاریک شده بود و درخانه چشم به راهش بودند. اما شاول به وسط جاده آمد و در گوش او سخنانی محبت آمیز زمزمه کرد. خیلی وقت بود که تمام فکر و ذکرش راضی کردن کاترین و آوردن او به اتاق تمیز و مرتبش در طبقه بالای باد پرکت بود. اتاق قشنگی بود با تختخواب دونفره، کاترین برای چه از او می ترسید؟ چرا همیشه جوابهای منفی و دلسرد کننده به او می داد؟ کاترین باشوخی گفت که هفته ای که بچه ها به اتاق او نیایند آنجا خواهد رفت.

حرفهایشان از موضوعی به موضوع دیگر کشانده می شد. یک دفعه بی آنکه فکرش را کرده باشد، بی اختیار به موضوع روبان و اینکه نتوانسته است آنرا بخرد اشاره کرد.

شاول گفت: «اجازه بده من برات بخرم.»

صورتش از شرم گلگون شده بود، بنظرش آمد که پذیرفتن دعوت شاول کار عاقلانه ای نیست.

اما فکر روبانهای نقره ای یک دم از ذهنش بیرون نمی رفت، سرانجام با این فکر که تنها یک قرض ساده است و شاول باید قول بدهد که در اولین فرصت پول روبان را پس بگیرد، تردیدش را کنار گذاشت. شاول خندان گفت: تنها در یک صورت راضی به پس گرفتن پولش خواهد شد، آنهم موقعی که او هرگز دعوتش را برای دیدن اطاقش نپذیرد. اما هنگامیکه شاول پیشنهاد کرد برای خریدن روبان به دکان مگرا بروند، مشکل تازه ای پیش آمد.

«مگرا، نه، مادرم گفته که اصلاً آنطرف ها نروم.»

«اوه، بچه نباش. تو مجبور نیستی که هر جا می روی به آنها بگویی. «مگرا» بهترین روبان های این حوالی را می فروشد.»

«مگرا» وقتی شاول و کاترین را دید که همچون زوج جوانی که اولین هدیه روز ازدواجشان را می خردند، خندان و صمیمی به داخل مغازه او آمده اند، از خشم دیوانه شده و با ترشروئی چند نمونه از روبان هایش را آورد. وقتی انتخابشان را کردند و از مغازه خارج شدند. مگرا همچنان بدرگه ایستاده بود و دور شدن آنها را در تاریکی غروب تماشا میکرد.

وقتی زنش باحالتی عصبی آمد و از او چیزی خواست، بد و بیراه گویان به جانش

افتاد و سوگند خورد که يك روز حساب این مردم لعنتی نمك نشناس را می‌رسد . آنها همه‌شان باید مثل سگ روی زمین بخزند و چکمه‌هایش را بلیسند .

شاوال در کنار کاترین راه می‌پیمود . درحالی‌که خیلی نزدیک او راه می‌رفت ، اما دست‌هایش آزادانه ول بودند . باینحال دست او را فشار می‌داد و او را در طول جاده هدایت می‌کرد . آنچنان که گویی هیچ قصد مشخصی ندارد .

کاترین ناگهان فهمید که شاوال او را از جاده اصلی بیرون کشانده و در کسوفه تنگی که بهر کی‌یار منتهی می‌شد ، قدم می‌زنند ، اما کمترین فرصت مخالفت نیافته بود . شاوال بازوانش را محکم دور کمرش حلقه کرده بود و باموجی از سخنان محبت‌آمیز او را مسحور می‌کرد .

چقدر ترس از او احمقانه است ، چطور می‌تواند تصور کند که به وجود ملوس و نازنینی مثل او می‌تواند کمترین صدمه‌ای برساند؟ چرا که او مثل هریر نرم است و چنان لطیف است که می‌تواند او را بخورد ! نفس‌های او پشت گوشش را نوازش می‌داد و لرزشی در تمام تنش ایجاد می‌کرد . آشفته‌تر از آن بود که بتواند سخنی بگوید ، محبت‌های شاوال بنظرش حقیقی و بی‌غش می‌آمد .

همین شب شب گذشته ، پس از خاموش کردن شمع از خود پرسیده بود ، اگر او را چنین محکم در آغوش فشارد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همانطوری که پلک‌هایش سنگین می‌شد و آرام آرام به خواب می‌رفت ، خواب دید که لذت به او چیره شده و نه نمی‌تواند بگوید . پس چرا امروز همان اندیشه او را از نفرت و پشیمانی سرشار می‌کرد ؟

درحالی‌که سیبل‌های شاوال پس‌گردن او را آنچنان نرم قلقلک می‌داد که او چشمانش را بست و تصویر مردی در تاریکی در مژگان بسته‌اش پدیدار شد . جوانی که امروز صبح دیده بود . کاترین ناگهان هراسان به اطراف نگاهی انداخت ، شاوال او را به خرابه‌های رکی‌یار آورده بود . لرزان چند قدم از تاریکی انباری نیمه‌ویران به عقب برداشت .

«اوه ، نه ، نه ، خواهش می‌کنم ، بذار برم !»

هراس از جنس مرد او را فرا گرفت . ترسی که موجب می‌شد يك دختر ، وقتی حضور چیره‌مردی را حس کند ، برای حفظ خود ، عضلاتش را بطور غریزی منقبض کند - حتی اگر خود مایل به عشق ورزی شد ، باآنکه همه چیز را می‌دانست ، دوشیزگیش از تهدید ضربه‌ای وزخمی هراسیده بود ، دردی ناشناخته که او را از وحشت انباشته بود .

«نه ، من واقعاً نمی‌خواهم . بهت بگم ، هنوز خیلی کوچکم ، بهت بگم ! آخر من

شاید بعداً - وقتی که کاملاً بالغ شدم.»

شاوال نجواکنان گفت: «کوجولو، احمق نباش! دراین صورت دلیلی برای ترسیدن وجود نداره، مگرچه فرقی برایت می‌کنده؟»

اتی‌ین ناگهان احساس کرد که شدیداً تمایل به دیدن چهره‌های آنها دارد. احمقانه بود اما بر سرعت قدم‌هایش افزود تا تسلیم این میل نشود. و بر قدم‌هایش خود بخود آهسته شدند و وقتی به اولین تیر چراغ شکسته رسید در پشت آن در میان تاریکی انبوه پنهان شد و وقتی چهره‌های شاوال و کاترین را شناخت، از حیرت سر جایش خشکش زد. نمی‌توانست باور کند.

آخر این دختر با سیمایی دل‌انگیز با پیراهن آبی و کلاه توری مشکی نمی‌توانست همان دخترک جوانی باشد که همین امروز صبح شلوار به پا کرده بود و موهایش را زیر کلاه پسرانه جمع کرده بود! به همین جهت هم درست از کنارش گذشته بود بی‌آنکه اتی‌ین او را در لباس مبدل بشناسد. تردیدش از بین رفت زیرا آن چشمها را دوباره دید. چشمان سبزرنگ و درخشان او را که به زلالی آب چشمه‌سار بودند. آه چه فاحشه‌ای! نیازی کاملاً غیرمنصفانه و ناگهانی را در خودش برای انتقام گرفتن از او احساس کرد. بهر حال لباسهای دخترانه اصلاً به او نمی‌آید، چقدر مضحک شده بود.

کاترین و شاوال با قدمهای آهسته در طول جاده به سمت مونسو قدم برمی‌داشتند، بی‌خبر از اینکه کسی آنها را پائیده است. شاوال ایستاد تا بنا گوش دختر را ببوسد. کاترین قدم آهسته کرد تا از نوازشهای اولدت ببرد، نوازشهایی که او را به خنده وامی‌داشت. اتی‌ین ترجیح داد که آنها را تعقیب کند و اکنون پشت سر آنها بود. از اینکه در جلوی خود ابراز محبت‌هایشان را نسبت به یکدیگر می‌دید، سخت ناراحت می‌شد. پس حرفی که کاترین امروز صبح زده بود حقیقت داشت! او قبل از این به هیچکس تعلق نداشت. این فکر که حرفهای دخترک را باور نکرده بود، بلکه در برابر وسوسه نوازش او مقاومت کرده بود تا مثل جوانهای دیگر رفتار نکند و حالاً هم اجازه داده بود که دخترک را زیر دماغ خودش تصاحب کند، داشت دیوانه می‌شد. بخصوص که حماقت را به آنجا رسانده بود که از بازی کثیف تماشای آنها لذت می‌برد. مشت‌هایش را گره کرده بود و در حالی که دچار حالت جنون آمیزی شده بود که همه چیز را به رنگ سرخ می‌دید با تمام وجود دلش می‌خواست که آن مرد را زیر لگدهایش خرد و خمیر کند.

نیمساعت از آغاز پیاده روی‌اشان می‌گذشت. وقتی به نزدیکی معدن وورو رسیدند کاترین و شاوال قدم‌هایشان را آهسته‌تر کردند. چندین بار کنار کانال ایستاده بودند و با شوق و رغبت بوسه‌های طولانی از هم گرفته بودند.

اتی‌ین از ترس دیده‌شدن مجبور می‌شد که همپای آنها قدم آهسته کند. اتی‌ین می‌کوشید که جرافسوسی تلخ نداشته باشد: این نتیجه احترام گذاشتن به دختران بی بندوبار و رعایت نزاکت با آنها بود، بعد از اینکه از وورو گذشتند، با اینکه دیگر می‌توانست به میخانه راسنور بازگردد و شامش را بخورد، همچنان به دنبال آنها بطرف کوی کارگران روان بود. وقتی به کوی دویست و چهل‌ونه رسیدند، شاول در حدود يك ربع کاترین را پشت در خانه نگه‌داشت.

اتی‌ین وقتی مطمئن شد، آنها از هم جدا شده‌اند و کاترین به درون خانه رفته است، بادللی اندوهگین و سری آویخته دوباره بی‌هیچ مقصد مشخصی در جاده مارشی‌ین براه افتاد و مسافتی طولانی راه پیمود. می‌خواست تا آنجا که می‌شود راه برود تا خودش را خسته و کوفته کند، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، بیش از آن پریشان و افسرده بود که از حالا خودش را در اطاقی محبوس کند.

ساعتی دیگر دوباره از کوی معدنچیان گذشت. با خودش فکر کرد که حتماً باید چیزی بخورد و زودتر به بستر برود، در غیر اینصورت نمی‌تواند ساعت چهار بیدار شود. کوی معدنچیان در تاریکی فرورفته و در خواب بود. حتی از یکی از پنجره‌های کوی روشنائی بیرون نمی‌زد و ردیف‌های طولانی خانه‌های کارگران، در خوابی سنگین فرورفته بود. تنها گربه‌ای از میان باغچه‌های خالی جست‌وخیز کنان می‌دوید. يك روز دیگر به پایان رسیده بود و معدنچیان از سرمی‌شام یگراست به بستر رفته بودند.

در میخانه راسنور هنوز چراغ روشن بود و یک ماشینکار و دو کارگر روز کار مشغول نوشیدن آبجوشان بودند. اتی‌ین در آستان در ایستاد و به تاریکی خیره شد. دوباره همان سیاهی بی‌انتهای رادید که صبح آن روز، هنگامی که در باد خروشان از راه رسید، دیده بود. روبرویش وورو چون جانوری اهریمنی در تاریکی چمباتمه زده بود و به سختی دیده می‌شد و تک‌وتوک روشنائی ضعیف چراغهای بادی به چشم می‌آمد. سه کوره کک سازی هنوز همچون سه ماه خونین در هوای آزاد در میان آسمان می‌سوختند. و گه‌گاه طرح عظیم اندام باباسگ‌جان پیر و اسب زرد رنگش را پدیدار می‌کردند.

تاریکی همه چیز را در آنسوی دشت فروپوشانده بود. مارشی‌ین، مونسو، جنگل و اندام و کشتزاران وسیع چقدر و گندم را و جز شعله‌های سرخ کوره‌های کک‌سازی و شعله‌های آبی فام کوره‌های بلند، که همچون برجهای دریائی دور دستی می‌درخشیدند، هیچ چیز بر آن پهنه دیده نمی‌شد. باران می‌بارید و ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. تا آنکه ریزش مداوم

ژرمینال/۱۲۵

باران ، همه چیز را با جریان یکنواختش فراگرفت . تنهايك صدا به گوش می رسيد و آن  
صدای تنفس تلمبه هواكشی بود كه شبها و روزها ، بی وقفه به گوش می رسيد.





## بخش سوم

۱

اتی‌ین روز بعد وروزهای پس از آن به کار خود در معدن ادامه داد. کم کمک به این کار عادت کرد و خودش را به این کار تازه و عاداتهای تازه ، که در ابتدا بسی دشوار می نمود ، وفق داد . در دو هفته اول جز تبی تند که چهل و هشت ساعت بستریش کرد ، چیز یکنواختی زندگی‌اش را مختل نساخت . اعضایش کوفته بود و سرش درد می کرد و هذیان تب آلود خواب می دید که ، واگش را به سختی از تونلی تنگ و نفس گیر می گذرانند . اما این صرفاً کوفتگی عضلانی و خستگی مفرطی بود که به تازه کاران دست می داد و او بزودی بهبود یافت .

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها از پی هم می گذشت . حالا دیگر مثل سایر رفقایش ساعت سه نیمه شب برمی خاست ، قهوه‌ای می نوشید و ساندویچ بزرگی را که خانم راسنور از شب قبل برایش آماده کرده بود ، برمی داشت و در راه معدن ، سگ جان پیرا می دید که به خانه باز می گشت تا بخوابد ؛ و عصرها به هنگام خروج از معدن به بوت لو برمی خورد که سرکار خود به معدن می رفت .

اونیز مانند دیگران شلوار و کلاه و کت پنبه‌ای داشت و از سرما می لرزید و پشت خود را در اتاق سرپوشیده ، در برابر آتش بریان می کرد ، بعد در تحویلخانه باپاهای برهنه لحظه‌های متمادی در جریان خشمگین باد برای سوار شدن به آسانسور منتظر می ماند .

اما دیگر نه از موتور و اجزای فولادین و عظیم آن قطعات مسین درخشانش که همچون ستارگان در تاریکی می درخشیدند ، می ترسد و نه از کابلهایی که بسان بال خفاشان

شب پرواز بسرعت در حرکت و رفت و آمد بودند . و دیگر نه توجهی به اتاقکهای آسانسور که دائماً در جنجال علامتها و فریادها بالا و پائین می رفتند . داشت و نه غرش چرخهای واگنها که صفحات چدنی را می لرزاندند ، او را نگران می کرد . چراغش دود می زد ، این چراغدار لعنتی آن را پاک نمی کرد . جز به هنگامی که موکه از سر شوخی ضربه های محکمی به سرین دختران می زد و همه را به نشاط و خنده وامی داشت ، لب از لب نمی گشود . آنگاه وارد اتاقک آسانسورها می شد و همچون سنگی در چاه فرومی افتاد و او حتی سر بر نمی گرداند تا نور گریزان روز را تماشا کند .

دیگر به احتمال پاره شدن کابلها نمی اندیشید و هرچه بیشتر زیر ریزش سیل آسای آب در تاریکیها فرو می رفت ، بیشتر احساس آرامش می کرد . در آن پائین درسربند وقتی که پی یرون بامهربانی ریاکارانه خود آنها را از اتاقک پیاده می کرد ، او همان منظره همیشه را می دید ، کارگرانی که گروه گروه به سرکارشان می رفتند ، گله نجبر و بی شمار انسانهایی پایمال شده که بدنبال لقمه ای نان نیرویشان به تاراج می رفت .

اتی این دیگر دهلیزهای معدن را بهتر از خیابانهای مونسو می شناخت . او میدانست که اینجا باید بیچد و کمی دوزتر باید کمرخم کند و در جای دیگر ، از گودال آبی پیردو چنان بخوبی به این دو کیلومتر راه زیرزمینی آشنا شده بود که می توانست آن را بسی چراغ و دست در جیب ، طی کند .

هر بار اشخاص واحدی را می دید: استادکاری که با چراغ نورانش چهره کارگرانی که می گذشتند ، روشن می کرد ، یا باباموک را در حالیکه اسبی را می آورد و به بر چاق که باتای خواب آلود را می برد و ژانلن که پشت قطار واگنها می دوید تا بهنگام درهای تهویه هوا را ببندد و لاموکت چاق ولیدی نحیف که واگنهاشان را به جلو می راندند . بتدریج که روزهای بیشتری را در معدن می گذراند . رطوبت و هوای خفقان آور و سنگین سینه کار کمتر آزارش می داد .

دیگر به آسانی از معبر قائم دودکش دار ، خود را بالا می کشید ، گویی آب شده بود و می توانست از شکافها و سوراخهای که در گذشته حتی جرأت نداشت دستش را در آنها بگذارد ، عبور کند . هوای غبار آلود و انباشته از گرد زغال را بی اضطراب استنشاق می کرد و چشمانش در تاریکی به روشنی می دید و به آرامی عرق می ریخت و این بدان سبب بود که بام ناشام لباس خیس به تن داشت از آن گذشته دیگر نیروی خود را ناشیانه هدر نمی داد و در کارش چنان سریع و ماهر شده بود که همه همکارانش را به تعجب

وامی داشت و بعد از سه هفته کار به عنوان یکی از بهترین واگن کشهای معدن شناخته شد. هیچکس به چالاکي او واگنش را تاسطح شیمیدار نمی راند و بد رستی او نمی شتاباند. بسا اندامی باریکی که داشت ، می توانست به همه جا بخزد و بازوانش اگرچه همچون بازوان زنی ظریف و سفید بود اما کار پر همت و دشوار خود را بانیر و مندی انجام می داد ، چنانکه گویی زیر پوست لطیفش فولاد پنهان کرده است. حتی آنگاه که زیر کار جانفرسا خرد می شد و ناله اش در می آمد ، هرگز شکایت نمی کرد و در انجام کارها انسان بود که نرم نرم همه محبتش را به دل می گرفتند . تنها عیبی که رفتایش در وجودش یافته بودند ، زودرنجی و عصبانیت شدیدی بود که به هنگام شوخی های دوستانه و خالی از بدجنسی از خود نشان می داد .

از این که بگذریم در زیر بار خرد کننده عادت که آرام ، آرام او را به يك ماشین شبیه می کرد ، همچون معدنچی اصلی شناخته و پذیرفته شده بود . بخصوص ماهو او را دوست می داشت ، زیرا به کاری که نیکو انجام داده شود ، احترام می گذاشت . از این گذشته او نیز مانند دیگران حس می کرد که این مرد جوان از او بیشتر می داند . او را به هنگام خواندن و نوشتن و رسم نقشه های کوچکی دیده بود و می شنید که بر سر چیزهایی بحث می کند که او حتی از وجودشان بی اطلاع بود . با اینحال چندان هم تعجب نمی کرد چون می دانست که کلنگ کارها خشن و کله شق اند و نمی توانند مثل ماشینکارها چیز زیاد بگیرند . اما او از جسارت این مرد جوان و شیوه خوشایند تن به کار دادنش و آموختنش برای فرار از گرسنگی ، تعجب می کرد . او اولین کارگر رهگذری بود که خودش را به این سرعت با کار معدن وفق داده بود و ماهو هنگامی که کار زغال کندن عقب بود و نمی خواست که کلنگ کاری را از سرکار خود بردارد با اطمینان کامل کار زیربندی را به عهده او می گذاشت و می دانست که کار به بهترین وجه ممکن با استحکام و دقت بسیار انجام خواهد شد .

رؤسا هنوز هم در مورد زیربندی او را تحت فشار می گذاشتند و هر لحظه بیم داشت که سرو کله مهندس و مشاور معدن به دنبال او پیدا شود و داد و ببداد راه بیندازند و ایراد بگیرند و بگویند که باید کار را از نو شروع کرد . اما به تازگی دریافته بود که علی رغم ظاهر ناراضی و همیشه گله مندشان - و اینکه می گفتند کمپانی ناچار روزی اقدامی اساسی خواهد کرد - از کار زیربندی واگن کش جوان رضایت دارند .

کارها با همان ضربان یکنواخت و کسالت بار در معدن می گذشت اما ناراضیتی خاموشی ، آرام آرام تمام معدن را به نفس تند خویش آغشته می کرد ، و حتی ماهو با

آن سرشت ملایمش ، گاهی اوقات باخشم مشتھایش را گره می‌کرد .  
 در آغاز رقابتی بین زاشاری و اتی‌ین بوجود آمده بود و یکشب چیزی نمانده بود  
 که بایکدیگر نزاع سختی بکنند . اما زاشاری که صلحجو و آرامش طلب بود و جزیه  
 خوشگذرانی خود به چیزی اهمیت نمی‌داد ، وقتیکه حریف به لیوانی آبجو دعوتش کرد  
 آرام گرفت و به زودی به برتری جوان تازه‌وارد تن درداد . لواء نیز بر خوردی صمیمی  
 و خوشایند داشت و با واکنش که به قول او افکاری خاص خود داشت ، بر سر سیاست  
 بحث می‌کرد .

اتی‌ین در میان رفقای گروه فقط از شاوال کینه پنهانی دردل داشت . اما آن دو  
 خصوصیشان را ظاهر نمی‌ساختند بلکه برعکس باهم رفیق شده بودند فقط نگاهشان به  
 هنگام شوخی و متلک گویی یکدیگر را می‌درید . در میان آندوکاترین شیوه دخترکی خسته  
 و تسلیم را به خود گرفته بود ، کمرش را خم می‌کرد و واگش را به جلو می‌راند . با  
 رفیقش که به نوبه خود او را کمک می‌کرد همیشه مهربان ، و در مقابل خواسته های  
 معشوقش که دیگر آزادانه او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد ، تسلیم بود . روابط میان  
 آندورا همه پذیرفته بودند و آنها را همچون خانواده می‌نگریستند . حتی خانواده اش ،  
 رفت و آمدهای آنها را نادیده می‌گرفت . تا جائیکه شاوال هر شب او را پشت پشته  
 می‌برد و به هنگام بازگشت در جلوی چشم همه ساکنان کوی معدنچیان آخرین بوسه را  
 از او می‌گرفت .

اتی‌ین که خیال می‌کرد وضع خود را در مقابل آنها روشن کرده است ، اغلب بر  
 سر این گردشهای شبانه به او متلک می‌گفت ، از همان نوع متلکهایی که میان پسران و  
 دختران واکنش در اعماق معدن مرسوم بود . کاترین نیز با همان لحن به او جواب  
 می‌داد و از سرگستاخی آنچه را که با معشوقش کرده بود برای او نقل می‌کرد . اما وقتی  
 چشمانش به چشمان مرد جوان می‌افتاد ، پریشان می‌شد و رنگ می‌باخت ، آنگاه هر دو  
 روی می‌گرداندند و گاه ساعتی باهم حرف نمی‌زدند . گوئی از چیزی که در قلبشان  
 مدفون شده بود و درباره آن به هم توضیحی نمی‌دادند ، از هم کینه داشتند . بهار فرا  
 رسیده بود و اتی‌ین که یک روز از معدن بازمی‌گشت ، به نیم‌نفسی بوی گرم و رایحه  
 معطرهای آوریل را باز شناخت و ریه‌هایش از بوی خاک باران خورده و عطر علفهای  
 تازه انباشته شد . از آن پس بهار هر روز عطر خوشتری داشت و او را پس از ده ساعت  
 کار روزانه در زمستان ابدی اعماق معدن در میان رطوبتی ظلمانی که با گرمی هیچ تابستانی  
 بر طرف نمی‌شد ، بیشتر گرم می‌کرد .

روزها همچنان بلندتر می‌شدند تا جائیکه در ماه مه هنگام برآمدن خورشید که آسمان ارغوانی معدن وورو را با غبار فلق روشن می‌کرد و بخار سفید مخرج ماشین بخار به رنگ سرخ به هوا برمی‌خاست ، به چاه پائین می‌رفت . دیگر کسی از سرما نمی‌لرزید . نسیم ملایم و گرمی از دور دست دشت می‌وزید و چکاوک‌ها در بلندای آسمان می‌خواندند . سپس در ساعت سه آفتاب سوزان که در آن دوردستها بردامنه افق خون می‌پاشید و ابرهای سیاه شده از گرد زغال را قرمز می‌کرد، چشمان او را خیره می‌ساخت . در ماه ژوئن دیگر کشتزارهای گندم سرسبز و انبوه شده بودند و رنگ سبز ساقه های بلندشان که به آبی می‌زد و در کنار سبز تیره چغندرها بوضوح مشخص بود . دریائی بیکران بود که به کوچکترین نسیمی موج می‌شد . و او می‌دید که هر روز گسترده‌تر و پربارتر می‌شود و گاه تعجب می‌کرد که عصر آن را سبزتر از صبح می‌یابد، درختان صنوبر کنار کانال یکسره سبز شده بودند . پشته از علفهای جوان و خوشرنگی پوشیده بود و چمنزار را گلها فرش کرده بودند . در ساعاتی که او در اعماق خفکان آور خاک از خستگی و رنج هلاک می‌شد، زمین بالای سرش از هیجانی دیگر دروغا بود و زندگی از نو آغاز می‌شد .

حالا وقتی اتی‌ین عصرها به گردش می‌رفت ، دیگر زوجهای جوان را در پس پشته نمی‌هراساند . بلکه جای پاهایشان را در میان گندمها دنبال می‌کرد و از حرکت سنبله‌های گندم که روبه زردی می‌رفت و شقایق های درشت قرمز ، به حدس آشیانه عشقشان را درمی‌یافت .

زاشاری و فیلومن نیز بنا به عادت قدیمی به آنجا می‌آمدند . مابل پیر که همیشه بدنبال لب‌دی می‌گشت گاهی اوقات او و ژانلن را لابلای علفها چنان پیچیده به یکدیگر می‌یافت که می‌بایست پابراندامشان بگذارد تا اندکی بخود آیند و جزئی تکان بخورند . اما لاموکت همه جا بود .

امکان نداشت از مزرعه‌ای بگذری و سراو را که میان دریای سبز فرو می‌رفت نبینی . و چون مشغول می‌شد، فقط پاهایش از سطح سبزی بیرون می‌ماند . اما همه آنها آزاد بودند و مرد جوان جز به هنگامی که شاول و کاترین را باهم می‌دید به زشتی این حال حس نمی‌کرد .

دوبار آنها را دید که به نزدیک شدن او خود را میان مزرعه گندمی انداختند و ساقه‌های آن گویی خشکیده باشد ، بی‌حرکت ماند . بار دیگر که از راه باریکی می‌گذشت ، چشمان روشن کاترین را برای یکدم در سطح سنبله‌های گندم دید که بی‌درنگ

در آن ناپدید شد . آنگاه دشت وسیع در نظرش تنگ آمد و ترجیح داد که شب را در میخانه آوانتاژ، نزد راسنور بگذراند .

«خانم راسنور ، يك پیمانۀ ایچویمین بدهید ... نه امشب بیرون نمی‌روم ، خیلی خسته هستم .»

ورو به سوی یکی از رفقاییش که بنا به عادت همیشگی روی یکی از میزهای انتهایی سالن می‌نشست و سرش را به دیوار تکیه می‌داد ، کرد و پرسید : «سوارین» تو هم یکی می‌خوری؟»

- نه متشکرم ، هرگز .

همسایگی سبب دوستی آنها شده بود . سوارین در معدن وورو ماشینکار بود و در اتاق میله طبقه بالا در مجاورت اتاق اتی‌ین زندگی می‌کرد . او تقریباً سی‌ساله بود و اندامی باریک و موئی، طلائی دستهایی ظریف و محصور در گیسوانی بلند و ریشی تنگ داشت . دندانهای سفیدونوک تیزولبان نازک و بینی قلمی‌اش ، در آن چهره صورتی‌رنگ ، حالت دخترانه‌ای به او می‌بخشید و سرسختی ملایم سرشش هنگامیکه نگاه چشمان خاکستری پولادینش برق می‌زد ، آشکار می‌شد . در اتاق فقیرانه و کارگری‌اش جز صندوقی کاغذ و کتاب نداشت . او روسی بود و هرگز از خودش سخن نمی‌گفت و افسانه‌هایی را که در اطرافش شایع بود ، تکذیب نمی‌کرد .

معدنچیان که همیشه نسبت به بیگانگان بدگمان هستند ، با دیدن آن دستهای ظریف و سفیدش به حدس دریافته بودند که او نجیت زاده است ؛ آنگاه پیش خود ماجراهایی مرموز ساختند : مثلاً قتل نفسی که از مجازات آن می‌گریخت . اما رفتار سوارین با آنها چنان برادرانه و بی‌تکبر بود و چنان با گشاده دستی پول سیاههای جیبش را بین کودکان کوی معدنچیان تقسیم می‌کرد که آنها عنوان فراری سیاسی را که شایع بود ، پذیرفته و آسوده شده بودند . و فراری سیاسی عنوانی گنگ بود که در آن حتی برای جنایت بهانه‌ای قابل بخشایش می‌یافتند و آن را همچون هم زنجیر ذلت خود می‌پذیرفتند .

اتی‌ین در طول هفته‌های نخست او را بسیار خاموش و منزوی یافت . اما بعدها داستان زندگی او را دانست .

سوارین کوچکترین فرزند يك خانواده‌اشرانی از اهالی استان «تولا»<sup>۱</sup> بود و هنگامی که درس پترزبورگ در رشته داروسازی تحصیل می‌کرد ، موج فزاینده افکار آزادیخواهانهای که آنروزها سراسر روسیه را فرا گرفته بود ، او را بر آن داشت که

حرفه‌ای دستی بیاموزد تا بتواند با مردم درآمیزد و آنها را بهتر بشناسد و چون برادری یاریشان‌دهد؛ و اکنون که پس از سوء قصدی نافرجام به جان تزار به خارج گریخته بود، از طریق همین حرفه ارتزاق می‌کرد. يك ماه در زیر زمین میوه فروشی‌ای پنهان شده بود و نقبی زیر خیابان زده و آن را پر از مواد منفجره و بمب کرده بود و هر لحظه این خطر وجود داشت که در اثر انفجار با خانه به آسمان پرتاب شود. خانواده‌اش طردش کردند. يك پول سیاه هم دیگر نداشت و کارگاههای فرانسوی که او را جاسوس می‌پنداشتند به او کار نمی‌دادند. از گرسنگی مشرف به مرگ بود که کمپانی معادن مونسو به ناچار به دلیل کمبود کارگر اجیرش کرد. از يك سال پیش کارگری نمونه بود. الکل نمی‌نوشید و به ندرت سخن می‌گفت. يك هفته روز و هفته بعد شب کار می‌کرد و چنان دقیق بود که رؤسا همیشه همچون کارگری نمونه از او نام می‌بردند. اتی‌ین خندان از او پرسید: «بینم، این گلوی تو هیچ وقت خشک نمی‌شود.» او با صدای آرام، که به سختی لهجه خارجی‌اش از آن هویدا بود، جواب داد: «فقط موقعیکه غذا می‌خورم.»

اتی‌ین بر سر زنان با او شوخی می‌کرد و قسم می‌خورد که او را همین شب قبل با یکی از دختران واگن‌کش در میان گندمها حوالی خانه‌های جوراب ابریشمیها دیده است. اما او با بی‌تفاوتی و آرامش شانهایش را بالا می‌انداخت. با يك دختر واگن‌کش چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ برای او زن با مرد تفاوتی نداشت و هرگاه همچون مردی از خود شجاعت و رفاقت نشان می‌داد، برای او يك رفیق بود، آخر چه فایده که با بیماری دل به این و آن بیندد. او نه زنی می‌خواست و نه دوستی، از هرگونه پیوندی گریزان و از هرگونه تعهدی نسبت به خود و دیگران آزاد بود.

هر شب حدود ساعت نه که میخانه به تدریج خلوت می‌شد، اتی‌ین به این ترتیب با سوارین به گفتگو می‌نشست. آبجوش را با جرعه‌های کوچک می‌نوشید و ماشینکار دائماً سیگار می‌کشید، بطوری که انگشتان ظریف و بلندش در اثر دود سیگار زرد رنگ شده بود، و چشمان پر ابهامش به دود سیگار خیره می‌شد و از ورای آن گوئی رویائی را تعقیب می‌کرد. و دست چپش که با تشنجاتی عصبی در فضا تکان می‌خورد و به دنبال کاری می‌گشت، معمولاً سرانجام ماده خرگوش فریه همیشه آبستنی را که آزادانه در خانه رفت و آمد می‌کرد، روی زانوانش می‌گذاشت. سوارین نام پولندا بر او نهاده بود و خرگوش که به او علاقه زیادی داشت، می‌آمد و با پنجه‌های کوچکش

پای شلوار او را می خراشید و آنقدر به این کار ادامه می داد تا سووارین متوجهش گردد و او را مثل کودکی بر روی زانوانش بگذارد. سپس حیوان گوشهایش را می - خواباند و خودش را به او می فشرد و چشمانش را می بست و مرد که تنفس های آرام و گرمی جان بخش او را آنقدر نزدیک به خود حس می کرد، به گونه ای غیر ارادی و خستگی ناپذیر ساعتها، پشم ابریشمی و خاکستری او را با سر انگشتانش نوازش می کرد.

یکشب اتی این بی مقدمه گفت: «می دانید يك نامه از پلوشار دریافت کردم.»  
دیگر کسی جز راسنور آنجا نبود. آخرین مشتری نیز به خانه اش در کوی کارگران که کم کم به خواب می رفت، باز گشته بود. میخانه دار از آنطرف نزدیک پیشخوان آمد و روبروی دو مستأجرش ایستاد و پرسید: «اوه، راست میگی؟ خوب چه کارها می کنه؟»

اتی این خبر اجیر شدن خود را به ماشینکار ساکن لیل داده بود و پلوشار چون وجود او را در مونسو مفید می یافت، به او توجه می کرد و او را تعلیم می داد و حدود دو ماه بود که بین آنها مکاتبه ای پیوسته جریان داشت.  
«پلوشار نوشته است، کار تشکیلات بسیار خوب پیش می رود و کارگران از همه طرف به آن ملحق می شوند.»

راسنور از سووارین پرسید: «نظر تو راجع به این تشکیلات چیست؟»  
سووارین که با ملاحظت سر پولند را نوازش می کرد، دود سیگارش را بیرون داد و با لحنی آرام گفت: «يك مشت دیگر حرف مفت.»

اما اتی این به هیجان آمده بود و خشم و عصبانیتش، با آنکه به او هام ناگهان اش آمیخته بود او را به میدان مبارزه کار بر علیه استثمار می کشاند. او در مورد اتحادیه بین المللی کارگران صحبت می کرد، همان اتحادیه معروفی که به تازگی در لندن تأسیس شده بود. مگر این تلاش باشکوهی نبود؟ مگر این همان مبارزه ای نبود که سرانجام عدالت در آن پیروز می شد، مرزها از میان می رفت و کارگران سراسر جهان قیام می کردند و با هم متحد می شدند تا نانی را که حاصل زحمتشان بود به خودشان بدهند؟ و چه سازمان ساده عظیمی! در پائین آن گروههایی که هر يك نماینده بخشی بودند، قرار داشتند و سپس فدراسیون بود که گروههای يك استان را در خود مجتمع می کرد و بعدهم ملت. و در فراسوی آن بشریت استثمار شده که در شورای عمومی متجسم می شد و در آن هر دبیر نمایندگی يك کشور را به عهده داشت. شش ماه بیشتر طول



نمی‌کشید که جهان را متصرف می‌شدند و اگر اربابها سر به شورش بر می‌داشتند ، کارگران قوانین سختی برایشان وضع می‌کردند .

سووارین دوباره گفت : « همه‌اش چرت است . این کارل مارکس شما هنوز هم می‌خواهد همه چیز را به سیر تکامل طبیعی محول کند ، می‌خواهد سیاست و دسیسه - بازی را از بین ببرد . می‌خواهد تمام کارها را صادقانه پیش چشم همگان در روز روشن انجام دهد . تازه تمام این حرفها هم فقط به خاطر بالا بردن دستمزدهاست ، بروید پی - کارتتان با آن انقلابتان . باید شهرها را آتش بزنید و مردم را درو کنید و همه چیز را درهم بکوبید و وقتی که از این دنیای کثیف و فاسد چیزی باقی نماند ، شاید بشود دنیای بهتری برپا کرد . »

اتی‌ین شروع به خندیدن کرد . او هنوز نظریات رفیقش را نمی‌فهمید و این سخنان را حمل بر خودنمایی و سخن پردازی اومی‌کرد؛ و راسنور که واقع‌بینی و تدبیر مرد خسته سرد و گرم چشیده‌ای را داشت و این چیزها را عملی نمی‌دید ، زحمت برآشتن به خود نداد ، زیرا فقط می‌خواست از وضع موجود سر در بیاورد .

« خوب ، حالا چه ؟ می‌خواهی يك گروه در مونسو راه بیاندازی ؟ »

این قصد را پلوشار داشت که خود دبیر فدراسیون شمال بود . بخصوص بر خدماتی تأکید داشت که اگر معدنچیان روزی دست به اعتصاب بزنند ، فدراسیون برای آنها انجام خواهد داد . اتی‌ین وقوع اعتصاب را حتمی می‌دانست . زیرا قضیه زیربندی و پرداخت قیمت جداگانه برای آن ، معدنچیان را حسابی به خشم آورده بود . و کافی بود که از طرف کمپانی این مسئله کمی بیشتر پیچانده شود تا کارگران همه معادن سر به طغیان بردارند .

راسنور با لحن عاقلانه‌ای گفت : « ولی خوب عیب کار این حق عضویت‌هاست . سالی پنجاه سانتیم برای صندوق عمومی و دو فرانک برای صندوق گروه پول زیادی نیست . ولی شرط می‌بندم که خیلی‌ها از پرداختن همین هم امتناع خواهند کرد . »

اتی‌ین گفت : « از آن‌هم بدتر اینست که اول ما مجبوریم يك صندوق تعاونی

درست کنیم تا بعد در صورت لزوم آن را به صندوق اعتصاب تغییرش دهیم ، خوب بعداً هم می‌توانیم در مورد این مسئله فکر کنیم ، اگر دیگران مایل باشند ، من حاضرم . »

سکوت اتاق را در خود گرفت ، چراغ نفتی روی پیشخوان دود می‌کرد . از میان

در باز صدای بیل يك دیگ‌بان که کوره دیگ بخار ماشین معدن را انباشته از زغال می‌کرد ، به وضوح شنیده می‌شد . خانم راسنور که وارد شده بود با حالت اندوهباری

به گفتگوی آنها گوش می‌داد و گوئی در لباس سیاه همیشگیش، بلند قامت‌تر شده بود، گفت: «گرانی بیداد می‌کند، باور نمی‌کنید، من امروز بیست و دو سو برای تخم مرغ دادم، مردم چقدر می‌توانند تحمل کنند، آخر روزی منفجر می‌شوند.»

این بار هر سه مرد به علامت توافق سرهایشان را تکان دادند و یکی پس از دیگری با لحنی مغموم و حزن‌انگیز صحبت کردند و از وضع نکبت بار کارگران و سعادت اعیانها گفتند. کارگران دیگر تاب تحمل این وضع را نداشتند. انقلاب نیز آنها را بیش از پیش به خاک سیاه نشانده بود. از سال ۱۷۸۹ پولدارها چنان حریصانه به خود افتاده بودند که دیگر چیزی برای کارگران باقی نمی‌گذاشتند و چه کسی می‌توانست ادعا کند که از صدسال پیش به این طرف کارگران سهم خود را از این رفاه و ثروت روز افزون گرفته‌اند؟ می‌گفتند کارگران آزادند ولی با این حرف فقط مسخره‌اشان کرده بودند، بله آنها آزادند تا از گرسنگی بمیرند. از این نوع آزادی هیچ وقت محرومشان نکرده بودند. رأی دادن به گردن کلفتهایی که بعد شکم پیش می‌دادند و غیغب می‌گرفتند و توجهی به وضع کارگران نداشتند، چه دردی را از آنها دوا می‌کرد. این وضع دیگر قابل دوام نیست و باید تغییر کند. اگر پیرمردها شاهد این تغییر نباشند، کودکان حتماً آن را خواهند دید. این قرن بی‌انقلاب به پایان نخواهد رسید، انقلابی که اجتماع پوسیده را خواهد روفت و آن را با پاکی و عدالت دوباره خواهد ساخت.

خانم راسنور با لحنی استوار گفت: «باید منفجر شود.»

و هر سه مرد هیجانزده گفتند: «بله، بله، باید منفجر شود.»

سووارین گوشهای پولو را نوازش می‌داد و بینی خرگوش فربه از لذت می‌لرزید. مرد با صدای خوش نوا، آنسان که گوئی با خودش حرف می‌زند، در حالیکه چشمانش به نقطه دوردستی خیره مانده بود، گفت: «بالا بردن دستمزدها؟ اصلا عملی نیست. مردها با قانون «چدن» به کمترین میزان ممکن تنزل کرده و تثبیت شده است. درست به مقداری که کارگران بتوانند، نان خالی بخورند و بچه درست کنند. اگر از آن پائین‌تر بیاید، از گرسنگی تلف خواهند شد و افزایش تقاضای نیروی کار موجب بالا رفتن آن می‌شود و اگر از آن حد بالاتر بزود در اثر افزایش عرضه دوباره کاهش می‌یابد... این موازنه شکمهای خالی است. يك عمر محکومیت به گرسنگی و محنت کار.» هنگامی که او خود را بدین طریق فراموش می‌کرد و وارد بحثهای نظری می‌شد، اتی‌ین و راسنور گیج می‌ماندند و بیانات غم‌انگیز او که پاسخی برایش نداشتند آنها را

مضطرب می‌کرد.

سپس با همان لحن آرام خود و درحالی‌که به آنها نگاه می‌کرد، ادامه داد: «می‌شنوید؟ باید همه چیز را نابود کرد و گرنه گرسنگی دهانش را برای بلعیدن میلیون‌ها انسان باز نگه خواهد داشت. بله، آنارشیستی جز این هیچ، تمام جهان را باید با خون شست و با آتش تطهیر کرد... بعد خواهم دید که چه می‌بایست کرد.»

خانم راسنور که حتی در بیان عقاید تندوتیز سیاسی‌اش نیز مؤدب بود، گفت:

«کاملاً حق با آقااست.»

اتی‌ین که احساس جهالت ناامیدکننده‌ای دلتنگش می‌کرد، دیگر نمی‌خواست به بحث ادامه دهد، برخاست و گفت: «بهرتر است برویم بخوابیم، با همه این حرف‌ها من باید صبح ساعت سه بلند شوم.»

سوارین ته‌سیگاری را که به لب داشت به بیرون تف کرد و با ملایمت دستش را زیرشکم ماده‌خرگوش خفته برد تا بر زمینش بگذارد. راسنور در میخانه را قفل کرد. آنها بی‌آنکه کلامی بگویند، با گوشه‌هایی محصور در وزوز سؤالات گیج‌کننده و سرهای سی‌سنگین از مباحثات آتشین از یکدیگر جدا گشتند.

هرشب در اتاق خالی، برگرد تنها پیمانۀ آبعوی که اتی‌ین يك ساعت وقت برای خوردنش صرف می‌کرد، همین بحثها در می‌گرفت. افکار او جان می‌گرفت و به مرور رشد می‌کرد، احتیاج به بیشتر دانستن در عذابش می‌گذاشت.

اما مدتها مردد بود که آیا از همسایه بغلی‌اش کتابی قرض کند یا نه، اما افسوس او نیز جز کتابهایی به زبان آلمانی و روسی چیزی نداشت. سرانجام بطور اتفاقی کتابی به زبان فرانسه، بنام همیاری و تعاون، بدست آورد که به نظر سوارین جز یک سلسله اراجیف چیزی نداشت، همچنین به مطالعه نشریه‌ای بنام «کومب» که از نشریات آنارشیستی بود و در ژنو چاپ می‌شد و ماهانه برای سوارین می‌رسید، می‌پرداخت. اما با وجود روابط هر روزشان، اتی‌ین او را مبهم و غیرقابل درک می‌یافت، مردی بی‌تعلق و بی‌احساس که در این دنیا هیچ نداشت.

در روزهای نخست ژوئیه بحث‌خواهیدۀ اتی‌ین بیدار شد. حادثه‌ای آهنگ‌یکنواخت و بی‌ضربان زندگی در معدن را تغییر داد. کارگران رگه‌گی‌یوم به اختلاسی در رگه برخورد کرده بودند. قشر زغال یکسره درهم ریخته بود و این حال به یقین از نزدیکی برشی در لایه حکایت می‌کرد و طولی هم نکشید که به برش برخورد کردند، در صورتی

که حتی مهندسان باتمام اطلاعات فنی کاملی که از آن ناحیه زمین داشتند ، به هیچ وجه امکان این اختلال را در رگه پیش بینی نکرده بودند . این موضوع هیاهوی پردامنه‌ای را در معدن براه انداخت و جز از رگه‌ای که ناگهان ناپدید شده بود و احتمالاً نشست کرده و به طرف دیگر برش رفته بود ، صحبت نمی‌شد . معدنچیان کهنه کار ، همچون سگهای اصیلی که برای شکار زغال رام شده باشند ، بینی تیز می‌کردند و بو می‌کشیدند . اما کارگران نمی‌توانستند بیکار بمانند ، و کمپانی اعلام کرد که نرخ دستمزدها را دوباره به مزایده می‌گذارد .

يك روز بعد از بیرون آمدن از معدن ، ماهو با تئین همراه شد و به او پیشنهاد کرد به جای لواک که به گروه دیگری پیوسته بود ، در گروه او کلنگ‌کار شود . او قبالاً با مباشر معدن و مهندس صحبت کرده بود و موافقت آنها را که از مرد جوان بسیارراضی بودند ، گرفته بود و به این ترتیب ، اتی‌ین که از احترام روزافزون ماهو نسبت به خود خرسند بود ، این ترفیع پایه را پذیرفت .

آنها غروب همان روز به معدن بازگشتند تا اعلامیه‌ها را بخوانند . سینه‌های کاری را که به مزایده گذاشته بودند ، در رگه «فیلونی‌یر»<sup>۱</sup> در دالان شمالی معدن و روو واقع شده بودند . این کارها چندان با صرفه به نظر نمی‌رسید ، و ماهو هر بار که اتی‌ین شرایط مزایده را می‌خواند با نا اراحتی سرش را تکان می‌داد . در واقع روز بعد وقتی پایین رفتند ، ماهو او را برای دیدن رگه برد و توجه او را به فاصله زیاد سینه کار تاسریند و کیفیت سست ولرزان خاک که هر آن ریزش می‌کرد و کمی ضخامت رگه و سختی زغال آن ، جلب کرد . اما به هر طریق اگر می‌خواستند که چیزی برای خوردن داشته باشند ، ناگزیر به کار کردن بودند . بنابراین یکشنبه آینده برای شرکت در مزایده به معدن رفتند که چون مهندس کل ناحیه نبود مزایده با نظارت مهندس معدن و همیاری مباشر دانسرت در زیر «سرپوشیده» انجام می‌گرفت . در حدود پانصد و شصت معدنچی در این سرپوشیده به دور سکوی کوچکی که در گوشه‌ای نهاده شده بود ، جمع شده بودند و مزایده چنان به سرعت پیش می‌رفت که جز مهمه گنگی شنیده نمی‌شد . ارقامی بعدای بلند گفته می‌شد که در ارقام دیگری محو می‌گردید .

ماهو برای لحظه‌ای ترسید . اگر نمی‌توانست حتی یکی از چهل مزایده عرضه شده کمپانی را بدست آورد ، چه بر سرشان می‌آمد ؟ شرکت کنندگان در مزایده از ترس بیکاری و شایعه بحران اقتصادی قیمت‌ها را هر لحظه پائین تر می‌آوردند .

مهندس نگول در برابر این التهاب شتاب نمی‌کرد و آسوده شاهد سقوط نرخ به پائین رین مقدار ممکن بود. حال آنکه دانسرت که عجله داشت، زودتر کار تمام شود، در مورد به صرفه بودن کار دروغ می‌گفت. ماهو برای بدست آوردن پنجاه متر سینه کارش مجبور شد بارفیشی قدیمی، که او نیز مصممانه در پی گرفتن آن بود، به مبارزه بپردازد. هر کدام باناراحتی آشکاری هر بار يك سانتیم از قیمت هرواگن کم می‌کردند. سرانجام ماهو پیروز شد، اما به چه قیمت؟ او اجرت کار را آنقدر پائین آورده بود که استاد کار ریشوم که پشت او ایستاده بود با آرنج به کمرش زد و بالحنی خشمگین گفت که با این قیمت حتی دو روزهم زندگیشان نمی‌گذرد.

وقتی از معدن خارج شدند اتی‌ین هنوز خشمگین بود و زیرلب دشنام می‌داد. آنگاه بدیدن شاول که آسوده و خندان به همراه کاترین از مرزعه گندم باز می‌گشت، درحالیکه پدرزنش ساعتها درگیر با مسائل جدی بود، کنترالش را از دست داد و فریاد زد: «پستهای رذل، این دیگر آخرش است، حال کارگر را به جان کارگر می‌اندازند.» شاول نیز غضبناک شد. اگر او بود، قیمت را به هیچ وجه پائین نمی‌آورد. زائاری که از سرکنجکاوی به آنها نزدیک شده بود، گفت که واقعاً شرم آور است. اما اتی‌ین با حرکتی که حاکی از خشمی گنگ بود آنها را ساکت کرد و گفت:

«وضع این طور نمی‌ماند، يك روزهم می‌رسد که...»

ماهو که از زمان خاتمه یافتن مزایده ساکت مانده بود، گوئی بیدار شد و تکرار کرد: «يك روز می‌رسد که... آه. لعنت بر این زندگی. پس کی آخر؟ پس کی؟»

آخرین روز یکشنبه ماه ژوئیه و روز جشن مونسو بود. از شب شنبه بانوهای باسلیقه و پاکیزه کوی کارگران تمام اتاقها و دیوارها را با آب فراوان شسته بودند و گویی سیل آمده بود و همه چیز بر آب افتاده بود و خاک علی‌رغم شن سفیدی که بر آن پاشیده بودند، هنوز نمانده بود. این شن پاشی تجمل گرانتیمتی برای معدنچیان فقیر به‌شمار می‌آمد.

هوا بسیار شرجی بود و آسمان دم کرده بر سر دشت عربان و پهناور سنگینی می‌کرد و روز بسیار گرمی را نوید می‌داد.

در خانه ماهو روزهای یکشنبه وقت بیدار شدن نظم خاصی نداشت، خود او از ساعت پنج برمی‌خاست و سروصدا به راه می‌انداخت. باین همه فقط او بود که در این ساعت بیدار می‌شد و لباس می‌پوشید، حال آنکه بچه‌ها هرگز قبل از ساعت نه بیدار نمی‌شدند. آن روز ماهو پیش را روشن کرد و به باغچه رفت. اما گرسنگی و آزارش کرد به خانه بازگردد و نانی بخورد. تمام صبح را از کاری به کار دیگر گذراند، نیم بشکه‌ای راکه چکه می‌کرد، تعمیر کرد و تصویر و الاحضرت و لیعهد را که مدرسه به بچه‌ها داده بود، زیر ساعت کوکوخوان چسباند.

در این اثنا، دیگر سروکله اعضای خانواده یک به یک پیدا می‌شد. قبل از همه پدر بزرگ سگجان پائین آمد و صندلی را بیرون برد تا در آفتاب بنشیند.

مادر و آلزیر به محض پائین آمدن، مشغول تهیه مقدمات نهار شدند. کایرین، لنورو هانری راکه به آنها لباس پوشانده بود، جلو انداخته بود و به گردش می‌برد.

ساعت کوکوخوان یازده بار نواخت. بوی خرگوش که با سیب زمینی می‌جوشید

از صبح تمام خانه را پر کرده بود. در همین هنگام زاشاری و ژانلن با چشمانی پوف کرده و هنوز خمیازه کشان، پائین آمدند. در کوی کارگران هنگامه‌ای برپا شده بود. خانه‌ها بوی شادی می‌داد و همه در خوردن ناهار عجله می‌کردند تا هرچه زودتر به مونسو بروند. صدای خنده‌های شادمانهٔ کودکان از همه سو به گوش می‌رسید و مردان در پیراهن‌های آستین کوتاه و شلوارهای نخ نما که مخصوص روزهای تعطیل‌شان بود در باغچه‌ها می‌پلکیدند. از میان درها و پنجره‌ها که در هوای خوب باز مانده بودند، هیاهوی خانواده‌ها در طبقهٔ همکف نمایان بود. و از تمام خانه‌ها بوی خرگوش پخته به مشام می‌رسید و این عطر مطبخ اغنیا با بوی دائمی پیاز داغ، در ستیز بود.

خانوادهٔ ماهو درست سر ساعت دوازده ناهار خوردند، اما آنها در مقایسه با همسایگانی که به کوچه آمده بودند و پرحرفی می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند و یا زنهایی که خانه به خانه می‌رفتند و شایعه پخش می‌کردند و یا با سیلی بچه‌ها را به خانه باز می‌گرداندند، بالنسبه آرام بودند. از این گذشته از سه هفته پیش که روابطشان با خانوادهٔ لواک بر سر قضیهٔ ازدواج زاشاری و فیلومن سرد شده بود، مردها یکدیگر را می‌دیدند و باهم صحبت می‌کردند اما زنها تظاهر می‌کردند که اصلا یکدیگر را نمی‌شناسند. زن پی‌یرون شوهر و دختر خوانده‌اش لیدی را به مادرش سپرده بود و صبح آفتاب زده برای گذراندن روز عید با دختر عمویش که در مارشی‌ین زندگی می‌کرد، خانه را ترک کرده بود و این بهانه‌ای برای شوخی همسایگان شده بود. زیرا همه می‌دانستند که دختر عموی او سبیل پرپشتی دارد و مباشر معدن وورو است، زن ماهو می‌گفت که شرم‌آور است که آدم روز عید خانواده‌اش را ول کند و برود پی خوشگذرانی.

میز خانوادهٔ ماهو را خرگوشی که از یکماه پیش در انباری پروار کرده بودند و سوپ پر ملاط و کتلت گوشت گاو، رنگین کرده بود. دستمزد دو هفته را همان شب قبل پرداخته بودند و خانواده هرگز چنین ضیافتی را بیاد نداشت. حتی در آخرین عید «هن باربو»<sup>۱</sup> همان عید معدنچیان که در آن سه روز تمام هیچ کس دست به هیچ کاری نمی‌زد. گوشت خرگوش نه این قدر پروار بود و نه به این حد نازک و به همین سبب ده جفت آرواره، از فکین استل کوچک که به تازگی چند دندانش نوك زده بود تا آرواره‌های باباسگ جان پیر که دندانهایش شروع به ریختن کرده بود، همه با چنان میل و اشتیاقی شروع به بلعیدن غذاها کردند که در پایان، حتی يك تکه استخوان هم بجای نماند. گوشت چیز خوشمزه‌ای بود اما با معده‌های آنها بیگانه بود و آنها به

فدرت رنگ آن را می‌دیدند. بزودی میز خالی شد و جز تکه‌ای گوشت آب‌پز بر روی آن باقی نماند که آن را برای شب گذاشتند تا اگر کسی گرسنه شد آن را با نان بخورد.

ژانلن اولین کسی بود که از خانه خارج شد. به پر پشت مدرسه منتظر او بود، اما آن دو مجبور شدند ساعتی منتظر لیدی بمانند تا از دست مادر بزرگش مابل به طریقی فرار کند. مابل چون نمی‌خواست خودش بیرون برود، سعی می‌کرد لیدی را در خانه نگه دارد. اما وقتی دریافت که لیدی فرار کرده است، عصبانی شد و داد و فریاد راه انداخت و با خشم بازوان لاغر و استخوانی‌اش را تکان داد و تهدید کرد. حال آنکه بی‌بیرون که حوصله سروصدا را نداشت از خانه بیرون رفت و با حالت شوهری به خوشی زنش خوش، بی‌دغدغه خاطر به تفریح پرداخت.

سپس باباسگ جان پیر بیرون رفت و اندکی بعد ماهو تصمیم گرفت برای گردش بیرون برود ولی قبلاً از زنش پرسید که آیا به همراه او خواهد آمد یا نه؟ اما زنش نمی‌توانست، زیرا بیرون رفتن با بچه‌ها کاری شاق بود، شاید بعداً بیاید، هر طور باشد عاقبت یکدیگر را پیدا خواهند کرد. ماهو وقتی از خانه بیرون آمد، مردد ایستاد سپس به خانه همسایه رفت تا ببیند آیا لواک حاضر است، اما زاشاری را دید که منتظر فیلومن بود و زن لواک دوباره موضوع ازدواج را پیش کشیده بود و می‌گفت که راستی راستی مسخره‌اش کرده‌اند و خط و نشان می‌کشید که حرف آخرش را به گوش زن ماهو فرو خواهد کرد و از خجالتش در خواهد آمد و تکرار می‌کرد که بچه‌های بی‌پدر به چه درد او می‌خورند؟ و اگر زاشاری لنگ دراز دخترش را نمی‌خواهد پس چرا هر روز می‌بردش ددر؟ و زاشاری همینکه فیلومن کلاهش را با آسودگی بر سر گذاشت، گفت که اگر مادرش اجازه دهد او حرفی ندارد و به اتفاق معشوقه‌اش راهی شد.

اما لواک زودتر بیرون رفته بود و ماهو نیز زن همسایه را به زنش حواله داد و شتابان از خانه خارج شد. بوت‌لوکه آرنجها را روی میز نهاده بود و مشغول خوردن تکه پشیری بود، دعوت دوستانه ماهو را برای يك پیمانۀ آبجو، سرسختانه رد کرد زیرا می‌خواست در خانه بماند و نقش يك شوهر وظیفه شناس را ایفا کند. دهکده به تدریج خالی می‌شد و مردها یکی بعد از دیگری خانه را ترك می‌کردند، در حالیکه دخترانشان با چشمان مشتاق درآستانه درها منتظر بودند و در جهت مخالف، دست در دست یارانشان به راه می‌افتادند. کاترین همینکه پدرش پشت کلیسا پیچید و ناپدید شد، شواول را دید که به سمت او می‌آید. با عجله بچه‌ها را به مادرش سپرد و با او



به طرف جاده مونسو به راه افتاد .

مادر که بچه‌ها را پراکنده و خود را تنها دید ، قدرت برخاستن از روی صندلی را در خویش نیافت و فنجان دیگری قهوه گرم ریخت و با جرعه‌های کوچک به نوشیدن آن پرداخت . حالا دیگر زنهایی که در خانه تنها مانده بودند ، یکدیگر را به قهوه دعوت می‌کردند ، درحالیکه قهوه‌جوش را روی میزی که هنوز از ته مانده غذا و چربی پاک نشده بود می‌نهادند .

ماهو فکر می‌کرد که لواک را حتماً در آوانتاژ پیدا خواهد کرد . بنابراین قدم - زنان به آن سوی روان شد . بله خودش بود که پشت باغچه کوچک آوانتاژ با چندتا از رفقا دوک بازی می‌کرد . بابا سگ جان و موک پیر نیز آنجا ایستاده و چنان مجذوب بازی شده بودند که حتی فراموش کرده بودند به عادت قدیمی به پهلوی یکدیگر بکوبند . آفتاب سوزانی فرو می‌تابید و تنها باریکه‌ای سایه در کنار میخانه افتاده بود ، اتی‌ین آنجا روی نیمکتی نشسته بود و با جرعه‌های کوچک آبجویش را می‌نوشید و از اینکه سوارین به اتاقش رفته بود و او را تنها گذاشته بود ، ملول به نظر می‌رسید . یکشنبه‌ها ماشینکار رومی در را به روی خود می‌بست و به خواندن یا نوشتن مشغول می‌شد .

لواک از ماهو پرسید : «بازی می‌کنی؟»

ماهو خندان امتناع کرد و گفت : «هوا خیلی گرم است ، هنوز هیچی نشده دارم از تشنگی هلاک میشم .»

اتی‌ین صدا کرد : «راسنور ، یک پیمانہ آبجو بده اینجا .» و رو به ماهو کرد و

گفت : «مهمان من هستی .»

راسنور شتابی نشان نمی‌داد و اتی‌ین مجبور شد سه بار سفارشش را تکرار کند . سرانجام خانم راسنور با یک پیمانہ آبجوی نیم گرم بیرون آمد . اتی‌ین صدایش را پائین آورد و از محل زندگیش بنای شکایت را گذاشت : البته ، آنها آدمهای خوب و خوش فکری هستند ولی آبجویشان به مفت هم نمی‌ارزد و غذاهاشان حال آدم را به هم می‌زند . اگر دوری مونسو نبود تا حالا ده بار خانه‌اش را تغییر داده بود ، عاقبت یک‌روز در کوی کارگران خانه‌ای پیدا خواهد کرد .

ماهو با لحن مطمئنی گفت : «بله ، معلوم است که در خانه راحت‌تری .»

به هنگام صدای خنده مردان بلند شد . لواک توانسته بود تنها با یک ضربه تمام دوک‌ها را بیاندازد . باباسگ جان و موک پیر با نگاهی تحسین‌آمیز به دوک‌های ریخته

شده بر زمین ، خیره مانده بودند . شادی همگانی تبدیل به شوخی و بذله گوئی شد . مخصوصاً وقتی چهرهٔ با نشاط و گلگون لاموکت را از پشت پرچین دیدند ، او از ساعتی پیش در آن اطراف پرسه می‌زد و به شنیدن صدای خنده جرأت یافته و نزدیک شده بود .

لواک با لحنی طعنه‌آمیز گفت : «چی شده که تو تنهایی ؟ پس عشاقت کجان ؟» و لاموکت با خوشروئی گستاخانه‌ای جواب داد : «عشاقم را مرخص کردم ، حالا دنبال يك نفر دیگر می‌گردم .»

همه باکمال میل داوطلب شدند و او را با متلکهای آب نکشیده‌ای برمی‌انگیختند . اما او که خنده‌اش شدیدتر شده بود ، همه را با حرکت سر رد می‌کرد . پدرش موک پیر با آنکه تمام این حرفها را می‌شنید ، اما يك لحظه چشم از دوکها بر نمی‌داشت .

لواک به اتی‌ین نگاهی انداخت و بعد گفت : «برو جلو دخترم ، خجالت نکش ! ما همه می‌دونیم که چشمت کی‌رو گرفته ، اما این یکی را باید به زور راضیش کنی .» اتی‌ین از شنیدن این حرفها به خنده افتاد . لاموکت مدتی بود که دور و بر او می‌پلکید ، ولی اتی‌ین با اینکه از این کار تفریح می‌کرد اما کمترین علاقه‌ای نسبت به او نداشت و به همین خاطر از پیشنهاد او طفره می‌رفت . دختر لحظاتی دیگر همچنان در پشت پرچین ایستاد و با چشمان درشتش به او خیره ماند اما سرانجام با چهره‌ای که گوئی در اثر تابش شدید آفتاب جدی شده بود ، آهسته دور شد .

اتی‌ین توضیحات مفصلی درمورد اهمیت تأسیس صندوق تعاونی معدنچیان به‌ماهو می‌داد و می‌گفت : «مگر کمپانی ادعا نمی‌کند که ما آزاد هستیم ، پس از چه بترسیم ، ما که جز مقرری بازنشستگی چیزی نداریم و تازه کمپانی آن راهم هر جور که بخواهد تقسیم می‌کند و چون برای آن از حقوقمان کسر نمی‌گذارد ، زبان ما کند است ، پس ما باید خودمان فکر روز مبادا را بکنیم ، به نظر من بهترین کار ممکن تشکیل صندوق تعاونی است . اینطوری ما کاملاً مستقل از قوانین کمرشکن کمپانی برای خودمان تشکیلاتی خواهیم داشت و در مواقع ضروری لااقل پشتمان به آن گرم خواهد بود .» سپس درمورد جزئیات کار و سازمان دهی آن توضیح داد و در پایان قول داد که تمام زحمتهای آن را شخصاً به عهده بگیرد .

ماهو که متقاعد شده بود ، گفت : «من راضی هستم ، اما بقیه را چکار می‌کنی ؟ سعی کن آنها را راضی کنی ؟»

لواک برنده شده بود . بازی را رها کردند تا آبجو بخورند . اما ماهو حاضر

نشد با آنها بنوشد و گفت : «شاید بعداً ، ولی فعلاً کافست ، تا شب خیلی فرصت هست .» و يك دفعه حواسش متوجه پی‌یرون شد ، راستی پیدایش نبود ، کجا می‌تواند رفته باشد ؟ بی‌شک به می‌فروشی لانفان<sup>۱</sup> . اتی‌ین و لواک را راضی کرد و سپس هر سه نفر روانه مونسو شدند . حال آنکه گروه جدیدی در آوانتاژ مشغول دوک بازی شده بودند .

در راه ، مجبور شدند به میخانه کازیمیر<sup>۲</sup> و سپس به پروگره<sup>۳</sup> سر بزنند زیرا رفقای زیادی از میان در باز آنها را می‌دیدند و با اصرار ، دعوت به نوشیدن آبجوشان می‌کردند ؛ و چطور ممکن بود که این دعوت‌های دوستانه را رد کنند و هر بار يك پیمانانه ، و بعدهم از روی نزاکت مجبور به دعوت متقابل بودند و به این ترتیب دو پیمانانه آبجو می‌نوشیدند . هر جا ده دقیقه می‌ماندند و مختصر گپی می‌زدند و باز اندکی دورتر این کار تکرار می‌شد . در لانفان به پی‌یرون برخوردند که داشت دومین پیمانانه آبجوش را خالی می‌کرد و چون نمی‌خواست از جام زدن با آنها شانه خالی کند ، سومین پیمانانه را هم با آنها سرکشید . اکنون چهار نفری به طرف می‌فروشی تیزون<sup>۴</sup> به راه افتادند تا شاید زاشاری را آنجا بیابند . اما میخانه خالی بود . آنها هر کدام نصف پیاله‌ای آبجو سفارش دادند تا کمی منتظرش بمانند ، بعد به فکر میخانه سن الواه<sup>۵</sup> افتادند و رو به آن سمت روان شدند . آنجا استادکار ریشوم ، يك دور آبجو مهمانشان کرد و از آن به بعد تنها بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی از يك میخانه به میخانه دیگر می‌رفتند .

لواک که ناگهان تحریک شده بود ، گفت : «موافقید يك سری به ولکان بزیم ؟» هر سه به خنده افتادند و مردد ماندند سپس بر اینکه رفیق نیمه راه به حساب نیایند به همراه دوستشان در میان جمعیت که هر لحظه بیشتر می‌شد ، راه خود را به سمت ولکان پیش گرفتند . پنج خواننده که تفاله فواحش لیل بودند با لباس‌های رنگین زننده که برهنگی هرزه اندامشان را به نمایش گذاشته بود ، در اتاق باریک و دراز میخانه رژه می‌رفتند ، واگر کسی مایل بود با پرداخت ده سو می‌توانست یکی از آنها را به پشت صحنه ببرد . بیشتر جوانان معدن از واگن‌کشا و پادوهای چهارده ساله گرفته تا بچه‌هایی که آبجو را تحقیر می‌کردند و جز عرق نمی‌نوشیدند ، آنجا بودند . گهگاه معدنچی پیری نیز به خود جرأتی می‌داد و سری به آنجا می‌زد . و بعضی مردان زن‌دار کوی معدنچیان هم که در خانه‌اشان جز غصه و غرغر نمی‌یافتند ، به آنجا می‌رفتند و دلی از

1- Lenfant

2- Casimir

3- Progres

4- Tison

5- Saint Eloi

عزا در می آوردند.

به محض اینکه همگی دور یک میز نشستند، اتی‌ین فرصت را از دست نداد و سر صحبت را در مورد صندوق تعاونی و ضرورت ایجاد آن با لواک باز کرد. او با سرسختی نوگروندگان که به رسالت خود ایمان دارند، تبلیغ می‌کرد و می‌گفت: «هر عضو براحتی می‌تواند بیست سو در ماه به صندوق کمک کند. با همین مقدار ناچیز بعد از چهار یا پنج سال اندوخته‌گزافی پس انداز خواهیم کرد. و وقتی پول داشته باشیم پشتمان گرم است مگر نه؟ عقیده تو چیه؟»

لواک مثل گیج‌ها جواب داد: «خوب، من حرفی ندارم، بعد صحبت می‌کنیم.» توجهش را زن موطلائی چاقی جلب کرده بود که آنطرف سالن روبروی او نشسته بود و هنگامی که پی‌یرون و ماهو پس از نوشیدن آبجویشان، منتظر نمایش بعدی نشدند و به قصد رفتن برخاستند، او از رفتن امتناع کرد. اتی‌ین نیز به دنبال آنها براه افتاد و هنگام خروج به لاموکت که گوئی آنها را تعقیب می‌کرد، برخورد. دختر برای لحظه‌ای با همان نگاه پراززو و گستاخ به او خیره ماند. گوئی می‌خواست بپرسد، واقعاً مرا نمی‌خواهی؟ اتی‌ین بی‌تفاوت و خندان شانه بالا انداخت، آنگاه دختر حرکتی به نشانه خشم کرد و بسرعت در میان جمعیت ناپدید شد.

پی‌یرون پرسید: «شاوال کجاست؟»

ماهو گفت: «راست می‌گویند، یادش نبودم، باید در «پی‌کت» ولو باشد. موافقید سری به آنجا بزنیم؟»

اما وقتی هر سه نفر به «پی‌کت» رسیدند، سروصدای نزاعی آنها را برآستانه در متوقف کرد. زاشاری میخ‌ساز بلژیکی را که مردی کوتاه قد و خونسرد بود، تهدید می‌کرد. در حالیکه شاوال بی‌خیال و دست در جیب به تماشا ایستاده بود.

ماهو به آسودگی گفت: «بیا، این‌عم شاوال، کاترین هم همراهش است.»

کاترین و شاوال از پنج ساعت پیش تا بحال سرتاسر خرابانهای مونسو را گردش‌کنان پیموده بودند. سیل جمعیت در هم می‌لولید، می‌خندید و همچون خیلی از مورچگان در امتداد جاده مونسو در زیر آفتاب جاری بود و در دامنه دشت هموار و مسطح ناپدید می‌شد. در دو طرف این جاده پهن که در مسیری پیچ در پیچ از این سو به آن سو، سرازیر بود، خانه‌هایی با بامهای کوتاه و رنگ‌های تند، به چشم می‌خورد. گل سیاهی که همیشه سطح جاده را می‌پوشانید اینک خشک شده بود و غبار

سیاهی که از آن برمی‌خاست به مه‌ای می‌مانست که قبل از توفان آسمان را فرامی‌گیرد. میخانه‌های دو طرف جاده حلقوم‌شان از جمعیت لبریز بود و میزهای اضافی‌شان را تا سرحد سنگفرش جاده که در دو طرف آن بساط دستفروشها پیا شده بود، پیش آورده بودند. اینجا بازاری شده بود که در آن، روسری و آئینه برای دختران و چاقو و کلاه برای پسران عرضه می‌شد و همچنین آب نبات و شیرینی و بیسکویت هم برای بچه‌ها به فروش می‌رسید. در مقابل در ورودی کلیسا تیراندازی با کمان و روپروی کار ناهها دوک بازی به راه بود. در سر پیچ جاده ژوازل، در محوطه‌ای محصور در پرچین چوبین نمایش پر جنجالی برپا بود: دو خروس بزرگ با تاجهای قرمز به جان هم افتاده و در حال دریدن گلوی یکدیگر بودند. کمی آنطرفتر، در مغازه مٹرا بیلپارد، بازی می‌کردند و به عنوان جایزه به برنده شلوار و پیشبند می‌دادند. و جمعیت در سکوت پیمانانه‌های آبجو را یکی بعد از دیگری، خالی می‌کرد. تابه‌های سیب زمینی سرخ کرده و ماهی غلطان در روغن داغ که برای فروش عرضه می‌شد، برگرمای هوا می‌افزود و معده‌ها همه از آبجو و سیب زمینی سرخ شده سنگین شده بود.

شاوال آئینه‌ای به نوزده سو و روسری به قیمت سه فرانک برای کاترین خرید. در خلال گردش‌هایشان بارها بابا موكسا و سگ‌جان پیر را دیدند که برای جشن به شهر آمده بودند و با حالتی متین و فکور و با قدمهای سنگین پهلو به پهلو می‌رفتند. نگاهشان از آندو بر ژانلن لغزید که به بر و لیدی را به دزدیدن بطریهای عرق فروشنده دوره‌گردی که بساط خود را کنار زمین بایری پهن کرده بود، تحریک می‌کرد. کاترین می‌خواست به برادر کوچکش سیلی محکمی بزند که دیگر دیر شده بود زیرا لیدی بطری بدست آورده بود و به سرعت می‌دوید، این تخم جن‌ها عاقبت کارشان به زندان و اعمال شاقه می‌کشید.

وقتی به میخانهٔ تت کوپ رسیدند یک دفعه شاوال فکر کرد که دل داده‌اش را به تماشای مسابقه خواندن سهره که از هفته پیش آگهی آن را روی در میخانه، چسبانده بودند، ببرد. پانزده میخ ساز از مارشی‌ین هر کدام با ده، دوازده قفس در مسابقه شرکت کرده بودند و قفسهای کوچک تاریک شده که سهره‌های ناپینا در آن بی‌حرکت و ساکت بودند، هم اکنون به دیوار آلاچیقی در حیاط آویخته شده بود. در این مسابقه سهره‌ای برنده می‌شد که نغمهٔ مشخصی را در طی یکساعت به دفعات بیشتری تکرار کند. هر کارگر میخ ساز با لوحی در دست پشت قفسها ایستاده بود و علامت می‌گذاشت و مراتب

شرکت کنندگان دیگر بود. در حالیکه خود نیز بوسیله دیگران کنترل می شد. سهره‌هایی که صدای نرم‌تری داشتند، اول شروع به خواندن کردند حال آنکه آنهایی که صدای تیزتری داشتند، در آغاز کمروئی به خرج می دادند و جز به ندرت نمی خواندند، اما بتدریج از آواز سهره‌های دیگر به هیجان آمدند و روی چشم و همچشمی برتندی ضرب و آواز خود افزودند، و رفته رفته این کار چنان شدت گرفت که بعضی از آنها می افتادند و جان می دادند. میخ سازان با شور و هیجان فزاینده و با آن لهجه والونی خود آنها را تهییج به خواندن می کردند. در حالیکه خیل تماشاگران، خاموش و مشتاق، به این موسیقی شیطانی و گیج کننده یکصد و هشتاد سهره، که آواز یکنواختی را با زیر و بم‌های مختلف می خواندند، گوش می دادند. سرانجام سهره‌ای از نوع «پاتی زکونی» جایزه اول را که یک قهوه جوش گرانبه بود، برد.

وقتی فیلومن و زاشاری وارد شدند، کاترین و شاوال هنوز آنجا بودند. دست هم را فشردند و باهم ماندند. اما زاشاری ناگهان چهره‌اش از خشم تیره شد. زیرا میخ سازی که از راه کنجکاوی با رفقاییش به تماشا آمده بود، با گستاخی دست بران کاترین نهاده بود. کاترین که قرمز شده بود می خواست او را آرام کند، زیرا از تصور اینکه این میخسازان بر سر شاوال بریزند و خون به راه بیندازند، بر خود می لرزید، چون اگر شاوال می فهمید، بی شک نزاع سختی برپا می کرد. او از مدتی پیش متوجه دست رد شده بود اما از راه احتیاط چیزی نمی گفت. اما معشوق خونسرد بود و به پوزخندی اکتفا می کرد. هر چهار نفر بیرون رفتند و به نظر می رسید که ماجرا پایان یافته است اما به محضی که وارد میخانه «بی کت» شدند، سروکله میخساز دوباره پیدا شد و نگاه بی آرم خود را با لجاجت در چشمان آنها فرو کرد و مخصوصاً به شیوه تحریک آمیزی به کاترین خیره شده بود. زاشاری که غیرت خانوادگی‌اش به جوش آمده بود، به طرف او پرید و گفت: «کشاف، بی ناموس، مگر خودت خواهر و مادر نداری؟ این خواهر من است، حالا بهت نشان میدهم.»

چند نفر به آن طرف دویدند تا دومرد را از یکدیگر جدا کنند و دعوا را خاتمه دهند. ولی شاوال خونسردانه گفت: «ولش کن بابا! این وظیفه من است، من هم عین خیالم نیستم، چرا بی خودی خونت را کثیف می کنی.»

ماهو و دوستانش وارد میخانه شدند و کاترین و فیلومن را که از ترس به گریه افتاده بودند، آرام کردند، اکنون همه آنها در میان جمعیت می خندیدند. میخ ساز غییب زده بود. شاوال که در میخانه «بی کت» طبقه دوم زندگی می کرد، برای زدودن

نگاه ملامت‌بار و طعنه‌آمیز دیگران همه را به يك دور آيجو مهمان كرد. اتی‌ین آيجویش را به سلامتی کترین خورد. و پدر و پسر و معشوقه‌اش و دختر و معشوقش با آرزوی سلامتی جمع جام زدند. سپس پی‌یرون با اصرار خواست که يك دؤر دیگر به سلامتی همگی مهمان او باشند و همه پذیرفتند. اما زاشاری به محض دیدن موکه دوباره به - خشم آمد و می‌گفت باید به حساب میخ ساز برسد. موکه را سرمیز خود خواند و از او خواست تا با هم بروند و تلافی کنند.

«شاوال مواظب کترین و فیلومن باش، من زود برمی‌گردم.»

این بار ماهو بود که دیگران را به آيجو مهمان کرد و معتقد بود که اگر برادری بخواهد انتقام خواهرش را بگیرد، کار خوبی کرده است و آزادش گذاشت. اما فیلومن که آرام شده بود، به دیدن موکه سر تکان می‌داد زیرا مطمئن بود آنها به ولکان می‌روند.

شبهای عید را با رقصیدن در کافه بن ژوایوا به پایان می‌بردند. بیوه دزیرا بود که این رقص را برپا می‌کرد و او مادری پنجاه‌ساله و همچون بشکه‌ای چاق بود و با وجود سن زیادش برای خود شش معشوق داشت و خود می‌گفت که هریک از شبهای هفته را با یکی و صبحهای یکشنبه را با هر شش نفر می‌گذراند. پیرزن همه معدنچیان را پسران کوچک من، خطاب می‌کرد و وقتی به تمام آيجوهای که در سراسر سی سال گذشته در گلوی آنها ریخته بود، می‌اندیشید، ذوق زده می‌شد و با مباحثات بسیار دعا می‌کرد که هیچ يك از دختران واگن کش تا وقتی که پاهای خود را ضمن رقص در کافه او نرم نکند، بچه‌دار نشود. در کافه او دوسالن وجود داشت، یکی میخانه بود که میز بار و میز و صندلی برای مشتری‌ها در آن قرار داشت و به دالان قوسی شکل پهنی منتهی می‌شد که آنجا سالن رقص بود و کف آن را در وسط چوبی و در اطراف آجر فرش کرده بودند و برسقف آن گلهای کاغذی، صلیب‌وار از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر کشیده شده بود و در وسط بصورت تابی به هم پیوند می‌خورد و در سرتاسر سالن روی لوحهای آویخته بر دیوارها، نام قدیسان نوشته شده بود: سنت الوای۳ حامی کارگران آهنکار و سنت کریمین۴ قدیس حامی کفاشان و سنت باربه۵ قدیس۶ حامی معدنچیان و دیگران. سقف سالن آنقدر کوتاه بود که سه نفر نوازنده در جایگاه کوچکشان مجبور بودند، سرشان را خم کنند تا به سقف نخورد. به هنگام شب چهار چراغ نفتی در چهار-

1- Bon-Joyeux

2- Desir

3- St. Eloi

4- St. Crepin

5- St. Barbe

گوشه سالن آویخته می‌شد و آنجا را روشن می‌کرد.

آن یکشنبه به مناسبت عید، رقص از ساعت پنج شروع شد، در حالیکه هنوز روشنائی روز از پنجره‌ها به درون می‌تابید. اما ساعت هفت دیگر سالن از جمعیت لبالب بود. بیرون بادی طوفانی می‌وزید و گرد و خاکی غلیظ و سیاه چشم مردم را کور می‌کرد و در روغن جوشان تابه‌ها، جز و جز راه می‌انداخت. ماهو و اتی‌ین و پی‌یرون که به بن ژواپو آمده بودند تا کمی استراحت کنند. شوال را دیدند که با کاترین می‌رقصید، در حالیکه فیلومن در گوشه‌ای تنها ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد، و خبری از زاشاری و لواک نبود. چون در اطراف صحنه رقص جایی برای نشستن نبود، کاترین بعد از هردور رقص برای خستگی در کردن سر میز پدرش می‌آمد. فیلومن را نیز دعوت به نشستن می‌کردند، اما او می‌گفت که ایستاده راحت‌تر است. هوا تاریک می‌شد. نوازندگان با شدت و هیجان دیوانه‌واری می‌نواختند و در سالن هیچ چیز جز اندام‌هایی که با کشش جنون آمیز تکان می‌خورد، دیده نمی‌شد. ناگهان چراغها روشن شد و چهره‌های برافروخته و موهای پریشان و از عرق به صورت چسبیده، و دامن‌هایی که در هوا چرخ می‌خورد و بسوی عرق زوجهای جوان را می‌روفت، نمایان شد. ماهو با لبخندی توجه اتی‌ین را به سوی لاموکت جلب کرد. او آنجا همچون ستونی از گوشت و چربی در کنار مرد بلند قامت و لاغر اندامی با هیجان تمام می‌رقصید و به نظر می‌رسید که اندوهش را با یافتن مرد جدیدی از یاد برده است.

ساعت هشت بود که زن ماهو در حالیکه استل را به بغل گرفته بود، با آلزیر و لنور وهانزی، وارد شد. جستجویی برای یافتن شوهرش نکرده بود زیرا می‌دانست که اینجاست و شام راعم گذاشته بود برای بعد. هیچ کس فعلا گرسنه نبود زیرا معده‌ها از قهوه و آبجو فراوان پر بود. زنهای دیگری نیز آمدند. وقتی زن لواک به همراهی بوت‌لو که کودک‌ان فیلومن، دزیره و اشیل را بغل گرفته بود، وارد شدند، پیچ پیچ آرامی در اطراف آغاز شد. دو همسایه گوئی با هم اختلافی نداشتند. در طول جاده در راه باهم گفتگو کرده بودند، سرانجام زن ماهو به ازدواج زاشاری و فیلومن رضایت داده بود. البته، از اینکه دستمزد پسر بزرگش را از دست می‌داد، غمگین بود اما از سوی دیگر مقهور این برهان بود که بیشتر نگر داشتن زاشاری در حالیکه دو بچه کوچک دارد، منصفانه نیست. سعی می‌کرد در گفتگو با دیگران اندوهش را نمایان نسازد. اما در درونش نگرانی چنگک می‌زد که حالا چگونه با از دست دادن قسمت بزرگی از هایدی‌اش شکم خانواده را سیر کند.



میزی را نزدیک آن که ماهو و اتی بن و پی یرون برسر آن نشسته بودند به زن لواک نشان داد و گفت: «بشین عزیزجان.»

زن لواک پرسید: «شوهرم پیش شما نیست، پس کجا رفته؟»  
دوستانش گفتند که بزودی باز خواهد گشت. زنها و بوتلو و بچه هاهم دور میز جا گرفتند و چنان به هم چسبیدند که دو میز به نظر یکی می آمد. سفارش آبجو دادند. فیلمن با دیدن مادر و بچه هایش، نزدیک آمد و تنگ کنار مسادرش نشست و چون شنید، می خواهند شوهرش دهند، چهره اش از شادی درخشید. سپس با تعجب سراغ زاشاری را از او گرفتند. با صدای نرم خود جواب داد که همین اطراف است و به زودی پیدایش خواهد شد.

ماهو با تعجب نگاهی به زنش انداخت و چون فهمید او موافقت کرده است، سیمایش جدی شد و درسکوت شروع به کشیدن پیپ کرد. او نیز مانند همسرش نگران بود و از ناسپاسی بچه هایی که بزرگ می شدند و یک به یک ازدواج می کردند و می رفتند و پدر و مادرشان را در فلاکت باقی می گذاشتند، رنج می برد.

مردم همچنان می رقصیدند. دیوارها از جنب و جوش جمعیت تکان می خورد و آلتی پیستونی شکل صدائی همچون سوت لکوموتیو وامانده ای، از خودخارج می کرد. و چون رقص به پایان رسید، از سراپای رقصندگان همچون اسبی تاخته، بخار بلند می شد.

زن لواک نجواکنان در گوش ماهو گفت: «یادت هست که می گفتمی اگه کاترین بی بند و بار بشه، خرخره اش را می جوی؟»

شاوال، کاترین را برسر میز خانواده اش آورد. آنجا هردو پشت سر ماهو ایستادند و آبجوییشان را جرعه جرعه تمام کردند.

زن ماهو با لحن تسلیم آمیزی گفت: «آره، یادمه جلوییشان را که نمی شود گرفت، ولی خیالم راحت است کاترین حالا، حالاها بچه دار نمی شود، ... اگر او بچه دار بشه و مجبور باشم شوهرش بدم، شکم این بچه ها را چطور سیرکنم؟»

دسته ارکستر آهنگ جدیدی می نواخت. وقتی سروصدا بالا می گرفت، ماهو با صدای آرامی، فکری را که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود، برای زنش گفت: چرا یک مستاجر بگیرند، مثلاً اتی بن که دنبال یک جا در خانواده می گشت. وقتی زاشاری از پیش آنها برود. جایش خالی خواهد شد و می توانند اتی بن را بیاورند، اینطوری مطمئناً اموراتشان خواهد گذشت و نگرانی نخواهند داشت. چهره درهم و عبوس زن

از شادی برق زد ، فکر خوبی بود ! حتماً باید ترتیبش را بدهد . نفسی عمیق کشید ، گوئی که يك بار دیگر از چنگال گرسنگی نجات یافته بود . شادی قلبش را نوازش داد و آنقدر آرام شد که با خوشروئی همه را به آجیو دعوت کرد .

در همین ضمن اتی‌ین مشغول تبلیغ ضرورت تشکیل صندوق تعاونی برای پی‌یرون بود . وقتی قول پی‌یرون را برای حمایت از صندوق گرفت ، آنقدر به هیجان آمد که ناشیانه هدف واقعی‌اش را از این کار برای او فاش کرد : « و تازه اگر روزی اعتصاب کنیم ، این صندوق خیلی بدردمان می‌خورد . وقتی پول داشته باشیم ، می‌توانیم جلوی کمپانی بایستیم و زیر بار حرف زور نرویم . خوب عالی نیست ؟ عقیده‌ تو چیه ؟ »

پی‌یرون رنگ باخت و سرش را پائین انداخت و با زبانی الکن گفت : « من باید فکر بکنم ، اگر آدم سر به‌راه باشد خود کمپانی بهترین صندوق تعاونی است . »

سپس ماهو ، اتی‌ین را پیش خود خواند و بی‌مقدمه چینی از او دعوت کرد که اگر هنوز هم بدنبال جایی در خانواده می‌گردد مستأجر او بشود . مرد جوان باخوشحالی پذیرفت ، زیرا از مدتها پیش به نظرش رسیده بود که برای بیشتر آمیختن با معدنچیان و تبلیغ عقایدش بهتر است ، درکوی کارگران مسکن داشته باشد . با رد و بدل کردن چند جمله قرار کار را گذاشتند .

زن ماهو گفت که فقط تا هنگام رفتن زاشاری باید صبر کند .

درست در همین لحظه زاشاری به اتفاق لواک و موکه بازگشتند . هر سه بوی تند والکان را با خود آورده بودند و بشدت مست اما راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند . دهانشان بوی عرق می‌داد و گند ترشیدگی آمیخته به عطر تند لگوریاها از لباسشان می‌آمد . با آرنج به پهلوی هم می‌زدند و می‌خندیدند . زاشاری وقتی خبر ازدواجش با فلومن را شنید ، چنان بشدت به خنده افتاد که نزدیک بود خفه شود ؛ و فلومن با لحن عاقلانه‌ای گفت که ترجیح می‌دهد که او را همیشه خندان ببیند تا عبوس و بداخلاق . و چون دیگر صندلی خالی باقی نبود ، بوت‌لو کمی خودش را کنار کشید تا برای لواک که با دیدن همه اعضای خانواده بر سر شوق آمده بود ، جا باز کند . او يك دور دیگر برای همه سفارش آجیو داد و با صدای بلندی که بیشتر شبیه عربده بود ، گفت : « تف به این زندگی ، کی بشود که آدم حسابی کیف بکند . »

تا ساعت ده آنجا ماندند . زنها همچنان بدنبال شوهرانشان می‌آمدند تا آنها را به خانه بازگردانند ، بچه‌ها گروه‌گروه قطار شده بودند و مادران بی‌هیچ خیال و آرزویی پستانهای آویخته و زرد رنگشان را که به جوال گندم می‌مانست ، پیرون می‌آوردند و

بچه‌ها را به آن مشغول می‌کردند. درحالی‌که کودکانی که بزرگتر بودند و تازه راه افتاده بودند، و تا خرخره آبجو خورده بودند، زیر میزها چهار دست و پا در هم می‌لولیدند و بی‌هیچ خجالتی شکم‌های برآمده خود را خالی می‌کردند. گویی دریایی از آبجو بود که بالا می‌آمد، یا بشکه‌های بیوه «دزیر» در زیرمیزها خالی شده بود. شکم‌های آبجو خورندگان همچون خیکی باد کرده بود و آبجو از بینی و چشمها و دیگر سوراخ‌های بدنشان جاری بود. درمیان این انبوه، همه چنان به فراوانی نوشیده و باد کرده بودند که هیچ بهلویی از فشار آرنج بغلی در امان نمانده بود، اما همه از این نزدیکی شادمان بودند.

دماغها گوش تا گوش به لبخندی پیوسته باز شده بود. هوا مثل کوره‌ای گرم بود و همه از گرما داشتند می‌پختند. پس برای راحت کردن خودشان لباسشان را درآوردند و بدن برهنه‌شان در دود غلیظ شناور در هوا طلایی بنظر می‌رسید. تنها عیب کار جابجا شدن بود. گیگاه دختری به ته سالن کنار تلنبه می‌رفت و دامن خود را بالا می‌زد و کار خود را انجام می‌داد و بازمی‌گشت. در زیر گل‌های کاغذی رقصندگان چنان عرق می‌ریختند که یکدیگر را نمی‌دیدند. مردان از این فرصت استفاده می‌کردند و دخترکان واگن‌کش را به زمین می‌انداختند و چون دختری به زمین می‌افتاد و مردی بر روی او، ارکستر با ناله جنون‌آمیز خود صدای این افتادن را خفه می‌کرد و پاها، آنها را نگد می‌کردند چنانکه گویی تمام صحنه رقص روی آنها فرود آمده و آنها را مدفون کرده است.

کسی برای پی‌یرون خبر آورد که دخترش لیدی در پیاده روی مقابل خوابیده است. دخترک سهمش را از بطری مشروب دزدیده شده خورده بود و اکنون سیاه مست شده بود. پی‌یرون مجبور شد او را بدوش بگیرد و به خانه برود. درحالی‌که ژانلن و به‌یر که از او سرحال‌تر بودند و فکر می‌کردند که لیدی کلک سوار کرده و خودش را بخواب زده، بافاصله زیاد او را تعقیب می‌کردند. این ماجرا گویی دستور ترك همگانی بود. تمام خانواده‌ها يك به يك شروع به ترك میخانه بن‌ژوایو کردند. خانواده ماهو و لواک نیز تصمیم گرفتند به دهکده باز گردند. در همین اثنا باباموك و سگ‌جان پیر نیز با چشمانی خواب‌آلود و قدم‌های سنگین خواب زده آرام آرام از مونسو خارج می‌شدند و در سکوت نفوذ ناپذیر خاطراتشان غرقه بودند. پس باهم روانه شدند و آخرین نگاه‌ها را به هیاهوی رو به خاموشی جشن و تابه‌های ماهی و سیب زمینی سرخ کرده‌ای که سرد می‌شد و میخانه‌هایی که آخرین پیمان‌هاشان بروی سنگفرش پیاده‌روها می‌ریخت،

می انداختند . هنوز خطر طوفان وجود داشت . از کنار آخرین خانه‌های روشن مونسو می گذشتند و صدای خنده‌هاشان در تاریکی قیراندود دشت محو می شد . نسیم نفس‌های سوزان ، از میان گندم‌های رسیده بیرون می آمد . آن شب شکم‌های بسیاری باردار شد . گروه‌های پراکنده به کوی کارگران رسیدند . چراغ خانه‌های کوی کارگران يك به يك بطور پراکنده روشن می شد . خانواده ماهو و لواله هیچیک برای شام اشتها نداشتند . تنها بچه‌های خواب آلوده غذایی را که از ظهر مانده بود تمام کردند و یکسره به بسترها خزیدند .

اتی‌ین شاول را برای نوشیدن آخرین پیمانۀ آجیو به میخانه رانسور آورده بود . شاول بعد از اینکه به حرف‌های اتی‌ین در مورد صندوق تعاونی گوش داد گفت : « باشد ، موافقم . تو رفیق خوبی هستی ، می توانی روی من حساب کنی . »

اتی‌ین که داشت مست می شد و چشمانش می درخشید ، با صدای بلندی گفت : « آره ، تو هم رفیق خوبی هستی ، بین من برای عدالت از همه چیز می گذرم ، از مشروب و از دخترها ، دلم به يك چیز خوش است ؛ آن هم اینست که بالاخره اعیانها را جارو کنیم . »

اتی‌ین در اواسط ماه اوت وقتی زاشاری توانست بعنوان مرد متأهل از کمپانی خانه خالی بگیرد و با فیلمون و دوپچه‌اش به آنجا نقل مکان کند ، به خانه ماهو آمد . در آغاز از برخورد دائمی باکترین احساس ناراحتی می کرد؛ اما به تدریج بین آنها نزدیکی دائمی برقرار شد .

اتی‌ین جای برادر بزرگتر را در همه جا گرفته بود . و در کنار ژانلن و روبروی تختواب پهن خواهر بزرگتر می‌خوابید . به هنگام خوابیدن یا برخاستن مجبور بود که در حضور او لخت شود یا لباس بپوشد و یا خود شاهد این حال او بود . اغلب وقتی آخرین تکه لباس را درمی‌آورد ، سفیدی رنگ پریده اندامش ، سفیدی شفاف و برف گون دخترکان موبور کم خون ، نمایان می‌شد . از سفیدی اندام او که بجز دستها و صورت تباه شده‌اش ، چنان بود که گوئی درشیر فرورفته است و خط آفتاب خوردگی که به وضوح ، همچون گردنبندی از کهربا برگردنش نمایان بود ، پیوسته دچار هیجان می‌شد .

اتی‌ین وانمود می‌کرد که روی برمیگرداند ، اما به تدریج آگاهی‌های نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد . نخست پاهایش را باچشمان فرو افتاده می‌نگریست و چون به زیرملافه می‌خزید . نگاه کوتاهی به زانوهایش می‌افکند و بعد هنگامیکه برای شستشوی صبحگاهی بر روی تشک خم می‌شد . بنابراین همیشه قبل از آنکه اتی‌ین کفشهایش را در آورده باشد ، دختر از پیش چشمش ناپدید می‌شد و پشت خود را به او میکرد و تنها خرمن گیسوان بلوطی‌اش برملافه سپید سنگینی می‌کرد .

البته کاترین هرگز هیچ دلیلی برای آشفتن نیافته بود ، هرچند وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر اتی‌ین را برمی‌انگیخت تا به انتظار لحظه‌ای بماند که دخترک به رختخواب می‌رفت .

با اینهمه از هرگونه دستیازی پرهیز میکرد. نه تنها به این دلیل که پدر و مادر دخترک در اطاق پهلویی ، نزدیک به آنها خفته بودند ، بلکه بخاطر آنکه از کاترین احساسی آمیخته از قهروکین در دل داشت ، و این مانع از این شد که در عین بی‌بندباری که زندگیشان را بهم پیوند داده بود ، به هنگام شستشو و غذا خوردن و حین کار و این که هیچ نکته‌ای حتی احتیاجات محرمانه‌شان از هم پنهان نمی‌ماند ، او را به نگاه خواهان مرد به زن بنگرد . تمام عفت خانواده در استحمام روزانه خلاصه می‌شد . کاترین حالا دیگر در طبقه بالا خودش را می‌شست ، درحالیکه مردها یکی بعد از دیگری در طبقه پائین استحمام می‌کردند .

در پایان ماه اول اتی‌ین و کاترین هیچکدام کنجکاوای روزهای اول را نداشتند . چنانکه بی خیال قبل از خاموش کردن شمع بالباس خواب در اتاق حرکت میکردند . کاترین مثل سابق در عوض کردن لباس عجله نمی‌کرد و به عادت قدیمی‌اش بازگشته بود . روی لبه تخت خواب می‌نشست ، لحظاتی گیسوانش را گره میزد و بعد با دستهایی بالا آمده تا سرشانه‌ها موهایش را پشت سر جمع میکرد ، و باین کار پیرانش تا روی رانش بالا می‌رفت .

اتی‌ین بی آنکه شلوار پیاداشته باشد گاهی به او کمک میکرد و سنجاق سرهایی را که گم کرده بود برایش پیدا می‌کرد .

شرم از برهنگی در اثر عادت از میان رفته بود . آنها این وضع را کاملاً طبیعی می‌دانستند زیرا کار نادرستی نکرده بودند . تقصیر از آنها هم نبود که فقط يك اتاق برای چندین نفر وجود داشت .

با این همه ، گاهی که هیچ چیز در ذهنشان دورتر از اندیشه‌های گناه آلود نبود ، دچار پریشانی می‌شدند . بعد از چند شب که اندام کاترین در نظر اتی‌ین جلوه‌ای نداشت ؛ ناگهان آنرا بسیار سفید یافت ، و از ترس آنکه به خیال تصرف او ، تسلیم نشود ، روی برمی‌گرداند . دختر گاهی چنان دچار خجالتی عقیفانه می‌شد که به سرعت زیر لحاف می‌خزید ، گوئی دستان مرد هر لحظه مترصد دستیازی به او بود . بعد هنگامی که شمع خاموش می‌شد ، درمی‌یافتند که هیچ يك به خواب نمی‌روند و با وجود خستگی مفرط به یکدیگر می‌اندیشند . و همین باعث می‌شد که روز آینده اخمو و نگران باشند .

زیرا شبهایی را که با آرامش همچون دو رفیق می‌خوابیدند ، ترجیح می‌دادند .  
 اتی‌ین جز از ژانلن که مثل توپ گرد می‌خوابید ، شکایت دیگری نداشت .  
 آلزیر به آرامی نفس می‌کشید و لنورو هانری همانطوری که شب خوابانده شده  
 بودند ، دست در آغوش هم هنوز درخواب بودند . تنها صدائی که سکوت خانه سیاه  
 را می‌شکست ، صدای خرخر منظم و آهنگین ماهو و زنش بود که همچون دم آهنگران  
 می‌غرید .

اتی‌ین رویهمرفته در اینجا راحت‌تر از میخانهٔ راسنور بود . رختخوابش بدن بود .  
 وملافه ها ماهی‌یکبار عوض میشد .

سوپش هم خیلی بهتر بود . فقط غذای گوشتی بندرت پیدا می‌شد ، ولی این در  
 مورد همه صادق بود و اوهم باپرداخت چهل وپنج فرانک نمی‌توانست انتظار داشته  
 باشد که هر وعده برایش خوراک خرگوش تهیه کنند . چهل وپنج فرانک برای خانوادهٔ  
 ماهو کمک بزرگی بود و می‌توانستند تا آخر ماه گذران کنند ، اما همیشه خورده  
 نرضهایی باقی می‌گذاشتند . میزبانان نسبت به مستأجرشان حق شناس بودند . لباسهای  
 را می‌شستند ووصله می‌کردند و دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوختند و لوازمش را مرتب  
 می‌کردند ، و خلاصه اتی‌ین مواظبت و توجه مهرآمیز زنی را در وورو بر خود حس  
 می‌کرد .

در این هنگام بود که اتی‌ین دریافت اندیشه‌های نوئی در ذهنش بیدار می‌شوند .  
 تا آن زمان در نارضایتی گنک رفیقانش جز عصیانی غریزی احساس نمی‌کرد . پرسشهای  
 گوناگونی از ذهنش می‌گذشت : چرا بعضی فقیر و بعضی ثروتمندند . چرا تهی‌دستان  
 زیربای زورمندان منکوب می‌شوند بی‌آنکه امید داشته باشند که جای آنها را بگیرند .  
 نخستین مرحله پیشرفت اتی‌ین این بود که به جهل خود پی‌ببرد واز آن به بعد از شرمی  
 پنهانی ، وغمی نهانی رنج می‌برد . او هیچ نمی‌دانست . وجرأت نداشت که دربارهٔ  
 موضوعهایی که به فکرش می‌رسید با دیگران گفتگو کند . دربارهٔ اینکه همه انسانها  
 برابرند و عدالت مستلزم آنست که همه از همه چیز این جهان بطوریکسان بهره‌برند . بنابراین  
 شوقی به مطالعه دراو پدید آمد ، لیکن مطالعه‌ای که مانند علاقهٔ جاهل شیفته دانش از  
 هرگونه روشی عاری بود .

او اکنون با بلوشار ، که از او مطلع‌تر ودر نهضت آزادیخواهی بسیار ورزیده‌تر  
 بود ، مکاتبه‌ای منظم داشت . کتابهایی سفارش می‌داد و آنها را با اشتیاق می‌بلعید و باز  
 اشتیاقش افزون می‌شد . بخصوص به یک کتاب پزشکی با عنوان بهداشت کارگر معدن

سخت علاقه نشان می داد .

در این کتاب ، پزشکی بلژیکی بیماریهایی را که موجب مرگ معدنچیان می شود شرح داده بود ، و علاوه بر آن به مطالعه رساله ای درباره اقتصاد سیاسی پرداخت که سخت خشک بود و مطالب فنی خاصی داشت که از فهم او بیرون بود؛ و همچنین جزوه های آنارشیستی که با مطالعه آنها دهانش باز می ماند و نیز بعضی از شماره های مجله های کهنه که آنها را نگاه می داشت تا در مباحثات آینده از آنها استفاده کند .

سووارین نیز به او کتاب امانت می داد و کتابی درباره جوامع تعاونی ، یکماه تمام ذهن او را با اندیشه مبادله جهانی پایاپای - که پول در آن نقشی نداشته باشد و تمام زندگی اجتماعی بر اساس کار پایه ریزی شده باشد - مشغول داشت .  
اتی بن احساس شرم از نادانی را از دست می داد و از غروری تازه سرشار می شد ، زیرا احساس می کرد که می تواند بیاندیشد .

در نخستین ماهها اتی بن تنها همچون نوایمانان دلی پرشور داشت : قلب او از نفرتی نجیبانه به ستمگران و امید پیروزی به آینده ستمدیدگان سرشار بود . اما هنوز نمی توانست از میان کتابهای متفرقه ای که خوانده بود نظام فکری مشخص برای خود بنا کند . خواسته های عملی راسنور ، با افکار خشن و ویرانگر سووارین در ذهنش بهم می آمیخت . تقریباً هر روز در میخانه راسنور با آنها به بحث های طولانی و آتشین بر علیه کمپانی می نشست و هنگامی که از آنجا خارج می شد ، گویی در رؤیا راه می رفت . دگرگونی بنیادی نظام حاکم بر جهان را بدون شکستن پنجره ای و یاریخته شدن قطره خونی بر زمین ، به پیش چشم مجسم می کرد . البته شیوه پیروزی و جامه عمل پوشانیدن به این اهداف کاملاً در پرده ابهام بود ، ولی او ترجیح می داد که باور کند اصلاحات بخودی خود به بهترین نحو انجام خواهند شد ، زیرا به محض این که سعی می کرد برنامه ای عمرانی تنظیم کند ، در پیچیدگیهای آن گم می شد . حتی گاهی خلاف منطق عقلانی اش عمل می کرد و میانه روی از خود نشان می داد . و تکرار می کرد که سیاست باید از مسائل اجتماعی جدا گردد ، و این عبارتی بود که جایی خوانده بود و تکرار آن را در میان معدن چیان خونسرد مفید می دانست .

اکنون اعضای خانواده ماهو قبل از آنکه برای خواب بالا روند ، نیم ساعت تامل می کردند .

واتی بن همان صحبت های همیشگی اش را می کرد . از زمانی که سرشتش ظرافت می گرفت و پالوده می شد ، از بی بندوباریهای اخلاقی زندگی معدنچیان رنجی عمیق احساس



می کرد. مگر کارگران حیوان بودند که اینطور در صحرا بهم می چسبیدند ، و اینگونه بی خیال در مقابل هم لباس هاشان را عوض می کردند . و این حال چقدر برای سلامتی زیانبخش بود، و چطور دختران و پسران با هم در این میان تباه می شوند.

ماهو جواب داد : «خوب معلوم است ؛ اگر پول بیشتری داشتیم ، زندگیمان راحتتر می گذشت. از همه گذشته، این واقعاً خوب نیست که زندگی ما اینطور درهم و برهم است و آخرش هم اینست که مردها کار دست دخترها می دهند.»

و آن وقت بحث شروع می شد و هر کس چیزی می گفت. در حالیکه دود چراغ نفتی همراه بابوی قند و مانده پیاز سرخ کرده راه را بر تنفس می بست . مثل حیوانها به کاری تن می دادند که در گذشته، مجازات محکومان به اعمال شاقه بود، و این مرگی تدریجی به حساب می آمد . اما باهمه این جان کندها ، بازهم گوشتی بر سر سفره شان نبود . البته غذایی برای خوردن پیدا می کردند ؛ ولی درست به مقداری که گرسنگی بکشند اما نمیرند؛ و تازه همیشه زیر بار قرض کمرشان خم بود و از دست طلبکاران می گریختند ؛ گوئی که همین نان خالی را هم دزدیده بودند . یکشنبه ها از خستگی می خوابیدند . تنها لذت آنها این بود که مست کنند و بچه پس بیاندازند . چه لذتهائی ! آ بجو آدم را چاق می کرد و بچه ها هم وقتی که بزرگ می شدند ، بی اعتنا به پدر و مادرشان ، می رفتند . نه، این زندگی به زحمتش نمی ارزید .

آنوقت زن ماهو خود در اتاقی گفتگومی کرد : « می دانید ، بدتر از همه اینستکه آدم اوایل فکر می کند وضع اینطور نمی ماند و تغییر می کند ، چون جوان است و امید دارد ، خیال می کند نوبت خوشبختی هم می رسد . اما هر روز به بدبختی ها اضافه می شود تا روزی که آدم تا خرخره توی آن فرومی رود ، گیر می کند و له می شود ... باور کنید من بدکسی را نمی خواهم ولی گاهی وقتها طاقتم از این همه ظلم تمام می شود.»

سکوتی برقرار شد . همه در تاریکی مبهم اطاق نفسی تازه می کردند . فقط بابا سگ جان اگر آنجا بود ، چشمانش از تعجب گشاد می ماند . زیرا در دوران جوانی او کسی به این چیزها فکر نمی کرد . در زغال دنیا می آمد ، با کلنگ بر آن می کوبید و جز این هم انتظاری نداشت . حال آنکه امروز بادی در وزش بود که معدنچیان را بلند پرواز می کرد .

غرغرکنان می گفت : « نباید ناشکر بود ، باید قدر یک آ بجوی خوب را دانست .

اربابها بیشترشان عوضی اند اما آنها را که نمی توان از بین برد ، همیشه سر جاشان هستند ، مگر نه ؟ پس برای چه سر خود را درد می آورید ! ؟ » اتی این از شنیدن این

حرفها برمی‌آشفت. چطور؟ دیگر کارگران حق فکر کردن را هم ندارند؟ اتفاقاً این روزها، کارگران فکر می‌کنند و دقیقاً به همین دلیل اوضاع بزودی تغییر خواهد کرد. در زمان این پیرمرد از کارگران مثل حیوان کار می‌کشیدند و با آنها درست مثل ماشین استخراج زغال رفتار می‌کردند و چون چشم و گوش کارگران بر حوادث جهان بسته بود، اربابها آنها را به آسانی می‌فروختند یا می‌خریدند و شیرۀ جانشان را می‌کشیدند و این همه اتفاق می‌افتاد بی‌آنکه کارگران از آن آگاه باشند، اما امروز کارگران در اعماق زمین بیدار می‌شوند و همچون بذری که در دل خاک نشسته باشد، بارور می‌شوند و همه، روزی خواهند دید که چه چیز از وسط صحرا سر بیرون می‌آورد. آری آدم سبز می‌شود، لشکری از انسانها که عدالت را دوباره برقرار خواهند کرد. مگر از انقلاب به بعد همه باهم برابر نشده‌اند؟ مگر کارگران و اربابها هردو رأی نمی‌دهند؟ پس چرا یکی برده دیگری بماند؟ کمپانی‌های بزرگ همه چیز را در هم ریخته‌اند، استفاده از ماشینهای بزرگ در کارخانه‌ها نیروی کارگران را بیشتر و ارزان‌تر از گذشته به تاراج می‌برند. حالا حتی تضمین‌های گذشته که کارگران با تشکیل صنف در مقابل بالا دستها فراهم می‌نمودند، نیز از بین رفته است. و به همین دلیل و دلایل دیگر است که عاقبت از برکت آموزش همه چیز منفجر خواهد شد. کافیسست به همین کوی کارگران نگاه کنید:

زمان جوانی همین پدر بزرگ خودمان حتی معدنچیان نمی‌توانستند اسمشان را بنویسند. نسل جوانتر یعنی پسرها همانقدر پیشرفت کرده بودند که قادر به نوشتن اسمشان باشند.

ولی زندگی در تغییر دائم است، حالا خانواده‌های همان پدر بزرگها خواندن و نوشتن را مثل آقا معلمها می‌دانند، پدر مردان سبز می‌شد و کم‌کم بالا می‌آمد. کشت خشونت‌آمیزی از مردان بود، که به آفتاب می‌رسید. وقتی انسان دیگر به جای خود، تا سرحد مرگ بی‌حرکت نشده باشد و بتواند جاه طلبانه جای همسایه پولدارش را بگیرد، پس چرا از مشتهای خود یاری نجوید و در میان حریفان زورمند نباشد؟ شنیدن این حرفها ما هو را عمیقاً دگرگون می‌کرد. با این حال هنوز بدبینی‌اش را از دست نداده بود، می‌گفت: «اما به محض اینکه کمترین حرکت مخالفی بکنی، به قیمت از دست دادن سرت تمام خواهد شد. پدر حق دارد، کارگرا همیشه محکوم به بدبختی و گرسنگی هستند. و تازه با این همه جان‌کندن نمی‌توانند دلشان را به گاهی، يك لقمه گوشت خوش کنند.»

زن ماهو گویی یکباره از خواب بیدار شده بود، گفت: «ولی کاشکی حرفهای کشیشها درست بود و بیچارگان این دنیا، در آن دنیا به همه چیز می‌رسیدند.» این کلمات با موج خنده همگانی روبرو شد، حتی بچه‌ها چنان به شدت می‌خندیدند که شانهایشان تکان می‌خورد. طوفان زندگی سخت و بی‌ترحم تمام ایمان و اعتقادات مذهبی آنها را از مدنهای پیش درو کرده بود. البته هنوز ترسی پنهانی از ارواح معدن در دل داشتند اما به آسمان بیرون می‌خندیدند.

ماهو با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «امان از دست کشیشها، اگر آنها به آنچه می‌گفتند معتقد بودند، خیلی کمتر می‌خوردند و بیشتر کار می‌کردند تا جای خوبی در بهشت برای خود دست و پا کنند... نه بابا آدم وقتی مرد، برای همیشه مرده است.»

زن ماهو با تأثر آهی عمیق کشید. «اوه خدای بزرگ، خدای من.» سپس دستهایش را روی زانوانش گذاشت و با صدایی که از نگرانی و رنج می‌لرزید گفت: «بنابراین همین است که هست، پس هرگز آب خوشی از گلیومان پائین نمی‌رود.» همه به هم نگاه می‌کردند. باباسگ جان پیر در دستمال بزرگش تف می‌کرد و ماهو پیپ خاموش خود را بربل، از یاد برده بود. آلزیر میان لنور و هانری که خوابشان برده بود، گوش می‌داد.

اما به خصوص کاترین چانه‌اش را در دست می‌نهاد و در حینی که اتی‌ین باهیجان بسیار از آرمانها و عقایدش دفاع می‌کرد و از آینده روشن رؤیاهای اجتماعیش سخن می‌گفت، چشمان درشت و روشن خود را از او بر نمی‌گرفت. در پیرامون آنها کوی کارگران در خواب بود. تنها گاه به گاه صدای گریه کودکی یا عریده مستانه کارگری که دیر به خانه رسیده بود، به گوش می‌رسید. ساعت کوکوخوان به آهستگی تیک تیک می‌کرد. با وجود گرمای خفکان‌آور اتاق هوای مرطوب و سردی از آجرهای شن‌پوش بالا می‌زد.

اتی‌ین گفت: «راستی به آسمان چکار داریم، آیا زمین زیر پایمان سخت‌تر نیست؟ آیا نمی‌توانیم خوشبختی‌مان را در همین دنیا فراهم کنیم؟»

آنوقت با لحنی آتشین، بتفصیل سخن می‌گفت. ناگهان ابرها به کناری می‌رفت و آفتاب، تاریکی، فقر و جهالت را از زندگیشان بیرون می‌راند. گرسنگی و زندگی زجرآلود، سرنوشت تباه شده خیل انسانهاییکه همچون حیوانات، گوشت و پوستشان را می‌دریدند، تمام این سیاه بختی‌ها گویی دریک چشم بهم‌زدن از بین می‌رفت

و فرشتهٔ عدالت در نور خیره‌کنندهٔ آسمانی فرود می‌آمد. حالا دیگر، تأمین سعادت مردم با عدالت بود که حکومت برابری و برادری را برقرار کند. اجتماعی نو، چنانکه در رویاها، یکروزه پدید خواهد آمد و شهری عظیم و باشکوهی سراپگونه، که در آن هریک از شهروندان از دسترنج خود زندگی می‌کردند و از لذت مشترک بهره می‌بردند. جهان کهنهٔ گندیده به غباری مبدل می‌شد و بشریتی جوان پدید می‌آمد که از جنایات گذشته پالوده می‌شد و قدم واحدی از کارگران تشکیل می‌داد که جز یک شعار نداشت: «هرکس به قدر لیاقتش و به نسبت کارهای انجام داده‌اش»، و این رویا پیوسته وسعت می‌گرفت و زیباتر می‌شد و هر قدر در قلمرو محالات بیشتر اوج می‌گرفت، جذابتر می‌گشت.

ابتدا زن ماهو از شنیدن این سخنان دچار چنان وحشت گنگی شد که حاضر نبود گوش دهد. نه، اینها قشنگتر از آن بود که واقع گردد. نمی‌بایست خود را فریب داد زیرا، زندگی غیر قابل تحمل‌تر می‌شود و آنگاه انسان همه چیز را تباہ می‌کند تا مگر خوشبختی را به دست آورد.

وقتی چشمان ماهو را می‌دید که پریشان و مقهور می‌درخشد، مضطرب می‌شد و سخنان اتنی‌ین را قطع می‌نمود و با فریاد می‌گفت: «مرد، به این حرفها گوش نده! واقعاً نمی‌فهمی که این حرفها همش قصه است؟... تو خیال کردی پولدارها حاضر می‌شوند مثل ما تن به کار بدهند؟»

اما به تدریج اندیشهٔ او نیز در دام این جادو می‌افتاد و تخیلاتش او را به دنیای افسانه‌ای امید می‌برد و خندان می‌کرد. به راستی ساعتی از واقعیت تلخ دور بودن چه شیرین بود.

وقتی انسان همچون حیوان بارکش با سری آویخته زندگی می‌کند، گاهی اوقات لازم است که در درون خود ذخیره‌ای دروغین از شادیهای وام‌نگرفته پنهان کند تا یک لحظه هم که شده از آنها لذت برد و آنچه که در حقیقت زن را دچار هیجان می‌کرد و به سمت افکار مرد جوان سوق می‌داد، رویای عدالت بود.

با جسارت می‌گفت: «حق با شماست، اگر واقعاً زندگی بهتری در انتظارمان باشد، من حاضریم به خاطر آن جان بدهم. بالاخره ماهم حق داریم روزی نفس راحتی بکشیم.»

آنگاه ماهو نیز جرأت می‌یافت و با کلمات آتشین افکارش را بازگو می‌کرد: «گور پدر دنیا، منکه پولی ندارم، اما حاضریم صد سو بدهم تا قبل از مردن،

همه این چیزها را ببینم ... همه چیز را زیر و رو می‌کنیم ، هان ؟ ... کی ؟ به این زودیاها ؟ ... چه کار باید کرد ؟»

اتی‌ین دوباره شروع به حرف زدن می‌کرد . دنیای کهن و گنبدیده به سرعت در حال ازهم پاشیدن بود . و با اطمینان کامل اظهار می‌کرد که بیش از چند ماه به پایان کار نمانده است ، اما بطور روشن و دقیق راههای رسیدن به این تغییرات را به میان نمی‌کشید . حاصل مطالعاتش را با سخنان خود مخلوط می‌کرد و از آن نمی‌ترسید که جلوی این مردمان بی‌اطلاع ، وارد بحثهایی شود که خود در آن وامی‌ماند . همه نظامهای فکری در حرفهای او بهم می‌آمیخت : اطمینان به پیروزی سهل‌الحصول و آشتی همگانی که به سوء تفاهم طبقات پایان می‌بخشید و تضاد آنها را ملایم می‌ساخت و البته ستیزه جویانی که در میان اربابها و اعیان پیدا می‌شدند و چه بسا که می‌بایست سر جای خود نشانده شوند .

به نظر می‌رسید که اعضای خانواده ماهو هر آنچه را که می‌شنوند ، می‌فهمند و با ایمان کورکورانه نوایمانان ، همچون مسیحیان نخستین که در انتظار استقرار نظام اجتماعی کاملی برمنجلا ب جهان کهن بودند ، می‌پذیرفتند . آلزیر کوچک بطور پراکنده معنای جمله‌هایی را که می‌شنید می‌فهمید آنگاه چشم‌هایش را می‌بست و سعادت را به صورت خانه بزرگ و کوهی می‌دید که بچه‌ها آنجا هرچقدر دلشان می‌خواست می‌خوردند و بازی می‌کردند . کاترین همچنان چانه بر دو دست نهاده بود و بی‌حرکت به اتی‌ین نگاه می‌کرد و وقتی مرد جوان از گفتن باز می‌ماند ، رنگ از رخسارش می‌پرید و گویی از سرما می‌لرزید .

اما زن ماهو نگاهی به ساعت کوکوخوان می‌انداخت و می‌گفت : «وای ساعت

از نه هم گذشت ، فردا صبح چه طوری می‌خواهید از خواب بلند شوید ؟»

و همه با دلی نگران و بی‌امید از سر میز بلند می‌شدند . به نظرشان رسیده بود که خوشبخت شده‌اند ، اما حالا باز به کثافت زندگی واقعیشان ، برمی‌گشتند . پدر بزرگ سگ‌جان که عازم معدن می‌شد ، غرو لند کنان می‌گفت که با این اراجیف شکم کارگر سیر نمی‌شود و در این حال بقیه اعضای خانواده یکی یکی به طبقه بالا می‌رفتند و گرمای خفقان آور اتاق و رطوبتی که همچون نسیم ملایمی از کف شن پوش آن بالا می‌زد ، آنها را نیز به واقعیت زندگی‌شان نزدیک‌تر می‌کرد . اتی‌ین در اتاق بالا ، هنگامیکه سراسر کوی کارگران در خوابی سنگین فرو می‌رفت و کاترین شمع را خاموش می‌کرد و به رختخواب می‌خزید ، صدای غلت زدن‌های تب‌آلود او را قبل از خوابیدن می‌شنید .

اغلب شبها همسایه‌ها نیز مشتاقانه خود را به این بحثها می‌رساندند. لوالک از فکر تقسیم ثروتها به هیجان می‌آمد و بی‌یرون به محض شنیدن نخستین انتقادات نسبت به کمپانی، خواب را بهانه می‌کرد و می‌رفت. گاهی اوقات زاشاری نیز می‌آمد، اما سیاست ملولش می‌کرد و ترجیح می‌داد برود در میخانه آوانتاز آبیجویی بخورد. اما شوال آتشی‌تر از همه می‌نمود و خون می‌طلبید. تقریباً هر شب ماعتی را در خانه ماهو می‌گذراند و پشت کار و دقت مدامش از نهران مایه می‌گرفت، زیرا از آن می‌ترسید که معشوقه‌اش را از دستش برابند. دختری که تا چند وقت پیش برایش خسته کننده شده بود اینک بخاطر آنکه مردی هر شب کنارش می‌خوابید و می‌توانست تصاحبش کند، ناگهان در نظرش عزیز شده بود.

بتدریج بر نفوذ اتی‌ین افزوده می‌شد. و افکارش کوی کارگران را رفته رفته، زیر و زبر می‌کرد. تبلیغی آرام و بی‌سروصدا بود، و نه تنها روز بروز بر آبروی او می‌افزود بلکه خود نیز مقبول ترمی‌شد.

زن ماهو علی‌رغم بدگمانی خاص کدبانوهای محتاط، با او رفتار احترام آمیزی داشت، زیرا جوانی می‌دید که حسابش را به‌هنگام می‌پردازد و می‌خواهه نیست و قمار نمی‌کند. سرش پیوسته در کتاب است، و به برکت محبت و تبلیغات او در میان همسایگان اتی‌ین به داشتن سواد و معلومات مشهور شده بود و در موردش کمی هم اغراق می‌شد و همسایگان با خواهش و تمنا از او می‌خواستند که نامه‌هایشان را بنویسد. او به آنها کمک می‌کرد. نامه‌هایشان را می‌نوشت. در مورد مشکلاتشان با آنها مشاوره می‌کرد. به این ترتیب در اوایل سپتامبر صندوق تعاونی‌بی که آنهمه در موردش تبلیغات به‌راه انداخته بود، تأسیس کرد.

در آغاز منظمه فعالیتش محدود بود و فقط کوی کارگران را دربر می‌گرفت، ولی با جدیت کار می‌کرد و امیدوار بود بعد از مدتی بتواند حمایت تمام معدنچیان اطراف را جلب کند، مخصوصاً اگر کمپانی که تا آن زمان دخالتی در کارش نکرده بود، مزاحمش نمی‌شد. او را به عنوان دبیری جمعیت انتخاب کرده بودند و حتی حقوق مختصری برای انجام کارهای دفتری که بعده او بود، می‌گرفت و به این ترتیب تقریباً پولسدار شده بود.

درست است که معدنچیان متأهل با پولی که می‌گرفتند، نمی‌توانستند حتی گذران کنند، اما پسری که زن و بچه نداشت، قادر بود کمی پس‌انداز کند.

تحولی آهسته در اتی‌ین پدید آمد. توجه به رفاه و خود آرائی که در زیرجل

پاره او خفته بود ، بیدار می شد .

کت مخملی مشکی رنگ و یک جفت چکمه مرغوب خرید و به یکباره پیشوایی تمام عیار شد . تمام ساکنان کوی کارگران دور او جمع می شدند و این خود خواهیهای او را ارضاء میکرد و چه لذت بخش بود . نخستین لذات محبوبیت او را سرمست می کرد ، رهبری و فرمان راندن بر گروهی برای جوانی مثل او که تا اندکی قبل کارگر ساده ای بیش نبود ، سخت پرجاذبه و غرور آفرین بود و رؤیایانش درباره انقلاب آتی که در آن برای خود رفته رفته ، نقشی مهم در نظر می گرفت ، وسعت می یافت و آنگاه از این تصور حالت سیمایش تغییر می کرد و موقر می شد ، به حرفهای خود گوش می داد ، در حالیکه جاه طلبی نوظهورش به نظریاتش التهاب می بخشید و او را به سوی انکار ستیزه جویانه رهبری می کرد ،

در این اثنا پائیز پیش می رفت و سرمای ماه اکتبر باغچه های کوی کارگران را از طراوت می انداخت .

دخترها و پسرها دیگر در پشت بوته های یاس بنفش روی بام انباری مشغول به هم نمی شدند .

در باغچه ها جز سبزیجات زمستانی چیز دیگری باقی نمانده بود . گلهای یخزده و تره فرنگیها و کاهوهای انباری .

باز رگبار برسفال قرمز بامها کوبیدن گرفت و باصدایی همچون سیل در شبکه های زیر ناودانها جاری شد .

درخانه ها اجاق خاموش نمی شد و زغال بر آن انباشته می شد و هوای اتاق در بسته را مسموم میکرد . و باز فصل بیچارگی و تباهی فرا می رسید .

شبى از نخستین شبهای یخزده ماه اکتبر ، اتی پن خسته از بحثهای آتشین که در طبقه پائین کرده بود ، نتوانست بخوابد . کاترین را دیده بود که شمع را خاموش کرده و زیر لحاف خزیده بود . گوئی او نیز از آتش آزر می که هنوز ، گاه قدمهایش را سریع می کرد و او را چنان ناشیانه به رختخواب می شتابانید که اندامش برهنه تر می شد ، ماتنهب بود . دختر در تاریکی همچون مرده ای بی حرکت می ماند ، اما اتی پن می شنید که او هم خوابش نمی برد و حس میکرد که به او فکر می کند . همچنانکه خود او نیز به او فکر می کرد . هرگز این چنین از دیدن اندامهای هم پریشان نشده بودند .

لحظاتی گذشت و هیچکدام حرکتی نکردند . فقط صدای نفسهایشان علیرغم کوشش آنها به نگه داشتن آن ، آزارشان می داد .

دوباره چیزی نمانده بود که برخیزد و او را تصاحب کند. چه احمقانه بود که با چنین اشتیاقی به سوی هم کشیده شوند و این میل سوزان خود را هرگز راضی نسازند. بچه‌ها خوابیده بودند.

کاترین بی‌درنگ راضی می‌شد. اطمینان داشت که درانتظار او ان اشتیاق خفه می‌شود. می‌دانست که بادندانهای بهم فشرده، بی‌صدا بازوان خود را به دور او حلقه خواهد کرد، ساعتی گذشت. اتی‌ین از جای خود تکان نخورد و به سوی کاترین نرفت و کاترین از ترس اینکه او را به خود بخواند روی نگرداند. هر قدر بیشتر در کنار یکدیگر زندگی میکردند، دیوار آزردها و نفرتها و خرافتهای دوستی، که خود از توضیح آنها عاجز بودند، در میانشان بلندتر می‌شد.



زن ماهو به شوهرش گفت: «راستی حالا که می‌روی مونسو دستمزدت را بگیری، نیم کیلو قهوه و یک کیلو شکر برامون بخر، یادت نمیره؟»  
 ماهو مشغول دوختن پارگی کنار کفشش بود. اینطوری پول تعمیر را پس‌انداز می‌کرد.

بدون آنکه نگاهی به زنش بیندازد عجلولانه گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

- راستی می‌خواستم بهت بگم سر راحت یک‌سری هم به دکان قصابی بزنی، نیم کیلو گوشت گوساله بخر، خیلی وقت است رنگ گوشت ندیده‌ایم. این بار نگاه خشمگین ماهو به زن دوخته شد و گفت:

«نکنه فکرمی‌کنی میرم طلبار کنم؟! تازگیها با این حقه جدید که یاد گرفته‌اند، دم به ساعت کار را می‌خوابانند، دستمزدها خیلی کم شده است.»

هر دو ساکت شدند. بعد از نهار شنبه، روزی از روزهای آخر ماه اکتبر بود، کمپانی به بهانه اختلال در پرداخت دستمزدها کار را در تمام معادن خوابانده بود. زیرا از وحشت ضربت خوردن از بحران روزافزون صنعتی نمی‌خواست بر موجودی زغال انبار شده بیفزاید و به کمترین بهانه‌ای ده‌هزار کارگرش را.  
 زن ماهو گفت:

«اتی‌ین در میخانه راسنور منتظر توست، او راهم باخودت ببر، هرچه باشد، زیرو زرنک تراست و اگر بخواهند باز هم از ساعت کار آنان کم کنند، می‌تواند اعتراض کند.»

ماهو سرش را تکان داد: «درمورد پدرت هم باهاشان حرف بزنی، دکتر دستش تو

دست کله گنده های کمپانی است ... مگر نه باباجان؟ مگر دکتر حرف مفت نمی زند ، مگر شما نمی توانید هنوز کار کنید ؟ »

ده روز بود که پدر بزرگ سگجان از خشکی مفاصل پادرد می کشید و به قول خودش پاهایش سنگین شده بود و نیروی برخاستن از صندلی را نداشت.

زن ماهو مجبور شد چندبار حرفهایش را تکرار کند تا سرانجام پیرمرد غرغر کنان گفت : «بله ، البته که کار می کنم . آدم بخاطر پادرد که نمی میرد . اینها همه اش برای اینستکه وظیفه صدوهشتاد فرانکی را بگذارند کف دستم .»

زن ماهو که به فکر چهل سوئی بود که شاید پیرمرد دیگر هرگز برایش نمی آورد ، با اضطراب فریاد زد : «وای خدایا اگر وضع اینطوری پیش برود باید از گرسنگی دست و پایمان را دراز کنیم و منتظر عزرائیل باشیم .»

ماهو گفت : «غصه نخور ، وقتی بمیریم دیگه نگرانی پر کردن شکمان را نخواهیم داشت .»

چند میخی به کفشش کوبید و به راه افتاد . دستمزد کارگران کوی دویست و چهل تا ساعت چهار پرداخت نمی شد ، به همین سبب کارگران عجله ای نداشتند . قدم سست میکردند و یک یک راه می افتادند و زنهانشان دنبالشان بودند و به آنها التماس می کردند که دیگر جایی نروند و بیکراست به خانه بازگردند . بسیاری از آنها به شوهرانشان مأموریت می دادند ، تا بدین طریق از ماندن آنها در میخانه جلوگیری کنند .

اتی بن برای شنیدن خبرهای تازه به میخانه راسنور آمده بود . اخبار نگران کننده ای در همه جا شایع می شد . گویا کمپانی از کار زیربندی ناراضی بود و کارگران را به سختی جریمه می کرد .

برخورد دیگر اجتناب ناپذیر به نظر می رسید . این کشاکشی بود ، که دیگر نمی توانست پنهان بماند . اما در لابلای پیچیدگی های آن ، علت های محرمانه و مهمی نهفته بود .

به محض وارد شدن ، اتی بن صدای یکی از رفقای خود را شنید ، که در مورد اطلاعاتی که بر دیوار اتاق صندوق زده شده بود صحبت می کرد ، باین حال به وضوح متوجه نشده بود که مضمون اطلاعات چه بوده است . سپس کارگر دیگری آمد و دنبال او چند نفر دیگر و هر کدام مطالب ضد و نقیضی بیان کردند . بهر حال بنظر می رسید که کمپانی تصمیم خاصی اتخاذ کرده است .

اتی بن در کنار سوارین پشت میزی که جز بسته ای تنباکو بروی آن نبود نشست

و گفت: «نظر تو چیست؟»

جوان ماشینکار که با آرامش مشغول پیچیدن سیگاری بود، بعد از لحظاتی سر بلند کرد و گفت: «بنظر من از اول هم قابل پیش بینی بود. می خواهند تا سرحد امکان بیچاره‌تان کنند.»

او تنها کسی بود که با آرامش خاص خود می توانست جریانات را تجزیه و تحلیل کند و توضیح دهد. کمپانی از بحران اقتصادی ضربه خورده بود و ناگزیر بود به طریقی از هزینه‌هایش کم کند. البته جبران این ضررها مثل همیشه به عهده کارگران بود و آنها مجبور بودند کمرهاشان را تنگ‌تر ببندند. کمپانی به بهانه‌های مختلف از دستمزدشان می‌کاست. تقریباً کار در بیشتر کارخانه‌ها خوابیده بود، و از دو ماه پیش زغال‌سنگهای استخراجی در انبار مانده بود.

چون کمپانی از ترس آسیب رسیدن به تأسیسات معدن نمی‌خواست کار را تعطیل کند. به فکر راه سیاه، مثلاً تحریک کارگران به اعتصاب افتاده بود. اعتصابی که معدنچیان از آن شکست خورده بیرون می‌آمدند و به دستمزدهای کمتری قانع می‌شدند. از آن گذشته صندوق تعاونی برای آنها نگران کننده بود. حال آنکه يك اعتصاب آن را، جا نگرفته، خالی می‌کرد و کمپانی را از خطر آن رها می‌ساخت.

راسنور در کنار اتی‌ین نشسته بود و هردو با ترس آشکاری به گفته‌های سووارین گوش می‌دادند. دیگر کسی جز خانم راسنور در سالن نمانده بود و بدون پرده پوشی صحبت می‌کردند.

مرد میخانه‌چی گفت: «چقدر مضحک است! واقعاً چه سودی برایشان خواهد داشت؟ کمپانی و کارگران هیچکدام از بروز اعتصاب سود نخواهند برد. بهتر است مسائل دوستانه حل شود.»

این برخورد راسنور بسیار محافظه کارانه و همراه با دور اندیشی بود. او خود را همیشه طرفدار خواسته‌های معقول نشان می‌داد. حتی از زمانی که محبوبیت مستأجر سابقش به سرعت افزایش یافته بود، و امکان این طریق پیشرفت را تأکید می‌کرد و می‌گفت اگر بخواهند به یکباره به همه چیز برسند به هیچ چیز دست نخواهند یافت. او با ساده دلی مردان چاقی که زیاد آبجو می‌نوشند و حسادت بی‌پنهانی که از روحیه کاسبکارانه‌اش مایه می‌گرفت - زیرا کارگران کمتر برای نوشیدن آبجو و شنیدن بحثهای سیاسی به میخانه‌اش می‌آمدند - به اوضاع نگاه می‌کرد و گاهی چنان کینه سابقش را نسبت به کمپانی که او را اخراج کرده بود از یاد می‌برد که به طرفداری از آن افتاد.

خانم راسنور با پوزخندی بر لب از پشت پیشخوان فریاد زد: « پس تو با اعتصاب مخالفی؟ »

و چون شوهرش مخالفتش را ابراز کرد، خانم راسنور به میان حرفش پرید و گفت: « خوب، فهمیدم يك جو غیرت نداری. حالا بذار ببینم این آقایان چه می گویند. »

اتی‌ین متفکرانه به لیوان آبجوی که خانم راسنور برایش آورده بود نگاه می کرد. سرانجام سر برداشت و گفت: « شاید رفیقمان درست بگوید. اما اگر به اعتصاب مجبورمان کردند باید درمورد آن تصمیم بگیریم... بلوشار نیز با اعتصاب مخالف است. زیرا کارگران هم به اندازه کارفرماها از آن زیان می‌برند، و تازه در نهایت سودی هم برایشان نخواهد داشت. فقط می‌گوید که تهدید به اعتصاب این شانس را به کارگران خواهد داد که بطور جدی برای پیوستن به اتحادیه کارگران تصمیم بگیرند... بفرمائید این هم نامه‌اش. » در حقیقت بلوشار از بدگمانی کارگران مونسو نسبت به اتحادیه جهانی تأسف می‌خورد و امیدوار بود آنها در برخورد با کمپانی، همگی به اتحادیه بپیوندند. علیرغم تلاش فراوانی که اتی‌ین مبذول داشته بود، حتی نتوانسته بود يك کارت عضویت برای او بفرستد.

البته او بیشتر، نفوذ خود را صرف صندوق تعاونی که با حمایت و توجه کارگران مواجه شده بود، می‌کرد. اما این صندوق هنوز مایه‌ای نداشت، و همانطور که سوارین ادعا می‌کرد بزودی خالی می‌شد، و اعتصاب‌کنندگان ناگزیر از پیوستن به اتحادیه کارگران می‌شدند، تا از کمک برادران خارجیشان بهره‌مند گردند.

راسنور پرسید: « ذخیره صندوق چقدر است؟ »

اتی‌ین جواب داد: « به زحمت به سه هزار فرانک می‌رسد. راستی نمی‌دانم، می‌دانید پریروز از طرف مدیر معدن دنبال من فرستادند. البته برخوردشان خیلی مؤدبانه بود و پیوسته تکرار می‌کردند که به هیچ وجه تمایلی ندارند که کارگزاران را از ایجاد صندوق تعاونی باز دارند. ولی من شك ندارم که می‌خواستند کارها زیر نظر خودشان باشد. بهر حال همین بهانه خوبی بدستشان خواهد داد، و الم شنگه‌ای براه خواهند انداخت. »

میخانه‌چی باقیافه‌ای بی تفاوت در اتاق راه می‌رفت و با حالت تحقیر آمیزی سوت می‌زد: « سه هزار فرانک! واقعاً دلشان خوش است، فکر می‌کنند با این چندر غاز چه کاری از پیش می‌برند؟ حتی مایحتاج شش روزتان را فراهم نمی‌کند و اگر چشمتان

به دست خارجی‌هاست؛ همانهایی که در انگلستان زندگی می‌کنند به همین خیال باشید. بزودی مجبور می‌شوید دراز به دراز بخوابید و منتظر عزرائیل بمانید. نه واقعاً این اعتصاب خیلی احمقانه است.» آنگاه کلمات تند و طعنه آمیزی بین دو مرد رد و بدل شد. کسانی که به دلیل کینهٔ مشترکشان سرانجام به توافق می‌رسیدند. اتی‌ین دوباره از سوارین پرسید: «خوب نظر تو چیست؟»

سوارین با همان لحن تحقیرآمیز همیشه‌اش گفت: «اعتصاب حماقت است.» سپس در میان سکوت غضب‌آلودی که به اتاق سایه می‌افکند، با لحن ملایمی ادامه داد: «اگر واقعاً می‌خواهید اعتصاب کنید، من حرفی ندارم. یک‌کعبه از گرسنگی می‌میرند و عده‌ای دیگر ورشکست می‌شوند و خلاصه دنیا قدری تمیز می‌شود... ولی اگر بخواهیم اینطوری پیش برویم چند هزار سال طول خواهد کشید تا دنیای جدیدی بنا کنیم. پس بیایید کار را با منفجر کردن همین زندانی شروع کنید که در آن می‌میرید.» و با هیجان دستهای ظریف‌اش را به طرف تأسیسات معدن (وورو) که از در باز دیده می‌شد، نشانه گرفت. اما رشتهٔ سخنانش بواسطهٔ اتفاق غم‌انگیزی پاره شد:

پولند، همان ماده خرگوش آشنا که بیرون رفته بود، خطر حس کرده بود، نفس زنان خودش را بداخل اتاق انداخت. یک دسته از پادوهای معدن با سنگ به جانش افتاده بودند. و او هراسان خود را به سوارین رساند و با پنجه‌هایش پای شلوار او را می‌خراشید و پناه می‌جست. سوارین او را به شیوهٔ همیشه‌اش بروی زانوانش نشانده و با دو دست به نوازشش پرداخت و آنگاه چشمان ماشینی‌کار جوان از محبت رنگ گرفت و به رخوتی رویایی فرو رفت.

درست در همین لحظه ماهو وارد شد. اما علیرغم دعوت مؤدبانه خانم راسنور برای نوشیدن یک پیمانه آبجو که طوری ابراز می‌داشت که گویی مشتریانشان را مهمان می‌کند، حاضر به نوشیدن نیم پیمانه هم نشد. اتی‌ین شتابان از صندلی خود برخاست و فوراً با هم عازم مونسو شدند.

روزهای پرداخت حقوق کارگران، مونسو حال و هوایی دیگر می‌یافت و جمعیت و هیاهوی زیاد، روزهای جشن را بیاد می‌آورد، درست مثل یکشنبه‌های مقدس که خیل معدنچیان از دهکده‌های مجاور به سوی شهر روان می‌شد. اطاق صندوق بسیار کوچک بود، و کارگران ترجیح می‌دادند، به صورت گروه‌های کوچک و پراکنده روی سنگفرش جاده، ایستاده، منتظر بمانند. در صافی که تشکیل می‌شد، چهره‌ها پیوسته تغییر می‌کردند و راه را بر عبور دیگران می‌بستند. و فروشندگان دوره گرد از این

موقعیت بهترین استفاده را می کردند ، و بساط خود را هر جا می رسید ، می گستراندند و از چینی آلات تا گوشت پخته و خلاصه همه گونه امتعه خود را در این بازار عرضه می داشتند اما بیش از همه ، کافه ها و میخانه ها از این موقعیت سود می بردند .

کارگران قبل از اینکه دستمزد خود را دریافت کنند ، به بارها می رفتند تا ساعات کسالت بار انتظار را به طریقی سپری کنند و پس از دریافت حقوق نیز به بهانه گرفتن جشن کوچکی به میخانه ها باز می گشتند و اگر کارشان به والکآن نمی انجامید ، نشانه سر به راهی آنها بود .

همچنانکه ماهو و اتی زین راه خود را با تلاش از میان کارگران باز می کردند ، همهمه های گنگ نساخایتی از همه سو شنیده می شد . دیگر از بی تفاوتی همیشگی به پولی که از صندوق گرفته و در میخانه خرج می شد ، اثری نبود . آرزو مشتها گره می شد و کلمات تند و خشم آلودی دهان به دهان می گشت .

اتی زین و ماهو ، شاول را جلوی پیاله فروشی بیکت دیدند . ماهو از او پرسید :  
« بنا بر این حقیقت دارد . از این بیشرها هرچی بگی برمیاد ... »

اما شاول فقط غرش خشم آلودی می کرد و نگاه کج و بدبینانه ای به اتی زین انداخت و جوابی نداد . از زمان مناقصه ی جدید به گروه دیگری پیوسته بود ، چون نمی توانست خشم و حسادت خود را نسبت به جوانکی تازه از راه رسیده که ادعای رهبری کارگران را می نمود ، و از هم اکنون همه بدنبالش افتاده بودند ؛ پنهان کند و این همه را یک تنازع عشقی پیچیده تر می نمود . هر بار که کاترین را پشت خرابه های رکی یار می برد ، با کلماتی زنده متهشم می کرد که با مستأجر مادرش رابطه دارد و بعد چون نسبت به دخترک در دل میلی وحشیانه احساس می کرد ، او را زیر نوازشهای خود خفه می کرد .

ماهو سؤال دیگری از شاول کرد : « نوبت وورو شده ؟ »

شاول با حرکت سر جواب مثبت داد و روی خود را برگرداند . آنگاه اتی زین و ماهو تصمیم گرفتند به کارگاه وارد شوند .

دفتر پرداخت حقوق کارگران اطاق کوچک مستطیلی شکلی بود که به وسیله پنجره مشبکی به دو قسمت تقسیم می شد . پنج تا شش معدنچی بر روی نیمکتی در کنار دیوار نشسته و منتظر بودند در حالیکه صندوقدار به همیاری دستیارش دستمزد کارگر دیگری را که کلاه به دست ، جلوی گیشه ایستاده بود ، می پرداخت . اعلان زرد رنگی را در بالای نیمکت سمت چپ ، چسبانده بودند که به رنگ خاکستری و دود زده دیوار ،

جلوه‌ای تازه می‌بخشید و از صبح خیلی زود کارگران از جلوی آن رژه می‌رفتند و در دسته‌های کوچک دو یا سه نفری وارد می‌شدند، روبروی آن سرپا می‌ایستادند و سپس بدون هیچ حرفی، مثانه‌ها را چنانکه گویی عمرشان شکسته باشد، تکان می‌دادند و می‌رفتند.

در آن لحظه دو مرد روبروی اعلان ایستاده بودند. یکی جوان، با سری چهار گوش و سیمایی خشن و دیگری پیر و بسیار لاغر با چهره‌ای از پیری مبهوت‌اما ما هیچکدام خواندن نمی‌دانستند. مرد جوان با لکنت کلمات را هجی می‌کرد و پیرمرد فقط ابلهانه به آن خیره شده بود و بسیاری از کارگران نیز به همین طریق بی‌آنکه چیزی بفهمند، از کنار آن گذشته بودند.

ماهو نیز که همچون دیگران بی‌سواد بود، به اتی‌ین گفت: «بخوان ببینم چی

نوشته.»

اتی‌ین با صدای بلند شروع به خواندن اعلامیه نمود. اطلاعیه کمپانی بود به کارگران تمام معادن مونسو. به اطلاعشان می‌رساند که بخاطر عدم توجه و دلسوزی کارگران نسبت به کار زیر بندی و بی‌ثمر بودن جریمه‌ها، کمپانی تصمیمات برای پرداخت دستمزد کندن زغال، اتخاذ کرده است. از این به بعد دستمزد زیر بندی بطور جداگانه و برحسب متر مکعب چوبی که پائین برده و مورد استفاده قرار می‌گرفت و بر مبنای مقدار لازم برای کار درست، پرداخت خواهد شد. و قیمت هر واگن زغال استخراج شده از پنجاه سانتیم به چهل سانتیم، البته با در نظر گرفتن جنس زغال و دوری یا نزدیکی سینه کار تنزل خواهد کرد. سپس با محاسبات پیچیده و مبهمی کوشیده بود، به ثبوت برساند که تنزل قیمت واگن با پرداخت دستمزد زیر بندی جبران خواهد شد و کمپانی اضافه کرده بود که چون مایل است به آنها فرصت تأمل بدهد تا همه به مزایای این نحوه تعیین مزد پی‌برند، در نظر دارد این طریقه جدید را از روز دوشنبه اول سامبر معمول کند.

صندوق‌دار فریاد زد: «بلد نیستی یواش‌تر بخونی؟ صدای حرف زدن خودمان

را هم نمی‌شنویم.»

اتی‌ین توجهی به هشدار او نکرد و همچنان به خواندن اعلامیه پرداخت، اما صدایش از خشم می‌لرزید و وقتی تمام شده همه همچنان به اعلامیه زرد رنگ خیره مانده بودند.

پیرمرد و جوانک گویی منتظر بودند. سرانجام با چهره‌های غم زده و شانه‌های

فرو افتاده از اطاق بیرون رفتند .

ماهو زیر لب گفت : «لعنتیها» او و اتی بن به روی نیمکت نشسته بودند و ضمن اینکه هنوز کارگران از کنار اعلامیه می گذشتند ، در مقابل گیشه می ایستادند و با سرهایی فرو افتاده ، مبهوتانه مشغول محاسبات خود بودند . کمپانی می خواست چه بلائی سرشان بیاورد ؟ پرداخت جداگانه قیمت زیربندی هرگز کاهش ده سانتیم از قیمت هر واگن را جبران نمی کرد . در نهایت اگر وقت زیادی می گذاشتند و خودشان را می کشند شاید تا هشت سانتیم را می توانستند جبران کنند و این بدان معنا بود که کمپانی از قیمت هر واگن دو سانتیم سود می برد . نیت کمپانی نیز همین بود که به این بهانه دستمزد آنها را کم کند و به خرج کارگران صرفه جوئی کند .

ماهو سرش را بلند کرد و زیر لب گفت : «لامذهبا ، لامذهبا ! فقط پفیوزها زیر بار این حرفها می روند .»

در همین اثنا جلوی گیشه خالی ماند و ماهو به سرعت خودش را آنجا رساند تا دستمزدش را بگیرد . فقط سرگروهها برای گرفتن پول به گیشه می رفتند . پس از آن پول را در میان کارگران گروه خود قسمت می کردند به این ترتیب زمان کمتری به انتظار می ماندند . دستیار صندوق دار صدا کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونیر ، سینه کار شماره هفت .» در صورت لیست به دنبال نام ماهو می گشت . نتایج در دفترچههایی که استادکارها هرروز حساب هرگروه و تعداد واگنهای استخراج شده را در آنها ثبت می کردند ، در این صورتها وارد می شد ، سپس تکرار کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونیر ، سینه کار شماره هفت ... صدوسی و پنج فرانک .»

صندوق دار پول را شمرد .

معدنچی با زبانی الکن گفت : «ببخشید قربان ، مطمئنید اشتباه نکرده اید ؟»

نگاهش روی پول خیره مانده بود ، دستش برای برداشتن آن جلو نمی رفت ، احساس می کرد باد یخزدهای در سراسر بدنش می پیچد و قلبش را می فشارد . البته کاهش دستمزد را قبلا حساب کرده بود ولی به هیچ وجه نمی توانست باور کند که تا به این حد تنزل یافته باشد . یقین داشت که اشتباهی رخ داده است . وقتی حقوق زاشاری ، اتی بن و دو نفر دیگر را که بجای لواک و شاوال به گروه پیوسته بودند می داد ، فقط پنجاه فرانک برای خودش ، پدر بزرگ ، کاترین ، ژانلن می ماند .

صندوقدار با بیحوصلگی گفت : « نه ، نه . اشتباهی در کار نیست . باید مزد دو یکشنبه و چهار روز بیکاری را کم کنید ، در نتیجه فقط دستمزد نه روز برایتان می



ماند .»

ماهو پریشان و آشفته در ذهنش به محاسبه پرداخت . نفسش از شدت اندوه بالا نمی آمد . دستمزد نه روز ، حدود صدوسی فرانک برای خودش و هیجده فرانک برای کاترین و نه فرانک برای ژانلن . پیر مرد فقط سه روز کار کرده ، اما این مهم نبود . اگر نود فرانک زاشاری و دو نفر دیگر به آن اضافه می شد ، حتماً از این بیشتر خواهد شد .

صندوق دار ادامه داد : «در ضمن جریمه ها را هم باید حساب کنید . بیست فرانک جریمه برای چوب بندی ناقص .»  
 ماهو با ناامیدی دست خود را بر روی پیشانی نهاد ، بیست فرانک جریمه و چهار روز بیکاری !

خوب ، حساب درست درمی آمد . اما زمانیکه با با سگ جان کار می کرد و زاشاری هنوز زن نگرفته بود تا صدوپنجاه فرانک مزد دو هفته شان می شد .

صندوق دار با بیحوصلگی فریاد زد: «بالاخره پول را ورمیدارید یا نه ؟ عجله کنید نمی بینید دیگران منتظر هستند ! اگر نمی خواهید بگوئید .»

همچنانکه ماهو با شوریدگی حزن آلودی پول را میان دستهای بزرگش پنهان می کرد ، منشی او را صدا زد و گفت : «صبر کنید ، اسمتان را به من داده اند ، شما تومن ماهو هستید ، اینطور نیست ، معاون مدیرکل می خواهند شما را ببینند ، همین الان بروید ، تنها هستند .»

مرد کارگر به یکباره خود را در اطاق وسیعی یافت که در آن مبلمان از چنوب ماهاگونی کهنه بودند . و پرده ها ، رنگ سبز کار کرده ای داشتند . برای پنج دقیقه ساکت در مقابل معاون مدیرکل که مرد بلند قامت و رنگ پریده ای بود و یک نفس صحبت می کرد ، ایستاد و به سخنان او گوش داد . اما گوشه اش چنان سوت می کشید که نمی شنید ، چه می گوید .

جسته و گریخته فهمید که در مورد وظیفه صدوپنجاه فرانکی پدرش بعد از پنجاه و هشت سال عمر و چهل سال کار در معدن صحبت می کند . سپس به نظرش رسید که لحن صدای معاون مدیرکل طنین خشنی می گرفت . او را سرزنش می کرد که چرا بعد از اینهمه سال کار صادقانه خودش را قاطی بازیهای سیاسی کرده است و بطور سر بسته از مستأجرش و صندوق تعاونی نام می برد و سرانجام به او توصیه کرد که دیوانگی نکند و خود را به خطر نیندازد . زیرا یکی از بهترین کارگران معدن است و روسا نظر خوبی

نسبت به او دارند. ماهو می‌خواست اعتراض کند، اما جز کلماتی منقطع و بی‌سروته از دهانش بیرون نیامد. کلاهش را به سختی با انگشتان عرق کرده و لرزانش می‌چلانید، و با زبانی الکن می‌گفت: «البته، جناب آقای مدیرکل، من به شما اطمینان می‌دهم. خیالتان جمع باشد...» و بعد خارج شد.

اتی‌ین بیرون منتظر او مانده بود. ماهو به طرف او رفت و حالا دیگر از خشم منفجر شد.

«عوضی‌تر از من خودمم. آخر چرا لال شده بودم، نان خالی را از دهان ما می‌گیرند، بس نیست، تازه بیشترهم می‌خواهند. به خاطر توست که جگرشان می‌سوزد. می‌گفت که افکار مسموم بخش می‌کند... هیچکس نیست بگوید آخر پدرسگ پس چه غلطی بکنیم، تعظیم کنیم. بگوئیم خسته نباشید؟ بگوئیم درست می‌گوئید، اینطوری آدم عاقبت بخیر می‌شود.»

ماهو با چهره گرفته‌ای ساکت ماند. خشم و ترس هر دو به يك اندازه در دلش آشوب به راه انداخته بود. اتی‌ین خاموش بود و فکر می‌کرد. یکبار دیگر از میان صف طویل مردان که اینک تا نزدیکی جاده رسیده بود، راهشان را باز کردند. خشم همگانی در حال اوج گرفتن بود، خشمی طوفانی که صدای کارگران را با غرشهای رعدآسا به گوش یکدیگر می‌رساند.

چند نفری که ذهن روشنتری داشتند، حساب کرده بودند و ماجرای دو سانتیمی که از هرواگن نصیب کمپانی می‌شد، دهان به دهان گشته بود و حتی ابله‌ترین آنها را نیز دچار خشم کرده بود. اما همه بیش از همه، نارضایتی عمومی متوجه پرداخت ناجوانمردانه دستمزدها بود. عصیان شکمهای خالی علیه بیکاری و گرسنگی بود. همین حالا هم چیز زیادی برای خوردن نداشتند. اگر یکبار دیگر دستمزدها تنزل می‌یافت، باید تخت می‌خوابیدند تا عزرائیل سر برسد. در میخانه‌ها خشم آنها به صدا درآمد. گلویشان از طعم تلخ غضب خشک شده بود و آنقدر ناامید شده بودند که همان پول ناچیز راهم روی پیشخوان می‌فروشیها می‌ریختند.

به هنگام بازگشت، در سراسر راه اتی‌ین و ماهو حتی يك کلمه هم با هم حرف نزدند، وقتی ماهو وارد منزل شد، زنش که با بچه‌ها تنها مانده بود، نگاهش بر روی دستهای خالی مرد خیره ماند. گفت: «خوب، چقدر خوش قول هستی! پس قهوه، شکر و گوشت چی شد؟ اگر يك خورده گوشت گوساله می‌خریدی، گدا نمی‌شدی!» ماهو جواب نداد، سعی می‌کرد اندوهش را پنهان نماید. سپس چهره

درشت و مردانه‌اش، که در کوره‌های مسقتهای معدن آبدیده شده بود، از شدت یأس متورم شد و قطره‌های درشت اشک از چشمانش فرو ریخت. خودش را روی یک صندلی انداخت و ضمن اینکه پنجاه فرانکش را بروی میز پرت می‌کرد مثل یک طفل گریه سر داد و با کلماتی مقطع گفت: «بیا، فقط همین را توانستم برایت بیاورم، دستمزد همه ماست.» زن ماهو با درماندگی به اتی‌ین که سرش را پائین انداخته بود، نگاه کرد، سپس او نیز به گریه افتاد. آخر چطور می‌شود شکم نه نفر را پانزده روز با پنجاه فرانک سیر کرد؟ زاشاری که رفته بود و پیرمرد هم دیگر قوت کار کردن نداشت. از گرسنگی باید بمیرند؟ آلزیر که از شنیدن گریه مادرش منقلب شده بود، به گردنش آویخت و استل جیغ می‌زد و صدای هق هق گریه لنور و هانری بلند بود.

بزودی همین ناله فلاکت از تمام کوی کارگران بلند شد. مردها به خانه‌ها باز گشته بودند و تمام خانواده‌ها از مصیبت این دستمزدهای آفت زده ماتم گرفته بودند و شیون می‌کردند. درها باز می‌شد و زنها شیون‌کنان به کوچه‌ها می‌آمدند، گویی در فضای تنگ خانه‌ها ضجه سوگواری شان جا نمی‌گرفت. باران ریزی می‌بارید اما زنها به آن توجهی نداشتند. تنها با چشمانی سوزان از اشک، پولی را که نصیبشان شده بود، بر کف دست نهاده؛ به یکدیگر نشان می‌دادند.

- نگاه کن! این پولی‌ست که به او داده‌اند، مردم را مسخره کرده‌اند و غمشان نیست.

- اما من چه خاکی بر سرم بریزم؟ نان خالی هم نمی‌توانم با این پول بخرم.  
- چرا مال مرا نمی‌گوئید؟ خودتان حساب کنید. مجبورم لباس‌هایم را هم بفروشم.

زن ماهو نیز مثل دیگران بیرون آمده بود. گروهی از زنان گرد زن لوالک که بیش از همه ناله و ضجه سر داده بود، جمع شده بودند. چرا که شوهر دائم الخمرش اصلا به خانه باز نگشته بود، و او حدس می‌زد تمام دستمزدش را، چه کم چه زیاد، در ولکان به هدر خواهد داد. فیلومن به ما چشم دوخته بود تا زاشاری فرصت برداشتن پول خسردهای سهمش را نیابد. تنها زن بی‌پرون با آرامش به این جمع هراسان چشم دوخته بود، زیرا بی‌پرون هیچوقت در نمی‌ماند، کسی نمی‌دانست که چگونه بیش از تمام رفقایش، ساعت اضافه کاری در دفترچه‌اش نوشته می‌شد.

اما مابل این کار دامادش را پستی و خودفروشی می‌دانست و خودش طرفدار کسانی بود که از خشم دیوانه شده بودند و اندام خشکیده‌اش در حالیکه مشت گره

کرده‌اش را به طرف مونسو گرفته بود ، راست در میان نهضت نمایان بود .  
 بی آنکه نام هن بو را ببرد ، فریاد می‌زد : « آخر آدم چه بگوید . امروز صبح  
 کلفتشان را سوار کالسکه دیدم . و آشپزشان هم با کالسکه دیگری به مارش‌ین می  
 رفت . حتماً می‌رفته ماهی بیخوره . »

هنگامه دیگری پیا شد و غوغای خشونت‌ها دوباره بالا گرفت . زنان محروم کوی  
 کارگران از تصور خدمتکاری پیشبند سفید بسته که سوار بر کالسکه اربابش به شهر  
 مجاور می‌رفت تا خرید کند ، نفرتشان برانگیخته می‌شد . هنگامی که کارگران از  
 گرسنگی رو به مردن بودند ، آنها فکر ماهی سر سفره‌شان را می‌کردند . ولی عمر این  
 ماهی خوردنها هم زیاد بطول نخواهد انجامید ، نوبت کارگران هم خواهد رسید ، و  
 در این فریادهای خشم‌آلود ، جوانه افکار اتی‌ین بود که رشد می‌یافت و به صورت  
 عصیانی گسترده ، شکل می‌گرفت .

اعتراضاتی بی‌صبرانه که خواهان رسیدن به عصر طلائی بود تا از این‌افق فقر  
 که همچون گوری تنگ بود خارج شود . و براستی عظمت ظلم بیرون از اندازه بود .  
 نان را از دهانشان بیرون می‌کشیدند . آنها حقشان را خواهند گرفت . خاصه زنها می  
 خواستند بی‌درنگ این شهر آرمان ترقی را به حمله تسخیر کنند ، شهری که در آن دیگر  
 نشانی از فلک زدگان باقی نخواهد بود .

شب در آوانتاژ تصمیم گرفتند اعتصاب کنند ، راستور دیگر با اعتصاب مخالفت  
 نمی‌کرد و سوارین نیز آنرا به عنوان اولین قدم پذیرفته بود . اتی‌ین وضع را در چند  
 کلمه خلاصه کرد : « اگر کمپانی اصرار دارد که ما را به اعتصاب وادارد ماهم اعتصاب  
 می‌کنیم . »

يك هفته گذشت و كار بابدگمانی و تنگ خلقى در انتظار شروع ستیز ادامه یافت. در خانه ماهو بنظر می‌رسید كه دستمزد پانزده روز بعد حتی كم رونق تر خواهد شد. زن ماهو علی‌رغم سرشت معتدل و مهربانش روز بروز تندخوتر می‌شد، زیرا يكشب كه كاترین، تمام شب را بیرون گذرانده بود و صبح روز بعد چنان آشفته و بیمار از این ماجرا بازگشته بود كه قدرت رفتن به سركار را نداشت، و گریه می‌کرد و می‌گفت كد تقصیر شاوال بوده است، چون تهدیدش کرده بود كه اگر فرار كند كتكش می‌زند. و اینکه او از حسادت دیوانه شده بود و ادعا میکرد كه دیگر اجازه نخواهد كه كنار آتی‌ین، جائیکه خانواده‌اش او را می‌فرستادند، باز گردد.

زن ماهو از خشم دیوانه شده بود و دخترش را از دیدن چنین حیوان كنیف و بی‌شرم منع می‌کرد و می‌گفت به مونسو خواهد رفت و حقش را كف دستش خواهد گذاشت اما بهر حال مزد يك روز از دست رفته بود. و دختر ك با خود می‌گفت: حال كه این معشوق را به دست آورده بهتر است او را عوض نكند.

دوروز بعد گرفتاری تازه‌ای پیش آمد. دوشنبه و سه‌شنبه، ژانلن، كه همه تصور می‌کردند، برای كار به معدن رفته و مشغول كار است، گریخته بود و به اتفاق به بر ولیدی در كشتزارها و جنگل و اندام به بازی و تفریح وقت گذرانده بود. این فكر از ژانلن بود و هیچكس بدرستی نفهمید كه در آن دوروز و لگردی و هرزگی به چه كارهایی دست زده بودند و چه اجناسی دزدیده بودند. او خود به سختی تنبیه شد. مادرش، بیرون خانه، روی پیاده‌رو، جلوی همه كودكان و حشترزده كوی كارگران، كتك مفصلی به او زد. چطور چنین چیزی ممكن بود كه مادری جگر گوشه خود را كه از زمان تولد

شیره جانش را به او داده بود تا بزرگ شود. حالا که باید سودآور باشد، کتک بزند. در فریاد او خاطره دوران سخت جوانیش محسوس بود. خاطره عسرت موروثی، که باعث می‌شد، در هر یک از طفلانش، نان آوری آتی ببیند.

آنروز صبح وقتی مردها و کاترین عازم معدن شدند، زن ماهو باتنگ خلقی بر بسترش نشست و ژانلن را صدا کرد و گفت:

«فقط یکبار دیگه می‌گم، اگر دوباره شروع کنی پوست ماتحتت را می‌کنم.»

کار در لایه ماهو بسیار سخت و مشقت‌بار بود. رگه فیلونی‌یر در این قسمت چنان باریک می‌شد که آرنج کلنک کاران در حین کار بین سقف و دیوار تنگ می‌افتاد و زخمی می‌شد.

بعلاوه بسیار هم مرطوب بود و هر ساعت می‌ترسیدند که آب رگه را فرا گیرد. یکی از آن سیلابهایی که سنگهارا از جامی کند و کارگران را غرقه می‌ساخت. روز گذشته اتی‌ین همچنانکه کلنک می‌زد، چشمه‌ای از سینه کار فوران کرد و بر صورتش پاشید. اما این فقط یک اخطار بود و جز مرطوبتر کردن سینه کار و کثیفتر کردن آن نتیجه‌ای نداشت.

اما او دیگر به حوادثی که ممکن بود اتفاق بیفتد فکر نمی‌کرد و در میان رفقای خود را از یاد می‌برد و به خطر توجهی نداشت. آنها همه در کار نفس می‌کشیدند. و حتی سنگینی آن را بر پلکها و پوشش همچون تار عنکبوتی که بر مژه‌هاشان می‌تند، حس نمی‌کردند. فقط بعضی اوقات که نور چراغها کم سو می‌شد و آبی رنگ می‌سوخت، به فکر آن می‌افتادند. و یکی از کارگران گوشش را به رگه می‌چسباند و تصادای خفیف کار را که همچون صدای آب در گذار از جویبار بود، بشنود. اما خطر دائمی که آنها را تهدید می‌کرد، خطر ریزش بود، چون سوای چوبندگی که همیشه ناقص و با عجله انجام می‌شد، خاک آن قسمت از رگه نیز بواسطه رطوبت بسیار سست و لرزان شده بود.

ماهو آنروز سه بار کسی را مأمور محکم کردن چوبها کرده بود. ساعت دو نیم بود و بزودی کارگران رگه‌های مختلف شروع به بالا رفتن می‌کردند.

اتی‌ین بر پهلو دراز کشیده بود و خالی کردن دور قطعه زغالی را تمام می‌کرد. که صدای غرش رعد آسایی در دوردست تمام معدن را لرزاند.

باشتاب دیلمش را به کناری نهاد تا بهتر بشنود و گفت: «چی بود؟ چه اتفاقی افتاد؟» فکر می‌کرد که دهلیز پشت سر آنها فروریخته است. اما ماهو که تقریباً از سرایشی پائین لغزیده بود، گفت: «زود باشید، معدن ریزش کرده...» همگی بسرعت

از سرایشی پائین لغزیدند .

حس برادریشان برانگیخته شده بود و نگران بودند. چراغها در آن سکوت مرگبار، برمیچ دستشان در رقص بود. آنها پشت سرهم با کمری خم کرده، همچون چهار پایان چهارنعل می‌تاختند. ازهم سوالهایی می‌کردند و پاسخهای کوتاهی بهم می‌دادند کجاست نکند در رگه ما باشد؟ نه، صدا از پائین بود، شاید در دالان احساس است! وقتی به معبردودکش مانند رسیدند. سرعت یکی پس از دیگری پائین لغزیدند و روی یکدیگر افتادند، اما اعتنایی به کوفتگی خود نداشتند.

ژانلن که هنوز لکه‌های کبود کتک دیروز را بر اندام خود داشت. آروز از کار

نگریخته بود.

پارهنه بدنبال قطارش می‌دوید و درهای تهویه را یکی پس از دیگری می‌بست. گاهی اوقات که خطر آمدن استادکاری نبود روی آخرین واگن سوار می‌شد. او از این کار به دلیل اینکه مبدا به خواب برود، منع شده بود. اما بزرگترین خوشی اش هنگامی بود که قطار متوقف می‌شد، تا قطار دیگری بگذرد. آنگاه بسوی به‌بر که افسار اسب را در دست داشت، می‌رفت، و با چابکی و نرمی خودش را بی‌آنکه چراغش را همراه ببرد، به‌او می‌رساند و چنان نیشگونش می‌گرفت که بسرك را مجروح می‌کرد و بسا آن موهای زرد و گوشهای پهن و پوزه لاغر و چشمان ریز سبز که در تاریکی می‌درخشیدند، مسخره بازیهای موزیانه درمی‌آورد؛ و گوئی هوش تند و تیز و مهارت‌های انسان کوچکی را داشت که به‌منشأ حیوانی خود بازگشته است.

بعد از ظهر با بابا موک باتای را که نوبت کارش رسیده بود، بدست بچه‌ها سپرد،

چون اسب به‌هنگام يك توقف بسختی نفس می‌کشید.

ژانلن که خودش را دوباره به به‌بر رسانده بود، پرسید: «معلوم هست این اسب

مردنی چش شده که اینطور یکهو بزمین می‌خکوب می‌شود. می‌ترسم پایم را بشکند.»

به‌بر نتوانست جواب بدهد، مجبور بود افسار باتای را محکم در دست نگه‌دارد

زیرا او به‌دیدن قطار دیگری به‌جنبش افتاده بود.

اسب پیریوی رفیقش ترومپت را از دور شناخته بود. از روزی که پیاده شدن او

را در معدن دیده بود، محبتی عجیب نسبت به او دردل داشت. محبتی ترحم‌انگیز،

هم از آنگونه که سالخورده‌گان با آن جوانان را به‌تسلیم و شکیبائی دعوت می‌کردند و

بار غربتشان را سبکتر می‌ساختند.

ترومپت هنوز به‌این کار سخت عادت نکرده بود. او واگنها را با بیمیلی و سری

فرو افتاده می کشید و چشمانش در آرزوی خورشید، در ظلمت معدن کور می شد. بدین ترتیب بود که هر بار باتای او را می دید. گردنش را بالای گرفت و به شدت فوت و فوت می کرد و سر و گردن اسب جوان را بانوازش جسارت بخش خود خیس می کرد.

به بر فریاد زنان گفت: «لعتیها، بازهم ایندو تا بهم رسیدند ماچ و بوسه به راه انداختند!»

سپس وقتی ترومپت رفت، به سؤال ژانلن در مورد باتای جواب داد: «این باتای از آن یابوهای شیطان، موقعیکه یواش یواش قدم برمی دارد، به این دلیل است که خطری را از پیش حس کرده است. مثلاً چاله، یاسنگی! خیلی مواظب خودش است، می ترسد استخوانهایش بشکند. نمی دانم امروز یکدفعه چش شده، در راه باز می کند، اما حاضر نیست بیشتر جلو برود. همینجا میخکوب شده، تو چیزی احساس نمی کنی؟»

ژانلن گفت: «نه، فقط آب خیلی بالا آمده، تا سرزانوهایم توی آب است.»

قطار دوباره به راه افتاد. در دور بعدی باتای با فشار سر در تهویه هوا را باز کرد و باز حاضر نشد جلو برود. شیهه می کشید و میلرزید، سرانجام به یک خیز قطار از جا کند. ژانلن عقب مانده بود تا در هواکش را ببندد. خم شد و به آبی که در آن تا زانو فرورفته بود، نگاه کرد، سپس چراغش را بالا گرفت و متوجه شد که چوبها بخاطر ریزش دائمی آب چشمه شکم داده اند. درست در همان لحظه کلنگ کاری به نام برلوگ شتابان از سینه کارش بازمی گشت تا هرچه زودتر خود را به همسرش که در حال زایمان بود، برساند.

او نیز برای لحظه ای ایستاد تا چوب بندی را نگاه کند و ناگهان درست در زمانیکه ژانلن می دوید تا به قطار رفته اش برسد، صدای شکستن مهیبی به گوش رسید و سقف دهلیز ریزش کرد و مرد و پسر بچه را زیر خود مدفون ساخت.

سکوتی عمیق برقرار شد. گردوغبار غلیظ ناشی از ریزش سراسر دهلیز را فرا گرفت و معدنچیان نیم کور و نیم خفه از همه سو، از سینه های کار دوردست می رسیدند و چراغهای در نوسان نشان مردان سیاه سراسیمه شتابان را در اعماق سوراخهاشان که به لانه موش کوری می مانست، بسختی روشن می کرد. وقتی عده ای از آنها به محل ریزش رسیدند، داد زدند و دیگران را صدا کردند. کارگرانی که از سینه کار زیرین می آمدند، از طرف دیگر به آوار برخوردند و آنجا منتظر ماندند، به زودی روشن شد که حدود ده متر راه ریزش کرده است. خسارتی که به معدن وارد شده بود اهمیتی نداشت اما وقتی



که ناله‌های محترانه‌ای از زیر آوار بگوششان رسید ، دل‌هایشان از نگرانی و وحشت آکنده شد .

به‌بر قطارش را رها کرده بود و می‌دوید و فریاد می‌زد : « ژانلن آن زیر مانده ، ژانلن آن زیر مانده ! »

در همان لحظه ، ماهو به اتفاق زاشاری و اتسی‌ین از معبر دودکش مانند پائین می‌آمدند .

خشمی ناشی از یأس دیوانه‌اش کرده بود و پی‌درپی رنجش می‌داد : « بیسرفها ! بیسرفها ! بیسرفها ! »

کترین و لیدی و لاموکت نیز به این سمت دویده بودند ، واشک ریزان کمک می‌خواستند ، و در میان آشوب موحشی که تاریکی آنرا ترسناکتر می‌کرد ، زاری می‌کردند . مردها می‌خواستند ساکتشان کنند اما هر بار با شنیدن ناله مجروحان شیون‌هایشان شدیدتر می‌شد .

استادکار ریشوم با عجله خودش را به محل حادثه رسانده بود و از اینکه مهندس نگزل و مباشرش دانسرت هیچکدام در معدن نبودند ، ناراحت بود . سرش را برسنگها چسبانده بود و گوش می‌داد و سرانجام گفت که این ناله‌ها صدای يك پسر بچه نمی‌تواند باشد ، بطور یقین يك مرد آن زیر مانده . ماهو چندین بار ژانلن را صدا کرده بود . اما حتی نفسی هم از طفل شنیده نمی‌شد ، مثل اینکه طفل معصوم زیر آوار خمیر شده بود .

ناله با آهنگی یکنواخت همچنان ادامه داشت . مرد محتر را صدای می‌کردند ، اسمش را می‌پرسیدند ، اما تنها صدایی که بگوش می‌رسید ، همان ناله‌ها بود . استاد کار ریشوم گروهی را برای نجات معین کرد و تکرار می‌کرد : « عجله کنید ، عجله کنید بعدم می‌توانیم حرف بزنیم . »

کارگران از هردو سمت بایبل و کلنگ دست‌بکار شدند . شاول نیز بی‌آنکه حرفی بزند ، در کنار ماهو و اتسی‌ین برای نجات مجروحان کار می‌کرد و زاشاری برخاک کشی نظارت می‌کرد .

پایان ساعت کار فرارسیده بود . هیچکس غذایی نخورده بود . اما نمی‌توانستند بی‌خیال به راه خود بروند . در حالیکه دوستانشان بامرگ دست و پنجه نرم می‌کردند . با اینحال به فکر افتادند که اگر هیچکس به خانه باز نگردد ، ساکنان کوی کارگران نگران خواهند شد و پیشنهاد شد که زنها بروند . اما نه‌کاترین حاضر شد از محل ریزش

دور شود نه لاموکت یا حتی لیدی . احتیاج به خبر گرفتن و رفع نگرانی همه را بر جای خود میخکوب کرده بود .

آنها در عملیات خاک برداری کمک می کردند . سرانجام لواک پذیرفت که به کوی کارگران باز گردد و خبر ریزش را به ساکنان دهکده برساند و بگوید که ریزش مختصری بوده است و همه مشغول مرمت آیند . ساعت حدود چهار بود و معدنچیان در کمتر از یکساعت ، کار یکرروز را انجام داده بودند و اگر ریزش دوباره ای اتفاق نمی افتاد ، تقریباً نیمی از آوار برداشته شده بود .

ماهو باچنان خشمی کار میکرد که حتی وقتی یکی از کارگران خواست برای چند لحظه جای او را بگیرد و کمکش کند با حرکتی وحشت انگیز او را پس زد . سرانجام استادکار ریشوم گفت : «خوب ، احتیاط کنید ، تقریباً نزدیک شده ایم ، نباید کارشان را یکسره کرد .»

صدای ناله ها هر لحظه نزدیک و نزدیکتر به گوش می رسید و همین ناله های پیوسته بود که کارگران را هدایت می کرد و اکنون گویی صدا کاملاً از زیر کلنگ هایشان بیرون می آمد و ناگهان صدا قطع شد . همه ، درسکوت به یکدیگر نگرستند و از اینکه وزش یغزده مرگ را در چند قدمی خود حس کردند ، لرزیدند .

آنها خیس از عرق کلنگ می زدند و عضلاتشان چنان کشیده شده بود که گوئی می خواست از هم بگسلد ، یک پا نمایان شد . سپس با دست خاکها را عتب زدند و اعضای مصدوم را یک به یک بیرون کشیدند .

ضربه ای به سرش وارد نیامده بود . پرتو چندین چراغ چهره اش را روشن میکرد . آنگاه نام دندان پریده دهان بدهان گشت . بدنش هنوز گرم بود . ستون مهره هایش بر اثر اصابت تخته سنگی خرد و لهیده شده بود .

استادکار دستور می داد : «عجله کنید ، دورش یک پتو بپچید و بگذاریدش تویک واگن . حالا نوبت بچه است .»

ماهو روی شکم خوابیده بود و کلنگ می زد . ناگهان سوراخی هویدا شد و به مردانی که در آن سمت مشغول خاکبرداری بودند برخورد کردند . آنها اطلاع دادند که همچین چند لحظه پیش ژانلن را بی هوش پیدا کرده اند . هر دو پایش شکسته بود ولی هنوز نفس می کشید .

ماهو پسرکش را بغل گرفت و اشک ریزان از میان دندانهای برهم فشرده اش فقط

می گفت: «بیشرفها، بی شرفها» حال آنکه کاترین و دیگر دخترها شیون و زاری را از سر گرفته بودند.

ترتیب حمل آنها بزودی داده شد. بهر باتای را بازگردانده بود و دو قطار به او بسته بود. در اولی بدن بی جان دندان پریده قرار گرفت که اتی بن نگاهش می داشت و در دومی ماهو نشست و ژانلن را که بی هوش در پلاس پشمینی که از یک در هواکش کنده شده بود پیچیده، روی زانو گرفت و آهسته به راه افتادند.

در هر واگن چراغی گذاشته بودند که همچون ستاره ای سرخ می درخشید و در پشت سر آنها مردان به راه افتادند، صفی از پنجاه و هشت سایه که در یک ستون پیش می رفتند، اکنون از خستگی خرد شده بودند. زانوانشان سست می شد و در گل می سریدند و همچون رمه ای طاعون زده به سوکی سیاه فرو رفته بودند.

تقریباً نیمساعت طول کشید تا به سربندر رسیدند. گویی پایانی برای این عزاداران در میان تاریکی قیراندود دهلیزهای منشعب و پیچ در پیچ وجود نداشت.

در سربند، استادکار ریشوم که زودتر از دیگران رسیده بود، دستور داده بود که اتاقکی خالی را حاضر نگه دارند. پی یرون بی درنگ در واگن را در اتاقک قرار داد. ماهو با پسرک مجروحش دریکی از واگن ها نشست درحالی که اتی بن مجبور بود تن بی جان دندان پریده را محکم در آغوش بگیرد تا از پائین افتادنش جلوگیری کند.

وقتی که بقیه کارگران در اتاقک های دیگر جای گرفتند، آسانسور بالا رفت. صعود دو دقیقه طول کشید. آب از شکاف سقف بر سرشان می ریخت. مردان بی صبرانه با سری بر افراشته در انتظار روشنائی بودند، خوشبختانه پسرک پادویی که به دنبال دکتر و اندرهاگن فرستاده بودند، فوراً او را یافته و به معدن آورده بود.

ژانلن و مرد مرده را به اتاق استادکار انتقال دادند، جایی که آتش بخاری بزرگی در سراسر سال گرمش می کرد. سطل هایی پر از آب گرم برای شستن پاهای پسرک آوردند. دو تشک روی زمین انداختند و مرد و کودک را روی آن خواباندند. فقط ماهو و اتی بن به انجا آمدند.

پشت در گروه انبوهی از دختران واگن کش و معدنچیان و پسر بچه هایی که به این سو کشیده شده بودند، با صدایی آرام با یکدیگر حرف می زدند.

دکترنگاهی به دندان پریده کرد و گفت: «کارش تمام است، می توانید بشوریدش!» دونفر مشغول این کار شدند و بدن سیاه شده از گرد زغالش را که هنوز از عرق کار مرطوب بود، لخت کردند و با اسفنج شستند.

دکتر در حالی که کنار تشک ژانلن زانو زده بود، به معاینه او پرداخت: «به سرش صدمه‌ای نرسیده، قفسه سینه‌اش هم همینطور... اما پاهایش شکسته.»

او خود و بچه را لخت کرد. سر بندش را باز کرد، شلوارش را بیرون کشید و پیراهتش را درآورد. تمام این کارها را با مهارت دایه‌ای انجام داد، آنگاه اندام کوچک و کمبود پسرک - که همچون اندام حشره‌ای نحیف بود - ظاهر شد. لکه‌های سیاه و خون‌مردگی بر پیکرش نقش بسته و گرد سیاه زغال چون پوششی بر روی آنها نشسته بود، هیچ چیز معلوم نبود، ناچار او را شستند. گویی در زیر اسفنج لاغرتر می‌شد. این واپسین تباهی این تبار سیه‌روزان، این گنجشک دردمند خونینی که زیر آوار سنگ خمیر شده بود، سخت رقت‌انگیز و دل‌شکن بود. وقتی پیکرش را پاک کردند، کبودی‌های رانش پدیدار شد: دو لکه سرخ روی پوست سفید.

ژانلن چون بهوش آمد، با صدای ضعیفی ناله کرد.

ماهو در کنار تشک ایستاده بود و با دست‌های آویخته و پیکر لرزان به او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

دکتر سرش را بلند کرد و گفت: «پدرش توئی؟ هیچ احتیاجی به گریه و زاری نیست، مگر نمی‌بینید زنده است؟ بهتر است به من کمک کنید...»

دکتر ژانلن را معاینه کرد. شکستگی ساده استخوان وجود داشت. اما پای راستش نگران‌کننده بود، ممکن بود مجبور بشوند آن را قطع کنند.

در همان لحظه مهندس نگرل و دانسرت که خبردار شده بودند، به همراهی ریشوم وارد شدند. مهندس به توضیحات استادکار درمورد حادثه گوش داد و سرانجام درحالی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «همیشه همین چوب‌بندی‌های لعنتی است! مگر صدبار بهشان نگفته بودم که زیر این چوب‌بندی‌های معیوب می‌مانید؟»

آنوقت همین بی‌شعورها، وقتی صحبت از چوب‌بندی درست می‌شود، جنجال راه می‌اندازند و ما را تهدید به اعتصاب می‌کنند. بدتر از همه اینست که کمپانی باید تاوان هم پس بدهد چشم آقای هن‌بو روشن!

مهندس از دانسرت، که خاموش در کنار جسد پیچیده شده در پتو ایستاده بود، پرسید: «این کیست؟»

مباشر جواب داد: «دندان پریده، یکی از بهترین کارگران ما بود. بیچاره سه تا بچه دارد.»

دکتر واندرهاگن تأکید کرد که ژانلن هرچه زودتر باید به خانه انتقال داده شود.

ساعت شش ضربه نواخت . هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت ، بهتر بود جسد را نیز به خانه برسانند .

پس مهندس نگرل دستور داد که دو اسب به گاری سرپوشیده‌ای ببندد و برانکاری بیاورند . طفل مجروح را روی برانکار خوابانند . جسد را با تشك به درون گاری سر دادند .

دختران واگن‌کش همچنان بیرون ایستاده بودند و از راه کنجکاوی با معدنچیان که پایه‌پا می‌کردند ، حرف می‌زدند . وقتی در اتاق استادکار باز شد ، همه به یکباره سکوت کردند .

صف جدیدی تشکیل شد . نخست‌گاری سرپوشیده و پشت سر آن برانکار و سپس مردم از محوطه معدن گذشتند و آهسته راه کوی کارگران را پیش گرفتند . نخستین سرمای ماه نوامبر دشت وسیع را عریان کرده بود و تاریکی به آرامی همچون کفنی از آسمان خاکستری فرو می‌افتاد و آن را دربرمی‌گرفت .  
اتی‌ین آهسته به ماهوگفت که بهتر است کاترین را زودتر بفرستد تامادر را برای خیرآماده کند و زهر آنرا بگیرد .

پدر که گنگ و گیج از پشت برانکار می‌آمد فقط سری تکان داد . ودخترش شتافت . زیرا تاخانه راهی نمانده بود ، اما خبر نزدیک گاری روبسته ، این صندوق سیاه غم‌انگیزی که معدنچیان معنی آنرا می‌دانستند ، زودتر به کوی نشینان رسیده بود . زنها سراسیمه وحیران به کوچ‌ها ریختند و سه و چهارچهار باسر برهنه آشفته می‌دویدند . بزودی تعدادشان به سی و سه پنجاه نفر رسید . همه سخت ترسیده بودند . پس کسی هم مرده ؟ کی بوده ؟ داستانی که لواک برای آنها گفته بود ابتدا خیالشان را راحت کرده بود اما بعداز فرط پریشانی دیوانه شده بودند : کی گفته فقط یکنفر مرده ، این دروغ است . ده نفر کشته شده‌اندواین ارابه آنها را يك به يك می‌آورد . کاترین مادرش را درحالی یافت که دیگر از نگرانی بحال مرگ افتاده بود و قبل از آن که سخنی بگوید ، او باصدایی بریده بریده پرسید : « پدرت مرده ؟ »

دختر جوان بیهوده انکار می‌کرد و از ژانلن سخن می‌گفت . اما زن بی‌توجه به دلداریهایی او به پیش دوید و دیدن گاری نعش‌کش که جلوی کلیسا ظاهر شد ، رنگ باخت و اختیار از کف داد . بعضی از زنان برآستانه درها ایستاده و باترس فروخته‌ای گردن می‌کشیدند . در حالیکه تعدادی دیگر بانفسهای بشماره افتاده لرزان بدنبال‌گاری راه افتاده بودند تا ببینند این هدیه شوم نصیب کدامیک از خانه های کوی کارگران خواهد شد .

کاری گذشت وزن ؛ شوهرش را در حالیکه پشت برانکار می آمد ، دید . وقتی برانکار را بردرگاه خانه او پائین گذاشتند و او ژانلن را زنده ولی پاشکسته ، روی آن خوابیده دید ، عکس العملش چنان شدید بود که گوئی می خواست ازخشم خفه شود ، و بی آنکه اشکش جاری شود بازبانی الکن گفت : « زندگی لعنتی ماهمین است که هست . حالا دیگر ، بچه هایمان را ناقص برایمان برمی گردانند ! ... دوتا پایش ، وای خدای من ! . بااین بچه معیوب چه خاکی بر سرم بریزم ؟ »

دکتر واندرهاگن که برای پانسمان زخمهای ژانلن با آنها آمده بود گفت : « خوب ، خوب شلوغ نکن ، خدا را شکر کن . می خواستی آن پائین مانده باشد ؟ »  
 بقراری آلزیر ولنور وهانری لحظه به لحظه برآشتگی زن ماهو می افزود . ضمن اینکه کمک می کرد تا ژانلن را بالا ببرند ووسایلی را که دکتر لازم داشت به او می داد ، سرنوشت غم انگیزش را نفرین می کرد و می پرسید : حالا چگونه شکم این بچه ناقص را سیرکنم ؟

آن پیرمرد بس نبود ، حالا این بچه را هم بی پا کردند . ناله هایش قطع نمی شد که شیونهای جگرخراشی از یکی ازخانه های همسایه بگوش رسید . شیون و فریاد زن و بچه های دندان پریده بود که برسرعش او زاری میکردند .  
 شب تاریکی انداخته بود . کارگران خسته سرانجام به نان خوردن نشسته بودند . کوی کارگران در سکوتی دردناک فرورفته بود که فقط باشیونهای دلخراش ماتمزدگان شکسته می شد .  
 سه هفته گذشت ، احتیاجی به بریدن پان بود .

ژانلن بی پا نمی شد اما لنگ می ماند .  
 کمپانی بعد از آنکه تحقیق کافی کرده بود ، راضی شده بود اعانه ای به مبلغ پنجاه فرانک به آنها بپردازد . همچنین قول داده بودند که به محض بهبود یافتن طفل ، شغل مناسبی در محوطه معدن برای او دست و پا کنند . بااین حال ، این وضع بمنزله و خیم تر شدن کار معیشت آنها بود ، چراکه ماهو نیز بعلت شوکی که به او وارد شده بود ، تب کرده و بشدت بیمار و بستری شده بود .

ماهو از روز پنجشنبه باز به معدن می رفت و اینک یکشنبه بود . شب اتی بین از نزدیک شدن روز اول دسامبر صحبت کرد و می خواست بدانده که آیا کمپانی به تهدیدهایش عمل خواهد کرد یا نه : آنها تا ساعت ده منتظر کترین ماندند . آنتشب باشاوال بیرون رفته بود . اما دختر به خانه بازنگشت و مادرش بی آنکه حرفی بزند با عصیانیت در رابست

وکلونش را انداخت .

اتی بن ناآرام بر بسترش دراز کشید و از دیدن بستر خالی کاترین که آلزیر کوچک فقط گوشه‌ای از آن را اشغال کرده بود، دلش فشرده شد .  
روز بعد هم از کاترین خیری نشد و فقط عصر، به هنگام خروج کارگران از معدن، خانواده‌ی ماهو فهمید که شاول کاترین را بزور پیش خود نگه داشته است . مردچنان باخسونت با او رفتار کرده بود و تهمتهای زشت به او زده بود که سرانجام کاترین حاضر شده بود که با او زندگی کند .

شاول برای فرار از ملامت دیگران بدون خبر معدن وورو را ترک کرده و در معدن ژان بارت که متعلق به آقای دنوان بود کاری یافته بود . کاترین نیز بعنوان واگن کش به همراه او رفته بود . اما از اینکه بگذریم زوج جوان هنوز در اطاق بالای بار پیکت در مونسو زندگی می‌کردند .

ماهو ابتدا گفته بود که می‌رود و آن مرتیکهٔ رذل را تکه‌پاره می‌کند و دخترش را هم بالگد به‌خانه باز می‌گرداند . اما بعد با حرکتی حاکی از تسلیم و ناامیدی گفته بود ، فایده‌اش چیه ؟ همیشه همین طور بوده و اگر دخترها دنبال مردی بیفتند ، کاری از دست آدم برنمیاید . بهتر است تا ازدواج رسمی آنها صبر کنیم . اما زنش باهمان آرامش و خونسردی بامسئله برخورد نمی‌کرد . فریاد می‌زد و خطاب به اتی‌ین که رنگ پریده و ساکت به او گوش می‌داد می‌گفت : «آخر مگر من ، وقتی باشاوال بیرون می‌رفت کنکش می‌زدم ؟ نه آخر شما که مرد حقگویی هستید بگوئید ، مگر ما آزادش نگذاشته بودیم که هر کاری دلش می‌خواهد بکند ، چون می‌دونستیم يك روزی این اتفاق می‌افتد . مثلاً خود من وقتی باماهو عروسی کردم ، يك بچه‌داشتم اما قبل از آن پدر و مادرم را دست تنها نگذاشتم و هیچوقت همچو غلطی نکردم ، که هنوز هیچی نشده دستمزدم را توجیب يك گردن کلفتی که به آن احتیاج ندارد ، خالی کنم . واقعاً شرم آور است ، بچه‌ها اینطوری جواب محبتهای پدر و مادرشان را می‌دهند ؟ می‌خواهم صدسال سیاه بچه‌نداشته باشم .»

و چون می‌دید که اتی‌ین ساکت مانده و حرفی نمی‌زند و تنها باتکان سرسرخان او را تأیید می‌کند ادامه می‌داد : «آخر مگر ما اسیرش کرده بودیم ، هر شب که تو جاده‌ها پلاس بود . هر جا که می‌خواست میرفت . نمی‌تونست يك کمی دیگه صبر کنه تا وقتی بچه‌ها بزرگتر شوند ، خودمان شوهرش بدهیم ؟ هان ؟ آدم وقتی دخترش بزرگ میشه ، چشم امید به دستش داره . ولی بفرمائید ، این مزد دستان است ؟ اشتباه از خودمون بود

زیادی لی لی به لالاش گذاشتیم ... اگر سخت گیری می کردیم ، هر شب با این مردك بیقواره بیرون نمی رفت . آدم وقتی با اینها راه بیاید ، پستان مادرشان را گاز می گیرند . »

آلزیر باسر گفته های مادرش را تصدیق می کرد . لنور وهانری که سیلاب خشمگین کلمات مادر از سرشان می گذشت ، به آرامی گریه می کردند ، وزن بد اقبالی های خود را می شمرد: « اول از همه نوبت زاشاری بود که مجبور شدیم به ازدواجش رضایت بدهیم . بعدهم پدر بزرگ بود که باپاهای خشکیده رودستمان بماند . بعد از آن نوبت ژانلن که استخوانهایش هنوز که هنوزه خوب جوش نخورده ، تا ده روز دیگر هم نمی تواند از جایش بلند شود ، و حالا این هم دست گل آخری که کاترین خانم به آب داده و با يك تره خر فلنگ را بسته . دیگر خانواده مان از هم پاشیده است . فقط پدر هنوز در معدن کار می کند . آخر چطور می شکم هفت نفر را با سه فرانك سیرکنم ؟ تازه استل راهم حساب نمی کنم . بهتر است برویم و دستجمعی خودمان را توی کانال بیاندازیم .

ماهو با صدائی خفه و بی طنینی گفت : « اینقدر بدبین نباش . وضع آنقدرها هم که بنظر می رسد ، بدنیست . »

اتی بن نگاهش را به کف شنی اطاق دوخته بود ، سرخود را بلند کرد . نگاهش به نقطه ای نامعلوم شاید آینده دوخته شده بود .

« دیگر وقتش رسیده ، دیگر وقتش رسیده . »



## بخش چهارم

۱

آنروز دوشنبه ، خانم و آقای هن بو ، خانم و آقای گره گوار دخترشان سیسیل را برای ناهار دعوت کرده بودند . گردش خارج از شهری نیز ترتیب داده بودند و پس از صرف ناهار پل نگرل خانم هارا برای بازدید معدن «سن توماس»<sup>۱</sup> می برد . اما نیت اصلی این ضیافت چیز دیگری بود .

خانم هن بو تصمیم داشت به این طریق کار ازدواج سیسل و پل را تسریع کند، و درست در ساعت چهارصبح همین دوشنبه ناگهان اعتصاب آغاز شد . در اولین روز ماه دسامبر کمپانی سیستم جدید پرداخت دستمزدها را به اجرا درآورده بود . معدنچیان هیچ عکس العمل خشونت آمیزی نشان نداده بودند . در پایان پانزدهه ، یعنی روز پرداخت دستمزد ، حتی يك نفرهم اعتراضی نکرده بود . تمام کارمندان ، از مدیر گرفته تا کم پایه ترین مسئولین گمان برده بودند که نرخ جدید مورد قبول کارگران قرار گرفته است . و اعلام جنگ که با تاکتیک و کیفیت هوشمندانه و رهبری نیرومندی آغاز شده بود، با اعجاب همگانی روبرو شد .

ساعت پنج صبح ، دانسرت آقای هن بو را بیدار کرده بود و خبر داده بود که حتی يك نفرهم در معدن وور و پائین نرفته بود، و کوی کارگران شماره دوست وچهل در

خواب سنگینی فرورفته بود و همه درها و پنجره‌هاش بسته بود. از لحظه‌ای که مدیر خواب آلود از بستر برخاسته بود، خبرهای نگران کننده‌ای در مانده‌اش می‌کرد: یکرېع به یکرېع پیکها شتابان می‌رسیدند و سیل تلگرافها روی میزش سرازیر می‌شد. ابتدا امیدوار بود که این عصیان به وورو محدود بماند. اما هر لحظه خبرهای بدتری می‌رسید.

در معادن «میرو» ۱ و «کروکور» ۲ و «مادلن» ۳ جز طویله‌دارها کسی پائین نرفته بود. ودر «ویکتوار» ۴ و «فویتری کانتل» ۵ فقط يك سوم کارگران پائین رفته بودند. تنها معدن «سن توماس» کارگانش کامل بود و بنظر می‌رسید از این جنبش بی‌تاثیر مانده است.

آقای هن بو، تا ساعت نه، به انشای تلگرافها و فرستادن آنها به نقاط مختلف مشغول بود. به فرماندار لیل، رؤسای کمپانی، سهامداران عمده خبر می‌داد و تقاضای دستورالعمل می‌نمود.

نگرول را برای آوردن خبرهای دقیق به معادن مجاور فرستاده بود. ناگهان به یاد مهمانی ناهار افتاد. تصمیم گرفت کالسکه‌چی را به‌خانه گره - گوارها بفرستد و بگوید بعلت گرفتاری دعوت امروز منتفی است و قرار را به هفته آینده موکول کند، اما تردید کرد. مردی که تا چند لحظه پیش بانیرومندی و تمرکز کامل به کارهای اداریش می‌پرداخت و با قدرت آمرانه‌ای صحنه جنگ را ترسیم می‌کرد، اکنون به موجود ضعیف‌النفس و سست اراده‌ای تبدیل شده بود که بدون مشورت با همسرش قادر به هیچکاری نبود. به طبقه بالا رفت تا همسرش را بیابد. او را روبروی آئینه در حالیکه مستخدمه مخصوصش، موهایش را درست می‌کرد، یافت.

وقتی از زنش کسب تکلیف کرد، زن به آسودگی گفت: «عجب پس اعتصاب کرده‌اند! خوب ماچه کنیم؟ ماکه برای اعتصاب آنها غذا خوردنمان را نباید تعطیل کنیم، اینطور نیست؟»

آقای هن بو هرچه توضیح می‌داد که مهمانی شان در محیط شاد و آرامش بخشی برگزار نخواهد شد و بازدید از معدن سن توماس بهیچ وجه امکان‌پذیر نیست: زن اصرار میکرد و برای هر مشکلی پاسخی داشت و دلیلی نمی‌دید که ضیافتی را که غذای آن هم

1- Miraue

2- Crauecauer

3- Madelin

4- Victoire

5- Feutry - Cantel

اکنون روی آتش است ، اما در مورد بازدید از معدن سن توماس ، اگر واقعاً رفتنشان در چنین موقعیتی عاقلانه نبود ، به روز دیگری موکول می کردند .

وقتی مستخدمه بیرون رفت . ادامه داد : «بعلاوه شما از نیت اصلی من در این مورد بخوبی آگاهید ، می دانید ، چرا آنقدر اصرار می کنم . باید خیلی بیشتر نسبت به ازدواج خواهر زاده تان علاقمند باشید ، تا به کاری احمقانه کارگراتان . بهرحال من واقعاً تصمیم دارم این مهمانی برگزار شود . پس روی حرف من حرف نزنید .»

هن بو باتشعجی خفیف او رانگاه میکرد ، و چهره سخت و مکتومش که خاص اشخاص بانضباط بود ، از درد پنهان دلی آزرده حکایت میکرد .

شانه های زن هنوز عریان بود و هرچند که دیگر جوان نبود اما هنوز درخشان و خواستنی بود و پهنای زیبای شانه هایش انسان را بیاد «سرسی»<sup>۱</sup> می انداخت که با فرا رسیدن خزان زرین شده بود .

برای لحظه ای میلی شدید و غیرقابل کنترل برای درآغوش گرفتن او در خود احساس می کرد . می خواست سرش را بر سینه او بگذارد ، بر سینه ای که این زن هوس انگیز در اتاق گرم و دلپذیر خود ، و در میان تجمل زندگی محرمانه اش ، که عطر مست کننده مشک فضای آنرا پر می کرد به نمایش گذاشته بود . اما خودداری کرد و قدری عقب رفت . ده سال بود که روابط زناشوئی شان پایان یافته بود . در ضمن دور شدن گفت : «بسیار خوب ، دعوت را پس نمی گیریم .»

آقای هن بو در آردن<sup>۲</sup> بدنی آمده بود . آغاز کارش مانند همه پسران یتیمی که در خیابانهای پاریس رها می شدند ، سخت و مشقت بار بود . سپس با زحمت بسیار تحصیلات خود را در مدرسه معادن بیپایان رسانده بود و هنوز بیست و چهار سالش تمام نشده بود که در گران کومب<sup>۳</sup> بعنوان مهندس در پادوکاله در معادن مارل<sup>۴</sup> مشغول بکار شد . آنگاه به برکت همای سعادت که گویی با مهندسان معدن همیشه همراه و سازگار است با دختر مرد ثروتمندی که از اهالی آراس بود و کارخانه ریسندگی داشت ، ازدواج کرد . برای مدت پانزده سال ، این زن و شوهر در همان شهرستان کوچک زندگی کردند ، بی آنکه هیچ حادثه ای حتی تولد طفلی یکتواختی زندگیشان را مختل کند . احترام به ثروت در تربیت خانم هن بو نقشی اساسی داشت . حال آنکه شوهرش با تمام سعی و کوششی که می کرد تنها حقوقی ناچیز داشت و هرگز نمی توانست به رؤیاهای سبکسرانه دوران مدرسه شبانه

1. Cerci

2. Ardenn

3. Grand Combe

4. Marles

روزی او جامه عمل بیوشاند . و از این روز خود را هر روز از خود دورتر و بیگانه‌تر می‌یافت .

او مردی سخت شریف و درستکار و از هرگونه معاملات غیر شرافتمندانه بیزار بود و مانند سربازی به کار خود عمل می‌کرد .

دلسردی و بیگانگی در زندگیشان روز به روز ، افزون می‌شد و این چنان بود که حتی سوزان‌ترین اشتیاقها و خواهنده‌ترین حریفها را نیز سرد می‌کرد و بسر روابطشان سایه می‌افکند . با اینحال مرد چهره زیبا و گیسوان طلائی زن را عاشقانه می‌پرستید . اما طولی نکشید که آن دو از هم آزرده شدند و جدا می‌خوابیدند . و از همان زمان زن برای خود معشوق می‌گرفت که شوهرش نادیده می‌انگاشت . سرانجام آقای هن بو پادو کاله را به عزم پاریس ترك کرد و در آنجا سمتی دفتری یافت . به این امید که زنش از او خشنود و نسبت به او حقیقت‌گردد . اما برخلاف انتظار او ، در پاریس جدایی‌شان کامل شد . این همان پاریسی بود که خانم هن بو از دوران نخستین عروسکش ، آرزوی دیدن آن را داشت و در ظرف هشت روز او دیگر يك زن شهرستانی نبود . سخت خوش لباس شد و به تمام هوسبازیهای تجمل پرستانه آن دوران تن در داد . ده سالی که در پاریس زندگی کرد با عشقی سوزان سرشار گردید .

روابط عاشقانه آشکاری بود که جدائی در آن او را به حال مرگ انداخت ، چنانکه شوهر دیگر نتوانست نادیده بگیرد و بعد از نزاعهای سخت و زنده - چون زن همچنان بی‌اعتنا بود و هر جا و به هر طریق که می‌توانست کامجویی می‌کرد - ناچار تسلیم شد و تن به ننگ داد . پس از این رسوایی چون او را از غصه جدائی بیمار یافت ، مدیریت معادن مونسو را باز به این امید پذیرفت که زنش را در این برهوت روستاهای سیاه تنبیه و اصلاح کند .

از زمانیکه در مونسو مستقر شدند ، همان کسالت و تیرگی روزهای اول ازدواج - شان بازگشت . ابتدا به نظر می‌رسید که خانم هن بو از این سکون عظیم تسلی می‌یابد و به یکنواختی هموار این دشت پهناور از آرامشی مطبوع ، لذت می‌برد . او خود را همچون زنی تارك دنیا در این سکوت مدفون می‌ساخت و وانمود می‌کرد که دیگر پیر شده و همه چیز چنان برایش بی‌تفاوت است که حتی از چاق شدن رنج نمی‌برد . آنگاه

در زیر این خاکستر سرد ، واپسین آتش بروز کرد . احتیاجی به زنده بودن . نیازی که شش ماه به صورت زیبا ساختن و تغییرات داخلی قصر کوچک مدیر معدن ، ارضاء می شد . او چنان خانه را از اشیای گرانبه‌قیمت و عتیقه‌ها و تابلوهای مشهور انباشت که آوازه آن تا لیل رسید .

اما اکنون سکوت و آرامش روستا خشمگینش می‌نمود . مزارع حزن انگیز بی روحی که تا بیکران دشت گسترده من‌شد ، و جاده‌هایی که سراسر سال به گل سیاهی آغشته بود و هرگز سبزی درختی بر آن جلوه نمی‌انداخت و مردمانی با چهره‌های تکیده و دردمند که ترس و بیزاری را در دلش بیدار می‌کردند ، دائماً در آنها می‌لولیدند . به تدریج تلخ و بد زبان می‌شد و هر لحظه از این زندگی تبعیدی شکایت می‌کرد . شوهرش را متهم می‌کرد که به خاطر حقوق چهل هزار فرانکی ، او را قربانی چنین قبرستانی کرده است . مبلغ ناچیزی که به زحمت به اداره خانه کفاف می‌داد .

مگر نمی‌توانست مانند دیگران تقاضا کند که در منافع معدن سهیم باشد و قسمتی از سهام را به او واگذار کنند و او نیز سرانجام سامانی بگیرد و سری میان سرها درآورد ؟ و با سنگدلی وارث دولتمندی که ثروتی با خود به خانه بخت آورده است در اینکار اصرار می‌کرد .

اما آقای هن‌بو از راه راستی و درستکاری منحرف نمی‌شد و اصرارهای او را نادیده می‌گرفت . و در پس سیمای آرام و سردش ، از میلی شدید نسبت به او رنج می‌برد ، از آن امیال دیررسی که سخت شدیدند و با افزایش سن بر شدت آنها افزوده می‌شود . هرگز او را آنطور که می‌خواست تصاحب نکرده بود و این رویا که از او طوری متمتع شود که دیگران شده بودند ، او را پیوسته آزار می‌داد . هر بامداد امیدوار بود که شب از او کام گیرد اما همینکه سردی نگاهش را می‌دید و احساس می‌کرد که تمام وجود زن او را پس می‌زد ، حتی از دست زدن به دستش دوری می‌جست . دردی بود که علاجی نداشت و در زیر رفتار بظاهر سردش پنهان می‌شد . رنج مردی مهربان که از سعادت درزندگی زناشوئی محروم بود و مرگی پنهان و تدریجی را می‌گذراند بعد از شش ماه که تزئینات خانه پایان رسید و خانم هن‌بو ، دیگر وسیله‌ای برای سرگرمی نیافت . همچون قربانی بی‌بی که محکوم به مرگ در تبعید است و خود آرزوی مرگ می‌کند ،

در رخوت ملال باز افتاد .

درست در همین روزها پل نگرل به مونسو آمد . مادرش که بیوه کاپیتانی «پرووانسی» بود و با مقرری ناچیزی در «آوین بون» زندگی می کرد . از همه نیازمندی هایش چشم پوشیده و با مشقت ورنج بسیار توانسته بود تا پل را به مدرسه پلسی تکنیک بفرستد . او تحصیلاتش را با درجه ای نه چندان خوب به اتمام رسانده بود و دائیش ، آقای هن بو ، استعفایش را گرفته و ترتیبی برای استخدام او بعنوان مهندس در معدن و روداده بود . آنها از همان ابتدا او را مثل فرزند خود می دانستند و حتی اتاقی نیز به او داده بودند . او در خانه آنها زندگی میکرد و با آنها غذا می خورد ، به این ترتیب قادر بود نیمی از حقوق سه هزار فرانکی اش را برای مادرش بفرستد . آقای هن بو به منظور پنهان داشتن کمکی که به خواهر زاده اش می نمود ، با کلمات مهرآمیزی عنوان میکرد که از بودن او در خانه اش بسیار خوشحال است و چقدر سخت و ملال آور بود اگر می خواست که در یکی از خانه های کوچک معدن که به مهندسان اختصاص داده شده بود ، زندگی کند . خانم هن بو بزودی در نقش زن دائی مهربانی ظاهر شد و با او به لحنی صمیمانه و خودمانی سخن می گفت . و در طی ماههای نخست با محبت مادرانه ای در پی آسایش او بود و به کمترین بهانه ای نصایح فراوان خود را کریمانه نثارش میکرد ، اما هنوز خود را مشتاق تجربیات تازه می دید و بزودی گفتگوهایشان به مسائل خصوصی ترکشیده شد . این پسر که هنوز بسیار جوان و از توانائیهای بغایت عملی و از تیزهوشی بیقیدانه ای برخوردار بود و در باره عشق عقایدی فیلسوفانه بیان می داشت و تیزاب عقاید بدبینانه اش که به چهره ظریف و بینی باریکش گزندگی خاصی می بخشید ، در چشم زن دائیش ، که البته شبی خود را در آغوش او یافت ، خوشایند بود . طوری وانمود می کرد که از راه مهربانی چیزی نمی گوید و اینکه برای عشق ورزیدن دیگر تمایلی ندارد و فقط خواستار دوستی است . اما برآستی نیز حسادت نمی ورزید و در مورد دختران واگن کش که جوان ، آنان را وحشتناک می نامید ، سرسرس می گذاشت .

و حتی از او دلشگرمی شد که ماجراهای پنهانی جوانهای همسن و سال خود را

ندارد تا برای او بگویند. از این گذشته، اندیشه داماد کردن پسر جوان او را به اشتیاق می آورد و آرزویش این بود که با تمام وجود در راه سعادت او تلاش کند و دختر ثروتمندی را برای او به زنی بگیرد.

روابط آنها ادامه یافت، تفریحی بود بسیار شیرین که او منتهای مهرزنی مرفه و دلمرده را در آن می نهاد.

دوسال گذشته بود. یکشب آقای هن بو به شنیدن قدمهایی که از کنار اطاقش می گذشت بدگمان شد.

این آخرین ماجرا آنهم درخانه خودش بین این مادر و پسر شرم آور بود و او را به عصیان برانگیخت. درست فردای همان روز زنش در مورد انتخاب سیسیل گره گوار بعنوان عروس شایسته ای برای خواهر زاده اش صحبت کرد. و چندان خوشحال می نمود و با اشتیاق مادرانه ای از این ازدواج صحبت می کرد که آقای هن بو به او هام و تصورات عجیب و غریب خود لعنت فرستاد و سؤظنش برطرف شد، و فقط نسبت به مرد جوان احساس حق شناسی کرد، زیرا زمان آمدنش، خانه کمتر غم انگیز می نمود.

و تئیکه آقای هن بو از اطاق همسرش پائین می آمد پل را در دهلیز دید که از مأموریت خود بازگشته بود و بنظر می رسید که ماجرای اعتصاب بنوعی سرگرمش کرده است.

از او پرسید: «خوب چه خبر؟»

— هیچ، من تمام دهکده های کارگری را گشتم. بنظر خیلی سربراه می آمدند. فکرمی کنم می خواهند نماینده هاشان را پیشت بفرستند.

در همین لحظه صدای خانم هن بو از طبقه بالا بگوش رسید «تو هستی پل؟ زود بیا بالا، خبر هارا برام تعریف کن. واقعاً مضحک است نمک شناسها. حالا که وضعشان از همیشه بهتر است، خوشی زده زیر دلشان.»

مدیر معدن امیدواری اش را برای کسب خبرهای تازه از دست داد. چون همسرش پیام آور رانیم گفته از چنگش بدر آورد و پل به طبقه بالا شتافت. ناچار به اطاق کارش بازگشت و پشت میزش که بسته های تازه ی تلگراف روی آن جمع شده بود، نشست. وقتی خانواده گره گوار در ساعت یازده رسیدند از دیدن «هیپولیت» پیشخدمت که همچون سربازان در آستانه درایستاده بود و کوشیک می داد، تعجب کردند. او بانگرانی به

بالا و پائین جاده نگاهی انداخت و بدون تشریفات آنها را به درون خانه راند. پرده های اتاق پذیرائی یکسره کشیده شده بود و آنها را مستقیم به دفتر کار آقای هن بو راهنمایی کردند.

میزبان از اینکه در آن اتاق از آنها پذیرایی می کند، عذرخواهی نمود و توضیح داد که پنجره اتاق پذیرایی رو به جاده باز می شود و عاقلانه نیست که در چنین موقعیتی مردم را بیشتر تحریک کنیم.

اما بدیدن نگاههای متعجب آنان ادامه داد: «واقعاً، شما نمی دانید چه خبر است؟» هنگامی که آقای گره گوار فهمید که سرانجام اعتصاب شروع شده است، با همان شیوه همیشه خود شانه هایش را بالا انداخت و گفت که فکر نمی کند مسئله مهمی باشد زیرا معدنچیان واقعاً مردان آرامی هستند و خانم گره گوار نیز به نشانه تصدیق سرش را تکان داد: او نیز بنحوی می خواست ثابت کند که در اعتماد شوهرش نسبت به تسلیم و رضای همیشه معدنچیان شریک است. درحالیکه سیسیل، که آنروز بسیار شادمان بنظر می رسید و در پیراهن ابریشمی صورتی رنگش از شادابی و سلامت می درخشید به شنیدن کلمه اعتصاب که باز دیده هایش را به هنگام توزیع اعانات در کوی کارگران به یادش می آورد، خندید.

در این هنگام خانم هن بو در پیراهن سیاه رنگی که برجذابیتش می افزود به همراهی نگرل وارد شد و از همان آستانه در با صدای بلندی گفت: «واقعاً کسالت آور است. این مردم نمی توانستند حماقتشان را بگذارند برای یک روز دیگر؟ می دانید، پل حاضر نیست ما را برای بازدید سن توماس ببرد.»

آقای گره گوار با لحنی مهرآمیز گفت: «خوب، ما همین جا می مانیم. من مطمئن هستم که ساعات خوشی را خواهیم گذراند.»

پل به سلام و احوالپرسی با خانم گره گوار و سیسیل اکتفا کرده بود. اما زن دایش که از قلت حرارت او روی ترش کرده بود، با یک نگاه او را بسوی دختر جوان تاراند و هنگامیکه صدای خنده های آنها را شنید با محبت مادرانه ای به آنها نگاه انداخت.

در همین اثنا، آقای هن بو چندین تلگراف را خوانده و جواب آنها را نوشته بود. درحالیکه صدای گفتگو در کنار او بلند بود. زنش توضیح می داد که در مورد تزئین این اطاق هیچکاری انجام نداده است. همان کاغذهای قرمز رنگ و رو رفته قدیمی روی دیوارها و همان مبلمان سنگین از چوب آکاژور و همان کلاسورهای کهنه و



مستعمل روی میز به صورت سابق حفظ شده است . بعد از سه ربع ساعت که از گفتگو-  
شان گذشت ، می‌خواستند به سر میز غذا بروند که پیشخدمت ورود آقای دنولن را  
اعلام کرد . آقای دنولن با حالتی برانگیخته وارد شد و جلوی خانم هن بو کرنش  
کرد .

به محض دیدن خانواده گره گوار گفت : «اوه ، شما هم اینجائید .» و بلافاصله  
آقای هن بو را مخاطب قرار داد و گفت : «خوب ، انکار کار خودشان را کردند .  
یکی از مهندسان خیرش را بمن داد . در معدن من همه کارگران امروز صبح  
پائین رفته‌اند اما ممکن است اینها هم آشوب کنند . خیالم به هیچ وجه راحت نیست .  
بینم کار شما به کجا کشیده است ؟»

با اسب خود را به آنجا رسانده بود و نگرانی‌اش به وضوح از حرکات تند و  
شتابزده‌اش که مثل حرکات يك افسر سوار شکست خورده در حال عقب نشینی بود ،  
پیدا بود .

آقای هن بو در حال تشریح دقیق موقعیت و دادن خبرهای تازه بود که هیپولت  
حاضران را به سر میز ناهار دعوت کرد و در اطاق غذاخوری را گشود .  
آنوقت او حرف خود را قطع کرد و گفت : «ناهار را با ما صرف کنید ، بعد از  
دسر باقی ماجرا را برایتان خواهم گفت .»

آقای دنولن چنان در گیر افکار و نگرانی‌هایش بود که بلافاصله دعوت او را  
پذیرفت و گفت : «باشد ، هرطور میل شماست .»

اما بلافاصله تشخیص داد که رفتارش خالی از نزاکت بوده است و رو به خانم  
هن بو کرد و عذر خواهی نمود . اما خانم هن بو با خوشخویی با او رفتار کرد و هنگامی  
که پیشخدمت بشقاب اضافی را بر روی میز گذاشت ، مهمانانش را دعوت به نشستن  
کرد . خانم گره گوار و سیسیل را در دو طرف شوهرش ، آقای گره گوار و آقای دنولن  
را در سمت راست و چپ خود جای داد و پل را بین سیسیل و پدرش نشانید .

هنگامیکه میهمانان شروع به خوردن پنبش خوراک نمودند، خانم هن بو گفت : « باید  
مرا بیخشید، می‌خواستم برای امروز صدف تهیه کنم ، می‌دانید که روزهای دوشنبه  
از استاندا به مارشی پن صدف می‌رسد و قصد داشتم آشپز را با کالسکه بفرستم شهر  
اما او ترسید که کارگران سنگ بارانش کنند .»

همگی با صدای بلند به خنده افتادند ، تصور حادثه برایشان مایه تفریح بود .

آقای هن بو با نگرانی نگاهی به پنجره‌ها - که از پشت آن جاده بخوبی دیده می‌شد - انداخت و با ناخشنودی گفت: «خواهش می‌کنم آهسته تر، فکر نمی‌کنم لازم باشد که این حوالی همه بفهمند که ما امروز میهمانی داریم.

آقای گره‌گوار گفت: «این دیگر لقمه ایست که برای دهانشان بزرگ است.» هلهله خنده حضار دوباره بلند شد. اما اینبار صدایشان را کمی پائین آوردند. میهمانان در گرمای مطبوع اتاق که آرایش دلپذیری داشت. پرده‌های قالیچه‌نما با طرح فلاماندی و گلدانهای زیبا و بشقابهای نقره‌ای که از پشت شیشه‌های جاذرفی می‌درخشید - احساس راحتی بیشتر می‌کردند. اشیای گرانبه‌ای و مجسمه‌های زیبایی در سراسر اتاق نگاهشان را خیره می‌ساخت. چلچراغ مسی بزرگ که با تصاویری از نخل منقش شده بود، پرشکوه آنجا می‌افزود. بیرون باد به شدت از جانب شمال شرقی می‌وزید و بر سردی منجمدکننده یکی از روزهای ماه دسامبر می‌افزود، اما نفسی از این باد نیز به درون خانه راه نمی‌یافت. گرمای مطبوع و یکنواخت گلخانه در آنجا بود و بوی معطر آناناسی را که در کاسه بلوری، بر روی میز نهاده شده بود بیرون می‌آورد.

نگرل که از فکر ترسانیدن خانواده گره‌گوار لذت می‌برد، پیشنهاد کرد: «بہتر نیست پرده‌ها را پائین بیاوریم؟»

مستخدمه مخصوصی که به کمک پیشخدمت آمده بود، تصور کرد که این دستور است و رفت و پرده‌ها را پائین کشید. از آن پس بازار لطیفه‌گوئیه‌ها داغ شد. هیچ چنگال و لیوانی بروی میز گذاشته نمی‌شد مگر با احتیاط کامل و هربش‌تاب تازه‌غذائی که بدستشان می‌رسید، همانند موهبت گرانبهائی که از دست دزدان و غارتگران شهر در امان باشد، شکر خدا می‌گفتند. اما در عمق این شادی اجباری ترسی پنهانی موج می‌زد و رازشان از نگاههای ناخشنودی که ناخواسته بطرف جاده می‌انداختند، آشکار می‌شد. گوئی لشکری از مردمان گرسنگی زده و بی‌تاب از قحطی برسفره‌رنگین آنها چشم دوخته بودند.

پس از سالاد میگو و خاکینه تخم مرغ، ماهی قزل‌آلا صرف شد. مسیر گفتگو به بحران اقتصادی کشیده شده بود که از هیجده ماه پیش پیوسته وخیم تر می‌شد. آقای دنولن می‌گفت: «بحران مهلکی است. قدر پیشرفت و رفاه مادی که در این چند سال اخیر نصیب ما شده بود را ندانستیم. فکرش را بکنید که چه سرمایه‌های عظیمی در راه احداث خطوط راه آهن و کانالها و بنادر به مصرف رسیده است و سیل

پولهایی که در سرمایه‌گذاریهای احمقانه بهدر رفته، در همسایگی خودمان اگر خوب ملاحظه کنید، چپ و راست کارخانه‌های تصفیه شکر براه انداخته‌اند. انگار از مزارع سالی سه بار محصول چغندر برداشت می‌شود. در نتیجه خیلی طبیعی است که حالا بحران مالی دامنگیرمان شده باشد. پولی در دست کسی نمانده است و مردم مجبورند مدت‌ها صبر کنند تا از میلیون پولی که سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بهره‌ای بدستشان برسد. در نتیجه بازار دچار رکود و کساد می‌گردد.

آقای هن‌بو با نظریات دنولن مخالف بود. اما عقیده داشت که کارگران در طی سالهای فراوانی، افکارشان فاسد شده است و به بیکاری و رفاه عادت کرده‌اند و باقی‌افه اندیشناکی به صحبتش ادامه داد: «می‌دانید؟ در معدن ما کارگران تا روزی شش فرانک دستمزد می‌گرفتند، دو برابر دستمزدی که اینک می‌گیرند. حتی کم‌کم به فکر تجملات افتاده بودند... البته، امروز برگشتن به قناعت قدیمی برایشان ناگوار است.»

خانم هن‌بو حرف شوهرش را قطع کرد و از آقای گره‌گوار پرسید: «ماهی میل دارید؟ خواهش می‌کنم دوباره بردارید، خیلی لذیذ است، اینطور نیست؟»

مدیر معدن دوباره رشته سخنش را از سر گرفت: «واقعاً تقصیر ما هم نیست. ما نیز موقعیت بسیار وخیمی داریم، از زمانیکه کارخانه‌ها یکی یکی بسته می‌شوند به هر کاری که بگوئید تن داده‌ایم تا از شر انبار زغالمان خلاص شویم و با توجه به کاهش روزافزون تقاضا مجبور هستیم قیمت‌ها را پائین‌تر بیاوریم و کارگران نمی‌خواهند این را بفهمند.»

سکوتی در اتاق حکمفرما شد. پیشخدمت کبک بریان بر سر میز آورد. در حالیکه خدمتکار مخصوص در گیلاس میهمانان «شامبرتن»<sup>۱</sup> می‌ریخت. دنولن با لحنی که گویی با خود صحبت می‌کند، گفت: «در هند قحطی آمده است.»

امریکا سفارشات چدن و آهنش را متوقف کرده و به کوره‌های ذوب فلز ما ضربت سنگینی وارد کرده است. تکان مختصری کافیسیت که تمام دنیا را بلرزاند. فکرش را بکنید، چقدر دولت امپراطوری از پیشرفت صنعت به خود می‌بالید. در حالیکه بال کبکش را جدا می‌کرد صدایش را بلندتر نمود و گفت: «بدتر از همه اینست که برای پائین آوردن قیمت تمام شده بحکم منطق می‌بایست مقدار تولید را بالا برد. و گرنه کاهش قیمت روی دستمزدها اثر می‌گذارد. بنابراین کارگران هم

حق دارند که بگویند همیشه خسارات از جیب آنها پرداخته می‌شود.»

این اعتراف صادقانه ، بحث را برانگیخت . خانمها از این بحث خسته شده بودند و البته در آن شرکت نمی‌جستند و ترجیح می‌دادند خود را با غذاهای رنگارنگ که اشتهاشان را تحریک می‌کرد مشغول کنند . پیشخدمت در همان لحظه وارد شد . گویی حرفی برای گفتن داشت . اما تردید می‌کرد .

سرانجام آقای هن‌بو متوجه شد و پرسید : «خوب ، چه خبر است ، اگر تلگراف تازه‌ای رسیده بیار اینجا ، منتظر جواب هستم .»

- نه قربان ، آقای دانسرت آمده ، در حال منتظر است . نمی‌خواهد مزاحم بشود . مدیر معدن عذرخواهی کرد و گفت که مباشر معدن وارد شد . دانسرت چند قدم دورتر از میز ایستاد و همه مهمانان سرشان را برگرداندند تا مرد درشت اندامی را که نفس-نفس می‌زد ببینند .

گفت که کوی کارگران کاملاً آرام است اما اعتصاب بقوت خود باقیست . آنها تصمیم گرفته‌اند که نمایندگان به حضور او بفرستند و احتمالاً تا چند لحظه دیگر می‌رسند .

آقای هن‌بو گفت : «بسیار خوب ، متشکرم . اما یادتان باشد که هر صبح و بعد از ظهر خبرهای جدید را برایشم بیاورید ، فهمیدید؟»

به محض اینکه دانسرت رفت ، لطیفه‌گویی و شوخی از سر گرفته شد . به سالاد روسی پرداخته بودند و با ولع و اشتهای زیادی می‌خوردند و در ضمن می‌گفتند که اگر بخواهند چیزی از آن نصیبشان شود بهتر است حتی يك ثانیه را هدر ندهند . اما صدای هلهله خنده حضار وقتی به اوج خود رسید که نگرل از پیشخدمت تقاضای چند برش نان کرد و دخترک نجواکنان با صدای آرام و ترسانی جواب داد :

«بله آقا الساعه!» که گوئی گروهی مردان وحشی و خونریز و آماده به کشتار و تجاوز در پشت سرش کمین کرده‌اند و خانم هن‌بو در حالیکه بلند می‌خندید گفت : «می‌توننی بلندتر صحبت کنی ، هنوز که نیامده‌اند.»

يك بسته نامه و تلگراف برای آقای مدیر آوردند . اجازه خواست که یکی از نامه‌ها را با صدای بلند برای میهمانان بخواند . نامه از طرف پی‌یرون بود و در آن با عبارات احترام‌آمیزی مراتب خدمتگذاری و صداقت خود را ابراز نموده و تأکید کرده بود که به حکم اجبار و ترس از رفقای کارگش در اعتصاب با آنها همراهی کرده است و همچنین باز ناگزیر به شرکت جستن در هیأت نمایندگان بوده است . اما برآستی اینکار

را نادرست می‌داند .

آقای هن‌بو با تشرؤنی گفت : «اینهم آزادی کارگران.» گفتگو دوباره به مسئله اعتصاب کشیده شد عقیده‌اش را در این مورد جویا شدند . او جواب داد : «خوب ما قبلا خیلی از این اعتصاها دیده‌ایم . این اولین بار که نیست و معنی‌اش بطور دقیق يك هفته تن پروری یا در نهایت دو هفته است . این دفعه هم مثل سابق خواهد بود . چند روزی را در میخانه‌ها پرسه خواهند زد و وقتی گرسنگی بهشان فشار آورد ، خودشان به کار باز می‌گردند .»

آقای دنولن سرش را به علامت نفی چند بار تکان داد : «نه ، من مطمئن نیستم ، ایندفعه به نظر می‌رسد که متشکل‌تر شده‌اند . شنیده‌ام يك صندوق تعاونی هم تشکیل داده‌اند .»

- بله ، ولی بزحمت موجودیش به سه هزار فرانك بالغ می‌شود . واقعاً با این مبلغ ناچیز چکار می‌تواند بکنند ؟ تصور می‌کنم مرد جوانی به نام اتی‌ین لانتیه‌رئیسشان باشد ، کارگر خویست . راضی نمی‌شوم مثل راسنور معروف که هنوزهم با عقاید مسموم و آبجوهایش ذهن کارگران را مسموم می‌کند مرخصش کنم .

بهرحال مهم نیست ، بیش از نیمی از آنها تا پایان هفته به سر کار خود باز می‌گردند و تا دو هفته دیگر تمام ده هزار نفر دوباره پائین خواهند رفت .  
با لحنی مطمئن سخن می‌گفت . تنها نگرانش از این بود که نکند رؤسای کمپانی او را مسؤل اعتصاب قلمداد کنند و مستحق توبیخش بدانند .

از مدتی پیش احساس می‌کرد که محبوبیت سابق را در نظر آنان ندارد . از این فکر اشتهايش را از دست داد و قاشق پراز سالاد روسی را که برداشته بود در بشقاب گذاشت و دوباره به خواندن تلگرافهایی که از پاریس رسیده بود پرداخت . تلاش می‌کرد که منظور ناگفته آنها را در پشت کلمات جستجو کند . از مهمانان عذرخواهی کرد . مهمانی تبدیل به ناهارهای نظامی شده بود که در میدان جنگ پس از مبادله نخستین تیرها ، صرف شود .

از همانوقت خانها نیز درگفتگو شرکت کردند . خانم گره‌گوار از اینکه این مردم بیچاره از گرسنگی رنج خواهند برد ، احساس تأسف می‌کرد و سسیل از حالا خودش را در حالیکه نان و گوشت بین معدنچیان گرسنه پخش می‌کرد ، به نظر می‌آورد .

اما خانم هن‌بو از شنیدن فقر و بیچارگی کارگران معادن مونسو اظهار تعجب

می‌کرد: «آنها واقعاً خوشبخت نیستند؟ چرا؟! خانه، سوخت و بهداشتشان مجانی است و کمپانی بهای همه چیز را می‌پردازد.»

در بی‌تفاوتی محضی که نسبت به این گله‌انسانی در قلب خود احساس می‌کرد و هرگز به حقایق زندگی سیاه و فلاکت بار آنان پی‌نبرده بود. همه آنچه که از آنها می‌دانست چند جمله از پیش آموخته و قلابی بود که بخاطر متحیر کردن میهمانان پارسی‌اش تکرار می‌کرد. سرانجام از فرط تکرار، خود نیز به گفته‌هایش ایمان آورده بود و از حق ناشناسی مردم ایراز تنفر می‌نمود.

در این اثنا پیل نگرل به ترساندن آقای گره‌گوار مشغول بود. از سسیل بدش نیامده بود و اگر این ازدواج موجب خوشنودی زن دائیش می‌شد از آن روی بر نمی‌تافت. اما چون جوانی با تجربه بود و به قول خودش دیگر از هول حلیم توی دیگ نمی‌افتاد، التهاب عاشقانه چندان از خود نشان نمی‌داد. خود را یک جمهوری خواه می‌نامید.

اما این باعث نمی‌شد که با کارگران با خشونت رفتار نکند و در حضور بانوان آنها را مردمان ساده لوح و مضحک ننامد.

او گفت: «من به اندازه دائم خوشبین نیستم، از مشکلات جدی تری می‌ترسم بنابراین آقای گره‌گوار به شما نصیحت می‌کنم از ملک لاپی یولن حسابی محافظت کنید. بعید نیست به سراغ شما هم بیایند و هرچه دارید غارت کنند.»

و آقای گره‌گوار بی آنکه لبخندی را که سیمای رئوفش را روشن می‌کرد، از دست بدهد در احساسات پدرا نه از زنش جلوتر افتاد و متحیرانه گفت: «خانه مرا غارت کنند؟ بخاطر چی باید چنین کاری بکنند؟!»

— مگر شما یکی از سهامداران مونسو نیستید؟ شما کار نمی‌کنید و از ثمره کار دیگران زندگی می‌کنید. در حقیقت شما تصویر مجسم استمارید؛ به نظر شما همین دلایل کافی نیستند؟

اطمینان داشته باشید اگر انقلاب بشر برسد باید تمام دارایی خود را بعنوان مال دزدی به آنها برگردانید.

آقای گره‌گوار ناگهان آرامش کودکانه‌اش را از دست داد و بازبانی الکن گفت: «پول دزدی؟! دارایی من؟! مگر پدر و پدر بزرگ من با زحمت این پول را بدست نیاورده بودند؟ مگر ما تمام خطرات کاهش سهام را تحمل نکردیم؟ مگر امروز من پولی را که بابت سود سهام بدست می‌آورم در راه نامشروعی خرج می‌کنم؟»

خانم هن بو بدیدن مادر و دختر که از ترس رنگ و رویشان پریده بود. نگاه کجی به پل انداخت و گفتگوییشان را قطع نمود و گفت: «آقای عزیز باور کنید پل با شما شوخی می کند.»

اما حال آقای گره گوار دگرگون شده بود. وقتی خدمتکار بشقاب خوراک خرچنگ را پیشش آورد، بدون توجه سه تا از آن برداشت و با دندان به شکستن پوسته آن پرداخت.

«من نمی دانم. ضامن مردم هم نیستم. بعضی از سهامداران هستند که از موقعیت خود سوء استفاده می کنند. مثلاً شنیده ام بعضی وزرا بوده اند که بخاطر خدمات پنهانی که برای کمپانی انجام داده اند، سهام مجانی بدست آورده اند، یا مثل چندتا کله گنده دیگر از جمله کنتها و یکی از بزرگترین سهامداران معدن که نمی خواهم اسمش را ببرم. تمام زندگیشان در هرزگی و عیاشی می گذرد و میلیونها فرانک را بر سر زنها و مهمانی های آنچنانی بهدر می دهند... ما که بی زرق و برق بآرامی زندگی می کنیم و پولمان را در معاملات پرخطر و سودآور خرج نمی کنیم و در نهایت سلامت و عافیت به آنچه خدا بما داده است قانعیم و سهم فقرا را از آن کنار می گذاریم! کارگران شما باید راهزنان ردلی باشند که حتی یک سنجاق را از خانه ما ببرند!»

سرانجام نگری که از ترس او سرگرم شده بود، خود کوشید که پیرمرد را مطمئن سازد که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد.

هنوز هم بخوردن خرچنگ مشغول بودند و گفتگوهایشان در اطراف سیاست ادامه داشت، درحالی که صدای تراك تراك پوسته سخت خرچنگها به گوش می رسید. با این همه، آقای گره گوار هنوز نتوانسته بود بر اعصابش مسلط شود و می لرزید، خود را آزادیخواه قلمداد می کرد و افسوس دوران حزب لویی فیلیپ را می خورد اما آقای دنون طرفدار یک دولت نیرومند بود.

به عقیده او امپراطوری در سرایشی نابودی می لغزید و مجبور بود دیر یا زود امتیازات مخصوصی را اعطا کند و می گفت: «سال هشتاد و نه را بخاطر دارید؟ طبقه اشراف بود که از طریق همکاریهای خود، و علاقه ای که به اندیشه های نو فلسفی داشت وقوع انقلاب را ممکن ساخت.»

اینروزها بورژواها می خواهند دو باره همان حماقت را تکرار کنند و با فروختن آتش افکار آزادیخواهانه و رؤیای تخریب و دو باره ساختن جامعه را فریب دهند: «بله، شما دندانهای گرگی را تیز می کنید که گلی ما را خواهد درید و خاطر

جمع باشید که اینکار را خواهد کرد.»

اما خانمها او را از ادامه سخن باز داشتند - تلاش میکردند که مسیر صحبت را به مسائل خوشایندتری بکشانند - و از حال دخترانش جويا شدند.

لوسی درمارشی‌ین بود و با یکی از دوستانش تمرین آواز میکرد . و ژان از صورت پیرمرد فقیری تسابلو می‌کشید . اما او بدون تمرکز حواس این حرفها را می‌زد و از آقای مدیر که سرگرم خواندن تلگرافهایش بود و بنظر کاملا مشغول و دل نگران می‌آمد ، چشم بر نمی‌داشت . پشت این ورقهای نازک فرستاده شده از پاریس ، اعضای هیئت رئیسه کمپانی را می‌دید که دستورالعملهایشان می‌توانست سرنوشت اعتصاب را مشخص کند . بهمین سبب نمی‌توانست خود را از شر تشویش‌ها و دلهره‌هایی که بقلبش هجوم می‌آوردند خلاص سازد .

ناگهان پرسید : «خوب شما می‌خواهید چکار کنید ؟»

آقای هن‌بو بلافاصله برخاست . سپس با جوابی کوتاه و مبهم خود را خلاص کرد

و گفت : «ببینم چه می‌شود .»

دنولن با صدای بلند افکار درونی اش را بیرون ریخت : «بی‌شک شما بعد کافی نیرومند هستید و می‌توانید صبر کنید . ولی اگر دامنه اعتصاب به واندام برسد ، کمر من خواهد شکست . تمام تأسیسات معدن ژان بارت را مدرنیزه کردم . اما فقط کار بسا یک معدن پیش نمی‌رود . برای ادامه کار باید تولید دائمی با ظرفیت بالا داشته باشیم . موقعیت من اصلا اطمینان بخش نیست ، اطمینان داشته باشید .»

این اعتراف صادقانه ذهن آقای هن‌بو را متوجه افکار جدیدی کرد . همچنانکه به گفته‌های او گوش می‌داد نقشه تازه‌ای در ذهنش شکل می‌گرفت . ممکن است کار اعتصاب خیلی وخیم‌تر از دفعات قبل شود . چرا از این موقعیت استفاده نکند و مسیر اعتصاب را از چاله به چاه نبندازد ؟ اینطوری همسایه یکسره ورشکست خواهد شد . آنوقت امتیازش را به نازل‌ترین قیمت خواهد خرید . این بهترین راه بود و با آن می‌توانست لطف و مرحمت رؤسا را دوباره بسوی خود جلب کند زیرا آنها از سالهای پیش در رؤیای بدست آوردن واندام بودند . با لبخندی دوستانه آقای دنولن را مخاطب قرار داد : «اگر ژان بارت تا این حد باعث نگرانی شماست ، بهتر نیست که امتیازش را به ما بفروشید ؟»

اما دنولن که از آشکار کردن نگرانیهای خود پشیمان شده بود ، با لحنی قاطع گفت : «تا زمانیکه زنده‌ام ، هرگز .» التهاب او میهمانان را بخنده انداخت تا جائیکه



وقتی دسر را صرف می‌کردند، يك كيك سیب سر میز آورده شد که تمجید همگی را بر-  
انگیخت. سپس به هنگام صرف آناناس که آنهم مورد پسند واقع گردید خانم‌ها بر  
سر دستور تهیه آن با یکدیگر به گفتگو نشستند و آسودگی مطبوع پایان این ناهار رنگین  
با صرف انگور و گلابی که با خنده‌های شادمانه و گفتگوی همگانی همراه بود کامل  
شد. پیشخدمت برای مهمانان شراب راین می‌ریخت. زیرا شامپانی چندان چنگی به  
دلشان نزده بود.

در حال وهوای گرم و دلپذیر این مهمانی ناهار، کار ازدواج سسیل و پل قدری  
پیش رفت. زن دائمی نگاهی چنان پر اصرار به پل انداخته بود که او ناچار به مهربانی  
و ابراز حجت پرداخت و دل خانواده گره‌گوار را که با نقل ماجرای غارت و چپاول  
سخت به وحشت افتاده بود، از این طریق بدست آورد. آقای هن‌بو به دیدن صمیمیت  
و تفاهم میان همسر و خواهرزاده‌اش برای لحظاتی نیش سوزان همان سؤ ظن را درقلب  
خود احساس کرد. گویی میان نگاههایی که آن‌دو ردو بدل می‌کردند رابطه گناه‌آلودی  
نهفته بود. و باز اندیشه این ازدواج که مقدماتش آنجا، پیش چشم او فراهم می‌شد،  
خیالش را آسوده ساخت.

هیولیت مشغول تعارف قهوه بود که مستخدمه با وحشت و اضطراب خودش را  
به اطاق رساند.

«قربان! قربان! آنها آمده‌اند!»

نمایندگان کارگران بودند. درها بهم می‌خورد و حضور سرمای وحشتزای ترس  
از هم‌اکنون در اطاقها احساس می‌شد.

آقای هن‌بو گفت: «آنها را به سالن راهنمایی کن.»

مهمانان در سکوت با نگاههای پرتشویش به یکدیگر می‌نگریستند. سکوتی برقرار  
شد. سپس سعی کردند آرامش و بیخیالی چند دقیقه پیش خود را باز یابند. وانمود می  
کردند که می‌خواهند باقیمانده شکر را در جیب‌های خود خالی کنند و صحبت از پنهان  
نمودن کار و چنگالها می‌کردند. اما چون مدیر معدن وقار خود را حفظ کرد، خنده‌ها  
خاموش شد و بصورت نجوا درآمد در حالیکه قالیها زیرقدمهای نمایندگان کارگران که  
به اتاق مجاور وارد می‌شدند، فرو می‌رفت.

خانم هن‌بو با صدایی آهسته به شوهرش گفت: «امیدوارم قهوه‌تان را بخورید و

بعد بروید.»

و او جواب داد: «البته، منتظر بماند!»

اما عصبی بود. فقط با فنجانش بازی میکرد به شنیدن هر صدائی گوش تیز می کرد. پل و سسیل برخاسته بودند، پل به او گفت که از سوراخ گلید به اتاق مجاور نگاهی بیندازد. نجواکنان با یکدیگر حرف می زدند و سعی می کردند خنده هاشان را در سینه خفه کنند.

«می تونی آنها را ببینی؟»

- بله، یک مرد چاق و دوتای دیگر که کوتاهند و پشت سر او ایستاده اند.

- قیافه اشان خیلی گستاخ است؟

- اوه نه، خیلی مؤدب و آرام هستند.

آقای هن بو نا گهان از روی صندلی برخاست و گفت که قهوه اش داغ است و می تواند بعداً آنرا بنوشد درحالیکه از اتاق بیرون می رفت، انگشتش را به علامت سکوت بروی لب گذاشت تا حاضران را دعوت به احتیاط کند. دوباره همگی به دور میز نشستند درحالیکه جرئت سخن گفتن یا حتی تکان خوردن را بخود نمی دادند. تنها گوشه ایشان را تیز کردند تا صدای خشن و مردانه آنسوی دیوار را بشنوند.

در جلسه‌ای که همان شب قبل در میخانهٔ راسنور برگزار شد، اتی‌تن و چند نفر دیگر را بعنوان نماینده انتخاب کردند و قرار شد آنها روز بعد به دیدن مدیر معدن بروند.

وقتی زن ماهو فهمید که شوهرش نیز جزو نمایندگان کارگران است، نگران شد و از او پرسید که چرا کاری می‌کند که همه‌شان را از خانه بیرون بیاورند. ماهو نیز خودش به اینکار تمایل چندانی نداشت. با اینکه آن دوزنگیشان را غیرمنصفانه و رقت‌بار می‌دیدند، وقتی کار از مرحلهٔ اندیشه بعمل می‌کشید، زانوانشان سست می‌شد و به تسلیم مسوروئی تسار تیره بختان پناه می‌بردند و از تشویش و اضطراب فردای گرسنگی بخود می‌لرزیدند و ترجیح می‌دادند که در زیر یوغ اسارت گردن را خم‌تر کنند.

ماهو همیشه به نصیحت‌های عاقلانه و عملی زن گوش می‌داد و قضاوتش را در خیلی موارد می‌پذیرفت، اما اینبار کارشان به اوقات تلخی کشید. خاصه از آن‌رو که در بیم و هراس زنش شریک بود.

در حالیکه به رختخواب می‌خزید پششش را بسوی او گرداند و با بیحوصلگی گفت: «بس است، خفهام کردی، فقط همین مانده است که تو این معرکه دوستانم را تنها بگذارم؟ من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

زن نیز به نوبهٔ خود در بستر دراز کشیده و برای لحظاتی طولانی هیچکدام لب به سخن نگشودند. سپس با صدای اندوهگینی جواب داد: «حق با توست، حتماً باید بروی. اما تصدقت، خودت میدانی که حساب ما بعد از این پاک است.»

ساعت دوازده در خانه ناهار خوردند. چون جلسه در ساعت یک در کافهٔ آوانتاژ

تشکیل می‌شد و قرار بود از آنجا مستقیماً به خانه آقای هن بو مدیر معدن بروند. ناهار سیب زمینی داشتند. اما چون فقط مقدار کمی کره داشتند هیچکس به آن دست نزد تا شب آنرا با نانسان بخورند.

اتی‌ین ناگهان با هیجان به ماهو گفت: «میدانی همه امید ما بتوست. انتظار داریم تو بعنوان نماینده اول خواسته‌های کارگران را عنوان کنی.»

ماهو بشدت پریشان شد، بطوریکه صدا در گلویش خفه شد. اما زنش با هیجان بسیار گفت: «نه، این دیگر خیلی زیاد است، اگر می‌خواهد رفقایش را تنها نگذارد من حرفی ندارم. اما اجازه نمی‌دهم بعنوان رئیس شورشیان شناخته شود. اصلاً، چرا او، یکی دیگر را انتخاب کنید.»

اتی‌ین با آن بلاغت آتشین توضیح داد که همه به او احترام می‌گذارند و به کفایت و کاردانش اعتقاد دارند. به همین دلیل اگر خواسته‌های معدنچیان از زبان او شنیده شود تأثیر بیشتری خواهد داشت.

ابتدا قرار بود که او خودش صحبت کند. اما عیب کار این بود که او در مونسو تازه وارد است، بیشک سخنان يك کارگر قدیمی و مورد احترام و محلی بیشتر در گوششان فرو خواهد رفت.

در حقیقت رفقا مایل هستند که جا افتاده‌ترین کارگران از منافعشان دفاع کند و او نمی‌توانست تقاضایشان را رد کند.

زن ماهو از سر یأس سرش را تکان داد: «خوب، برو تصدقت، برو خودت را بخاطر رفقای تکه تکه کن. من مانعت نمی‌شوم.»

ماهو با زبانی الکن گفت: «اما آخر من چه دارم که بگویم؟ حتماً يك مشت حرفهای احمقانه تحویل می‌دم.»

اتی‌ین که از قانع شدن او خشنود بود با حرکتی مهرآمیز بروی شانه او زد و گفت: «حرف دلت را بزن، همان خیلی خوب است.»  
پدر بزرگ سگ‌جان که ورم پاهایش بتدریج خوب می‌شد، با دهان پر به گفتگوی آنها گوش می‌داد و سر می‌جنباند. سکوتی برقرار شد.

هروقت که سیب زمینی داشتند بچه‌ها آنقدر مشغول بودند که دست از شیطنت برمی‌داشتند و ساکت می‌ماندند. وقتی پیرمرد آخرین لقمه سیب‌زمینی‌اش را بلعید، زیر لب گفت: «بله هر چه دلت خواست همان را بگو، مثل اینکه هیچ نگفته‌ای... من خیلی از این اعتصابها دیده‌ام. چهل سال پیش اگر می‌خواستیم به عمارت مدیر نزدیک

شویم با ضرب شمشیر دورمان می کردند .

امروز خیلی هنرکنند شما را به اتاق رئیس راه خواهند داد . اما هیچی عایدتان نخواهد شد . اگر از دیوار جوابی گرفتید از آنها هم می گیرید . آخر بابا جان آنها پول دارند ، دلشان به حال ما بیچاره ها چه سوخته !»

دوباره سکوت در اتاق حکمفرما شد . سرانجام اتی بین و ماهو برخاستند . حال آنکه دیگران با چهره های درهم و غمگین روبروی بشقابهای خالی نشسته بودند . سر راه دنبال لواک و پی یرون نیز رفتند و هر چهار نفر به اتفاق به سوی آوانتاژ روانه شدند . نمایندگان دهکده های کارگری مجاور نیز دو یا سه نفری به آنجا می آمدند . وقتی بیست نفر اعضای نمایندگان کارگران جمع شدند ، بر سر شرایطی که در مقابل شرایط کمپانی خواستار خواهند شد توافق کردند و بلافاصله عازم مونسو شدند .

تندبادی که از جانب شمال شرقی وزیدن گرفته بود ، گرد و غبار جاده را به چشمانشان می کشید .

زنگ ساعت دو نواخته شده بود که آنها به مقصد رسیدند . نخست خدمتکار به آنها گفت که باید صبرکنند و در را برویشان بست . سپس بازگشت و آنها را به سالن نشیمن راهنمایی کرد و پرده ها را عقب کشید . روشنایی روز از خلال پرده های توری شیری رنگ بدرون اتاق تایید و چون آنها تنها ماندند ، جرئت نداشتند بنشینند . همه بسیار پاکیزه بودند و لباسهای روزیکشنبه را به تن داشتند و همان روز صبح ، اصلاح کرده بودند با این همه احساس ناراحتی می کردند و کلاه های شان را در چنگ می فشردند و نگاه کجی به تزئینات اتاق می انداختند . آرایش اتاق مخلوطی بود از سبک های مختلف که به برکت سلیقه عتیقه دوستها ، پسند روز شده بود . صندلیهای راحتی سبک هانری هشتم ، صندلیهای منقش سبک لوئی پانزدهم ، یک گنجه ایتالیایی از قرن هفتم ، یک جاسطرفی از چوب بلوط سبک اسپانیایی از قرن پانزدهم بصورت پیش بخاری بکار رفته و زینتهای رنگین لباس کشیشان روی درها چسبانده شده بود .

این همه رنگهای زرین و پارچه های ابریشمین بارنگهای زیبا و درخشان شان ، این همه تجمل و شکوه کلیسایی آنها را به اضطرابی احترام آمیز مبتلا کرده بود . پرز بلند قالیهای شرقی گویی بدور پاهایشان بسته شده بود اما حرارت پکخواست و مطبوع و مرکزی بیش از هر چیز نفس آنها را در سینه حبس می کرد و همچون لحافی نرم آنها را که باد راه گونه هاشان را منجمد کرده بود ، در برمی گرفت و به تعجب می انداخت . پنچ

دقیقه گذشت .

ناراحتی آنها در آسایش این اتاق پر ثروت که چنین براحتی در پناه از سرمای بیرون بود ، افزایش می یافت .

سرانجام آقای هن بو وارد شد . دکمه های کتش را با انضباطی نظامی بسته بود و نشان کوچکی برسینه داشت . او خود شروع به صحبت کرد .

« خوب چه خبر شده است ؟ .. اینطور که معلوم است شورش کرده اید ؟ » سخنش را قطع کرد و با خشکی مؤدبانه ای ادامه داد : « بفرمائید بنشینید ، چه بهتر که باهم صحبت کنیم . »

معدنچیان به اطراف ، در جستجوی جایی برای نشستن ، نگاه کردند . چند نفری روی صندلی نشستند اما بیشتر آنها به دیدن پارچه گلدوزی شده و ابریشمین صندلی ها که مضطربشان می ساخت ترجیح دادند که ایستاده بمانند .

سکوتی برقرار شد . آقای هن بو صندلی را نزدیک بخاری دیواری کشید و درست روبروی آنها نشست و چهره هایشان را یکی یکی برانداز کرد و کوشید قیافه هایشان را به خاطر بسپارد .

پی یرون را که در ردیف عقب پنهان شده بود شناخت و نگاهش روی اتی یین که روبروی او نشسته بود ، متوقف شد . سپس پرسید : « خوب حرفتان چیست ؟ »

انتظار داشت که مهد جوان صحبت کند . اما وقتی دید که ماهو پیش می آید نتوانست حیرتش را پنهان کند و گفت : « چطور ، شما ؟ کارگر نمونه ای که همیشه منطقی و با فکر بود ، کارگر قدیمی مونسو که خانواده اش از اولین کلنگی که بر زمین معدن زده شده در آن کار می کرده اند ! .. نه دلم گرفت . دیدن شما بعنوان سر دسته ناراضیان متأسفم کرد . »

ماهو سرش را پائین انداخته بود و گوش می کرد سپس با صدائیکه ابتدا سرد و خفه بود شروع به صحبت کرد .

« قربان ، فقط به همین دلیل است که دوستانم مرا انتخاب کرده اند ، کارگر آرامی هستم و هیچکس خصومتی بامن ندارد . از همین باید فهمید که اعتصاب ما شورش یکعده اوباش و اراذل و آدمهای بدبینی که بخواهند همه چیز را بهم بریزند نیست . تنها چیزی که ما می خواهیم اجرای عدالت است ، از گرسنگی کشیدن خسته شده ایم ، از فقر جانمان به لب رسیده است . حداقل انتظار داریم که ترتیباتی بدهید که دیگر برای نان

روزانه به گدایی نمیفتیم .

صدایش بتدریج مطمئن و نیرومند می شد . سرش را بالا گرفت و به مدیر معدن چشم دوخت و ادامه داد: « شما خوب می دانید که مانمی توانیم با این دستمزدهای جدید موافقت کنیم... متهمان می کنند که کارچوببندی را خوب انجام نمی دهیم . این حقیقت دارد: وقت زیادی را برسر این کار نمی گذاریم . ولی اگر می گذاشتیم استخراج زغال مان کاهش پیدا می کرد و تازه حالا که بیشتر وقت خود را صرف استخراج می کنیم بازهم سرسیر زمین نمی گذاریم ، وای بحال روزیکه بخواهیم همش به فکر چوب بندی باشیم . آنوقت می- بایست همه از گرسنگی بمیریم . مزدمان را بیشتر کنید تا ماهم بهتر چوب بندی کنیم . آنوقت بجای اینکه تمام حواسمان متوجه زغال کندن باشد وقت کافی را برسر این کار صرف خواهیم کرد . هیچ راه دیگری هم نیست . اگر می خواهید کار انجام شود بایست مزدش را بپردازید... حالا شما عوض این ، چه کار کرده اید؟ برنامه ای درست کرده اید که ما اصلاً نمی فهمیم . از قیمت واگن زغال کم می کنید و وانمود می کنید با پرداخت جداگانه برای چوب بندی تفاوت قیمت جبران خواهد شد . حتی اگر این حقیقت داشت بازهم سر ما کلاه می رفت . چون همیشه چوب بندی وقت بیشتری می گیرد . ولی آنچه واقعاً ما را عصبانی می کند اینستکه حرفتان حقیقت ندارد . کمپانی هیچ چیز را جبران نمی کند . کاری که می کند اینستکه از هرواگن دوسانتیم توی جیب می گذارد . همین!»

نمایندگان دیگر وقتی دیدند که آقای هن بو تند می خواهد حرف او را قطع کند :

همه زیرلب گفتند : «بله ، بله ، درست می گوید... درست می گوید .»

اما ماهو به مدیر معدن مهلت حرف زدن نمی داد . و حالا که خود را بازیافته بود ، سیلاب کلمات به روانی و خود بخود می آمدند . گاهی به حرفهای خود گوش میکرد و به تعجب می افتاد . گوئی غریبه ای از درون او سخن می گفت . اینها حرفهایی بود که سالها در سینه اش انبار شده بود و او حتی از وجودشان خبر نداشت . اما اکنون همچون چشمه ای بیرون می جهید .

او از رنج سیه روزی تبار خود سخن گفت ، از کارشان و زندگی حیوانی . از ضجه زنان و گریه کودکان گرسنه و از دستمزدهای بی رونق و صاعقه زده پانزده روز اخیر گفت ، که باجریمه ها و روزهای بیکاری تحلیل رفته بود و از اینکه معدنچیان آنرا با گریه به خانه بردند . آیا واقعاً می خواستند تبار آنها را ریشه کن کنند ؟

سرانجام این چنین به حرفهای خود پایان داد : «جناب آقای مدیر ، برای اینستکه آمدیم به شما بگوئیم که اگر قرار است از گرسنگی بمیریم ، چرا باعذاب کار بمیریم ؟

دست کم خسته نشدنش به صرفه ماست ... کار را تعطیل کرده ایم و تا زمانیکه کمپانی شرایط ما را نپذیرد هرگز دو باره شروع نخواهیم کرد. شما می‌خواهید قیمت واگن زغال را کم کنید و برای زیربندی جداگانه پول بپردازید، ما می‌خواهیم که وضع به همان شکل سابق باقی بماند و بعلاوه قیمت هرواگن زغال پنج سانتیم اضافه شود. حالا دیگر بستگی به خودتان دارد. یا طرفدار عدالتید یا نیستید.»

صدائی از میان معدنچیان گفت: «درست است ... این حرف دل ماست ... ما فقط عدالت و انصاف می‌خواهیم.»

بقیه بی‌آنکه حرفی بزنند، با حرکت سر تأیید می‌کردند. تجمل اتاق با آن زیبایی‌های زرین و پارچه‌های ابریشمی سوزن‌دوزی شده‌اش و آن انباشتگی مرموز اشیاء عتیقه‌اش دیگر در نظرشان ناپدید شده بود. حتی قالی را که زیر کفشهای سنگینشان لگد مال می‌شد از یاد بردند.

آقای هن‌بو که سرانجام به خشم آمده بود، فریاد زد: «آخر بمن هم فرصت جواب دادن بدهید. قبل از هر چیز باید بگویم که قضیه دو سانتیمی که شما می‌گوئید کمپانی از هر واگن سود می‌برد، به هیچ وجه درست نیست ... بیایید ارقام را بررسی کنیم.»

بعثی گیج‌کننده و پرابهام در گرفت. مدیر معدن به منظور تفرقه انداختن میان کارگران، بی‌یرون را مخاطب قرار داد. اما او جویده جویده چیزی می‌گفت و چیزهایی را تأیید می‌کرد که از آنها بی‌خبر بود. رفته رفته زمزمه خشونت‌آمیز صداها در هوا هم گرم اتاق در زیر پوشش دیوارها محو می‌شد.

آقای هن‌بو با لحنی آرام گفت: «خواهش می‌کنم، اگر همه با هم صحبت کنید، هرگز به نتیجه نخواهیم رسید.»

او دو باره خشکی مؤدبانه و آرامش سرد اما عاری از ترشروی مدیریت را که برای هر مسئله‌ای راه حلی دارد و می‌خواهد به آن عمل کند، باز یافته بود. از همان نخستین کلمات حتی برای يك لحظه از اتی‌ین چشم برنداشته بود و تلاش میکرد مسیر بحث را به جایی بکشاند تا او را از سکوتی که بر خود تحمیل کرده بود بیرون آورد. بهمین دلیل بحث در مورد دو سانتیم را رها کرد و ناگهان موضوع دیگری را به میان کشید.

«نه، اینطور نیست. باید اعتراف کنید که تسلیم تحریرات سیاه شده‌اید. این تحریرات مثل آفت است و می‌خواهد همه کارگران را مسموم کند، حتی روی بهترین



آنها اثر گذاشته است ... البته من احتیاج به اعتراف کسی ندارم . خودم به خوبی می بینم ، شمایی را که آرام و قانع بودید ، چقدر تغییرتان داده اند : اینطور نیست ؟ وعده های فریبنده به شما داده اند . به شما گفته اند که نوبت سواری شما رسیده است ... خلاصه شما را به بین الملل ، این لشکر راهزنانی که خیالی بجز تخریب اجتماع ندارند داخل کرده اند ...

آنوقت اتی بن سخن او را قطع کرد و گفت : «جناب مدیر اشتباه می کنند . حتی يك نفر از معدنچیان مونسو وارد اتحادیه بین المللی نشده است ولی اگر مجبور بشوند تمام کارگران معادن به آن خواهند پیوست . البته این بستگی به کمپانی دارد .»  
از آن لحظه بعد مبارزه بین آقای هن بو و اتی بن ادامه یافت . گویی که معدنچیان دیگر در اطاق نبودند .

«کمپانی منبع ارتزاق و سرچشمه خوشبختی کارگران است ، و تهدید کردن آن خطاست . سال گذشته کمپانی سیصد هزار فرانک خرج ساختن کوی های جدید کارگری نموده ، مبلغ هنگفتی که حتی دو درصد هم بهره نداشته است . حالا از مستمری وظیفه و تاوان حوادث و سوخت و بهداشت مجانی حرفی بمیان نمی آورم . شما که بنظر جوان باهوشی می آئید و در عوض مدت کمی یکی از بهترین کارگران ما شدید آیا بهتر نبود که بجای معاشرت با اشخاص بدنام ، این حقایق را به کارگران یادآوری می کردید ؟ بله ، منظورم همان راسنور است . همان شخصی که ما مثل آشغال بیرونش انداختیم تا هوای پاک معدن خود را از نفس گندآلود سوسیالیسم نجات دهیم . شما همیشه درمیخانه او دیده می شوید . بیشک هم اوست که شما را تشویق به تأسیس صندوق تعاونی کرده است . در حقیقت اگر فقط منظور صندوق پس انداز ساده ای بود ، بهیچ وجه دخالتی نمی کردیم اما حس می کنم این صندوق به منزله سلاحی در مقابل ما قرار داده شده است ، حربه ای است برای روز مبادا ، هزینه ای ازپیش برآورده شده برای جنگ علیه کمپانی ... حالا که به این موضوع رسیدیم بهتر است اضافه کنم که کمپانی مایل است براین صندوق نظارت داشته باشد .»

اتی بن نگاهش را مستقیماً به چشمان او دوخته بود و لبانش با حرکاتی عصبی فشرده می شد و او را بحال خود رها کرده بود .

اما به شنیدن جمله آخر لبخندی زد و به سادگی گفت : « آهان ، پس کمپانی تکلیف تازه ای را بما تحمیل می کند . زیرا تا بحال مدیریت متوجه چنین ضرورتی نشده بودند ... اما متأسفانه ما می خواهیم کمپانی کمتر در کارهای ما دخالت کند و بجای

بازی کردن نقش فرشته نجات فقط کمی انصاف نشان دهد و آنچه را که حق ماست به ما بدهد نه آنکه آنرا به جیب خود سرازیر کند. آیا این عادلانه است که در هر بحران کارگران از گرسنگی تلف شوند تا سود سهام سهامداران دست نخورده باقی بماند؟... شما هر دلیلی هم که بیاورید، مسلم اینست که وضع جدید پرداخت، اجرت نوعی کاهش پنهانی دستمزد است و همین است که مورد اعتراض و موجب عصیان ماست. زیرا اگر کمپانی مجبور است صرفه جویی بکند، درست نیست که این صرفه جویی فقط از محل دستمزد کارگران صورت گیرد.»

آقای هن بو با لحن برانگیخته‌ای گفت: «بله، انتظار همین را هم داشتیم. ما متهمیم به اینکه شکم مردم را گرسنه نگه می‌داریم و از عرق جبین آنها به آسودگی زندگی می‌کنیم. چطور می‌توانید چنین مهملاتی سرهم کنید؟ شما که می‌بایست از خطرات عظیمی که سرمایه‌های انباشته شده در صنعت را تهدید می‌کند، مطلع باشید. برای نمونه یک معدن زغال سنگ، امروزه به یک میلیون و پانصد هزار تا دو میلیون فرانک تمام می‌شود و چقدر باید خون دل خورد تا از این مبلغ عظیم که راكد مانده است، بهره‌ای قلیل بدست آورد.»

تقریباً نیمی از کمپانی‌های استخراج زغال در فرانسه رو به ورشکستگی رفته‌اند و این منصفانه نیست که به هر کس که موفق شد و پیشرفت کرد انگ سنگدلی و بیرحمی بزنید. رنج کارگران رنج آنهاست.

فکر می‌کنید که در بحران حاضر کمپانی کمتر از شما ضرر کرده است؟ سطح دستمزد در اختیار کمپانی نیست. کمپانی ناچار است در میدان رقابت پایداری کند. با واقعیات روبرو شوید. کمپانی دشمن شما نیست. اما شما گوش نمی‌دهید، نمی‌خواهید بفهمید. اتی‌ین جواب داد: «چرا، خوب هم می‌فهمیم که تا زمانی که نظام کارها به قراریست که می‌بینیم نمی‌توانیم به بهبود وضعیت امیدوار باشیم. و حتی بهمین علت است که سرانجام روزی خواهد رسید که کارگران کاری خواهند کرد که نظام کارها عوض شود.»

این سخنان به ظاهر ملایم با آهنگی آهسته و محکم و چنان پراعتقاد و تهدید آمیز بیان شد که همه را وادار به سکوت کرد. موجی از نگرانی و ترس فضای سالن را انباشت. نمایندگان که معنای این جملات را نمی‌فهمیدند حس کردند که رفیقشان در میان این شکوه و تجمل حق آنها را مطالبه کرده است. و باز شروع کردند به انداختن نگاههای کج بر پوششهای گرم دیوارها و برصندلیهای راحتی؛ بر تمام تجملی

که کوچکترین جزء کم ارزش آن برای غذای یکماه آنها کافی بود .  
 سرانجام آقای هن بو که در فکر فرو رفته بود ، برخاست تا آنها را مرخص کند .  
 همه از او تقلید کردند . اتی این آهسته باآرنج به پهلوی ماهوزد و او درحالیکه زبانش  
 دوباره سنگین و سست شده بود پرسید : «خوب قربان ، جواب شما همین بود ... باید  
 به دوستانمان بگوئیم که شما شرایط ما را رد می کنید .

مدیر معدن با لحنی پرهیجان جواب داد: «نه باباجان من که تصمیم گیرنده نیستم  
 تا چیزی را رد کنم . من هم مثل شما حقوق بگیرم . اختیارات من از کوچکترین پادو-  
 شما بیشتر نیست . به من دستوراتی می دهند و تنها وظیفه من آنست که این دستورات  
 درست اجرا شوند . من آنچه را که فکر می کردم وظیفه دارم ، بهتان گفتم ولی تصمیم  
 نهایی به عهده من نیست ... شما شرایط و خواسته هایتان را بمن گفتید . من هم بلافاصله  
 آنها را به اطلاع هیأت مدیره خواهم رساند . و به محض دریافت جواب به شما اطلاع  
 خواهم داد .»

او با لحنی با نزاکت کارمندی عالیرتبه حرف می زد و از اینکه به هیجان آید  
 اجتناب می کرد و بیانش به خشکی مؤدبانه ای که خاص يك وسیله بی اراده قدرت است ،  
 آمیخته بود .

معدنچیان با نگاههای سرد و بد گمان او را می نگرستند و حیران با خود می  
 گفتند که او کیست و چه نفعی از دروغ گفتن به آنها می برد . شاید شخصی فریبکار و  
 توطئه چین باشد . و گر نه چطور با حقوق يك کارمند چنین دم و دستگاهی بهم زده  
 است ؟

اتی این یکبار دیگر با جسارت در صحبت مداخله کرد و گفت : «جناب مدیر، جای  
 تأسف است که نمی توانیم خواسته های خود را شخصاً عرضه کنیم . اگرچنین کاری ممکن  
 بود می توانستیم خیلی از مسائل را توضیح دهیم که طبیعتاً ارتباطی به شما ندارد .  
 ایکاش فقط می دانستیم که باید به کجا و چه کسی مراجعه کنیم !»

آقای هن بو به خشم نیامد ، حتی لبخندی زد . به او خیره شد و گفت : «هان !  
 اگر بمن اعتماد نداشته باشید کار مشکل می شود ... و می دانید باید به آنجا بروید .»

نمایندگان حرکت مبهم دستش را که به سوی پنجره اشاره کرده بود ، تعقیب  
 کردند . این آنجا کجا بود؟ بیشك منظورش پاریس بود . اما آنها مطمئن نبودند، آنجا  
 به صورت مکان دست نایافتنی و وحشت آوری در ذهنشان عقب می رفت ، به سرزمینی  
 وسیع و بی انتها که در پرستشگاهی زرین خدایی دیگرگونه برفراز آن برتخت نشسته

بود. خدایی که هرگز قادر به دیدنش نبودند اما او را همچون نیرویی که از دور بر ده هزار کارگر معادن مونسو حاکم است حس می کردند. وقتی مدیر معدن سخن می گفت، همین نیرو را در پی خود پنهان داشت که از زبان او پیشگویی میکرد.

از این ملاقات هیچ چیز عایدشان نشده بود. تلخی ناامیدانه‌ای گلویشان را می فشرد. اتی‌ین خود شانه بالا انداخت و منظورش این بود که بهتر است بی کار خود بروند. در حالیکه آقای هن بو دوستانه بر بازوی ماهو می کوفت و از حال ژانلن جويا می شد.

«عجیب است، با آن حادثه وحشتناکی که اتفاق افتاد هنوز هم به خطرات چوب بندی ناقص پی نبرده‌اید! همان حرفهای خودتان را تکرار می کنید. دوستان من بیشتر فکر کنید. دیر یا زود به این نتیجه خواهید رسید که اعتصاب برای همه مثل طاعون خطرناک است.»

ظرف يك هفته همه از گرسنگی تلف خواهید شد... آخر چه می خواهید بکنید؟... من به صداقت و فراست شما اطمینان دارم، و امیدم به این است که حداکثر تا دوشنبه دوباره پائین بروید.»

همه رهسپار شدند. همچون رمه‌ای گم شده با سرهای آویخته و پشت‌های خمیده سالن را ترك می کردند و کلامی در جواب این مدیر معدن به لب نیاوردند. مدیر که آنها را مشایعت می کرد، نتیجه این گفتگوها را برای خود خلاصه کرد: کمپانی از يك طرف روی نرخهای جدید اصرار می ورزید و کارگران از طرف دیگر افزایش پنج سانتیم به قیمت هر واگن را خواستار شدند. به منظور اینکه از قبل امیدشان را قطع کند و توهمی برایشان باقی نگذارد خود را مسئول دید که به آنها هشدار دهد که بطور قطع رؤسای کمپانی شرایط آنها را رد خواهند کرد و با نگرانی از سکوت آنها تکرار کرد: «بهتر است قبل از انجام دادن کار خطرناکی، خوب عواقب آنرا بسنجید.»

در راهرو، ضمن اینکه لواک وانمود می کرد کلاهش را بر سر می گذارد، پی‌یرون جلوی مدیر معدن تا زانو تعظیم کرد. ماهو در جستجوی جمله‌ای بود که قبل از رفتن بگوید. اما اتی‌ین با آرنج به پهلویش زد و همه در میان سکوتی تهدیدآمیز خانه را ترك کردند.

هنگامیکه آقای هن بو به اتاق غذاخوری بازگشت، مهمانان خود را کنیاک در پیش، ساکت و بی حرکت یافت.

بطور مختصر آقای دنولن را در جریان حوادث قرار داد و سیمای او را سرانجام

ژرمینال/۲۳۹

درهم کرد. سپس بهنگام نوشیدن قهوه سردش کوشید تا مسیر صحبت را عوض کند. اما آقا و خانم گره گوار، خود موضوع اعتصاب را دوباره به میان می کشیدند و از اینکه قانونی وجود ندارد که مانع اعتصاب کارگران شود، تعجب می کردند. پل به سیسیل اطمینان می داد که قوای پلیس بزودی به مونسو خواهد رسید.

سرانجام خانم هن بو پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «هیپولت قبل از اینکه به سالن پذیرایی بیائیم پنجره ها را باز کنید تا هوای سالن عوض شود.»

پانزده روز گذشت . روز دوشنبه در سومین هفتهٔ اعتصاب لیست حضور و غیابی بدقتر مدیر ارسال شد که حاکی از کاهش تازه‌ای در تعداد کارگران پائین رفته بود . آروز انتظار می‌رفت که کار دوباره از سر گرفته شود . اما کارگران که از لجاجت و سرسختی هیئت مدیره به‌خشم آمده بودند ، در ادامه اعتصاب اصرار می‌ورزیدند . دیگر تنها معادن وورو کروکسور ، میرو مادلن تعطیل نبودند . بلکه یکچهارم معدنچیان لایکتوار و فرتری کانتل هم‌سرکار نرفته بودند . حتی معدن سن‌توماس هم از موج اعتصاب بی‌تأثیر نمانده بود وروز بروز دامنهٔ اعتصاب گسترده‌تر می‌شد .

در محوطهٔ «وورو» سکوتی سنگین حکمفرما بود و گوئی کارخانه مرده بود . کارگاههای بزرگ خالی و متروک مانده و همه چیز سوت‌و‌کور بود . زیر آسمان تیره و خاکستری دسامبر ، روی پلهای موقت دویاسه واگن رهاشده و وامانده همچون اشیاء کاسد ، غمی گنگ در دل برمی‌انگیختند . اندکی پائین تر بین سه‌پایه های بانند حامل پلها ، ذخیرهٔ زغال قرارداداشت که روبه کاهش بود ، و پهنهٔ عریان و سیاه زمین را نمایان میکرد و ذخیرهٔ چوب در زیر باران سیل‌آسا از درون پوسیده می‌شد . کشتی بارکش که تا نیمه بارشده بود ، در کنار کانال گویی در آب تیره خفته بود و روی تپه‌های متروک که سولفورهای تجزیه شده باوجود ریزش باران دود میکرد ، یک گاری مال بندهایش را بطور ملال آوری در هوا رها کرده بود . اما بالاتر از همهٔ منظرهٔ سرد و خواب زدهٔ بناها بود .

جایگاه سنگ‌گیری با پنجره‌های بسته‌اش و برج که دیگر غرش غلتیدن واکنهای پراز زغال را نمی‌شنید . اتاق یخزدهٔ مولدها و دودکشی که برای دودهای رقیق گهگاهی بیش از اندازه بزرگ می‌نمود .

ماشین استخراج فقط صبحها بکار می افتاد. زیرا طویله دارها مجبور بودند علوفه اسبها را پائین ببرند و استادکارها، که تنها کسانی بودند که اکنون در اعماق معدن کار می کردند. ناگزیر بودند به جای کارگران معمولی کار کنند و ضمناً مراقب باشند حادثه ای پیش نیاید که به راهروها و دهلیزهایی که اکنون به آنها رسیدگی نمی شد، آسیب برسد. از ساعت نه بیعد هر گونه رفت و آمد به معدن باید از طریق نردبانها انجام می شد. برفراز این بناهای مرده، که غباری سیاه آنها را فروپوشانده بود، تنها صدایی که برمیخاست، صدای تنفس سنگین و غول آسای مخرج تامبه بود، که هنوز از بقایای زندگی در معدن حکایت می کرد. و اگر لحظه ای از کار می ایستاد، آب معدن را فرامی گرفت و ویران می کرد.

در زمین مرتفع مقابل معدن - کوی کارگران شماره دو بیست و چهار نیز در سکوت مرگ آسا فرورفته بود.

فرماندار لیل شتابان خودش را به آنجا رسانده بود و نیروهای انتظامی تمام جاده ها را بسته و رفت و آمدها را کنترل می کرد، اما بادیدن آرامش اعتصابگران فرماندار و نیروهای انتظامی بهتر آن دیده بود که باز گردند. هرگز قبل از این ماجرا در کوی کارگران چنین سکوت و نظمی بچشم نخورده بود.

مردها داوطلبانه تمام روز را در بستر می ماندند تا به میخانه ها نروند و زنهار در مصرف قهوه امساک می کردند، رفتار عاقلانه تری داشتند و کمتر وراجی و دعوا مرافعه می کردند. حتی بنظر می رسید که بچه ها نیز بی به موضوع برده بودند و چنان آرام و سر براه شده بودند که در کوچها پابرنه بدنبال یکدیگر می دویدند، یاطوری کتک کاری می کردند که حداقل سروصداراه نیفتند. شعاری که ورد زبان همه شده بود و پیوسته تکرار می شد، حفظ آرامش بود.

اما خانه ماهو هرگز از رفت و آمد خالی نبود.

اتی بن بعنوان دبیر جمعیت سه هزار فرانک موجودی صندوق تعاونی را بین مستحق ترین خانواده های کارگری تقسیم کرده بود. از این گذشته چند صد فرانک هم از طریق حق عضویت و اعانه از منابع مختلف بدست آمده بود. اما امروز دیگر همه پولها تمام شده بود و کارگران پولی برای ادامه زندگی نداشتند و چشماهای گرسنگی بر چهره هاشان خیره بود.

مگرا به تمام خانواده ها قول پانزده روز خرید نسیه را داده بود. اما در پایان هفته اول تصمیمش را عوض کرده و آذوقه خانواده ها را قطع کرده بود. او معمولاً از

دستورات کمپانی اطاعت میکرد و آنها نیز طبیعتاً تعجیل داشتند که هر چه زودتر با گرسنه نگاه داشتن کارگران به اعتصاب خاتمه دهند .

از این گذشته او همچون سلطانی ظالم و هوسبازی رفتار می کرد و به درجه زشتی یا زیبایی دخترانی که به خواهش والدینشان برای گرفتن آذوقه به دکانش می آمدند ، نشان می داد یا با دست های خالی روانه اشان می کرد .

اما او بخصوص با زن ماهو دشمنی می ورزید و بمحض دیدن او در دکان را می بست زیرا زن هرگز دخترش را پیش او نفرستاده بود . گویی اینهمه کافی نبود که بر شدت سردی هوا نیز افزوده شد .

زنها که می دیدند ذخیره زغالشان کم می شود ، سخت دلوپس بودند و می دانستند تا زمانیکه مردها به سرکار باز نگردند زغالی به زغالدانشان افزوده نخواهد شد . گویی از گرسنگی مردن خود کافی نبود که سرما هم بر آن افزوده شده بود .

در خانه ماگو دیگر هیچ چیز پیدا نمی شد . خانواده لوک هنوزهم چیزی برای خوردن داشتند . شکر خدا ، بوت لو بیست فرانک به آنها قرض داده بود .

پی یرون ها هنوزهم پول داشتند . اما از ترس اینکه دیگران تقاضای پولی از آنها بکنند وانمود می کردند که همچون دیگران در مضیقه هستند به همین خاطر آنها غذای روزانه شان را بطور نسیه از دکان مگرا تهیه می کردند . مگرا حاضر بود تمام انبارش را در خانه پی یرون ها خالی کند به این شرط که زن پی یرون گوشه چشمی به او نشان دهد .

از شنبه شب خانواده های بسیاری شام نخورده سر به بالین گذاشتند . اگرچه روزهای وحشتناک آینده را پیش روی خود می دیدند اما حتی يك نفر نیز لب به شکایت نمی گشود و همه با شجاعت و متانت از دستورات پیروی می کردند .

علیرغم همه چیز ، در آنها اعتمادی مطلق بود و ایمانی مذهبی ، و ایثار کور-کورانه جمعی با ایمان . از آنجاکه به آنها عصر جدید عدالت نوید داده شده بود ، حاضر بودند تا راه پیروزی و سیادت همگانی هر رنجی را تحمل کنند .

گرسنگی جانشان را از شوری رازآمیز سرشار می کرد و آفاق تنگ دنیاشان هرگز به فراسوی جهانی به این وسعت گشوده نشده بود . با آنکه چشم هاشان از ضعف تار بود ، شهر آرمانی رؤیاها شان را در دور دست این آفاق می دیدند که اکنون نزدیکتر می شد و واقعی می نمود شهری که در آن همه برادر بودند . عصر طلائی که همه از کار و غذا به یکسان بهره می بردند . هیچ چیز نمی توانست این اعتقاد را که سرانجام روزی



به این شهر پای خواهند گذاشت ، متزلزل کند .  
 صندوقشان خالی شد . کمپانی وام نمی داد ، هرروز وضع وخیم تر می شد ، با  
 اینهمه امیدشان را ازدست نمی دادند و واقعیتهای سخت را به لبخندی ناچیز می شمردند  
 و معتقد بودند که اگر زمین زیر پایشان دهان باز کند ، به معجزه ای نجات خواهند یافت .  
 ایمان آنها جایگزین نانشان شده بود و دلگرمشان می کرد .

وقتی خانواده ماهو و خانواده های دیگر سوپهای آبکی شان را تند تند سر می کشیدند ،  
 از ضعف به حالتی خلسه گونه فرو می رفتند - رؤیای سرزمین موعود ، همان حالت  
 شورانگیز شهود که بنا به احادیث کهن به شهیدان هنگام فرورفتن در کام درندگان دست  
 می داد - و سرزمین موعود را در پیش روی خود می دیدند .

از این ببعدها اتی بن رهبر بی چون وچرای کارگران شده بود و به سبب مطالعات  
 فراوانش ، افکارش نظم و غنایی یافته و تیغ استدلالش تیزتر گشته بود .

در طی گفتگوهای شبانه اش با کارگران ، در مورد آینده پیش گویی می کرد و تمام  
 شبها را به مطالعه کتب مختلف می گذراند و بر تعداد نامه هایی که به او می رسید افزوده  
 می شد .

حتی مشترک یکی از روزنامه های سوسیالیستی بلژیک بنام وانژورا شده بود و  
 چون اولین روزنامه کارگری در نوع خود بود که به کوی کارگران وارد می شد ،  
 براحترام و نفوذش بین رفقا و اهالی دهکده می افزود . محبوبیت روز افزونش هر روز  
 بیشتر او را برمی انگیخت .

داشتن مکاتباتی وسیع در چهار گوشه استان و بحث و گفتگو کردن در مورد  
 سرنوشت کارگران و مشاور و مورد اطمینان تمام کارگران «وورو» بودن و بالاتر از  
 همه در مرکز توجه و مقام رهبری قرار گرفتن ، او را که ماشینکار قدیمی و کنگ کاری  
 سراپا سیاه و چوب بود ، از غرور سرشار می کرد .

اینهمه او را یک پله بالا می برد و در لذت روشن فکر بودن و سرگردان نبودن  
 غرقه می ساخت و بی آنکه خود به آن اعتراف کند ، او را وارد همان طبقه بورژواهای  
 منفور می کرد .

اما تنها مسئله ای که پریشانش می کرد کمبود اطلاعاتش بود و این موضوع هر

بار که با آقایان ردنگوت روبرو می‌شد، موجب هجب و دستپاچگیش را فراهم می‌کرد.

اگرچه هنوز به مطالعاتش ادامه می‌داد و هرچه بدستش می‌رسید حریصانه می‌خواند اما بخاطر نداشتن روشی درست، مطالب را خوب درک نمی‌کرد که گاهی متوجه می‌شد، آنچه را که می‌گوید، خود نمی‌فهمد...

به همین سبب نگران می‌شد و برای لحظاتی برشایستگی‌اش در انجام رسالتی که برای خود قائل بود، شک می‌کرد و می‌ترسید که آن مردی نباشد که از خود انتظار داشت. شاید برای اینکار وکیل یا دانشمندی لازم بود که خوب حرف بزند و عمل کند، بی‌آنکه رفقایش را بخطر اندازد.

اما بلافاصله اعتماد به نفسش او را باز می‌داشت. نه، نه، و کلا به این کار نمی‌آیند. آنها همه بی‌غیرت بودند و فقط می‌خواستند از عملشان برای انباشتن جیب‌هایشان استفاده کنند.

هرچه بادا باد. کارگران می‌بایست خود کارهای خود را انجام دهند، و دگر بار رویای رهبری و محبوب بودن او را در لذت غرقه می‌ساخت. سراسر مونسو را زیر پاهای خود می‌دید و در آینده‌ای نه چندان دور پاریس نیز به روی او آغوش باز می‌نمود و که می‌دانست؟ شاید روزی به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شد و در پشت میز خطابۀ تالاری مجلل سخنرانی می‌کرد و در نظر می‌آورد که نخستین سخنرانی کارگری در مجلس، همهٔ ثروتمندان کشور را متحیر ساخته است.

اتی‌بن از چندروز پیش به اینطرف آشفته بود. بلوشار پی‌درپی برای او نامه می‌نوشت و می‌خواست به مونسو دعوتش کند تا جسارت اعتصاب‌کنندگان را برانگیزد. می‌خواست جلسه‌ای خصوصی به ریاستش تشکیل داده شود اما در پس این پیشنهاد، او در نظر داشت کارگران را که تا آن زمان محتاط و بدگمان بودند، به عضویت در بین‌الملل برانگیزد.

اتی‌بن از جنجال وحشت داشت. با این حال اگر راسنور به شدت با این مسئله مخالفت نکرده بود، او بلوشار را دعوت کرده بود، مرد جوان علیرغم محبوبیت و نفوذی که بین کارگران بدست آورده بود نمی‌توانست سابقهٔ مرد می‌فروش را که هنوز میان مشتریان طرفدارانی داشت، نادیده بگیرد. بنابراین مردد مانده بود و نمی‌

دانست چه جوابی برای بلوشار بنویسد.

روز دوشنبه حدود ساعت چهار وقتی اتی‌ین با زن ماهو در طبقه پائین خانه تنها مانده بود، نامه دیگری از بلوشار دریافت کرد.

ماهو آزرده از بیکاری برای ماهی‌گیری رفته بود. به این امید که در زیر آب بند کانال ماهی‌بزرگی صید کند، آنرا بفروشد و از پولش نان بخرد.

پدر بزرگ سگ‌جان و ژانلن کوچک بیرون رفته بودند تا در آفتاب زمستانی پاهایشان را که گویی دوباره جان گرفته بود امتحان کنند. حال آنکه بچه‌ها با آلزیر بیرون رفته بودند.

دخترک ساعت‌ها روی پشته زمین را در جستجوی تکه‌ای زغال نیم‌سوز می‌کاوید. زن ماهو کنار آتش بی‌رمقی که جرأت بهم زدنش را نداشت، نشسته بود و به استل شیر می‌داد.

وقتی اتی‌ین از خواندن نامه باز ماند، زن از او پرسید: «خبرهای خوب چه داده است؟ برایمان پول می‌فرستند؟»

اتی‌ین با ناامیدی سرش را تکان داد و زن ادامه داد: نمی‌دانم چطور می‌خواهیم این هفته را بگذرانیم؟ ولی هنوز استوار و قرض روبرویشان ایستاده‌ایم. میدانی آدم وقتی به درستی کاری مطمئن باشد همین خودش بهش نیرو می‌دهد. اینطور نیست؟»

تا حالا زن کم‌وبیش از اعتصاب طرفداری کرده بود. البته عقیده داشت که بهتر بود بدون اعتصاب کمپانی‌را به پذیرفتن شرایطشان مجبور می‌کردند! ولی حالا که کار را تعطیل کرده‌اند باید تا آخرش بروند و تا حقشان را نگرفته‌اند به سرکار باز نگردند. آدم وقتی حرف حق می‌زند، بهتر است بمیرد و نگوید غلط کردم!

اتی‌ین بالحنی غم‌انگیز گفت: «آه ای کاش وبای جانانه‌ای می‌آمد و ما را از شر همه

این کله‌گنده‌های کمپانی که خونمان را توی شیشه می‌کنند، خلاص می‌کرد.»

زن ماهو جواب داد: «نه این خوب نیست، آدم نباید هرگز آرزوی مرگ دیگران را بکند. تازه چه فایده، مگر مرگ آنها دردی از ما دوا می‌کند؟ اینها که بروند، عده‌ای دیگر جایشان را می‌گیرند. من فقط می‌خواهم که این پولدارها کمی رحم و مروت سرشان بشود. همینطور هم می‌شود. بالاخره هر قوم و قبیله‌ای آدم خوب هم

درحقیقت او همیشه اتی‌ین را بخاطر زبان تند و آتشینش نکوهش می‌کرد. اینکه کسی بخواهد درمقابل کارش دستمزدی مناسب دریافت کند، کاملاً منطقی بود. اما برای چه خود را درمسائل دیگر، درکار اعیان و حکومت، که به او مربوط نبود وارد می‌کرد؟ چرا درکار دیگران آنجا که جز ضربات سخت درانتظارش نبود دخالت می‌کرد؟ اما به او احترام می‌گذاشت. چرا که هرگز بد مستی نمی‌کرد. چهل و پنج فرانک مقرر می‌ماهانه‌اش را همیشه سرموقع می‌پرداخت. وقتی مردی خوشرفتار بود می‌شد ازباتی معایش چشم پوشید.

سپس اتی‌ین در مورد جمهوری صحبت کرد. حکومتی که هیچکس را بی‌نان نمی‌گذاشت.

ولی زن ماهو با ناباوری سرش را تکان می‌داد زیرا خیلی خوب سال چهل و هشت را بخاطر سی‌آورد، همان سال سیاه قطعی که در اوایل ازدواجشان آنها را تنگدست و عریان کرده بود. با صدای محزون و نگاهی مات درگذشته می‌کاوید و قصه رنجها و مرارتهای بیشماری را بازگو می‌کرد و خود را با سینه عریانش فراموش کرده بود و استل به پستانش چسبیده روی زانوانش بخواب رفته بود و اتی‌ین که محو داستانهای زن شده بود نمی‌توانست چشم از پستان بزرگ نرم او که با زردی چهره پژمرده‌اش تضادی آشکار داشت، بردارد.

«یک پول سیاه هم نداشتیم و هیچ چیز برای خوردن درخانه پیدا نمی‌شد. کار هم درتمام معادن خوابیده بود و درست مثل این روزها مردم از گرسنگی دست و پایشان را دراز می‌کردند و دسته دسته سقط می‌شدند.»

اما دراین لحظه درباز شد و کاترین ازراه رسید. آنها از تعجب ساکت ماندند. از روزیکه باشاوال گریخته بود هرگز کسی او را درکوی کارگران ندیده بود. چنان پریشان و لرزان بود که خاموش برآستانه درمانده بود و حتی در را نبسته بود. انتظار داشت که مادرش را تنها بباید و دیدار مرد جوان موجب شد که حرفهایی را که آماده کرده بود بیان نکند.

زن ماهو بی‌آنکه حتی از صندلی‌اش برخیزد با خشونت گفت: «واسه چی آمدی اینجا؟ برو دنبال همان شاوال الدنگت. دیگر نمی‌خواهم قیافهات را ببینم.»

کاترین سعی کرد چیزی بگوید: «مامان جان . . . یک کمی قهوه و شکر . . . به

خاطر بچه‌ها. . . اضافه کاری کرده‌ام. . . همه‌اش فکر بچه‌ها بودم. . .»

از جیب‌هایش نیم کیلو شکر و نیم کیلو قهوه بیرون آورد و با جرأت بروی میز گذاشت. برایش قابل عمل نبود که کارگران اعتصابی و وروگرستگی بکشند و او خود در معدن ژان بارت آسوده خاطر کار کند. برای همین می‌خواست به پدر و مادرش کمک کند و بچه‌ها را در این میان بهانه کرده بود.

اما این مهربانی خشم مادرش را فرو نشانند و جواب داد: «بجای اینکه برایمان تحفه بیماری، بهتر بود از خانه فرار نمی‌کردی و اینطور ما را دست‌تنگ نمی‌گذاشتی.» دشنامش می‌داد و تمام حرفهائی را که از یکماه پیش پشت‌سرش گفته بود، اینک به خودش می‌گفت و خود را خالی می‌کرد. فرار کردن با یک مرد آنهم در شانزده سالگی و یک خانواده را درمانده گذاشتن. یک اشتباه کوچک را می‌توان بخشید، اما یک مسادر نمی‌تواند چنین عمل کثیفی را فراموش کند! اگر دست و پهای او را بسته بودند می‌شد گفت حق داشت اما درست مثل یک پرنده آزاد بود. تنها چیزی که از او می‌خواستند این بود که برای خوابیدن به‌خانه بیاید.

«بهم بگو چه مرگنه! دختری به سن تو چرا باید همچین کاری بکنه؟»

کاترین با سری آویخته و گونه‌های رنگ‌پریده در کنار میز ایستاده بود و به حرف‌های مادرش گوش می‌داد. اندام لاغر ورشد نیافته‌اش متشنج بود و سعی می‌کرد با کلمه‌های منقطع و بغض‌آلود، به او جواب دهد.

«وای، مامان، مگر من خواستم که این حرف را می‌زنی؟ اوست که مرا ول نمی‌کند. وقتی او می‌خواهد، خوب منم مجبور می‌شوم، آخر میدانی آتش خیلی تند است. . . مگر کسی از پیش خبر دارد که چه پیش می‌آید؟ آنوقت هم، کاریست که شده. من چه می‌توانم بکنم. چون وقتی کار به اینجا رسید، چه او چه یکنفر دیگر، بالاخره باید مرا بگیرد.»

کاترین بی‌آنکه جسارتی به خرج دهد با لحن تسلیم‌آمیز دخترانی که پیش از وقت تن به نیروی مرد می‌دهند از خود دفاع می‌کرد. مگر قانون کلی همین نبود؟ او هرگز حتی در رویاهای خود، انتظاری نداشته بود.

تجاوزی پشت تپه و زایمانی در شانزده سالگی و سپس، سیاهروزی خانه داری، تازه در صورتی که معشوقش آنقدر آقا باشد که با او ازدواج کند. او از ننگ رفتار خود سرخ نمی‌شد و نمی‌لرزید، بلکه پریشانی‌اش از این بود که در حضور جوانی که از دیدارش در این حال شرم داشت و مایوسش می‌کرد، با او همچون روسپیان صحبت

کنند.

اما اتی‌ین برخاسته بود و وانمود میکرد که مشغول بهم زدن آتش است. تا به این طریق مزاحم مادر و دختر نباشد. اما نگاهشان بهم افتاد. او کاترین را رنگ‌پریده و درمانده اما با چشمانی که در صورت سوخته‌اش چنین روشن بود، هنوز زیبا یافت. در دل احساسی عجیب داشت، کینه خود را فراموش کرده بود. فقط آرزو داشت که این دختر بامردی که به او ترجیح داده بود خوشبخت باشد. احتیاجی حس میکرد به اینکه خود را وقف او کند.

دلش می‌خواست که به مونسو برود و مرد او را به احترام وادار کند. اما کاترین در محبت مرد که او را همیشه به فداکاری وادار می‌کرد، جز ترحم چیزی ندید. فکر کرد این مرد چقدر او را حقیر و ضعیف می‌شمارد که با چنین نگاهی براندازش می‌کند! آنوقت دلش چنان بسختی فشرده شد که خاموش ماند. حتی نتوانست بایبانی الکن پوزشی بخواهد.

مادرش با لحنی ستیزه جویانه دوباره از نو شروع کرد: هان، نگفتم؟ بهتر است که دهنش را ببندی... اگر آمده‌ای بمانی، بیا تو و گرنه زودتر گورت را گم کن، شانس آوردی که بچه بغلم است و گرنه بامشت ولگد بجانت می‌افتادم و بیرونش می‌انداختم.» گویی این تهدید ناگهان جامه عمل پوشید و کاترین چنان ضربتی از پشت سر خورد که شدت آن را از حیرت و درد گیج کرد.

شاوال بود که از نیمه باز داخل شده بود و از پشت همانند جانور درنده‌ای به او حمله کرده بود. از چند لحظه قبل در بیرون خانه در کمین او بود.

فریاد زد: «ای هرزه‌کشیف! خوب تعقیب کردم. می‌دانستم می‌آیی اینجا تا کثافت کاری کنی. تازه خرجش هم میکنی. با پول من قهوه هم به نافش می‌بندی؟»

زن ماهو و اتی‌ین از حیرت بی‌حرکت مانده بودند. شاوال با خشونت کاترین را بسوی در هل داد.

«حالا می‌آیی بیرون یا نه، مادر سگ!»

و چون دید کاترین به گوشه اتاق پناه برد بر مادرش تاخت:

«چشم روشن، خوب شغلی برای خودت دست و پا کردی، این پائین کشیک می‌کشی و دخترت را می‌فرستی آن بالا.»

سرانجام مچ کاترین را فشرده و او را به سوی در کشید. در آستانه دز دوباره به طرف زن که لرزان و رنگ‌پریده هنوز کنار بخاری نشسته بود، برگشت. زن بیچاره

فراموش کرده بود دکمه های لباسش را ببندد .

استل به خواب رفته و سرش بجلو لغزیده و دردامن پشمی مادرش فرورفته بود و پستان چاق او ، آزاد و عریان همچون پستان ماده گاوی نیرومند . آویزان بود «خوب معلوم است وقتی دخترت نباشد ، تو جایش را میگیری ، خجالت که سرت نمی شود ، همینطوری لغت و عور نشسته ای که مستاجر مفت خورت حظ ببرد .»  
 اتی این باتمام وجود می خواست زیرلگد لهیده اش کند . ترس براه افتادن سروصدا و آشوب دردهکده مانع از آن شده بود که کاترین را از دست او درآورد . اما ازخشم می سوخت .

دوکارگر باچشمائی خونین و آتش گرفته چهره به چهره درمقابل هم ایستاده بودند اکنون کینه ای کهنه و حسدی از پیش پنهان داشت منفجر می شد ، و حالا می بایست یکی دیگری را پاره کند .  
 اتی این از میان دندانهای برهم فشرده اش گفت : «مواظب حرفات باش ، تکه تکه ات می کنم .»

شاوال جواب داد : «اگر غیرت داری بیاجلو .»  
 برای چندثانیه همچنان بهم نگریستند . آنقدر بهم نزدیک شده بودند که گرمای خشم آلود نفس حریف را برچهره خود حس می کردند . تاسرانجام کاترین التماس کنان دست شاوال را گرفت و بسوی درکشید و از آنجا دور کرد .

اتی این در رابشدت پشت سر آنها بست و گفت : «عجب سگ کثیفی است .» آنقدر خشمگین بود که خودش را روی صندلی رها کرد و سرش را بادو دست فشرد .  
 زن ماهو همچنان بی حرکت و حیران مقابل او نشسته بود . حرکتی شدید بخود داد و بعد سکوت تلخ و سنگینی درگرفت ، که از اندیشه های دردآلودی آبتن بود . پستان زن ، این گوشت سفید فروافتاده ، که درخشش آن اکنون اتی این را می آزد ، علی رغم تلاش او پیوسته نظرش را بخود می کشید ، درست است که چهل سال داشت و اندامش را زایمانهای مکرر از شکل انداخته بود اما رسیده و نیرومند بود و باسیمای درشت و کشیده اش که حکایت از زیبایی زمان جوانیش میکرد ، هنوز درچشم بسیاری از مردان خواستی بود .

سپس باآسودگی شروع به بستن دکمه هایش کرد و دوباره درلباس کرباسی کهنه خود همان حالت فلاکت سیاهش را بازیافت .

سرانجام گفت : «يك خوك كثيف است ، فقط يك خوك كثيف می تواند چنین افکار

ژشتی داشته باشد ... ولش کن اهمیتی نداره ، لایق جواب دادن نبود . « سپس باصدایی آرام ولحنی صادقانه بی آنکه نگاهش را از مرد جوان برگیرد ادامه داد : « البته منم بی عیب نیستم ، اما هر عیبی که داشته باشم ، این عیب را ندارم ... در تمام عمرم دو مرد بخود دیده ام .

اولی يك واگن کش بود ، وقتی پانزده ساله بودم ؛ دومی هم ماهو ... اگر این یکی هم مثل اولی ولم کرده بود ، نمی دونم چه بلایی ب سرم می آمد . از زمانیکه باماهو عروسی کرده ام ، بهش وفادار مانده ام . اما بخودم با دمی کنم . چون اگر آب می دیدم شاید من هم شناگر بدی نبودم . راستش را می گم ، اینظرها خیلی از زنها را می شناسم که نمی توانند چنین حرفی را هم بزنند . مگر اینطور نیست ؟ »  
 اتی این در حالیکه برمی خاست گفت : « بله ، حق باشماست . »

از خانه خارج شد ، در حالیکه زن ، پس از آنکه طفل خفته اش را روی صندلی خواباند ، تصمیم گرفت که آتش را بتاباند تا اگر پدر ماهی گرفته باشد بتواند سوپسی بخورند .

بیرون شب فرو افتاده بود . شبی که همچون یخ سرد بود و اتی بین باشانه های آویخته و ذهنی آشفته از غم سنگینش راه می رفت . آنچه که آزارش می داد ، دیگر تنها رذالت مرد و خشمی که نسبت به او احساس میکرد و یادلسوزی اش نسبت به دخترک کتک خورده نبود .

صحنه خشونت آمیز به تدریج در ذهنش رنگ پریده و بی اعتبار می شد ، و بجای آن چهره منفور و پلید فقرو سیه روزی همگانی جان می گرفت . گویی در این غروب غم انگیز کارگران بی نان و گرسنه ، این خیل سیه روزان را که مبارزه می کردند - می دید و تردید دوباره از ذهنش می گذشت و از اضطرابی که هرگز به این شدت در خود نیافته بود ، عذاب می کشید . چه مسئولیت بزرگ و موحشی را بعهده می گرفت . آیا درست بود که کارگران را همچنان به پیش بتاراند و در حالی که نه پولی باقی مانده بود و نه اعتباری ، آنها را بمقاومت تشویق کند ؟ اگر کمکی به آنها نرسد و گرسنگی مقاومت آنها رادرهم بشکند چه خواهد شد ؟ ناگهان منظره شکست در برابرش مجسم شد . کودکانی که می مردند ، مادرانی که می گریستند ، در حالیکه پدران ، خشکیده و نحیف و سرافکنده باز به معدن پائین می رفتند ، همچنان راه می رفت و پایش به سنگها گیر می کرد .

تصور اینکه کمپانی آنها را شکست دهد و او باعث بیچارگی و سیاه روزی رفقاییش شده باشد ، دل او را در اضطرابی تحمل ناپذیر غرقه می کرد .



ناگهان خود را در مقابل معدن «وورو» یافت. عمارت مرکزی آن با قامتی بلند و عبوس در نهایت تیرگی شب خفته بود و محوطه خلوت معدن که پایه‌های بزرگ و بی‌حرکتی آن را فرا گرفته بود. همچون قلعه‌ای بنظر میرسید. همینکه ماشین استخراج از حرکت باز میایستاد، گویی دیوارهای معدن روح میافت و در این ساعت شب همه چیز بیحرکت و بیجان می‌نمود.

نه کورسوی چراغی چشمک میزد و نه صدایی بگوش می‌رسید. و حتی صدای مخرج تلمبه جز ناله دوردستی نبود که معلوم نبود در این تاریکی مرگبار سراسر معدن از کجا می‌آید.

اتی‌ین نگاه می‌کرد و آرام آرام خون دوباره به قلبش می‌دوید. اگر کارگران از گرسنگی در رنجند، خسارت کمپانی سر به میلوونها می‌زند. از کجا معلوم که در این مبارزه، قدرت تحمل سرمایه بیشتر باشد؟

تازه اگرهم پیروز شود، این پیروزی را به قیمت گزافی به دست آورده است و سنگینی آن بعدها آشکار خواهد شد. شور مبارزه دوباره او را درخود می‌گرفت، کشتی سخت به اینکه حتی به قیمت جان، دیگر تن به فقر ندهد.

اگر قرار است که گرسنگی و ظلم آنها را آرام آرام بکشد، چه بهتر که همه یکباره بمیرند.

محفوظات ناپخته‌اش دوباره در ذهنش جان می‌گرفت. سرمشق اقوامی که شهرهای خود را آتش زده بودند تا به دست دشمن نیفتند، داستانهای مبهم مادرانی که سر فرزندان خود را روی سنگفرش جاده‌ها له می‌کردند تا آنها را از بردگی نجات دهند یا مردانی که مرگ از گرسنگی را به نان ظالمان ترجیح می‌دادند.

این همه او را به هیجان می‌آورد. شادمانی سرخرنگی تردید را ناپدید کرد و او از بزدلی و سست ایمانی لحظه‌ی پیش خود شرمسار شد و در این بیداری دوباره ایمانش نفسهای غرور دگربار پیدا می‌شد و او را بالاتر و بالاتر می‌برد. شادمانی‌رهبری و تا حد فداکاری مطاع بودن. رویای وسعت یافته قدرت و تب پیروزی. از همین‌حالا صحنه‌ای را به عظمتی ساده پیش خود مجسم می‌کرد. می‌دید که چون پیروز شود از قبول قدرت چشم می‌پوشد و آن را بدست ملت وامی‌گذارد.

اما بیدار شد. به صدای ماهوکه از بخت بلند خود برایش نقل می‌کرد از جا جست.

ماهی قزل آلابی صید کرده و آن را به سه فرانک فروخته بود. پس می توانستند شام بخورند.

اتی بن به رفیقش گفت که بخانه برود و اوبعد خواهد آمد، و خود به میفروشی «آوانتاژ رفت و پشت میزی نشست. منتظر ماند که مشتری برود تا آشکارا به راسنور اعلام کند که به بلوشار خواهد نوشت و از او خواهد خواست که بی درنگ بیاید. او تصمیم خود را گرفته بود. میخواست جلسه ای محرمانه تشکیل دهد، زیرا برایش مسلم بود که اگر کارگران مونسو به دیگران پیوندند، پیروز خواهند شد.

قرار شد که جلسه خصوصی پنج شبه آینده در ساعت دو بعد از ظهر در کافه «بن-ژوایو» نزد بیوه دزیره تشکیل شود. زن بیوه از رنجی که به بچه هایش یعنی معدنچیان تحمیل شده بود سخت عصبانی بود و از زمانیکه تعداد مشتریانش کاهش یافته بود یکدم از جوش و خروش باز نمی ماند.

هرگز هیچ اعتصابی تا این حد با تشنگی بیگانه نبود. حتی کسانی که در گذشته میخواره بودند اینک خود را در خانه هایشان حبس می کردند تا از دستور عقل سر پیچی نکنند.

به همین سبب مونسو که در روزهای جشن پر هیاهو می شد اینک در سکوت و خلوتی ملال انگیز فرو رفته بود و گویی خیابانهای وسیعش در دل تنگی بی پایانی پیوسته درازتر می شدند. پیمانهای آبدو بر روی پیشخوان کافه ها دیده نمی شد و میز راه میخواران جاری نبود. سرما خشک شده بود. در جاده سنگفرش، کافه کازیمیر و پروگره که خالی از مشتری بودند چهره رنگ پریده میخانه دارها که به انتظار مشتری خیابانهای خالی را می کاویدند، دیده می شد.

سپس در خود مونسو تمام میخانه ها خالی از مشتری بود. از میخانه لانفان تا تیزون و در میان آنها پی کت و تت کوبه. فقط در میخانه «سنت الو» که محل رفت و آمد استادکارها بود گاهگاه آبدویی نوشیده می شد.

دامنه این کساد حتی به ولکان نیز سرایت کرده بود، در آنجا نیز زنها بیکار مانده بودند زیرا با اینکه نرخ خود را از ده به پنج سو کاهش داده بودند مشتری به سراغشان نمی آمد.

سوکی راستین بود که دل سراسر آن ناحیه را شکسته ساخته بود. بیوه دزیره با هردو دست بر رانهایش می کوفت و هیجان زده می گفت: «مادر سگها، همش تقصیر این آجانهای خوک است، می اندازند زندان؟ بیندازند من حرف خودم را می زنم.

برای او تمام اعیانها و اربابها آجان بودند، آجان برای او واژه‌ای بود حاوی بگدنیا تحقیر که او همه دشمنان مردم را زیر آن له می‌کرد. بنابراین پیشنهاد اتی‌ین را با خوشرویی پذیرفت، می‌گفت که هرچه دارد متعلق به معدنچیان است. و حتی سالن رقص را به رایگان در اختیار آنان خواهد گذاشت و خودش مهمانان را دعوت خواهد کرد، چون از نظر قانونی این طور بهتر است، از این گذشته چه بهتر که کلاه به سر قانون بگذارند، آن وقت قیافه عبوسش را نشان داد. از آن روز به بعد اتی‌ین پنجاه نامه‌ای را که بکمک چند تن از اهالی با سواد کوی کارگران نوشته بود برای بیوه آورد تا امضاء کند. این نامه‌ها را برای نمایندگان کارگران معادن همسایه و اشخاص مورد اعتماد فرستادند. ظاهراً برنامه اصلی گفتگو در مورد ادامه اعتصاب بود ولی حقیقتاً منتظر بلوشار بودند و امید داشتند که کارگران با سخنرانی او به اتحادیه بین‌الملل پیوندند.

از صبح پنج‌شنبه اتی‌ین گرفتار تشویش شد. چون هنوز هیچ خبری از سرکارگر سابقش که چند روز قبل با تلگرافی خبر ورودش را در روز چهارشنبه داده بود، نشده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟

از اینکه قبل از جلسه وقت کافی نمی‌یافت تا با او خصوصی صحبت کند نگران بود. ساعت نه (۹) روز پنج‌شنبه خودش را به مونسو رساند زیرا خیال میکرد که بلوشار بدون توقف در «وورو» یکسره به میعادگاه رفته است. بیوه دزیره به او جواب داد: «نه، دوست شما هنوز نیامده است. ولی همه کارها روبراه است به یکایک نگاهی بکن.»

زن او را به سالن رقص راهنمایی کرد. تزئینات سالن به همان شکل سابق بود. همان تاج گلی کاغذی رنگین که توسط ریشه‌هایی از سقف آویزان بود و همان لوح‌های متوایی زرین که در سرتاسر سالن بر دیوارها آویخته بودند و نام قدیسین و مقدسان بر روی آنها نوشته شده بود. اما بجای جایگاه ارکستر، یک میز پایه بلند با سه صندلی در پشت آن در گوشه سالن قرار داده بودند و ردیف نیمکتهای مقابل آن اتاق را می‌آراست.

اتی‌ین گفت: «عالیست».

بیوه دزیره گفت: «فکر کنید خانه خودتان است هرچه خواستید نعره بزنید از هیچ کس هم نترسید. پلیس بیاید باید اول از روی جسد من بگذرد تا به شما برسد.» اتی‌ین با وجود نگرانی نتوانست از دیدن او لبخند نزند. اندام گوستالودش

همچون خیک عظیمی از گوشت و چربی به نظر می‌آمد.

اما با تعجب دید که سووارین و راسنور وارد شدند. بیوه دزیره از سالن بیرون رفت تا آنها را تنها بگذارد آنگاه اتی‌ین با تعجب گفت: «چطور از حالا آمده‌اید؟» سووارین که شب را در معدن کار کرده بود (زیرا ماشینکارها اعتصاب نکرده بودند) فقط برای ارضای حس کنجکاویش آمده بود. اما راسنور گویی از دو روز پیش بریشان بود و در چهره‌گردش از لبخند همیشگی‌اش اثری نبود. اتی‌ین گفت: «خیلی نگرانم از بلوشار هنوز خبری نشده است.» راسنور نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت: «من تعجب نمی‌کنم، اصلاً منتظرش هم نیستم.»

چطور؟

راسنور ناگهان حس کرد که می‌خواهد تمام حرفهایش را بزند. آنگاه مستقیم در چشمان اتی‌ین نگریست و جسورانه گفت:

«میدانی؟ اگر خیلی دلت می‌خواد برات می‌گم. یک نامه برایش فرستادم و از او خواهش کردم که نیاید. من فکر می‌کنم که بهتر است مشکلاتمان را خودمان حل کنیم و پای غریبه‌ها را وسط نکشیم.»

اتی‌ین کنار او ایستاده بود و از خشم میلرزید چشم در چشم او دوخته بود و با لکنت می‌گفت: «تو این کار را کردی؟ تو این کار را کردی؟»  
«بله، من اینکار را کردم. تازه تو خوب میدانی که من به بلوشار اطمینان دارم. مرد لایق و باهوشی است. آدم می‌تواند با خیال راحت با او کار کند. ولی مسئله این نیست. واقعیتش این است که من صناد برای اعتقادات شما ارزش قائل نیستم، سیاست، حکومت، چه حرفهای مضحکی. من فقط می‌خواهم که زندگی کارگران بهتر شود.»

من خودم بیست سال آن پایین زغال خوردم و جان‌کندم. برای همین است که قسم خورده‌ام کاری کنم که وضع آن بیچاره‌هایی که هنوز آن پایین بخاطر یک لقمه نان از جانشان مایه می‌گذارند، بهتر شود. برایم مثل روز روشن است که این حرف‌های گنده‌گنده شما به هیچ‌جا نمی‌رسد فقط تنها خاصیتش این است که زندگی کارگران را از این که هست، سیاهتر میکند. و آنوقت که از زور گرسنگی مجبورند پایین بروند، بیشتر خونشان را می‌مکند. مثل یک سگ فراری که به ضرب چماق به لانه‌اش برمی‌گردد... حالا می‌خواهم جلوی این کار را بگیرم. می‌فهمی؟»

– روی سانهای چاقش استوار ایستاده و شکمش را جلو داده بود و صدایش را بلند میکرد. سرشت هوشمند و متعادلش از گفتار آگاهانه و روشنش که بی زحمت بیان میکرد هویدا بود.

آخر از این ابلهانه ترهم می شود که بخواهند نظام جهان را در یک روز دگرگون کنند و کارگران را در جایگاه اربابان قرار دهند و پولها را درست مثل یک سیب برادر- وار بین هم تقسیم کنند. اگر هم چنین چیزی عملی باشد هزاران سال وقت لازم دارد. می گفت: «این مسخره بازیها را کنار بگذارید؛ حالا دیگر کسی حوصله باور کردن معجزات را ندارد!

بنابر این اگر می خواهید در این مبارزه شکست نخورید، عاقلانه اینست که راه مستقیم را پیش بگیرید و خواستار اصلاحات عملی شوید و از فرصت برای بهبود وضع کارگران استفاده کنید مثلاً او خود به عوض اینکه با کمپانی کله شقی کند که میگیریم و تسلیم نمی شویم اگر می خواست در این کار دخالت کند می توانست کمپانی را به قبول شرایط بهتری وادار کند.

اتی بن او را آزاد گذاشته بود. تا هر چه می خواهد بگوید. زیرا از فرط بیزاری نمی توانست چیزی بگوید سپس فریاد زد: «کثافت لعنتی تو اصلاً یک ذره غیرت تو تمام هیکت پیدا نمی شود؟»

چیزی نمانده بود که او را بزند. اما به منظور امتناع از این وسوسه به سالن رفت و خشمش را بر سر صندلی خالی کرد، آنها را به شدت از سر راهش عقب میزد و راهی برای خود میگشود.

سووارین گفت: «لااقل در را ببندید. حتماً لازمست که همه بفهمند اینجا چه خبراست؟»

سپس خود برخاست و در را بست، آنگاه روی یکی از صندلیها گوشه سالن نشست و سیگاری پیچید و با چشمان درشت و نافذش به آن دو خیره شد و لبخندی ظریف بر روی لبانش نقش بست.

راسنور بازیرکی گفت: «اگر اوقاتت بخواهد تلخ شود هیچ فایده ای ندارد. من اول خیال میکردم که تو آدم با وجودی هستی و چیزی سرت میشود. وقتی دیدم که رفقا را تشویق می کنی که آرام باشند و آنها را مجبور میکنی که از خانه تکان نخورند و از حرف شنویشان استفاده کردی تا نظم برقرار شود، خیلی خوشم آمد، اما حالاً میبینم که می خواهی آشوب براه بیندازی.

اتی بین دربین رفت و آمدهای مداومش در بین صندلیها هربار به راستور نزدیک می‌شد، شانه‌هایش را بادودست میگرفت و جوابهای خود را مثل تف توی صورتش می‌انداخت.

«آخر لامذهب من از خدا می‌خواهم آرام بماند. بله من آنها را وادار کرده‌ام که منظم و سربراه باشند. هنوزم از حرفم برنگشته‌ام و به آنها می‌گویم که از خانه‌هاشان بیرون نیایند، ولی ما نمی‌توانیم همینطوری بیکار بنشینیم تا کمپانی هرغلطی که خواست بکند. برای تو فرقی نمی‌کند، چون می‌توانی خونسرد باشی. اما من بعضی وقتها احساس میکنم که خون به مغزم نمی‌رسد و می‌خوام دق کنم.»

اکنون به سادگی خود اعتراف می‌کرد. به خوشبختیهای زمان نوایمانی خود می‌خندید و به رؤیای ترحمی که رنگ مذهبی داشت و قرار بود که در آینده‌ای نزدیک فرارسد و عدالت بر همهٔ مردم که باهم برادر شده بودند حکمفرما گردد. و الحق که راه آسانی نبود. اگر کسی می‌خواست مردم را تماشا کند تا پایان جهان مانند گرگهای یکدیگر را پاره می‌کنند، بهترین راه آن بود که دست برسینهٔ بزند و منتظر بماند. نه، می‌بایست بمیدان رفت، و گر نه ظلم تاابد ادامه خواهد یافت و همیشه اربابها خون بیچارگان را خواهند مکید.

بهین دلیل حماقتی را که روزی مرتکب شده بود و گفته بود که سیاست باید از مبارزات اجتماعی جدا باشد برخورد نمی‌بخشید. او در آن زمان هیچ نمی‌دانست. اما از آن بیعد کتاب خوانده و دانش خود را وسعت بخشیده بود. اکنون افکارش پخته شده بود و از نظام فکری مشخص پیروی میکرد. اما نمی‌توانست آن را بخوبی بیان کند و اندکی از همهٔ نظریه‌هایی را که آموخته و بی‌درپی رها کرده بود در آشفتگی و اغتشاش گفتارش هویدا بود.

کارل مارکس بیشترین سهم را در پروراندن اندیشه‌هایش داشت. او در عمل بسا مطالعهٔ افکار «پرودون»<sup>۱</sup> به افسانهٔ اعتبار متقابل و بانک داد و ستدی بزرگ که دست واسطه‌ها را از کار کوتاه می‌کرد، دل بسته بود. سپس شرکتهای تعاونی «لاسال»<sup>۲</sup> که می‌بایست از کمکهای مالی دولت برخوردار باشند، و بتدریج جهان را به صورت جزیره‌ای صنعتی درآورند، او را از اشتیاق به التهاب آورده بود. تاروزی که در برابر دشواری امر نظارت از آن نیزوری گردانده بود و از اندکی پیش طرفدار تئوری جامعهٔ اشتراکی شده بود و خواستار آن بود که تمام وسایل و ابزار تولید به جامعه بازگردانده شود. اما

این آرزو همچنان مبهم باقی مانده بود، و او نمی‌توانست دریابد که چگونه باید به این رویاهای جدید جامه عمل پوشانید. زیرا هنوز به قیود احساسهای انسانی و عقل سالم پای بند بود و جرأت نداشت که عقاید سازش‌ناپذیر متعصبان را ارائه دهد. و فقط به همین قناعت می‌کرد که بگوید قبل از همه چیز باید حکومت را در دست گرفت، تا بعد ببیند که چه پیش خواهد آمد.

اتی‌ین به عقب برگشت و روبروی راسنور ایستاد و با حرارت بسیار ادامه داد: «نمی‌فهمم تو چه‌ات شده؟ چرا از اربابها دفاع می‌کنی؟ مگر خودت نمی‌گفتی که این وضع قابل دوام نیست و دیر یا زود منفجر می‌شود.»

راسنور اندکی قرمز شد. «بله، گفتم. خواهی دید که اگر انفجار رخ بدهد کم- غیرت‌تر از دیگران نیستم. اما بهیچ وجه خودم را قاطی کسانی نمی‌کنم که به آتش دامن می‌زنند تا خودشان به آب و نانی برسند.»

اینبار اتی‌ین بود که اندکی سرخ شد. آن‌دو دیگر فریاد نمی‌زدند و سردی رقابتشان از جوشش و التهابشان کاسته بود و بیانشان تلخ و نیشدار شده بود. در واقع این‌حال حاصل عقاید جزئی بود که یکی را به مبالغه در راه انقلاب می‌کشاند و دیگری را به تظاهر به احتیاط می‌راند و به این ترتیب هر دو را از حدود افکار واقعیشان فراتر می‌برد و به جبر نقشهایی گرفتار می‌کرد که در انتخاب آنها اختیاری نداشتند. در سیمای ظریف سوارین، که به گفته‌های آنها گوش می‌داد، تحقیری خاموش ظاهر شد، تحقیر خردکننده کسی که آماده است تا جان خود را در گمنامی فدا کند، حتی از خوشنامی شهادت چشم پوشد.

اتی‌ین پرسید: «پس منظورت منم؟ حسادت میکنی؟»

راسنور جواب داد: «برای چه حسادت کنم؟ من که داعیه رهبری ندارم، دنبال

آن نیستم که در مونسو واحدی درست کنم تا دبیرش شوم.»

اتی‌ین می‌خواست حرفش را قطع کند، اما راسنور بی‌توجه اضافه کرد: «چرا راستش را نمی‌گویی؟ تو برای بین‌الملل سینه می‌زنی. خودت را فقط برای این هلاک می‌کنی که رهبر ما بشوی و در ارتباط با شورای فدرال شمال نماینده ما باشی!»

سکوتی برقرار شد. اتی‌ین که از خشم می‌لرزید گفت: «خوب، پس اینطور... من پیش وجدان خودم راحت هستم. همیشه با تو در مورد کارهایم مشورت می‌کردم چون تو پیش از من اینجا بودی و مبارزه میکردی. اما حالا که تو چشم نداری کسی را کنارت ببینی، مستقلاً عمل می‌کنم... از همین حالا به‌تو می‌گویم، جلسه امروز

حتی اگر پلوشار هم نیاید ، تشکیل می‌شود و تو چه بخوای چه نخواهی به اتحادیه ملحق می‌شوند .»

راسنور زیر لب گفت : «اتحادیه ، خیلی دلت خوش است . اول باید راضیشان کرد حق عضویت بپردازند .»

اتی‌ین گفت : «نه اینطور نیست . اتحادیه بخاطر اعتصاب به ما فرصت می‌دهد حق عضویت‌ها را بعداً می‌پردازیم ، بعکس ، اتحادیه است که بلافاصله به کمک ما می‌آید .»

راسنور ناگهان برانگیخته شد و گفت : «خوب ، می‌بینیم ... من هم در این جلسه شرکت دارم و می‌خواهم برای رفقا صحبت کنم . بله ، و نمی‌گذارم دوستانم را گمراه کنی . به آنها خواهم گفت که منافع واقعیشان در چیست . آنوقت می‌بینیم که بحرف کی گوش خواهند داد ، به حرف من که از سی‌سال پیش می‌شناسند ، یا تورا که در کمتر از یکسال همه چیز را بهم ریخته‌ای . نه ، انگار خیلی مرا ساده تصور کرده‌ای ، حالا خواهیم دید که چه کسی دیگری را می‌خورد .»

در را بهم زد و خارج شد . تاج گل کاغذی که به سقف آویزان بود لرزید ، و لوح‌های طلایی رنگ روی دیوارها از جا جست و سالن بزرگ بار دیگر در سکوت سنگین و تهدیدکننده‌ای فرو رفت .

سوارین که پشت میز نشسته بود ، با آرامش همیشگی‌اش سیگار می‌کشید . اتی‌ین پس از آنکه اندکی در سکوت قدم زد . مدتی دراز به تسلای خود پرداخت . مگر تقصیر او بود که کارگران ، این تنبل‌خان را نمی‌خواستند و به او می‌پیوستند ؟ و سوگند می‌خورد که هرگز بدنبال اهداف شخصی و محبوبیت نبوده است و حتی تا این لحظه هم بدرستی نمی‌داند که چگونه ساکنان کوی ، اینقدر با هم صمیمی شده بودند ، و به او اعتماد پیدا کرده بودند ، و او از چه راه توانسته بود در آنها نفوذ کند . این تهمت‌ها واقعاً بی‌شرمانه بود . چگونه کسی می‌تواند چنین رذالتی را به او نسبت بدهد که می‌خواسته آشوب براه بیندازد تا از این طریق جاه طلبی‌های شخصی‌اش را ارضاء نماید .

برسینه‌اش می‌کوفت و اعتراض می‌کرد که جز احساسات والای انسانی نیت دیگری در سر نداشته است .

ناگهان در مقابل سوارین ایستاد و گفت : «می‌دانی ، اگر بدانم که وجود من در اینجا باعث می‌شود که یک قطره خون از بینی یک رفیقم جاری شود ، فوری می‌گذارم



و می‌روم به آمریکا.»

ماشینکار شانه بالا انداخت و با لبخندی گفت: «خون! بگذار بریزد. زمین تشنه است و خون می‌خواهد.»

اتی‌ین آرام شد. يك صندلی برداشت و در طرف دیگر میز نشست و سرش را میان دو دست گرفت و به آرنجهایش تکیه داد. این چهره ظریف که چشمان پر خیالش گاهی با پرتو سرخی وحشی می‌شد، او را نگران می‌کرد و بر اراده‌اش اثری عجیب داشت.

اتی‌ین که مقهور سکوت او شده بود، بی‌آنکه رقیقش حرفی بزند، خود را رفته رفته مجذوب احساس می‌کرد.

پرسید: «بینم، تو اگر جای من بودی چکاری می‌کردی؟ حق ندارم که دست به عمل بزنم؟... آیا بهترین راه ممکن برای ما پیوستن به اتحادیه نیست؟

سوارین بعد از آنکه دود سیگارش را بیرون داد با لحن همیشگی‌اش گفت: «يك مشت حرف چرند است! اما فعلا همین است که هست. بزودی این بین‌المللشان هم به کار زار وارد خواهد شد. او ترتیب کار را می‌دهد.»

- او کیست؟

- خودش!

سوارین این کلام را به لحنی آرام و مهرآمیز بزبان آورد و در نگاهش التهایی مذهبی موج می‌زد و به سمت مشرق می‌نگریست. از استاد صحبت میکرد، از باکونین<sup>۱</sup> ریشه برانداز.

«فقط اوست که می‌تواند ضربه نهایی را بزند، حال آنکه آن دانشمندان تو با تحولشان فقط حرف می‌زنند و جرأت عمل ندارند... در کمتر از سه سال اتحادیه به رهبری او بر تمام دنیا حکومت خواهد کرد.»

اتی‌ین با توجه بسیار گوش می‌داد و از اشتیاق در تب و تاب بود. می‌خواست بیاموزد و از این مذهب تخریب که ماشینکار جوان گهگاه، آنهم نیم‌گفته و پرابهام از آن سخن می‌گفت و گویی رازهایش را برای خود نگه می‌داشت، سردر بیاورد.

«اما بگو بینم هدف شما چیست؟»

- هدف ما؟ هدف ما تخریب همه چیز... ملت، حکومت، مالکیت،

- خوب ، اینرا که می‌فهمم ، ولی در نهایت چه نتیجه‌ای از این ریشه براندازی می‌گیرید ؟

- نتیجه‌اش جامعه‌ای بدوی و بی‌شکل است ، دنیایی جدید و آغازی برای همه چیز .

- چطوری می‌خواهید به چنین هدفی برسید ؟ چطور مشکلات راه را از میان بر خواهید داشت ؟

- با آتش ، با زهر و با خنجر ، آدمکشها قهرمانان واقعی هستند ، انتقام‌گیرنده توده‌ها و انقلابی‌اهل عمل است و حمله‌هایش را از لابه‌لای کتابها دستچین نمی‌کند . میبایست يك سلسله ضربه‌های مهیب ، صاحبان قدرت را به وحشت اندازد و مردم را بیدار کند .

سوارین حین صحبت حالتی هراس‌آور یافت . خلسه‌ای نیرومند او را از صندلیش بلند می‌کرد ، از چشمان کم‌رنگش آشتی عرفانی بیرون می‌تایید . دستهای ظریفش لبه میز را چنان می‌فشرد که گویی می‌خواست آن را درعهم شکنند .

مخاطبش او را وحشتزده نگاه می‌کرد ، و به ماجراهایی که چیزهایی بسته‌گریخته و به ابهام از آنها شنیده بود ، می‌اندیشید . از مین‌هایی که زیر قصر تزار گذاشته بودند و جاسوسانی که مثل گراز با دشنه از پا درآمده بودند و از معشوقه‌اش ، یعنی تنها زنی که دوست می‌داشت و در يك صبح بارانی ، در مسکو بدار آویخته شده بود . در حالی که او خود ، در جمعیت ، برای آخرین بار با نگاه براو بوسه می‌زد .

اتی‌ین حرکتی کرد . چنانکه گویی می‌خواهد این منظره سیاه را واپس بسزند . زیر لب گفت : «نه ، نه ما هنوز کارمان به آنجا نکشیده است . قتل ، آتش‌سوزی ، غارت ، نه ، هرگز ، این کارها شیطانی است . ظالمانه است . تمام رفقا قیام خواهند کرد تا مجرم را خفه کنند .»

هنوزهم بدرستی منظور او را نمی‌فهمید . از این گذشته نهادش این رویای سیاه نابودی انسانها را که می‌بایست همچون ساقه جو در کشتزار از بیخ درو بشوند ، در خود نمی‌پذیرفت . خوب بعد چی ؟ بعد از آن چه خواهند کرد ؟ چگونه دوباره ملتها پا خواهند گرفت ؟

«بمن بگو برنامه شما چیست ، ما می‌خواهیم بدانیم به کجا خواهیم رسید ؟»  
 آنگاه سوارین با نگاهی پرابهام که به فضای خالی خیره مانده بود ادامه داد :  
 «هرگونه بحث و جدلی راجع به آینده جنایت‌آمیز است .»

این پاسخ علی‌رغم نفس سرد و شومی که با خود داشت، اتی‌ین را به خنده انداخت. مسئله اینجا بود که اگر این‌گونه مطالب را به کارگران میگفت بهترین بهانه بدست راسنور می‌افتاد. می‌بایست عاقل باشد و راه درست را تشخیص دهد.

بیوه دزیره آنها را به نهار دعوت کرد. آن دو پذیرفتند و به سالن میخانه که در روزهای تعطیل بوسیله یک دیوار متحرك از سالن رقص جدا می‌شد رفتند.

بعد از خوردن املت و پنیر، سوارین برخاست که برود و چون اتی‌ین او را به ماندن دعوت کرد، گفت: «برای چی بمانم، واسه اینکه حرفهای چرند و مهملات شما را بشنوم؟ نه، بقدر کافی از این صحنه‌ها دیده‌ام... خدا حافظ.» این را گفت و سیگاری برلب با همان رفتار نرم و سرسختانه‌اش دور شد.

بترشویش اتی‌ین افزوده می‌شد. ساعت یک بود و هنوز هیچ خبری از پلوشار نبود. از ساعت یک ونیم، نمایندگان بتدریج شروع به آمدن کردند، و او ناگزیر به پیشواز آنها رفت، چرا که میخواست بر ورود شرکت‌کنندگان نظارت داشته باشد. زیرا از آن بیم داشت که کمپانی جاسوس‌های همیشگی خود را بین آنها بفرستد. دعوت‌نامه‌ها را به دقت بازبین می‌نمود و در قیافه نمایندگان خیره می‌شد.

البته بسیاری از آنهاهم دعوتنامه‌ای در دست نداشتند و فقط بواسطه تأیید اتی‌ین در برویشان باز می‌شد.

وقتی ساعت ۲ شد راسنور را دید که آمد و کنار پیشخوان ایستاد و همانطوری که بی‌شتاب حرف می‌زد، چپش را تا به آخر کشید.

آرامش سرد و نگاه تحقیرآمیزش بیشتر اتی‌ین را آزار میداد، خاصه از آن که کودکانی نیز فقط برای مسخرگی آمده بودند.

زاشاری و موکه و بعضی دیگر، آنها اعتنایی به اعتصاب نداشتند و تعطیل کار را تفریح‌آمیز می‌شمردند. پشت میزی نشسته بودند و آخرین دوسوئی خود را خرج پیمانهای آجیو می‌کردند. پوزخند می‌زدند و رفقاییشان را که معتقد بودند به زودی از فرط بیچارگی از غلطی که کرده بودند پشیمان خواهند شد، دست می‌انداختند.

ربع ساعتی دیگر گذشت. در سالن همه بیقرار شده بودند و اتی‌ین که ناامید شده بود تصمیم گرفت وارد شود که بیوه دزیره، که هرچند لحظه یکبار به بیرون سرک می‌کشید، با هیجان گفت: «بفرمائید، دوستان آمد.»

به راستی پلوشار بود. با کالسکه‌ای آمده بود که اسبی از نفس افتاده آن را می‌کشید. با چاپکی پائین جست. مردی بود باریک اندام و خوش سیم و خوشرو، با

سری چهار گوش و بیش از اندازه درشت که در زیر رد نکوت ماهوتی سیاهش لباس روز یکشنبه کارگر مرفهی را به تن داشت . پنج سالی می شد که دست به سوهان نزده بود . به خودش می رسید و بخصوص موهایش را به دقت شانه می زد . زیرا از محبوبیتش به عنوان یک ناطق زبردست لذت می برد . اما اعضایش زمختی گذشته خود را حفظ کرده بود و ناخنهای دستهای پهنش که از آهن خورده شده بود ، دیگر بلند نمی شد . او بسیار فعال و همیشه در سفر بود و به این ترتیب در راه جاه طلبی خود گام برمی داشت و با افکارش آینده خود را تأمین می کرد .

برای جلوگیری از سؤالها و سرزنشها پیشدستی می کرد و می گفت : « آه ، دوست من نباید از من دلتنگ باشی ، دیروز صبح در پیرویلی<sup>۱</sup> سخنرانی داشتم و شب در والانس<sup>۲</sup> جلسه خصوصی داشتیم و امروزم در مارشی<sup>۳</sup> با سووانیا<sup>۴</sup> نهار خوردم . بهر حال تلاش خودم را کردم که سروقت برسم ، حالام دارم از خستگی از پا می افتم ، خودت می شنوی که صدایم از ته چاه بیرون می آید ، ولی مهم نیست اینجام صحبت می کنم . »

نزدیک در کافه بن ژوایه رسیده بود که ناگهان گفت : « وای چقدر حواسم پرت است ، داشتم کارت‌ها را فراموش میکردم . خیلی بد می شد . » بسوی کالسکه ، که به طرف مارشی<sup>۳</sup> می رفت ، دوید و صندوق چوبی کوچک و سیاه رنگی را که حاوی کارت‌ها بود از سورچی گرفت و بازگشت .

اتی<sup>۱</sup> بن کسه از خوشحالی سراز پا نمی شناخت دنبال او روان بود ولی راسنور مبهوت مانده بود و جرأت نداشت با او دست بدهد . اما پیش از آنکه به نحوی خودش را از آنجا دور کند ، پلوشار محکم دستش را فشرده و جسته و گریخته به نام‌اش اشاره کرد ؛ « چه فکر مسخره‌ای کرده بودی ، برای چه جلسه را تشکیل ندیم ؟ از کوچکترین امکان برای گردهمایی باید استفاده کرد . »

بیوه دزیره از او دعوت کرد که چیزی بنوشد اما او امتناع کرد و گفت : « لازم نیست ، بی ترکردن گلو هم می شود حرف زد . »

اما فرصت زیادی نداشت امیدوار بود که بتواند همان شب خودش را به ژوازل برساند زیرا می بایست با لوگوژه<sup>۴</sup> کنار بیاید .

آنوقت همه دسته جمعی به سالن رقص وارد شدند . ماهو و لواله که دیر رسیده

1- Preuilly

2- Valency

3- Sauvagnat

4- Legoujeux

بودند ، بدنبال آنها وارد شدند و در ، پشت سر آنها قفل شد تا کسی مزاحمشان نشود و اینکار بهانه‌ای تازه بدست لودگان داد . زاشاری به موکه می گفت : «امشب با وجود بیوه دزیره خوشی‌اشان جور است .»

نزدیک به یکصد معدنچی در هوای گرم و خفقان‌آور سالن که گویی هنوز بوی تند آخرین رقص از کف آن متصاعد می‌شد ، روی نیمکتها منتظر بودند . همه در گوش‌هم پیچ و پیچ می‌کردند و سرها به سمت تازه‌واردان که جاهای خالی را اشغال می‌کردند ، می‌چرخید . همه به آفتابی که از لیل آمده بود خیره شده بودند . کت سیاه و مخملی‌اش آنها را متعجب و در عین حال هراسان میکرد .

اتی‌ین پیشنهاد کرد که قبل از سخنرانی هیأت رئیسه را انتخاب کنند . نام اشخاص را می‌برد و حاضران با بلندکردن دست پیشنهادش را می‌پذیرفتند .

پلوشار بعنوان رئیس جلسه انتخاب شد . ماهو و خود اتی‌ین نیز بعنوان دبیر جلسه پذیرفته شدند .

صندلیها را به جلو و عقب می‌کشیدند تا جایی برای اعضای هیأت رئیسه باز کنند . برای لحظه‌ای چشمها به دنبال رئیس جلسه که گوئی ناپدید شده بود ، می‌گشت . ولی پلوشار فقط برای یک دقیقه خم شده بود تا صندوق چوبی را زیر میز بلغزانند . وقتی دوباره با سیمانی خندان ظاهر شد با مشت بر میز کوفت تا توجه حاضران را جلب کند ، سپس با صدایی گرفته و دورگه شروع کرد : «همشهریها ...»

اما در همین لحظه در کوچکی باز شد و او بناچار سکوت کرد . بیوه دزیره بود که از آشپزخانه آمده و سینی بزرگی را که بر روی آن شش پیمانه آبجو قرار داشت ، آورده بود و گفت : «خواهش میکنم ، من مزاحمتان نمی‌شوم ، فقط فکر کردم وقتی آدم حرف می‌زند حتماً گلویش خشک می‌شود .»

ماهو سینی را از او گرفت و پلوشار دوباره ادامه داد و گفت که خیلی تحت‌تأثیر استقبال کارگران مونسو قرار گرفته است ، آنگاه از تأخیرش عذرخواهی نمود و خشگی و گلودرد خود را بهانه کرد و چون همشهری راسنور اجازه صحبت می‌خواست رشته کلام را به او سپرد .

راسنور منتظر نشد و ناشکیبا خودش را به میز رساند و تقریباً کنار پیمانه‌های آبجو ایستاد ، سپس یک صندلی را چرخاند و از آن بعنوان میز خطابه استفاده کرد . آشفته بنظر می‌رسید ؛ ابتدا سرفه‌ای کرد و سپس با بلندترین صدائی که در خود سراغ داشت ، گفت : «رفقا ...»

نفوذ او بر معدنچیان بیشتر بخاطر فصاحت و روانی کلامش بود زیرا ساعتها بدون خستگی و با لحنی گیرا و قابل فهم برای آنان حرف می‌زد و هیچگاه سخنانش را با حرکات دست و سر و بدن همراه نمی‌کرد و همانطور استوار و خندان سیلاب کلمات را بر سرشان می‌ریخت و گیجشان میکرد تا آنکه همه فریاد می‌زدند: «بله، بله، حق با توست.»

اما آنروز از همان اولین کلمات، ملال و مقاومتی خاموش و سرد را در میان آنها احساس می‌کرد. بهمین سبب با احتیاط بسیار پیش می‌رفت و کلمات را از قبل مزه مزه میکرد و جز تأیید بر ادامه اعتصاب چیزی نمی‌گفت و منتظر تحسین و همراهی کارگران بود تا نوبت تیز حمله‌هایش را متوجه بین‌الملل کند.

می‌گفت که البته شرافت کارگری نمی‌گذارد که به شرایط کمپانی تن در دهند. اما اگر قرار باشد که مقاومتشان به درازا بکشد، چه سیاه‌روزی و چه فلاکت و هشت‌آوری در انتظارشان خواهد بود، و بی‌آنکه صحبتی از تسلیم بکند جسارت کارگران را سست می‌کرد و از خیل کارگرانی می‌گفت که دسته دسته از گرسنگی می‌مردند و می‌پرسید طرفداران مقاومت خیال دارند با کدام منابع به مبارزه ادامه دهند، سه چهار نفر خواستند سخنان او را تأیید کنند و همین باعث نمایان‌تر شدن سکوت اکثریت شد و جملات تکذیب‌آمیزی که رفته رفته بوی خشم می‌داد در پاسخ گفته‌های او بلند می‌شد. آنوقت چون از تسخیر آنها مأیوس شد، به خشم خود تسلیم گردید و پیش‌بینی کرد که اگر به اغوای تحریکات اجنبیان تسلیم شوند، به سیاه‌روزی و فلاکتی ناشنیده دچار خواهند شد.

دیگر دو سوم کارگران با خشم برخاسته بودند و می‌خواستند به هر نحو شده از ادامه سخن گفتن او ممانعت کنند. زیرا با آنها همچون کودکانی رفتار کرده بود که قادر به اداره کردن خود نیستند و این اهانتی به آنها بود. و او بی‌آنکه از جای خود حرکت کند به حرف زدن ادامه می‌داد و مرتب آجیو می‌نوشتید و درمیان جنجال، فریاد می‌زد که مردی که بتواند او را از انجام وظایفش باز دارد، هنوز از مادر متولد نشده است.

پلوشار ایستاده بود و چون برای ایجاد آرامش زنگی نداشت با صدای گرفته خود تکرار می‌کرد: «همشهریها، همشهریها...»

سرانجام سکوت برقرار شد و اعضای جلسه رأی دادند که از ادامه صحبت راسنور

تمام نمایندگان معادن مختلف که بامدیر معدن ملاقات کرده بودند ، دیگران را رهبری می کردند .

همه از گرسنگی بهخشم آمده بودند وافکار جدید آنها را برانگیخته بود . رأی آنها ازپیش داده شده بود .

لوواک مشتش را بهسوی رانسور بلند کرد وگفت : «لعنتی ، برای توچه فرقی می کند ؟ توکه هرقدر بخوای میتونی شکمت را پر کنی .»

اتی‌ین از پشت رئیس جلسه خم شد تا ماهورا که بهشنیدن سخنان ریاکارانه رانسور عصبانی شده بود ، آرام کند .

پلوشار گفت : «همشهرینا ، ممکن است فرصت حرف زدن بمن بدهید ؟»

سکوت عمیقی برقرار شد . او شروع بهسخن گفتن کرد . صدایش گرفته بود و بزحمت بگوش می رسید .

اما او به این وضع عادت کرده بود . همیشه درسفر بود ولاونژیت هم ، دیگر از همراهان همیشگی اش شده بود . صدایش بتدریج اوج می گرفت ویرشنوندگان حاضر در سالن تأثیری اندوهناک می گذاشت . دستهایش را بازوحرکت شانهایش را با آنهاهمراه می کرد .

بلاغتش رنگ مؤعظه داشت ، پایان جملاتش را می برید واین بهبیانش لحنی مذهبی می بخشید که غرش یکنواختش سرانجام مستمعان را متقاعد می کرد .

او ابتدا بحث خود را از عظمت و کارآیی بین الملل آغاز کرد وچگونگی آنرا در نقاط کوچکی که کار را در آنها شروع کرده بود ، تشریح کرد و درباره هدف آن که آزادی کارگران بود توضیح داد وشالوده باعظمت آنرا بیان داشت که درپایه آن کمونها بودند ، وروی آن استانها قرار داشتند وسپس مملکت ودرتارک آن تمام بشریت بود . دستهایش باظرافت تکان می خوردند . طبقات را روی هم میگذاشت وبنای باشکوه و دلفریب آینده را برپا می ساخت . سپس بهتوضیح در مورد نحوه اداره امورداخلی آن پرداخت . اساسنامه‌ها را خواند ودر مورد کنگره‌ها ونحوه تشکیل آنها سخن گفت وبر اهمیت روزافزون گسترش برنامه‌ها تأکید کرد که ابتدا از بحث درباره دستمزدها آغاز شده بود و اکنون به نحوه تقدیم وتفریق حسابها در اجتماع می تاخت تا سرانجام به نظام دستمزد پایان بخشید .

مرزها ازمیان می رفت ونزادپرستی دیگر فرصت عمل نمی یافت .

کارگران سراسرجهان باگرایشی یکپارچه بهعدالت و برابری پایکدیگر متحد می

شدند و گندنفسهای بورژوازی را از صفحه زمین می زدودند، و جامعه‌ای آزاد بر پا می کردند که در آن فقط کسی که کار می کرد نان می خورد .

پلوشار همچنان می غرید گوئی نفسش گلهای کاغذی رنگین را از وحشت می لرزاند و به زیر سقف دودزده می فشرد و سیلاب کلماتش از سقف فرو می بارید .  
سرها گوئی به تندبادی که بر آنها فرو کوفته می شد در حرکت آمدند .  
بعضی فریاد زدند :

«خوب گفتم ... قربان دهنتم .. موافقیم!»

او دوباره شروع به سخن گفتن نمود . جهان را در ظرف سه سال تسخیر می کرد و اقوام منکوبی را بر می شمرد :

رنجبران از همه سو به آنان ملحق می شدند ، هرگز ، هیچ آئین نوینی اینهمه پیرو پیدا نکرده بود . آنگاه آنها بانیروی توده‌ها نظام جدید را در جوامع برقرار می کردند . و برای اربابان قانون می گذاشتند و به نوبه خود مشتتهای گره کرده‌شان را زیر چانه آنها می فشردند .

«بله ، بله ، حالا نوبت آنهاست که در معادن کار کنند!»

پلوشار آنها را به سکوت دعوت کرد . آنگاه به مسائل اعتصاب و ادامه آن پرداخت .

دراصل با اعتصاب مخالف بود . اعتصاب سلاحی کند بود و برفلاکت کارگران می افروید . اما وقتی راه چاره دیگری نبود ، لاجرم باید به آن تن درداد ، زیرا این فایده را داشت که سودآوری سرمایه را مختل می ساخت و در چنین شرایطی اتحادیه بین الملل برای اعتصاب کنندگان را یآوری بزرگ قلمداد کرد . و مثالهایی آورد: اتحادیه بین المللی کارگران دست از حمایت اعتصاب کنندگان بر نمی داشت مثلا به هنگام اعتصاب مفتخواران پارسی ، اربابها ، که از پشتیبانی بین الملل به وحشت افتاده بودند ، یکباره تمام شرایط کارگران را پذیرفته بودند .

در لندن اتحادیه بین الملل به هزینه خود لشکری از کارگران بلژیکی را که کارفرمایان اجیر کرده بودند به میهنشان بازگردانیده بود و به این طریق معدنچیان انگلیسی را نجات داده بود .

پیوستن کارگران به بین الملل کمپانیها را از وحشت به لرزه می انداخت . کارگران به سپاه عظیم رنجبران می پیوستند و مصمم بودند که در راه یکدیگر جانفشانی کنند و **بردگان اجتماع نباشند** .



کف‌زدنهای مداوم و فریادهای تأیید، رشته سخنانش را برید. با دستمالی پیشانی‌اش را پاک کرد و از نوشیدن پیمانه آبجویی که ماهو در مقابلش می‌گذاست امتناع ورزید. وقتی خواست دوباره شروع به سخن گفتن نماید، کف‌زدنهای مجدد باز به او مجال نداد.

رو به اتی‌ین کرد و به تندى گفت: «دیگر خسته شده‌اند. زود باش کارتها را حاضر کن.»

زیر میز ناپدید شد و با صندوقچه چوبی سیاه دوباره ظاهر شد و درحالیکه امواج بلند صدایش بر هیاهوی پیرامون چیره می‌شد گفت: «همشهریها، اینها کارتهای عضویت است. نمایندگان‌تان جلو بیایند و آنها را تحویل بگیرند تا بین شما توزیع کنند... بعد ترتیب کارها داده خواهد شد.»

راسنور دوباره برخاست و شروع به اعتراض کرد، اما اتی‌ین نیز خود نگران بود زیرا می‌خواست سخنرانی کند. آشوب غریبی پیاپی شد. لواک، چنانکه گویی می‌خواست حمله کند، مشتها را بلند کرده بود. ماهو نیز برخاسته بود و حرف می‌زد. اما هیچکس حتی يك کلمه از حرفهایش را متوجه نشد.

در اثر این تشدید ازدحام گرد و غباری از کف سالن برخاست. همان غبار بازمانده رقصهای گذشته که هوا را با گند تند زنان واگن‌کش و پسران پادو معدن مسموم می‌کرد.

در کوچک ناگهان باز شد و سینه و شکم بیوه دزیره تمام گشادگی آن را گرفت و زن با صدای بلندی گفت: «ساکت باشید، چه خبرتان است!... پلیس!»

کمیسر استان بود که تصمیم داشت صورت مجلس بنویسد و جلسه را بهم بزند ولی اندکی دیر رسیده بود. چهار مأمور پلیس همراه او بودند، از پنج دقیقه پیش بیوه دزیره آنها را بیرون در سرگرم کرده بود و به آنها گفته بود که آنجا خانه اوست و حق دارد که از دوستانش پذیرایی کند.

اما او را هل داده بودند و او سراسیمه شتافته بود تا بچه‌هایش را خبر کند. گفت: «باید فوراً از این درخارج شوید. يك پلیس در حیاط نگهبانی می‌دهد. اما مهم نیست. این انبار هیزم است. به كوچه باریکی باز می‌شود. عجله کنید!»

کمیسر با مشت بر در می‌کوفت و چون در باز نمی‌شد تهدید به شکستن در می‌کرد. بدون شك جاسوسی آنها را با خبر کرده بود. زیرا پیوسته فریاد می‌زد که جلسه غیر قانونی است و عده کثیری از کارگران بدون دعوت‌نامه آمده‌اند.

در سالن رقص آشوب افزایش می‌یافت. آنها نمی‌توانستند همینطور فرار کنند. زیرا هنوز رأی‌گیری انجام نشده بود. نه سرانجام پیوستن به اتحادیه بین‌الملل مشخص شده بود و نه ادامهٔ اعتصاب... همه اصرار داشتند که در عین حال حرف بزنند. سرانجام رئیس جلسه به این فکر افتاد که رأی شفاهی گرفته شود. دستها بلند شد و نمایندگان شتابان اعلام کردند به نام رفقای غایب خود به اتحادیه می‌پیوندند... و به این ترتیب ده هزار کارگر معادن مونسو به اتحادیهٔ بین‌الملل پیوستند.

در همین ضمن گریز همگانی شروع می‌شد. بیوه زن می‌فروش، به در تکیه داده بود تا فرار دوستان آسان شود و ضربات قنடاق تفنگ مأموران پلیس پشت او را می‌لرزاند.

معدنچیان از روی نیمکتها می‌جستند و يك يك از راه آشپزخانه و انبار هیزم فرار می‌کردند. راسنور یکی از اولین کسانی بود که فرار کرد و لواک که گویی یکباره تمام دشنامهایی را که به او داده بود از یاد برده بود، بدنش شتافته بود و امید داشت که حریف بر سبیل آشتی او را به پیمانهای آجود دعوت کند.

اتی‌ین صندوقچه را زیر بغل زده بود و در انتظار پلوشار و ماهو که دون شأن خود می‌دانستند که زودتر از دیگران خارج شوند، ایستاده بود. هنگامیکه آنها خارج شدند، قفل در شکست و کمیسر خود را در برابر بیوه زن یافت، که پستانها و شکمش راه را براو بسته بود.

«چه فایده که خانهٔ مرا خراب کنید، می‌بینید که هیچ کسی اینجا نیست». کمیسر که مردی بی‌دست و پا بود و در ضمن از اینچور برنامه هم خوشش نمی‌آمد، فقط او را تهدید به زندانی شدن کرد و بلافاصله با چهار مأمورش برای تنظیم گزارش از کافه بیرون رفت. زاشاری و موکه که بیرون مانده بودند، آنها را مسخره می‌کردند و به فرزی رفقا می‌بالیدند و معتقد بودند که اینها فقط لولو سرخرمن‌اند.

در کوچهٔ باریک، اتی‌ین که صندوق زیر بغلش از سرعت حرکتش می‌کاست میدوید و دیگران در پی‌اش بودند. ناگهان به یاد پی‌یرون افتاد و با تعجب از دیگران پرسید که چرا در جلسه شرکت نکرده است و ماهو که همچنان می‌دوید جواب داد که ظاهراً مریض است، اما این مرض خیالی، فقط بهانه است. می‌ترسد اسباب زحمتش بشود. اما او همچنان که می‌دوید گفت که عجله دارد و فوراً باید خودش را به ژوازل برساند زیرا لوگوژه منتظر اوست.

بنابراین با صدای بلند با او خداحافظی کردند. بی‌آنکه از سرعت دویدن خود

بکاهند همچنان به تاخت از مونسو می‌گریختند. کلماتی رد و بدل می‌شد که نفس نفس سینه‌ها رشته آنها را می‌برید.

ماهو و اتی‌ین که از این بیعد به پیروزی اطمینان داشتند ... می‌خندیدند. وقتی اتحادیه برای آنها کمک بفرستد. کمپانی یا التماس خواهان بازگشت آنها بکار می‌شد. اما در این نشاط امید، در این تاختن کفشهای زمخت که به روی سنگفرش جاده‌ها صدا می‌کرد، چیز دیگری نیز بود. چیزی وحشی و سیاه، خشونت‌ی که طوفان آن‌کوی‌های کارگران را در سراسر آن منطقه در تب و تاب می‌انداخت.

دو هفته دیگر گذشت. اوایل ژانویه بود و مه سردی دشت برهنه را بی حس میکرد. برسیه روزی و بدبختی افزوده شده بود. اهالی کوی کارگران زیر بار گرسنگی ساعت به ساعت به مرگ نزدیکتر می شدند. چهارهزار فرانکی که اتحادیه از لندن برای آنها فرستاده بود بزحمت کفاف نان سه روزه شان را داده بود و این امید بزرگ چون به یأس مبدل شد، جسارت کارگران را سست کرد. وقتی برادرانشان آنها را تنها گذاشته بودند، دیگر به چه کسی می توانستند امید ببندند؟ آنها در میان زمستان سخت، و دور از همه کس، خود را وامانده می یافتند.

روز سه شنبه در کوی کارگران شماره دویست و چهل هیچ آذوقه پیدا نمی شد. اتی بن و نمایندگان دیگر بر تکاپویشان افزوده بودند و در شهرهای مجاور حتی تا پاریس به جمع آوری اعانه می رفتند. اما کوششها به جایی نمی رسید.

افکار عمومی که ابتدا برانگیخته شده بود، چون اعتصاب در نهایت آرامش، و بی ماجراهای پر شور به درازا کشیده بود، بی اعتنا می شد. کمکهای ناچیزی که دریافت می کردند، به زحمت زندگی فقیرترین خانواده های دهکده را کفاف می داد. بقیه ساکنان باگرو گذاشتن لباسها و فروش تدریجی اثاثیه منزل گذران می کردند. همه چیز راهی دکان سمساری می شد، از تشکهای پشمی گرفته تا وسایل آشپزخانه و میز و صندلی. یکبار امید نجاتی به قلبهایشان تابید. زیرا فروشندگان خرده پای مونسو که از تأسیس فروشگاه مگرا کار و بارشان کساد شده بود، به منظور بر گرداندن مشتری های از دست رفته شان شروع به نسبه فروشی کردند و وردنک<sup>۱</sup> سقط فروش و دو نانوای شهر کاروبل<sup>۲</sup> و سملتن<sup>۳</sup> به مدت یک هفته در دکانهایشان را بر گرسنگان

شهر گشودند . اما مروت آنها نیز پایان یافت و هر سه نسبه فروشی خود را متوقف کردند . ماموران اجرایی از این مسئله خوشحال بودند و آنچه که برای معدنچیان تیره بخت مانده بارسنگین و کمرشکن قرض بود که تا سالهای سال باید می پرداختند . دیگر هیچ فروشنده ای به آنها جنس نمی داد و هیچ چیز قابل فروش هم در خانه هایشان باقی نمانده بود . دیگر راهی نبود جز آنکه در گوشه ای بخوابند و همچون سگ از گرسنگی جان بدهند . اتسی بن حاضر بود ، اگر می توانست گوشت تن خود را بدهد . از مقرری خود صرف نظر کرده بود و کت و شلوار مخمل خود را در مارشی بن به گرو گذاشته بود و تمام شادی اش این بود که هنوز اجاق خانواده ماهو را گرم نگه داشته است . فقط پوتینهایش مانده بود . اما آنها را نمی فروخت ، میگفت آنها را لازم دارد تا پاهایش استوار باشد . اندوه تلخی آزارش می داد :

اعتصاب خیملی زود شروع شده بود و آنها فرصت اینرا پیدا نکرده بودند که موجودی صندوق تعاونی را بمقدار قابل ملاحظه ای برسانند . دلیل عمده فاجعه بنظر او همین بود . زیرا همین قدر که کارگران پول لازم برای مقاومت را در کیسه می داشتند ، مطمئناً بسر اربابان پیروز می شدند .

حرفهای سووارین را بیاد آورد که کمپانی را متهم می کرد که کارگران را به اعتصاب تحریک می کند تا از این طریق پس اندازشان را از بین ببرد .

منظره کوی کارگران ، این بیچارگان بی نان و بی زغال ، او را منقلب می کرد . ترجیح می داد از خانه بیرون رود و خود را با پیاده رویهای طولانی خسته کند . یک شب که به خانه باز می گشت و از نزدیکی رکی یار می گذشت پیرزنی را دید که بیهوش بر زمین افتاده بود .

بی شک از فرط گرسنگی بیحال شده بود ، او را بلند کرد و دختری را که آنسوی پرچین می دید به کمک طلبید و چون لاموکت را شناخت .

گفت :

« لوه توئی ؟ بیابه من کمک کن . باید چیزی به گلویش ریخت . »

لاموکت ، که از فرط ترحم اشک به چشم آورده بود ، شتابان به خانه رفت . همان کلبه مغروبه ای که پدرش میان ویرانه ها برپا کرده بود و در چشم به هم زدنی با اندکی عرق و قطعه ای نان بازگشت . پیرزن با اولین جرعه ای که به حلقش فرورفت ، دوباره جان گرفت و بی آنکه حرفی بزند باولع شروع به خوردن نان کرد . او مادریکی از معدنچیان بود که در کوی کارگران در حوالی « کوینی » سکونت داشت . او به ژوازل

رفته بود تا از خواهرش ده سو قرض کند اما مایوس و بادت خالی بازگشته بود همان جا افتاده بود. وقتی نان را بلعید با پیریشانی دور شد.

اتی این، در خرابه‌های خلوت رکی یار، که تلافی‌های فرودآمده آن زیربوته‌های توت وحشی ناپدید شده بود، باقی ماند.

لاموکت با بیخند نوازشگری گفت: «نمی‌آبی تو، خودت هم چیزی بخوری؟» و چون اتی این را مردد دید اضافه کرد: «هنوز هم از من می‌ترسی؟» اتی یسن که مقهور شادی او و گشاده دستی‌اش نسبت به پیرزن شده بود به دنبال او روان شد. دختر نمی‌خواست در اتاق پدرش از او پذیرائی کند. او را به اتاق خود برد و بی‌درنگ دو گیلان کوچک عرق ریخت. اتاق بسیار پاکیزه‌ای بود.

واتی این از آن تعریف کرد. البته نشانی از بیچارگی نیز در این خانه مشهود نبود.

پدر همچنان به کار طویل‌داری خود مشغول بود و دختر برای آنکه بیکار نماند، رختشویی می‌کرد و از این راه روزی سی سو به دست می‌آورد. درست است که عیاشی با مردان را دوست داشت اما تنبل و بیکاره نبود.

دختر ناگهان آمد و دست خود را با مهر بانی به دور کمر اتی این حلقه کرد و گفت: «تو چرا منو دوست نداری؟»

این حرف را چنان ملوسانه گفته بود که اتی این نتوانست از خندیدن خودداری کند و جواب داد: «چطور دوستت ندارم؟»

آنطور که من می‌خواهم دوستم نداری... اگر بدانی چقدر دلم می‌خواهد. هان؟ اگر بدانی چقدر می‌خواهمت.

راست می‌گفت. شش‌ماه بود که این را از او می‌خواست. خود را به او چسبانده بود و او را در بازوی لرزان خود می‌فشرد، و صورتش را با چنان تصرع عاشقانه‌ای به سوی او بلند کرده بود که اتی این متأثر شد. در صورت درشت گردش نشانی از زیبایی نبود و رنگ پوستش زرد بود و ذرات زغال در آن نفوذ کرده بود. اما چشمان ملتشیش چنان برق می‌زد، و از پوستش چنان لطفی ساطع بود و چنان از اشتیاق می‌لرزید که سرخ و زیبا شده بود و اتی این مروت ندید که دل او را که با این سوزوگداز از تن حقیر خود به او هدیه می‌کرد بشکند. و دختر که از شادی دیوانه شده بود، بایبانی‌الکس گفت: «وای، حاضری؟ وای پس مرا می‌خواهی؟»

و خود را چنان ناشیانه و مدهوشانه همچون دوشیزه‌ای به او تسلیم کرد که گوئی

بار اولش بود و هرگز مردی به خود ندیده بود. و چون معشوق از او جدا شد، از حقیقتش سرشار، از جوان تشکر کرد، و دستهایش را بوسید.

اتی این سعادتی تلخکام و شرمسار بود. برآستی کسی از تصرف لاموکت احساس غرور نمی کرد.

در راه بازگشت به خانه باخود سوگند خورد که دیگر هرگز این کار را تکرار نکند، با اینحال از او خاطره‌ای خوش با خود برد.

لاموکت دختر خوبی بود.

اما وقتی به کوی کارگران بازگشت خبرهای مهمی شنید که تمام ماجرا را از ذهن او زدود.

شایع شده بود که اگر نمایندگان کارگران یکبار دیگر به ملاقات مدیر معدن بروند، چه بسا کمپانی حاضر به مصالحه بشود. دست کم این شایعه‌ای بود که توسط استادکاران در دهکده پخش شده بود. حقیقتاً ادامه این اعتصاب بیشتر به ضرر کمپانی بود تا معدنچیان و از این گذشته، برای هر دو طرف، اصرار بر ادامه اعتصاب نتایج زیان بخشی به همراه می آورد.

اگر کارگران از گرسنگی تلف می شدند، سرمایه‌ها نیز در خطر نابودی بودند. هر روز تعطیلی کار، صدها هزار فرانک به کمپانی ضرر می رساند. هر ماشینی که از کار بازماند، همچون ماشین مرده است. تجهیزات و ابزار کار زنگ زده و غیرقابل استفاده می شدند و میلیون‌ها سرمایه همچون آبی بر شن فرو می رفت و ناپدید می شد. از وقتی که ذخیره زغال معدن روبه پائین می رفت. مشتریان صحبت از خریدن زغال سنگ از معدن بلژیک می کردند. و برآستی این خطری بود که در آینده تهدیدشان می کرد. اما آنچه که بیش از همه روسای کمپانی را نگران کرده بود و به هوای باز کردن معدن به تکاپو انداخته بود، آسیب‌های روزافزون در دالانها و سینه‌های کار بود. استادکارها دیگر به تنهایی از پس تعمیرات بر نمی آمدند.

چوب بندی‌ها از همه سو ترك برمی داشت و معدن در هر ساعت ریزش میکرد.

بزودی این حوادث چنان خطرناک شد که قبل از بهره‌برداری مجدد اگر ممکن

می شد، می‌بایست آنها زیربندی را مرمت کرد. داستانهایی در سراسر آن ناحیه نقل می شد:

در معدن کروکور سیصد متر از راه یکباره ریزش کرده و راه رسیدن به رگه «سنگ

پوم» را مسدود کرده بود. در معدن مادلن چندین رگه ریزش کرده بود وزیر آب فرو رفته بود.

اداره مدیریت معدن از تأیید این اخبار سر باز می زد. اما رخ دادن در حادثه پی در پی، آنها را ناگزیر به اعتراف کرد.

یک روز صبح نزدیک ملک لاپی یولن زمین صحرا روی دالان شمالی، که از روز قبل ریزش کرده بود، شکاف برداشت. و روز بعد در معدن وورو قسمت بزرگی فرو نشست و زمین های مجاور را بشدت تکان داد به طوری که دوخانه تقریباً با خاک یکسان شد.

اتی بن و نمایندگان کارگران مردد بودند و نمی خواستند قبل از اطلاع از مقاصد مدیریت معدن دست به اقدامی بزنند.

بدین جهت به سراغ دانسرت رفتند، اما او از دادن جواب صریح پرهیز می کرد می گفت: «البته همه از این سوء تفاهمی که پیش آمده متأسفانند و به هراقدامی که لازم باشد دست خواهند زد تا توافق برقرار گردد.» ولی در نهایت اطلاعات دقیقی در اختیار شان قرار نداد. سرانجام تصمیم گرفتند که یکبار دیگر با آقای هن بو ملاقات کنند تا جایی برای دشمنی های بعدی باقی نگذارند و فرصت جبران اشتباهات را به کمپانی بدهند، اما سوگند یاد کردند که حتی یک قدم براه سازشکاری نروند و حقوق مسلم خود را طلب کنند.

روز ملاقات را سه شنبه صبح تعیین کردند. صبح همان روزی که ساکنان دهکده به فلاکتی سیاه افتاده بودند. این ملاقات سردتر و غیردوستانه تر از اولی بود. این بار نیز ماهو صحبت کرد و توضیح داد که از طرف رفقایش مأموریت دارد که بپرسد آیا رؤسای کمپانی پیشنهاد تازه ای ندارند.

در آغاز آقای هن بو قیافه متعجبی بخود گرفت و گفت که هیچ دستوری دریافت نکرده است و تا زمانیکه معدنچیان به اعمال آشوب گرانه خود ادامه دهند، هیچ راه مصالحه ای وجود نخواهد داشت. این رفتار سرد و آمرانه او کارگران را که به قصد آشتی آمده بودند، بسیار ناگوار آمد و در مقاومت خود جدی تر کرد.

اندکی بعد که آقای مدیر به اشتباه خود پی برده بود، به تکاپو افتاد تا زمینه سازی دوطرفه را فراهم کند. مثلاً: اگر کارگران نحوه پرداخت جداگانه و مزد چوب بندی را قبول کنند، در عوض کمپانی هم دوسانتیمی را که متهم است سود می برد بر مزد



آنها خواهد افزود .

اما اضافه کرد این پیشنهادی شخصی است و قطعیت ندارد ، اما امیدوار است که موافقت پاریس را در این موضوع بدست آورد .

اما نمایندگان این پیشنهاد را رد کردند و تقاضای خود را تکرار کردن که عبارت بود از حفظ مجدد نظام قدیم و افزایش دستمزد پنج سانتیم به ازای هر واگن .

آن وقت مدیر معدن اعتراف کرد که در موقعیتی است که می تواند جواب قطعی بدهد و منتظر تصویب پاریس نماند و از آنها خواست که فقط بخاطر زنان و کودکانشان که از گرسنگی مشرف به موت بودند، پیشنهاد او را بپذیرند . اما آنها همچنان مغرور و سرکش روی خواسته های خود مقاومت کردند و سر سخنانه نه گفتند .

ملاقات باخشونت پایان یافت و آقای «هن بو» در را به شدت پشت سر آنها بهم کوفت .

اتی بن و ماهو و دیگران باسینه های برآمده ازخشم ورنج راه سنگفرش گل آلود را پیش گرفتند و همچون مردان شکست خورده ولی همچنان عاصی پا برسنگفرش جاده می کوفتند .

در حدود ساعت دو زنهای کوی کارگران با آخرین امید بطرف مغازه «مگرا» روان شدند تادل مرد را نرم کنند و یک هفته دیگر از او نسیم بگیرند . این پیشنهاد زن ماهو بود که پیش از حدبرنیکی سرشت مردم دل میبست .

زن لسواک مابل را متقاعد کرد که همراهش بیاید . اما زن بیرون بیماری شوهرش را بهانه کرد و گفت که نمی تواند او را تنها بگذارد . زن های دیگر به آنها ملحق شدند و در حدود بیست نفر بودند که راه افتادند و حتی اعیان «مونسو» آنها را دیدند که با رخسار تکیده و غمزده عرض جاده را سد کرده اند و پیش می آیند . بانگرانی سرتکان دادند درها قفل می شود .

بانوئی ظروف نقره اش را در زیرزمین پنهان کرد .

این اولین بار بود که آنها را به این حال میدیدند و بدتر از این نشان ؛ هیچ ممکن نبود .

معمولا وقتی زنها به این شکل در جاده ها راه می افتادند حتماً اتفاقی در پیش بود . صحنه خشونت آمیزی دردکان مگرا برپا شد . ابتدا آنها را تمسخرکنان به دکان راه داد و تظاغر کرد به اینکه خیال کرده است برای پرداخت بدهی هایشان آمده اند ؛ «به به چقدر

نازنین هستند که باهم قرار گذاشته‌اند تا يك دفعه تسویه حساب کنند. سپس به محض اینکه زن ماهو شروع به صحبت کرد ، حرفش را قطع کرد و باخشم شدیدی گفت که واقعاً مردم را ممترخودشان کرده‌اند ! بازهم نسیه بفروشد ؟ دیگر چه بلایی می‌خواستند سرش بیاورند تا به گدایش بیندازند ؟

نه ، نه ، دیگر بس است دریغ از يك دانه سیب‌زمینی ، دریغ از يك ذره نان ، هیچ چیز ندارد که به آنها بدهد . بهتر است سراغ همان وردنک بقال و کاروبل سقطفروش و سلتمن نانوا بروند .

مگر تازه گیها از آنها خرید نمی‌کنند ؟

زنها باسرافکنندگی ترس آلودی به او گوش می‌دادند و عذر می‌خواستند و درچشمانش مینگریستند و مترصد ظهور ذره‌ای رفت بودند .

اما او باز شروع به تمسخر آنها کرد و گفت حاضرست تمام انبارش را به ما بیل ببخشد . در صورتیکه فقط يك نگاه مهربان به او بیندازد .

و آنها چنان زبون شده بودند که به این تحقیر آشکار او خندیدند .

وزن قدم از این فزاتر نهاد و گفت که اگر او بخواهد خود را تقدیم می‌کند .

اما او باخشونت آنها را به سوی در هل داد و چون هنوز التماس می‌کردند و

تقاضای کمی رحم و مروت از او را داشتند یکی از آنها را سیلی زد .

در بیرون مغازه زنها فریادکنان او را خودفروش و نوکر کمپانی نامیدند وزن ماهو بانفرتی انتقام جویانه دودستش را به آسمان بلند کرد و مرگش را آرزو کرد و داد

زد که چنین مردی درخور نان خوردن و سزاوار زنده ماندن نیست ،

بازگشت به کوی کارگران بایک سوگواری واقعی همراه بود .

وقتی زنها دست خالی بازگشتند ، مردها نگاههای شرمگین خود را به زیر افکندند .

خوب دیگر کارشان تمام بود .

روز پیاپی می‌رسید بی‌آنکه حتی سوپ بی‌رمقی نصیبشان شود و روز های دیگری

در پی بود ، روزهایی سراسر تیرگی و سرما ، بی‌هیچ پرتو امیدی آنها خود این را خواسته بودند .

اما هیچکس صحبت از تسلیم نمی‌کرد . شدت بیچارگیشان آنها را مقاوم تر کرده

بود . همچون جانورانی به‌ته سوراخشان پناه برده ، خاموش بودند و مصمم که در

همانجا بمیرند و بیرون نیایند .

چه کسی جسارت داشت که از تسلیم سخن بگوید؟ رفقا همه بایکدیگر سوگند یاد کرده بودند که تا آخرین لحظه مقاومت کنند و دست از حمایت یکدیگر برندارند. همان گونه که در معدن، وقتی یکی از رفقا در زیر ریزش خاک گیر می‌کرد، در کنار هم می‌ماندند. معدن به آنها آموخته بود که چطور استوار بمانند. آنها که از دوازده سالگی در آب و آتش به سر برده بودند، هشت روز گرسنگی را می‌توانستند تحمل کنند و آمادگی آنها به فداکاری باغروور سربازی و غیرت مردانی غره به حرفه خود، که در جنگ همه روزی علیه مرگ به سبقت در فداکاری خو گرفته بودند صد چندان می‌شد.

شب خانواده ماهو تلخ و سیاه بود. آنها در جلوی آتش روبه خاموشی، که تا آخرین ذخیره زغال بر آن دود می‌کرد نشسته بودند و دم نمی‌زدند پس از آنکه پشم داخل تشکها را مشت مشت کرده بودند سرانجام دوازده روز پیش دل از ساعت کوکوخوان بریده و آن را به سه فرانک فروخته بودند و اینک اتاق بدون صدای تیک و تالک مانوس آن پر می‌شد و عریان و مرده می‌نمود، تنها شیء زینتی که برایشان باقی مانده بود جعبه مقوایی صورتی رنگی بود که اولین هدیه ماهو به زنش بود وزن همچون قطعه الماسی درخشان به آن دل بسته بود، و صدلی محکمی هم که داشتند فروخته بودند و پدر بزرگ، سگ جان و بچه‌ها روی نیمکت کهنه و پوشیده از خزه‌ای که مدت‌ها بود در گوشه باغچه بی‌استفاده مانده بود تنگ در کنار هم می‌نشستند. گویی باتاریک شدن هوا بر شدت سرما هر لحظه افزوده می‌شد:

زن ماهو در حالیکه خود را به کنج اتاق می‌چسباند پیوسته تکرار می‌کرد: «چکار کنم؟ چکار کنم؟»

اتی‌بن تلاش کرد جمله تسلی بخش بیابد اما نتوانست و همچنان که ایستاده بود نگاهش به تصاویر امپراطور و امپراتریس خیره‌ماند، و اگر اعضای خانواده از این تنها زینت اتاقشان حمایت نمی‌کردند مدت‌ها بود که آنها را پاره کرده بود. دندانها را به هم می‌فشرد و زیر لب گفت: «زیرچشمشان داریم از گرسنگی تلف می‌شویم ولی دوسو برایمان فایده ندارد.»

زن با رنگی پشیمانی گفت: «شاید بتوانم جعبه صورتی را بفروشم.»

ماهو که روی میز نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد، یکباره سرش را که تا روی سینه فرود آمده بود بلند کرد و گفت: «نه لازم نیست»

زن باتلاشی دردناک از جای خود برخاست و شروع به راه رفتن در اتاق کرد. آخر

خدا را خوش می‌آمد که روزگارشان به این سیاهی باشد؟! نه لقمه نانی در دولا بچه ونه چیزی که بتوان فروخت ونه امید بجایی که بتوان نانی قرض کرد ، واجاق هم روبه خاموشی بود .

ناگهان به آلتزیر پرخاش کرد زیرا صبح او را برای جستن و آوردن خرده زغال از روی پشته‌ها فرستاده بود و او دست خالی بازگشته بود و خبر آورده بود که کمپانی خوشه‌چینی را ممنوع کرده است ، « گور بابای کمپانی ، به کمپانی چه ؟ مگر زغالهای لای خاکها ارث پدر کمپانی است ؟ دختر با ناامیدی می‌گفت که مردی او را تهدید کرده است که سیلش خواهد زد . سرانجام قول داد که روز بعد باز به دنبال زغال به روی پشته برود و سیلی را بخورد .

مادر فریاد می‌زد : « نمی‌دانم این ژانلن تخم جن کجارتنه است دلم می‌خواست بدانم چه غلطی می‌کند ...

قرار بود کنگر بیاورد . اقلا می‌توانستیم مثل حیوانها بچریم ، حالا ببینید اگر برگشت .

مگر دیشب نبود که نیامد ؟ ایکاش می‌دانستم چه کار می‌کند . تخم سگ انگار شکمش هم پرو پیمان است .»

اتی‌ین گفت : « شاید کنار جاده گدایی میکند .

زن به شنیدن این حرف مشت‌های گره کرده‌اش را به دوطرف گشود ؛ « اگر بفهمم بچه‌های من گدایی می‌کنند ، اول آنها را می‌کشم بعد خودم را .»

ماهو همچنان افسرده و خموش در خود فرورفته بود . لنور وهانری متعجب از اینکه هنوز از شام خبری نیست بنای گریه را گذاشته بودند . در حالیکه پدر بزرگ سگ جان اندیشمندانه سکوت خود را حفظ می‌کرد و برای دور کردن گرسنگی زبانش را در دهان می‌گرداند . هیچکس دیگر حرفی نمی‌زد .

پدر بزرگ سرفه می‌کرد و خلط سیاهی را به روی دستهایش می‌انداخت . روماتیسمش عود کرده بود و مفاصلش آب آورده بودند . پدر دچار نفس تنگی شده بود وزانوانش آب آورده بود . مادر وبچه‌ها به کم خونی موروثی مبتلا بودند و آمادگی برای امراض عفونی را داشتند . بیماری‌ها هم پاره‌ای از شغلشان بود و تا هنگامی که از گرسنگی به جان نمی‌آمدند شکایتی از این بابت نداشتند . ازهم اکنون مرگ در دهکده به تکاپو افتاده بود و آنها دسته دسته همچون برگ های پاییزی به زمین می‌ریختند . اما بعد از همه این حرفها چاره چه بود ؟ باید چیزی برای شام پیدا کرد .

وای ، چه باید کرد ؟ به کجا باید پناه برد ؟

سرانجام در تاریکی غروب که حزن انگیزی سیاه آن ظلمت اتاق را هر لحظه غلیظتر می کرد . اتی بن که از اندکی پیش مردد مانده بود ، بادلی دردناک تصمیم خود را گرفت و گفت ؛ « صبر کنید من برم بیرون شاید چیزی پیدا کردم . »

از خانه خارج شد . به یاد لاموکت افتاده بود . حتماً از دادن يك تکه نان به او دریغ نمی کرد . از این دل‌تنگ بود که به این شکل مجبور می شد به رکی یار باز گردد . این دختر باحالت خادمه دلباخته ای دستهای او را بوسه می داد .

اما چاره ای نبود ، دوستانش در زحمت بودند . او بخاطر آنها حاضر به هر کاری بود .

زن ماهو گفت ؛ « من هم می روم بینم چه می کنم ، این خیلی مسخره است . » او در را پشت سر مرد جوان دوباره باز کرد و بشدت پشت سر خود بست و همه را در روشنایی کم رمق شمعی که آلزیر یافته بود ، خاموش و بی حرکت برجای گذاشت . فکر کوتاهی به ذهنش رسید و او را از حرکت بازداشت . سپس بطرف خانه لواک رفت ؛ « بین آن يك نانی که آن روز از من قرض گرفتی حالا می توانی پس بدهی ... » اما باقی کلمات در دهانش ماسیدند . چیزی را که می دید به هیچ روی دلگرم کننده نبود .

زن لواک به آتش خاموش ماتش برده بود و لواک سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود .

میخ سازها متهمش کرده بودند و بوت لو به دیوار تکیه داده بود و بی اراده و آشفته شاندهای او را می مالید .

بیچاره پس اندازش را ساده لوحانه با آنها خرج کرده بود و اینک از اینکه می دید خود مجبور به تحمل گرسنگی است ، تعجب می کرد .

زن لواک جواب داد ؛ « يك قرص نان ! قربانت بروم تازه فکر می کردم بیایم یکی دیگه از تو قرض کنم ! »

سپس چون صدای شوهرش را که در خواب از درد شکم می نالید شنید ، صورت او را روی میز فشرد .

« خفه می شی یانه بی غیرت ، حیف نان ! روده ایت آتش گرفته ؟ عوضش جگر من خنک می شود . به جای اینکه عرقشان را کوفت کنی میخواستی بیست سو از یکیشان قرض

کنی يك نان بخری»

پشت سرهم دشنام می داد و به این طریق عقده دلش را در میان کفایت خانه ای که از فرط وانهادگی بوی گند غیر قابل تحملی از کف زمینش بلند می شد ، خالی می کرد . بگذار همه چیز از بیخ و بن کنده شود . به جهنم ! پسرش این پسر الواط ماهم از آن صبح معلوم نبود کدام گور رفته بود . فریاد زد که ای کاش دیگر برنگردد . تا يك بار از گرده او برداشته شود . سپس گفت که می رود بخوابد . حداقل رختخواب گرم تر است . شانه بوت لو را تکان داد و گفت : « بریم بخوابیم . اجاق که خاموش شده ، خیلی دلمان باید خوش باشد که بخوابیم تازه شمع روشن کنیم تا بشقابهای خالی را نگاه کنیم ... لویی دارم بهت می گم ماداریم میریم بخوابیم .

این بدبخت دائم الخمر را همین جا بگذار تا از سرما بمیرد !»

زن ماهو وقتی از خانه آنها بیرون آمد باقده های محکم از وسط باغچه ها گذشت تا بخانه پیرون برود .

از خانه آنها صدای خنده می آمد . درزد و یکباره سکوت برقرار شد ، مدتی پشت در منتظر ماند تا در باز شد .

زن پیرون در حالیکه تظاهر میکرد که ازدیدن او بسیار تعجب کرده گفت : ده تویی فکر کردم دکتر آمده .

و بی آنکه فرصتی برای صحبت کردن به زن ماهو بدهد ادامه داد .

پیرون را که روبروی بخاری گرم نشسته بود نشان داد و گفت : « تماشا کن هنوز خیلی ضعیف است حالش اصلا خوب نیست . به ظاهرش نگاه نکن ، اندرونش خراب است . »

دکتر گفته باید گرم نگهش داریم برای همین هم ماتمام ذخیره زغالمان را داریم می سوزانیم»

براستی پیرون قبراق و سرحال بنظر می رسید . رنگ پوستش گلگون و صورتش سالم و کیشش کوك بود .

و بیهوده نفس نفس می زد تا تظاهر به بیماری کند . از این گذشته زن ماهو به محض ورود عطرشدید خرگوش بریان شده را احساس کرده بود . معلوم بود که غذا را پنهان کرده بودند . خرده ریز غذا روی میز پهن بود و در وسط میز يك بطری شراب دید که فراموش کرده بودند پنهان کنند .

زن پیرون گفت : « مادرم رفته است مونسو ببیند می تواند يك نان از جایی

دست و پا کند ، دیر کرده است و ما از انتظار عرق کرده ایم .  
 اما باقی کلمات در گلوش ماند ؛ چون نگاه همسایه را تعقیب کرده بود و او هم متوجه بطری شراب شده بود . اما بلافاصله قصه‌ای سرهم کرد . بله این شراب است اعیانهای لابی یولن این بطری را برای او آورده بودند تا به شوهرش بدهد چون دکتر شراب قرمز برای او تجویز کرده بود .

و شروع به تعریف و تمجید کردن از آنها نمود که چه مردمان نازنینی هستند مخصوصاً آن خانم جوان متواضع که خودش به خانه کارگران می‌رفت و اعانه را به دست خویش بین آنها تقسیم می‌کرد .

زن ماهو گفت : « بله آنها را می‌شناسم . »

دلش از تصور اینکه اعانه‌ها همیشه بکسانی میرسید که احتیاجی به آن نداشتند فشرده می‌شد . همیشه همینطور بود .

اعیانهای لابی یولن آب به رودخانه می‌بردند . اما چطور آمده بودند که او آنها را ندیده بود ؟ اگر دیده بود شاید به او هم چیزی میرسید .

سرانجام اعتراف کرد ؛ « میدانید وضع ما خیلی بد است فکر کردم شاید حال و روز شما بهتر باشد . »

مثلاً شاید کمی رشته‌فرنگی داشته باشید . بچه‌ها گرسنه‌اند ، البته در اولین فرصت جبران می‌کنم . »

زن پی‌یرون بادستاچگی گفت ؛ « نه ، تصدقت دریغ از يك دانه بلغور مادرهم برنگشت . معلوم می‌شود چیزی پیدا نکرده است . ماهم مجبوریم شام نخورده بخوابیم . در همان لحظه صدای گریه لیدی از زیرزمین بلند شد وزن باخشم بر در زیرزمین کوفت و گفت ، « این لیدی ورپریده است که در انبار حبشش کرده‌ام . از صبح رفته و ساعت پنج برگشته و از صبح تا غروب معلوم نیست کجا بوده ، دیگر نمی‌شود جلوش را گرفت . سر بگردانی غییش می‌زند . »

زن ماهو همچنان ایستاده بود و خیال رفتن نداشت .

آتش بخاری آسایشی دردناک در او به وجود می‌آورد و فکر اینکه همسایه‌اش در این اتاق مشغول غذا خوردن بوده ، او را گرسنه‌تر میکرد . معلوم بود که پیرزن بیچاره را دنبال نخود سیاه فرستاده و کودک را هم در زیرزمین زندانی کرده بودند تا با خیال راحت خرگوش بریان‌شان را بخورند ، هر چه می‌خواهند بگویند وقتی زنی سر و گوش بجنبید مجش باز می‌شود !

ناگهان گفت ؛ «خوب ، پس خداحافظ»

بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه درخشان از پس ابرهای کبود هرچند لحظه یکبار پدیدار می شد .

زن به عوض آنکه از میان باغچه‌ها برگردد خانه را دور زد . دل آن رانداشت دست خالی پیش بچه‌هایش بازگردد . اما تمام درها درطول دیوارهای مرده بوی گرسنگی و صدای پوکی می داد . چه فایده که دربزند؟

سرتاسر کوی کارگران بصورت شرکت سهامی فلاکت در آمده بود . هفته‌ها بود که خانواده‌ها یک شکم سیر غذا نخورده بودند و دیگر بوی تند پیاز ، همان بویی که از دور در بیابان ، نزدیکی کسوی کارگران را خبر می داد از درو دیوار خانه‌ها بیرون نمی آمد . اکنون جز بوی دخمه‌های کهنه و رطوبت سوراخهایی از زندگی خالی بویی شنیده نمی شد .

آخرین همه‌ها نیز روبه خاموشی می رفت . اشک‌های فروخورده و دشنامهایی که بگوش نمی رسید . صدای نزدیک شدن خواب گرسنگی و تلپ تلپ فروافتادن اندامهای بی حس بر رختخواب زیر بار کابوس شکمهای خالی ، در سکوتی که رفته رفته سنگین می شد ، بگوش میرسید .

زن ماهو وقتی از کنار کلیسا می گذشت ، سایه‌ای را دید که شتابان رد می شد . نور امید به قلبش تایید و بر سرعت قدم‌هایش افزود زیرا آبه ژوار کشیش مونسو را که روزهای یکشنبه در نمازخانه کوی کارگران مراسم عشاء ربانی را بجا می آورد شناخته بود . ظاهر آبدنبال کاری به رخت کن نمازخانه رفته بود و از آنجا باز می گشت . با قدم‌هایی شتابان و پشتمی حمیده و اندامی چاق و بارفتار کسانی که میخوانند باهمه مدارا کنند و در صلح و صفا باشند بسرعت دور می شد ، برای انجام کارش شب هنگام به کلیسا آمده بود ، زیرا می خواست از روبه‌رو شدن با معدنچیان اجتناب کند .

شایع شده بود که تازگیها ارتقاء مقام گرفته است و حتی با جانشین خود که کشیش لاغر اندامی بود و چشمانش مانند دو گل آتش سرخ بود در دهکده گردش کرده بود .

زن ماهو التماس کنان گفت ؛ «عالیجناب ، عالیجناب !»

کشیش آبه ژوار بر سرعت قدم‌هایش افزود و همچنان که دور می شد گفت :

«شب بخیر خواهر جان ، شب به خیر»

زن خود را در مقابل درخانه اش یافت و به زحمت می توانست روی دوپایش مقاومت

کند ، سرانجام داخل شد .



هیچکس تکان نخورده بود ماهو همچنان روی لبه میزنشسته بود و سرش به روی سینه اش فرو افتاده بود .

سگ جان پیرو بچه ها هنوز خودشان را تنگ به یکدیگر می فشردند تا اندکی گرم شوند فقط شمع به انتهای خود رسیده بود و بزودی از روشنایی هم محروم می شدند. بچه ها به محض شنیدن صدای در سرشان را بلند کردند و اما به دیدن دست های خالی مادر دوباره به زمین چشم دوختند . دلشان می خواست گریه کنند اما از ترس سرزنش دیگران گریه اشان را فرو خوردند. زن دوباره به جای خود کنار آتش روبه خاموشی روی زمین پهن شد، و گویی دیگر هرگز صدایی سکوتشان را برهم نمی زد. و انتظاری بود بی پایان و بی امید انتظار واپسین کمکی که شاید اتی بین به آنها برساند .

دقایق سپری می شد، و آنها سرانجام از آن هم امید بریدند . هنگامی که سرانجام اتی بین باز آمد، ده دوازده دانه سیب زمینی پخته سرد شده در دستمالی پیچیده با خود داشت گفت : « شرمندهام ، چیز دیگری گیرم نیامد . درخانه لاموکت هم دیگر نان پیدا نمی شد . اما اوشام خود را در دستمالی پیچیده و به زور به او داده بود . هنگامی که زن ماهو سهمی را برای او کنار گذاشت، از خوردن امتناع کرد و گفت که قبلا سهم خود را خورده است . اما دروغ می گفت. او بچه ها را با نگاهی غمزده می نگرست که خود را بر طعام انداخته بودند .

پدر و مادر نیز از خوردن امتناع می کردند تا سهم بیشتری برای بچه ها باقی بماند . اما پدر بزرگ حریصانه هر چه بدستش می رسید می باعید ، چنانکه يك سیب زمینی را از دستش گرفتند تا به آلژیر بدهند .

آنوقت اتی بین گفت که خبر تازه ای شنیده است، کمپانی که از سرسختی اعتصاب کنندگان بجان آمده است ، تصمیم گرفته است معدنچیان مظنون را اخراج کند . به این ترتیب مسلم بود که خواهان جنگ است و خبر نگران کننده دیگری هم شایع شده بود : « فردا همه کارگران و یکتوار فوتری کانتل شروع به کار خواهند کرد .

حتی قرار بود در معادن مادلن و میرو حدود يك سوم کارگران شروع به کار کنند . خانواده ماهو داشتند از خشم دیوانه میشدند .

ماهو فریاد زد : « اگر بین ما خائنه انقوذ کرده اند باید حسابشان را برسیم » و در حالیکه برپا ایستاده بود و دیگر از درد ناله نمی کرد گفت : « قرار ما فردا شب در جنگل ، حالا که نمی گذارند در کافه بن ژوایه دور هم جمع شویم جلسه امان را در جنگل تشکیل خواهیم داد . »

این فریاد پدر بزرگ سگجان را که پس از آن شکمچرانی حریصانه بخواب رفته بود بیدار کرد. این همان نعره قدیمی تجمع بود که معدنچیان روزگار گذشته را در میعادگاهشان گرد می‌آورد تا برای مقاومت در برابر سربازان شاه توطئه بچینند.

«بله بله، برویم به واندام! اگر به آنجا بروید من هم همراهتان می‌آیم.»

زن ماهو از سرغیرت حرکتی شدید کرد و گفت: «همه میرویم، برویم تا کلك این ظلمها و خیانتها را بکنیم.»

اتی‌ین تصمیم گرفت که از همه کوپهای کارگران برای حاضر شدن در میعادگاه دعوت شود تا در غروب روز بعد در جنگل حاضر باشند. اما اجاق آنها هم مثل اجاق همسایه سرد شده بود و شمع هم ناگهان خاموش شد.

دیگر نه زغال بود نه نفت. ناچار کورمال کورمال در سرمای شدیدی که پوست را سوراخ می‌کرد به رختخواب رفتند، بچه‌ها گریه می‌کردند.

ژانسن دیگر بهبود پیدا کرده بود و می توانست راه برود ، اما پاهایش آنقدر بدجا فتاده بود که هر دو پایش می لنگید . و راه رفتنش تماشایی بود . عینهو اردک راه می رفت . با اینهمه هنوز هم با همان سرعت گذشته - به چالاکی و فرزی جانوران دزد و زبل - می دوید . یکشب ، درست در هوای گرگ و میش ، بادوتا وردستش ، به بر ولیدی درجاده رکی یار کشیک می دادند .

ژانسن توی خرابه ای پشت یک پرچین ، روبروی خواروبار فروشی محقری کمین کرده بود که سرتقاطع چند کوره راه قرار داشت . صاصب مغازه پیرزنی بود که از چشم ضعیف بود و بیرون مغازه سه چهار کیسه عدس ولویا ، که از خاک خوردگی سیاه شده بود ، کنار هم چیده بود .

اما چشم های تیزبین ژانسن به ماهی دودی «مورو» کهنه ای که از فضلۀ مگس سیاهی می زد و از آستانۀ در آویزان بود ، دوخته شده بود . تقریباً دوبار به بر از جا پریده بود تا ماهی را پائین بیاورد ، اما هر دو بار کسی از خم راه پیدا شده بود ، سرخر هایی که آنها را از کسب و کار بازداشته بودند !

سروکلۀ آقایی سوار براسب پیدا شد . بچه ها باشناختن آقای هن بو ، برروی زمین پشت پرچین دراز کشیدند .

از وقتی که اعتصاب آغاز شده بود ، اغلب او را به همین حال ، سوار براسب درجاده می دیدند که به تنهایی در محله های شورشی گردش میکند و باشجاعت تمام به بازبینی وضع آن نواحی می پردازد . هرگز حتی سنگ ریزه ای هم از کنار گوشش رد نشده بود و جز مردان خموش و گرفته ای که از سلام کردن به او طفره می رفتند ندیده بود . بیشتر اوقات در گردشهایش به عشاق جوانی برمی خورد که فارغ از سیاست در گوشه کنار

های پوت، از لذت بهره‌ها می‌گرفتند. اوسر خود را بلند و راست می‌گرفت تا مزاحم آنها نشود و اسب خود را به‌یورتمه می‌تازاند. درحالی‌که دل شکسته‌اش در میان این عیاشی‌های آزادانه و پرولع از احتیاجی سیراب نشده خونین بود. او بچه‌ها را آشکارا دید، دو پسر بچه را در نظر آورد که خود را روی دختر بچه‌ای انداخته بودند. حتی این فسقلی‌ها نیز لذت می‌بردند. چشمانش به اشک نشست و همچون نظامیان، راست در ردنگوت بسته خود، بر زمین نشسته، دور شد.

ژانلن گفت: «بخشکی شانس. نه خیر، خیر مرگشان ول کن نیستند... یاالله، به بر... بجنب. نخش را بکش!»

اما باز دو مرد نزدیک می‌شدند. ژانلن به محض شناختن صدای برادرش فحشی که به لب داشت فرو خورد و گوش تیز کرد. زاشاری به دوستش موکه می‌گفت که چطور شب گذشته چهل‌سو در بخیه دامن زنش پیدا کرده است؛ و هردو بشدت می‌خندیدند و بر شانه‌های یکدیگر می‌کوفتند. موکه به فکر برنامه گوی زنی مفصلی برای روز بعد افتاد که ساعت دو بعد از ظهر آوانتاژ به راه بیفتند و به طرف «مونتوارا» نزدیک ماراشی‌ین بروند. و زاشاری فوراً موافقت کرد. به آنها چه که سر خود را با اعتصاب درد آورند. وقتی از پیچ جاده می‌گذشتند، اتی‌ین که از کنار کانال می‌آمد آنها را نگه داشت و با آنها مشغول گفتگو شد.

ژانلن که دیگر حوصله‌اش سیر آمده بود باخشم گفت: نه، انگار می‌خوان امشب همینجا بخوابند.

«هوا داره تاریک می‌شه. هر لحظه ممکن است پیره‌زنه زنبیل‌هایش را ببرد تو.» کارگر دیگری بطرف خرابه‌های رکی یار سرازیر می‌شده. اتی‌ین همراه او رفت و هنگامیکه از کنار پرچین می‌گذشتند، ژانلن شنید که قرار است جلسه‌ای در جنگل و اندام تشکیل شود. ناچار شده بودند که قرار تجمع را به روز بعد موکول کنند زیرا از آن بیم داشتند که نتوانند یکروز همه کارگران را خبر کنند.

خوشبختانه هوا کاملاً تاریک شده بود. به‌بر به یک جست خودش را به ماهی آویخت. نخ پاره شد و او، ماهی دودی‌را همچون بادبادکی در پشت سر خود پرواز می‌داد و ژانلن و لیدی نیز سرعت به دنبال او می‌دویدند. پیرزن که صدایی شنیده بود، حیران از مغازه‌اش بیرون آمد، ولی در تاریکی قیرگون نتوانست سارقین کوچک را ببیند.

این بچه ها عاقبت به صورت آفتی برای آن نواحی در می آمدند و همچون خیلی از وحشیان دامنه فعالیت های خود را رفته رفته بر سراسر آن نواحی گسترش می دادند . ابتدا فقط در محوطه وورو در جایگاه ذخیره زغال به بازی و شیطنت می پرداختند . ساعتها روی زغالها غلت می زدند و همچون زنگیان از آن بیرون می آمدند، یادر میان ذخیره الوارها ساعتها فارغ از دنیای زشتیها، گویی که در اعماق جنگلی بکر و دست نایافته گم شده باشند ، قایم موشک بازی می کردند . همه را متحیر می کردند و در قسمتهای عربانی که هنوز از آتشیهای درونی گرم و سوزان بود ، بر پشت خود سر می خوردند یا به میان بوته هایی که بر قسمتهای قدیمی تر آن روئیده بود می خزیدند و آنجا صبح تا شام پنهان می ماندند و به بازیهای بی صدا و شیطننت آمیز مشغول می شدند . بروسعت دایره متصرفات خود می افزودند ، روی توده آجرها به زدو خورد می پرداختند و یکدیگر را خونین می کردند. سبزه زارها را از زیر پا می گذراندند و چون غذایی برای خوردن نداشتند ، هر علف مغذی که به چنگشان می افتاد ، می جویدند و در کنارهای کانال می گشتند و ماهیهای ریز می گرفتند و آنها را خام خام می بلعیدند و بیشتر می رفتند ، و کیلومترها ، تا به جنگل بلند و اندام می رفتند و آنجا در بهار ، شکمها را تا خرخره از توت فرنگی و در تابستان از فندق پر می کردند. طولی نکشید که سراسر دشت به آنها تعلق گرفته بود .

اما آنچه که آنها را همچون گرگ بچه های حریص با چشمان سرخ و تیزبین به کنار جاده مونسو ، مارشیین می کشاند ، تمایل روز افزونشان به دزدی بود . ژانلن طبق معمول رهبر عملیات بود . آنها را به ربودن هر چیزی که به چشمش خوب می آمد می تازاند . بر مزارع پیاز یورش می بردند.

باغهای میوه را غارت می کردند و به بساط فروشندگان دوره گرد دستبرد می زدند. مردم شهرهای مجاور معدنچیان را به دزدی متهم می کردند و شایع شده بود که این کار گروه بزرگی از راهزنان است . حتی یکروز ژانلن ، لیدی کوچک را وادار کرده بود که یک دوجین آب نبات قندی را که مادرش در یکی از تنگهای شیشه ای قرار می داد ، بدزد و برای او بیاورد.

دختر بیچاره چنان مرعوب رقیقش بود که از مادرش کتک فراوانی خود، اما ژانلن را لو نداد. بدتر از همه آن بود که سهم خودش از آن بسیار ناچیز بود. به بر هم همیشه آنچه را که بدست می آورد تحویل او می داد و دل به این خوش داشت که از او که خود را رئیس دزدها می دانست سبلی نخورد .

از چندی پیش خشونت رفتار ژانلن با آن دو به اعلالدرجۀ خود رسیده بود. لیدی را به دلایل مختلف و بیهوده، گویی که همسر واقعی اش باشد، به شدت کتک می زد. و از ساده لوحی به بر استفاده می کرد و او را به انجام کارهای زشت و نامطبوعی می کشاند و از فکر اینکه به بر که از او بزرگتر و قویتر بود، در چنگ داشت لذت می برد. هردو را به دیده تحقیر می نگریست و آنها را بردگان خود می نامید و به آنها می گفت که معشوقه اش شاهزاده خانم بسیار زیبایی است که آنها لیاقت دیدنش را ندارند و بهمین خاطر او هرگز پیش چشم آنها ظاهر نمی شد. براستی نیز از هفت روز پیش، پس از آنکه با قیافه ای مرعوب کننده به آنها فرمان داد که زود به خانه برگردند، ناگهان، در ته کوچه ای یا در پیچ کوره راهی، یا هر جا که بود، ناپدید می شد. اما ابتدا غنیمتی را که به چنگ آورده بودند، از آنها میگرفت و تصاحب می کرد. آتش هم دوباره چنین اتفاقی افتاد.

وقتی هرسه رفیق سرپیچ جاده نزدیک خرابه های رکی یار ایستادند، ژانلن بلافاصله گفت: «ردکن بیاد.»

اما به بر اعتراض کرد و گفت: «خودت میدونی، ماهی رو من برداشتم پس سهم من چی میشه؟»

ژانلن فریاد زد: «چطور! غلط زیادی میکنی. هر وقت دلم بخواد به تو هم چیزی میرسه، در غیر اینصورت باید خفه بشی. امشب هم اصلا دلم نمیخواد. فردا اگه چیزی مانده بود بهت می دم.»

به لیدی هم يك سیلی زد. سپس آندو را مثل سربازهایی به هنگام رژه کنار هم به خط کرد و پشت سر آنها رفت و گفت: «حالا باید پنج دقیقه همینطوری اینجا بمانید و تکان هم نخورید. اگر سرتان را برگردانید، وای به حالتون! جانورهای وحشی تکه پاره اتان می کنند. بعد هم یکسره می روید خانه. به بر وای به حالت اگر حتی دست لیدی را بگیری، من می فهمم، بعد دیگر حسابت پاک است.»

آنگاه چنان سریع و نرم ناپدید شد که حتی صدای پای برهنه اش هم شنیده نشد. بچه ها ترسان و خموش پنج دقیقه ای بی حرکت ماندند. از ترس سیلی خوردن از دستی نامرئی جرأت برگرداندن سرشان را نداشتند. ترسی مشترک آندو را بهم پیوند می داد و محبتی عمیق به تدریج میانشان ریشه می دواند. از مدتها قبل در آرزوی گرفتن دست یکدیگر می سوختند.

لیدی او را مهربانتر از ژانلن می یافت و به بر دلش می خواست موهای خوشرنگ

و نرم لیدی را نوازش کند. اما آندو هیچکدام جرأت سربیزی از دستورات ژانلن را در خود نمی‌یافتند. وقتی که به راه افتادند، با وجود تاریکی غلیظ هوا حتی دست یکدیگر را نگرفتند و ناامید با دل‌هایی سرشار از محبت در کنار یکدیگر راه می‌رفتند و مطمئن بودند اگر یکدیگر را لمس کنند، سردسته‌شان کتکشان خواهد زد.

در همین ساعت اتسی‌ین به خرابه‌های رکی‌یار رسیده بود. شب پیش لاموکت التماس‌کنان از او خواسته بود که دوباره پیش او برود. این دختر او را مسیح وار می‌پرستید و او، شرمسار از علاقه‌ای که نسبت به او پیدا کرده بود و حاضر نبود به آن اعتراف کند، اگر چه به قصد وداع نزد او باز می‌گشت؛ می‌خواست او را ببیند و برایش توضیح دهد که به سبب رفیقان بهتر است دست از تعقیب او بردارد. وقت خوشگذرانی نبود و شرافت کارگری اقتضاء نمی‌کرد که وقتی همگی از گرسنگی تلف می‌شدند، آنها به عیاشی بپردازند. باری چون دختر را در خانه‌اش نیافته بود، تصمیم گرفته بود که در انتظارش بماند و در تاریکی، مترصد ایستاده بود.

زیر برج مخروطی، چاه معدن قدیمی قرار داشت که نیمه مسدود بحال خود رها شده بود. تیری بود راست ایستاده، که بقایای سقفی به آن بند شده بود و بر فراز آن ورطه سیاه، به داری می‌مانست و از میان دیواره‌های فرو ریخته چاه دو درخت سر بر آورده بود، یک بوته بزرگ سماق کوهی و یک درخت چنار، که گویی از اعماق زمین روئیده بودند. اینجا گوشه متروکی بود و خلوتی وحشیانه داشت. بردهانه چاه علف‌های گوناگون روئیده و چوب‌های کهنه سرش را پوشانده بود و اطراف آن را بوته‌های تمشک و ازگیل وحشی فرا گرفته بود و در فصل بهار پرنده‌ها در آن لانه می‌کردند. از ده سال پیش کمپانی به منظور اجتناب از خرج مبلغ هنگفتی که برای نگهداری چاه لازم بود، تصمیم داشت که آن را پر کند و منتظر نصب هواکش برای معدن وورو بود. زیرا مجرای دو معدن که بهم مربوط بودند در انتهای معدن رکی‌یار قرار داشت و این چاه به منزله تنوره هواکش بود. اما به همین اکتفا کرده بودند که دیوارهای چاه را با شمع‌هایی که در عرض آن زده بودند، و البته راه استخراج رامسدود می‌کرد، محکم واز ریزش آن جلوگیری کنند، دالانهای بالای چاه متروک مانده بود و درتها انتهای چاه یک دالان هنوز مراقبت می‌شد و در آن آتشی عظیم همچون سوزان برپا بود و هوا را چنان بشدت می‌مکید که در معدن مجاور بادی توفان آسا ایجاد می‌کرد. از راه احتیاط بمنظور اینکه راه رفت و آمدی برقرار بماند دستور داده بودند که نردبانهایی در چاه نصب شود، منتهی کسی به آنها سرکشی نمی‌کرد و نردبانها از رطوبت پوسیده بود و

پاگردها همه ریزش کرده بود.

بوته بزرگ تمشکی دهانه چاه را کاملاً گرفته بود و چون چند پله ای از نردبان اول افتاده بود برای رسیدن به اولین پله استوار می‌بایست در تنه بوته دست انداخت و خود را به امان خدا در این سوراخ تاریک رها کرد.

اتی‌ین، در پشت بوته‌ای پنهان شده بود و انتظار می‌کشید. که در میان شاخه‌ها صدای خش و خش طولی شنید. خیال کرد که ماری است که وحشتزده فرار می‌کند. اما روشنایی سریع کبریتی او را متعجب کرد و چون ژانلن را شناخت که شمعی روشن کرد و در زمین فرو می‌رفت، مبهوت ماند. کنجکاو شدیدی چنان او را تحریک کرد که به دهانه چاه نزدیک شد: کودک ناپدید شده بود اما روشنایی ضعیفی از پاگرد دوم. بنظر می‌آمد. لحظه‌ای تردید کرد، سپس دستش را به بوته تمشک گرفت و فرو لغزید. تصمیم گرفته بود، هرطور که شده حتی تا عمق پانصد و هشتاد متری چاه پائین برود، تا سر از کار پسرک در آورد. اما پله نردبانی را زیر پای خود حس کرد و آهسته پائین رفت. ظاهراً ژانلن هیچ صدایی نشنیده بود.

اتی‌ین همچنان روشنایی چراغ را که در زیر پایش دائماً دور و دور تر می‌شد دنبال می‌کرد. در حالیکه سایه بزرگ و ترس‌آور پسرک که به سبب پاهای ناقصش به دو سو نشان می‌کرد در رقص بود. و هرگاه به پله‌هایی که ریزش کرده بود می‌رسید به چابکی میمونی با دست و پا و چانه، خود را به پله بعدی می‌رساند. نردبانها بطول هفت متر بودند، بعضی هنوز محکم و پاره‌ای لرزان و در خطر فرو ریختن و برخی کاملاً شکسته. پاگردها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و آنقدر سبز شده و پوسیده بودند که گویی انسان برخزه پا می‌گذاشت. و هرچه پائین تر می‌رفتند بر خفقان و گرمی هوا افزوده می‌شد و این بخاطر حرارت کوره‌ای بود که در چاه می‌سوخت.

خوشبختانه از آغاز اعتصاب به این طرف از حرارت آن کاسته شده بود. حال آنکه در موقع فعالیت معدن که روزی پنج هزار کیلو گرم زغال در آن می‌سوخت، اگر کسی جرأت میکرد و پائین می‌رفت، موهای بدنش همه آتش میگرفت.

اتی‌ین که از شدت گرما با دهان باز و بریده بریده نفس می‌کشید، پیش خودش به او دشنام داد: «آخر این سگ توله بدجنس کجا می‌رود؟»

دوبار چیزی نمانده بود که سقوط کند. پاهایش روی چوب لزج سر می‌خوردند. دست کم اگر او هم مثل پسرک شمعی داشت وضعیتش بهتر بود. اما با این وضع هر لحظه به چیزی برخورد میکرد و جز پرتو شمع که در زیر پای او در گریز بود، راهنمایی



نداشت.

بیستمین نردبان را گذرانده بود و همچنان پائین می‌رفت. آنوقت شروع به شمردن آنها کرد: بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه، ... و هنوز پائین می‌رفت و حرارتی شدید مغزش را متورم می‌کرد. خیال می‌کرد در دل کوره‌ای فرو افتاده است. سرانجام به سر بند رسید و شمع را در نظر آورد، که در ته دهلیز روان بود. از سی، نردبان یعنی نزدیک به دویست و ده متر پائین آمده بود. باخود فکر می‌کرد: «یعنی هنوز خیال دارد مرا راه ببرد؟ حتماً در طویله خانه کرده است.»

اما راهی که به طویله می‌رسید بر اثر ریزش بسته شده بود. راه پیمایی هر لحظه طاقت فرساتر و پرخطرتر می‌شد. خفاش‌های وحشتزده به پرواز در می‌آمدند و خود را بر سقف سربند می‌چسبانده‌اند. ناچار برسرعت خود افزود تا روشنایی را گم نکند. راه همان دالان را پیش گرفته بود. اما عیب کار این بود که او نمی‌توانست در سوراخهایی که کودک، بشرمی ماری در آنها می‌خزید، بی‌مجروح کردن سر و دست و پا وارد شود. سقف این راهرو، مانند همه دهلیزهای قدیمی در اثر فشار دائمی خاک، هر روز بیشتر فرو می‌نشست و تنگتر می‌شد و در پاره‌ای نقاط لوله‌ای که آنهم سرانجام روزی مسدود می‌شد، از آن باقی نمانده بود. چون زیر بندیها که زیر این فشار ترکیده یا شکاف برداشته بود، سخت خطرناک بود و پیوسته بیم آن می‌رفت که گوشت بدن را با تراشه‌های همچون شمشیر تیز خود پاره کند یا مثل نیزه در آن فرو رود. او با احتیاط بسیار بر زانو یا خوابیده بر شکم و در تاریکی پیش‌رو کورمال پیش می‌رفت. ناگهان گله‌ای موش صحرائی او را زیر لگد گرفتند و از پشت گردن تا پاشنه او بتاخت گذشتند. با کم‌ری از فرط درد خرد و از نفس افتاده زیر لب گفت: «تخّم سگ! مرا به کجا می‌بری.» اما دیگر رسیده بودند. لوله بعد از یک کیلومتر گشاد می‌شد. به قسمتی از راه رسیده بودند که سالم مانده بود. پایان راه واگن کشی قدیمی بود که همچون غاری طبیعی، دردل سنگ تراشیده شده بود. مجبور شد توقف کند. کودک را از راه دور دیده بود که شمعش را میان دو سنگ گذاشته و با حالتی آسوده و با تجهیزات و اثاثه‌ای کامل، این ته دالان را بصورت خانه‌ای راحت درآورده بود. در گوشه‌ای، روی زمین، توده‌ای کاه بستر گرم و نرمی بود و روی میزی که از تخته‌های کهنه درست شده بود، همه‌گونه آذوقه یافت می‌شد. نان و سیب و بطریهای یک لیتری عرق نیم خورده: درست مثل غارزدان، غنایمی که از هفته‌های پیش برهم انباشته بود، حتی غنایمی بی‌فایده مانند صابون یا واکس، که فقط برای ارضای شهوت دزدیده شده بود. پسرک در میان همه این اموال مسروقه، همچون

راهزن خودپرستی لذت می برد.

اتی این نفسی تازه کرد و آنگاه فریاد زد: «دستخوش آقا پسر. دنیا هم اگر زیر و رو شود تو عین خیالت نیست. ما آن بالا داریم از گرسنگی تلف می شویم، آنوقت تو می آیی اینجا شکمت را پر می کنی، هان؟»

ژانلن از وحشت لرزید، اما به محض شناختن اتی این بلافاصله آرام گرفت و آسوده شد. سرانجام گفت: «شام با من نمی خوری؟ با يك تکه ماهی کبابی چطوری؟... حالا باش و تماشا کن!»

ماهی اش را هنوز در دست داشت و با چاقوی نویی شروع به پاك کردن روی دسته كوچك چاقو كلمه عشقی حكاکی شده بود.

اتی این گفت: «چاقوی قشنگی داری!»

ژانلن جواب داد: «هدیه لیدی است.» و دیگر گفتن باقی ماجرا را لازم ندانست و نگفت که لیدی چاقو را به دستور خودش از يك فروشنده دوره گرد که کنار میخانه ت کوبه بساطش را بهن کرده بود، دزدیده است.

در حالیکه به تمیز کردن ماهی ادامه می داد مغرورانه اضافه کرد: «خونۀ قشنگی دارم هان؟ اینطور نیست؟ خیلی گرمتر از آن بالاست، از بوی گندم خبری نیست.»

اتی این روی تشك کاهی نشسته بود و دلش میخواست کودک بیشتر از خودش حرف بزند. دیگر بهیچ رو احساس خشم نمی کرد و کم کم به این شیطان كوچك و باهوش که بدترین کارها را نیز با شجاعت و زرنگی انجام می داد علاقمند می شد. و برآستی در ته این سوراخ احساس راحتی می کرد. از شدت گرما کاسته شده بود و بنظر می رسید که در تمام فصول سال درجه حرارت یکنواختی در آنجا برقرار است. گرمای حمامی ولرم و مطبوع در آن چرخ می خورد در حالیکه در این فصل سال در ماه دسامبر سرمای سطح زمین پوست مردم بیچاره را می ترکاند. به مرور زمان دهلیزهای معدن متروك از گازهای سمی پاك شده بود و تنها بوی چوبهای پوسیده و تخمیر شده رايحه لطیف اترکه گویی به عطر گل میخك آمیخته بود به منشام می رسید. از این گذشته تماشای این چوبهاخالی از تفریح نبود. رنگ زرد پریده آنها به مرمر می مانست و حاشیه ای همچون توری سفید از رستنیهای پنبه گونه، چنانکه گویی پیچیده در پارچه سوزندوزی شده ای از ابریشم و مروارید، اطراف آنها را فرا گرفته بود. برپاره ای دیگر قارچ روئیده بود و نیز خیل عظیمی از پروانه ها و مگسها و عنکبوتهای همچون برف سفید، انبوهی از موجودات زنده ولی رنگ باخته که تا ابد از وجود خورشید بی خبر می ماندند، در فضا در پرواز

بودند.

اتی‌ین پرسید: «تو اصلا نمی‌ترسی؟» ژانلن با تعجب نگاهش کرد و گفت: «از چی بترسم؟ مگر نمی‌بینی تنهام؟» سرانجام کار تمیز کردن ماهی را به پایان رساند آنگاه، آتشی افروخت و ماهی را بر آن بریان کرد. غذایی بود بشدت شور، اما برای معده‌های قوی بسیار خوشمزه.

اتی‌ین سهمی را که ژانلن به او داد پذیرفت.

«خوب دیگر جای تعجب نیست که چرا تو روز بروز چاق می‌شوی و ما همگی از لاغری دنده‌هایمان زده بیرون، خجالت نمی‌کشی؟ هیچوقت به دیگران هم فکر نمی‌کنی؟»

- به من چه که آنها را دیگر اینقدر خرنند؟»

- خوب بهرحال مجبوری که پنهان بشوی چون اگر پدرت بفهمد که دزدی می‌کنی پوست از سرت می‌کند.

- مگه پولدارها نان ما را نمی‌دزدند؟ خودت همیشه این حرف را می‌زدی. موقعیکه این قرص نان را از مگرا می‌دزدیدم مطمئن بودم که نان خود ماست که بما نمی‌دهد.

مرد جوان، با دهان پر، پریشان مانده بود و جوابی نداشت که به او بدهد. کودک را با آن بوزه دراز و چشمان سبز و گوشهای پهنش، درعین تباهی موروثی و تیز هوشی سیاه و نیرنگ باز و حشیانه‌اش، که بتدریج به حیوانیت قدیمی خود باز می‌گشت، می‌نگریست. معدن او را اینطور ساخته، و اکنون با شکستن پاهایش آفرینش خود را کامل کرده بود.

اتی‌ین پرسید: «لیدی چه؟ او را هم گاهی اینجا می‌آوری؟» ژانلن خنده‌ای تحقیرآمیز کرد و گفت:

«آن بچه را؟ نه بابا، به زنها نباید اطمینان کرد. دهانشان لق است!»

و تحقیر خود را نسبت به لیدی و به‌بر دوباره با خنده‌ای نشان داد. او هرگز بچه‌هایی به این کودنی و بزدلی ندیده بود. از تصوراتیکه آنها تمام قصه‌های عجیب و غریبش را باور میکردند و دست خالی و سرافکنده از پیش او می‌رفتند، حال آنکه، او ماهی کباب را به تنهایی می‌خورد، او را به خنده می‌انداخت. سپس با حالت متفکر و فیلسوف مآبانه‌ای از حرفهایش نتیجه گرفت:

«اصلا بهتر است که آدم تنها باشد. اینطوری هیچوقت درگیری پیدا نمی‌کند.»

اتی‌ین آخرین لقمه‌اش را بلعیده بود. جرعه‌ای عرق نوشید و لفظه‌ای با خود فکر کرد که اگر گوش این طفل را بفشارد و به بالایش ببرد و با تهدید او به نقل موضوع برای پدرش او را از دزدی باز دارد، میهمان نوازی او را با ناسپاسی پاسخ نداده‌است؟ اما چون نگاهی عمیق به دور و برش انداخت، فکری مثل برق از سرش گذشت اگر اوضاع روی زمین خیلی بد می‌شد، اینجا برای رفقا یا خودش پناهگاه خوبی بود بنابراین بسادگی فقط از او خواست که قسم بخورد، تمام شب را بیرون نماند. چون اغلب وقتی روی تشک گاهی‌اش می‌افتاد یکسره فارغ‌البال تا صبح می‌خوابید. آنگاه شمع نیم‌سوخته‌ای را برداشت و جلورفت و کودک را در خانه خودش تنها گذاشت.

لاموکت علی‌رغم سرمای شدید روی تیری نشسته بود و با تشویشی آمیخته به ناامیدی انتظار اتی‌ین را می‌کشید. به محض دیدن او بطرفش دوید. و وقتی اتی‌ین تصمیمش را درمورد قطع رابطه‌شان به او گفت، چنان بود که گویی خنجر بی‌قصد به قلبش فرو کرده باشد. وای خدای من، آخر چرا؟ مگر عشق و فداکاری او را نسبت به خود کافی نمی‌دید؟ اتی‌ین از بیم تسلیم شدن به وسوسه درونی‌اش، لاموکت را به جاده کشاند و با لحنی مهربان و بسیار دوستانه برایش توضیح داد که ادامه رابطه آنها باعث می‌شود که حیثیت او در بین رفقا لطمه ببیند و آینده آرمان سیاسی آنجا بخطر بیفتد. دختر تعجب می‌کرد. رابطه آنها چه ربطی به مسائل سیاسی داشت؟ سپس به ذهنش این فکر خطور کرد که شاید اتی‌ین از رابطه با او شرمسار است و البته از این موضوع آزرده نمی‌شد. اینحال بنظرش طبیعی بود و پیشنهاد کرد که حاضر است در حضور دیگران از او سیلی بخورد تا تصور کنند که رابطه‌اشان قطع شده است. اما او را بکلی رها نکند و گاهگاه خیلی به اختصار، به سراغش بیاید. خود را فراموش کرده بود و به او التماس می‌کرد، سوگند می‌خورد که خود را مخفی کند و او را بیش از پنج دقیقه نگه ندارد. اما اتی‌ین با اینکه متأثر شده بود، همچنان با سرسختی در مقابل خواسته‌های او مقاومت می‌کرد و می‌گفت که وظیفه‌اش چنین اقتضا می‌کند. سرانجام، به هنگام جدائی خواست که دست کم او را ببوسد. آنها قدم به قدم به نخستین خانه‌های مونسو رسیده بودند و در زیر پرتو ماهی بزرگ و مدور، یکدیگر را تنگ درآغوش داشتند که زنی از کنارشان رد شد و به دیدن آنها گویی پایش به سنگی برخورد کرده باشد، از جا جست.

اتی‌ین با نگرانی پرسید: «کی بود؟»

لاموکت جواب داد: «کاترین بود. از ژان - بارت می‌آید.»

زن اکنون با سری به زیر افکنده و قدمهای سست و حالتی بسیار خسته، دور

می‌شد. مرد جوان، تلخکام از اینکه کاترین او را در آن حال دیده است، با دلی سرشار از ندامتی بی‌دلیل، او را نگاه میکرد. «مگر کاترین خود با مرد دیگری زندگی نمی‌کرد؟ مگر خود، شبی در همین خرابه‌های رکی‌یار رنجی مشابه را نصیب او نکرده بود؟ با اینجالی از اینکه مقابله به مثل کرده بود، غمگین بود.»

لاموکت با چشمانی اشکبار درحالی‌که دور می‌شد زیر لب گفت: «من دلیلش را می‌دانم. اگر مرا نمی‌خواهی بخاطر اینست که عاشق کس دیگری هستی.»

فردای آروز هوا عالی بود. آسمان شفاف و هوا بشدت سرد بود. یکی از آن روزهای زیبای زمستان که زمین سخت زیر پای انسان همچون بلور صدا می‌کند. ژانلن در حدود ساعت یک از خانه بیرون آمد. اما مجبور شد که پشت کلیسا منتظر به‌بر بماند. نزدیک بود بدون لیدی بروند زیرا مادرش او را در زیر زمین زندانی کرده بود. اما سرانجام از زیر زمین او را بیرون آورده بود و سبد بزرگی به دستش داده و تهدیدش کرده بود که اگر آن را پراز کنگر باز نیاورد تا صبح او را در انبار موشها محبوس می‌کند. به این دلیل بود که دخترک از ترس حبس می‌خواست بی‌درنگ به جمع کردن کنگر برود.

اما ژانلن او را از اینکار بازداشت و گفت که بعداً فکری به‌حال کنگرها خواهند کرد. از هفته قبل فکر پولند، خرگوش چاق و چله رانسور از مغز او بیرون نمی‌رفت. داشتند از جلوی می‌فروشی آوانتاژ می‌گذشتند که ماده خرگوش بیرون دوید. ژانلن با یک جست گوسهای حیوان را گرفت و در سبد دختر گذاشت. و هر سه به تاخت شروع به دویدن کردند. می‌خواستند آن را همچون سگی تا جنگل بدوانند و از این‌راه تفریح کنند. اما به دیدن زاشاری و موکه که شاد و سرحال با دورفیق دیگر به بازی گوی‌زنی پرداخته بودند، به تماشا ایستادند. جایزه یک کلاه نو و شال‌گردن قرمز بود که نزد رانسور گذاشته بودند. چهار بازیکن به دو گروه دو نفری تقسیم شده بودند و دور اول مسابقه را که از معدن وورو تامزرعه «پایو»<sup>۱</sup> نزدیک به سه کیلومتر بود دو به‌دوبازی کردند و زاشاری برنده شد. او مدعی بود که این‌فاصله را با هفت ضربه طی خواهد کرد در حالیکه موکه می‌گفت با کمتر از هشت ضربه امکان نخواهد داشت. گوی‌را، که قطعه چوب سختی به شکل تخم مرغ بود، نوک برهوا، روی سنگ فرش جاده قرار دادند. هر بازیکن چوبی بلند داشت که آهنی اوریب روی آن نصب شده و دسته آن محکم نخ پیچی شده بود. درست ساعت دو بازی شروع شد. زاشاری در نوبت اول سه ضربه

استادانه گوی خود را تا چهار صد متر پرتاب کرد و از میان مزارع چغندر گذراند. بازی گوی زنی در عبور از جاده‌ها و دهکده‌ها بخاطر حوادث خطرناک و کشنده‌ای که به بار آورده بود غرق شده بود. موکه، که او نیز بازیکن مساهری بود، گوی را با چنان شدتی در جهت مخالف زد که با همان تک ضربه‌اش آن را صد و پنجاه متر باز گرداند. بازی همچنان بی وقفه ادامه داشت. یک گروه گوی را بطرف هدف می‌زدند و گروه دیگر در جهت عکس، و دائماً با تاخت، در زمینهای شخم‌خورده یخ زده، بدنبال گوی می‌دویدند چنانکه تیغه‌های خاک یخ زده پاهایشان را مجروح میکرد.

ژانلن و بهر و لیدی، که ابتدا از تماشای ضربه‌های شدید بازیکنان به هیجان آمده بودند، به بدنبال آنها دویدند. اما بعد به یاد پولند افتادند که در سبد با خود می‌کشیدند. و بازی بزرگترها را بحال خود گذاشتند و ماده خرگوش را بیرون آوردند تا سرعت دویدن آن را بیازمایند. حیوان همینکه پایش به زمین رسید به تاخت شروع به دویدن کرد و بچه‌ها پا بدنبالش گذاشتند. ساعتی بدینگونه گذشت و حیوان، چست و چابک به چپ و راست می‌پیچید و بچه‌ها فریاد کنان بدنبالش می‌دویدند و برای ترساندن صداهای عجیب و غریبی از خودشان در می‌آوردند و تلاش داشتند او را دوباره بگیرند. چنانکه اگر او حامله نبود، بچه‌ها هرگز موفق به گرفتنش نمی‌شدند.

نفس نفس می‌زدند که از شنیدن فریاد و دشنامهایی به عقب نگاه کردند. آنها به منطقه بازی وارد شده بودند و چیزی نمانده بود که گوی زاشاری سر برادرش را بشکافد. بازیکنان دیگر به چهارمین دور بازی رسیده بودند. از مزرعه پایو به «کاترشومن»<sup>۱</sup> و از آنجا به «مونتوار»<sup>۲</sup> رفته بودند و اکنون با شش ضربه می‌خواستند از مونتوار به «پرده‌واش»<sup>۳</sup> بروند. یعنی دو فرسنگ و نیم ظرف یک ساعت. و تازه در می‌فروشیهای «ترواساز»<sup>۴</sup> و «ونسان»<sup>۵</sup> نیز پیمانهای نوشیده بودند.

این بار نوبت موکه بود و هموز دوضربه دیگر محل داشت و پیروزی به یتیم از آن او بود، که زاشاری از حق خود برای باز پس زدن گوی استفاده کرد و با چنان مهارتی گوی را پس زد که در ته گودال عمیقی افتاد و موکه نتوانست آنرا بیرون بیاورد. هر چهار نفر فریاد می‌زدند. مصیبتی بود. همه به هیجان آمده بودند. زیرا مساوی کرده بودند

- 
- 1- Quatre-Chemins      2- Montoire      3- Pré-des-Vaches  
 4- Trois Sages      5- Vincent      6- Aerbès-Rousses  
 7- Le renare

و می‌بایست بازی از نو شروع شود. از پره‌ده‌واش تا «اربروس»<sup>۱</sup> کمتر از دو کیلومتر فاصله بود، و هنوز پنج ضربه دیگر باقی مانده بود. آنجا درمیخانه «لورنار» گلوبی تازه می‌کردند.

اما ژاندن فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. بازیکنان را به حال خود رها کرد و نخی از چپش درآورد و آنرا به پای چپ پولند بست. بسیار تفریح کردند. ماده خرگوش در پیش پای سه کودک می‌دوید و در هر قدم رانش را می‌کشید و به نحوی چنان درمانده می‌لنگید که آنها هرگز تا به این حد نخندیده بودند.

سپس نخ را بگردنش بستند که آن را بدوانند و چون خسته می‌شد، آن را همچون چهار چرخه‌ای گاه بر پشت و گاه بر شکم روی زمین می‌کشاندند. بیشتر از دو ساعت بود که بازی می‌کردند و ماده خرگوش چنان نفس نفس می‌زد که هر لحظه ممکن بود قلب کوچکش از کار بیفتد اما بچه‌ها به شنیدن صدای بازیکنان در جنگل «کروشو» دوباره او را در سبد گذاشتند.

اکنون زاشاری، موکه و دونفر رفیق دیگرشان پی‌درپی کیلومترها راه را پشت‌سر می‌گذاشتند و جز برای تازه کردن گلو و اندکی استراحت در بین راه توقف نمی‌کردند. از اروپ روسی به «بوسی» و بعد به «کرمادوبی‌یر» و سپس به «شامبله» رفته بودند. به تاخت به دنبال گوی روی زمین‌های یخزده می‌دویدند و زمین زیر سنگینی قدم‌هایشان صدا می‌داد.

هوا خوب بود و خطر فرو رفتن در گل و لای آنها را تهدید نمی‌کرد فقط امکان داشت که به زمین بخورند و زانوهایشان بشکنند. برخورد چوب با زمین‌های خشک و یخزده صدایی همچون تفنگ ایجاد می‌کرد. دستهای ورزیده و پرعضله بسرگرد دسته ریسمان پیچ چوبها فشرده می‌شد و سراپای بازیکنان، گویی برای مقهور کردن گاونری در حرکت می‌آمد و این بازی ساعت‌ها در سراسر دشت ادامه داشت و نفسی نیرومند در سینه و زانوهای فولادین می‌خواست. کلنگ کاران به این بازی علاقه بسیار داشتند و به این طریق زنگ معدن را، از خود می‌ستردند. بیست و پنج سالگانی بودند، که با آتش تند خود فرسنگها طی می‌کردند. اما چون به چهل سالگی می‌رسیدند دیگر قدم به این میدان نمی‌گذاشتند زیرا وزنشان زیاد می‌شد و چالاکیشان کاهش می‌یافت.

ساعت پنج شب آرام آرام در کار آمدن بود.

هنوز يك دور بازی باقیمانده بود. می‌بایست تا جنگل «واندام» بروند و آنوقت معلوم می‌شد که برنده کلاه و شال گردن قرمز کیست. زاشاری با همان بی‌اعتنایی تحقیق

آمیزش نسبت به مسائل سیاسی، پوزخند زنان گفت: «خیلی بانمک می‌شود که از وسط بروبچه‌ها سر دریاوریم» و ژانسن اگر چه از وقتی دهکده را ترک کرده بود وانمود می‌کرد که جز بیابانگردی هدفی ندارد ولی در اصل از همان ابتدا به سوی جنگل واندام راه افتاده بود، و لیدی را که از فرط پشیمانی و ترس آرام نداشت و می‌خواست به «وورو» بازگردد و کنگر جمع کند با بیزاری تهدید کرد که: «می‌خواهی جلسه معدنچیان را بگذاری بروی دنبال کنگر؟ من می‌خواهم ببینم پیرمردها چه می‌گویند» همچنان می‌دوید و به بر را دنبال خود می‌کشید. سرانجام پیشنهاد کرد که پولند را رها کند و باقیمانده راه‌بستگ او را به پیش برانند و اینطوری حسابی تفریح کنند و هدف پنهانش این بود که حیوان را بکشد، و حرصی گریبانگیرش شده بود که آن را به پناهگاهش در ته چاه رکی یار ببرد و بخورد.

خرگوش با بینی چین خورده و گوشهایی از ترس به عقب برگشته باز شروع بدویدن کرد. سنگی پشت پوستش را کند و سنگ دیگری دمش را برید اگر بچه‌ها اتی‌بن و ماهو را ندیده بودند همانجا یکسره به خدمتش می‌رسیدند، اما هراسان شدند و ژانسن دوباره خرگوش را گرفت و در سید لیدی پنهان کرد.

درست در همان لحظه زاشاری و موکه و دو رفیق دیگر شان گوی را به مقصد رسانیدند و بازی خاتمه یافت. تقریباً همه اهالی دهکده در میعادگاه حاضر شده بودند. در سراسر آن ناحیه، در طول جاده‌ها و کوهها راههای دشت هموار همه از غروب آفتاب به راه‌افتاده بودند، سیلابی دراز از سایه‌های ساکت که تک‌تک، یا گروه گروه، به سمت کپه درختهای جنگل روان بودند. کویهای کارگران یک به یک خالی می‌شد. حتی زنها و کودکان، گویی برای گردش در زیر آسمان بزرگ صاف خانه‌ها را ترک می‌کردند. اکنون دیگر راهها تاریک شده بود و این جمعیت به راه افتاده، که رو به مقصدی مشترک روان بودند، دیگر تشخیص داده نمی‌شدند و فقط، لنگ-لنگان و پاکشان و به یک‌جان در حرکت، احساس می‌شدند، در میان پرچینها و بین بوته‌ها جز خش‌خشی ملایم و لوله‌ای مبهم از صداهای شبانه چیزی نبود.

آقای هن‌بو که درست در همین ساعت سوار بر اسب به خانه باز می‌گشت به این صداهای پرابهام گوش می‌داد. اوبه جفتهای بسیاری برخوردار بود: خیل کبیری از گردش کنندگانی که در این شب زیبای زمستانی آهسته روان بودند؛ خیل دل‌باختگانی که لب بر لب نهاده دنبال لذت به پشت دیوارها می‌رفتند. آیا اینها همان برخوردارهای همیشگی او نبود؟ آیا اینان بیچارگانی نبودند که از تنها لذت بی‌خرج بهره می‌گرفتند و احمقها



ژرمینال/۲۹۹

از زندگی خود می‌نالیدند. حال آنکه از این یگانه سعادت عشق ورزیدن تا سرحد انفجار سیراب بودند. وای که اگر کسی می‌توانست زندگی را با زنی از نو آغاز کند که خود را با تمام وجود به او تفویض کند، چه بامیل حاضر بود که از گرسنگی بمیرد. او برای بدبختی خود تسلائی نمی‌شناخت. او این سیاه‌روزان را به دیده حسرت مینگریست، سر به‌زیر انداخته بود، در عین ناامیدی آهسته به خانه باز می‌گشت.

## ۷

میعاد در «پدان‌ده‌دام» در زمین وسیعی که بتازگی درختهای آن را فرو انداخته بودند، برگزار می‌شد. این زمین به شیب ملایمی منتهی می‌شد و محصور در میان درختان انبوه و زیبای غان بود که با تنه محکم و استوارشان مغرورانه سر به آسمان کشیده بودند. برخی از درخت‌های انداخته شده همچنان در میان علف‌ها افتاده بودند. حال آنکه در سمت چپ توده چوب‌های بریده به اشکال هندسی، رویهم چیده شده بود. سرما با ناریک شدن هوا تیزتر می‌شد و جلبک‌های یخزده در زیر قدم‌ها با صدای خشکی صدا می‌کرد. ظلمت شب یکپارچه بر پهنای زمین نشسته بود و شاخه‌های بلند درختان، در حضور مهتاب که از جلوه‌گری ستارگان می‌کاست بر آسمان سایه می‌انداختند.

در حدود سه هزار کارگر معدنچی در میعادگاه حاضر شده بودند. خیل عظیمی از مردان و زنان و کودکان «پدان‌ده‌دام» را پر کرده بودند و تا شیب ملایم آن سرازیر می‌شدند. تأخیرکنندگان مشتاق همچنان می‌رسیدند.

سیل سرهای غرقه در تاریکی تا زیر دشتهای مجاور را فرا می‌گرفت و همه‌های مانند غرش طوفان در این جنگل بی‌حرکت و یخزده از آن خارج می‌شد. اتی‌ین در کنار ماهووراسنور ایستاده بود و از آن بالا بر سرایشی مسلط بود و نزاعی بین آنها در گرفته بود و صدای آنها با غرش سهمناک و درنده‌خویی به گوش می‌رسید. مردانی که نزدیک آنان بودند گوش می‌دادند و لواک مشت‌هایش را گره کرده بود و بی‌یرون که دیگر بیش از این نتوانسته بود به بهانه بیماری در خانه بماند سخت مضطرب بنظر می‌رسید. بابا سگ جان و موکه پیر در کنار هم سخت در افکار خود فرو رفته، روی تنه درختی نشسته بودند و پشت آنها گروه لودگان، زاشاری و موکه و چند

تن دیگر که فقط به تفریح و خنده آمده بودند؛ اما زنان چنانکه گویی در کلیسا باشند جدی بودند.

زن ماهو ساکت بود و به دشنامهای آهسته زن لواک سر می‌جنباند. فیلومن که برونشیتش با آمدن زمستان عود کرده بود، سرفه می‌کرد، فقط لاموکت بود که به شنیدن فحشهای مابل که دخترش را دور از آدمیزاد و بی‌رحم می‌خواند، زیرا او را پی نخود سیاه فرستاده بود تا خرگوش را بلمباند و خودفروشی می‌دانست که از قرمساقی شوهر دیوسش پرورار شده است، از ته دل می‌خندید. ژانلین جای مناسبی را بر بالای توده چوب‌ها برای خود یافته بود و لیدی را پیش خود کشانده و به بر را مجبور می‌کرد که پیش آنها بایستد تا هرسه در بلندی آسمان و بالاتر از همگان باشند. نزاع از آن رو در گرفته بود که راسنور می‌خواست طبق معمول اول هیئت رئیسه‌ای انتخاب شود.

او هنوز از ماجرای بن‌ژوایه تلخکام بود و پیش خود سوگند یاد کرده که این شکست را بی‌جواب نگذارد و امیدوار بود که به هنگامی دیگر نه با نمایندگان کارگران بلکه با توده آنها روبرو شده، دوباره قدرت و نفوذ سابق خود را بر آنها بدست آورد. اتی‌ین بر این عقیده بود که انتخاب هیئت رئیسه در جنگل فکر احمقانه و مضحکی است و معتقد بود حالا که آنها را همچون گله‌ای گرگ تعقیب می‌کردند، می‌بایست به شیوه انقلابیون عمل کنند. و چون دید که این نزاع به طول می‌انجامد، ناگهان بر تنه درختی جست و جمعیت را در اختیار آورده فریاد زد:

«رفقا، رفقا!!» همه‌مه‌مبهم مردم بصورت آهی طویل خاموش شد و ماهو فریادهای اعتراض‌آمیز راسنور را خفه می‌کرد، و اتی‌ین با صدایی رسا و مطمئن ادامه داد: «رفقا، حالا که نمی‌گذارند حرف بزنیم و مثل دزدان پلیس برایمان می‌فرستند چاره‌ای نداریم جز این که اینجا، در جنگل دور هم جمع شویم، اینجا آزادیم، خانه ما اینجاست، اینجا کسی فریاد ما را خفه نمی‌کند. همانطور که مرغهای هوا و حیوانات روی زمین را نمی‌توانند خفه کنند!»

غرش رعده‌آسا و فریادهای تصدیق‌آمیز پاسخ او بلند شد.

– «بله، بله، جنگل مال ماست، این حق ماست که در آن جمع شویم و حرف

بزنیم...!»

اتی‌ین برای لحظاتی بی‌حرکت روی تنه درخت ایستاد، ماه همچنان در دامنه‌افق بود و هنوز بالا نیامده بود و تنها شاخه‌های بالایی درختان را روشن کرده بود و خیل عظیم مردمی که سکوت پرانضباطی را بر خود تحمیل کرده بودند، در تیرگی انبوهی غرقه

بودند. اتی‌ین نیز مانند دیگران چهره‌اش در تاریکی دیده نمی‌شد و تنها انعکاس صدایش موجب می‌شد که محل ایستادن او را تشخیص دهند. او آنجا برفراز تنه درخت، همچون ستون سیاهی بنظر می‌رسید.

آرام دستش را بالا برد و ادامه داد. اما دیگر صدایش پرتنین نبود و لحن آرام و سرد يك و کيل مردم را که گزارش کارش را میدهد، پیش گرفته بود. سرانجام سخنانی را که می‌خواست در بن‌ژوایه بزند و کلانتر پلیس نگذاشته بود، بمیان کشید. ابتدای مختصری از تاریخچه اعتصاب گفت و وانمود کرد که آنرا از نقطه نظر علمی بررسی می‌کند و فقط بر مبنای واقعیات حرف می‌زند. آنگاه انزجار خود را از اعتصاب بیان کرد: معدنچیان هرگز راضی به اعتصاب نبوده‌اند، بلکه رؤسای کمپانی و مدیریت معدن با تصویب نرخ جدید دستمزدها و پرداخت جداگانه برای زیربندی، آنها را وادار به اعتصاب کرده بودند. سپس اولین اقدام نمایندگان کارگران را ضمن ملاقات مدیر معدن یادآوری کرد و سوءنیت هیأت مدیره را و ملاقات دوستان را با او، و تسلیم دیرهنگام او؛ و پس دادن دوسانتیمی که خواسته بود از دهان آنها بدزد و نتوانسته بود و اکنون پس می‌داد، باز گویی کرد. حالا وضع به این شکل بود و با ذکر ارقامی خالی بودن صندوق تعاون را توجیه کرد و گفت که کمکهای ارسال شده به‌چه مصرف رسیده است و طی چند جمله‌ای عذر بین الملل را موجه دانست و از پلوشار و دیگران دفاع کرد که در میان مشکلات تسخیر دنیا نتوانسته‌اند کمک بیشتری به آنها بکنند. و توضیح داد که وضع روز به‌روز وخیمتر می‌شود و کمپانی کارگران خود را مرخص می‌کند و تهدید کرده است که از بلژیک کارگر اجیر خواهد کرد؛ و از این گذشته به ارباب کارگران ضعیف‌النفس می‌پردازد و عده‌ای را برآن داشته است که دست از اعتصاب بکشند و دوباره پائین بروند. با لحنی آرام و یکنواخت صحبت می‌کرد و تلاش می‌کرد براین خبرهای ناخوشایند تأکید کند. می‌گفت که گرسنگی پیروز و امید رنگ باخته است و مبارزه آخرین مراحل شجاعت و شوریگی را پشت سر می‌گذارد و بی‌آنکه آهنگ صدای خود را عوض کند ناگهان نتیجه گرفت:

«رفقا، اینست وضع ما. امشب باید تصمیم قطعی بگیرید. آیا با ادامه اعتصاب موافق هستید و اگر موافقید، از چه راهی می‌خواهید کمپانی را شکست دهید؟»

سکوت نگران‌کننده و عمیقی برآسمان پرستاره سایه انداخت. در ظلمت شب، این خیل سیه‌روزان با شنیدن سخنانی که قلبشان را می‌فشرد، ساکت مانده بودند و تنها صدایی که از میان درختان به گوش می‌رسید صدای آه‌های سرد و یأس‌آمیزشان بود.

اما اتی‌ین با لحنی که عوض شده بود، به گفتار خود ادامه داد. او دیگر دبیر جمعیت کارگران نبود که سخن می‌گفت. پیشوای آنها و قدیسی مبلغ حقیقت بود: آیا ممکن بود بی‌غیرتهایی پیدا شوند که قول خود را زیر پا بگذارند؟ آیا یکماه با تمام گوشت و پوستشان رنج برده‌اند تا ابلهانه شکست را باور کنند و یکبار دیگر با سرهای آویخته و کمرهایی خمیده از رنج و ظلم سالیان دراز به معدن بازگردند و به رنج ابدی تن در دهند! آیا بهتر نیست که ضمن تلاش در شکست دادن قهر بی‌رحم استعمار که کارگر را گرسنگی می‌دهد یکجا بمیرند؟ بازهم می‌خواهند در مقابل گرسنگی سر فرود آورند. تا گرسنگی دوباره آرام‌ترینشان را به عصیان برانگیزد؟ آیا این نه همان بازی احمقانه ای است که ادامه آن دیگر ممکن نیست؟ او معدنچیان استعمار شده را برای آنها تصویر میکرد که مجبورند بار بحرانهای اقتصادی را بتنهایی تحمل کنند، و همینکه ضرورتهای رقابت ایجاب کند که قیمت تولید پائین آید به تحمل گروهی محکوم باشند. نه، نرخ چوب‌بندی قابل قبول نیست. این جز نوعی صرفه‌جوئی پنهانی نیست. فقط تمهیدی است تا روزی يك ساعت از کار کارگر را بدزدند. نه، این دیگر قابل تحمل نیست. زمانی می‌رسد که بیچاره‌گان، عرصه را بر خود تنگ ببینند و برای استقرار عدالت به پا خیزند. او همانطور، دستها رو به هوا ایستاد.

کلمهٔ عدالت قلب جمعیت را لرزاند و صدای کف زدن‌هایشان که همچو خرد شدن برگهای خشک بود، غرید. يك صدا فریاد زدند: «عدالت! دیگر وقتش رسیده، عدالت.»

اتی‌ین بتدریج بر شدت هیجانش افزوده می‌شد. از بلاغت راسنور و روانی گفتار او بی‌بهره بود. اغلب مکث میکرد و بدنبال کلمات مناسب می‌گشت یا جمله‌اش را می‌شکست و بازحمت و همراه يك حرکت شانه، خود را از تنگنا نجات می‌داد و اما طی این تصادفهای پوسته‌با موانع بیان، به تصاویری که قدرت مأنوس داشتند و مستمعان را مسخر می‌کردند بر می‌خورد، حال آنکه اطوارش که به کارگران مشغول کار می‌مانست، آرنجهایش که آنها را تو می‌کشید و ناگهان با مشت‌هایی گره کرده به جلو پرتاب می‌کرد، آروارهٔ زیرینش که بسرعت، گویی برای دریدن به جلو می‌آمد، همه بر رفقاییش اثری عجیب می‌گذاشت. همه می‌گفتند، جثه‌ای ندارد، اما حرفش را به کرسی می‌نشانند. با صدایی لرزان‌تر ادامه داد: نظام دستمزد شکل جدید بهره برداری است. معدن متعلق به معدنچیان است؛ همانطور که دریا به ماهی گیران و زمین به برزگران متعلق است... می‌شنوید چه می‌گویم! معدن متعلق به شماست. به شما که از يك قرن پیش تا

حال بهای آن را با نثار این همه خون و تحمل این همه فلاکت پرداخته‌اید!»  
 باصراحت تمام به بحث روی مسائل پیچیده و تاریک حقوقی و برشمردن قوانین ویژه برای معادن می‌پرداخت. چنانکه خود در آنها سردرگم می‌ماند: منابع زیرزمینی مثل دیگر منابع زمین از آن ملت است. فقط یک امتیاز منفور حق بهره‌برداری از آنها را به کمپانیها منحصر کرده است. خاصه که در مورد مونسو به اصطلاح حقانیت امتیازها، با قراردادهایی که در گذشته طبق رسم کهن «هنوا» با صاحبان تیول قدیمی منعقد می‌شده است، بسیار پیچیده و مشکوک است.

بنابراین توده معدنچیان چاره‌ای جز تصاحب دوباره اموال خود ندارند. دستهای خود را گشود و سراسر اراضی ماورای جنگل را نشان داد. در این هنگام، ماه که برفراز افق بالا آمده بود، پرتسو خود را از لای شاخه‌های بلند درختان فرو تاباند و او را روشن کرد.

وقتی جمعیت، که هنوز در تاریکی فرو رفته بود او را به این شکل، سفید از نور ماه، در نظر آورد که با دستهای گشوده، با گشاده‌دستی به تقسیم ثروتها مشغول است، شروع به کف زدن کردند. کف زدن ممتد.

«بله، بله، کاملاً درست است. آفرین، زنده باد.»

سپس اتی‌بن به موضوع مورد علاقه خود پرداخت و آن واگذاری ابزار کار به جامعه بود. و این جمله‌ای بود که پیوسته تکرار می‌کرد و خشونت آن او را به وضع مطبوعی می‌خاراند. برای او تحول اندیشه به کمال رسیده بود. از برادری و از محبت کودکان نوامیان شروع شده بود و پس از گذراندن مرحله واسط اصلاح نظام دستمزد، اینک به اندیشه سیاسی برانداختن کامل آن نظام رسیده بود. آیین آرمانی او، که در زمان تجمع کافه بن‌ژاویه هنوز ناپخته و احساساتی بود، به صورت برنامه‌ای خشک صلابت یافته بود و او هر ماده آن را با لحنی علمی مورد بحث قرار می‌داد. نخست تصور میکرد که تنها راه برای استقرار آزادی و عدالت، نابودی دستگاه حاکم و کل سیستم خواهد بود. سپس هنگامیکه ملت دولت را به کمک نمایندگان واقعی خود تشکیل داد، اصلاحات اساسی و بنیادی آغاز می‌شد.

اجتماع به صورت جامعه بدوی باز می‌گشت. خانواده آزاد و تابع مساوات، و جایگزین خانواده ظالم و مقهور اخلاق می‌شد. برابری مطلق مدنی و سیاسی و اقتصادی برقرار می‌گشت و به شکرانه مالکیت عمومی بروسایل تولید و تصاحب فرآورده‌های آن،

استقلال فردی تضمین می‌شد و سرانجام آموزش حرفه‌ای مجانی به هزینه جامعه تأمین می‌گشت. اینها همه نابودی جامعه فاسد کهنه و شکل‌گیری جدید آن را در پی داشت. او بر نهاد ازدواج می‌تاخت. ثروت هر کس را به نظم می‌کشید و دستگاه ظالمانهٔ قرنهای گذشته را بایک حرکت وسیع دست، همان حرکت همیشگی، حرکت دروگری که محصول رسیده را درو می‌کند، سرنگون می‌کرد و سپس بادست دیگر، نظام بشریت آینده، کاخ حقیقت و عدالتی را که در سیمدهم قرن بیستم رشد می‌کرد، برپا می‌ساخت. نیروی عقل در برابر این فشار عصبی لرزان می‌شد، و جز اندیشهٔ پی‌گیر بدعت‌گذاری چیزی باقی نمی‌ماند. ملاحظات اعتدال و عقل سلیمش همه محو شده بود و در نظرش هیچ چیز آسانتر از تحقق بخشیدن به این جهان جدید نبود. همه چیز را پیش‌بینی کرده بود، و به گونه‌ای دربارهٔ آن صحبت میکرد که گویی ماشینی است که او دو ساعته سوار خواهد کرد. نه از افروختن آتش پروا می‌کرد و نه از ریختن خون آدمها.

با آخرین اوج صدای خود فریاد زد: «حالا دیگر نوبت ماست. دیگر نوبت ماست که صاحب قدرت و ثروت باشیم.»

فریادهای تحسین و تصدیق از همه سو بر سرش باریدن گرفت. اکنون ماه کاملاً بالا آمده بود. و دریای خروشان و غلطان آدمیان را روشن می‌کرد و در آن هوای یخزده، خشم عظیم چهره‌ها و چشمان شرربار و دهنهای باز و نالهٔ انسانهای گرسنه‌ای بود که از مرد و زن و کودک غارت شده بودند و از قدیم‌الایام دستشان از ثروتی که حقشان بود کوتاه شده بود و آنها دیگر سرما را حس نمی‌کردند. چرا که آتش شرربار کلمات اتی‌ین قلبشان را گرم کرده بود. نوعی خلسهٔ مذهبی آنها را به آسمان می‌برد. مثل تب امید نخستین مسیحیان که در انتظار حکومت قریب‌الوقوع عدالت بودند. چه بسیار جملات مبهم که از دل آنها بیرون دمیده بود. گوش آنها به استدلالهای علمی و انتزاعی گشوده نبود. اما همان تاریکی شب و انتزاع بیان میدان وعده‌ها را وسعت می‌بخشید و آنها را مدهوش میکرد و قدرت دانش، رنج نکشیدن، و سرانجام متمتع شدن، چه رؤیایی؟

«درست است. دیگر نوبت ماست. مرگ براستثمارگران.»

زن‌ها از هجوم وهم هذیان می‌گفتند. زن ماهو از سکوت بیرون آمده بود و به سرگیجهٔ گرسنگی دچار شده بود. زن لواک عربده می‌کشید. مایل که در کنار او ایستاده بود، بازوان خشک و ساحره‌وارش را در هوا تکان می‌داد، فیلومن سرفه میکرد و از امواج آن می‌لرزید و لاموکت چنان به هیجان آمده بود که احساسات عاشقانه‌اش را خطاب به

ناطق فریاد می‌زد. از میان مردان، ماهو که مقهور کلمات دلنشین اتی‌ین شده بود بین پی‌یرون که می‌لرزید و لساوک که بیش از حد حرف می‌زد فریادی از خشم برآورد. حال آنکه مسخره‌ها، زاشاری و موکه، که ناراحت شده بودند اما سعی می‌کردند پوزخند بزنند، از اینکه رفیقشان توانسته بود بی‌ترکردن گلو این همه نطق کند در حیرت بودند. اما ژانلین بیش از همه سر و صدا راه می‌انداخت و به‌بر و لیدی را به فریاد زدن برمی‌انگیخت و سید حاوی پولند را بر فراز سر خود تکان می‌داد.

فریادهای تحسین و احساسات دوباره از نو آغاز شد. اتی‌ین از محبوبیت خود سرمست بود. این قدرت او بود که در سه‌هزار حنجره فریاد می‌زد و قلبها را با یک کلمه او به تپش درمی‌آورد. سوارین، اگر رغبتی نشان می‌داد و می‌آمد افکار خود را در گفته‌های او باز می‌شناخت و مانند دیگران برای او هم کمی زدن‌دواز پیشرفت شاگرد خود در راه آنارشسیم خشنود می‌شد و برنامه او را می‌پسندید، جز قسمت مربوط به آموزش، که آن را باقیمانده‌ای از ساده‌لوحیهای احساساتی می‌دانست، زیرا به عقیده او جهل مقدس و مقید بوته‌ایست که انسانها در آن آبدیده خواهند شد، اما راسنور از سر خشم و تحقیر شانه بالا می‌انداخت و سرانجام بر سر او فریاد زد: «حالا می‌گذاری من هم چند کلمه‌ای حرف بزنم؟»

اتی‌ین از روی تنه درخت پایین جست و گفت: «اگر کسی به حرفهایت گوش می‌دهد، حرف بزن.»

راسنور جای او را گرفت و با حرکت دست مردم را دعوت به سکوت کرد. اما همه‌ه سر و صدا یک لحظه هم خاموش نشد. نام او از صفوف جلو، که او را شناخته بودند، تا دورترین ردیفها که در زیر درختان جنگل معو می‌شد، دهان به دهان می‌گشت و کسی حاضر نبود که حرفهای او را بشنود. او بتی واژگون شده بود که همان دیدنش، حواریون قدیمی‌اش را دچار خشم شدیدی می‌کرد. فصاحت و روانی کلامش که روزگاری نه‌چندان دور، آنهمه به مذاقشان خوشایند می‌آمد، دیگر تنها جوشانده رقیق و ولرمی تلقی می‌شد که برای خوابانیدن ترسوها و بی‌غیرتها بکار می‌برده. بیهوده در میان این هیاهو گلوی خود را پاره می‌کرد. می‌خواست دوباره کارگران را به آرامش و اعتدال دعوت کند و به آنها بفهماند که دنیا را نمی‌توان با وضع کردن قوانین عوض کرد و می‌بایست صبر کرد تا تحول اجتماعی تحقق یابد و نتیجه‌هایش آشکار شود. اما همه مسخره‌اش می‌کردند. می‌خواستند پائینش بکشند. شکست راسنور در کافه بن‌ژاویه و خیمتر و جبران ناپذیرتر می‌شد. سرانجام کار به جایی کشید که تکه‌های یخزده جلیک به سویش پرتاب



می کردند. زنی با صدایی ریز و لرزان فریاد زد: «مرگ بر خائن»... او توضیح می داد که معدن ممکن نیست مثل دستگاه بافندگی متعلق به معدنچی باشد و شرکت دادن کارگران را در منافع کارخانه ترجیح می داد.

خیل جمعیت تکرار کرد: «مرگ بر خائن». و سنگها بسوی او پرتاب می شد و صفیرکشان از کنار او می گذشت.

آنوقت راسنور رنگ باخت. ناامیدی چشمانش را از اشک پر کرد. تمام زندگیش فرو می ریخت. بیست سال رفاقت پر امید در زیر بار حق ناشناسی مردم در هم شکست. با دلی شکسته، در حالی که نیرویی برای پایداری در خود نمی یافت، از روی تنه درخت پائین آمد و خطاب به اتی‌ین که پیروزمندانه او را می نگریست با زبانی الکن گفت: «می خندی، بخند. امیدوارم توهم روزی طعم اینحال را بچشی. صبر کن نوبت تو هم می رسد. می شنوی؟»

چنانکه گویی می خواست مسئولیت تمام سیهروزیهایی را که پیش بینی میکرد از خود ساقط کند حرکتی نمایان کرد. و آنگاه به تنهایی راه محزون و نقره‌ای جاده را که به مونسو منتهی می شد، در پیش گرفت.

صدای هوی جمعیت بلند شد و وقتی پدر بزرگ سگ جان را دیدند که بر بالای تنه درخت ایستاده و یک نفس صحبت می کند، همه تعجب کردند. تا آنوقت او وموک پیر، در همان حالت همیشگی خود که گویی به ماجراهای عمر گذشته فکر می کردند، مجذوب و خاموش ایستاده بودند. بی شک به یکی از آن بحرانهای ناگهانی پرحرفی دچار شده بود، که گاه خاطرات از یاد رفته گذشته را در سینه او با چنان شدتی برمی انگیخت که گویی زنده می شد. و ساعتها بر زبانش جاری می گشت. سکوت عمیقی برقرار شد. همه به سخنان این پیرمرد که در مهتاب همچون شبی پریده رنگ بود گوش می دادند و چون مطالبی را بیان میکرد که با موضوع مورد بحث رابطه مستقیمی نداشت، و ماجراهای طولی را نقل می کرد که هیچ کس نمی توانست بفهمد، بر تأثر آنها افزوده می شد. پیرمرد از روزهای جوانیش میگفت. از مرگ دو عمویش که در زیر آوار معدن (وورو) له شده بودند و از ذات الریه همسرش که موجب مرگ او شده بود. با اینحال از گفته عقیده مورد علاقه اش باز نمی ماند و دائماً تکرار می کرد که وضع معدنچیان در گذشته خوب نبوده و از این ببعدهم هرگز خوب نخواهد شد.

سالها پیش پانصد تن از آنها در همین جنگل جلسه‌ای تشکیل داده بودند. زیرا شاه حاضر نبود از ساعات کارشان کم کند. اما نقل این ماجرا را کوتاه کرد و به داستان

اعتصاب دیگری پرداخت. او اعتصابهای بسیاری را گذرانده بود. آنوقت‌ها هم درست مثل امشب در اراضی پلان‌ده‌دام یا «شاوبونری»<sup>۱</sup> یا کمی آن‌سوتر در «سودولو»<sup>۲</sup> دور هم جمع می‌شدند. بعضی وقتها هوا گرم و گاهی یخچندان بود. یکشب چنان باران می‌بارید که بی‌آنکه بتوانند صحبتی بکنند، به خانه بازگشته بودند. و سربازان می‌رسیدند و کار به تیراندازی و ضربات قنداق تفنگ می‌کشید.

«ما دست‌هایمان را اینطوری بالا نگه می‌داشتیم و قسم می‌خوردیم که پائین نرویم.

بله من قسم خورده‌ام. آه قسم خورده‌ام.»

جمعیت آشفته و نگران با دهان باز به او خیره شده بود. اتی‌ین که با دقت همه چیز را زیر نظر داشت بی‌درنگ روی تنه درخت چست و پیرمرد را در کنار خود نگه داشت. او شاول را بین رفقا در ردیف جلو دیده بود. و از اندیشه اینکه کاترین نیز ممکن است آمده باشد موجی از خون به صورتش دوید و احتیاجی شدید به تأیید و تحسین دوباره دیگران را در حضور او، در خود احساس کرد.

«دوستان! حرف‌هایش را شنیدید؟ او یکی از قدیمی‌ترین رفقای معدنچی ماست و

شنیدید که چه رنج‌هایی را کشیده است. این همان سرنوشتی است که اگر ما امروز حسابمان را با این دزدها و جلادها یکسره نکنیم در انتظار فرزندان ما و خود ماست.» سخنان او وحشتناک بود. او هرگز با اینهمه حرارت و برندگی صحبت نکرده

بود. یک دستش را بر شانه سگ‌جان پیر گذاشته بود و او را همچون پرچم رنج و تیره

بختی تکان می‌داد و نعره انتقام می‌کشید. طی جملاتی سریع به جد بزرگ خانواده ماهو

بازگشت و تمام افراد این خانواده را که در معدن تبه و طعمه کمپانی شده بودند و

اکنون پس از صد سال کار گرسنه‌تر از اول بودند، معرفی کرد. و سپس آنها را بامدیران

شکم‌گنده معدن، که حتی عرق تنشانشان بوی پول می‌داد. مقایسه کرد. با گروه سهامدارانی

که از یک قرن پیش، بی‌آنکه کار کنند مثل زنجیرهای 'نشانه'، در ناز و نعمت غرقه بودند

و از تن خود لذت می‌بردند؛ آیا این وحشتناک نبود. کارگران فوج فوج و نسل‌اندرونسل

در اعماق معدن جان بدهند تا حاصل کارشان بصورت رشوه به‌وزرا داده شود، یا نسل‌ها

ملاکان قدرتمند و اشراف ثروتمند مهمانی‌های باشکوه برپاکنند و آسوده در کنار بخاری

بلمند و چاق شوند. او در مورد بیماریهای رایج معدنچیان مطالعه کرده بود و آنها را

به تفصیلی وحشت‌انگیز بیان می‌داشت. کم‌خونی، سل استخوان، برونشیت سیاه،

تنگی نفس‌های خفتان‌آور و روماتیسمهایی که به فلج می‌انجامید. این بدبختان را طعمه

ماشین می‌کردند و مثل احشام در کویهای کارگری تنگ هم می‌خوابانند. کمپانی‌های بزرگ بتدریج تمام زندگی آنها را به زیر سلطه خود می‌کشیدند و برده‌داری را به‌زور مقررات سازمان می‌دادند؛ و تهدید می‌کردند که تمام کارگران ملل را به صورت سپاهی بسیج کنند، تا میلیون‌ها دست رنجبر برای جان بخشیدن و افزودن ثروت هزاران بیکاره تن‌آسابه کار گیرند. اما معدنچیان دیگر بیدار شده‌اند، دیگر مردان خشن و بی‌فرهنگی نیستند که در شکم خاک له شوند. سپاهی از کارگران از اعماق معادن سربلند خواهد کرد، کشتزاری از شهروندان که بذر آن جوانه می‌زند، در یک روز آفتابی خاک را خواهد ترکاند. و آنوقت خواهند دید آیا جرأت دارند پیرمردی شصت ساله را پس از چهل سال جان‌کندن، در حالیکه زغال از سینه بیرون می‌دهد و پاهایش از آب سینه کارورم کرده است با سالی صد و پنجاه فرانک مقرر مرخص کنند. آری، امروز روزیست که کارگر از استثمارگری که معلوم نیست کجا در خلوت اسرار آمیز خیمه عهد خود چنبر زده است، و از همانجا خون گرسنگانی که او را تغذیه می‌کنند، می‌مکد، حساب می‌خواهند. به نزد او خواهیم رفت و عاقبت چهره او را در نور حریقها خواهیم دید و او را، این خوک پلید، این تب مخوف را که از گوشت آدم سیر نمی‌شود، در خون خفه خواهیم کرد.

او ساکت شده بود. اما بازویش همچنان در فضا به نقطه دوردستی - معلوم نبود کجا - در سراسر خاک، اشاره میکرد. این باز غریو جمعیت چنان بلند بود که به گوش پولدارهای مونسو رسید و آنها به سوی جنگل واندام نگریستند، و از اندیشه ریزش وحشتناکی در معدن به خود لرزیدند، و پرندگان شب از روی جنگل به آسمان وسیع روشن بلند شدند.

اتی‌ین بی‌درنگ خواست نتیجه بگیرد: «رفقا شجاعانه تصمیم بگیرید. آیا با ادامه اعتصاب موافقید؟»

هیاهو از همه سو برخاست: «بله، بله!»

«چه اقدامی می‌کنید؟ اگر فردا کارگر اعتصاب‌شکن و بی‌غیرتی پیدا شود که به

معدن برود، شکست ما حتمی است.»

صداها بار دیگر همچون غریو طوفانی در فضا پخش شد: «مرگ بر بی‌غیرتها،

مرگ بر خائن‌ها.»

«بس شما تصمیم گرفته‌اید که آنها را به احساس مسئولیت و محترم داشتن سوگند

خود وادار کنید؟... بهترین کار اینست که به معادن برویم و با حضور خود، خائنان

را برگردانیم؛ و دسته جمعی به کمپانی برویم و نشان بدهیم که همه با هم متحدیم و حاضریم بعیریم و تسلیم نشویم.»

- درست است، همگی به سوی معادن می‌رویم.

اتی این ضمن ادای این سخنان در میان چهره‌های رنگ پریده‌ای که در جلوی او می‌غریدند، به جست و جوی کاترین پرداخته بود. اما او آنجا نبود. درعوض شاول را می‌دید که شانه بالا می‌انداخت و تظاهر به تمسخر می‌کرد، حسد شکمش را می‌درید و حاضر بود که برای تحصیل اندکی از این محبوبیت، خود را بفروشد. اتی این ادامه داد: «دوستان، جاسوسانی که میان ما هستند باید مواظب خودشان باشند، ما آنها را می‌شناسیم... بله من معدنچیان و اندام را میان خودمان می‌بینم که دست از کار نکشیده‌اند و به ما ملحق نشده‌اند...»

شاول از راه تشجیح گفت: «منظورت منم؟»

- تو یا هرکس دیگر، ولی حالا که بزبان آمده‌ای باید بدانی که حساب آنهایی که غذا می‌خورند با کسانی که گرسنه‌اند، جداست. تو در معدن ژان بارت کار می‌کنی... صدای تمسخر آمیزی گفت: «چی! کار می‌کند؟ نه بابا، زنش کار می‌کند و او پروار می‌شود.»

شاول از شدت خشم سرخ شد و ناسزا گویان فریاد زد. «ناکسها، مگر کار کردن گناه است؟»

و اتی این فریاد زد: «بله، وقتی که رفقا بخاطر منافع همه از گرسنگی جان می‌دهند، کسی حق ندارد که بخاطر خود پرستی، همدست اربابها شود. اگر کارگران همگی اعتصاب کرده بودند، خیلی وقت پیش برحریف غالب شده بودند... وقتی کارگران مونسو اعتصاب کردند، حق آن بود که حتی یک نفر از معدنچیان و اندام پائین نرود. برگ برنده را وقتی می‌توانستیم رو کنیم که در تمام منطقه کار تعطیل می‌شد. چه برای آقای دنولن، چه اینجا، می‌فهمی؟ معدنچیان ژان بارت همه خائندند، شما هم خائنیند!» جمعیتی که به دور شاول جمع شده بود، هر لحظه حلقه معاصره‌اش را تنگ‌تر می‌کرد. مشت‌های منقبض شده در هوا تکان می‌خورد و فریاد مرگ بر خائن از همه سو بلند بود.

شاول رنگ باخته بود. اما در آنحال که دیوانه‌وار می‌خواست بر اتی این پیروز شود فکری به‌خاطرش رسید.

«به حرفهای من گوش کنید، فردا خودتان به معدن ژان بارت بیائید. ببینید من

کار میکنم یا نه؟ ما هم طرفدار شما هستیم. امشب هم به همین دلیل آدم تاهمبستگی معدنچیان واندام را اعلام کنم. باید کوره‌ها را خاموش کنید. ماشینکارها هم باید دست از کار بکشند. چه بهتر تلمبه‌ها از کار بیفتد. بگذارید آب، معدنها را خراب کند، تا کلک کار کننده شود.»

برای او نیز ابراز احساسات کردند و از آن پس حتی اتی‌ین نیز در خیل سخرانها گم شد. یکی پس از دیگری برتنه درخت می‌جستند و دستهایشان را در فضای خالی بالای سرشان تکان می‌دادند و پیشنهادهای عجیب می‌کردند. ایمان آنها به دیوانگی کشیده شده بود. ناشکیبائی فرقه‌ای مذهبی بود که دیگر از امید بستن به معجزه‌ای که انتظارش را می‌کشیدند خسته، و برآن شده بودند که خود معجزه‌ای بیافرینند. از فرط گرسنگی همه چیز را سرخ می‌دیدند و در میان افتخاری آسمانی که سعادت همگانی در آن متجلی بود، رؤیای خون و آتش داشتند. ماهتاب این دریای خروشان انسانی را در خود می‌شست و جنگل با سکوت عظیم خود، این فریاد کشتار را در میان می‌گرفت. حال آنکه درختان غان که به استواری ایستاده و تاج ظریف شاخهای سیاه خود را برزمینه آسمان سفید نقش کرده بودند، نه موجودات نگون بختی را که در پای آنها حرکت می‌کردند می‌دیدند و نه صدایشان را می‌شنیدند.

زن ماهو صفوف به هم فشرده مردم را شکافت و خودش را به ردیف اول نزد شوهرش رساند. و هر دو دیوانه از خشمی که ماهها پیش در خود فرو خورده بودند، به تأیید سخنان لواک که از پاپ هم کاتولیک‌تر شده بود برخاسته بودند و سر مهندسان را طلب می‌کردند. پی‌یرون ناپدید شده بود. باباموک و پدر بزرگ سگ‌جان هر دو در يك زمان حرف می‌زدند و سخنانی مبهم اما آتشین می‌گفتند که هیچ کس نمی‌فهمید. زاشاری از سر مستخرگی خواستار تخریب کلیسا شد؛ و موکه چوب بازی را به دست گرفته بود و فقط به منظور افزودن برهیاو، با آن به زمین می‌کوبید. زنها نیز ازخشم می‌سوختند. زن لواک دستهایش را بر کمر نهاده بود و دخترش را سرزنش میکرد، زیرا مدعی بود که خندیده است. لاموکت فریاد می‌زد که اگر سروکله ژاندارمها پیدا شود، همشان را با لگد لت و پار خواهد کرد. مابل، که چون لیدی را دست خالی، بی‌زنبیل و بی‌کنگر دیده بود سیلی به گوشش نواخته بود، همچنان در هوا سیلی می‌انداخت و هر يك را به یکی ازمدیرانی که آرزو می‌کرد به چنگش بیفتد حواله میکرد، ژانلین که از بهر شنیده بود که پسرک پادوی نقل کرده است که خانم راسنور آنها را بهنگام دزدیدن ماده خرگوش دیده است. لحظه‌ای از ترس بی‌نفس مانده بود، اما همینکه تصمیم گرفت

که باز گردد و خرگوش را پنهانی در آستانه کافه رها کند، با شدتی بیشتر فریاد زد و چاقوی زنش را بیرون آورد و تیغه آن را بالای سر خود حرکت می داد و از درخشش آن بخود می بالید.

اتی پن، که یقیناً خسته و فرسوده شده بود، و صدایش از فرط فریاد به منظور برقرار کردن لحظه ای سکوت، گرفته بود، نعره می کشید: «دوستان! دوستان!» سرانجام توجهشان به سوی او جلب شد و سکوت عمیقی برقرار گردید.

«رفقا، فردا صبح در معدن ژان بارت، موافقید؟»

«بله، بله، معدن ژان بارت، مرگ پرخائنان!»

تندباد این سه هزار صدا آسمان را پرکرد و در روشنایی صاف مهتاب خاموش شد.

## بخش پنجم



ساعت چهار صبح بود. ماه غروب کرده و شب در ظلمت قیرگونی فرو رفته بود. در خانه دنولن هنوز همه در خواب بودند و خانه قدیمی آجری با درها و پنجره‌های بسته در انتهای باغ وسیعی که علفهای خودرو سرتاسر آن را فرا گرفته بود و دیواری قطور آن را از معدن ژابارت جدا می‌کرد، در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. مقابل خانه، جاده متروکه‌ای قرار داشت که تا واندام کشیده می‌شد و آن روستایی بود که سه کیلومتر دورتر، درون جنگل قرار داشت.

آقای دنولن که نیمی از روز قبل را در معدن گذرانده بود به محض رفتن به بستر به خواب سنگینی فرو رفته و صورتش رو به دیوار بود و خرخر آهنگینی می‌کرد. خواب می‌دید که کسی صدایش می‌کند. سرانجام از خواب پرید و صدای کسی را که نام او را می‌خواند به وضوح شنید و شتابان به سوی پنجره رفت و آن را بازگشود. یکی از استاد کارها بود که در باغ ایستاده بود. پرسید: «چه خبر شده؟»

- قربان کارگران شورش کرده‌اند. نیمی از کارگران از پائین رفتن امتناع می‌کنند و نمی‌گذارند بقیه هم پائین بروند. بوضوح از آنچه به او گفته شد سر در نمی‌آورد. هنوز سرش از خواب سنگین بود و در هوای سرد طوری می‌لرزید که گویی زیر دوش آب یخ رفته باشد. با لکنت زبان گفت: «مجبورشان کنید پائین بروند. این حرفها یعنی چه!؟»

استاد کار گفت: «از یکساعت پیش هرچه تلاش کرده‌ایم فایده‌ای نکرده است.

بالاخره ناچار شدیم پیش شما بیائیم. فقط شمائید که شاید بتوانید حرف حساب را به گوششان فرو کنید.»

بسیار خوب همین الان می‌آیم.

آقای دنون بسرعت لباس پوشید. اکنون ذهنش کار میکرد و سخت مضطرب بود. از فکر غارت کردن خانه به خود لرزید، زیرا چه آسانی می‌توانستند به خانه‌اش بریزند چون نه هنوز آشپز بیدار شده بود و نه نوکر که خواب سنگینی داشت تکان خورده بود. در همین لحظه صداها و وحشتزده‌ای از اطاق دیگر شنیده شد. وقتی هراسان از اطاقش بیرون رفت، در اطاق دخترانش باز شد و آنها ملبس به روبدوشامبرهای سفیدی که با شتاب به تن کرده بود ظاهر شدند.

«چه خبر شده پدر؟»

لوسی، دختر بزرگتر او تقریباً بیست و یک ساله بود و قامتی بلند بالا و رنگی گندمگون و سیمایی زیبا داشت حال آنکه ژان، دختر کوچک‌تر، نوزده ساله بود، جثه‌ای کوچک و گیسوانی طلائی و لطفی نوازشگراانه داشت.

پدر برای اینکه خیال آنها را راحت کند گفت: «خبر مهمی نشده انگار چندتا از این هوجیها جنجال به راه انداخته‌اند، می‌روم ببینم چه باید کرد.»

اما آنها به هیچ روی حاضر نبودند پدرشان را بی‌آنکه لباس گرمی بپوشد رها کنند، و گرنه مثل همیشه مریض و بامعده‌ای ناسور نزدشان باز می‌گشت؛ اما پدرشان به این پرستاریها تن در نمی‌داد و قسم می‌خورد که فرصت این کارها را ندارد. سرانجام ژان در حالیکه به گردن پدرش می‌آویخت گفت: «پدرجان فقط یک گیلان رم بنوش و چندتا هم بیسکویت بخور اگر باز هم یکدنگی کنی من رهایت نمی‌کنم و آنوقت مجبور خواهی شد مرا همینطوری با خودت ببری.»

سرانجام مجبور شد به خواسته‌های دخترانش تن در دهد. با این حال زیرلب غرغر می‌کرد که بیسکویت‌ها در گلویش می‌ماند و خفه‌اش می‌کند اما دخترها همینکه رضایت او را جلب کردند هر کدام شمعدانی برداشتند و پیشاپیش او پایین رفتند. در اطاق نشیمن هر کدام در پذیرایی از او سبقت می‌گرفتند. یکی برایش رم می‌ویخت و دیگری شتابان به آشپزخانه می‌رفت تا بسته‌ای بیسکویت بیاورد. آنها در کودکی مادرشان را از دست داده بودند و از این رو بد بار آمده بوده و پدرشان آنها را لوس می‌کرد. دختر بزرگتر دائماً در رویای آواز خوانی خود در تئاتر سیر می‌کرد و دختر کوچک‌تر سودای نقاشی در سر داشت و قریحه‌اش چنان گستاخ بود که او را از دیگران متمایز می‌ساخت. اما



همین دختران لاابالی که در ولخرجی سخت گشاده دست بودند به محض برخورد با گرفتاریهای مالی در چشم بهم زدن تبدیل به کدبانوانی مقتصد و بسیار زیرکی شده بودند که حتی يك سانتیم خرج اضافی از حساب خانه از چشمشان دور نمی ماند. باهمان رفتار پسروار هنرمندانه شان حساب مخارج خانه را در دست گرفته بودند و مو از ماست می کشیدند؛ و دائماً با فروشندگان نزاع می کردند و لباسهای خود را پیوسته می شکافتند و پشت و رو می کردند تا شاید عاقبت بتوانند مضیقۀ روز افزون مالی خانه را قابل تحمل سازند.

لوسی تکرار می کرد: «پدر بخور.»

اما از دیدن چهرۀ مغموم و متفکر پدرش ترسید و گفت: «موضوع باید خیلی جدی باشد که قیافهات اینطوری درهم رفته است. ببین ما همینجا می مانیم، مهمانی را بدون ما هم می توانند برگزار کنند.»

منظورش همان گردش دستجمعی بود که برای صبح همانروز تدارك دیده شده بود قرار بود خانم هنر بوسه را با کالسه دنبال خانم گرگوار و سیسیل برود، بعد آنها را بردارد و همه به مارشیلین بروند و ناهار را در فورژ صرف کنند. مهماندار خانم هنر بود و این فرصت خوبی بود که کارگاهها و کوره های بلند و کوره های كك سازی را از نزدیک ببینند. ژان هم به تصدیق سخنان خواهرش گفت: «البته می مانیم.»

اما پدرشان به این حرفها گوش نداد و درحالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند گفت: «این چه حرفی است، یکبار دیگر هم بهتان میگم که هیچ مسئله مهمی اتفاق نیفتاده است. حالا دخترهای خوبی باشید. زود برگردید به رختخوابتان و همانطور که قرار است برای ساعت نه لباس پوشیده حاضر باشید.»

آنها را بوسید و بسرعت از خانه خارج شد؛ و صدای چکمه هایش که روی خاک یخزده باغ دور می شد، شنیده شد.

ژان با دقت در شیشه روم را بست؛ و لوسی بیسکویتها را در گنجۀ آشپزخانه گذاشت و درش را قفل کرد. دراتاق نظافت سردسالنهایی دیده می شد که سفرۀ چندان رنگینی نداشت و دو دختر این برخاستن سحرگاهی خود را غنیمت شمردند تا ببینند که از شام شب گذشته هیچ گونه بی نظمی باقی نمانده باشد. اگر دستمال سفره ای باقی مانده بود، وای به حال خدمتکار. سرانجام دوباره به اتاق خود رفتند.

دنولن ضمن اینکه راه کوتاهتری را که از میان باغ سبزی اش می گذشت، انتخاب کرده بود با نگرانی هایش دست و پنجه نرم می کرد. طی ماههای گذشته منافع مالی اش

سخت به خطر افتاده بود. سهام يك ميليونی کمپانی مونسو را فروخته بود بامید اینکه ده برابرش کند، اما حالا همه چیز این چنین درمخاطره بود. کل رشته پیوسته از کامیابیها و بد اقبالها به او روی آورده بود.

مرمتهای وسیع و غیر منتظره‌ای که ناچار در معدنی، لازم آمده بود و اوضاع نابسامان و زیانبخش بهره برداری، و از همه بدتر هم این بحران اقتصادی لعنتی که درست به هنگامی سر رسیده بود که کار تولید در معدن بالا می‌گرفت، اگر اعتصاب به معدن او نیز سرایت می‌کرد دیگر کارش تمام بود در کوچکی را فشار داد. ساختمان معدن را که در تاریکی شب سیاهتر می‌نمود و پرتو بی‌رمق چند ستاره آگیش کرده بود و به حدس می‌شد تشخیص داد.

ژان بارت اهمیت وورو را نداشت. اما تجهیزات معدن، آن را بقول مهندسان معدن تشنگی کرده بود. تنها به فراخ کردن چاه بقدر يك متر و پنجاه و افزودن عدق آن تا هفتصد و هشتاد متری اکتفا نشده بود. بلکه تمام تأسیسات معدن از جمله ماشین استخراج و اتاقک‌های آسانسور و خلاصه همه دستگاهها را نو کرده بودند و آخرین اکتشافات علمی را در معدن به کار برده بودند. و حتی بنای اصلی را نیز از نو مرمت کرده و کوششی زیبا جویانه در آن بکار بسته بودند.

دیوارهای جایگاه سنگ‌گیری با حاشیه‌هائی، و برج چاه با ساعتی تزئین شده بود؛ و در محوطه تحویل زغال و اتاق ماشین استخراج تزئیناتی به سبک رنسانس دیده می‌شد؛ و مارپیچی از آجرهای سیاه و سرخ روی دودکش ماشین‌خانه می‌دوید.

تلمبه روی چاه دیگری در معدن قدیمی گاستون ماری، که برای تخلیه آب به کار می‌رفت، نصب شده بود.

در دو طرف چاه اصلی ژان بارت تنها دو چاه متمم قرار داشت، که یکی برای تلمبه‌ای بخاری استفاده می‌شد و دیگری برای نردبان‌ها.

شوال آنروز ساعت سه صبح خود را به معدن رسانده بود و دوستانش را به تعطیل کار تشویق می‌کرد و آنها را متقاعد می‌نمود که می‌بایست از رفتایشان در معدن مونسو تبعیت کنند و برای هر واگن خواستار پنج سانتیم اضافه دست مزد شوند. بزودی اتاق سرپوشیده از چهارصد کارگر که يك نفس فریاد می‌زدند و جنجال غریبی برپا کرده بودند انباشته شد. اما آنها که می‌خواستند به کار ادامه دهند، پابرنه بودند و بیل و دیلم به زیر بغل و چراغ بدست گرفته بودند؛ و حال آنکه باقی هنوز کفش به پا داشتند و به علت سرمای شدید پالتو بر دوش انداخته و راه چاه را برای آنها گرفته بودند و صدای استاد

کارها از تلاش برای به نظم درآوردن آنها و التماس به اینکه عاقل باشند و مانع پائین رفتن کارگرهای با حسن نیت نشوند، دورگه شده بود.

اما شاول از دیدن کاترین که لباس کار پوشیده و موهایش را زیر سر بند پنهان کرده بود بشدت عصبانی شد. وقتی از خواب برخاسته بودند با خشونت به او دستور داده بود که بخوابد و برنخیزد.

اما کاترین بدون توجه به تهدید او به معدن آمده بود؛ زیرا از تعطیل کار نگران بود شاول هرگز به او پولی نمی داد و زندگیشان از دستمزد اومی گذشت؛ و اگر کارش را از دست می داد نمی دانست که چه کند. او از عاقبت دختران واگن کش بی نان و بی پناه که کارشان به فاحشه خانه های مارشی پن می کشید با خبر بود، و این سخت او را می ترساند.

شاول بادیدن او فریاد زد: «اینجا چه غلطی می کنی».

کاترین در حالیکه می لرزید گفت که درآمدی ندارد تا با آن زندگی کند، پس باید کار بکند.

«پس تو کثافت حالا روبروی من می ایستی؟ زود برگرد خانه و گرنه زیر مش و لگدلت و پارت می کنم».

کاترین ترسان و رنگ باخته قدمی به عقب نهاد، اما به خانه بازنگشت. مصمم بود که عاقبت کار را ببیند.

دنولن از پلکان جایگاه سنگ پائین آمد. با وجود روشنائی ضعیف فانوسی، تمام صحنه و ازدحام در تاریکی فرو رفته کارگران را با نگاهی زیرکانه نگرست. او یکایک چهره ها، از کلنگ کارها و بارکننده ها و بیلدارها و واگن کش ها و حتی پادوهارا در میان آنها می شناخت. در سالن بزرگ تحویلخانه که نو و پاکیزه بود کار تعطیل شده انتظار کارگران را می کشید؛ و اتاق های آسانسور بی حرکت از کابلها آویخته بود. واگن ها روی کف سالن با بی توجهی رها شده بود و جلوی دست و پا را می گرفت. چراغهایی که تحویل گرفته شده بود به هشتاد نمی رسید. باقی همه در چراغدارخانه روشن بود، اما بدون شك يك حرف از طرف او به تمام ماجرا خاتمه می داد.

با صدایی رسا پرسید: «خوب، بچه ها چه اتفاقی افتاده؟ ناراحتی شما از چیست؟

تعریف کنید ببینم، ما باهم کنار خواهیم آمد».

درعین اینکه از کارگران خود کار بسیار می کشید، رفتارشان با آنها معمولاً پدرانه بود. او مردی مقتدر و دیکتاتور مآب بود و رفتاری چالاک داشت و ابتدا سعی می کرد

تا آنها را با ساده‌دلی خاصی که همچون صدای شیپور نافد و برنده بود، تسخیر کند و اغلب محبت آنها را بسوی خود جلب می‌کرد. کارگران خاصه به جسارت او احترام می‌گذاشتند؛ زیرا همیشه در سینه‌های کار با آنها بود و به هنگام خطر، همینکه حادثه‌ای سراسر معدن را به وحشت می‌انداخت پیشاپیش همه بود. دوبار که انفجاری در اثر گاز پیش آمده بود و جسورترین کارگران جرأت جلو رفتن نداشتند او را باطنابی زیر بغل به ته چاه پائین فرستاده بودند.

دوباره گفت: «بینم شما حتماً نمی‌خواهید که از ضمانت خودم برای شما پشیمان شوم. شما خوب می‌دانید که می‌خواستند ژاندارم به معدن بفرستند و من زیر بار نرفتم... آسوده حرفتان را بزنید، من گوش می‌دهم.»

اما هیچکس به سخن نیامد همه با سر و روی خجالت زده از او فاصله می‌گرفتند. سرانجام شاوال به نمایندگی از آنها جلو رفت و گفت: «موضوع از این قرار است، آقای دنولن، مادیگر نمی‌توانیم پائین برویم. چون برای هر واگن پنج سانتیم اضافه دستمزد می‌خواهیم.»

آقای دنولن متحیر ماند: «چی، پنج سانتیم اضافه دستمزد، چرا چنین تقاضائی می‌کنید؟ من که از چوب بندی شما رضایت دارم و مثل مدیران معدن مونسو نرخ جدیدی به شما تحمیل نکرده‌ام.»

«شاید اینطور باشد ولی رفتای ما در مونسو حق دارند، آنها زیر بار نرخ جدید نمی‌روند. پنج سانتیم هم اضافه دستمزد می‌خواهند... هان! باشما هستم مگر پنج سانتیم اضافه دستمزد نمی‌خواهند؟»

صدای کارگران ضمن حرکات خشونت‌آمیز در تأیید گفته‌های او بلند شد و کم‌کم همه نزدیک شدند و به دور صاحب معدن حلقه‌ای تنگ تشکیل دادند.

در چشمان دنولن آتش درخشید و مشت‌های گره کرده‌اش را پشت سرش پنهان کرد و به نوایی آمرانه و اقتدار جویانه سرشش پشت کرد و بر آن شد که در مقابل وسوسه دیوانه‌وار کوبیدن سر یکی از آنها به دیوار پایداری کند؛ و آنها را با دلیل و منطق برسر عقل بیاورد.

«شما پنج سانتیم اضافه دستمزد می‌خواهید و من هم معتقدم که کار شما ارزشش را دارد ولی من قادر به پرداخت چنین دستمزدی نیستم. اگر این کار را بکنم کلکم کنده... شما باید بفهمید که من باید زنده باشم تا شما بتوانید زندگی کنید و استقامت من دیگر تمام شده، کوچکترین افزایش قیمت زغال تولید شده برای من بمنزله سقوط

حتمی است دو سال پیش را بخاطر بیاورید؛ آخرین اعتصابتان رامسی گویم؛ من تسلیم خواسته های شما شدم برای اینکه توانایی داشتم اما همان اضافه دستمزد هم ضرر کمی نزد. از دو سال پیش دائماً در تقلایم. امروز وضع من طوری است که ترجیح می‌دهم معدن را واگذار کنم تا اینکه ندانم ماه آینده، حقوق شما را از کجا بدهم.»

شاول در مقابل این اربابی که با این صداقت وضع خود را تشریح می‌کرد خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و دیگران نیز با لجاجت و ناپاوری از پذیرفتن حرف های او امتناع می‌نمودند و نمی‌توانستند باور کنند که اربابی از کارگران میلیونها فرانک سود نبرد. اما دنولن به تأکید خود ادامه داد. او در مورد مبارزه‌اش با کمپانی مونسو گفت که پیوسته مترصد بوده تا به کوچکترین غفلت او را ببلعد. رقابتی کشنده و دیوانه‌وار میان آنها وجود داشت و او مجبور به صرفه جویی بود. مخصوصاً از آن رو که عمق بسیار زیاد چاه معدن ژان بارت قیمت زغال استخراج شده را بالا می‌برد و این وضع نامساعد به زحمت در اثر ضخامت لایه‌های زغال آن جبران می‌شد. اگر به‌هنگام آخرین اعتصاب مجبور به پیره‌ی از معدن مونسو نشده بود هرگز دست‌مزدهای خود را افزایش نمی‌داد؛ زیرا اگر این کار را نکرده بود کارگران رهایش می‌کردند. او آنها را با سرنوشت فرداشان تهدید کرد. زیرا اگر مجبورش می‌کردند که معدن را بفروشند همه در بند مهیب مدیران معدن مونسو گرفتار می‌شدند و این برای آنها نتیجه خوبی ببار نمی‌آورد. او، به عکس صاحبان مونسو در دور دست، در جهه عهدهای بیرون از دسترس برتخت نشسته بود. او یکی از سهامدارانی نبود که به مدیران معدن حقوق می‌دهند تا سر کارگران را بتراشند، و هرگز خود را به آنها نشان نداده‌اند.

او فقط يك معدن‌دار مستقل بود که در این راه علاوه بر ثروتش، مشاعرش و سلامتیش و زندگیش را به خطر نمی‌انداخت توقف کار در معدن بمنزله مرگ او بود. او ذخیره زغال نداشت و ناچار بود که سفارشات را مستقیماً از سر چاه ارسال کند. از طرف دیگر سرمایه‌ای را که برای نو کردن تجهیزات و تأسیسات معدن بکار برده بود نمی‌توانست راکد و بی‌کار بگذارد. چگونه می‌توانست به تعهدات خود عمل کند؟ چه کسی بهره‌مبالغی را که از دوستانش به قرض گرفته بود می‌پرداخت؟ این بمنزله ورشکستگی او بود.

سرانجام گفت: «بلاه. رفقا، خیلی می‌خواستم که شما را متقاعد کنم. نمی‌توان از کسی انتظار داشت که به دست خود گلوی خود را پاره کند. اگر با پنج سائیم اضافه دستمزد موافقت کنم یا شما دست به اعتصاب بزنید در هر دو حال گلوی من پاره

خواهد شد.»

او ساکت شد، کارگران زیر لب می‌غریدند. بنظر میرسید که گروهی از کارگران مرددند. عده‌ای از آنها بکنار چاه بازگشتند.

یکی از استادکارها گفت: «اقتلا بگذارید همه به آزادی تصمیم بگیرند، چند نفر از شما می‌خواهید بکار ادامه دهید؟»

کاترین یکی از اولین کسانی بود که قدم به پیش نهاد، اما شاووال با خشونت او را سرچایش برگرداند و تخریاد زنان گفت: «ما همه باهم متحدیم فقط بی‌غیرتها رفتاشان را تنها می‌گذارند.»

به این ترتیب هرگونه آشتی غیرممکن شد. دوباره فریادها بلند شد و کارگران با خشونت از نزدیک چاه به دور رانده شدند بطوری که خطر آن بود که در مقابل دیوار له شوند. برای لحظه‌ای مدیر معدن در نهایت ناامیدی و بیم تلاش کرد که کارگران را به راه خود بکشاند و باخشونت آنها را مقهور و منکوب سازد. اما این کاردیوانگی عبثی بود. ناچار عقب‌نشینی کرد و چند دقیقه‌ای در ته اتاق تحویلدار، نفس نفس زنان بر روی صندلی نشست و از ناتوانی خود چنان پریشان بود که هیچ فکری به‌ذهنش نمی‌رسید. سرانجام آرام شد. به یکی از سرکارگران گفت که برود و شاووال را فوراً پیش او بیاورد. وقتی مرد جوان حاضر به گفتگو با او شد دیگران را مرخص کرد و گفت که آنها را تنها بگذارند.

دنولن می‌خواست که به کل افکار مرد جوان پی ببرد؛ و از همان نخستین کلماتی که او برزبان راند پی برد که او سخت خودخواه و حسود است. این بود که به تحسین او پرداخت و وانمود کرد که متعجب است از این که کارگری چنین لایق حاضر شده است که آینده خود را بخطر اندازد.

می‌گفت که مدت‌ها قبل بخاطر لیافت و کاردانی او در نظر داشته است که او را با ترفیعی سریع از دیگران ممتاز کند و سرانجام آشکارابه او وعده داد که بزودی استاد-کارش کند.

شاووال با دقت به حرفهای او گوش می‌داد و مشتغالی که در آغاز منقبض شده بود بتدریج باز شد. در اعماق جمجمه‌اش افکاری در کار بود. اگر در ادامه اعتصاب پا-فشاری میکرد، هرگز از دستیاری اتی‌ین بالاتر نمی‌رفت؛ حال آنکه به ترتیب راه صعود دیگری جلوی پایش باز می‌شد و آن ارتقاء به میان رؤسا بود. گرمی غروری به چهره‌اش میدوید و او را سرمست میکرد. از این گذشته خیل اعتصاب‌کنندگان که او از صبح در

انتظار رسیدنشان بود، در این ساعت روز هنوز نیامده بودند و بطور قطع مانعی در راهشان پدید آمده بود. چه بسا که ژاندارمها رسیده بودند. خوب دیگر وقت سازش رسیده بود. با اینحال به حرفهای مدیر معدن با سر جواب رد می داد و سعی می کرد نقش رهبر فسادناپذیری را بازی کند. اما درونش از همه چیز بیزار بود، سرانجام بی آنکه از قراری که با کارگران مونسو گذاشته بود با ارباب سخنی بگوید وعده داد که دوستان خود را آرام کند و آنها را بشروع کار وارد.

دنولن همچنان در اتاق تحویلاخانه مانده و حتی استادکارها نیز از صحنه دور ماندند. برای یکساعت صدای شاول را شنیدند که روی واگن ایستاده بود و زبان بازی میکرد. گروهی از کارگران او را (هو) کردند و یکصد و بیست نفر از آنها که سخت برانگیخته شده بودند رفتند و در راهی که او خود نشانشان داده و به تعقیب آن تشویقشان کرده بود پافشاری میکردند.

اکنون ساعت از هفت گذشته بود. هوا روشن می شد و آسمان بسیار صاف بود. ابتدا ماشین بخار بود که دسته پیستون آن پائین آمد کابلها را روی قرقره ها پیچید و واپیچید. سپس در میان هیاهوی علامت قرقره، کارپائین رفتن کارگران آغاز شد. اطافکهای آسانسور پر میشد و سرعت در اعماق تاریکی ها فرو می رفت و دوباره از نو دهان می گشود.

آمدن قربانیان همیشگی اش را از پادوان و واگن کشان و کلنگ کاران فرو می - بلعید. حال آنکه واگن کشان روی زمین واگنهای خود را روی آجرهای چدنی حرکت می دادند و صدای حرکت آنها به غرش رعد می مانست.

شاول از دیدن کاترین که در صف به انتظار نوبت خود بود فریاد زد: «اینجا چه غلطی می کنی؟ ول نگرد، زود باش گمشو پائین.»

در ساعت نه هنگامی که خانم هن بو به اتفاق سیسیل با کالکسه رسید، لوسی و ژان را آماده یافت که هرچند لباسهایشان را بیست بار شکافته و باز دوخته بودند بسیار خوش لباس و زیبا پوش می نمودند. اما دنولن از دیدن نگرل که سوار بر اسب بدنبال کالکسه می آمد، تعجب کرد. چطور؟ پس مردها هم در این مهمانی شرکت داشتند؟ آنوقت خانم هن بو با همان لحن مادرانه اش توضیح داد که او را ترسانده بودند و می - گفتند که جاده ها پر از او باش و ارازل است و او ترجیح داده بود که مدافعی همراه داشته باشد. نگرل می خندید و به آنها اطمینان می داد: «هیچ عامل نگران کننده ای وجود ندارد. مثل همیشه جز تهدیدهای تو خالی هوچها خبری نشده است. هیچ یک از آنها

جرات ندارند حتی سنگی به شیشه‌ای پرتاب کنند.

دنولن که هنوز از پیروزی شادمان بود داستان شورش سرکوب شده معدن خود را برای آنها نقل کرد و گفت که در حال حاضر خیالش راحت است؛ وهنگامی که خانمها در روی جاده «واندام» به کالسکه سوار می‌شدند، همه از این روز پر شکوه شادمان بودند و از تشنج طولانی‌ای که در دور دست صحرا گسترده می‌شد خیر نداشتند و آن صدای مردم قیام کرده و قدم در راه نهاده بود، که اگر گوش بر خاک می‌چسباندند، غرش پیشرفت سیل آسای آنها را می‌شنیدند.

خانم هن‌بو تکرار کرد: «خیلی خوب پس قرار ما این شد که امشب برای بردن دختر خانمهایتان به منزل ما بیائید و شام را هم با ما صرف کنید. خانم گره‌گوار هم قول داده است به دنبالش سیسیل بیاید.»

آقای دنولن جواب داد: «حتماً سر موقع خواهم آمد.»

کالسکه بطرف واندام حرکت کرد. ژان و لوسی بخارج خم شده بودند تا با پدرشان که کنار جاده ایستاده بود با خنده ای خدا حافظی کنند، حال آنکه نگزل زن پسندانه پشت کالسکه در حرکت بود.

آنها از جنگل گذشتند و راهی را پیش گرفتند که به جاده واندام مارشی‌ین منتهی میشد. وقتی به نزدیکی «تارتاره» رسیدند؛ ژان از خانم هن‌بو پرسید که آیا «لاکوت-ورت»<sup>۲</sup> را دیده است؟ و او اگر چه از پنج سال پیش ساکن آن ناحیه بود اعتراف کرد که هنوز به آن طرف نرفته است و به این جهت راه خود را اندکی درازتر کردند. تارتاره زمینی بود وسیع که در کناره جنگل قرار داشت و همچون زمینهای آتشفشانی لم‌یزرع بود؛ و در زیر آن، از قرنهای پیش معدن زغالی آتش گرفته میسوخت. این معدن سوزان به افسانه‌ای درآمیخته بود. معدنچیان محل، ماجرا را چنین نقل میکردند در این معدن دختران واگن‌کش به هرگونه عمل زشت و پلیدی تن در داده بودند، تا روزی آتشی سوزان و آسمانی به این مردم زیر زمینی فرو یافت، بطوریکه آنها حتی فرصت خارج شدن از معدن را نیافتند و تا امروز هنوز در اعماق این دوزخ می‌سوزند. صخره‌های برشته‌به‌رنگ سرخ تیره از پوسته‌ای زاجی رنگ و خوره مانند پوشیده شده بود. از کناره‌های شکاف سنگها گوگرد همچنان گلهای زرد می‌روئید، آنهاکه جسارت به‌خرج می‌دادند و شب‌جرات‌نگاهی به‌درون یکی از این سوراخ‌ها به‌خود می‌دادند، قسم می‌خوردند که شعله‌هایی در دل زمین میبینند و ارواح تبهکاری را که در دل خاک آتش کباب



می‌شدند. روشناییهای سرگردان بر سطح زمین میدوید و آن ایخره سوزانی بود که کثافات و احکام پلید شیطان را مسموم می‌ساخت و دائماً به هوا بلند بود. چمن‌های همیشه سبز و درختان غانی که برگهای آنها دائماً نو می‌شد و مزارعی که تا سالی سه بار محصول می‌داد. گرمخانه‌ای طبیعی بود که در اثر حریقی که در اعماق آن پیوسته بر پا بود، گرم می‌شد. برف هرگز بر آن نمی‌ماند. این دسته گل سبز عظیم در کنار درختان عریان جنگل، در این روز درخشان زمستانی رونقی عجیب داشت و یخبندان شدید حتی کرانه‌های آن را نپوسانده و فدایی نکرده بود.

بزودی کالسکه در راه دشت سرعت گرفت. نگرل افسانه معدنچیان را مسخره می‌کرد و توضیح میداد که چگونه اغلب در اثر تبخیر غبار زغال در اعماق معدن آتش ایجاد میشود و هرگاه نتوانند آن را مهار کنند تا ابد می‌سوزد. و از معدنی در بلژیک نقل می‌کرد که رودخانه‌ای را در چاه آن سرازیر کرده بودند تا خاموش کند؛ اما بزودی ساکت شد. از لحظاتی پیش با دسته‌های کوچکی از معدنچیان که از کنار کالسکه عبور می‌کردند روبرو می‌شدند. کارگران بی آنکه حرفی بزنند می‌گذشتند و به این کالسکه اشرافی که آنها را مجبور کرده بود جاده را خلوت کنند چپ‌چپ نگاه می‌کردند پیوسته بر تعداد آنها افزوده میشد و اسبها از سرعت خود می‌کاستند، چنانکه روی پل کوچک رودخانه اسکاپ ناچار قدم به قدم پیش می‌رفتند. چه شده بود که این همه کارگر به این شکل به راه افتاده بودند؟ دوشیزگان حیرت زده می‌ترسیدند. نگرل در این صحرای متلاطم بتدریج بوی ستیزی می‌شنید؛ و هنگامیکه سرانجام به مارشی ین رسیدند گوئی بار سنگین از دوشش برداشته شد. کوره‌های بلند کک سازی و کوره‌های ذوب آهن در زیر آفتابی که گوئی می‌خواست خاموششان کند، دود می‌کردند و دوده دائمی آنها همچون باران از آسمان فرو می‌بارید.

در معدن ژان بارت ، کاترین از یکساعت پیش به واگن کشی مشغول بود . عرق چون قطرات ریز باران از سراسر پیکرش فرو می ریخت و نفسش بالا نمی آمد. برای لحظه ای ایستاد تا صورتش را پاک کند.

شاووال که در سینه کار همراه گروهش کلنگ می زد، از توقف صدای غرش آسای چرخ های واگن تعجب کرد.

چراغش خوب نمی سوخت و غبار معلق در فضا راه دیدش را می بست.  
فریاد زد: «چی شده؟!»

هنگامیکه کاترین با صدائی لرزان به او جواب داد که از شدت گرما دارد آب می شود و قلبش از هجوم تپش می خواهد سینه اش را بشکافد،

شاووال با عصبانیت گفت: «خوب، احمق نفهم مثل ما پیراهنت را در بیار.»  
آنها در عمق هفتصد و هشتاد متری در سمت شمال، در اولین دالان از رگه دزیره بودند، و به فاصله سه کیلو متری از مسیر بند کار می کردند . وقتی از این قسمت معدن صحبت می شد کلنگ کاران رنگ می باختند و چنان آهسته حرف می زدند که گوئی در مورد خود جهنم صحبت می کنند، و اغلب بسرعت از مسئله می گذشتند و تنها به تکان دادن سر اکتفا می کردند ، زیرا ترجیح می دادند که از این جهنم مجسم یاد نکنند . دالان ها وقتی بتدریج بسوی شمال پائین می رفت ، به سمت تارتاره و بداخل این آتش زیر زمینی که صخره های بالای سرش را خشک می کرد، وارد می شد .

در اینجا درجه حرارت سینه کار بطور متوسط به چهل و پنج درجه می رسید. آنها در دل همان شهر نفرین شده در میان شعله ها بودند که عابران دشت از رخنه های سنگ می دیدند. همان شکافهائی که گوگرد از آنها همچون گلهای زرد بیرون می دمید و گاز

های مهلك و سمی آن هوا را به نفس خود آلوده می کرد .  
کاترین که از اندکی پیش نیم تنه اش را در آورده بود، مردد ماند. سپس شلوارش را نیز بیرون آورد، و با بازوان و رانهای برهنه در حالیکه فقط زیرپوشی به تن داشت و کمرش را با ریسمانی بسته بود، دوباره شروع به کار کرد .  
با صدای بلند گفت: «بهرحال اینطوری بهتر است» .

گرمای خفقان آور او را بشدت آزار میداد و ترسی مبهم نگرانش می ساخت. از پنج روز پیش که در آن قسمت از معدن کار می کردند پیوسته به داستانهائی که تمام دوران کودکیش با آنها عجین شده بود، فکر می کرد. و آن سرنوشت دختران واگن کش ایام گذشته بود که به مجازات اعمال سیاهی که هیچ کس یسارای توصیف آنها را نداشت در زیر زمین تارتاره می سوختند. البته آنقدر بزرگ شده بود که این داستانهای احمقانه را باور نکنند اما باز ترس در دلش چنگ می انداخت ، اگر ناگهان دختری با پیکری سوزان، همچون کوره مشتعل و چشمهائی چون دو گل آتش از دیوار بیرون می آمد، چه می کرد؟ از هجوم این افکار موج تازه ای از عرق بر پیکرش می نشست.

در فاصله هشتاد متری از سینه کار، در محل مقرر، واگن کشی دیگر واگن را از او تحویل می گرفت و از آنجا آن را تا هشتاد متر دورتر، تا سطح شبیدار می راند و در آنجا کارگری آن را تحویل می گرفت تا همراه واگن های دیگر که از دالان های بالائی رسیده بود به پائین بفرستند.

واگن کشی که از کاترین واگن را تحویل می گرفت بیوهای نحیف و سی ساله بود، با دیدن او بازیگر پیراهن، گفت: دهه خودت را خوب راحت کردی ، ولی حیف من نمی توانم . چون پادوهای سطح شبیدار با لجنکاری هایشان بیچاره ام می کنند .

کاترین جواب داد: «گور پدر مردها! با لجنکاری هایشان من که نمی توانم خودم را

بکشم» .

کاترین بار دیگر با واگن خالی بازگشت . بدتر از همه این بود که ، در انتهای دالان چیز دیگری هم بر شدت گرمای غیرقابل تحمل تارتاره می افزود . این دالان از نزدیکی کارگر های قدیمی عبور می کرد و به یکی از دالانهای متروکه و بسیار عمیق معدن گاستون ماری منتهی میشد، که از ده سال پیش به علت انفجار گاز ، از حریقی خاموش نشدنی می سوخت. با آنکه دیوار قطوری از گل برای محدود کردن این دامنه بلا درست کرده بودند و پیوسته آن را مرمت می کردند. همچنان حریق ادامه داشت. این آتش می بایست در اثر نرسیدن هوا خاموش شده باشد، اما جریانهای ناشناخته زیر زمینی

بی شک آن راتشدید می بخشید و از دهسال پیش به این طرف می تاباند و گل دیوار رامانند آجرهای کوره‌ای می پخت، بطوری که حرارت آن عابر را در حین عبور می سوزاند، و حمل و نقل واگنها، در طول بیش از صد متر در پای همین دیوار، که حرارتش به بیش از شصت درجه می رسید، صورت می گرفت.

بعد از دوبار رفت و آمد، کاترین دو مرتبه مقهور گرمای خفقان آورشده خوشبختانه این دالان در رگه دزیره عریض و آسان گذر و یکی از ضخیم ترین رگه‌های این ناحیه بود.

ضخامت این ناحیه به یک متر ونود می رسید، و کارگران می توانستند ایستاده کلنگ بزنند. اما ترجیح می دادند در رده‌ای نازکتر باشند و خوابیده کار کنند و در عوض هوا کمی خنک تر باشد.

شاول همینکه صدای غرش واگن قطع شد فریاد زد: «دوباره خوابت برده؟ گند بزند به آن کسی که تو را برای ما پس انداخت، یاالله واگنت را پرکن راه بیفت».

کاترین در پائین سینه کار روی بیلش تکیه داده بود و آن را با حالت بهت زده بی ادراکی نگاه می کرد و اطاعت نمی کرد. او آنها را در روشنائی سرخرنگ و ضعیف فانوسها بدرستی نمی دید آنها کاملا عریان بودند، مثل جانوران؛ و چنان سیاه و عرق آغشته و با زغال اندوده که برهنگی شان او را ناراحت نمی کرد. کار آنها مشقتی سیاه بود. مهره های پشت بوزینگانی را می دید که در کش و قوس بودند. صحنه ای از اندامهائی برشته که در میان ضربه های بی رنگ و ناله هائی مشقت بار ناتوان می شدند. اما کارگران بی شک او را بهتر می توانستند ببینند، زیرا کلنگها از ضربه زدن باز ایستادند و کلنگکارها به دیدن رانه های عریان او بنای تمسخر را گذاشتند.

- هی، مواظب باش سرمایش ندهی!

- راستی شاول آنقدرها هم بد تیکه ای نیست، شریک نمی خواهی؟

شاول بی اعتنا به متلک های همکارانش بار دیگر با خشونت به کاترین تاخت: «ناکس حرامزاده را تماشا کن... برای بیکاری جان میدهد. اگر هیچ نگویی تا فردا صبح هم می تواند همانجا بایستد و گوش کند.»

کاترین با مشقت فراوان واگنش را از زغال پر کرد. و آن را به جلو لغزاند. دالان پهن تر از آن بود که بتواند طبق معمول پاهایش را به دو طرف دیوار تنگ بیندازد. پاهای برهنه اش به جست و جوی تکیه گاهی در لای ریل ها می پیچید و با کمری خم شده و بازوانی راست آهسته جلو می رفت، و همینکه به دیوار جهنم می رسید،

عذاب آتش دوباره شروع میشد و سیل عرق از تمام بدنش سرازیر میشد و با قطره‌هایی درشت همچون رگباری شدید فرو می‌ریخت.

هنوز يك سوم راه را طی نکرده بود که عرق از همه جای بدنش سرازیر شد و او را کور کرد و با لحنی سیاه اندود گویی که زیر پیراهنش را در مرکب انداخته باشد، با بوی تند و گزنده‌ای به تنش چسبیده بود و در حین حرکت کمرش بالا می‌رفت و آنقدر دردناک به پوست تنش فشار می‌آورد که مجبور شد یکبار دیگر کازش را رها کند. با خود می‌گفت امروز چه مرگم است. گویی استخوانهایش پوک و ماهیچه‌هایش از پنبه شده بود.

هرگز تا این حد احساس سستی نکرده بود. شاید از هوای بد بود. تهویه هوا در این دالان دور افتاده بخوبی صورت نمی‌گرفت. آنها بخارهای جور و اجوری را که با صدای آهسته‌ای همچون جوشیدن چشمه از زغال بیرون می‌آمد و گاه آنقدر شدید بود که چراغها را خاموش میکرد، تنفس می‌کردند. و تازه اینها غیر از گاز معدن بود که کسی به آن توجهی نداشت زیرا بینی آنها دائماً چنان از آن پر بود که به آن عادت کرده بودند.

کاترین همه چیز را در مورد این هوای مرده - نامی که معدنچیان به آن داده بودند - می‌دانست: گازهای سنگین و مسموم در پائین جمع می‌شدند و گازهای سبک و قابل اشتعال در بالا می‌ماند و با انفجاری که به غرش رعد می‌ماند صدها کارگر و تمام کارگاههای معدن را تکه تکه و نابود می‌کرد. از کودکی چنان به این گازها و هوای سنگین و بد معدن خو گرفته بود که اینک تعجب میکرد؟ چرا احساس ناراحتی می‌کند. مهمه گنگ و آزاردهنده‌ای در گوشش می‌پیچید و گلویش بشدت می‌سوخت.

چون دیگر برآستی از تحمل این وضع عاجز بود احساس احتیاج مبرمی می‌کرد به اینکه زیرپوش خود را نیز درآورد. در برابر کندن این اندک لباس که کوچکترین چیز آن بدنش را می‌برید و می‌سوزاند و برایش بصورت عذابی تن آزار در آمده بود، مقاومت میکرد. می‌خواست همچنان واگن را به پیش براند. اما مجبور شد که بایستد. سپس درحالیکه با خود می‌گفت بمحض رسیدن به محل تحویل خود را خواهد پوشانده هرچه بر تن داشت، زیرپوش و ریسمان کمر، همه را با چنان شدت و التهابی از تن در آورد که اگر می‌توانست پوستش را هم با آنها از تن می‌کند. اکنون عریان و ترحم - انگیز، با دود اندود و شکمی که تا زیر سینه به گل آغشته بود همچون مادیان درشکه‌ای، چهار دست و پا واگنش را جلو میراند.

اما برهنگی هم دردش را دوا نکرد و ناامیدی دوباره به سراغش آمد. دیگر برایش چیزی باقی نمانده بود که در آورد. صدای سوت درون گوشهایش کرش می کرد. احساس میکرد که شقیته‌هایش میان گیره‌ای فشرده می شود. بر زانو به زمین افتاد. چراغش که در میان زغالهای واگن گیر کرده بود، داشت خاموش می شد. یک اندیشه در سطح ذهن نا هشیارش شناور شد. باید فقیله چراغ را بالا کشید. دوباره به این امر تلاش کرد و هر دو بار وقتی چراغ را روی زمین روبروی خود نهاد، دید که شعله اش با نفسی بریده رو به خاموشی است. چراغ ناگهان خاموش شد و همه چیز در اعماق تاریکی فرو لغزید. آسیابی در سرش می چرخید. ماهیچه قلبش در اثر کار زیاد بی حس شده بود و پیش آن چنان پائین آمده بود که گویی می خواست از حرکت بایستد. به پشت افتاده بود و از هوای سنگین و خفقان آور به احتضار بود.

شاووال دوباره غریب: «آه سگ مذهب، دوباره خودش را وا داد».

از بالای سیئه کار بدقت گوش داد و هیچ صدای چرخشی نشنید.

«هی، کترین، تنه لش!»

صدای او در دالان های تاریک پیچید، اما هیچ نفسی در جوابش شنیده نشد.

«می خواهی خودم پیام حالت را جا بیارم؟»

هیچ چیز تکان نمی خورد. همچنان همان سکوت مرگبار همه جا را پر کرده بود. شاووال با خشمی دیوانه وار پائین آمد. چراغش را در دست گرفته بود و چنان به سرعت می دوید که نزدیک بود بدن بی حس کترین را که وسط راه افتاده بود لگد بکند. وحشت زده نگاهش میکرد، چه اتفاقی افتاده بود؟ نکند بازی در آورده است تا کمی استراحت کند؟ اما هنگامیکه چراغش را پائین آورد تا چهره او را ببیند، شعله چراغ رو به خاموشی رفت. آن را بالا برد و یکبار دیگر پائین آورد. و آنوقت فهمید: خشمش خاموش شده بود. غیرت و فداکاری معدنچپانه اش به دیدن این رفیق در خطر افتاده بیدار شد. فریاد زد که پیراهنش را بیاورند. و دخترک بیهوش را در بازوانش گرفت و تا می توانست بالا برد. وقتی لباسهایش را دور شانهاش انداختند، اندام بی حس دختر را به یک دست و چراغ را در دست دیگر گرفت و پا به دویدن گذاشت! دالانهای عمیق از جلوش رژه می رفتند و او به تاخت می دوید. به راست می چرخید و به چپ می پیچید و در تلاش بود تا در هوای یخزده دشت، که از دهانه باد بزن بیرون دمیده می شد، اندکی زندگی بیابد. سرانجام صدای زمزمه چشمه ای او را متوقف کرد.

باریکه آبی بود که از شکاف صخره ای بیرون می آمد. او خود را در تقاطع یکی از

دالانهای اصلی حمس زغال معدن گاستون ماری که از مدت‌ها قبل متروک مانده بود، باز یافت.

اینجا جریان هوای تهویه، صدایی طوفان آسا داشت و چنان سرد بود که وقتی شاول معشوقه بیهوش و رنگ پریده‌اش را بر زمین گذاشت و پشتش را به دیواره چوب بندی تکیه داد، از شدت سرما لرزید.

«کاترین، ناکس شوخی را بگذار کنار... خودت را کمی نگاه دار تا من این را در آب خیس کنم.»

از اینکه او را اینطور بی‌حس و سست میدید می‌ترسید. با این همه توانست زیر پیراهنش را در آب چشمه خیس کند و صورتش را با آن بشوید.

کاترین، با اندام نحیف نارسیده دخترانه‌اش، که برجستگیهای بلوغ هنوز با تردید بر آن خود می‌نمود، همچون مرده‌ای بود که در اعماق خاک مدفون شده باشد. سپس تشنجی بر سینه کودکانه‌اش و بر شکم و رانهای کوچک مسکینش که ناشکفته پڑمرده‌شده بود، دوید. با زبانی الکن گفت: «سردم است.» شاول سرانجام نفسی براحتم کشید و فریاد زد:

«آهان، نفست در بیاید، تو که مرا کشتی!»

دوباره به او لباس پوشانید. پیرهنش را به آسانی تنش کرد، اما پوشانیدن شلوار بدون کمک دخترک که همچنان بی‌حس بدیوار تکیه داده بود بسختی انجام شد. کاترین مدهوش مانده بود. نمی‌دانست کجاست و چرا برهنه است. وقتی به یاد آورد، شرمسار شد. چطور جرئت کرده بود که تمام لباس‌هایش را در آورد. با صدایی لرزان از شاول پرسید که آیا کسی هم او را در این حال دیده بود؟ و شاول از راه شوخی داستانهایی سرهم کرد و میگفت که او را همینطور عربان در میان رفقا، که در دو طرف صف کشیده بودند، برایش آورده بودند. به او می‌گفت: «آخر عقلت کجا رفته بود که حرف مرا جدی گرفته و خودت را لخت کرده بودی.» اما بعد خیالش را آسوده کرد و به او اطمینان داد که بقدری خشک می‌دوید که هیچکس او را به اینحال ندیده و ضمن اینکه خود نیز لباس می‌پوشید گفت: «وه، لعنتی، اینجا چقدر سرد است.»

کاترین او را هرگز آنقدر مهربان ندیده بود. معمولاً در مقابل هر يك کلمه مهر-آمیز بلافاصله دوبار دشنام می‌شنید. وای چه شیرین بود. همیشه با مهربانی و بی‌نزاع زندگی کردن. درعین رخوت احتضار گونه‌اش، دلش از رغبت سرشار شد. به او لبخند می‌زد و نجواکنان گفت: «مرا ببوس.»

شاوال او را بوسید و تا وقتی که او بتواند دوباره سر پایش بند شود کنارش دراز کشید.

«می بینی، بیخود اینقدر داد می زدی. من جداً دیگر نمی توانستم سر پا بند باشم. بخدا از آن بالا در سینه کار اینقدر گرم نیست. اگر می دانستی! آن ته، توی دالان مثل جهنم است. آدم حسابی می پزد!»

— می دانم هوای آزاد و دراز کشیدن زیر درخت خیلی بهتر است، اینجا به تو خیلی سخت می گذرد. طفلك بیچاره ام.

آنقدر به محبت بیگانه بود که از این چند جمله مهرآمیز متأثر شد و فوراً بالحن بی دغدغه و جسورانه ای گفت: «نه بابا آنقدرها هم سخت نیست، اگر هوا امروز اینقدر بد نبود خودت می دیدی که من تنبل و بیکاره نیستم. وقتی آدم مجبور است کار کند، دیگر حرف زیادی نباید بزند، من ترجیح میدهم بعیرم و کارم را ول نکنم.»

سکوت در گرفت. شاوال يك دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و او را به خود می فشرد تا آسیبی به او نرسد و کاترین اگر چه نیروی از دست رفته اش را بازیافته بود و می توانست به سر کار خود برگردد، اما تلاش میکرد که از بهترین بخش این لحظات شیرین و بی دغدغه بهره بگیرد. و با صدائی آهسته ادامه داد: «کاش می توانستی همیشه با من مهربان باشی... آنقدر خوب است که دو نفر همدیگر را کمی دوست داشته باشند.»

و بیصدا به گریه افتاد.

«چقدر بچه ای! من واقعاً دوستت دارم و گرنه باهات زندگی نمی کردم.»

کاترین تنها سرش را تکان داد. خیلی از مردها فقط بخاطر ارضاء خواسته هایشان زن می گرفتند و کاری به سعادت آنها نداشتند. اشکهایش از هجوم این انکار بیشتر و گرمتر شد. گاهی فکر می کرد که اگر به پسر دیگری غیر از شاوال برخورد کرده بود. پسری که بازویش را همیشه همینطور دور کمر او حلقه می کرد، چه زندگی لذت بخشی داشت، و ناامید می شد. پسر دیگری؟ تصویر مهم این پسر در میان هیجان شدیدش شکل می گرفت. اما این رؤیایی بیش نبود و تمام شده بود. او اکنون جز يك آرزو نداشت و آن این بود که تا آخر کار با همین یکی زندگی کند و راضی بود به اینکه از او کمتر کتک بخورد و آزار ببیند و گفت: «خیلی خوب، پاشو، اما سعی کن گاهی اوقات با من همینطوری مهربان باشی.»

دوباره به گریه افتاد و شاوال گیسوانش را بوسید و گفت: «به، تو چقدر



خری!... بیا، خیلی خوب، قسم می‌خورم که رفتارم با تو خوب باشد، بهرحال، من هم بدتر از دیگران نیستم.»

کاترین سرش را بالا گرفت و در میان گریه به او لبخند زد. شاید هم حق با او بود. چه کسی زن خوشبخت دیده بود. اگر چه اعتقادی به سوگند او نداشت، اما دل به این خوش کرد که او را مهربان می‌بیند و خود را به شادی این حال تسلیم کرد. ای خدا، چه می‌شد که این وضع طول می‌کشید. هر دو حال عادی خود را باز یافته بودند و هنگامیکه یکدیگر را تنگ در آغوش می‌فشرده، صدای قدمهایی آنها را بر پا کرد. سه نفر از رفقا که گذشتن آنها را دیده بودند اکنون می‌آمدند تا از حال آنها جویا شوند.

همه باهم به کار بازگشتند. حدود ساعت ده بود و در گوشه‌ی خنکی به خوردن ناشتائی نشستند تا بعد از عرق ریختن و جان‌کندن خود را در ته معدن از سر بگیرند. نشان را تمام کرده بودند و می‌خواستند جرعه‌ای قهوه از ققمه‌هایشان بنوشند که فریادهائی از دور دست آنها را مشوش کرد. باز حادثه‌ای رخ داده بود؟ برخاستند و شتابان به سوی صدا دویدند. کلنگ کارها و واگن کشتا و پادوها بسرعت از کنارشان می‌گذشتند. اما هیچکس بدرستی چیزی نمی‌دانست.

همه فریاد می‌زدند. گوئی مصیبت بزرگی رخ داده بود. آوای وحشت سراسر معدن را فرا می‌گرفت. سایه‌هائی ترسان و شتابان از دالان بیرون می‌آمدند؛ فانوسها در نوسان بود و در تاریکی بسرعت حرکت می‌کرد. این حادثه در کجا رخ داده بود؟ چراهیچکس خبری نداشت؟

ناگهان صدای استاد کاری که در حین عبور فریاد می‌زد به گوششان رسید.

«دارند کابلها را می‌برند، دارند کابلها را می‌برند!»

آنوقت وحشت شدت گرفت. خیل کارگران از میان دالانهای تاریک به هر سو می‌تاختند. همه مضطرب و بریشان بودند. آخر کابلها را برای چه قطع می‌کردند؟ چه کسی آنها را می‌برید؟ مگر نمی‌دانستند که کارگران همه در ته معدن‌اند؟ این کار شیطانی بود.

فریاد استاد کار دیگری بلند شد و دوباره خاموش گردید.

«مونسوئیا دارند کابلها را قطع می‌کنند، عجله کنید، همه بروید بیرون.»

هنگامیکه شوال به ماجرا پی برد، کاترین را از دویدن بازداشت: از فکر اینکه بیرون معدن با کارگران مونسو روبرو شود می‌ترسید. پس کارگرانی که به خیال او

گرفتار ژاندارمها شده بودند، بالاخره آمده بودند. برای لحظه‌ای به فکرش رسید که برگردد و از راه گاستون ماری بیرون برود. اما آنجا دیگر آسانسوری نبود. فحش می داد، مردد بود و ترس خود را پنهان می‌داشت. و تکرار می‌کرد که اینطور دویدن کار احمقانه‌ایست. دست آخر کسی را که ته معدن نمی‌گذارند.

صدای استادکاری بار دیگر بلندتر و نزدیکتر در گوششان نشست: « همه خارج شوید، از نردبان‌ها.»

شوال بی آنکه بخواهد بدنبال دیگران کشیده‌شد. کاترین را هل می‌داد و ناسزا می‌گفت که چرا تندتر حرکت نمی‌کند. مگر می‌خواست همانجا بماند و از گرسنگی بمیرد؟ زیرا اگر این دزدان بی‌غیرت مونسو هستند که نردبانها را هم خواهند شکست و منتظر نخواهند ماند که همه کارگران از معدن خارج شوند. این فرض زهرآلود همه را مثل دیوانه‌ها به پیش شتاباند. دیگر در دالانهای معدن جز فراری جنون آمیز چیزی نبود. مسابقه‌ای بی‌امان بود و هرکس می‌خواست قبل از دیگران برسد. بعضی‌ها فریاد می‌زدند که نردبانها شکسته است و هیچکس نخواهد توانست بیرون برود و هنگامیکه کارگران وحشت زده به سالن سر بند رسیدند، دیگر غوغایی پیا شد، یکدیگر را با خشونت بر گذرگاه تنگ راه فرار می‌فشرده و اصطبل‌دار پیری که همان لحظه اسب‌هایش را به اصطبل برگردانده بود و با بی‌تفاوتی تحقیرآمیزی به این سیل خروشان نگاه میکرد، چرا که شب‌های بسیاری را در ته معدن به صبح رسانده بود و اطمینان داشت که هرطور شده او را ته معدن نخواهند گذاشت.

شوال فریاد زنان گفت: «لامذهب بیفت جلو، تا اقلا اگر افتادی هوایت را داشته باشم.»

کاترین که نفسش از این مسابقه دو سه کیلومتری بند آمده بود و از عرق خیس شده بود؛ مدهوشانه، بی آنکه دستور معشوقش را فهمیده باشد، خود را به فشار جمعیت واگذاشته بود.

شوال بازوی او را گرفت و چنان کشید که نزدیک بود استخوانش بشکند؛ کاترین فریادی کشید و از شدت درد به گریه افتاد. می‌دید که شوال بهمین زودی سوگندش را فراموش کرده است. می‌دید که هرگز خوشبخت نخواهد شد.

شوال نعره کشید که: «ده بیفت جلو، معطل چه هستی؟»

اما کاترین از او می‌ترسید، اگر جلو می‌رفت، پیوسته از خشونت‌های او رنج می‌کشید. به همین دلیل مقاومت میکرد و به موج خشمگین و خروشان کارگران او را به

کناری می‌انداخت. آب از شکاف دیوارهٔ چاه با قطرات به لرزه آمده بود. برفراز چاه فاضلاب که به عمق ده متر از لجن سیاه و گندآلودی انباشته بود، دیگر مقاومت نداشت و چوبها از درون تراك تراك می‌شکستند.

در همین معدن ژان بارت بود که دو سال پیش سانحه‌ای رخ داده بود و کابلی آسانسور پاره شده و اتاقک به ته این منجلاب فرو افتاده بود. دو نفر در آن غرق شده بودند. همه به این خطر فکر می‌کردند. اگر همه روی این تخته‌ها می‌ماندند، بهمین دچار می‌شدند.

شاول که سخت به خشم آمده بود، فریاد زد: «احمق بدبخت، پس بمان و همین جا بمیر، تا من هم از شرت خلاص شوم.»

شاول از نردبان بالا رفت و کاترین هم بدنبالش روانه شد.

از ته معدن تاروی زمین صد و دو نردبان بود که هر یک نزدیک به هفت متر طول داشت و روی پاگرد تنگی گذاشته شده بود که عرضی دراز را اشغال میکرد و سوراخ چهارگوشی در آن تعبیه شده بود که شانه‌های یک نفر به زحمت از آن عبور می‌کرد. این درازنا مانند دودکش پهنی به ارتفاع هفتصد متر میان دیوارهٔ چاه و قسمت استخراج، یعنی محل رفت و آمد اتاقکهای آسانسور قرار داشت. لوله‌ای مرطوب و تاریک و بی انتها بود که نردبانها در آن تقریباً به صورت قائم سوار شده بودند. بیست و پنج دقیقه طول می‌کشید که یک مرد نیرومند، از این ستون فقرات عظیم بالا برود. البته این درازنا به جز هنگام وقوع سوانح مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

کاترین ابتدا جسورانه بالا می‌رفت. پاهای برهنه‌اش از راه رفتن بسیار بر روی دانه‌های نوک تیز زغال ورزیده شده بود و از لبهٔ چهارگوش پله‌های آهنی چندان در زحمت نبود؛ و پوست دست‌هایش که در اثر سالها واگن‌کشی کلفت شده بود و پینه بسته بود کنارهٔ قطر نردبان را می‌گرفت و خسته نمی‌شد. حتی این صعود غیر منتظره، این مار دراز انسانی که می‌لغزید و به قرار سه نفر بر هر نردبان، خود را بالا می‌کشیدند چنانکه وقتی سر آن از چاه بیرون می‌آمد دم آن هنوز، ته چاه، برفراز منجلاب بود، او را سرگرم می‌داشت و غمش را از یادش می‌برد. اما تا رسیدن سر مار به سطح زمین هنوز مدتی دراز لازم بود. بیشترین بالا رونندگان بزحمت ثلث ارتفاع چاه را طی کرده بودند. دیگر هیچ کس حرفی نمی‌زد. فقط پاها، با صدای گنگ در حرکت بودند. درحالی که چراغها همچون ستارگانی متحرك، بصورت خطی پیوسته بر طول آن افزوده می‌شد، فاصله به فاصله در حرکت بود.

کاترین با شنیدن صدای پسرک پادوئی که پشت سر او آمد و نردبانها را یکی یکی می‌شمرد به فکر تقلید از او افتاد.

اکنون تقریباً پانزده نردبان را زیر پا گذاشته بودند و سر بند رسیده بودند. اما در همان لحظه شانه‌اش به پاهای شاول برخورد. شاول ناسزا گویان فریاد زد که مواظب باشد. یکبارہ ستون از حرکت باز ایستاد. چه خبر است؟ چه شده است؟ و صدای همه بلند شد و همه می‌پرسیدند و وحشت می‌کردند. اضطراب، از همان ته چاه افزایش می‌یافت. بی‌اطلاعی از آنچه بیرون چاه می‌گذشت مزید بر علت شده بود و نزدیکی به روشنائی روز هرچه بیشتر می‌شد، آنها را از فرط پریشانی خفه می‌کرد. يك نفر فریاد - کنان اعلام کرد که مجبورند دوباره پائین بروند، چون نردبانها شکسته‌اند؛ و این همان چیزی بود که از آن بیم داشتند، و ترس از این که در میان زمین و آسمان آویخته بمانند. توضیح دیگری دهان به دهان پائین آمد. پای کلنگ کاری از روی پله‌ها لغزیده بود. هیچکس بدرستی خبر نداشت فریادهای مداوم مانع از شنیدن می‌شد. آیا می‌بایست همانجا بخوابند؟ سرانجام صعود، با همان حرکت آهسته و پر مشقت، ضمن حرکت پاها و نوسان چراغها از سر گرفته شد، و کسی از کم و کیف علت توقف چیزی نمی‌دانست. تردیدی نبود که هنوز به نردبان شکسته برخورد نکرده بودند و این حادثه برای آینده ماند.

کاترین در سی و دومین نردبان، هنگامی که از بند سوم می‌گذشتند حس کرد که دستها و پاهایش خشک می‌شوند. فقط سوزن سوزن شدن خفیفی روی پوستش احساس کرده بود، ولی حالا دیگر آهن زیر پا و چوب در دستش را حس نمی‌کرد. دردی مبهم که رفته رفته سوزان می‌شد عضلاتش را به آتش می‌کشید. و در سرگیجه ای که او را فرا می‌گرفت، داستانهای بابابزرگ مگ جان را به یاد می‌آورد. داستانهای زمانی که آسانسور وجود نداشت و دختر بچه‌های ده ساله زغال سنگ را روی شانه‌های خود، از نردبانهای بی‌حفاظ بالا می‌بردند.

چنانکه هرگاه یکی از آنها می‌لغزید، یا قطعه‌ای زغال سنگ از سبیدی می‌افتاد، سه یا چهار طفل واژگون می‌شدند و با سر سقوط می‌کردند. وقتی که به این ماجراها می‌اندیشید، گرفتگی عضلاتش تحمل ناپذیر می‌شد و با خود می‌گفت که هرگز موفق نخواهد شد این راه را تا آخر بپیماید.

توقفهای دیگری به او فرصت تازه کردن نفس داد. اما تند باد وحشتی که هر بار از بالا می‌وزید، سرانجام اختیار از کف او ربوده، برفراز سر و زیر پای او تنفس بالا

روندگان با زحمت بسیار همراه بود. این صعود بی پایان و بیمناک که گویی برای ابد به طول انجامید او را همچون دیگران به حالت تهوع دچار می کرد. چیزی نمانده بود که خفه شود و سرش از تاریکی، مدهوش وار می چرخید و فشار دیوارهٔ چاه بر روی گوشت تنش تاب و توان از او می ربود و به دیوانگی اش می کشاند. بدتر از همه قطرات درشت آب نیز پیوسته به تن عرق کرده اش فرو می چکید و از رطوبت چندش آور چاه می لرزید. دیگر تقریباً به سطح زمین نزدیک شده بودند. باران چنان به شدت می بارید که بیم خاموشی چراغها می رفت.

شاوالم دوبار کترین را صدا زد ولی جوابی نگرفت. آخر آن پائین چکار می کرد؟ حداقل می توانست بگوید حالش خوب است یا نه، نکند زبانش را پائین انداخته بود. نیمساعت بود در حال صعود بودند. اما چنان به کندی پیش می رفت که تازه به پنجاه و نهمین نردبان رسیده بودند و هنوز چهل و سه نردبان دیگر باقی مانده بود.

کترین سرانجام تلاش کرد که حرفی بزند و با صدای لرزانی گفت که حالش خوب است و مقاومت می کند. اگر به خستگی بی پایانش اعتراف می کرد، به یقین شاوالم او را دوباره متهم به بیکاری و تنبلی می ساخت. مثل این بود که آهنهای لبه پله های نردبان پاهایش را می برید. به نظرش می رسید که دارند گوشت بدنش را اره می کنند و اره به استخوان رسیده است. پس از هربار که بازو در نردبان می انداخت و یک پله بالا می رفت، منتظر بود که بازوهایش نردبان را رها کنند زیرا دستهایش چنان پوست کنده و خشک و سخت شده بود که نمی توانست انگشتانش را ببندد، و گمان می کرد که واپس می افتد و شانه هایش در اثر تلاش پیوسته از جا کنده می شوند و رانهایش در می روند. اما بیش از همه از شیب زیاد نردبانها رنج می برد زیرا مجبور بود شکم خود را به چوب بچسباند و به کمک مچها خود را بالا بکشد. اینک صدای گنگ پاها در همهٔ سنگین نفسها محو میشد و به ناله ای عظیم تبدیل می گشت، و دینوارهٔ بی انتهای چاه بر شدت آن می افزود و از ته آن تا روشنائی روز بالا می رفت.

صدای ناله ای به گوش رسید. خبر دهان به دهان به پائین آمد. سر پسرک پادوئی به لبهٔ تیز نردبان خورده و شکافته بود.

کترین بالا میرفت. دیگر باران نمی بارید. اما هوا رطوبت سنگین و بویناک زیر زمینهای کهنه را داشت و بوی گند آهن پوسیده و رطوبت، تنفس را مشکل می کرد. کترین بطور ناخودآگاه دوباره به شمردن پلهها پرداخت: هشتاد و یک، هشتاد و دو، هشتاد و سه... و هنوز نوزده نردبان دیگر باقی بود.

تکرار این ارقام و نوسان آهنگینشان او را برپا نگه می‌داشت. حرکات او دیگر به اراده‌اش نبود. وقتی سرش را بلند می‌کرد، چراغها در نظرش به صورت مارپیچی می - چرخید. از پایش خون جاری بود. احساس می‌کرد که می‌میرد. کوچکترین نفسی تعادلش را مختل می‌کرد و واژگونش می‌ساخت. از همه بدتر آن که پائینی‌ها از زیر فشار می - آوردند و سراسر ستون بالاروندگان عجله داشتند و به خشم ازخستگی و احتیاج غضب آلود به باز دیدن خورشید که رو به افزایش بود، تسلیم می‌شدند. عده‌ای از رفقا، آنها که جلوتر از همه بودند، خارج شده بودند. پس نردبان شکسته‌ای در کار نبود. اما وقتی فکر می‌کردند که هنوز ممکن است چند تائی از آنها را بشکنند تا از خروج آخریها جلوگیری کنند، حال آنکه عده‌ای هم‌اکنون در هوای آزاد تنفس می‌کردند، دیوانه می‌شدند. و چون صعود بار دیگر متوقف شد، باران فحش باریدن گرفت. همه همچنان می‌خواستند بالا روند، یکدیگر را اهل میدادند، از روی هم می‌گذشتند و در بیرون آمدن از یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

و آن وقت کاترین افتاد. به هنگامی که دیگر خود را از دست رفته می‌دید با نا امیدی نام شاول را فریاد زد. اما او نشنید. زیرا مشغول نزاع بود و با مشت و لگد دنده‌های رفیقی را خرد می‌کرد تا زودتر از او بیرون رود.

کاترین لوله شد، لگدمال شد. درعین بیهوشی خواب میدید. می‌دید که یکی از همان دخترکان واگن‌کش روزگار گذشته است و یک تکه زغال که از سبد بالای سرش می‌افتاده است، او را همچون گنجشگ سنگ خورده‌ای به ته چاه سرنگون کرده است. تنها پنج نردبان دیگر باقی مانده بود. صعود یکساعت طول کشیده بود. او هرگز نفهمید که چطور به روشنائی روز بازگردانده شد. ازدحام جمعیت مانع از سقوطش شده و بر روی شانه‌های بالاروندگان به بیرون از چاه حمل شده بود. ناگهان خود را در روشنائی تابناک و خیره‌کننده خورشید در میان جماعتی انبوه که فریاد و هو می‌کشیدند، باز یافت.

از صبح خیلی زود تا قبل از آنکه سپیده بدمد، کویهای کارگران باتشنگی متلاطم بود، همان تلاطمی که اکنون در جاده‌ها و در پهنهٔ دشت گسترش می‌یافت. اما حرکت کارگران آنطور که قرار بود انجام نشد. شایعهٔ تازه‌ای دهان به دهان گشته بود و خبر از محاصرهٔ تمام جاده‌ها بوسیلهٔ ژاندارم‌ها داده بود، می‌گفتند که این نیروها شبانه از «دووه»<sup>۱</sup> رسیدند و راسنور به رفقا خیانت کرده، آقای هن بو را از قصد آنان با خبر کرده است. حتی یکی از دختران واگن‌کش قسم می‌خورد که خدمتکار مدیر معدن را به‌هنگام بردن پیام به تلگرافخانه دیده است. مردها با مشت‌های گره کرده، پشت پنجره‌ها در روشنائی ضعیف صبحگاهی به انتظار قوای مسلح ایستاده بودند.

نزدیک ساعت هفت و نیم هنگامیکه خورشید طلوع می‌کرد، شایعهٔ دیگری در دهکده پخش شد و خیال بی‌شکیبان را آسوده کرد که حرکت قوای مسلح بسیجی کاذب بوده است. یکی از همان راه پیمایی‌های سادهٔ نظامی بوده است که از آغاز اعتصاب، ژنرال بنا به درخواست فرماندار لیل گاه بگاه مقرر می‌داشت. اعتصابیون از این شخص بشدت متنفر بودند. زیرا آنها را با وعدهٔ پا درمیانی فریب داده بود. میانجیگری او به این طریق اجرا می‌شد که هر هفته یکبار ژاندارم‌ها را در مونسو به رژهٔ نظامی وامیداشت تا به خیال خودش از معدنچیان زهر چشم بگیرد. به این ترتیب بود که معدنچیان در خانه مانده، هنگامی که سربازان سوار و ژاندارم‌ها راه مارش‌ین را در پیش گرفتند و به این اکتفا کردند که، گوش آنها را با یورتمهٔ اسبهای خود روی زمین سخت یخزده کر کنند، و به ریش فرمانده ساده لوح و قوای مسلحش که به محض برخورد با کمترین خطری فرار را برقرار ترجیح میدادند خندیدند. تا ساعت نه، با آرامش جلوی خانه‌ها

ایستادند و پشت فربه و بی‌آزار آخرین ژاندارمها را با نگاه دنبال کردند و خیال خود را آسوده ساختند.

اعیان‌های مونسو هنوز در رختخوابهای اطلسی خود در خواب ناز بودند و سردر بالشهای نرم فرو برده بودند. مردم خانم عن بو را دیده بودند که با کالاسکه از خانه‌مدیر معدن بیرون آمده بود و بی‌شک آقای عن بو را تنها گذاشته بود تا به کارهای خود برسد، زیرا گوئی نیروئی در این خانه در بسته خاموش وجود نداشت. از هیچ معدنی فوای مسلح حفاظت نمی‌کرد. و این به منزله غفلتی مهلك در وقت خطر و بی‌خردی طبیعی نهفته در مصائب و بزرگترین خطائی بود که دولتی ممکن است - آنجا که هوشیاری و آگاهی بر امور لازم است - مرتکب شود. سرانجام ساعت نه کارگران به سوی جنگل و اندام که در ملاقات شب گذشته بعنوان میعادگاه انتخاب کرده بودند رهسپار شدند.

البته اتی‌ین بی‌درنگ دانست که در معدن ژان بارت سه هزار رفیقی را که انتظار داشت، نخواهد یافت. بسیاری از کارگران خیال می‌کردند که تظاهرات ملغی شده‌است. بدتر از همه این بود که دو سه گروه از کارگران که زودتر حرکت کرده بودند، اگر تحت نظارت و رهبری او نمی‌آمدند ممکن بود موجب نافرجامی کار شوند. تقریباً حدود صد نفر از آنها قبل از طلوع آفتاب حرکت کرده بودند و بی‌شک در انتظار رسیدن دیگران بدون جنگل پناهنده شده بودند.

اتی‌ین برای مشورت پیش سوارین رفت. اما او شانه بالا انداخت و گفت: «درد مصمم بیش از جمعیتی عظیم می‌تواند کار انجام دهند؛ و دوباره به مطالعه کتابی که جلوی باز بود، پرداخت. او حاضر نبود که در این کار شرکت کند. هرگاه هدف این بود که مونسو را آتش بزنند و این کاری بسیار آسان بود، اگر جمعیت در آن دخالت می‌کرد، احساسات در میان می‌آمد و کار عملی نمی‌شد.

وقتی اتی‌ین از میخانه آوانتاژ خارج میشد، راسنور را دید که رنگ پریده و متفکر کنار بخاری چدنی نشسته است؛ در حالی که زنش که در پیراهن سیاه همیشگی بلند قامت‌تر از معمول بنظر می‌رسید با کلماتی نیشدار و مؤدبانه به او می‌تاخت.

عقیده ماهو بر این بود که می‌بایست بر سر قول خود بایستد. میعادای اینچنین مقدس بود. اما گذشتن يك شب از خشم و هیجانش کاسته بود و او حالا از وقوع مصیبتی وحشت داشت.

و توضیح میداد که وظیفه آنها همه آنستکه در محل حاضر باشند و نگذارند کسی از حق خود تجاوز کند. زنش نیز با او موافق بود.



اتی‌ین با خوش‌بینی تکرار میکرد که می‌بایست به شیوه‌ای انقلابی عمل کنند ولی جان هیچکس را به خطر نیندازند. قبل از حرکت از خوردن سهم خود از نانی که شب گذشته با یک بطر عرق به او داده شده بود صرف‌نظر کرد. اما سه استکان را لاجرم سر کشید تا گرم شود و بتواند در مقابل سرما مقاومت کند. حتی قمقمه‌اش را از آن پر کرد و به همراه برد. آلزیر در خانه ماند تا مراقب بچه‌ها باشد و سگ‌جان پیر که پاهایش از راه پیمائیه‌های بیش از اندازه شب گذشته ناسور بود، در رختخواب ماند و ژانلن مدتی مدید بود که ناپدید شده بود.

از راه احتیاط ترجیح دادند که همه با هم نروند. ماهو و زنش راهشان را بسوی مونسو کوچ کردند. حال آنکه اتی‌ین راه جنگل را پیش گرفت تا به رفقا پیوندد. سر راهش با گروهی از زنان برخورد کرد و میان آنها مابل و لواک را باز شناخت. آنها در راه شاه بلوطهایی را که لاموکت آورده بود می‌خوردند و از پوست آن نیز نمی‌گذشتند تا به این طریق شکم‌هایشان را پرتر کنند. اما هیچکس را در جنگل و اندام نیافت. بنظر می‌رسید که آنها سرخود به ژان بارت رفته بودند. آنوقت با شتاب به آنجا رفت و زمانی به آنجا رسید که لواک به اتفاق صد نفری از معدنچیان به انبار زغال وارد می‌شدند. کارگران از همه سو فرا می‌رسیدند. ماهو و زنش از جاده اصلی و زنها بطور پراکنده از وسط مزارع، همه متفرق و بی‌رهبر و بی‌سلاح، همچون آب طغیان کرده‌ای از بستر خود خارج شده، که هر جا سرایشی بیاید جاری می‌شود، بطور طبیعی در حرکت بودند. اتی‌ین ژانلن را دید که به بالای پلی موقتی رفته و گویی به تماشا نشسته است. بر سرعت قدم‌هایش افزود و در میان اولین نفرات وارد شد. تعدادشان بزحمت به سیصد نفر می‌رسید.

حضور آقای دنولن بر فراز پلکانی که به تحویلخانه منتهی می‌شد در دل‌هایشان تردید افکند.

دنولن با صدائی استوار پرسید: «اینجا چه می‌خواهید؟»

او پس از آنکه کالسکه را که دخترانش از پشت پنجره آن به او لبخند می‌زدند، تا زمانیکه ناپدید شد تعقیب کرد، به معدن بازگشت، زیرا دلش سخت شور می‌زد. اما همه چیز در نهایت نظم بود. کارگران پائین رفته بودند و کار استخراج بخوبی جریان داشت و او باز از همه چیز جويا شد و اطمینان یافت و مشغول صحبت با یکی از استاد کاران بود که خبر نزدیک شدن اعتصابیون را به او دادند. بسرعت پشت یکی از پنجره های جایگاه سنگ‌گیری رفت و در مقابل این موج تهاجمی که همه جا را فرا می‌گرفت

و بر قدرت آنها افزوده می‌شد، ناگهان به ناتوانی خود پی برد. چطور می‌توانست از ساختمان معدن که از چهار طرف بی‌حفاظ بود دفاع کند؟ اگر تازه تمام تلاش را هم بکار می‌برد، بیش از ده بیست نفری از کارگانش را نمی‌توانست بسیج کند. مردی پاك باخته بود. چهره‌اش از خشمی فرو خورده به سفیدی گچ می‌مانست و سعی می‌کرد این بلای ناگهانی را شجاعانه بپذیرد و تکرار می‌کرد: «چه می‌خواهید؟»

در انبوه اعتصاب کنندگان جنب و جوشی و غرشی پدید آمد. سرانجام اتی‌ین موفق شد که خود را از جمع جدا کند و گفت: «آقای محترم، ما قصد رساندن کمترین زبانی را به شما نداریم، ولی کار هم در اینجا مثل معادن دیگر باید تعطیل شود.»

دنولن با صراحت او را کودن بی‌شعور دانست و گفت: «پس شما خیال می‌کنید که اگر کار را در معدن من متوقف کنید کیف می‌کنم؟ درست مثل اینست که گلوله‌ای به پشت‌م خالی کنید. تمام کارگران پائین رفته‌اند و برای اینکه آنها را از کار باز دارید اول باید از روی جسد من رد بشوید.»

این گفتار خشونت‌آمیز بر شدت مهمه کارگران افزود، ماهو مجبور شد لوارا که می‌خواست جلو برود نگه دارد؛ حال آنکه اتی‌ین همچنان به بحث مشغول بود و می‌کوشید حقانیت اقدام انقلابی خود را به دنولن ثابت کند. اما مدیر معدن با تأکید بر حق آزادی کار به او جواب می‌داد.

بهر حال دیگر حاضر نبود بر سر این مهملات با آنها به بحث بنشیند. می‌گفت که معدن متعلق به اوست و حق انجام هر کاری را دارد و بر ریاست خود تأکید می‌نمود. و تمام تأسفش از این بود که چند ژاندارم در اختیار ندارد تا تمام این آشغال‌ها را چارو کنند.

«تقصیر خودم است. این سزای من است. وقتی آدم سر و کارش با گردن کلفت‌های زبان‌نهمی مثل شماهاست جز توسل به زور چاره‌ای ندارد. درست مثل دولت که خیال می‌کند با نرمی و گذشت شما را رام کرده است. اما کافیست که سلاح به دستتان بیاید تا همه‌جا را به نابودی بکشانید، همین.»

اتی‌ین از خشم می‌لرزید. با اینحال سعی میکرد خویشتن‌دار باشد. صدایش را آهسته کرد و گفت: «آقا از شما تمنا می‌کنم که دستور بدهید کارگراتان بالا بیایند. والا مسئولیت اعمالی را که ممکنست رفقایم به آن دست بزنند، از خود سلب می‌کنم. دیگر به‌دست‌شماست که از وقوع فاجعه‌ای جلوگیری نمایید.»

«بروید پی کارت‌ان، این حرف‌ها یعنی چه! من اصلاً شما را نمی‌شناسم، از کارگران

من نیستند، هیچ بحثی هم با شما ندارم... فقط دزدان و آدمکشان اینطور به بیابان می زنند و غارت می کنند.»

اکنون طنین صدایش در جنجال و نعره عمومی کارگران غرق می شد. بخصوص زنها به او توهین می کردند، اما او به پایداری اش در مقابل آنها ادامه می داد و از صداقت و صراحتی که بار از دل قدرت طلبش برمی داشت، احساس تسلی می کرد. حال که ورشکستگی و تباهی او حتمی بود، ادامه دادن به این مهملات بی فایده را نشان عجز می دانست. اما بر تعداد شورشیان پیوسته افزوده می شد. اینک تعدادشان به پانصد نفر می رسید و از همه سوی هجوم می آوردند. می خواست به استقبال آنها برود و به دست آنها تکه تکه بشود که مباشرش او را به شدت عقب کشید و گفت: «قربان به خودتان رحم کنید. اینها خون براه می اندازند، برای چی بیخودی عده ای را به کشتن می دهید؟»

اما دنولن همچنان در تقلا بود و اعتراض می کرد و در آخرین فریاد خود گفت: «یک مشت دزد سرگردنه، بگذارید دوباره دور دست ما بیفتند، تا نشانتان بدهم!»

به محض اینکه جمعیت به سوی پلکان هجوم آورد، او را شتابان از محل خطر دور کردند. نرده پلکان در اثر ضربت شدید شکست. زنها که جیغ و شیون به پا کرده بودند، مردها را به جلو می راندند و برمی انگیختند. در که قفل نداشت و فقط با کلونی بسته شده بود به کمترین فشار جمعیت باز شد. اما پلکان باریک بود و جمعیت که در زیر فشار له می شد نمی توانست تا مدتی مدید از آن بگذرد و باقی مهاجمان تصمیم گرفتند که مدخلهای دیگری پیدا کنند و آنوقت سیل کارگران در همه سو روان شد. از درون اطاق سر پوشیده تا جایگاه سنگ گیری و ساختمان دیگها و در کمتر از پنج دقیقه معدن به تسخیر آنها درآمد. تمام سه طبقه رازیر پا گذاشتند. دستهایشان را با حرکاتی جنون آمیز در فضا تکان می دادند و فریادهای خشم آلود می کشیدند؛ و مقهور پیروزی خود بر این اربابی بودند که در برابرشان مقاومت کرده بود.

ماهو هراسان شده بود. شتابان بسوی اتی این دوید و گفت: «آنها نباید او را

بکشند.»

اتی نیز که نگران شده بود شروع بدویدن کرد، اما هنگامیکه دانست دنولن به اطاق استادکاران پنهانده شده است، آرام گرفت و جواب داد: «خوب که چی؟ اگر هم اتفاقی برای این مرد دیوانه بیفتد، مگر تقصیر آن به گردن ماست؟»

با اینحال سراپا نگران بود و هنوز آرامش خود را آنقدر از دست نداده بود که به غضب خود تسلیم شود. غرور رهبریش نیز آزرده شده بود. زیرا، می‌دید که اختیار این جمعیت خشمگین از کفش خارج شده است و عصیانگران، برخلاف آنچه او پیش‌بینی کرده بود، در خارج از حدود اجرای خونسردانه اراده ملت، خود را به خشم تسلیم کرده‌اند. او بیهوده از همه می‌خواست که خونسردی خود را حفظ کنند. فریاد می‌زد که نباید با اعمال تخریبی بیهوده بهانه به دست دشمنان داد.

مابل فریاد کشید: «به طرف دیگ‌ها! کوره‌ها را خاموش کنید!»

لواک که سوهانی بدست آورده بود و آنرا همچون شمشیر برفراز سرش می‌چرخاند، با فریادی وحشتناک بر آشوب جمعیت تفوق یافت و گفت: «کابلها را ببرید!»

بزودی همه همین را تکرار می‌کردند. فقط ماهو و اتی‌ین بودند که اعتراض می‌کردند و گیج شده بودند و در میان همه کارگران فریاد می‌زدند، اما نمی‌توانستند آنها را به سکوت وادار کنند.

سرانجام اتی‌ین توانست صدای خود را به گوش جمع برساند و بگوید: «آخر رفقا، کارگران آن پائین هستند.»

اما فایده‌ای نداشت. فریاد کارگران شدت گرفت و صداهایی از همه سو به گوش رسید که:

«جهنم! می‌خواستند پائین نروند. سزای خائنان همین است. بله، بله، بگذار همان زیر بمانند... تازه نردبانها را که ازشان نگرفته‌اند؟»

وقتی به فکر نردبانها افتادند دیگر تصمیمشان برای بریدن کابلها قطعی شد. و اتی‌ین دانست که اصرار بیشتر بی‌فایده است و از ترس بروز فاجعه‌ای موحش‌تر شتابان به سمت ماشین شتافت، می‌خواست دست کم هرطور که شده اطاقکهای آسانسور را بالا بیاورد تا کابلها در سر چاه بریده شوند، و ضمن سقوط آنها را از زیر وزن عظیم خود له نکنند.

اما ماشینکارهای مسئول ماشین بخار و دیگر کارگران روی زمین فرار کرده بودند. این بود که خود اهرم راه انداز را به دست گرفت، و درحالیکه لواک و دو نفر دیگر از چدنی که قرقرها بر روی آن نصب شده بود بالا می‌رفتند، آنها را به راه انداخت. و همینکه اطاقکهای آسانسور روی زبانه ضامن قرار گرفتند صدای گوشخراش سوهانی که بر کابلهای فولادین کشیده میشد به گوش رسید. سکوتی عمیق برقرار گشت. طنین صدا گویی در

تمام معدن می پیچید. همه هیجان زده سرهایشان را بالا گرفته بودند و نگاه می کردند و گوش می دادند.

ماهو در ردیف جلو ایستاده بود و چشمانش از شادی وحشیانه‌ای برق می زد، گویی عاج سوهان ضمن بریدن کابل یکی از این چاههای ادبار که دیگر کسی در آن فرو نمی رفت، سیاه روزیها را از زندگی او می زدود. اما مابل از پلکان سرپوشیده ناپدید شده بود و فریاد می زد: «باید کوره‌ها را وارونه کرد. بطرف دیگها! بطرف دیگها!»

زنها بدنبالش می دویدند. زن ماهو پیش می دوید تا مانع از شکستن و خرابی همه چیز شود، همانطور که شوهرش خواسته بود رفقاییش را بر سر عقل آورد. او از همه آرامتر بود و گفت انسان می تواند حقش را بخواهد و ضرری به کسی نزند، اما وقتی که به ساختمان دیگها رسید؛ زنها دو نفر از کوره بانان را بیرون کرده بودند و مابل بایبل بزرگی مشغول خالی کردن کوره‌ها بود و زغالهای داغ و سوزان را بروی کف آجری سالن می ریخت که با دود سیاهی به سوختن ادامه می داد. ده کوره برای پنج دیگ بخار وجود داشت. زنها بزودی به سمت دیگهای بخار شتافتند. زن لواک دو دستی با بیلش بکار مشغول بود. لاموکت از ترس آتش گرفتن، پاچه‌های شلوارش را تا ران بالا زده بود و موهایش درهم ریخته بود و عرق می ریخت و در این جنبش دوزخی همچون جادوگری در پرتو آتش، خونین بنظر می رسید. تل آتش بزرگ می شد و حرارت آن سقف سالن بزرگ را برشته می کرد.

زن ماهو فریاد زد: «دیگر بس است، دارید همه جا را به آتش می کشید.»  
مابل جواب داد: «چه بهتر، کارمان آسانتر می شود... آه پدرسگها. می گفتم که عاقبت پول خون شوهرم را از حلقومشان بیرون می کشم!»  
در همان لحظه صدای ریز ژانلن به گوش رسید: «مواظب باشید. الان خودم همه‌اش را خاموش می کنم. همه بخارها را خالی می کنم!»

او یکی از اولین کسانی بود که به این ساختمان وارد شده بود و در بین جمعیت به اینطرف و آنطرف می پرید و از این آشفتگی لذت می برد و به دنبال راهی می گشت که بیشترین صدمه را بر تأسیسات معدن وارد کند و به این فکر افتاده بود که شیر-های تخلیه بخار را باز کند تا تمام بخار دیگها خارج شود. بخار با شدت گلوله تویی بیرون جست. پنج دیگ بخار با سعی طوفان آسا خالی می شد و غرش رعد آسای سوتشان چنان شدید بود که خون از گوشها جاری می شد. زغالهای سوزان رنگ باختند و سرد شدند و از زنها بجز سایه‌هایی با حرکاتی شکسته دیده نمی شد. فقط پسرک دیده می شد که

بر راهرو بین دیگها بالا رفته بود و در پشت طوفان ابر سفید حالتی شادمان داشت و دهانش از اینکه توانسته بود این کولاک را براه اندازد به خنده‌ای دریده بود. ربع ساعتی به اینحال گذشت. چند سطل آب بروی تل زغال مشتعل آن را کاملاً خاموش کرد بود و دیگر خطر حریق وجود نداشت. اما نه تنها از خشونت و خشم مردم کاسته نشده بود، بلکه لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. مردها پتک بدست سرازیر می‌شدند. وحتى زنها به میله‌های آهنین مجهز می‌گشتند و صحبت از این بود که دیواره دیگها را پاره و ماشینها را خردکنند و معدن را در هم بکوبند.

وقتی اتی‌ین این خبر را شنید بسرعت باتفاق ماهو به آن سمت دوید. او خودنیز از تب سوزان انتقام بی‌نصیب نمانده بود. با اینهمه مبارزه می‌کرد و با التماس به آنها می‌گفت که حالا که کابلها بریده و کوره‌ها خاموش و دیگها خالی شده ادامه کار ممکن نخواهد بود. ولی کسی به حرفهای او توجه نداشت و نزدیک بود اختیار دوباره از کفش خارج شود که هیاهویی در خارج بلند شد و از در کوچک پشتی می‌آمد که درازنای نردبانها به آن منتهی می‌شد. کارگران فریاد می‌زدند «مرگ بر خائنین، مرگ بر ترسوهای کثیف... مرده باد... مرده باد!»

کارگران بتدریج از چاه خارج می‌شدند. اولین معدنچیان که چشمانشان از نور آفتاب خیره شده بود، پس از بیرون آمدن از چاه، برجای ماندند و پلک برهم می‌زدند. سپس بدنبال هم می‌افتادند و می‌کوشیدند که خود را به جاده برسانند و بگریزند. «مرگ بر خائنها، مرگ بر برادران قلابی!»

همه کارگران اعتصابی به آن سمت دویده بودند و در کمتر از سه دقیقه ساختمان از اعتصاب کنندگان خالی شد. پانصد نفر کارگران مونسو دو صف طویل تشکیل داده بودند تا کارگران واندام را که خیانت کرده بودند و پائین رفته بودند از میان آنها عبور کنند و هر بار که معدنچی تازه‌ای با سروروی فلاکت یبار و سیاه بر آستانه در کوچک نردبان اضطراری ظاهر می‌شد رگباری از ناسزا و کلمات نیشدار باریدن می‌گرفت: ده این یکی رو نگاه کن، سگ‌پدر، چقدر کوتوله است، آن یکی را تماشا کن، انگار رقاصان ولگان دماغش را خورده‌اند. به اینوباش، با قی چشماش میشه برای ده‌تا کلیسا شمع درست کرد. به به این دیلات میمون رو ببین که بیلش آویزون شده و هیکل بیقواره‌اش از شب یلدا هم درازتره...»

به دیدن زن واگن‌کش چاق و عظیم‌الجثه‌ای که سینه‌هایش بر روی شکم و شکمش بروی رانهایش افتاده بود و آرام پیش می‌آمد طوفان خنده‌ها به پا شد. همه می‌خواستند

به او دست بزنند. کار شوخیها بوخامت می کشید و بیرحمانه می شد. چیزی نمانده بود که ضربات مشت فرو بیارد و رژه سیاهروزان مفلوکی را که از سرما می لرزیدند و در زیر باران ناسزا ساکت پیش می رفتند و زیر چشمی در انتظار کتک بودند و از اینکه سرانجام می توانستند از معدن بیرون بتازند شادمان بودند، ادامه داشت.

اتی این پرسید: مگر چند نفر آن تو هستند؟»

از اینکه می دید بیرون آمدن کارگران تمام نمی شود تعجب می کرد و چون پی برد به اینکه موضوع معدودی کارگران درمانده گرسنه و مرعوب استادکاران نیست، به خشم می آمد. پس دیشب، در جنگل به آنها دروغ گفته بودند؟ تقریباً تمام کارگران معدن ژان بارت پائین رفته بودند. اما بدیدن شاوال که برآستانه در ایستاده بود، فریادی کشید و خود را جلو انداخت.

«لعنتی بی غیرت، قولی که دیروز بما دادی همین بود؟»

باران ناسزا باریدن گرفت و کارگران از عقب فشار می آوردند و میخواستند خود را بروی این خیانت کار بیندازند. همه، او دیشب با آنها پیمان وفاداری بسته بود و امروز صبح با بقیه پائین رفته بود. پس می خواسته است مردم را مسخره کند!

«بلندش کنید، بیندازیدش توی چاه، توی چاه!»

شاوال وحشترده سعی می کرد که بهانه مناسبی برای آنها بتراشد، ولی اتی این که از خود بیخود شده بود و خشم جمعیت در او اثر کرده بود به او مهلت نداد و گفت:

«خودت میخواستی با ما باشی... یاالله حرامزاده راه بیفت، بیفت جلو.»

اما هیاهوی دیگری صدای او را در خود غرق کرد. کاترین هم بنوبه خود از چاه بیرون آمده بود. و چشمانش از تابش آفتاب خیره شده بود و از اینکه بمیان این جمعیت وحشی افتاده بود وحشت کرده بود و با پاهایی که از صد و نود نردبان بالا آمده بود و زانوهایش پیش می شکست، و با دستهایی مجروح، نفس نفس زنان ایستاد، که زن ماهواو را دید و دستهایش را بالا برد و به سوی او خیز برداشت: «کثافت، پس تو هم پائین رفته بودی!... مادرت از گرسنگی رو به موته ولی تو دنبال آن الدنگ عوضی پائین می روی!»

ماهو دست زنش را گرفت تا کاترین را نزنند. اما دخترش را تکان می داد. او نیز مانند زنش از رفتار دختر خود دیوانه شده بود.

دیدن کاترین بر شدت غضب اتی این افزود و تکرار می کرد: «راه بیفتید می رویم سراغ معادن دیگر؛ و توهم بامامایی کثافت عوضی.»

شاول بزحمت فرصت این را یافت که کفشهایش را از سر پوشیده بردارد و بلوز پشمیش را به تن کند. همه او را می کشیدند و مجبورش میکردند که درمیان آنها بدود. کاترین نیز، وحشترزده و پریشان کفشهایش را پوشید و دگمه های کت پنبه ای مردانه اش را که از آغاز سرما بتن میکرد، بست و بدنبال مردش براه افتاد. مصمم بود که او را تنها نگذارد زیرا مطمئن بود که او را تکه تکه خواهند کرد.

آنوقت معدن ژان بارت ظرف دو دقیقه خالی شد. ژانلن که بوقی یافته بود در آن می دمید و صداهایی چنان گوشخراش از آن بیرون می آورد که گوئی می خواهد گله احشام را به سوی طویله بازگرداند. زنها، مابل و لاموکت وزن لوک دامن لباسهایشان را بالا گرفته بودند تا سریع تر بدوند. حال آنکه لوک ساطوری بدست گرفته و آنرا در هوا می چرخانید.

رفقای دیگری همچنان می رسیدند: نزدیک به هزار نفر شده بودند. دوباره بی نظم چون رودخانه ای طغیان کرده در جاده جاری شدند. چون راه خروجی برای عبورشان تنگ بود پرچین ها را کردند.

«بطرف معدن ها. مرگ بر خائنان، کار باید در همه جا تعطیل شود.»

سکوت عمیقی ناگهان بر روی معدن ژان بارت فرو افتاد. نه احدی در آن دیده می شد و نه صدایی بگوش می رسید.

دنولن شتابان از اطاق استادکاران بیرون آمد و تقاضای همراهی آنها را رد کرد و به تنهایی به بازرسی معدن رفت. رنگ چهره اش پریده بود و بسیار آرام بنظر می رسید. نخست به سر چاه رفت و کابلهای بریده را نگاه کرد. تکه هایی از کابلهای فولادی بيمصرف آویزان بود. سوهان تیز و برنده اثر زخم خود را بر آنها بجا گذاشته بود. زخمی که در میان سیاهی آغشته به روغن، تابناک می نمود. سپس نگاهش به سوی ماشین بالا آمد و دستۀ پیستون بی حرکت آنرا تماشا کرد که مثل مفصل اندامی عظیم که فلج شده باشد از حرکت باز مانده بود. به فلز آن که به این زودی سرد شده بود، دست زد و از سردی آن متشنج شد، مثل این بود که به جسد مرده ای دست زده باشد. سپس به ساختمان کوره ها رفت تا به دیگهای بخار نظری بیفکند.

در جلو کوره های خاموش که درشان باز مانده و آب در آنها ایستاده بود، قدم زد. با نوک پا به دیگها لگد زد و صدای تو خالی از آنها بلند شد. خوب دیگر کارش تمام شده بود. سیاه روزیش کامل بود. حتی اگر کابلهای را مرمت می کرد و کوره ها را می افروخت، کارگر از کجا می آورد؟ کافی بود که اعتصاب پانزده روز دیگر ادامه یابد



### ژرمینال/۳۴۷

تا او بکلی ورشکسته شود. و در عین حال مصیبتی که به او روی آورده بود، دیگر نسبت به دزدان غارتگر مونسو کینه‌ای در دل نداشت. محرمیت همه را احساس میکرد، گناهی عمومی و کهنه‌را. البته آنها وحشیگری کرده بودند. اما اینها وحشیانی بی‌سواد و از گرسنگی مشرف به موت بودند.

در زیر آفتاب بی‌رمق زمستان، در گستره‌ای پوشیده از برف دشت، این خیل گرسنگان از جاده بیرون می‌رفتند و از میان مزارع چغندر می‌گذشتند. اتی‌ین از «فورش‌اوبو» رهبری گروه را به‌دست گرفته بود و بی‌آنکه حرکت را متوقف کند فرمان می‌داد و سپاه راه‌پیمایان را بنظم می‌آورد. ژانلن پیشاپیش همگان می‌دوید و با بوقش، آهنگی وحشیانه می‌نواخت.

بعد از او زنها بودند که بعضی چوبی در دست گرفته بودند. زن ماهو با چشمان وحشی شده‌اش گوئی در دو دست سرزمین موعود را جستجو می‌کرد؛ و مابل ولاموکت و زن لوالک در لباسهای ضخیم و ژنده‌اشان همچون سربازانی که به جنگ می‌روند با قدمهای استوار گام برمی‌داشتند. آنها جلو افتاده بودند و می‌خواستند ببینند که آیا در صورت وقوع برخوردی نامطلوب، ژاندارمها جرأت خواهند داشت بر روی آنها دست بلند کنند؟! مردها در عقب بودند و مانند گله‌ای بی‌نظم بصورت ستونی که پهن می‌شد پیش می‌رفتند. میله‌های آهنی خود را علم کرده بودند و ساطور لوالک از همه آنها بالاتر بود و لبه تیز آن زیر آفتاب می‌درخشید.

اتی‌ین در میان جمعیت بود و حتی يك لحظه هم از شاوال چشم برنمی‌داشت و او را مجبور می‌کرد که در جلو او راه برود. درحالیکه ماهو عقب‌تر از آنها می‌آمد و گاه بگاه نگاهی غضب‌آلود بر کاترین می‌انداخت که در میان آنها تنها زنی بود که راه می‌پیمود و مصمم بود معشوقش را تنها نگذارد؛ چرا که هنوز می‌ترسید به او صدمه برسانند. سرهای برهنه در باد به هم می‌ریخت و جز صدای تق تق کفشهای چوبی صدایی بگوش نمی‌رسید؛ و به تاختن احشامی از بند گریخته می‌مانست که به نوای آهنگ

وحشیانه ژانلن به پیش رانده می‌شوند.  
اما ناگهان فریاد دیگری بلند شد.

«نان، نان، نان!»

ساعت دوازده بود. گرسنگی شش هفته اعتصاب در اثر این راه پیمایی طولانی بصورت درد شدیدی در معده‌های خالی‌اش پدیدار می‌شد. چند دانه شاه‌بلوطی که لاموکت صبح به آنها داده بود، دیگر هضم شده بود و شکم‌ها از گرسنگی بهم می‌پیچید و صدا میکرد؛ و این عذاب بر غضبشان علیه خائنین می‌افزود.

«بطرف معادن، کار باید همه‌جا متوقف شود! ما نان می‌خواهیم!»

اتی‌ین که از پذیرفتن سهم نان صبحگاهیش سرباز زده بود، احساس تحمل‌ناپذیری در سینه داشت. گویی دلش می‌خواست از جا کنده شود، از گرسنگی نمی‌نالید، تنها گاهگاهی با حرکتی غیر ارادی قمقمه‌اش را بیرون می‌آورد و جرعه‌ای عرق می‌نوشید زیرا می‌لرزید و خیال می‌کرد بی‌نوشیدن عرق نمی‌تواند راه را تا آخر ادامه دهد. گونه‌هایش سوزان بود و چشمانش از شعله‌ای فروزان تابناک مینمود. اما هنوز بر خود مسلط بود و می‌خواست از ضایعات بی‌حاصل اجتناب کند.

وقتی به جاده ژوازل رسیدند یکی از کارگران معدن واندام که بخاطر انتقام جوئی شخصی از مدیر معدن به گروه آنها پیوسته بود، گروه را به سمت راست هدایت کرد و فریاد زد: «بطرف گاستون‌ماری، تلبه‌ها را از کار بیندازید، بگذارید ژان بارت در آب غرق شود.»

جمعیت کارگران که کورکورانه اطاعت میکرد، به رغم اعتراضهای اتی‌ین راه خود را به آن سو کج کرده بود.

اتی‌ین التماس کنان می‌گفت که نباید اینکار را بکنند. چرا می‌خواهند معدن را خراب کنند. اگرچه خود نیز خشمگین بود اما اندیشه نابودی معدن غیرت کارگران‌اش را برمی‌انگیخت.

ماهو همچنان به شوق انتقام فریاد می‌کشید. واتی‌ین مجبور شد بلندتر از او فریاد بکشد؛ «به طرف می‌رو، خائن‌ها در می‌رو کار می‌کنند! ... پیش بسوی می‌رو!»

با یک حرکت؛ جمعیت را به سوی راه سمت چپ به عقب راند و ژانلن، همچنان پیشاپیش جمعیت بوق خود را با شدت بیشتری به صدا درآورد. جنبش بزرگی پدید آمد. و گاستون - ماری این بار نجات یافت.

چهار کیلومتر مسافت تا می‌رو در کمتر از نیمساعت به قدم دو از میان دشت از

شکل افتاده طی شد.

آبراه از وسط دشت همچون نواری از یخ بلورین می گذشت و چهره بی سیمای این پهنه را که گوئی تا دامنه افق گسترده می شد، تنها درختان عریان کناره آن، که در اثر یخبندان به شمعدانی های عظیم می مانستند، بهم می زد. ناهمواریهای موج زمین، مارشیین و مونسورا پنهان می داشت. و جز برهنگی بیکران، هیچ چیز نبود.

وقتی به معدن رسیدند، استادکاری را دیدند که بروی پل هوائی جایگاه سنگ به انتظار آنها ایستاده بود. همه بابا «کاندیو»<sup>۱</sup> ریش سفید استادکارهای مونسورا می شناختند. پیرمردی سپیدمو بود که رو به هفتاد سالگی گذاشته بود و در معدنها، همچون آیت سلامتی و خوش بینیگی زبانزد بود.

فریاد زد: «اینجا آمده اید چه غلطی بکنید؟ چرا مانع کار دیگران می شوید؟»

جمعیت از حرکت باز ایستاد، او دیگر یکی از رؤسا نبود. یکی از میان خودشان بود. احترامشان نسبت به یک کارگر پیر و قدیمی به عقب می رانده شان.

اتی ن گفت: «کارگرا پائین رفته اند، مجبورشان کن بیایند بالا.»

بابا کاندیو جواب داد: «بله، یک عده پائین اند. شصت نفری می شوند. بقیه از شما پست فطرتها ترسیدند و فرار کردند. ولی من دارم بهتون میگم حتی یک نفر هم بالا نخواهد آمد، با من طرفید.»

همه ای در گرفت و سر و صدا از همه طرف بلند شد. مردها یکدیگر راهل می دادند و زنها جلوتر می آمدند. استادکاران بسرعت از پل هوائی پائین آمدند و در مقابل در به صف ایستادند. آنگاه ماهو پا میان گذاشت و گفت: «رفیق این حق ماست، اگر کارگران تمام معادن را مجبور نکنیم که با ما متحد شوند، چطور می توانیم اعتصاب را همگانی کنیم؟»

پیرمرد برای لحظه ای ساکت ماند، بیشک نادانی او در مورد رسم اتحادکارگران دست کمی از کلنگ کار نداشت. سرانجام جواب داد. «این حق شماست! باشد. ولی من فقط به دستورات عمل می کنم... من اینجا تنها هستم. مردها قرار است تا ساعت سه پائین باشند، تا ساعت سه هم پائین خواهند ماند!»

آخرین کلمات او در هیاهوی کارگران غرق شد. مردها با مشت او را تهدید می کردند و زنها هم گوشه پایش را با جیغ و شیون خود کر کرده بودند و نفس گرمشان را توی صورتش می زدند. اما او باریش بزی و موهای بزی سر خود را بالا گرفته بود و

مقاومت می‌کرد و چنان جسارتی در صدایش نهفته بود که علی‌رغم هیاهوی شدید، حرفهایش به وضوح شنیده می‌شد.

«لامذهبه‌های ناکس، بخدا اگر بگذارم یک قدم به جلو بردارید! اگر بمیرم نمی‌گذارم کسی دست به کابلها بزند... می‌گویم زور ندهید. جلوی چشمهاتان خودم را می‌اندازم توی چاه!»

تشنجی در کارگران پدید آمد. جمعیت که از شجاعت پیرمرد متأثر شده بود عقب رفت و او ادامه داد: چرا خودتان رابه بی‌غیرتسی و نفهمی زده‌اید؟ من هم مثل شما کارگرم. بمن گفته‌اند مواظب معدن باشم، من هم مواظب معدن هستم.»

خرده‌هوش بابا کاندیو از این فراتر نمی‌رفت. با سر کوچک و چشمانی در اثر نیم قرن کار سیاه در اعماق معدن رنگ باخته بود، در سرسختی انجام وظیفه نظامی‌اش استوار بود و از جا نمی‌جنبید. رفقا نگاه می‌کردند و به جنب و جوش می‌افتادند زیرا از جایی در درون خود، طنین گفته‌های او، این اطاعت سربازگونه، و تسلیم برادرانه در تنگنای خطر را حس می‌کردند. پیرمرد که دید آنها هنوز مرددند تکرار کرد:

«بروید پی کارتان و گرنه همین الان خودم را می‌اندازم توی چاه!»

جمعیت تکانی خورد و همه عقب‌گرد کردند و به سمت جاده که از میان مزارع بسیاری می‌گذشت براه افتادند.

فریادها دوباره بلند شد.

«بطرف مادلن، بطرف کروکور، کار باید متوقف شود. ما نان می‌خواهیم! ما نان می‌خواهیم!»

اما در وسط جمعیت، در خیز شروع حرکت، کشمکشی پدید آمده بود. می‌گفتند که شاوال می‌خواسته از فرصت استفاده کند و بگریزد. اما اتی‌ین بازویش را گرفته بود و به سختی می‌فشرد و تهدید می‌کرد که اگر باز بفکر خیانت افتاده باشد کمرش را خواهد شکست. اما شاوال تقلا می‌کرد با عصبانیت اعتراض می‌کرد: «ولم کنید!... مگر من اسیر شمایم؟... از یک ساعت پیش دارم از سرما یخ می‌بندم. بگذارید بروم پی کارم، می‌خواهم خودم را بشویم!»

براستی از زغال که باعرق به پوستش چسبیده بود عذاب می‌کشید و بلوز پشمینه‌اش در این سرما گرمش نمی‌کرد.

اتی‌ین جواب داد: «راه بیفت، و گرنه خودمان یک شستشوی حسابی بهت می‌دهیم... مگر خودت نبودی که صدایت از همه بلندتر شد و می‌گفتی که باید خون جاری

شود.»

همچنان می‌دویدند. سرانجام اتی‌ین رو بطرف کاترین گردانید. دختر مردانه مقاومت می‌کرد. از اینکه او را به این خواری و درکت مردانه کهنه و شلوار گل آلودش از سرما لرزان در کنار خود حس می‌کرد، به ستوه آمده بود. حتماً از خستگی مشرف به موت بود. با اینحال همراه دیگران می‌دوید.

سرانجام به او گفت: «تو می‌توانی بروی.»

اما کاترین گوئی نشنید. در نگاهش، به هنگام تلاقی با نگاه اتی‌ین، لحظه‌ای سرزنش درخشید. اما به هیچ رو باز نایستاد. چرا اتی‌ین می‌خواست او مردش را تنها بگذارد؟ البته شاول با او مهربان نبود و حتی او را کتک می‌زد ولی مردش بود. مردی بود که اول بار او را تصاحب کرده بود و اکنون از اینکه متجاوز از هزار نفر را علیه او شورانده می‌دید، به خشم می‌آمد. و او برای غرور وابستگی از او دفاع می‌کرد و در اینکار او اثری از ترحم نبود. ماهو با خشونت تکرار کرد: «برو گمشو!»

این دستور، آنهم از طرف پدرش، برای لحظه‌ای او را برجا می‌خکوب کرد. می‌لرزید و نگاهش از اشک می‌درخشید. اما بعد، با اینکه می‌ترسید، باز خود را به آنها رسانید و همچنان دوان دوان در کنار فاسق خود باقی ماند. آنوقت دیگر کسی کاری به او نداشت.

جمعیت از جاده ژوازل گذشت و به طرف «کرون»<sup>۱</sup> روانه شد، اما بعد دوباره به طرف «کون‌بی»<sup>۲</sup> روی برگرداند. در اینطرف دودکش‌های سیاه کارخانه‌ها برفاق پهناور سایه می‌انداخت و در سراسر طول جاده کارگاه‌های آجری و سرپوشیده‌های چوبی با پنجره‌های بزرگ خاک آلود به چشم می‌خورد. پشت سرهم از کنار خانه‌های پست دو کوی کارگری گذشتند. یکی کوی شماره صد و هشتاد بود و دیگری کوی شماره هفتاد و شش؛ و خانواده‌ها؛ شنیدن صدای بوق و فریادها از خانه‌ها بیرون می‌ریختند. مردان و زنان و کودکان شتابان به گروه رفیقان می‌پیوستند؛ و وقتی به معدن مادر رسیدند، تعدادشان از هزار و پانصد نفر افزون بود.

جاده با شیبی ملایم سرازیر می‌شد. گروه غران اعتصاب‌کنندگان ناچار پشته را دور زدند و سپس در جایگاه ذخیره زغال پراکنده گشتند.

ساعت از دو نگذشته بود. اما استادکاران که مطلع شده بودند، معدنچیان را شتابان بالا آورده بودند و هنگامیکه خیل اعتصابیون رسیدند، خروج کارگران پایان

یافته بود. فقط حدود بیست نفر مانده بودند که از اتساق آسانسور بیرون می آمدند. آنها گریختند و اعتصابگران آنها را با پرتاب سنگ تعقیب کردند. سنگها به يك نفر اصابت کرد و آستین كت يك نفر کنده شد. این تعقیب کارگران باعث شد که تجهیزات، تأسیسات معدن نجات یابد زیرا نه به کابلها دست زدند و نه به دیگها؛ موج مردم هم اکنون دور می شد و به سوی معدن مجاور هجوم می آورد.

اینبار نوبت معدن کروکور بود که پیش از پانصد متر با معدن مادلن فاصله نداشت. آنجا بین مهاجمان در اثنای خروج کارگران رسیدند. زن واگن کشی اسیر دست زنها شد و آنقدر کتک خورد که درز شلوارش شکافت و کپلهایش جلو چشم مردها که می خندیدند بیرون افتاد. پادوها کتک می خوردند و کلنگ کارها با بدنهایی کوفته و کبود از مشت و لگد و بینیهایی خونین می گریختند. و در میان این سبعیت رو به افزایش، در بحبوحه این احتیاج قدیمی به تلافی که جنون آن همه سرها را پر می کرد، فریادهای خفه و صدا گرفته ادامه داشت؛ و آرزوی مرگ خائنان و کینه کار کم مزد و غرش شکمهای خالی را که نان می خواستند، بیان می کرد. به بریدن کابلها پرداختند. اما سوهانها گیر نداشت و اکنون که همه در تب پیشروی بودند، بریدن کابلها طولانی بنظر می رسید. در اتاق دیگهاشیری شکسته شد و آبی که سطل سطل در کوره های آن ریخته می شد، پنجره های چدنی رامی ترکاند بیرون صحبت از آن بود که بطرف سن توماس حرکت کنند. کارگران این معدن از همه با انضباط تر بودند. اعتصاب به آن راه نیافته بود. در حدود هفتصد کارگر در این معدن پائین رفته بودند. و این برخشم اعتصاب کنندگان می افزود. تصمیم داشتند چوب بدست، خارج معدن منتظرشان بمانند، و يك جنگ حسابی براه بیندازند تا ببینند کدام طرف شکست خواهد خورد. اما شایع شد که ژاندارمها در سن توماس هستند. همان ژاندارمهایی که حضورشان صبحگاه مایه خنده اشان شده بود. چطور باخبر شده بودند؟ هیچکس نمی دانست. ترس به آنها روی آورد. و بر آن شدند تا بسوی فوتری کانتل بروند. سرها همه گیج می رفت. همه دوباره به جاده ها باز گشتند. پا بر زمین می کوفتند و شتابان جلو می رفتند. «به سوی فوتری کانتل.» هنوز چهار صد نفر بی غیرت آنجا بودند. خنده دار بود. این معدن که نزدیک سه کیلومتر با آنجا فاصله داشت در يك نشیب زمین، در حوالی اسکارپ واقع بود. کارگران سربالایی «پلاتییر»<sup>۱</sup> در آنطرف راه «بونیی»<sup>۲</sup> را در پیش گرفتند. آنوقت صدائی که ناشناخته ماند، همه را به این فکر انداخت که سربازان شاید در فوتری کانتل باشند. در يك لحظه خبر از سراسر

ستون کارگران گذشت و همه از حضور ژاندارمها در فوتری کانتل حرف می زدند. دوباره هیاهو در گرفت و وحشت در این منطقه که از چندی پیش کار در آن باز ایستاده بود، افزایش گرفت. چطور تا این لحظه به ژاندارمی برنخورده بودند؟ این معافیت از مجازات آنها را گیج می کرد و این واژه در ذهنشان می جوشید که تلافی در راه است. فریاد دیگری که گوینده باز هم شناخته نشد آنها را به سمت معدنی دیگر روانه کرد. «بطرف لاویکتوار! بطرف لاویکتوار!»

پس در لاویکتوار سربازان و ژاندارمها نبودند؟ هیچکس نمی دانست. ولی همه مطمئن بنظر می رسیدند. به ناگاه بازگشتند و بطرف «بومون»<sup>۱</sup> سرازیر شدند و از وسط مزارع میان بر زدند تا سریعتر به جاده ژوازل برسند. خط آهن راه پیشروی را بر آنها می بست.

بنابر این بی درنگ پرچین های چوبی را می شکستند و از آن عبور می کردند. اکنون به مونسو نزدیک می شدند. فراز و نشیب ملایم زمین، مسطح می شد و دریای کشتزار های چغندر را تا دور دست تا خانه های سیاه رنگ مارشی بن وسعت می بخشید. این بار مسیر آنها پنج کیلومتر بود. اما با چنان شادی بیمارگونه ای راه می پیمودند که گوئی بهیچ رو خستگی طاقت فرسا و درد گرسنگی را احساس نمی کنند. هر بار که از کوی می گذشتند، انتهای ستون اندکی طویل تر می شد و موج تازه ای از کارگران به آنها می پیوست.

هنگامیکه از روی پل «ماگاش»<sup>۲</sup> از روی کانال عبور کردند و به جلوی معدن لاویکتوار رسیدند، تعدادشان بالغ بر دو هزار نفر می شد. اما ساعت از سه گذشته بود و کار خروج کارگران از مدتی پیش پایان گرفته و هیچکس پائین نمانده بود. ناکامی آنها بصورت تهدیدهای بیحاصلی از سینه شان بیرون می جست؛ و جز آنکه از کارگران خاکبرداری که برای شروع کار می رسیدند، با پاره آجر استقبال کنند، کاری نتوانستند بکنند. کارگران بیچاره فراری می شدند و معدن خالی به تصرف اعتصاب کنندگان در آمد و از فرط غضب از اینکه نتوانستند چهره خائنی را پیدا کنند که سیلی بر آن بتوانند، پراشیا حملهور شدند.

غده کینه ای در درون آنها می ترکید. کیسه ای بود که بکندی و بتدریج از زهر پر شده بود. سالهای دراز تحمل گرسنگی آنها را با میل شدیدی به کشتار و تخریب عذاب می داد.



اتی‌بن در بس جایگاهی، بارگیرانی را دید که گاری بزرگی را از زغال بار می‌کردند. بر آنها فریاد زد: «پست فطرتها، زود گورتان را گم کنید، حتی يك دانه زغال هم نباید از اینجا بیرون برده شود!»

صدها نفر از اعتصاب‌کنندگان به شنیدن این دستور او بدان سمت روانه شدند و بارگیران با عجله از آنجا گریختند. عده‌ای اسبها را از گاری باز کردند و اسبها که وحشت‌زده بودند به ضرب سیخکی از آنجا رمانده شدند و عده‌ای دیگر گاری را وارونه کردند و مالبندهای آن را شکستند.

لواك با ساطور بجان سه‌پایه‌ها افتاده بود تا راهروی هوایی فرو افتد. اماسه‌پایه‌ها محکم بودند و او به این فکر افتاد که ریلها را از جا بکند و راه را در سراسر انبار زغال قطع کند و بزودی همه به اینکار مشغول شدند.

ماهو که به میلۀ آهنی مجهز شده بود، از آن بعنوان اهرم استفاده می‌کرد و تکیه گاههای چدنی را از جا در می‌آورد. در این اثنا مابل زنها را بدنبال خود انداخته بود و چراغخانه را اشغال کرده بود. آنجا با چوب برچراغها حمله‌ور شدند و کف اتاق را از خرده‌های چراغ پوشاندند. زن ماهو که اختیار از کف داده بود، از زن لواك عقب‌نمی‌ماند. همه به روغن چراغ آلوده شده بودند.

لاموكت دستها را با دامنش پاك می‌کرد و به کشتاکاری خود می‌خندید. ژانسن، به شوخی روغن چراغی را از گردن او در لباسش خالی کرده بود.

اما این انتقام‌جویها شکمها را سیر نمی‌کرد. فریاد شکمهای خالی بلندتر می‌شد. و نالۀ عظیم همچنان بر دیگر صدها مسلط بود. «نان! نان! نان!»

اتفاقاً یکی از استادکاران قدیمی که رستورانی در لایوکتوار دایر کرده بود. بی‌شک از ترس گریخته بود و سرپوشیده‌اش بی‌دفاع مانده بود. هنگامیکه زنها باز آمدند و مردها کار تخریب راه را به پایان رسانیدند، به تخریب رستوران پرداختند. پنجره‌ها به آسانی باز شد اما حتی يك قرص نان هم نیافتند. فقط دو تکه گوشت خام و يك کیسه سیب-زمینی و پنج‌جاه بطری عرق پیدا کردند که همچون قطره آبی درشن‌زار، در حال ناپدید شد.

اتی‌بن که قمقمه‌اش را خالی کرده بود، توانست دوباره آنرا پرکند. کم‌کم چشمانش در اثر مستی نافرجامی، مستی شکمهای خالی، بخون کشیده شده بود و دندانهایش همچون دندانهای گرگ از میان لبهای بی‌رنگش بیرون جسته بود. و ناگهان دریافت که شاول از فرصت استفاده کرده و گریخته است. ناسزایی گفت و عده‌ای شتابان

به جستجو پرداختند و مرد فراری را که به اتفاق کاترین در پشت ذخیره چوبهای بریده پنهان شده بود دستگیر کردند.

اتی‌ین نعره کشید: «هی، ناکس بی‌غیرت، می‌ترسی سابقهات خراب بشود! تو نبودی که در جنگل می‌خواستی ماشینکارها هم اعتصاب کنند تا تلبه‌ها از کار بیافتند؟ حالا پشیمان شدی و با دشمن ساختی! اما من این حرفها را نمی‌فهمم. برمی‌گردیم به گاستون ماری. آنجا باید خودت تلبه را بشکنی. بله، تو بمیری خودت باید آن را بشکنی!»

او مست بود و خود، کارگران را به شکستن همان تلبه‌ای که چند ساعت قبل از آن، نجات داده بود، تحریک می‌کرد.

«بطرف گاستون ماری! بطرف گاستون ماری!»

همه برای او دست زدند و بی‌درنگ به آن سمت روی نهادند. شاول همچنان تقاضا می‌کرد که فرصت شستشو به او داده شود ولی شانه‌هایش را گرفته بودند و او را با خشونت می‌کشیدند و هل می‌دادند.

ماهو برسر کاترین که همچنان در پی آنان می‌دوید فریاد می‌زد: «تو گم می‌شوی یا نه؟»

کاترین این بار قدمی به عقب برنداشت. نگاهی آتشین به پدرش انداخت و به دویدن ادامه داد.

جمعیت دوباره دشت را شیار کشید، مسیر خود را از طریق جاده‌های دراز مستقیم، و از میان کشتزارهایی که پیوسته وسیعتر می‌شد، باز می‌پیمود. ساعت چهارشده بود و خورشید به آن سوی افق می‌رفت. سایه‌های این خیل گرسنگان وحشی و حرکات غضب آلود آنها را بر زمین یخزده درازتر می‌کرد. از مونسو پرهیز کردند و اندکی بالاتر به جاده «ژوازل» پیچیدند و بخاطر اجتناب از دوری راه «فورشاوبو» از کنار دیوارهای ملك «لاپی‌یولن» گذشتند.

خانم و آقای گرگوار همان لحظه از خانه خارج شده بودند و تصمیم داشتند که نخست سری به وکیلشان بزنند، آنگاه برای شام به منزل آقای هن‌بوکه سیسیل هم قرار بود آنجا باشد، بروند.

ملك لاپی‌یولن با آن خیابانهای خلوت و درختهای لیمو ترش و باغ میوه و باغچه سبزیجاتش گویی به خواب سنگین زمستانی فرو رفته بود و آرامش سرد و سپیدی را در خود نهفته داشت. هیچ چیز در خانه، که پنجره‌های آن کاملاً بسته بود و از

گرمای داخلی بر شیشه‌هایش بخار سپیدی نشسته بود، تکان نمی‌خورد. سکوت عمیق و آرامش بخش خانه حکایت از نیک سرشتی و آسایش ساکنان آن می‌کرد، همان سادگی و سلامت رختخوابهای بزرگ و راحت و سفره رنگین و سعادت معتدل که زندگی صاحبان خانه در آن جریان داشت.

جمعیت کارگران بی‌آنکه توقف کنند. نگاههایی غضب‌آلود به ورای نرده‌ها و در طویل دیوارهای محافظ آن که ته بطری از نوك آنها بیرون زده بود، انداختند و فریاد-شان دوباره طنین انداز شد:

«نان! نان! نان!»

تنها جوابی که به این خواسته آنان داده شد غرش يك جفت سگ دانمارکی بود که با دهان باز و چشمانی درنده آنجا ایستاده بودند و به آهنگ غضب‌آلودی پارس می‌کردند و جز دو خدمتکار زن، ملانی آشپز و اونورین خدمتکار مخصوص خانم، در پشت پنجره‌ای بسته، کسی در آن خانه نبود. آنها به شنیدن فریادشان به تماشا جذب شده بودند و به دیدن این رژه وحشیان، رنگ باخته بودند و از ترس عرق می‌ریختند. به زانو افتادند و به شنیدن صدای سنگی، فقط یکی، که شیشه‌ای از پنجره مجاور را شکست، خود را مرده پنداشتند. این هم یکی از شوخیهای ژانلن بود: باتکه‌ای طناب فلاختنی درست کرده بود، و با آن ضمن عبور سلامی دوستانه برای خانواده گره‌گوار فرستاده و سپس بی‌درنگ دوباره به دمیدن در بوق خود پرداخته بود: جمعیت در فاصله‌ای دور ناپدید می‌شد و فریاد ضعیف شده‌اش به زحمت به گوش می‌رسید.

«نان! نان! نان!»

هنگامیکه به معدن گاستون ماری رسیدند، تعدادشان به سی افزونتر شده بود و حدود دو هزار و پانصد نفر رسیده بودند، مردان و زنانی اختیار از کف داده که دیوانه-وار هر آنچه را در سر راهشان بود خرد و نابود می‌کردند و به سیلاب خشم همه‌چیز را می‌شستند و از سر را می‌رویدند.

ساعتی پیش ژاندارم‌ها به آنجا آمده بودند، اما با راهنمایی اشتباه چند تن از دهقانان راهی سن‌توماس شده بودند و آنها برای احتیاط هم که شده دسته‌ای از سربازان را برای حفاظت معدن برجا گذاشته بودند. در ظرف مدتی کمتر از یکساعت و ربع کوره‌ها از آتش و دیگها از بخار خالی شده، ساختمانها را اشغال و ویران کردند اما هدف اصلی‌شان تلبه بود. به این راضی نبودند که با آخرین نفس بی‌رمق بخار از حرکت باز ایستد. چنانکه گوئی دشمنی زنده است و می‌خواهند خونش را بریزند. خود را بر آن

انداختند.

اتی‌ین پتکی بدست شاول داد و گفت: «بیا، اولین ضربه را تو باید بزنی یا الله، با دیگران قسم خورده‌ای!»

شاول می‌لرزید و عقب می‌رفت. در ازدحام جمعیت، پتک از دستش افتاد. در حالیکه بقیه بی‌آنکه منتظر او بمانند با هرچه که بدستشان می‌آمد از آجر گرفته تا میله آهنی برتنبه می‌کوفتند بعضی از آنها حتی چوبهای خود را بر آن خورد می‌کردند. مهرها می‌شکست و قطعات فولادین همچون اندامهای گسسته از جا کنده می‌شد. یک ضربه شدید کلنگ بدنه چدنی آن را درهم شکست و آب بیرون زد و خالی شد و قلمپ‌قلمپ آخر آن، شبیه به سسکه احتضار شنیده شد.

کار پایان یافته بود: جمعیت از معدن بیرون آمد. در پشت سر اتی‌ین که شاول را رها نمی‌کرد دیوانه‌وار به هم فشار می‌آوردند.

«مرگ بر خائن! بیندازش توی چاه! بیندازش توی چاه!»

بیچاره رنگش مثل گچ سفید شده بود و نمی‌توانست حرف بزند، و با پی‌گیری بی‌معنی و سواسی، پیوسته احتیاجش را به شستشو تکرار می‌کرد.

زن لواک گفت: «خوب اگر دردت اینست، بیا، این هم لگن آب!»

آنجا چاله‌ای بر اثر آبی که از تلمبه نش می‌کرد درست شده بود. و رویش را قشر ضخیمی از یخ پوشانده بود. او را کشان کشان به آن سمت بردند، یخ را شکستند و سرش را زیر آب فرو بردند.

مابل گفت: «آهان، ناکس حالا یک آبتنی حسابی بکن، اگر خودت نری، خودمان می‌اندازیم توش، آهان، حالا به خورده آب بخور، آهان مثل مارها سرت را زیر آب کن و زهرمار کن.»

او مجبور شد چهار دست و پا آب بنوشد. همه می‌خندیدند، خنده‌ای سنگ دلانه، زنی گوشه‌پایش را می‌کشید دیگری برایش سوت می‌زد و زن دیگر مشت‌های سرگین تازه را که از روی جاده پیدا کرده بود بر صورتش پاشید. بلوز کشیاف کهنه‌اش تکه تکه شده بود و او تقلا می‌کرد، و با ضربه‌هایی که با تنه‌اش وارد می‌کرد، می‌کوشید تا خود را از دست آنها خلاص کند.

ماهو او را اهل داده بود و زنش جزو کسانی بود که در آزار او حرارت نشان می‌دادند و هردو کینه کهنه خود را نسبت به او ارضاء می‌کردند. حتی لاموکت که معمولاً با معشوقان سابقش رفتاری دوستانه داشت نسبت به او غضبناک بود و او را بی‌سروپای

بی غیرت می دانست.

اتی این او را ساکت کرد و گفت: «خوب دیگر بس است، چرا همه باهم، آی بی- غیرت، باتوام، اگر بخواهی، همین حالا حسابان را تصفیه می کنیم». مشتایش را گره کرده بود و در نگاهش اشتیاق به کشتن موج می خورد، مستی اش هم کم کم به خون خواهی تبدیل می شد.

«یاالله، حاضری، یکی از ما دوتا باید بمیره، يك كارد بدهید دستش من خودم یکی

دارم.»

کاترین کوفته و وحشت زده او را نگاه می کرد و بیادش می آمد که چطور از نیاز غیرقابل وصفش برای کشتن به هنگام مستی با او صحبت کرده بود و چطور بعد از نوشیدن سومین گیلاس دیگر اختیار از کفش بدر می رفت و می خواست حریفش را تکه تکه کند. کاترین ناگهان جلو جست و با دو دست زنانه اش دو سیلی بر صورت اتی این نواخته، و با نفسی بریده از فرط انزجار گستاخانه براو فریاد زد: «بی غیرت، ناکس بی غیرت!...» بسوی پدر و مادر و بسوی دیگران روی گرداند و گفت: «همه تان بی غیرتید، بی غیرت!... چرا معطلید؟ مرا هم با او بکشید. اگر دست به او بزنید چشمهایتان را درمی آورم. بی غیرتها!»

جلو مردش ایستاده بود و از او دفاع می کرد، و کتکهای را که از او خورده بود، و زندگی فلاکت بار خود را با او از یاد برده بود. تنها این را بیاد داشت که مال این مرد است. زیرا اول بار او تصاحبش کرده بود. و برای او ننگ است که اجازه بدهد آنها مردش را اینطور لجنمال کنند.

اتی این از سلیبهای این دختر مثل مرده رنگ باخته بود. ابتدا چیزی نمانده بود او را کتک بزنند. اما بعد، پس از آنکه صورتش را مثل کسی که از منگی بیرون می آید پالک کرد، در میان سکوتی عمیق به شاول گفت: «حق با اوست، برایت کافی است، پاشو، گمشو!»

شاول بی درنگ گریخت و کاترین از پی اش روان شد جمعیت متحیر، آنها را با نگاه تعقیب کرد، تا آنکه در خم راه ناپدید شدند.

تنها زن ماهو زیر لب گفت: «بدکاری کردید، خوب نگاهش می داشتید، حالاً زهر خودش را می ریزد.»

اما جمعیت دوباره به راه افتاد. ساعت حدود پنج بود و خورشید همچون قطعه زغالی آتشین در کناره افق پهنای دشت را به آتش می کشید.

فروشنده دوره گردی که بطور اتفاقی از آنجا می گذشت به آنها خبر داد که  
ژاندارمها از طرف کروکور به آن سمت می آیند. بنابراین دوباره مسیرشان را تغییر  
دادند و فرمان تازه در سرتاسر ستون کارگران تکرار شد.  
«پیش بسوی مونسو، به طرف اداره مرکزی! نان! نان! نان!»

آقای هن بو پشت پنجره اتاق کارش ایستاد و کالسکه‌ای را که همسرش را برای صرف نهار به «مارشی‌ین» می‌برد با نگاه بدرقه کرد و برای لحظه‌ای هم نگرل را که در کنار کالسکه یورتمه می‌رفت با نگاه دنبال کرد. سپس آهسته بسوی میز کارش بازگشت و پشت آن نشست. هر گاه که همسر و خواهرزاده‌اش هیچ يك خانه را باسر و صدای وجود خود جان نمی‌دانند خانه خالی بنظر می‌آمد.

خاصه که سورچی کالسکه را می‌راند و «رز»<sup>۱</sup> مستخدمه مخصوص خانم تا ساعت پنج مرخصی گرفته بود و جز هیپولیت پیشخدمت، که با کفش راحتی در اتاقها حرکت می‌کرد و آشپز که از سحر در کار تدارک ضیافت شام آن شب بود، هیچ کس در خانه نبود. به همین سبب آقای هن بو به خود وعده روزگار پرعیاری می‌داد. اگر چه به هیپولیت دستور داده بود که مراجعان را دست به سر کند، اما به او اجازه داد که ورود دانسرت را که خبرهایی آورده بود، اعلام کند و تازه آنوقت بود که مدیر معدن از گردآمدن شب گذشته کارگران در جنگل خبردار شده بود و جزئیات خبر بسیار دقیق و واضح بود اما او ضمن گوش دادن به شرح آن به ماجراهای عشقی او با زن بی‌یرون فکرمی- کرد و این ماجراها چنان معروف خاص و عام بود که هفته‌ای سه چهار نامه بی‌امضاء در شرح عیاشیهای مباشر به او می‌رسید. معلوم بود که شوهر اسرار خود را فاش ساخته است، زیرا کلاه دیوثیش را را نمی‌توانست مخفی کند.

آقای هن بو از این حقیقت بهره گرفت تا به او بفهماند که از همه چیز باخبر است و فقط به او توصیه کرد که بیشتر احتیاط کند.

دانسرت که از این ملامتها در میان گزارشهای خود مبهوت مانده بود، انکار می-

کرد و با زبانی الکن بهانه می آورد ، حال آنکه سرخی ناگهانی بینی بزرگش اعترافی بود به گناهش ، اما چندان بر بی گناهی خود اصرار نورزید و دنباله سخن را کوتاه کرد و تنها به این دلخوش بود که موضوع از طرف مدیر معدن به همین آسانی قابل چشم پوشی بوده است . چرا که بطور معمول برخورد آقای مدیر در چنین مواردی بسیار خرده گیرانه بود و بر رعایت اصول اخلاقی بسیار تأکید می کرد و هر بار که یکی از کارمندان با دختر زیبایی در معدن رابطه برقرار می کرد ، به سختی از طرف او نکوهش می شد . دنباله گفتگو کماکان به دور مسئله اعتصاب چرخ می خورد . معتقد بودند که تشکیل جلسه در جنگل فقط هیاهوی یک عده شورشی بی سروپا بوده و رجزخوانیهای بیهوده ای همچون طبل میان تهی است و هیچ گونه تهدید جدی در میان نخواهد بود . بهر حال سادنان کویهای کارگران بر اثر ترس آمیخته به احترامی که رژه آنروز صبح ژاندارمها در ایشان بیدار کرده است به یقین تا چندین روز آرام خواهند بود .

با این همه وقتی آقای هن بو دوباره تنها شد بسیار میل داشت که تلگرافی برای فرماندار لیل بفرستد و تنها از بیم اینکه به نگرانی بیهوده ای پروبال داده باشد از این فکر صرف نظر کرد .

اما تشخیص بسیار نادرست از کار درآمده بود زیرا که همه جا گفته بود و حتی به هیأت مدیره نوشته بود که اعتصاب بیش از دو هفته ادامه نخواهد یافت و گناه این شرم ضعیف را بر خود نمی بخشید . با حیرت فراوان می دید که دو ماه از عمر اعتصاب می گذرد ، ناامید می شد و هر روز خود را خفیف تر احساس می کرد و بیشتر در معرض خطر می دید چنانکه اگر می خواست باز حسن نظر اعضای هیأت مدیره را به سوی خود جلب کند مجبور بود در این زمینه لیاقتی درخشان از خود نشان دهد . چون احتمال می داد که عاقبت اعتصاب وخیم شود ، تقاضای دستور کرده بود . اما هنوز جوابی دریافت نکرده بود و انتظار داشت که آنرا باپست بعد از ظهر دریافت کند . و با خود فکری کرد که اگر آقایان هیأت رئیسه شدت عمل را تجویز کرده باشند آنوقت فرصت آنرا خواهد داشت که چندین تلگراف به اطراف بفرستد و تقاضای اشغال نظامی معدن را بنماید . به عقیده او با چنین اقدامی وقوع جنگ و ستیزی خونین حتمی بود ، و حمام خون براه می افتاد و با وجود سرشت نیرومند و بی باکش از تصور مسئولیتی چنین سنگین پریشان می شد .

تا ساعت یازده به آرامی کار کرد . خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود و صدایی جز چوب واکس زنی هیچولیت که در فاصله ای دور در یکی از اطاقهای طبقه اول مشغول



هراق کردن زمین بود، صدایی بگوش نمی‌رسید. سپس دو پیام فوری یکی پس از دیگری دریافت کرد. اولی خیر اشغال معدن ژان بارت توسط اعتصاب کنندگان مونسو را به او می‌داد و در دومی خبر بریده شدن کابل‌های فولادین، خاموش کردن دیگهای بخار و خرابی ساختمان کوره‌ها و سایر ضایعات به او داده می‌شد. ابتدا از این مساجرا هیچ سر در نیاورد. اعتصاب کنندگان چکار می‌کردند؟ بجای ضربه زدن به معادن کمپانی مونسو به معدن دنولن حمله‌ور شده بودند!

البته او از شنیدن این اخبار خرسند بود زیرا به پیشبرد نقشه‌هایی که از سالها پیش برای بتصرف درآوردن معدن ژان بارت و ملحق کردن آن به کمپانی مونسو در ذهن داشت، کمک مؤثری می‌کرد. ظهر که شد برای نهار به سالن بزرگ رفت و نهار را به تنهایی صرف کرد و خدمتکاری که حتی صدای کنشهای راحتیش به گوش نمی‌رسید در خدمت او بود.

این تنهایی بر شدت دل نگرانی‌هایش می‌افزود و قلبش را به نیش اندوهی می‌فشرده. در همین هنگام خبر ورود یکی از استادکاران به او داده شد. استادکار پیر سراسر راه را به دو طی کرده بود و وقتی به نزد او آمد با نفسی بریده خبر هجوم جمعیت را به می‌رو برای او نقل کرد. تقریباً همان لحظه قبل از آنکه، بتواند قهوه‌اش را تمام کند، تلگرافی به دستش رسید که دو معادن مادلن و کروکور نیز در معرض تهدید حمله‌اند. آنوقت آشفستگی-اش به منتهی درجه خود رسید. منتظر بود که پیک در ساعت دو برسد. آیا می‌باید بیدرنگ تقاضای اشغال نظامی معادن را از فرماندار لیل بکند؟ یا عاقلانه‌تر این بود که شکیبائی‌اش را حفظ کند و منتظر دستورات رؤسای کمپانی بماند و قبل از آن دست به هیچ اقدامی نزند؟ بدفتر کارش برگشت و تصمیم داشت یادداشتی را که دیروز نگزل به تقاضای او برای فرماندار لیل نوشته بود، یکبار دیگر بخواند، اما هرچه جستجو کرد نشانی از آن نیافت. فکر کرد که شاید خواهرزاده‌اش آنرا در طبقه بالا در اطاق خود که اغلب شبها در آن به نوشتن می‌نشست، جا گذاشته است. و بی‌آنکه تصمیمی گرفته باشد، در فکر پیدا کردن همین یادداشت شتابان به اتاق او رفت.

وقتی آقای هن بو به اتاق نگزل وارد شد، تعجب کرد: اتساق هنوز مرتب نشده بود. این وضع بی‌شک به علت فراموشکاری یا اهمال هیپولیت بوده است، گرمایی مرطوب، گرمی مجبوس مانده یک شب تا صبح، که در اثر دستگاه حرارت مرکزی که دهانه آن باز مانده بود سنگین شده بود. بوی عطر تندی بر بینی‌اش خورد و نفسش آنرا

پس زد. او این عطر را از لگنی پنداشت که هنوز از آب دست و روشویی پر بود. اتاق بسیار نامرتب و آشفته بود. لباسها جابجا بر زمین افتاده بود و حوله‌های خیس روی دسته صندلیها رها شده بود. دنباله یکی از ملاقه‌های رختخواب بهم ریخته روی فرش بود. البته ابتدا جز نگاهی گذرا بر این صحنه نینداخت و يك راست به طرف میزی پوشیده از اوراق رفت و به جستجوی یادداشتی پرداخت که پیدا نمی‌شد. دوباره با نهایت دقت تمام نامه‌ها را بررسی کرد. اما نامه‌ای را که می‌خواست پیدا نکرد. پس آخر این پل سر به هوا آنرا کجا گذاشته است؟

اما هنگامی که به میان اتاق بازگشت و در ضمن روی هرمبل نگاهی می‌انداخت، نقطه درخشانی را در رختخواب عریان در نظر آورد. چیزی بود که برق می‌زد. بی‌اراده به تختخواب نزدیک شد و دست دراز کرد و آنرا برداشت. عطر دانی طلایی بود که در چین ملاقه‌ها پنهان شده بود. او بی‌درنگ عطردان خانم هن‌بورا شناخت. زنش در آن عطر می‌ریخت و همیشه آنرا باخودش داشت. اما هیچ نمی‌فهمید که این شئی در آنجاچه می‌کند، چطور به رختخواب پل آمده است؟ و ناگهان به وضع وحشتناکی رنگ باخت. زنش در آن اتاق خوابیده بود.

صدای هیولت از پشت در شنیده شد که می‌گفت: «ببخشید قربان، تشریف آوردید بالا، امری داشتید!»

سپس بدرون اتاق آمد و از دیدن وضع نامرتب آن متعجب شد: «خدای من، این اتاق که هنوز مرتب نشده است. وقتی رز بیرون می‌رود و تمام کارها را برای من می‌گذارد، از این بهتر نمی‌شود!»

آقای هن‌بو عطردان را در پنجاه‌اش پنهان کرده بود و آنرا چنان محکم می‌فشرد که گویی می‌خواهد آنرا خورد کند.

- چه می‌خواهید؟

- قربان ببخشید، آقای با یک نامه از کروکور آمده است.

- بسیار خوب، مرا تنها بگذارید، بگوئید منتظر باشد. در را قفل کرد. پس زنش اینجا خوابیده بود. دستش را باز کرد و عطردان را نگاه کرد. بناگاه همه چیز بوضوح برایش آشکار شد. این بازی کثیف و شرم‌آور ماهها پیش در خانه‌اش جریان داشت. سوءظنهای گذشته خود را به یاد آورد. صدای خش خش لباسها را پشت در اتاق خود و صدای پایهای برهنه‌ای که شبها در خانه ساکت به آرامی حرکت می‌کرد. آری اشتباه نکرده بود، این صداها، صدای پای همسرش بود که به طبقه بالا می‌آمده.

روی يك صندلی افتاد و برای مدتی طولانی با چشمانی مات و گویی سنگ شده به بستر خیره ماند. صدائی او را به خود آورد. کسی بود و می گوفت و تلاش می کرد آنرا باز کند. صدای هیپولت را شناخت .

«قربان... اوه قربان در را قفل کرده اید؟»

- چه خبر است ؟

- قربان انگار خیلی مهم است. کارگرا دارند همه جا را خراب می کنند. دو نفر دیگر هم آمده اند، آمده اند، پائین منتظر شما هستند. چندتا تلگراف هم رسیده است.

- خوب بروید راحتم بگذارید، چند لحظه دیگر پائین خواهیم بود .

از تصور اینکه هیپولت صبح اتاق را مرتب کرده بود، به یقین عطردان رامی- یافت بدنش به ریشه افتاد و یخ کرد. بهرحال خدمتکار حتماً از همه چیز خبرداشت. او بارها این بستر گناه آلود را مرتب کرده بود و تارهای طلایی گیسوان بانو را از روی بالش برداشته بود. اینک نیز از روی بد خواهی بود که لحظه به لحظه مزاحم او می شد. چه بسا که او بارها پشت همین در گوش می ایستاده و از عیاشی اربابانش لذت می برده است.

آقای هن بو از جایش تکان نمی خود و همچنان نگاهش به رختخواب آشفته خیره مانده بود. گذشته طولانی عذاب آلودش را باز می پیمود: ازدواجش با این زن، ناسازگاری روح و جسمشان را که از همان ماه اول ازدواج آشکار شده بود و معشوقه هایی را که دور از چشم او گرفته بود و او خبر نداشت و فاسقی که مدت ده سال به تجاهل برای زنش پذیرفته بود، چنانکه سلیقه کثیفی را بر بیماری می بخشاید. سپس به یاد آمدنشان به مونسو افتاد. به این امید عبث که زنش را شفا بخشد، و به قیمت چند ماه ملال و تبعید رخوت آلود و از طریق دورنمای، دوران کهولت دوباره همسرش را باز یابد. سپس آمدن خواهر زاده اش، همین پل که او جای مادرش را گرفته بود و از دل مرده و تا ابد در خاکستر مدفون خود با او سخن می گفت و او، این شوهر، به هیچ چیز گمان بد نمی برد. او این زنی را که از آن خودش بود و به تصرف مردان دیگری درآمده بود و فقط او از تسخیرش عاجز بود، می پرستید، او وی را با عشقی آلوده به شرم به پایه ای می پرستید که اگر حاضر می شد پس مانده دیگران را به او ارزانی دارد، در پیش پایش به زانو می افتاد. اما او پس مانده دیگران را هم به این کودک نمی داد.

در این هنگام صدای زنگی دور دست او را از جا پراند. صدا را شناخت، زنگی بود که به دستور خودش به هنگام رسیدن پستی نواخته می شد. برخاست و با صدائی

بلند، طوفانی از خشونت به پا کرد، چنان شدید که حنجره در دناکش را علی‌رغم رعایتش می‌درید.

«آه، به جهنم، مرده‌شور تلگرافها و نامه‌هایشان را ببر!»

اکنون غضبی هولناک او را فرا می‌گرفت. منجلابی می‌خواست تا این‌گونه پلیدیها را به ضرب لگد در آن فرو ریزد. این زن يك فاحشهٔ بیش نبود. بدنبال کثیف‌ترین کلمات ممکن می‌گشت تا به صورت ذهنی او فرو کوبد. فکر ازدواج سسیل و پل که او باروی چنان خندان و آرام دنبال می‌کرد ناگهان به ذهنش رسید و دیوانه‌اش کرد. پس در این اشتیاق شدید، عشق و حسادت نیز وجود نداشت. فقط بازی منحرف بیمارگونه‌ای بود. عادت بود که زنش به مرد پیدا کرده بود. نوعی سرگرمی بود، همچون دسری که به آن خو گرفته باشد. اکنون او را به همهٔ گناهان متهم می‌کرد و مرد جوان را همچون کودکی معصوم می‌دید که این زن، در بیداری مجدد اولین میوهٔ کالی که از سر راه بدزدند، به آن گاز می‌زد. وقتی که دیگر خواهر زاده‌ای خونسرد و چنین آزاد از قیود اخلاقی نباشد که لطف کند و غذایش را بخورد و در خانه‌اش زندگی و با همسرش عشقبازی کند، آنوقت این زن چه کسی را خواهد خورد و تا کجا سقوط خواهد کرد.

ناخنی محبوبانه بر در کشیده شد. این هیولیت بود که به خود جرأت داده بود که از سوراخ کلید نجواکنان آقای هن‌بو را صدا بزند:

«قربان، پست بعد از ظهر رسیده، آقای دانسون هم برگشته، می‌گویند که کارگران بجان هم افتاده‌اند، دارند یکدیگر را می‌کشند.»

— لعنت بر همشان، الان می‌آیم پائین.

حال باید با آنها چه رفتاری بکند؟ به محض اینکه از مارشی‌ین باز می‌گشتند، آنها را همچون جانوران نفرت‌انگیز و متعفن می‌دید که او دیگر حاضر نیست در خانه‌اش بپذیرد، از در خواهد راند، به آنها خواهد گفت که رابطهٔ گند آلودشان را به جای دیگری غیر از خانهٔ او ببرند؟

هوای اتاق هنوز از گرمای نفس‌هاشان سنگین بود و عطر تندى که به محض ورود نفسش را پس زده بود، بوی مشکى بود که از پوست زن او متصاعد می‌شد و این احتیاج شهوانی به عطرهاى تند، یکی دیگر از سلیقه‌های بیمارگونهٔ او بود. و به این شکل بود که او گرمی جماع و بوی زندهٔ زنا را در پارچه‌هایی که به این سو و آن سو پراکنده بود، در لگنهایی که هنوز پر بود، در اغتشاش ملافه‌های رختخواب و مبلها و در تمام اتاق مسوم از گناه می‌یافت. از شدت خشم ناامیدی، خود را با ضربات مشت بر بستر

افکند. کشتار کرد و آن هر جا که آثار اندامهای آنها را می‌یافت می‌درید. پتوهای بیرون کشیده و به هرسو افکنده و ملافههای چروک خورده که در زیر ضربات مشت او افتاده بود و گویی از هم‌آغوشیهای تمام شب دیگر رمقی نداشت، او را از فرط خشم دیوانه می‌کرد. اما ناگهان پنداشت که صدای بالا آمدن دو باره هیپولیت را می‌شنود. شرمسار دست از زدن برداشت.

باز اندکی نفس زنان برجا ماند تا پیشانیش را پاک کند، و تبشهای قلبش را آرام سازد. جلو آئینه‌ای ایستاد و سیمای خود را تماشا کرد و آنرا چنان آشفته و شکسته یافت که خود را باز نشناخت. سپس چون به نیروی اراده دوباره آرام شد، پائین رفت. پائین، پنج نفر غیر از دانسون منتظر او بودند و هر کدام خبرهایی از پیشروی اعتصاب‌کنندگان در معادن مختلف برای او داشتند. مباشر معدن به تفصیل جزئیات حمله به معدن می‌رود دفاع قهرمانانه باباکاندیو را برای او شرح داد. مدیر معدن به علامت تأیید سرش را تکان می‌داد. اما آنچه می‌شنید چیزی نمی‌فهمید، حواسش یکسره به اتاق طبقه بالا بود.

سرانجام آنها را مرخص کرد و گفت که اقدامات لازم را به عمل خواهد آورد و هنگامیکه باز تنها شد و پشت میز کارش قرار گرفت، سرش را میان دو دست گذاشت و چشمها را بست و گویی بخواب رفت. اما نامه‌های رسیده روی میزش بود و او خود را مجبور کرد که از میان آنها نامه‌ای را که انتظار رسیدنش را می‌کشید بیابد، یعنی همان نامه‌ای را که قرار بود هیأت رئیسه برای او بفرستد. نخست کلمات نامه در مقابل چشمانش می‌رقصیدند. سرانجام دریافت که آقایان اجتناب از خشونت را ضروری نمی‌دانند؛ البته به او دستور نمی‌دادند که اوضاع را از آنچه که هست بدتر کند. اما شیوه برخوردی تهاجمی و قدرتمندانه را موجب تسریع پایان اعتصاب می‌دانستند. او بمجرد اطلاع از این حال دیگر تردید نکرد. به‌طرف تلگراف کرد. به فرماندار لیل، به پادگان «دونه»<sup>۱</sup> و گروه سواره نظام مستقر در مارشی‌ین. به این ترتیب از اندیشه‌ای که آزارش می‌داد می‌گریخت و در پایان کار تنها کاری که برایش باقی ماند این بود که در خانه بماند و در را به روی خود ببندد. حتی شایع کرد که از تب نقرس در رنج است، و تمام بعدازظهر در اتاق کارش تنها ماند و هیچکس را نپذیرفت و فقط به خواندن سیل تلگرافهایی که همچنان می‌رسید اکتفا کرد.

به این ترتیب سیر اغتشاش را از مادلن به کروکور و از کروکور تا لایکتوار و از آنجا تا گاستون ماری دنبال کرد. و از سوی دیگر خبرهایی از سراسیمگی ژاندارمها و سربازان سوار که دائماً راه را گم می‌کردند و از معدنی که مورد حمله قرار گرفته بود دور می‌شدند، بدستش می‌رسید، چه اهمیتی داشت؟ بگذار هر قدر دلشان می‌خواهد خون بریزند و هر چه بر سر زاهشان است خرد و نابود کنند. دوباره چهره‌اش را میان دودست پنهان کرده بود و انگشتانش را روی چشم‌ها نهاده، و خود را در سکوت عمیق خانه خالی فراموش کرده بود. جز گاهگاه صدای تابه‌های آشپز که اجاقش را می‌تاباند تا شام شب را تهیه کند، صدایی به گوش نمی‌رسید.

ساعت پنج بود. غروب شده بود و هوای اتاق تاریک می‌شد. آقای هن بو همچنان فارغ از دنیای خارج، در حالیکه آنجها را در میان کاغذهایش ستون کرده بود و به سودای زخم خورده‌اش می‌اندیشید، ناگهان به شنیدن سروصدایی از جا جست. برای یک لحظه فکر کرد که آن دو نگون‌بخت سیاه‌کار باز گشته‌اند. اما هیاهو شدت می‌گرفت و هنگامیکه او به پنجره نزدیک می‌شد. طنین سهمگین فریادی از دل جمعیت بیرون جهید:

«نان! نان! نان!»

اعتصاب کنندگان بودند که مونسو را اشغال کرده بودند، حال آنکه ژاندارمها به تصور اینکه معدن و ورودر معرض حمله است، پشت به آنها کرده بودند و به تاخت برای اشغال معدن می‌رفتند.

درست در همین وقت، در دو کیلومتری نخستین خانه‌ها، اندکی در زیر مونسو، یعنی آنجا که جاده اصلی با راه و اندام تلاقی می‌کرد. خانم هن بو و دوشیزگان مهمانش شاهد عبور خیل اعتصاب کنندگان بودند. روز بسیار خوشایندی رادر مارشی‌ین گذرانده بودند. نهار لذیذی در خانه مدیر کارخانه‌های فورژ صرف کرده بودند تا بعد از ظهرشان به خوشی بگذرد. و در بازگشت به هنگامیکه آفتاب این روز خوش زمستانی به پرتو سرخ رنگی افق را روشن می‌کرد.

سیسیل از دیدن خانه روستایی کوچکی در کنار جاده هوس کرده بود که یک فنجان شیر تازه بنوشد. اما همه از کالسکه پیاده شده بودند و نگزل به منظور توجه بانوان از اسب فرو بسته بود و زن روستائی که از دیدن این جماعت سراسیمه شده بود به جنب و جوش افتاده بود و می‌خواست قبل از آنکه شیر بیاورد برای آنها سفره‌ای پهن کند. اما لوسی و ژان می‌خواستند که دوشیدن گاوها را تماشا کنند و فنجان در دست به اصطبل

رفتند. و این قسمت از برنامه را به میهمانی‌ئی روستائی مبدل ساختند و از راه رفتن بر تخت پهن‌هایی که پاشان در آن فرو می‌رفت شادان و خندان بودند.

خانم هن‌بو با همان حالت مادرانسه خوشرویش با نوك لبهایش بظرافت مشغول نوشیدن شیر بود که هیاهو و غرش عجیبی که از بیرون شنیده شد او را نگران ساخت .  
«چه خبر شده است؟»

اصطبل درست مقابل جاده ساخته شده بود و در بزرگی برای عبور ارا به داشت. زیرا از آن بعنوان انبار یونجه نیز استفاده می‌کردند. خانمهای جوان که گردن می‌کشیدند از دیدن خیل عظیم جماعتی که همچون طوفانی سیاه، مزدحم از راه و اندام بیرون می‌ریختند، حیرت زده بر جای مانده بودند.

نگرل نیز که مانند دیگران حیران مانده بود، گفت: «عجب مثل اینستکه دیگر راستی راستی عصبانی شده‌اند.»

زن روستائی گفت: «فکر می‌کنم همان کارگران قبلی باشند. امروز این دومین بار است که از اینجا رد می‌شوند. انگار اوضاع خیلی بد شده است و کار دست آنها افتاده است.»

هر کلمه را با احتیاط ادا می‌کرد و تأثیرش را بر چهره آنها جویا می‌شد. و چون دید که همه از این برخورد وحشتزده و نگرانند، بسرعت نتیجه گرفت: «بی سرو پاهاى بی‌پدر و مادرها معلوم نیست چه مرگشان است.»

نگرل می‌دید برای سوار شدن به کالسکه و بازگشت به مونسو بسیار دیر شده است، به سورچی دستور داد که کالسکه را به سرعت به حیاط خانه بیاورد و آنرا پشت سر پوشیده‌ای پنهان نماید. خود نیز اسبش را که دهنه آن در دست پسر بچه‌ای بود در زیر همان سرپوشیده بست. وقتی که بازگشت زن دائی خود و دختر جوان را در حالی دید که آنقدر وحشت کرده بودند که می‌خواستند به دنبال زن روستائی که مترصد بود آنها را در منزل خود مخفی کند، بروند. اما او معتقد بود که آنجا ایمن‌تر است، و مطمئناً هیچکس به این فکر نخواهد افتاد که در میان یونجه‌ها به جست و جوی آنها آید. اما درب اصطبل خوب بسته نمی‌شد و شکافهایی داشت که می‌شد از لای آن جاده را تماشا کرد.

گفت: «نترسید، جرأت داشته باشید، به این آسانی تسلیم نمی‌شویم.»

این شوخی او بر وحشت آنها افزود. هیاهو شدت می‌گرفت و نزدیک‌تر می‌شد، اما هنوز هیچ چیزی دیده نمی‌شد. و تند بادی مانند دم‌های تند پیش از طوفان روی

جاده در وزش بود.

سیسیل در حالیکه خود را در میان یونجه‌ها می‌افکند. با صدایی که از شدت هراس می‌لرزید. می‌گفت: نه، نه، من نمی‌خواهم نگاه کنم.»

خانم هن‌یو که با سیمایی رنگ باخته، نسبت به این اوباشی که شادی‌اش را خراب می‌کردند، خشمگین بود، عقب ایستاده بود و با بی‌زاری چپ‌چپ نگاه می‌کرد. حال آنکه لوسی و ژان علی‌رغم ترس شدیدشان چشم بر شکاف در نهاده بودند و حاضر نبودند بهیچ قیمت این صحنه را نادیده بگذارند.

غرش رعد نزدیک می‌شد، زمین به لرزه افتاد. ژانلن پیشاپیش همه می‌دوید و در بوق خود می‌دمید.

نگرل که با وجود اعتقادات جمهوریخواهانه‌اش دوست می‌داشت که برسر این بیچارگان با بانوهای شوخی کند، آهسته گفت: «عطر پاشهایتان را جلو بینی بگیرید. تعفن عرق ملت است که می‌گذرد!»

اما بذله‌اش در میان طوفان فریادها و شکلیکها بریاد رفت. زنها بودند که می‌گذشتند. تعدادشان به هزار نفر می‌رسید. با سر و رویی خالک آلود و گیسوانی آشفته و جامه‌هایی که بعد از آنهمه دویدن‌ها ژنده و پاره شده بود. و بدنهای عریانشان از زیر آنها نمایان بود، برهنگی ماده‌هایی که از زاییدن بچه‌های گرسنه بجان آمده بودند. بعضی از زنها کودکانشان را در بغل داشتند و آنها را بر سر دست بلند می‌کردند و همچون پرچم ماتم و خونخواهی تکان می‌دادند. بعضی دیگر که جواتر بودند، پستانهایی برجسته همچون سینه‌زنان جنگی داشتند و چوبدستهای خود را برفراز سر می‌جنباندند. در حالی که پیرزنان، با قیافه‌هایی زشت و موحش چنان حنجره می‌دریدند که رگهای گردن لاغرشان می‌خواست پاره شود و بعد مردان، نزدیک به دوهزار مرد خشمگین، پادوها، کلنگ کارها، وصله‌زنها، انبوهی درهم فشرده، که همچون تخته سنگی یکپارچه و متعددو درهم جوش خورده، فرو می‌غلتیدند چنانکه نه شلوارهای رنگ و رو رفته‌شان از هم متمایز بود و نه پشمینه‌های تکه‌تکه‌شان. همه در نوعی یکنواختی خالی، یکسان بودند. و جز چشمان مشتعل و حفره‌های سیاه دهان‌هایشان که به خواندن سرود، مارس‌یز باز مانده بود، چیز دیگری از آنها قساوت تشخیص نبود، بندهای سرود در همه‌ها و آشفتنگی اعتصاب‌کنندگان به همراهی صدای کفش‌هایشان، بر روی زمین یخزده.

می‌شد. برفراز سرها در میان میله‌های آهنین، تبری با لبه‌ درخشان برافرا.



يك تبر، که به نشانه علم این جمعیت بود و راست و استوار در زمینه آبی آسمان، نیمرخ تیز تیغه گیوتین را داشت.

خانم هن بو با زبانی از ترس الکن گفت: «چه صورتهای وحشتناکی! بی رحمی از قیافه هاشان می بارد.»

نگرل زیر لب گفت: «بخدا اگر یکی از آنها را بشناسم، آخر این راهزنها از کدام سوراخ پیدا شده اند؟»

و براستی چهره های آرام و صلحجوی کارگران مونسو از شدت خشم و اندوه و تحمل دو ماه گرسنگی و این راهپیمائی دیوانه وار به معادن اطراف، تغییر شکل یافته بود و آرواره هایشان همچون پوزه جانوران وحشی دراز شده بود.

خورشید غروب می کرد و آخرین پرتو سرخرنگ آن دامنه دشت را بخون می کشید. و زنان و مردان همچون قصابانی در حین کشتار بسا سر و رویی خون چکان، همچنان بتاخت می دویدند.

لوسی و ژان که ذوق هنرمندانه شان از دیدن این صحنه های موخش به هیجان آمده بود آهسته گفتند: «اوه چه باشکوه!»

با این همه آنها نیز می ترسیدند و به کنار خانم هن بو که به آبشخورتکیه داده بود پناه آوردند. او از تصور اینکه تنها يك نگاه از شکاف برای قتل آنها کافی بود برجا منجمد شده بود. حتی نگرل که معمولا به هنگام بروز خطر از خود شجاعتی قابل تحسین نشان می داد، اینبار به نیروی ترسی قوی تر از اراده اش رنگ باخته بود و وحشتی نا شناخته او را در خود می گرفت.

سیسیل در یونجه ها افتاده بود و تکان نمی خورد. و دیگران علی رغم علاقه شان به گرداندن چشم، قادر به این کار نبودند و همچنان نگاه می کردند.

منظره ای بود که خواه ناخواه، در شبی خونین از شبهای این پایان قرن همه را در خود خواهد گرفت.

آری از همین شبها، ملت بندهای اسارت خود را پاره می کرد و لجام گسیخته، همچون اینان رهسپار جاده ها می شد. آنگاه از ناودانها بجای باران، خون استمارگران فرو می چکید. و سرهای بریده و خون چکان برفراز دستها در فضا چرخ می خورد و سکه های طلا از صندوق های شکسته سرازیر می شد. زن ها زوزه خواهند کشید و آرواره های مردان به گرگانی خواهد ماند که برای دریدن باز شده باشد.

آری، همین ژنده پوشان خواهند بود و همین غرش رعد آسای کفشهای چوبین روی

زمین سخت و همین هیاهوی وحشتناک، همین بدنهای خاک آلود و همین نفسهای گنبدیده، دنیای کهنه را زیر فشار طغیان وحشیانه خود خواهد روفت. آتشها برپا خواهد شد، در شهرها سنگ بر سنگ نخواهد ماند و پس از این القاب عظیم جفت گیری و این ضیافت خونین که ضمن آن بیچارگان یک شبه شکم زنان اعیانها را خواهند درید و گنجهایشان را خالی خواهند کرد و باز بزندگی وحشی جنگل باز خواهند گشت. دیگر هیچ چیز باقی نخواهد بود. نه دیناری از ثروتها و نه عنوانی از امتیازهای کسب شده، و این وضع باقی خواهد بود تا روزی که شاید زمین نوی دوباره پدید آید.

آری، این بود آنچه همچون نیروی طبیعی بر جاده می گذشت و آنها باد وحشتناک آنرا بر چهره خود حس می کردند.

فریادی عظیم بلند شد و سرود مارس میوز را در خود محو کرد.

«نان! نان! نان!»

لوسی و ژان خود را به خانم هن بوکه در شرف از حال رفتن بودمی فشردند، در حالیکه نگرل طوری مقابلشان ایستاده بود که گویی می خواست پیکر خود را سپر بلای آنها کند.

آیا امشب همان شب موعودی نبود که دنیای کهن واژگون می شد؟ و آنچه دیدند سرانجام آنها را مبهوت ساخت. سیل اعتصاب کنندگان، اکنون بتدریج از آنجا دور می شد و اینست فقط دسته هایی چند که از دیگران عقب مانده بودند از مقابل آنها می گذشتند.

در همین هنگام لاموکت از راه واندام بیرون آمد. او از دیگران عقب مانده بود زیرا در آستانه در باغهای ثروتمندان و بر پنجره های آنها به کمین می ایستاد و چون یکی از آنها را می دید و نمی توانست بر رویشان تف بیاندازد، کاری را که در نظرش نهایت تحقیر بود، انجام می داد. بطور حتم یکی از آنها را در همین لحظه دیده بود. زیرا ناگهان دامنش را بالا زد و کپلش را رو به او گرداند و سرین فربش را که در آخرین پرتو افشانی خورشید عریان بود به او نشان داد. این کپلها برای او وقاحت نداشت و مضحک نبود، فقط وحشی بود.

جمعیت ناپدید شد و همچون موجی عظیم در امتداد جاده شکن شکن، در میان خانه های پست و به رنگهای درخشان رنگین، بسوی مونسو روان شد. کالسکه را از حیاط خانه روستایی بیرون آوردند. اما سورچی می گفت که مسئولیت بخانه رساندن بانو

و دوشیزگان را به عهده نمی‌گیرد، زیرا هنوز اعتصاب کنندگان در جاده هستند. بدتر از همه این بود که راه دیگری برای رسیدن به خانه وجود نداشت.

خانم هن‌بو که از ترس رو به دیوانگی بود و سر از پا نمی‌شناخت گفت: «ولی حتماً باید برگردیم. پس مهمانی شام چه می‌شود؟ این کارگران حیوان صفت هم درست روزی را انتخاب می‌کنند که مهمان دارم. نتیجهٔ مهربانی کردن به این وحشی‌ها را می‌بینید.»

لوسی و ژان تلاش می‌کردند که سیسیل را از میان تودهٔ یونجه‌ها بیرون بیاورند. اما او تقلا می‌کرد و می‌پنداشت که کارگران همچنان در حال عبور از جاده‌اند و پیوسته تکرار می‌کرد که نمی‌خواهد آنها را ببیند. سرانجام همه دوباره سوار کالسکه شدند. نگرل درحالی‌که بر روی اسب خود سوار می‌شد به این فکر افتاد که از کوچه‌های تنگ رکی‌یار عبور کنند، به کالسکه ران گفت: «آهسته بران، چون راه خیلی بد است. اگر جمعیت نگذاشت که دوباره به جاده برگردید، عقب معدن قدیمی بایستد. ما پیاده از درب باغ به خانه خواهیم رفت. شما می‌توانید کالسکه رادر سر پوشیدهٔ مهمانخانه‌ای بگذارید.»

آنها حرکت کردند. اعتصاب کنندگان همچون رودخانه‌ای خروشان در مونسو جاری شده بودند.

ساکنان شهر از وقتی که دو باره ژاندرمها و سوار نظام‌ها را دیده بودند، هراسان شده و به جنب و جوش افتاده بودند. داستانهای عجیب و غریبی شایع شده بود. می‌گفتند که اعلامیه‌هایی دست نویس پخش شده و در آن ثروتمندان را تهدید کردند به اینکه شکمشان را پاره خواهند کرد. با اینحال هیچکس این اعلامیه‌ها را ندیده بود. با این همه عین جملات متن آن را برای هم نقل می‌کردند. بخصوص وحشت در خانهٔ محضردار شهر به درجهٔ اعلائی خود رسیده بود. زیرا نامهٔ بی‌امضایی از در خانه به داخل انداخته بودند و در آن به او اطلاع داده بودند که یک بشکه باروت در زیر زمین خانهٔ او مدفون شده است و اگر از ملت طرفداری نکند، منفجر خواهد شد و او را نابود خواهد کرد.

و اتفاقاً، خانم و آقای گره‌گواز که بعلت رسیدن همین نامه کارشان نزد محضردار

بطول انجامیده بود، در اطراف آن بحث می‌کردند. و آن را کار آدم شوخ طبعی می‌دانستند که می‌خواست با خبر هجوم شورشیان خانه را در وحشت فرو برد. اما آنها خندان بودند. گوشه‌ پرده را پس می‌زدند و بیرون را نگاه می‌کردند. و حاضر نبودند که احتمال تهدید خطری را قبول کنند. و می‌گفتند که اطمینان دارند همه چیز به خوشی تمام خواهد شد.

زنگ ساعت نواخته شد. آنها فرصت داشتند تا صبر کنند جاده خلوت شود و بعد به منزل آقای هن بو برای صرف شام بروند و احتمالاً سیسیل نیز تا بحال بازگشته بود و منتظر آنها بود. اما بنظر می‌رسید که هیچکس در مونسو در این خوش بینی با آنها هم عقیده نیست.

مردم به جنب و جوش افتاده بودند و وحشتزده خود را به خانه هایشان می‌رساندند و درها و پنجره‌ها را بشدت می‌بستند. مگرا را دیدند که جلوی دکانش را با مقدار زیادی از میله‌های آهنین سنگربندی می‌کرد و چنان رنگ‌پریده و لرزان بود که زن بیچاره‌اس مجبور شده بود محکم کردن مهره‌ها را بعهده بگیرد. جمعیت در مقابل خانه مدیر معدن متوقف شده بود و فریادها در فضا طنین افکن می‌شد.

«نان! نان! نان!»

هنگامیکه هیپولیت آمد تا روکش پنجره‌ها را از ترس شکسته شدن شیشه‌ها ببندد، آقای هن بو پشت پنجره‌ها ایستاده بود. مستخدم روکش پنجره‌های طبقه همکف را نیز بست. سپس به طبقه اول رفت و صدای بسته شدن يك يك پنجره‌ها و روکش‌ها شنیده شد. افسوس که بستن پنجره آشپزخانه که در زیر زمین بود، ممکن نبود و این پنجره که سرخی آتش زیر تابه‌ها و اجاق کباب‌پز از آن معلوم بود، موجب نگرانی بود. اما آقای هن بو می‌خواست همه چیز را ببیند. بنابراین به طبقه دوم رفت و بدون اراده خود را دوباره در اتاق نگرل باز یافت.

این اتاق در سمت چپ ساختمان واقع شده بود و بهترین دیدگاه را داشت و سر تا سر جاده تا کارگاه‌های کمپانی از آنجا هویدا بود. پشت پنجره ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد. اما اندیشه‌اش هرز می‌رفت و دوباره متوجه اتاق می‌شد. نگاهی عمیق بر آن انداخت اما دیگر هیچ چیز را همانند صبح نیافت. لکن شستشو را خالی کرده بودند و رختخواب با ملافه‌های سفید و اطوکشیده مرتب و سرد بود. تمامی غضب بعد از

ظهرش، آن جنگ بی‌امان در اعماق سکوت تنهائی عظیمش، اکنون به خستگی شدیدی منتهی می‌شد. وجود او اکنون مانند این اتاق سرد و از کثافات صبح پاک شده بود و به آراستگی معمول بازگشته بود. از رسوایی چه حاصل؟ زنش کاری نکرده بود. فقط فاسق دیگری گرفته بود. و چنان بود که انتخاب او از میان خانواده برسیاهی کار او چندان نمی‌افزود و حتی شاید این معشوق خانگی مزیتی هم داشت. زیرا به این ترتیب صورت ظاهر حفظ می‌شد.

وقتی حسادت دیوانه‌وار خود را به یاد آورد، بحال خود دل سوزاند، چه مضحك بود که این رختخواب را به زیر ضربات مشت گرفته بود. او که مرد دیگری را در کنار همسر خود پذیرفته بود، چرا این یکی را به تجاها بر گزار نکند! تنها تحقیر او باز هم افزایش می‌یافت. تلخی موحشی دهانش را مسموم می‌کرد. بی‌حاصلی همه‌چیز، درد ابدی زندگی و شرمساری از خود که این زن را، در میان همان منجلابی که در آن رهایش کرده بود همچنان می‌پرستید.

زیر پنجره، مردم باخسونت تازه جان گرفته‌ای فریاد می‌زدند:

«نان! نان! نان!»

آقای هن بو، از بین دندان‌های بهم فشرده گفت: «احمقها!»

می‌شنید که او را تحقیر می‌کنند و دشنامش می‌دهند و از دستمزد گزافش می‌گویند و او را بیکاره و شکم‌گنده و خوک‌کشی می‌خوانند که جز خوردن غذاهای لذیذ کاری ندارد، حال آنکه کارگران از گرسنگی می‌میرند.

زن‌ها روشنایی آشپزخانه و آتش سرخ زیر تابه‌ها را دیده بودند و طوفان ناسزا به قرقاولی که بریان می‌شد و به خورشهایی که عطر اشتهاانگیزشان با معده‌های خسالی آنها بیداد می‌کرد، برپا شد. بی‌شرفها! باید شیشه شامپانی و قارچ را به حلقشان کرد. ائین آواز بخوانند.

«نان! نان! نان!»

هن بو دوباره گفت: «احمقها! مگر من که شکم پر است دلم خوش است؟» خشمش بر علیه این مردم، جماعتی که هیچ نمی‌فهمیدند برانگیخته می‌شد با کمال میل حاضر بود که حقوق گزاف خود را به آنها پیشکش کند به شرطی پوستش کلفت شود و او هم بتواند مثل آنها از لذت جفت‌گیری آسان و بی‌دردسرخ‌خوردار شود. دریغ که نمی‌توانست آنها بر سر سفره خود بنشانند و با خوراندن قرقاول پرورشان کند و خودش به

پشت پرچینها برود و با دخترها کیف کند و کاری نداشته باشد که چه کسانی پیش از او آنها همین کار را کرده‌اند. حاضر بود همه چیز، رفاه و زندگی پر تجمل و قدرت مدیریت خود را بدهد و در عوض بتواند يك روز، مانند پست‌ترین کارگران زیر دست خود، آزاد و مثل آنها خشن باشد. برگوش زنش سیلی بزند و با زنان همسایه کیف کند. و نیز آرزو داشت که گرسنگی بکشد و شکمش خالی باشد، و معده‌اش با دردهایی که مغز را تکان می‌دهند و سرگیجه می‌آورند، درهم پیچد: شاید این دردها می‌توانست درد ابدی او را تسکین دهد. وای چه خوب بود وحشیانه و باخسونت زندگی کردن و مالک هیچ چیز نبودن و با زشت‌ترین و کثیف‌ترین دختران، واگن‌کش، گندمها را بستر عیاشیهای خود کردن و به ارضای خود توانا بودن.

«نان! نان! نان!»

دیگر نتوانست تحمل کند و دیوانه از غضب، در میان آن هیاهوی آنها، فریاد زد: «آخر احمقهای بیچاره مگر نان مایه دلخوشی است؟»

او می‌خورد اما ناله‌های دردآلودش از آنها کمتر نبود. کانون ویران خانوادگیش و زندگی سراسر دردش گلویش را مانند سسکه احتضار می‌فشرد. حال او که نان می‌خورد از حال آنها بهتر نبود. کدام احمق می‌توانست خوشبختی این مردم را با ثروت معاوضه کند؟ به فرض اینکه این کله‌پوکهای انقلابی موفق شدند جامعه را ویران کنند تا جامعه دیگری بسازند، نمی‌توانستند برای بشریت شادی بیافرینند. با دادن نان و کره بدست همه، دردهای آنها درمان نمی‌شد. بر وسعت سیاه‌روزیهای جهان افزوده می‌شد. تا جایی که روزی حتی ناله سگها از درد ناامیدی به آسمان برود. و آن روزی است که آنها را از ارضای بی‌دغدغه غرایزشان محروم سازند تا به درد بی‌درمان عشقهای آتشین سرکوفته مبتلاشان گردانند نه، یگانه سعادت ممکن، سعادت عدم است، یا اگر انسان را جز وجود، چاره‌ای نیست، خوشا آنکه دست کم درخت یا سنگ، و از آن هم کمتر، دانه شنی باشد که در زیر لگد عابران له نشود.

و چون رنجش به غایت درجه خود رسید، اشک در چشمانش پرشد و بصورت قطره‌هایی سوزان از گونه‌هایش سرازیر گردید. تاریکی غروب جاده را درخود فرو برده بود که سنگ باران دیوارهای خانه شروع شد.

و آقای هن بو که دیگر نسبت به این گرسنگان خشمی در دل احساس نمی‌کرد تنها از زخم دردناک و سوزنده دل خود دیوانه شده بود، در میان اشکهایش با زبانی الکن

تکرار می‌کرد: «احمقها، احمقها!»  
اما فریاد شکمهای خالی بر همه چیز مسلط بود و ناله آنها، بصورت طوفانی که  
همه چیز را بروید بلند شد:  
«نان! نان! نان!»

سیلی‌های کاترین اتین را هوشیار کرده بود و او همچنان در رأس کارگران پیش می‌رفت. و با صدای گرفته و دو رگه‌اش آنها را به سمت مونسو هدایت می‌کرد. اما صدای دیگری در درون خود می‌شنید، صدای عقل را که حیران بود و می‌پرسید، این همه برای چه؟ او هیچکدام از این پیشامدها را نخواست. چگونه ممکن بود او، که به قصد اقدام خونسردانه و جلوگیری از وقوع فاجعه به ژان - بارت رفته بود، روزی سراسر خشونت را گذرانده باشد و اکنون کار را به محاصره خانه مدیر معدن کشانده باشد؟

با این همه خود او بود که نخستین بار فریاد «ایست!» کشیده بود. در آغاز نیت اصلی‌اش این بود که کارگاههای کمپانی را از انهدام برهاند. چون صحبت از آن می‌کردند که بروند و آنها را ویران کنند. و حالا که باران سنگ‌ها بر در و دیوار خانه مدیر معدن باریدن می‌گرفت، در این فکر بود که جمعیت خشمگین را بسوی کدام طعمه روانه کند تا مصیبت‌هایی به بار نیاورند. اما فکرش به جایی نمی‌رسید. چون همینطور تنها و ناتوان در میان جاده ایستاده بود، کسی صدایش کرد. مردی بود که در آستانه میخانه «تیزون» ایستاده بود. صاحب میخانه بسرعت روکش پنجره‌ها را کشیده بود و تنها در اصلی باز مانده بود.

«بله، خودمم... گوش کن.»

راسنور بود. حدود سی نفر مرد و زن، تقریباً همه از ساکنان کوی کارگران شماره دویست و چهل که صبح را در خانه مانده و شب برای کسب خبر بیرون آمده بودند، به نزدیک شدن اعتصاب‌کنندگان میخانه را اشغال کرده بودند.



زاشاری و زنش فیلومن پشت میزی نشسته بودند و آنطرف‌تر، بی‌یرون و زنش پشت به جاده کرده بودند تا صورت خود را پنهان کنند. بعلاوه هیچکس چیزی نمی‌نوشتید. در واقع به آنجا پناهنده شده بودند.

اتی‌ین که راسنور را شناخته بود و می‌خواست از آنجا دور شود که راسنور گفت: «رویت نمی‌شود به من نگاه کنی، هان؟ به تو نگفته بودم؟ حالا می‌بینی که دردسرها شروع می‌شود. حالا داد بزنی و نان بخواهید، اما بجای نان گلوله تحویل‌تان می‌دهند.»

آنوقت اتی‌ین برگشت و جواب داد: «من حالم از ترس‌های بی‌غیرتی که دست روی دست می‌گذارند و گلوله خوردن ما را تماشا می‌کنند، بهم می‌خورد.»

- پس خیال داری که خانه روبرو را غارت کنی .

- خیال دارم تا آخر بار فقایم بمانم، تا اگر قرار است کسی کشته شود، همه باهم کشته شویم .

اتی‌ین ناامید و جان برکف به جمعیت پیوست. سه طفل در میان جاده ایستاده بودند و پیوسته سنگ پرتاب می‌کردند . لگدی حواله‌شان کرد و فریاد زد که شکستن شیشه‌ها دردی را دوا نمی‌کند؛ منظورشان آن بود که دوستان را از تخریب باز دارد.

به بر و لیدی دوباره به ژانلن پیوسته بودند و او پرتاب سنگ را با فلاخن به آنها یاد می‌داد. هر يك به نوبت سنگی می‌انداختند و بازیشان بر سر این بود که ببینند کدامیک می‌توانند خسارت بیشتری وارد کنند.

لیدی ناشیانه سنگی پرتاب کرده بود و سر زنی را در جمعیت شکسته بود و رفقایش پهلوی خود را گرفته بودند و به شدت می‌خندیدند. پدر بزرگ سگ‌جان و مولک پیر پشت آنها روی نیمکتی نشسته بودند و نگاهشان می‌کردند. پاهای ورم کرده سگ‌جان چنان بدشواری حرکت می‌کرد که با زحمت بسیار خود را به آنجا رسانیده بود و کسی نمی‌دانست که چه چیز کنجکوی او را چنان تحریک کرده است که خود را با آن مشقت به آنجا کشانده است، زیرا چهره بی‌جلایش به روزهایی می‌مانست که بهیچ روی ممکن نبود حرفی از او بیرون کشید.

دیگر کسی از دستورات اتی‌ین پیروی نمی‌کرد. علیرغم فرمانهایش سنگها همچنان پروازکنان بر در و دیوار خانه مدیر معدن فرود می‌آمد. او از خشم وحشیانه‌ای که خود عامل برانگیخته شدنش بود، وحشت کرده بود. خشمی که بسیار آرام‌پای گرفت اما بعد از آن به سبعت و درنده‌خویی غیرقابل باوری تبدیل می‌شد. آنها همان خون سنگین و

آرام فلامانی را در عروق خود داشتند که برانگیختن آن ماهها بطول می‌انجامید، اما همچنان آتشین می‌شد، که بی‌آنکه چیزی بشنوند به وحشیگریهای سیاهی‌تن می‌دادند تا آنکه درنده خون آشام درونشان مست گردد. همشهریان او در جنوب بدتر از اینها ملتهب می‌شدند، اما به این حد دور نمی‌رفتند. ناچار با لواک گلاویز شد تا تبر را از دست او بگیرد. اما نمی‌دانست ماهو و زنش را که سنگهای درشت را دو دستی پرتاب می‌کردند، چگونه از شرارت باز دارد، وبخصوص زنها او را به وحشت می‌انداختند. زن لواک و لاموکت و دیگران، که خشمی خونخواه در تقلاشان می‌داشت به تحریک جان سوخته که با قامت بلند لاغر خود بر آنها مسلط بود، با دندانها و چنگالی آماده کندن و دریدن، همچون ماده سگان زوزه می‌کشیدند.

اما ناگهان وقفه‌ای پدید آمد. حیرت يك دقیقه آنها اندك آرامشی را که اتی‌ین با التماس‌هایش نمی‌توانست بدست آورد، پدید آورده بود. چیزی نبود، فقط خانم و آقای گره‌گوار سرانجام تصمیم گرفته بودند خانه محضردار را ترك کنند و آنطرف‌جاده به خانه مدیر معدن بروند.

چهره‌های آرام و صلح‌جویشان حکایت از این می‌کرد که بهیچ‌رو ازدحام و خشونت کارگران را جدی نمی‌گیرند و آن را در نهایت بازی معدنچسانی می‌دانند که از يك قرن پیش با تسلیم و کار بی‌وقفه خود شکم آنها را به بهترین وجه ممکن سیر کرده‌اند.

جمعیت حیرت زده از پرتاب سنگ دست کشیدند. چرا که بیم آن داشت که به این خانم و آقای سالخورده و محترم که گویی یکباره از وسط آسمان بزمین فرو افتاده بودند، صدمه‌ای برسانند. هیچکس حرفی نمی‌زد. به آنها اجازه دادند که به باغ وارد شوند و از پله‌های جلو عمارت بالا روند و زنگ در سنگربندی شده را که هیچکس در باز کردن آن شتابی به خرج نمی‌داد، بصدا درآورند. درست در همین لحظه رز از مرخصی بعدازظهر خود بازمی‌گشت و به روی معدنچیان خشمگین که چون خود اهل مونسو بود، آنها را به خوبی شناخت لبخند می‌زد. و او بود که با مشت بشدت بر در کوفت تا هیپولیت لای در را باز کرد و میهمانان به داخل خانه رفتند.

درست در لحظه‌ای که خانم و آقای گره‌گوار از جلوی در ناپدید شدند، باران سنگ دوباره باریدن گرفت و جمعیت که از رخوت و حیرت خود بیرون آمده بود، اینک با صدایی بلندتر فریاد می‌زدند.

«مرگ بر پولدارها. زنده باد ملت!»

رز در دالان خانه ایستاده بود و همچنان می‌خندید. گویی این ماجرا موجب

مرخوشی و شادمانی او شده بود، و به خدمتکار وحشترزده اطمینان می‌داد که آنها را می‌شناسد و آن بیچاره‌ها بی‌آزارند و کاری به کسی ندارند.

آقای گره‌گوار با دقت و به آرامی کت خود را به‌جا رختی آویزان کرد، و آنگاه به خانم گره‌گوار کمک کرد تا مانتوی ضخیم خود را از تن بیرون آورد، سپس گفت: «من مطمئن هستم که این بیچاره‌ها واقعاً قصد بدی ندارند. وقتی خوب فریاد هایشان را زدند، می‌روند خانه‌هایشان و با اشتهای بیشتری شام می‌خورند.»

در همین اثنا آقای هن‌بو از طبقهٔ دوم پائین می‌آمد. او شاهد صحنهٔ آمدن آنها بود و اکنون با همان وقار و ادب سرد خود به استقبال آنها آمد و فقط پریدگی رنگ‌چهره‌اش از طوفان اشکی که از سرگذرانده‌بود، حکایت می‌کرد. مردی که در درونش می‌زیست بار دیگر مقهور شده بود و اینک دوباره همان مدیر مؤدب و آداب‌دانی بود که تلاش می‌کرد به بهترین نحو وظایفش را انجام دهد.

«می‌دانید که خانمها هنوز به خانه بازنگشته‌اند؟»

اینجا بود که خانم و آقای گره‌گوار از فرط نگرانی به هیجان آمدند: چطور سیسیل هنوز برنگشته است؟ حالا اگر این شوخی کارگران ادامه یابد چگونه برخورد کنند؟

آقای هن‌بو گفت: «من فکر کرده‌ام که باید هرچه سریعتر خانه را از محاصرهٔ آنها بیرون آورم. اما متأسفانه من اینجا هستم و در ضمن نمی‌دانم خدمتکارم را به کجا دنبال چهار ژاندارم بفرستم تا بیایند و شر این آشغال‌ها را از سرم کم کنند.»

رز که هنوز آنجا ایستاده بود به خود جرأت داده و آهسته گفت: «اوی، قربان آنها با کسی کاری ندارند.»

آقای مدیر سری تکان داد، درحالی‌که بیرون هیاهو شدت می‌گرفت و صدای برخورد پی‌درپی سنگ‌ها با دیوار بگوش می‌رسید.

«من هم از آنها کینه‌ای به دل ندارم حتی گناهشان را می‌بخشم. اگر کسی باور داشته باشد که ما می‌خواهیم به آنها آزاری برسانیم باید به اندازهٔ آنها ابله باشد. اما به‌رحال مسئولیت حفظ آرامش با من است. آنطوری که به من گفته‌اند جاده‌ها پراز ژاندارم است، با این حال از امروز صبح من نتوانسته‌ام یکی از آنها را برای محافظت خانه‌ام در اختیار داشته باشم.»

حرفش را قطع کرد و قدمی به عقب نهاد تا خانم گره‌گوار بگذرد و گفت: «خانم، خواهش می‌کنم؟ چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بفرمائید اطاق پذیرایی.»

اما آنها چند دقیقه دیگر هم در راهرو منتظر ماندند، چرا که آشپز از زیر زمین بالا آمده بود می گفت که مسئولیت شام را به عهده نخواهد گرفت. زیرا نان شیرینهایی که برای دسر به شیرینی فروشی مارشی ین سفارش داده بود قرار بود تا ساعت چهار رسیده باشد، هنوز نرسیده است. او حدس می زد که شیرینی ساز بیچاره از ترس این اراذل و اوباش راه را گم کرده باشد و یا شاید هم در راه شیرینی های او را غارت کرده باشند. سبد شیرینی ها را در نظر آورد که در پشت بوت های در راه گیر کرده بود و سه هزار کارگری که در جستجوی نان فریاد می زد، اینک شکم هایشان را با نان شیرینی سیر می کنند. بهر حال می خواست آقا را باخبر کند که اگر بخاطر این انقلاب غذایی خراب شود، ترجیح می دهد که آنرا در آتش بیاندازد.

آقای هن بو گفت: «چه خبره؟ کمی صبر داشته باش، شیرینی فروش ممکن است هر لحظه از راه برسد.»

بطرف خانم گره گوار برگشت و می خواست او را به اطاق پذیرایی هدایت کند که ناگهان چشمش به مردی افتاد که روی صندلی ای در راهرو نشسته و در تاریکی رو به راهرو اطاق پذیرایی.

«ده، مگرا شما تئید؟! چه اتفاقی افتاده؟»

مگرا برخاسته بود و چهره استخوانی درشتش رنگ پریده و وحشت زده می نمود. قامت بلند و چهارشانه اش و آرامش سرد و استوارش گویی به یکباره ناپدید شده بود. با زبانی الکن توضیح داد که برای گرفتن کمک و حمایت از مغازه اش به خانه مدیر معدن آمده است. چون هر لحظه انتظار داشت که به آنجا حمله کنند و همه دارائیش را به غارت برند.

آقای هن بو جواب داد: «خودتان می بینید که خطر مار را هم تهدید می کند و کسی را هم برای محافظت ندارم. بهتر بود در خانه می ماندید از دارایی خود محافظت می کردید.»

«اوه بله، من قبلا جلوی درها را با آهن سنگر بندی کرده ام، زخم را هم گذاشته ام مراقب اوضاع باشد.»

آقای هن بو که از دست او بستوه آمده بود، هیچ تلاشی برای پنهان نمودن تحقیرش نسبت به او نکرد.

براستی که این زن نجیف بیچاره ای که زیر کنکهای او جز پوست و استخوانی برایش نبود چه نگهبان خوبی بود!

«بهرحال از دست من کاری ساخته نیست. سعی کنید هرطور که صلاح می‌دانید از فروشگاه خود محافظت کنید. در ضمن به شما نصیحت می‌کنم که هرچه زودتر برگردید. يك لحظه گوش کنید، آنها هنوز دارند برای نان فریاد می‌کشند.»

و براستی هیاهو شدت گرفته بود. مگرا بنظرش آمد که نام او را صدا می‌زدند. دیگر برای برگشتن فرصتی باقی نمانده بود. او را تکه تکه می‌کردند. اما از طرف دیگر اندیشه از دست دادن دارائیش منقلبش می‌کرد. چهره‌اش را به شیشه پنجره ورودی چسباند و عرقریزان و لرزان مترصد مصیبت بود. در همین اثنا آقا و خانم گره‌گوار سرانجام تصمیم گرفتند که به اطاق پذیرایی بروند.

آقای هن‌بو با آرامشی ساختگی نقش میزبانی آسوده را بازی می‌کرد. اما تلاشش برای نشانیدن آنها به جایی نرسید. این اطاق کاملا محفوظ بود و روکش پنجره‌های آن را بسته بودند و قبل از آنکه هوا تاريك بشود دو چراغ در آن روشن کرده بودند. ازدحام جمعیت و فریادهای آنها که از میان دیوارهای خانه و پرده‌های فروافتاده آن می‌گذشت و همچون غریوی موحش و گنگ به گوششان می‌نشست، بر هراسشان می‌افزود. این همه از هر در سخن می‌گفتند. اما پیوسته به همین شورش تصور ناپذیر باز می‌گشتند.

آقای هن‌بو حیران بود که چطور قبلا پیش‌بینی این جریان را نکرده بود و اطلاعاتی که به او می‌رسید این جمله اشتباه از آب درآمده بود. او بیش از همه نسبت به راسنور خشم می‌گرفت و می‌گفت نفوذ منفور او را در سراسر این ماجرا تشخیص می‌دهد. البته ژاندارم‌ها بزودی می‌رسیدند. بنظرش غیرممکن بود که او را در این موقعیت حساس تنها بگذارند.

اما خانم و آقای گره‌گوار در این بین تنها به دخترشان می‌اندیشیدند. طفلک دردانه آنها سخت ترسو بود. شاید کالسکه‌ران بخاطر موقعیت خطرناك جاده دوباره به مارشی‌ین بازگشته باشد. انتظار، ربع ساعتی دیگر طول کشید. هیاهوی جمعیت و صدای برخورد سنگ‌ها با روکش پنجره‌ها ایجاد صدای مبهمی را می‌کرد که اضطراب ساکنان خانه را افزایش می‌داد. این وضع دیگر قابل تحمل نبود.

آقای هن‌بو می‌خواست به تنهایی بیرون برود و این وحشی‌ها را از در خانه‌اش دور کند و به استقبال کالسکه برود. هیولیت سراسیمه وارد شد. «قربان، قربان، خانم آمدند! آنها دارند خانم را می‌کشند!»

کالسکه‌ران نتوانسته بود از میان کوچه‌های رکی‌یار عبور کند، زیرا بیم خطر حمله

جمعیت خشمگین می‌رفت، و نگرل پیشنهاد کرده بود که اندکی زودتر از کالسکه پیاده شوند و صد قدم راه مانده به خانه پیاده طی کنند و بر در کوچکی که رو به باغ باز می‌شد، بکوبند. باغبان بطور قطع صدای آنها را می‌شنید و یا بهر حال کسی پیدا می‌شد که در را به روشن باز کند.

ابتدا برنامه خوب پیش رفته بود و خانم هن بو و دختران جوان شروع به کوبیدن به در کرده بودند که زندهای اعتصابی باخبر شدند و خود را به کوچه انداختند و آن وقت بود که کار خراب شد. هیچکس در را باز نمی‌کرد. و نگرل بیهوده سعی کرده بود در را با شانه بشکند. موج زنها شدیدتر می‌شد و نگرل ترسید که طاقش تمام شود و از روی ناامیدی تصمیم گرفت که زندائی خود و دوشیزگان جوان را جلو بیندازد و خود پشت سر آنها از میان جمعیت به پله خانه برسند. اما کارگران که چنین دیدند به سوی آنها هجوم بردند. آنها را رها نمی‌کردند. گروهی عربده کشان آنها را تعقیب می‌کردند. حال آنکه جمعیت به راست و چپ هجوم می‌آوردند و هنوز به چیزی پی نبرده بودند، و فقط از وجود این بانوان خوش لباس در میان این معرکه حیران بودند. در این هنگام اغتشاش به پایه‌ای رسید که از آن پدیده‌های توجیه ناپذیر و وحشتزدگی اتفاق افتاد.

لوسی و ژان خودشان را به پله‌های ساختمان رسانیده بودند و از لای در که خدمتکار آن را باز گذاشته بود به درون خانه خزیدند، خانم هن بو نیز بلافاصله وارد شد و نگرل نیز پشت سر به داخل آمد و در را قفل کرد. زیرا اطمینان داشت که سیسیل قبل از همه وارد شده است.

اما سیسیل آنجا نبود و ناپدید شده بود. وقتی از میان جمعیت عبور می‌کردند چنان ترس بر او چیره شده بود که بجای رفتن بطرف خانه، رو برگردانده بود و به میان دو جهت خطر پیش رفته بود.

در همان هنگام فریاد بلند شد: «زنده باد ملت! مرگ بر ثروتمندان، مرگ بر استثمارگران.»

بعضی که او را از دور در زیر نقاب توری چهره‌اش دیدند خیال کردند که خانم هن بو است. برخی دیگر او را دوست خانم مدیر دانستند، که زن جوان یکی از کارخانه داران مجاور و مورد انزجار کارگرانش بود. اما اینها چه اهمیتی داشت. پیراهن حریر و پالتو خز و همه چیز او، حتی پرسفید کلاهش آنها را برمی‌انگیخت. ساعت ظریفی به دست داشت و پوست لطیفش حکایت از این می‌کرد که کار نمی‌کند و به زغال دست نمی‌زند.

مابل فریاد زد: «صبر کن سلیطه بی همه چیز! نشانت می‌دم که با این تورهایت چکارت می‌کنیم.»

زن کووال گفت: این بی‌شرفها از کار ما زندگی می‌کنند. دستمزدمان را می‌دزدند تا برای خودشان پالتو پوست بخرند. آنوقت ما باید از سرما هلاک شویم، لختش کنید تا بفهمد زندگی یعنی چه!

لاموکت پرید جلو و گفت: «بله، باید شلاقش بزنیم!»

زنها خود را در این رقابت وحشیانه خفه می‌کردند، و با لباسهای ژنده‌خود ردیف شده بودند و هر يك تکه‌ای از این دختر ثروتمند را می‌خواستند. بی‌شک اگر این لباسهای گران قیمت را به تن نداشت، خوشگل‌تر از زنهاي ديگر نبود. اينها زیر این لباسهای قشنگشان يك انبار كثافت دارند. دوران ظلم به قدر كفايت ادامه یافته بود. ديگر زمانه این فاحشه‌هایی که جرأت می‌کردند و پنجاه سو برای شستن يك دامن خرج می‌کردند، به آخر رسیده است و آنها باید مثل زنهاي عادی لباس بپوشند.

سیسیل که در محاصره این مردم خشمگین افتاده بود، از وحشت می‌لرزید و با زبانی الکن تکرار می‌کرد: «خانم‌ها، خواهش می‌کنم، خانم‌ها، مرا اذیت نکنید.»

اما صدایش ناگهان به فریاد گوشخراشی مبدل شد. دستانی سرد به دور گردنش فشرده می‌شد. فشار جمعیت او را تا نزدیکی پدر بزرگ سگ‌جان رسانیده بود. پیرمرد که گویی از گرسنگی سست و از فرط فلاکت سنگ شده بود، ناگهان از تسلیم و اطاعت نیم‌قرنی خود بیرون آمده بود و هیچ نمی‌شد دانست که فشار چه بغضی او را به این عصیان واداشته است. پس از آنکه در زندگی جان‌ده دوازده رفیق را نجات داده و بارها زندگی خود را در انفجارها و ریزشهای معدن به خطر انداخته بود، اکنون به چیزهایی تن در می‌داد که خود باور نمی‌کرد و به احتیاج چنین عملی، به شوق انگیزی این گردن سفید جوان تسلیم می‌شد و چون آن روز لال شده بود، با همان حال جانور پیر لنگ و ناتوانی که خاطرات خود را نشخوار می‌کند، انگشتان خود را بر گردن دختر می‌فشرده.

زن‌ها فریاد می‌کشیدند: «نه، نه، لباسش را بکنید و وارونه آویزان کنید.»

به محض اینکه نگزل و آقای هن‌بو از جریان باخبر شدند، بی‌آنکه کمترین تردیدی بخود راه دهند، شجاعانه در را باز کردند و بیرون دویدند تا سیسیل را از دست آنها نجات دهند. اما جمعیت به شدت به نرده‌های باغ فشار می‌آورد و بیرون رفتن از باغ کار آسانی نبود. زد و خوردی برپا شد درحالی‌که خانم و آقای گره‌گوار وحش‌زده

روی پله‌ها ظاهر شده بودند.

زنی نقاب توری سیسیل را پاره کرده بود و زن ماهو بدیدن چهره دختر او را شناخت و برسر پدر بزرگ فریاد زد که: «بابا بزرگ، ولش کن. این دختر خانم لابی یولن است.»

اتی‌ین که از این شکل انتقام‌جویی آنهم برسر يك طفل به خشم آمده بود، در پی آن بود که طعمه دیگری بدست جمعیت دهد، تا دخترک را رها کنند. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. تبری را که از لواک گرفته بود بر فراز سرش به چرخش در آورد و فریاد زد:

«بطرف مغازه مگرا، آنجا نان خواهید یافت. مرگ برمگرا.»

و اولین ضربت تبر خود را بر در دکان مگرا زد. عده‌ای از رفقا منجمله لواک و ماهو به دنبال او آمده بودند اما زنها دست بردار نبودند.

سیسیل از دستهای پدر بزرگ سگ‌جان بدست مابل افتاده بود. لیدی و به‌بر به دنبال ژانن چهار دست و پا به زیر دامن او خزیده بودند تا پر و پایش را ببینند. دختر میان جمعیت به این سو و آن سو کشانیده می‌شد و لباسهای آهار خورده‌اش صدامی کرد که مردی سوار بر اسب رسید. مرکبش را پیش می‌راند و کسانی را که به سرعت راه برایش باز نمی‌کردند، به زیر شلاق می‌گرفت.

«آه، خوکهای کثیف، حالا دیگر به دختران ماهم دست درازی می‌کنید؟»

این دنولن بود که برای مهمانی شام آمده بود. بسرعت از اسب پائین جست و يك دست خود را دور کمر دختر حلقه کرد و با دست دیگر اسب را با نیروی مهارت فوق‌العاده‌ای هدایت می‌کرد. از اسب به عنوان سپری جاندار استفاده می‌کرد و با آن، جمعیت را که در پیش حملات او به پیش می‌غلتیدند، می‌شکافت. زد و خورد در پشت نرده‌ها همچنان ادامه داشت.

این کمک غیر منتظره، آقای هن‌بو و نگول را که زیر باران مشت‌ها و ضربه‌ها در معرض خطری جدی بودند، نجات داد. سرانجام مرد جوان با سیسیل که از هوش رفته بود به خانه وارد شد. اما دنولن که پیکر خود را سپر مدیر کرده بود، روی پله‌ها چنان سنگی خورد که شانه‌اش از ضربت آن نزدیک بود از جا کنده شود.

فریاد زد: «خوب، صبح ماشینهایم را شکستید، حالا هم استخوانهایم را خرد می‌کنید!»

در را گشود و به درون خانه خزید. بارانی از سنگ بر در چوبی باریدن گرفت.



و باز گفت: «عجب وحشیهای هاری! اگر دو ثانیه دیرتر جنبیده بودم سرم را عین کدو تنبل له کرده بودند. با آنها نمی‌شود با حرف طرف شد. چه می‌شد کرد، دیگر حرف نمی‌فهمند. فقط باید لت و پارشان کرد.»

در سالن پذیرایی، خانم و آقای گره‌گوار با چشمان اشکبار شاهد بهوش آمدن سیسیل بودند. هیچ صدمه‌ای به او نرسیده بود. حتی يك خراش کوچک هم برنداشته بود. فقط نقاب توری سیاهش را گم کرده بود. اما هنگامی که ملانی آشپزشان را در پیش خود دیدند و او نقل کرد که چگونه کارگران لایبی‌بولن را ویران کرده‌اند، بر وحشت آنها افزوده شد. او که به شدت ترسیده بود شتابان خود را به آنجا رسانده بود تا این خبر را به اربابهایش بدهد. او نیز در میان زد و خورد، بی‌آنکه کسی متوجه آمدنش بشود، از لای در به درون خانه خزیده بود. یگانه سنگی که ژانلن به آن خانه انداخته و تنها يك شیشه را خرد کرده بود، شرح ماجرای بی‌پایان او سنگبارانی بقاعده توصیف شد که دیوارها را از هم شکافته بود. آن وقت بود که افکار آقای گره‌گوار بکلی مغشوش شد. فکر می‌کرد که دخترش را خفه و خانه‌اش را با خاک یکسان کرده‌اند. پس راست است که این معدنچیان کینه او را که شرافتمندانه از دسترنج آنها زندگی می‌کرد به دل دارند؟

مستخدمه مخصوص که حوله آغشته به ادوکلن آورده بود، تکرار کرد: «اما خیلی عجب است. آنها واقعاً بدجنس نیستند، نمی‌خواهند آزاری به کسی برسانند.» خانم هن‌بو با چهره‌ای سخت رنگ باخته بر روی صندلی نشسته بود و هنوز نمی‌توانست هیجان این وحشت را از خود دور کند و تنها زمانی خود را ناگزیر از لبخند زدن یافت که حاضران به خاطر شجاعت نگزل به او تبریک می‌گفتند. والدین سیسیل بخصوص از او سپاسگزاری می‌کردند. اینک ازدواج آنها دیگر امری قطعی بنظر می‌رسید.

آقای هن‌بو ساکت بود و تماشا می‌کرد. نگاهش از همسر به این طفلی می‌افتاد که همان روز صبح به کشتش سوگند خورده بود و سپس به دختر جوانی که بی‌شک بزودی از شر او خلاصش می‌کرد. يك ترس بیشتر نداشت و آن این بود که شاهد سقوط بیشتر زنت باشد و این بار شاید با پیشخدمتی سر و سری پیدا می‌کرد.

آنگاه دنولن از دخترانش پرسید: «خوب، نازنین‌هایم به شما صدمه‌ای نرسانده‌اند؟»

لوسی و ژان سخت ترسیده بودند. با اینحال از اینکه شاهد تمام این ماجرا بوده‌اند

خوشنود به نظر می آمدند و اینک از سر خوشی می خندیدند:

پدرشان ادامه داد: «خوب، عجب روزی داشتیم!... حالا اگر جهیزیه می خواهید بهتر است خودتان به فکرش باشید. درضمن برای اداره کردن پدر پیرتان راهی بجوئید.»

با صدائی لرزان شوخی می کرد و هنگامیکه دخترانش خود را در آغوش افکندند، چشمانش از اشک پر شد.

آقای هن بو که این اعتراف به ورشکستگی را شنیده بود سرعت فکری به ذهنش خطور کرد و سیمایش را درخشان ساخت. به این ترتیب واندام به تملک کمپانی مونسو درمی آمد و این همان آرزوی دیرینه ای بود که در دل به انتظار تحقق آن روزشماری می کرد. همان همای سعادت می که بر سرش می نشست تا محبوبیت دوباره او را پیش هیئت رئیسه تضمین نماید. او در هر کدام از بحرانهای زندگی با اجرای دستورات صریح و سرسخانه ای که دریافت می داشت، خود را تسلی می داد و به گونه ای در میان آنها پناه می گرفت و خوشبختی ناقص و محدود خود را در انضباط نظامی وار زندگی جست و جو می کرد.

اما همه رفته رفته آرام می شدند و سالن با روشنایی آرام دو چراغ و صداگیری گرم درها به سکوتی خسته می افتاد. بیرون چه خیر بود؟ از شورشیان خبری نبود و باران سنگ بر دیوار جبهه خانه متوقف شده بود و جز صدای ضربه های شدیدی بی طنین، مانند ضربات دوردست تبر هیزم شکنان در جنگل به گوش نمی رسید. خواستند به علت این سکوت پی ببرند. به راهرو بازگشتند تا از طریق در شیشه دار نگاهی به بیرون بیندازند. حتی بانوها و دوشیزگان به طبقه اول رفتند و در پشت پنجره ها قرار گرفتند.

آقای هن بو به دنولن گفت: «این راسنور رذل را می بینید آنطرف دم در میخانه ایستاده است، حدس می زدم که پشت سر این حوادث، دست او در کار باشد.»

اما راسنور نبود، اتی بن بود که با کبر می خواست در فروشگاه مگرا را بشکند و پیوسته رفقایش را به این کار برمی انگیزخت. مگر اجناس این دکان متعلق به معدنچیان نبود. مگر این حق آنها نبود که اموال خود را از این دزد بی شرف که مدتهاست آنها را سرکیسه می کند و هروقت که کمپانی دستور بدهد به آنها گرسنگی می دهد، پس بگیرند؟

بتدریج گروه اعتصاب کنندگان محوطه خانه مدیر معدن را ترك می کردند و به هوای غارت فروشگاه همسایه بدان سمت شتافتند. دوباره فریاد «نان! نان! نان!» طنین

افکن شد. آنها پشت این در نان پیدا خواهند کرد. گرسنگی همچون هاری آنها را بر می‌انگیخت و می‌سوزاند. گویی ناگهان تحملشان به پایان رسید بود، و اگر اندکی بیشتر گرسنه می‌ماندند روی همین جاده تلف می‌شدند. جمعیت چنان به شدت هجوم می‌آورد که که اتی‌ین ترسید با هر ضربه تبری که فرود می‌آورد به کسی صدمه‌ای برساند. در همین اثنا مگرا از راهروی خانه مدیر معدن بیرون آمده بود، و به آشپزخانه پناهنده شده بود. اما از آنجا چیزی نمی‌شنید و در خیال حمله جمعیت را به فروشگاه خود مجسم می‌کرد. بنابراین بالا آمد و بیرون خانه پشت تلبه‌ای پنهان شد. از آنجاصدای شکستن در و فریادها و صداهایی که یکدیگر را به غارت کردن تشویق می‌کردند و گهگاه نام او را به زبان می‌آوردند، بوضوح می‌شنید: پس این کابوس نبود، اگر چه نمی‌توانست ببیند. اما اینک به‌خوبی می‌شنید و با گوشهایی که از عصبانیت سرخ شده بود قدم به قدم جریان حمله را دنبال می‌کرد. گویی هر ضربه‌ای که بر در فروشگاهش فرود می‌آمد، ضربه‌ای بود که بر قلبش می‌نشست. بنظرش می‌آمد که یکی از پاشنه‌های در را از جا درآوردند و تنها پنج دقیقه دیگر کافی بود که تمام دکان و اجناس داخل آن به تصرف این دزدهای سرگردنه در آید. در ذهنش تصاویری واقعی و ترسناک چرخ می‌خوردند. راهزنان هجوم می‌آوردند. خانه از چپاولگری آنها به جهنمی تبدیل می‌شد و هیچ چیز باقی نمی‌ماند. حتی چوبی هم برای او نمی‌گذاشتند تا در دست بگیرد و برای گدایی به دهکده‌های اطراف برود. نه، او اجازه نخواهد داد که اینطور از هستی ساقطش کنند. باید اول از روی جسدش رد بشوند. از زمانی که آنجا بود، در پشت یکی از پنجره‌ها اندام نحیف و چهره رنگ پریده زنش را می‌دید. بیشک ضربه‌های تبر را که بر در فروشگاه فرود می‌آمد می‌شنید. اما همچون حیوان ابله و کتک خورده‌ای بسی حرکت بر جای ایستاده بود. در آن زیر سرپوشیده‌ای قرار داشت و طوری ساخته شده بود که اگر از دیوار باغ خانه مدیر معدن بالا می‌رفت و خودش را به دیوار مشترک می‌رساند، از آنجا می‌توانست روی سفالهای سقف سرپوشیده چهار دست و پا بخزد و خود را به پنجره خانه‌اش برساند.

بنظرش آمد اگر زودتر بجنبند، حتی فرصت خواهد یافت مبل را پشت در فروشگاه بکشد و بار دیگر سنگربندی کند. فکر اینگونه به خانه بازگشتن، همراه با پشیمانی خروج از خانه، او را عذاب می‌داد. فکر می‌کرد که دفاع قهرمانانه‌ای از فروشگاهش بکند. مثلاً روغن جوشان یا نفت شعله‌ور بر سرشان بریزد. عشقی که به اجناس مغازه‌اش داشت ترس او را مغلوب می‌ساخت. منکوب شدن جنس، ناله او را بیرون می‌کشید.

ناگهان به صدای ضربه تبری که از دیگران جانخراش‌تر بود، تصمیم خود را گرفت. لثامت بر ترس غلبه کرد. باخود می‌گفت به اتفاق زنش گونیهارا باپیکر خود محافظت خواهند کرد، و تا جان در بدن دارند يك تکه نان به این ارادل نخواهند داد.

تقریباً در همان لحظه هیاهوی جمعیت بار دیگر اوج گرفت:

«نگاه کنید، نگاه کنید، گربه دزده آن بالاست. بکشیدش پائین الدنگ را.»

جمعیت او را روی سقف سرپوشیده دیده بود. از تب حفظ اموالش چنان در التهاب بود که علی‌رغم جثه سنگینش، بی‌اعتنا به چوبهایی که زیر پایش می‌شکست، بچالاکی از چوب‌بست بالا رفته بود. و اکنون روی سفالهای بام برشکم خوابیده بود و می‌کوشید که خود را به پنجره برساند. اما شیب سقف بسیار تند بود و شکم بزرگش کار را مشکل می‌کرد و ناخن‌هایش می‌شکستند. با اینحال اگر از وحشت سنگسار شدن به‌لرزه نیفتاده بود موفق می‌شد که خود را بالا بکشد زیرا جمعیتی که او دیگر نمی‌توانست ببیند، همچنان از زیر پای او فریاد می‌زدند:

«گربه دزده! الدنگ زن‌خور! بکشیدش!»

ناگهان هر دو دستش رها شد و او همچون گلوله‌ای روی ناودانک افقی بالا جست و به پهنا بر روی دیوار افتاد و از بخت بد از سمت کوچه فرو افتاد، و سرش به تیزی سنگ خورد و متلاشی شد و مغزش بیرون پاچید. مرده بود. زنش در آن بالا، رنگ باخته و آشفته پشت شیشه‌ها ایستاده بود و همچنان نگاه می‌کرد.

ابتدا همه مبهوت ماندند. اتی‌ین از حرکت باز ایستاده بود. تبر از دستش فرو افتاد. ماهو، لواک و دیگران همه فروشگاه را فراموش کرده بودند و نگاهشان بر روی باریکه سرخ رنگی که از روی دیوار آرام آرام فرو می‌چکید خیره مانده بود. فریادها خام‌وش شده بود و سکوت در ظلمت قیرگون شب افزون‌تر می‌شد. دوباره هیاهو از نو جان گرفت. زنها بودند که از دیدن خون مست شده بودند و به آن سو می‌شتافتند.

«پس خدایی هم هست! خوك كثيف، کارت تمام شد.»

به دور جسد که هنوز گرم بود حلقه زده بودند و با قهقهه به آن توهین می‌کردند و سرشکافته جسد را کله‌خر می‌نامیدند و تمام کینه فرو خورده زندگی سراسر گرسنگی‌شان را در گوش مرده فریاد می‌زدند.

زن ماهو که خشمش دست کمی از دیگران نداشت، گفت: «راستی، شصت فرانک از من می‌خواستی حالا بیا طلبت رو بگیر، دزد بی‌شرف! حالا دیگر برای صنار نسبه

رسوایی راه نمی‌اندازی!... صبر کن ، صبر کن!... يك غذای خیلی خوشمزه برایت دارم تا چاق بشوی!»

آنگاه با هر دو انگشت شروع به کندن زمین نمود. سپس دو مشت خود را از خاک پر کرد و به دهان مرده فرو کرد. «خیلی خوب بفرما، ده بخور، کثافت، مگه عادت نداشتی همینطوری گوشت تن ما را بخوری.»

شدت دشنام دوچندان شد. مرد مرده به پشت افتاده بود و با چشمان خیره به آسمان لایتناهی که شب از آن فرو می‌ریخت می‌نگریست. خاکی که در دهانش تپانده شده بود، همان نانی بود که از گرسنگان دریغ کرده بود. و از این پس نیز جز این ، نانی نمی‌خورد. گرسنه نگه داشتن این جماعت سیهروز برایش میمون نبود.

اما زنها باز هم می‌خواستند بیش از این او را تحقیر کنند. همچون ماده گرگان بو می‌کشیدند و دور او می‌گشتند. همه در جستجوی اهانت و تجاوز وحشیانه‌ای بودند تا تسکین یابند.

صدای تیز و گوشخراش مابل بلند شد: «خاکش کنید این نامرد زن خور را.» زاشاری و فیلومن از دیدن آن صحنه مبهوت مانده بودند. دووه سالخورده، سگ جان و موك متفکرانه سر تکان می‌دادند. تنها کسی که می‌خندید و شوخی می‌کرد ، ژانلن بود. او با آرنج به پهلوی به بر می‌زد و لیدی را مجبور می‌کرد که سر خود را بالانگه دارد. اما زن‌ها دور زده بودند و بازمی‌گشتند و اکنون از زیر پنجره‌های خانه‌مدیر می‌گذشتند:

بانوان و دوشیزگان از پشت پنجره سرک می‌کشیدند. آنها نتوانسته بودند آن صحنه نفرت انگیز را که در پشت دیوار اتفاق افتاده بود ببینند. و اینک نیز در تاریکی روبه‌افزایش شب بسختی قادر به دیدن چیزی بودند.

گفت: «آن چیست که برسر چویدستی حمل می‌کنند؟»

لوسی و ژان گفتند که باید جسد مملو شده‌ای باشد.

خانم هن بو زیر لب گفت، «حتماً دکان قصابی را غارت کرده‌اند، انگار يك تکه گوشت است.»

در این لحظه یکه‌ای خورد و ساکت شد. خانم گره‌گوار با زانو به پای او زده بود. هر دو مبهوت مانده بودند. دوشیزگان هم رنگ باختند و دیگر سئوالی نکردند. اما با نگاهشان آن منظره سرخ رنگ را که در تاریکی شب ناپدید می‌شد، دنبال می‌کردند. اتی‌ین دوباره با تبر ضرباتی فرود آورد. اما پریشانی و اضطراب از میان نمی‌رفت.

اکنون جنازه مگرا را گرفته بود و از فروشگاهش محافظت می کرد. بسیاری از آنها از آنجا رو برگردانده بودند. خون مگرا همه را تخریب کرده بود.

ماهو افسرده برجای مانده بود. صدایی در گوشش گفت که فرار کند. برگشت و کاترین را دید که هنوز با همان کت پنبه‌ای و مردانه خود، سر و روی آغشته به زغال نفس نفس می زند. او را با خشونت از خود رانند. نمی خواست به حرفش گوش دهد و تهدید کرد که کتکش خواهد زد.

آنگاه کاترین مردد ماند. دستانش را با ناامیدی تکان داد و سپس بسوی اتی‌ین شتافت و گفت: «فرار کن، فرار کن، ژاندارمها دارند می آیند.»

اتی‌ین که خون به گونه‌های سیلی خورده‌اش می دوید او را با دشنام از خود دور کرد. اما کاترین مأیوس نمی شد و او را مجبور می کرد که تبر خود را به زمین بیندازد و دو بازویش را گرفته بود و با نیرویی مقاومت ناپذیر او را می کشید.

«وقتی می گویم ژاندارمها می رسند، چرا حرفم را نمی شنوی. اگر باز هم باور نمی کنی پس بدان که شاول دنبالشان رفته است تا آنها را بیاورد. من از این کارش بدم آمد و آمدم تا خیرتان کنم. برو، فرار کن، نمی خواهم تو را بگیرند.»

کاترین او را برد و در همان لحظه از دور، ترق ترق تاختن اسبهاروی سنگفرش شنیده شد، و بلافاصله فریادی طنین انداخت: «ژاندارمها، ژاندارمها!» جنگ مغلوبه شد. هر کس چنان که می توانست فرار کرد. ظرف دو دقیقه جاده خالی شد. بکلی پاک شد. گویی طوفانی آن را رفته بود. تنها جسد مگرا باقی مانده بود. لکسه‌ای سیاه که بر سفیدی جاده سایه می انداخت.

هیچکس بجز راسنور در آستانه در میخانه تیزون نایستاده بود. چهره‌اش از خوشحالی برق می زد و دهانش به خنده‌ای فراخ باز شده بود و برای پیروزی آسان سر نیزه کف می زد.

درحالیکه مونسو در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود، ثروتمندان، در سکوت دیوارهای مسدود، با چهره‌هایی عرق آلود و دندانهایی از شدت وحشت مکیده شده هنوز جرأت این را نداشتند که بیرون را نگاه کنند.

دشت در ظلمت گسترده شب ناپدید شده بود و در دوردست‌ها در پهنای آسمان غم‌انگیز تنها روشنائی کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی شعله برمی کشید. گاری شیرینی‌ساز و مارشی‌ین، سرانجام در حمایت ژاندارمها از راه رسید. فروشنده به چاپکی از آن فروفت و به آسودگی به خالی کردن نان‌های شیرینی از گاری پرداخت.

بخش ششم





هفته اول ماه فوریه نیز گذشت. سرمای سیاه، زمستان سخت را بیرحمانه بر بیچارگان درازتر کرد. بار دیگر مقامات متنفذ محلی برای بازرسی به مونسو آمده بودند: فرماندار لیل، دادستان و یک ژنرال.

مونسو به اشغال نظامی یک هنگ درآمده بود. مردان مسلح از پونبی تمارشی‌ین را در تصرف خود داشتند. قوای نظامی از معادن محافظت می‌کردند. در کنار هرماشین گروهی سربار ایستاده بود. از خانه مدیر معدن و کارگاههای کمپانی گرفته تاخانه‌های بعضی از ثروتمندان، سرنیزه سربازان بود که کشیک می‌داد.

صدای قدم‌های آرام گشتی‌ها متناوباً در امتداد جاده به گوش می‌رسید و بر روی پشته (وورو) پیوسته پاسداری، همچون دیده‌بان دریایی، بر فراز دشت هموار، در دل باد سردی که در آن بالا می‌وزید، پاس می‌داد، ودو ساعت یکبار، چنانکه گویی درسر زمین، دشمن، فریاد کشیکها به گوش می‌رسید.

«ایست!... با اسم عبور نزدیک شوید!»

کاردر هیچ‌جا شروع نشده بود، برعکس اعتصاب گسترش یافته بود. درمعدن کروکورو و می‌رو و مادلن نیز مانند معدن (وورو) کار استخراج زغال متوقف شده بود.

در معدن فوتری کانتل و لاویکتوار هرروز صبح از تعداد کارگرانی که پائین می‌رفتند کاسته می‌شد. حتی معدن سن‌توماس که قبلاً از تأثیر اعتصاب برکنار مانده بود، حالا کارگر به اندازه کافی نداشت. اکنون در برابر این گسترش نیروی نظامی لجاجتی

خاموش، مناعت کارگران را قوت و غذا می‌داد. کویهای کارگران در میان مزارع چغندر، متروک بنظر می‌رسید. هیچ کارگری قدم از خانه بیرون نمی‌نهاد. گهگاه و برحسب اتفاق، مردی تنها دیده می‌شد که در مقابل شلوارهای سرخ نظامیان سر فرو می‌انداخت و از گوشه چشم نگاهشان می‌کرد و در زیر این آرامش عظیم افسردگی، در این لجاجت بیدفاع در برابر تفنگ، ملایمت دروغین و اطاعت اجباری و شکیبائی درندگان در قفس نهفته بود، که نگاه بر رام کننده خود دوخته‌اند و مترصدند تا به اندک غفلت او گردنش را در کام خود بچوند.

کمپانی از اعتصاب سخت ضرر می‌دید؛ گفتگو از آن می‌کرد که از «بوریناژ» واقع در فر بلژیک کارگر استخدام کند، اما جرأت این کار را نداشت. بطوریکه مبارزه به همان حال مانده بود. در یک سو معدنچسانی که در خانه‌شان بودند و در سوی دیگر معادن بی‌جان، که در حمایت قوای مسلح ویران می‌شدند.

بعد از آن روز سراسر خشونت و ستیز، ناگهان آرامش بر همه جا گسترده شده بود. و برهراسی چنان عظیم پرده انداخته بود که خسارات وارده و خشونت‌های اعمال شده را حتی الامکان در سکوت پنهان می‌داشت.

تحقیقات به عمل آمده مرگ مگرا را بر اثر سقوط دانسته بود. و دلیل قطع عضو موحد چندان پی‌گیری نشد و به زودی در هاله ای از افسانه پنهان شد. کمپانی به خسارات وارد آمده اعتراف نکرد، و خانواده گره‌گوار از ترس پیا شدن افتضاح و حضور دخترشان بعنوان شاهد در دادگاه و ناراحتی‌هایی که گریبانگیرشان می‌شد از شکایت چشم پوشیدند. با اینحال چند نفر دستگیر شده بودند و آنها مثل همیشه سیاهی لشکر - های در حاشیه و ابلهان از همه‌جا بی‌خبری بودند که بزندان افتادند.

پی‌یرون را اشتباهی دستبند به دست تا مارش‌ین برده بودند و این موضوع تا به امروز دستاویز شوخی و مسخره رفا بود. چیزی نمانده بود که راسنور را هم توقیف کنند و ببرند. تنها اقدامی که دفتر امور اداری معدن اتخاذ کرده بود، تهیه لیستی از کارگران اخراجی بود. دفترچه‌های کارگران را گروه گروه پس می‌دادند. از همان کوی دویست و چهل، ماهو را مرخص کرده بودند و لواک را به اتفاق سی و چهار نفر از رفقایش گناه اتی‌ین را از همه سنگین‌تر می‌دانستند.

اما او از همان شب درگیری ناپدید شده بود و همه‌جا دنبال او می‌گشتند و اثری از او به دست نمی‌آوردند.

شاوال به سبب کینه‌ای که از او در دل داشت علیه او اعلام جرم کرده بود. اما بخاطر التماس‌های کاترین، که می‌خواست پدر و مادرش را نجات دهد، از دیگران نامی نبرده بود. روزها از پی هم می‌گذشت. حس می‌کردند که هیچ‌چیز تمام نشده است و با سینه‌های فشرده از اضطراب در انتظار پایان کار بودند.

و از همان زمان در مونسو، ثروتمندان هرشب با گوشه‌هایی پر از صدای آژیرموهوم با بینیهایی پر از تعفن باروت از خواب می‌پریدند. اما آنچه براستی آنها را از پا درآورد موعظه‌هایی بود که «آبه‌رانویه»<sup>۱</sup> کشیش تازه کرد و او مرد روحانی لاغر اندامی بود که چشمهای آتشین داشت و به جای آبه‌ژوار آمده بود و به سلف خود که مردی فربه و ملایم و خوشرو و رازدار بود و فکری جز این نداشت که با همه در صلح و صفا و مدارا باشد، شباهتی نداشت.

مگر همین آبه‌رانویه نبود که با جسارت از دزدان زبان نفهمی که باعث آبرو ریزی آن منطقه شده بودند دفاع کرده بود؟! او برای شرارت‌ها و اعمال خشونت‌آمیز اعتصاب کنندگان دلائل موجهی ارائه می‌داد و گستاخانه بر ثروتمندان می‌تاخت و مسئولیت سنگین اعمال اعتصاب کنندگان را بر دوش آنها می‌گذاشت.

بنا بر اعتقاد او این ثروتمندان بودند که با ربودن آزادی‌های کهن از کلیسا و سوءاستفاده از آنها جهان را به جهنم نفرت‌انگیز بی‌عدالتی و رنج مبدل کرده بودند و با امتداد دادن سوءتفاهات و الحاد و کفر، دنیا را بسوی نیستی می‌کشاندند، و از بازگشتن بسوی اعتقادات و سنت‌های مسیحیت و برادری از ایمانان امتناع می‌ورزیدند. و حتی این شهامت را نیز یافته بود که ثروتمندان را تهدید کند که اگر همچنان سنگ بمانند و به ندای آسمانی گوش فرا ندهند پروردگار بی‌شک جانب فقرا را خواهد گرفت و همه نعمات و ثروت‌هایی را که به آنها داده است، از آنها باز خواهد ستاند، و به پیروزی جبروت خود در میان مسکینان زمین تقسیم خواهد کرد. مؤمنان از این سخنان برخود می‌لرزیدند. محضردار ادعا می‌کرد که گفته‌های او متعصب‌ترین نوع سوسیالیزم است. آنها در پیش چشم این کشیش را مجسم می‌کردند که پیشاپیش جمعیت به خشم آمده درحالی‌که صلیب عیسی را بر فراز سر خود می‌چرخاند، می‌دود و اجتماع بورژوائی سال هشتاد و نه را نابود می‌کند.

وقتی آقای هن‌بو از این ماجرا خبردار شد، فقط شانه‌اش را از سر بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «اگر بخواهد مزاحمت ایجاد کند اسقف کلکش را خواهد کند.»

درحالی که تند باد وحشت بر پهنای دشت می وزید، اتی یین در پناهگاه زیر زمینی ژانلن، واقع در چاه رکی یار به سر می برد. هیچکس این گمان را بخود راه نمی داد که او اینهمه نزدیک باشد. بی باکی سرد و خالی از دغدغه ای که در پناهندگی به دالانهای متروکه این معدن قدیمی نهفته بود، جستجوی تعقیب کنندگان را بی نتیجه گذاشته بود. بوته های تمشک که در میان تیرهای شکسته چاه روئیده بود، دهانه چاه را مسدود می کرد و هیچکس جرأت قدم گذاشتن در آن را نداشت. برای این کار می بایست راه کار را شناخت؛ به ریشه های تمشک آویزان شد و بدون ترس خود را رها کرد تا پاها بر روی نردبان های چاه که هنوز استعکام داشت قرار گیرند. از این گذشته موانع دیگری نیز وجود داشت که برای منی پناهگاه او می افزود.

گرمای خفتان آور چاه پائین رفتن یکصد و بیست متری مخاطره آمیز و سپس ربع فرسنگ سینه خیز رفتن، بین راهرو های تنگ تا رسیدن به غار دزدان که غنایم بشماری در آن پنهان شده بود. او در این سوراخ درعین وفور بسر می برد. در آنجا عرق پیدا کرده بود و باقیمانده ماهی خشک شده و انواع واقسام شور و بساط. رختخواب بزرگ، یونجه عالی بود. در حرارت ملایم و یک دست آن که همچون هوای حمام ملایم بود، هیچ جریان هوایی نفوذ نمی کرد. تنها مسئله ای که باعث نگرانی می شد، از دست دادن روشنایی بود. اگرچه ژانلن مسئولیت تأمین مایحتاج او را بعهده گرفته بود و با احتیاط و بدگمانی یک جانور وحشی، از حقه زدن به ژاندارمها دلخوش بود و هر چه بدستش می رسید برای او می آورد، حتی روغن مو، اما نمی توانست بسته ای شمع برای او از جایی بدست آورد.

از روز پنجم به بعد اتی یین تنها هنگام غذا خوردن شمع را روشن می کرد. گویی لقمه در تاریکی از گلویش پائین نمی رفت. اما آنچه که بیشترین رنج را برایش داشت، تاریکی بی پایان و مطلق و یکنواختی بود که تشخیص شب و روز را برایش مشکل می کرد. و به این حال او خود را در غرقاب زمان گم شده می پنداشت. اگر چه خیلی دلپذیر بود که در پناهگاهی گرم و در نرمی بستری از یونجه بخوابد و غذای خوب بخورد، اما هرگز سنگینی تاریکی را اینچنین غول آسا بر شانه هایش حس نکرده بود.

گویی فشار افکار آشفته مغزش را می چلانند. او اکنون از حاصل دزدی زندگی می کرد. علی رغم تئوریهای اشتراکی اش، هنوز وسوسه های اخلاقی و شیوه بار آمدنش از درون نیشش می زد. جیره غذایی اش را محدود کرده بود، و به تکه نان خشکی در روز قناعت می کرد. اما چاره ای نداشت. مجبور بود زنده بماند، زیرا هنوز هدفش را به

انجام نرسانده بود. ننگ دیگری او را شرمسار می‌کرد و آن عرق بود که در آن سرمای سخت، به معده خالی خود سرازیر کرده بود و همین باعث شده بود که باکارد به شاول حمله‌ور شود.

این حال ترسی عظیم و ناشناخته در وجودش برمی‌انگیخت. آیا این همان مرض موروثی نبود؟ همان میراث کهن تهی را که تحمل یک قطره الکل را بی‌ظهور جنون آدمکشی در او غیر ممکن می‌ساخت. آیا عاقبت کارش به آدمکشی می‌انجامید؟

هنگامی که در اعماق زمین در سکوت مطلق آن پناه گرفته بود و عطش خشونتش اعتدال یافته بود، تا گلو خورده، و از خستگی مرده، دو روز تمام مثل سنگ خوابیده بود، و چنانکه گویی پس از بزمی سیاه از خود بیزار بود و اندامش از کوفتگی خمیر و دهانش تلخ و سرش سنگ بود، یک هفته گذشت. خانواده ماهو از مخفیگاه او باخبر شده بودند. اما به هیچ روی نمی‌توانستند شمعی برای او بفرستند. بنابراین مجبور شد به هنگام غذا خوردن نیز از روشنایی صرفنظر کند.

اکنون او ساعت‌ها روی یونجه دراز می‌کشید و افکار مبهمی که خود باور نداشت، ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. نوعی احساس برتری بود که حساب او را از سایر رفقایش جدا می‌کرد و به میزانی که بر وسعت معلوماتش افزوده می‌شد، رفعتش می‌بخشید.

او هرگز تا این حد به چیزی فکر نکرده بود. از خود می‌پرسید که علت بیزاریش یک روز پس از آن هنگامه در میان چیست. اما جرأت پاس‌خگویی به سؤال خود را نداشت. خاطراتی که از آن روز داشت مایه انزجارش بود، حقارت حرصها و خشونت غرایز و گند این همه فلاکت که در باد تکانده شده بود. علی‌رغم عذاب‌هایی که از سیاهی ظلمت داشت، گاه از فکر ساعتی که دوباره می‌بایست به کوی کارگران برگردد، می‌ترسید. یاد این همه بیچارگانی که برهم تل شده و به آخور مشترک بسته شده بودند، دلش را به هم می‌زد. در میان آنها حتی یک نفر پیدا نمی‌شد که با او بتواند در مورد مسائل سیاسی جدی بحث کند.

آنچه آنها نام زندگی بر آن می‌نهادند بنظر او زندگی حیوانی می‌آمد. با همان بوی دل‌آزار همیشگی پیاز. او می‌خواست افق فکری آنها را وسعت بخشد. زندگیشان را به سطح بالایی از رفاه و نیکبختی برساند و راه و رسم زندگی ثروتمندان را با به قدرت رساندن طبقه آنها شیوه راهشان سازد. اما این راه چه دراز بود. دیگر در خود شهامت این را نمی‌یافت که به امید پیروزی در این زندان گرسنگی بیشتر تاب بیاورد.

بتدریج غرور رهبری و ضرورت دائمی اندیشیدن بجای آنها در او کاهش می‌یافت و احساسی در درونش زاده می‌شد که او را به یکی از همان بورژواهایی که از آنها نفرت داشت شبیه می‌کرد.

یکشب ژانلن تکه شمعی را که از فانوس دوره‌گردی دزدیده بود برای او آورد. و این حال برای اتی‌ین تسلائی بزرگ بود. بهنگامی که تاریکی عمیق او را به سرحد جنون می‌رساندوبه سنگینی بر مغزش فشار می‌آورد، برای لحظاتی شمع را می‌افروخت و همینکه کابوس برطرف می‌شد، دوباره خاموش می‌کرد. و در صرف این پرتوی که برای زنده ماندنش از نان واجبتر بود سخت امساک می‌ورزید. سکوت در گوشه‌های سوت می‌کشید و جز صدای گریختن یک‌دسته موش و تراکتراک چوب بندبهای کهنه صدای خفیف تار تنیدن یک عنکبوت صدایی نمی‌شنید. با چشمانی فراخ بر خلاء دل‌تنگ کننده اطرافش خیره می‌نگریست و به فکری همیشگی باز می‌گشت.

اکنون رفقا آن بالا در چه وضعی بودند، چه می‌کردند؟ پشت کردن به رفیقان در نظرش پست‌ترین بی‌غیرتیها بود، این که خود را بدین سان پنهان می‌کرد برای آن بود که می‌خواست آزاد بماند و راه درست را به دوستان بنماید و بهنگام اقدام کند.

این خیالپردازی‌های دور دراز، هدف او را مشخص کرده بود. ابتدا می‌خواست مثل پلوشار بشود، کارگری را کنار بگذارد و فقط به سیاست بپردازد. اما بتنهایی، و در اتاق پاکیزه و به این بهانه که کارهای مغزی تمام زندگی شخصی‌اش را به‌خودشغول می‌دارند و مستلزم آرامش بسیارند.

در آغاز هفته دوم ژانلن به‌او خبر داده بود که ژاندارم‌ها فکر می‌کنند او به بلژیک گریخته است، بنابراین اتی‌ین جرأت یافت که شب‌ها از سوراخ خود خارج شود. می‌خواست موقعیت را دوباره بررسی نماید و ببیند که آیا ادامه مقاومت ضروری است یا نه؟ او اینک خود از وقایعی که رخ می‌داد احساس نگرانی می‌کرد. پیش از شروع اعتصاب به نتیجه کار اطمینان نداشت. فقط خود را به جریان حوادث سپرده بود. اما اینک بعد از خموشی مستی طغیان، دوباره به تردیدهای نخستین باز می‌گشت و از شکست دادن کمپانی نا امید می‌شد، اما هنوز به این شکست اعتراف نمی‌کرد. هنگامی که به سیه‌روزیهای شکست فکر می‌کرد و به مسئولیت سنگین رنج که به شانه‌هایش فشار می‌آورد می‌اندیشید، اضطرابی او را عذاب می‌داد. مگر نه این که پایان اعتصاب به منزله پایان نقش او بود. رویاهای آینده‌اش خاک می‌شد و زندگی دوباره به همان

خشونت حیوانی معدن و کشفهای کوی کارگران محدود می‌گردید. و شرافتمندانه و بی‌جمل دروغهای حقیر می‌کوشید که باز ایمان خود را بدست آورد و به خود بقبولاند که هنوز ادامه مقاومت می‌داشت و سرمایه در برابر افتخار غیرتمندانۀ کار، گور خود را خواهد کند.

و به راستی در سر تا سر ناحیه طنین ویرانی محسوس بود. شب‌ها به هنگامیکه سرگردان در دشت‌های سیاه بسان گرگی که از لائۀ جنگلی خود بیرون خزیده باشد راه می‌پیمود، گویی صدای قطعی استثمارگران را در سراسر دشت به گوش می‌شنید. در کنار جاده‌ها جز کارخانه‌های بسته و مرده با ساختمان‌هایی که در زیر ساحت خاکستری‌رنگ آسمان رو به پوسیدگی می‌رفت، هیچ چیز نمی‌دید. بخصوص کارخانه‌های قند از ادامه اعتصاب زیان دیده بودند. کارخانۀ قند «هوتن»<sup>۱</sup> و «فول»<sup>۲</sup> که ابتدا نیمی از کارگران خود را اخراج کرده بودند، اینک یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. در کارخانۀ آرد «دوتی‌یول»<sup>۳</sup> آخرین سنگ آسیاب آن در دومین دوشنبۀ ماه از چرخش باز ایستاده بود و کارخانۀ طناب‌تایی «بلوژ»<sup>۴</sup> که طناب‌های معدن را تهیه می‌کرد، با توقف کامل کار در معدن به ورشکستگی رسیده بود. در اطراف مارشی‌ین موقعیت روز بروز وخیم‌تر می‌شد. در کارخانۀ شیشه‌سازی «گاژبوا» تمام کوره‌ها خاموش شده بودند. فقط یکی از سه کوره بلند «فورژ» روشن بود؛ و حتی آتش یکی از کوره‌های کک سازی در افق شعله‌ور نبود. اعتصاب معدنچیان مونسو که خود نتیجۀ بحران اقتصادی بود، که از دو سال پیش پیوسته وخامت بیشتری می‌گرفت؛ اینک به نوبۀ خود بردشت بحران می‌افزود و وقوع فاجعۀ نهایی را به سرعت نزدیک می‌کرد.

از این گذشته، قطع سفارشهای امریکا و تجمع سرمایه‌های از حرکت باز ایستاده تولید بیش از اندازه و فقدان غیر قابل پیش‌بینی زغال سنگ بستنده بود که ضربۀ نهایی را فرود آورد. معادن که اینک از استخراج باز مانده بودند دیگر سوخت ماشین‌ها را تأمین نمی‌کردند و این بمنزلۀ مرگ سرمایه بود.

کمپانی که از پریشانی همگانی در هراس بود، تولید خود را به پائین‌ترین سطح ممکن کاهش داده بود و با وجود گرسنه نگاهداشتن معدنچیان، در پایان ماه دسامبر به بن‌بست رسیده بود. زیرا در انبارهایش حتی یک تکه زغال نداشت. اجزاء دستگاه اقتصاد همه با هم در ارتباط بودند. تند باد فاجعه از همه‌سو در حال ورزیدن بود. یک سقوط

---

1. Hloton                      2. Fauvelle  
3. Dutillul                     4. Blenje

با رشته‌ای نامرئی سقوط‌های دیگری را بدنبال داشت. صنایع بصورت سلسله‌ای از مصایب برف آب، همچون بناهایی فرو می‌ریخت و هریک دیگری را با خود فرو می‌کشید و طنین سقوطهای لرزاننده آنها تا اعماق شهرهای بزرگ مجاور مانند لیل‌دوئو و والانسی بن شنیده می‌شد. زیرا بانکداران و رشکسته می‌گریختند و خانواده‌های بسیاری را به خاک سیاه می‌کشاندند.

اغلب اتی‌بن در شب‌های یخزده لحظه‌ای چند در خم راهی از رفتن باز می‌ایستاد و به آوای فرو ریختن خرابه‌ها گوش می‌داد و هوای شبانه را با نفس‌های عمیق به سینه‌اش فرو می‌کشید، و نابودی مطلق درونش را، شادی گنگی انباشته می‌کرد. امیدی به طلوع دوباره خورشید بر ویرانه‌های جهان کهن، روزیکه داس عدالت همه را در سطح خاک به یک میزان برابر کند و هیچ ثروتی برپا نماند. اما در این امید به نابودی همگانی آنچه شخصاً مورد علاقه او بود، شکست و ویرانی معادن کمپانی بود. باز به راه می‌افتاد و در تاریکی قیرگون شب که چشم به زحمت راه خود را می‌یافت، به سرکشی یک یک معادن می‌رفت و از دیدن هرخرابی تازه‌ای شادمانی‌اش اوج می‌گرفت. برائر مسامحه‌ای که در مورد دالان‌های زیر زمینی اعمال شده بود، ریزش‌های تازه‌ای پیوسته رخ می‌داد و خسارات جدی‌ای بیار می‌آورد. نشست کردن سطح زمین در بالای دالان شمالی «میرو» بقدری شدید بود که در حدود یکصد متر از جاده ژوازل فرو نشسته بود چنانکه گویی که زمین لرزه شدیدی آن را در کام خود فرو کشیده باشد. کمپانی در هراس از مزاحمت‌هایی که نقل این حوادث برایش درست می‌کرد. بی آنکه کمترین چانه‌ای بزند، بهای زمین‌های بلعیده شده را به صاحبان آن می‌پرداخت. معادن کروکور و مادلن که خاک بسیار سستی داشتند، اینک بسرعت مسدود می‌شدند: گفته می‌شد که در معدن لایوکتوار دو استادکار در زیر خاک مدفون شده‌اند. معدن فوتری کانتل را آب فرا گرفته بود. و این در حالی بود که آنها مجبور شده بودند یک کیلومتر از دالانهای زیر زمینی معدن سن‌توماس را دیوار بکشند. زیرا چوب بندی‌های زیر زمین معدن دوپاره بودند، پیوسته ریزش می‌کردند. هر ساعت که می‌گذشت، خسارات مادی عظیمی به همراه می‌آورد. شکاف‌های عظیمی در سود سهام‌داران رخ می‌نمود.

معادن به سرعت ویران می‌شدند و سهام معروف مونسو، که بهای آن طی یک قرن صد برابر شده بود، ارزش خود را از دست می‌داد.

اتی‌بن در این بلایای پی‌درپی امیدهای برباد رفته خود را از نو احیاء می‌کرد و



به خود می‌قبولاند که اگر مقاومت کارگران تا ماه سوم نیز ادامه یابد، دیو، همان درنده‌خسته‌پرخورده، که همچون بتی، در خیمه‌عهد ناشناخته خود چندک زده بود، از پا در خواهد آمد. او می‌دانست که آشوبهای مونسو طوفانی از هیجان در مجامع خبری پاریس بپا کرده است و بحث و جدالهای شدیدی بین روزنامه‌های مدافع حاکمیت و جراید مخالف در گرفته و داستانها و خبرهای هراسناکی در مخالفت با بین‌الملل در همه جا شایع شده که در آغاز حکومت سلطنتی به شدت گرفتن کمک نبوده و اینک از ندرت گرفتن آن به هراس می‌افتاد.

هیأت مدیره قادر نبود که بیش از این خود را به نشنیدن بزند. بهمین دلیل دو نفر از مدیران برای بررسی مسائل انتخاب شدند و با منت گذاشتن بر سر بیچارگان مونسو، به آنجا آمدند تا در امور کاوش نمایند. اما این کار را با بی‌میلی و بدون بذل کمترین توجه دلسوزانه‌ای از سر گذارند و آنچه‌آنچنان به نتیجه کار بی‌اعتنا بودند که در کمتر از سه روز به محل اقامت خود بازگشتند و ادعا می‌کردند که همه‌چیز رو به راه و عالیست. اما اتی‌ین از منابع دیگری شنیده بود که آقایان در مدت اقامت خود بی‌وقه و با فعالیتی تب‌آلود کار کرده‌اند و خود را داخل موضوعاتی کرده‌اند که هیچکس از اطرافیان‌شان در باره آن چیزی نمی‌گفت. اتی‌ین آنها را به نقش بازی کردن متهم می‌نمود و خود را متقاعد می‌کرد که آنها از شدت وحشت گریخته‌اند. و از زمانی که این مردان مخوف کاملاً در مقابله با قضایا سپر انداخته بودند، دیگر به پیروزی اطمینان داشت.

اما شب بعد باز به غرقاب ناامیدی فرو رفت و باور کرد که پشت کمپانی نیرومندتر از آنست که به این آسانی شکسته شود. به آسانی میتوانست میلیونها خسارت را تاب بیاورد. چرا که، مدتی بعد با استعمار بیشتر کارگران زیان‌های وارده را جبران می‌کرد و به قیمت زندگی کارگران آنچه که از دست رفته بود باز می‌ستاند آن شب گردش خود را تا ژان بارت ادامه داده بود. ناظری برایش نقل کرده بود که صحبت از واگذاری و اندام به کمپانی مونسو می‌شود، حقیقت را به تلخی حدس زده بود.

گفته می‌شد که خانواده دنولسن در مخمصه ترحم انگیزی افتاده است. فلاکت ثروتمندان.

پدر از فرط یأس بیمار و از غصه پول پیر شده بود. دخترها در میان صورت‌حساب‌های رسیده طلبکاران در تقلا بودند و سعی می‌کردند که حداقل پیراهن‌های خود را از

چنگک آنها نجات بدهند. حتی رنج کارگران در کویهای گرسنگی زده معدنچیان کمتر از این خانه اعیانی بود، خانه ای که خدایان آن پنهان می شدند تا کسی از این که آنها به جای شراب آب می نوشند باخبر نشود.

کار در معدن ژان بارت همچنان تعطیل بود و او مجبور شده بود تلمبه شکسته گاستن ماری را عوض کند. صرفنظر از این که با وجود شتاب فراوانش معدن اندکی بر آب افتاده بود و همین مخارج سنگینی را ایجاب می کرد.

سرانجام دنولن تمام شهامتش را بکار گرفته بود و از گره گوار هاتقاضای یکصد هزار فرانک وام نموده بود؛ و اگرچه انتظار جواب رد را داشت اما باز دچار ناامیدی گیج کننده شده بود. البته خودداری آنها از پرداخت وام از روی محبت بود. زیرا می خواستند که او را از وارد شدن به مبارزه ای که جز شکست نتیجه ای برایش نداشت باز دارند؛ و به او توصیه می کردند که معدنش را بفروشد.

اما او همچنان سرسختانه لجاجت می کرد. از این که می دید می خواهند خسارات ناشی از اعتصاب را به هزینه او جبران کنند، می خواست از خشم دیوانه شود.

روزهای نخست آنچنان رنجی برده بود که آرزوی سکنه مغزی و آرامش مرگ را کرده بود. آنگاه می دید که چاره ای ندارد قیمت های پیشنهاد شده را می شنید. آنها بر سر قیمت با او چانه می زدند. نرخی که پیشنهاد می کردند بمراتب از قیمت واقعی معدن کاملاً مدرن و مجهز او که تنها به خاطر کمبود نقدینه فلج شده بود، پایین تر بود. چنانکه اگر می توانست از آنچه نصیبش می شد بدهی های خود را پردازد، خوشحال می شد. دو روز تمام با اعضای هیأت مدیره که در مونسو تشکیل شده بود در کشمکش بود و از رفتار آسوده و بی دغدغه آنها که در صدد بودند حتی المقدور از تنگدستی او سود ببرند در خشم بود و با صدای پرطنین خود بر سرشان فریاد می زد: «هرگز» و کار به جایی نرسید. آنها به پاریس بازگشتند تا با شکیبائی در انتظار آخرین ناله او بنشینند. اتی این جبران خسارت از برکت شوربختی را به حدس دریافت، و دانست که در برابر قدرت شکست ناپذیر سرمایه های کلان در نبرد چنان نیرومندند که با بلعیدن اجساد ضعیفانی که در کنارشان افتاده اند، نیرو می گیرند. تن به یأس در داد.

خوشبختانه روز بعد ژانلن خبرهای دلگرم کننده ای برایش آورد. پوشش داخلی معدن وورو در خطر ریزش بود و آب از تمام شکافها بیرون می زد. گروهی از تعمیرکاران با عجله به کار گرفته شده بودند و مرمت آن آغاز شده بود.

تا آن زمان اتی این از نزدیک شدن به معدن وورو اجتناب ورزیده بود. زیرا نیمرخ

میاه نگهبانی پیوسته برفراز پشته مشرف به دشت پاسداری می‌داد، در ساعت ۳ صبح به هنگامی که تاریکی غلیظی فضا را در چنگ خود می‌فشرد او به طرف معدن رفت. آنجا با چندتن از رفقا برخورد و آنها وضع اسفبار لایه‌های داخلی چاه را برایش به تفصیل توضیح می‌دادند. حتی می‌گفتند که تعمیر یکپارچه و اساسی آن بسیار ضروری است. و این باعث می‌شد که کار استخراج برای مدت سه ماه متوقف گردد. مدتی دراز در اطراف معدن گردش کرد و به صدای فرود آمدن چکش تعمیرکاران گوش می‌داد. دیدن زخمی که چنین شتابان احتیاج به زخم‌بند داشت او را شادمان می‌ساخت.

سپیده‌دم به هنگام بازگشت، نگهبان را که هنوز بر روی پشته پاسداری می‌داد دید. و اینبار بی‌شک نگهبان نمی‌توانست از دیدن او سرباز زند. همانطور که راه می‌پیمود در اندیشه سربازانی فرو رفت که از میان مردم اجیر شده بودند و اینک سلاحهای خود را بطرف همان مردم نشانه می‌گرفتند.

اگر فقط ارتش ناگهان مدافع آنها می‌شد و در سمت آنها قرار می‌گرفت چه آسان انقلاب می‌توانست شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد.

اندیشه فرار به ذهن آنها بنظرش مسئولیت مخاطره‌آمیزی می‌آمد. اما اگر موفق می‌شد وحشتی غیرقابل توصیف به جان ثروتمندان می‌انداخت. چنانکه دندانهایشان يك لحظه از بهم خوردن باز نمی‌ماند. در عرض ساعت از سطح زمین رفته می‌شدند و تمام شکوه تجمل و کشافت زندگی شیرانه و غیر عادلانه‌ای که بادزدیدن سهم دیگران برای خود کسب کرده بودند، بکلی نابود می‌شد. گفته می‌شد که افکار سوسیالیستی به هنگ مستقر در مونسو نیز سرایت کرده است.

آیا این خبر حقیقت داشت؟ آیا باهمان گلوله‌هایی که ثروتمندان در اختیارشان گذاشته بودند به مخالفت باخود آنها برمی‌خاستند و سرانجام عدالت را دوباره برقرار می‌کردند؟! قلبش را امیدی تازه می‌انباشت. مرد جوان در رؤیا می‌دید که سربازانی که وظیفه شان محافظت از معدن است، تصمیم می‌گیرد که به حمایت از اعتصاب‌کنندگان برخیزند و مدیران را همچون توپ بی‌دست کارگران پرتاب کنند، و سرانجام معدن به دست صاحبان اصلی آن یعنی معدنچیان سپرده می‌شد.

همچنان که این افکار در ذهن مشوشش چرخ می‌خورد، خود را درحال بالا رفتن از پشته یافت. چرا با این سرباز گفتگو نکند؟ اگر بکند به افکار او پی خواهد برد. این بود که با بی‌خیالی بالا رفت و نزدیک‌تر شد. تظاهر می‌کرد که در میان زباله‌ها بدنبال تکه‌ای چوب می‌گردد. سرباز از جای خود حرکت نکرده بود.

«سلام رفیق، عجب هوای بدی شده! فکر می‌کنم می‌خواد برف بیاد.»  
 سرباز جوان لاغر اندامی بود باموهائی طلائی و چهره‌ای پریده رنگ و پوشیده از  
 کلک‌مک، و دلش در زیر پالتونظامیش به اضطراب نو سربازان می‌تپید.  
 زیر لب گفت: «بله، انگار همینطور است.»  
 آنگاه نگاه چشمان آبی رنگش را برای مدتی طولانی به آسمان بکر و به سپیده  
 دودآلودی که همچون سرب بر فراز دشت سنگینی می‌کرد، دوخت.

اتی‌ین ادامه داد: «چرا شما را در این سرما اینجا ایستاده‌اید تا استخوانهایتان  
 یخ بزند. هرکس نداند خیال می‌کند که قزاقها می‌خواهند به اینجا حمله کنند!.. از همه  
 بدتر اینست که باد سرد همیشه آدم را اینجا فلج می‌کند.»

جوانک سرباز زیر پالتو نظامیش می‌لرزید، اما شکایتی نمی‌کرد. کلبه‌ای از سنگ  
 خشک در آن نزدیکی بود که سگ‌جان پیر، در شبهای طوفانی به آن پناه می‌برد. اما  
 دستور اکید داده شده بود که پست خود را ترك نکنند به همین خاطر سرباز حتی يك قدم  
 از مکان تعیین شده آنورتر نمی‌رفت. حال آنکه دستانش از شدت سرما آنچنان کرخت شده  
 بود که اسلحه را حس نمی‌کرد.

او از گروه شصت نفری سربازانی بود که مأمور محافظت از معدن (وورو) شده  
 بودند. و چون پاسخی که او به آن تعلق داشت بی‌دربی مأمور آن پاسگاه می‌شد، چیزی  
 نمانده بود که پاهایش یخ بزند و درجا بماند. حرفه‌اش چنین اقتضاء می‌کرد. اطاعتی  
 کورکورانه سرانجام او را بکلی بی‌حس می‌کرد. سئوالاتی که از او می‌شد با کلماتی که  
 گویی از دهان کودک خواب‌آلودی بیرون می‌آمد. جواب می‌داد.

اتی‌ین ربع ساعتی تلاش کرد تا مسیر گفتگوشان را به مسائل سیاسی بکشاند اما  
 جوانک سرباز چنانکه گویی چیزی از سخنان او نمی‌فهمد، جز آری یانه، پاسخی نمی‌داد.  
 به گفته بعضی از دوستانش جناب سروانشان جمهوری‌خواه بود. اما او، از سیاست سر  
 در نمی‌آورد و به این مسائل اعتنایی نداشت. اگر به او دستور تیراندازی می‌دادند  
 تیراندازی می‌کرد تا مجازات نشود.

اتی‌ین درحالی‌که به او چشم دوخته بود به سخنانش گوش می‌داد. احساس می‌کرد  
 همان غریزه همیشگی نفرت از ارتش سرکوبگر را در خود باز می‌یابد. آخر چرا این  
 برادران هموطن به محض پوشیدن شلوارهای سرخ رنگ قلبشان تغییر می‌کرد؟

- «گفتید اسمتان چه بود؟»

- «ژول»

- اهل کجائید؟

- «پلوگوف»<sup>۱</sup> آنطرف

- دستش را بطرف فضای خالی دراز کرد، فقط می‌دانست که این شهر در حوالی «برتانی»<sup>۲</sup> است.

چهره کوچک و رنگ پریده‌اش روشن گشت و با شادی کودکانه ای شروع به خندیدن کرد.

«مادر و یک خواهر دارم، البته منتظرند که من پیششان برگردم، اما خوب، حالا حالاها نمی‌شود. وقتی عازم شدم تا «پون‌لا بله»<sup>۳</sup> دنبالم آمدند. اسب «لوپالنگ»<sup>۴</sup> ها را قرض کرده بودیم. نزدیک بود پساهايش در تپه «اودریس»<sup>۵</sup> بشکند. پسرعمو شارل آنجا منتظر ما بود. مقداری سوسیس هم آورده بود. اما زن‌ها آنقدر گریه کردند که از گلوی ما پائین نمی‌رفت، اصلاً بهم نجسبید. وای، خدای من! خدای من! چقدر ده ما از اینجا دور است؟»

گرچه هنوز می‌خندید، اما چشمانش از اشک تر شد، دشت متروک پلوگوف در دماغه خالی از آبادی «پون‌دوراز»<sup>۶</sup> که دائماً در معرض حملات طوفان بود، در زیر پوشش سرخفام خلنگ و در زیر تابش خیره‌کننده آفتاب بنظرش می‌آمد.

از اتی‌ین پرسید: «راستی می‌گم اگر در عرض این دو سال توییخم نکنند، فکر می‌کنید یک ماه مرخصی بهم می‌دهند؟»

آنوقت اتی‌ین از پرووانس، که در خردسالی آن را ترک کرده بود صحبت کرد. روز روشن می‌شد. دانه‌های برف در آسمان خاکی رنگ پیرواز درآمده بود. سرانجام به دیدن ژانلن، که از مشاهده او برسر پشته، مبهوت در میان بوته‌های خشک تمشک پرسه می‌زد، نگران شد.

پسریچه به او اشاره می‌کرد چه فایده‌ای داشت که باب دوستی را با سربازان باز کند؟ این کار محتاج سال‌ها وقت بود. از این تلاش بیفایده خود دل‌تنگ شد. گویی به موفقیت در این راه دل بسته بود. اما ناگهان معنای علامت‌های ژانلن را دریافت. گروه نگهبانان جدید، برای تعویض پاس می‌آمدند. بسرعت از آنجا دور شد.

و بادلی از یقین به شکست دوباره شکسته، به سوی سوراخ زیر زمینی خود در رکی‌یار شتافت، درحالی که ژانلن، که در کنار او می‌دوید، مدعی بود که آن سربازش

1. Plogeff

2. Bretagne

3. Pont-l'Able

4. Lepalevecs

5. Andrienne

6. Pont de Raz

بی‌غیرت نگهبانان را صدا کرده بود تا به سوی آنها تیراندازی کنند.  
ژول بر فراز تپه، مشرف به دشت بی‌حرکت ایستاده بود و به دانه‌های برف خیره  
شده بود. گروهبان پاس به اتفاق پاسدارانش نزدیک می‌شد. کلمات مقرر به صدای او  
ردوبدل شد.

«ایست!... با اسم عبور پیش بیاید!»

و صدای قدمهای سنگینی که دوباره دور می‌شدند، باطنین، همچون در سرزمینی  
مقهور شنیده شد. اگرچه روشنایی روز برآمده بود، اما در کوی کارگران هیچ‌چیز تکان  
نمی‌خورد. کارگران معدن در زیر چکمه‌های سربازان ساکت بودند و آتش خشم درونشان  
شعله می‌کشید.

از دو روز پیش برف می‌بارید، اما صبح برف بند آمده بود و یخبندانی شدید تا سر دشت را منجمد کرده بود. این سرزمین سیاه با جاده‌های مرکب آسا و دیوارها و درختانی که گرد سیاه زغال بر آنها نشسته بود، اینک در سپیدی پهناوری فرو رفته بود. کوی کارگران شماره دویست و چهل گویی در زیر برف مدفون شده بود. از دودکش خانه‌ها هیچ دودی به هوا بر نمی‌خاست. خانه‌های بی‌آتش بسان سنگ‌های افتاده در کنار جاده سرد بودند و قشر ضخیمی از برف بر فراز بامها منجمد شده بود. دهکده همچون معدنی از سنگ سفید در دشت پوشیده از برف، گویی مرده بود و در کفن سفیدی پیچیده شده بود. جز گشتهایی که می‌گذشتند و یکنواختی سفید برف را با آثار پلید قدم کوبیهای خود برهم می‌زدند، عابری نبودند.

در خانه ماهو آخرین بیل خرده زغال‌های جمع‌آوری شده، شب گذشته سوخته بود. تلاش از پی یافتن خرده زغال بر روی پشته عملی بس بیهوده بود. چرا که در این سرمای مخوف حتی گنجشک‌ها نیز شاخه علفی پیدا نمی‌کردند. آلزیر که سرسختی بخرج داده و در پی یافتن ریزه‌های زغال، قشر ضخیم برف را با دستهای به‌هم زده بود، بیمار شده و درحال احتضار بود.

مادرش او را در میان لحاف پاره‌ای پیچیده بود و اینک به انتظار آمدن دکتر وان‌درهاگن نشسته بود. تا آن وقت، دوبار به دنبال دکتر به خانه‌اش رفته بود. اما تلاش بی‌فایده‌ای بود. دکتر در خانه نبود. ولی خدمتکارش وعده داده بود که دکتر قبل از تاریک شدن هوا حتماً سری به کوی کارگران خواهد زد. و مادر پشت پنجره ایستاده بود و مترصد بود، و دخترک بیمار، که پائین آمده بود، به خیال این که هوا در کنار اجاق خاموش گرمتر است، روی یک صندلی چندک زده بود و می‌لرزید.

روبروی او پدر بزرگش سگ‌جان پاهایش را در سینه جمع کرده بود و در خواب می‌بود.

لندر و هانری که همراه ژانلن آواره جاده‌ها بودند تا شاید به گدایی چیزی بدست آورند، هنوز باز نگشته بودند. فقط ماهو با قدمهای سنگین خود در اتاق خالی بالا و پائین می‌رفت و هر بار بسان جانور وحشی و خواب‌آلودی که قفس خود را نمی‌بیند به دیوار برمی‌خورد. نفت چراغ هم تمام شده بود. اما انعکاس سپیده فام برف در بیرون آنچنان تابناک بود که علیرغم تاریکی غلیظ شب اتاق را اندکی روشن می‌کرد.

صدای قدم‌هایی به گوش رسید و زن لواک با سیمای خشمگین در حالیکه کف به لب آورده بود وارد خانه ماهو شد و فریادکنان زن ماهو را مخاطب قرار داد و گفت: «شنیدم خیلی غلط‌های زیادی کرده‌ای، گفتی که من با مستأجرم رابطه دارم و هر بار بیست سو ازش می‌گیرم.»

زن ماهو با بی‌تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «احمق نباش، من هیچوقت همچنین حرفی نزده‌ام، اما دلم می‌خواد بدونم کی این حرف رو به تو زده؟»

«مهم نیست کی گفته، به من گفته‌اند که خیلی پشت سر من حرف می‌زنی، حرف مفت خیلی زده‌ای، مثلاً اینکه همیشه صدای کثافت کاری ما را از پشت دیوار می‌شنوی و توی خانه ما آدم توی کثافت غلت می‌زند، چون من همیشه دنبال کیف کردن هستم، دلم می‌خواد حاشا کنی! هان، چرا خفه شدی؟»

روزی نبود که وراجیه‌های دائمی زنها بگومگوئی بدنبال نداشته باشد. بخصوص خانواده‌های دیوار به دیوار هرروز باهم در قهر و آشتی بودند. اما تاکنون هرگز به این تندى و تیزی بجان هم نیفتاده بودند. از وقتی که اعتصاب شروع شده بود گرسنگی نفرت آنها را نسبت بهم تیزتر کرده بود، و احتیاجاتشان به زد و خورد شدیدتر می‌شد. مشاجره‌ی میان زنها، به کشت و کشتار میان مردها منجر می‌شد.

در همین هنگام سروكله لواک پیدا شد. در حالیکه با چهره‌ای نامطبوع و لحنی زننده مشت‌های گره کرده‌اش را تهدیدکنان زیر چانه ماهو می‌فشرد؛ گفت: «نگاه کن ببینم. من این بی‌شرف بازی‌ها رو تحمل نمی‌کنم، اگر دهن زنت چاک و بست ندارد، تو باید خدمتش برسی، فکر می‌کنم هرچه گفته قبول کرده‌ای، آره؟»

ماهو خشمگین از این که از چرت فلاکت بارش بیرون کشیده شده است فریاد زد: «گور پدر همتان، این کثافت کاری‌ها چیست که درآورده‌اید! خودمان به اندازه کافی بدبختی نداریم؟»



... یا دهن گشادتر و ببند یا تمام دندان‌ها رو می‌ریزم تو شکمت... اما اول

بگو ببینم این حرف‌ها رو کدوم سگی گفته که زن من زده؟  
- کی گفته؟ زن پی‌یرون گفته.

زن ماهو خنده تیزی کرد و بطرف زن لواک آمد و گفت: «لجن‌ها زن پی‌یرون گفته؟ خیلی خوب پشت سر شماها هم بمن خیلی حرف‌ها زده، باور کن آدم شرمش میشه بگه.»

آن وقت جنجال تازه‌ای پیا شد. هنه برانگیخته شدند. لواک و زنش برای خالی کردن دق‌دلی‌اشان در جواب زن ماهو گفتند: «خوب، زن پی‌یرون پشت سر خودتان هم خیلی حرف‌ها زده، می‌گه شما کترین را فروخته‌اید و با بیماری کشیفی که اتی‌ین از ولکان آورده، همتان از کوچک و بزرگ مریض شده‌اید.»

ماهو از شدت خشم دیوانه شد و فریاد زد: «زن پی‌یرون این غلط رو کرده؟ خیلی خوب همین الان می‌روم آنطرف، اگر راست باشد نامردم اگر یک جفت کشیده بیخ گوشش نزنم.»

این را گفت و بسرعت بیرون رفت و لواک و زنش بدنبال او رفتند تا شاهد ماجرا باشند. زن ماهو نیز که از این مشاجره برانگیخته شده بود، نزدیک بود به دنبال آنها برود اما ناله‌های آلتزیر او را از رفتن بازداشت. لحاف مندرس را بار دیگر دور بدن لرزان کودک پیچید و به کنار پنجره بازگشت و بانگاهی مبهوت به بیرون خیره ماند. وای پس این دکتر کی می‌خواد بیاید؟

ماهو و لواک و زن او، لیدی را که بیرون خانه ایستاده بود و روی برف‌ها بالا و پائین می‌رفت، دیدند. در خانه بسته بود، اما باریکه‌ای از نور از خلال روکش پنجره بیرون می‌تابید. ابتدا کودک با ناراحتی به پرسشهای آنها پاسخ داد. پدرش خانه نیست. به رختشوی خانه رفته تا لباسهایی که مادر بزرگش شسته بیاورد. سپس سراسیمه شد و حاضر نبود بگوید که مادرش چکار می‌کند اما سرانجام دهانش به خنده فراخی باز شد و بالحنی که نفرت و کینه از آن هویدا بود، تمام ماجرا را فاش کرد. مادرش او را از خانه بیرون کرده بود، چون آقای دانسرت آنجا بود و او مزاحم صحبت کردن آنها می‌شد.

دانسرت آنروز از صبح همراه دو ژاندارم در کوی کارگران گشته و تلاش کرده بود که کارگران را برای بازگشت به کار تشویق نماید. ضمناً ترسانده و همه‌جا اخطار کرده بود که کمپانی مصمم است، اگر کارگران صبح دوشنبه به معدن نروند از بلژیک

کارگریاورد، و چون هوا تاریک شده و زن پی‌یرون را در خانه تنها یافته بود ژاندارم‌ها مرخص کرده بود و نزد او مانده بود، تا پای بخاری گرم گیلای عرق بنوشد.

لواک نجواکنان با خنده‌ای هرزه نگاه کجی به ماهو انداخت و گفت: «خوب، ساکت باش، فعلا بیا تماشا کنیم، تو تخم سگ حرامزاده برو از اینجا گم شو.»

لیدی چند قدم آنطرفتر رفت درحالیکه لواک یک چشمش را رخنه روکش پنجره چسبانید، فریادهای کوتاه خود را فرو خورد و لرزشی به پشتش دوید. نوبت بعدی از آن زن لواک بود، اما او پس از لحظه‌ای خود را کنار کشید و گفت که حال تهوع به او دست می‌دهد، سپس ماهو در حالیکه او را عقب می‌راند، گفت: «نه، به دیدنش می‌ارزه.»

آنوقت به نوبت دوباره تماشا کردند. اتفاق از تمیزی برق می‌زد و آتش بخاری دیواره آن را گرم می‌کرد. روی میز شیرینی بود و شیشه‌ای شراب و چند گیلای، در حقیقت یک مهمانی بود بطوریکه صحنه‌ای که دو مرد کارگر دیدند، و در هروقت دیگر تا شش ماه موضوع شوخی و مسخره آنها می‌شد، سرانجام آنها را از خشم دیوانه کرد. «به کسی چه که او چکار می‌کند، اما وقتی دیگران از گرسنگی و سرما هلاک می‌شوند و یک تکه نان خشک یا حتی دانه‌ای زغال ندارند، خیلی بی‌شرمی می‌خواهد که آدم کنار آتش بخاری بلمد و شیرینی بخورد.»

لیدی درحالیکه پا به فرار گذاشته بود، فریاد زد: «پاپا دارد می‌آید!»

پی‌یرون آسوده و بی‌خیال درحالیکه بسته لباس‌ها را روی شانهاش حمل می‌کرد، از رختشویخانه باز می‌گشت.

ماهو بلادرنگ فریاد زد و گفت: «ببینم، بمن گفته‌اند که زنت خیلی حرف‌های مفت پشت سرما زده است، مثلا گفته، من کاترین را فروخته‌ام و تمام اهل خانه‌ام مرض گرفته‌اند. خوب حالا بگو آقای محترم چقدر به تو می‌دهند که کلاهت را کج نگذاری؟ بفرما بین برایت مهمان آمده.»

پی‌یرون حیران مانده بود و از حرف‌های ماهو سر در نمی‌آورد. اما همان لحظه زنش که از سر و صدای بیرون سراسیمه شده بود، لای در را باز کرد تا ببیند چه خبر شده است، مباشر از ترس اینکه ماجرا به گوش مدیر معدن برسد، بسرعت فرار کرد. آن وقت رسوایی وحشتناکی برپا شد. خنده‌ها بود و هوکشیدنها و دشنامهایی که آسمان می‌رفت.

زن لواک برسر زن پی‌یرون فریاد زد و گفت: «خوب چشمم روشن، پس چرا

خودت همیشه پشت سر مردم غلط‌های زیادی می‌کنی؟ هان؟ خوب، تعجبی هم ندارد، آخر خودت خیلی پاك و پاکیزه‌ای چون با رئیس و رؤسا نشست و برخاست داری!

زن پی‌یرون که حالا کاملاً براعصابش مسلط شده بود، توهین‌ها را بانگاهی تحقیر-آمیز جواب می‌داد، و با اطمینان به اینکه زیباترین و پولدارترین زن کوی کارگران است، با اعتمادبنفس گفت: «هرچی گفته‌ام، همان است که گفته‌ام، اصلاً خوب کردم، حالا زودتر گورتان را از اینجا گم کنید. بشما چه مربوط است که به زندگی دیگران دخالت می‌کنید؟ می‌دانید اصلاً چیه؟ شماها چشم ندارید من و شوهرم رو ببینید به ما حسودی‌تان می‌شود، چون ما پول ذخیره داریم. حالا از اینجا گم شوید!

هر حرف مفتی هم که لایق خودتان است، می‌خواهید بزنید، من اهمیتی نمی‌دهم شوهرم مرا می‌شناسد، خودش می‌داند که چرا آقای دانسرت به خانه ما آمده بود.

در واقع پی‌یرون نیز که عصبانی شده بود در مقام دفاع از زنش برآمد. دامنه مشاجره بالا گرفت. او را متهم می‌کردند که بخاطر پول برای کمپانی جاسوسی می‌کند؛ او را سگ نگهبان و جاسوس رذل می‌خواندند. می‌گفتند که او خود را در خانه زندانی کرد تا غذاهای لذیذی که کمپانی به پاداش خیانت هایش به او می‌دهد، دور از چشم دیگران بخورد و تا خرخره بنوشد. او نیز جواب می‌داد که ماهو نامه تهدیدآمیزی را از زیر در خانه‌اش به‌داخل انداخته است. کاغذی که بر آن دو استخوان مرده بصورت صلیب و طرحی از خنجر بر بالای آن نقش شده بوده است. و بدیهی است که این گفت‌وگوها مثل نزاع‌های میان زنان به زد و خورد مردها منجر شد. خاصه در این زمان که گرسنگی ملایم‌ترین کارگران را به جانوران درنده‌ای مبدل کرده بود. ماهو و لواک با مشت به جان پی‌یرون افتاده بودند اما سرانجام آنها را از هم جدا کردند.

در همین هنگام مابل از رختشویخانه بازگشت. دامادش را دید که خون از دماغش فواره می‌زند. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردند، او فقط گفت: «این خوک کثیف باعث شرمندگی من است.»

بار دیگر آرامش به خیابان خلوت بازگشت و هیچ سایه‌ای برسپیدی برهنه برف لکه نمی‌انداخت و کوی کارگران در سکوت ماتم‌زده گرسنگی در زیر سرمای سخت فرورفت.

ماهو درحالی‌که در را پشت سرخود می‌بست، پرسید؟ دکتر هنوز نیامده؟

زنش درحالی‌که هنوز پشت پنجره ایستاده بود، جواب داد: «نه هنوز»

- بچه‌ها برگشته‌اند؟

- نه آنها هم نیامده‌اند.

ماهو دوباره قدم زدن‌های سنگین خود را در طول اتاق از سر گرفت. در سیمایش ناامیدی و خستگی هویدا بود و همچون گاو منگی سر بر دیوار می‌سائید. سگ‌جان پیر همچون سنگ بر روی نیمکت افتاده بود و حتی سر بلند نکرده بود. آلزیرهم هیچ نمی‌گفت و تلاش می‌کرد که حتی از لرزیدن خودداری کند تا پدر و مادرش را از بیچارگی خود عذاب ندهد. اما علیرغم جسارتی که در تحمل رنج از خود نشان می‌داد، گاه و گاه چنان بسختی متشنج می‌شد که صدای لرزیدن اندام نحیف و ناقصش از زیر روی انداز به گوش می‌رسید و با چشمان درشت بازمانده‌اش بازتاب پریده رنگ باغچه‌های سفید را برستف، که اتاق را از پرتو ماه روشن می‌ساخت تماشا می‌کرد.

خانه در سکوت مرگ، در نهایت بی‌چیزی و بی‌نوائی فرو رفته بود، خالی شده بود. دیگر چیزی که قابل فروش باشد در آن یافت نمی‌شد، روکش تشک‌ها بدنبال پشم درون آنها، راهی دکان سمساری شده بود. سپس ملافه‌ها و لباسهای زیر و خلاصه هرچه قابل فروش بود. یکشب یکی از دستمالهای پدر بزرگ را به دو سو فروخته بودند.

با بیرون رفتن هرشبی که این خانواده مفلوک مجبور به جدا شدن از آن می‌شد، اشک از چشمها سرازیر می‌شد. و مادر هنوز افسوس روزی را می‌خورد که مجبور شد جعبه مقوایی صورتی رنگش را که شوهرش زمانی به او هدیه داده بود، در زیر دامن خود پنهان کند، و همچون نوزاد که دزدانه از خانه بیرون می‌برند تا پشت دری بر راه بگذارند، نزد سمسار برد. اکنون دیگر خانه به آخرین حد بی‌چیزی رسیده بود. آنها جز پوست زرد رنگشان که برپیکرهای نحیف و بیچاره‌اشان سنگینی می‌نمود و دیگر چیزی برای فروش نداشتند و آنچه باقی مانده بود آنچنان مندرس و ژنده و پاره بود که هیچکس حاضر نبود دیناری در مقابل آن به آنها بدهد. دیگر حتی زحمت جست و جو را نیز به خود نمی‌دادند. می‌دانستند که هیچ چیز باقی نمانده است و دیگر نمی‌بایست به چیزی امید بندند، نه به شمعی و نه به یک تکه زغال و نه به یک دانه سیب زمینی، و منتظر بودند که بمیرند و جز برای بچه‌ها غصه‌ای نداشتند زیرا از این بی‌رحمی عبث سرنوشت، که این طفل بیچاره را پیش از مردن مریض کرده بود، عاصی شده بودند.

زن ماهو گفت: «آه بالاخره پیداش شد.»

سایه‌ای سیاه از کنار پنجره گذشت و در باز شد. اما دکتر و اندرهاگن نبود.

آنها بلافاصله کشیش جدید دهکده را شناختند. آبه رانویه بود. کشیش گویی از

یافتن خانه‌ای چنین سرد، تاریک و مرده و بدون غذا کمترین تعجبی نکرده بود. همان چند لحظه پیش بازدیدش را از سه خانه مجاور تمام کرده بود و همه را در وضعی یکسان یافته بود. از این خانه به آن خانه می‌رفت و مانند دانسرت که با ژاندارمه‌ایش برای ارباب و اقطاع کارگران ترسو به خانه‌ها می‌رفت، او نیز در جستجوی مردان نیک‌نفس به خانه‌ها سر می‌زد. او بی‌درنگ با صدای لرزان و تب‌آلود خود که احساسات شدید متعصب را در خود نهفته داشت شروع به صحبت کرد.

«فرزندان من چرا در مراسم نماز یکشنبه شرکت نمی‌کنید؟ اشتباه بزرگ‌گیت، فقط کلیسا حامی واقعی شماست... حالا عزیزانم بمن قول بدهید که برای مراسم نماز یکشنبه آینده حتماً خواهید آمد.»

ماهو نگاهی به او انداخت و سپس دوباره قدم زدن‌های خود را از سر گرفت و هیچ حرفی نزد. اما زنش جوابداد: «مراسم عشاء ربانی آقای کشیش؟ برای چه؟ مگر خدای شما به ریش ما نمی‌خندد؟ نگاه کنید، مگر دختر من چه بدی به او کرده است که آنجا افتاده و از تب می‌سوزد؟

آیا ما به اندازه کافی رنج نمی‌بریم! چرا دختر بیچاره‌ام را وقتی مریض کرده که حتی نمی‌توانیم یک قاشق آب گرم به حلقش بریزیم؟»

از فلاکت و بیچارگی، که محصول اعتصاب بود بهره‌برداری می‌کرد و از نفرت تلخ و گزند‌ای که گرسنگی در قلب‌هایشان بار آور کرده بود، حرف می‌زد. او وظیفه‌اش را با تب و تاب و شوق مبلغ مذهبی که برای قبائل وحشی موعظه می‌کند، تاب‌جبروت و شکوه مذهبش بیافزاید، انجام می‌داد.

می‌گفت که کلیسا جان‌پناه فقرا است و از آنها حمایت می‌کند و بالاخره آن‌روز موعود به زودی فرا خواهد رسید روزیکه قهر خداوند بر تبه‌کارهای شریزانۀ ثروتمندان فرو خواهد آمد و پیروزی عدالت به مشیت الهی تضمین خواهد شد. چرا که ثروتمندان جای خداوند را غصب کرده‌اند و کارشان بجائی رسیده است که با قدرتی که از راه کفر و الحاد به چنگ آورده‌اند، بی‌توسل به فضل خدا حکومت می‌کنند. اما اگر کارگران سهم خود را از موهبت‌های زمین و ثروت‌های آن می‌خواهند، نخست باید خود را به راهنمایی کشیشان واگذارند.

همانطوریکه فقرا و مسکینان به‌نگام مرگ مسیح پیرامون حواریون گرد آمدند؛ وقتی سپاه بی‌شمار کارگران حکومت پاپ را بپذیرند نیروی عظیمی متشکل خواهد شد که در عرض یک هفته دنیا را از آلودگی وجود گناهکاران پاک خواهد کرد و کارفرمایان

حقیر و فرومایه را از مسند قدرت به زیر خوانند کشید و عصر سلطنت حقیقی خداوند فرا خواهد رسید.

تمام انسان‌ها به میزان کار و استعدادشان پاداش خواهند یافت، چرا که قانون کار پایه اصلی خوشبختی همگانی خواهد بود.

زن ماهو که به سخنان او گوش می‌داد بنظرش آمد که صدای اتی‌بن را در شب‌های پائیزی بهنگامی که گرداگرد میز می‌نشستند و او پیشگوئی می‌کرد که بزودی روزگار محنت آنها بسر خواهد رسید، می‌شنود. منتها همیشه نسبت به لباده پوشان پد گمان بود.

زن ماهو گفت: «آقای کشیش حرف‌های شما همه درست اما شاید دلیلش این باشد که میانه شما با ثروتمندان خوب نیست، تمام کشیش‌های قبلی عادت داشتند با مدیر معدن غذا بخورند و بمحض اینکه، تقاضای نان می‌کردیم ما را از آتش جنهم می‌ترساندند.»

کشیش موعظه خود را از سر گرفت. از سوء تفاهم تأسف انگیزی که میان کلیسا و مردم بود، سخن می‌گفت و در لفافه به کشیش‌های شهری حمله می‌کرد و براسقف‌ها و بلند پایگان کلیسا که در شهرها در نهایت ناز و نعمت زندگی مجللی را می‌گذراندند وهم پیتالۀ قدرتمندان شده بودند، و از سرحماقت و نادانی دست به دست لیبرالهای ثروتمند هستند که حکومت بر جهان را از آنها ربوده‌اند، می‌تاخت.

می‌گفت که نجات دررهائی غائی از کشیشان روستاسر خواهد گرفت. همه قیام خواهند کرد تا به کمک بیچارگان سلطنت‌مسیح را برقرار سازند. و چنان سخن می‌گفت که گوئی هم‌اکنون در رأس آنها قرار دارد و قامت استخوانی خود را سرکرده وار، به صورت روحانی انقلابی راست می‌کرد. چشمانش با چنان آتشی می‌درخشید که اتناق تاریک را روشن می‌کرد. این پیش‌گوئیهای آتشین او را به بیان گفته‌هائی عرفانی کشانید، چنان که شنوندگان بیچاره‌اش مدت‌ها بود که دیگر از مطالب او چیزی نمی‌فهمیدند.

ماهو که حوصله‌اش سرآمده بود غرید که: «این حرفها دردی از دل ما دوا نمی‌کند، بهتر بود لطف می‌کردید ویک قرص نان برای ما می‌آوردید.

کشیش با صدای بلندی گفت: «فرزندان من یکشنبه آینده به مراسم نماز بیائید خداوند نیاز شما را برآورده خواهد کرد.»

کشیش از خانه ماهو بیرون رفت تا خانواده لواک را به نوبۀ خود موعظه کند. و چنان دستخوش رؤیای پیروزی نهائی کلیسا و بقدری به واقعیات بی‌اعتنا بود که کویهای

کارگران را زیر پا می گذاشت و بی دریافت صدقه‌ای با دست خالی از میان این سپاه گرسنه مشرف به موت می گذشت و خود بیچاره مفلوکمی بود که مصائب دنیوی را محرکی برای رستگاری می دانست .

ماهو همچنان راه می رفت و کف آجری اطاق زیر ضربه‌های متوالی قدم‌های سنگین او می لرزید. صدایی شبیه به قرقره زنگ زده شنیده شد. سگ جان پیر بود که در اجاق سرد تفی انداخت .

آلریر که از تب شدید خواب رفته بود هذیان می گفت و با صدایی آهسته می -  
خندید و، خیال می کرد هوا گرم است و در روشنائی مشغول بازی است.

زن ماهو بر گونه های دختر بیمار دستی کشید و از ترس فریادی زد: «خدای من بچه دارد از تب می سوزد... آن بی غیرت لعنتی دیگر نمی آید. این دزدهای سرگردنه قدغن کرده اند که به ما بیچارهها سربزند.»

منظورش دکتر واندرهاگن و رؤسای کمپانی معادن مونسو بود . با این همه وقتی صدای باز شدن در را شنید فریادی از خوشحالی کشید . اما همان لحظه دست‌هایش با نا-  
امیدی فرو افتاد و با چهره‌ای غمزده راست ایستاد.

اتی‌ین بعد از آنکه در را بدقت پشت سرخود بست با صدایی آهسته گفت:

- «سلام» -

او اغلب همینطور بعد از اینکه هوا خوب تاریک می شد می آمد. از همان روز دوم خانواده ماهو از اختفای او باخبر شده بودند - اما در حفظ این راز کوشا بودند. و کسی در کوی کارگران نمی دانست برسر آن مرد چه آمده است و این باعث می شد که گرد او را هاله‌ای از افسانه بگیرد. همه همچنان به او ایمان داشتند. شایعات اسرار آمیزی پراکنده می شد. بعضی منتظر بودند که با سپاهی فراوان و گنجی کلان باز گردد. همان انتظار مذهبی یک معجزه، انتظار تحقق یافتن آرمان، ورود ناگهانی به شهر، عدالتی که او به آنها نوید داده بود . عده‌ای می گفتند که او را در جاده مارشی‌ین به اتفاق چند آقای سنگین در کالسکه‌ای دیده اند. گروهی دیگر می گفتند که او تا دو روز دیگر در انگلستان خواهد ماند، با وجود این بدگمانی هم رفته رفته در دلها راه می یافت. لودگان او را متهم می کردند به اینکه در ته غاری پنهان شده است و لاموکت گرمش می کند. زیرا رابطه آفتابی شدنش با او به زیانش تمام شده بود و این حال در زمانی که اتی‌ین در اوج محبوبیت خود بود، بمنزله شروع بیزاری بود که بکندی افزایش می یافت. شور درونی و بی صدای معتقدان بود که به یأس مبتلا شده بودند و تعدادشان رفته رفته

زیاد می‌شد.

اتی‌ین ادامه داد: «عجب هوای خرابی است! خوب چطورید؟ تازه چه خبر؟... فکر می‌کنم اوضاع هنوز به بدی سابق است. شنیدم نگرل فسقلی به بلژیک رفته تا از «بورنها» اجیر کند.

«اه، بخشکی شانس. اگر این حرف درست باشد کلک ماکنده است.»

این اتاق سرد و تاریک و مرده بدنش را به رعشه می‌انداخت و چشمانش برای آنکه این موجودات مفلوک را که تشخیصشان تنها از سیاهی سایه‌هایشان امکان‌پذیر بود، ببیند، می‌بایست به تاریکی عادت کند. او بی‌زاری و اضطراب کارگری را در خود حس می‌کرد که از طبقه خود تجاوز کرده بود و طبعش بعلت مطالعه لطیف، و دلش از جاه - طلبی سرشار بود. وای که چه فلاکتی! و آن بوی گند، و این انسانهای لاشه‌وار برهم انباشته و ترحم سیاهی که گلوی او را می‌فشرد! تماشای این احتضار او را چنان منقلب کرده بود که در پی کلماتی می‌گشت تا راه تسلیم را به آنها توصیه کند.

ماهو بطرف او رفت و فریاد زد: «بورنها؟ آن پست فطرت‌ها جرأتش را ندارند.

اگر می‌خواهند معادن را زیرورو کنیم، بورنها را به اینجا بیاورند.»

اتی‌ین که اعتماد بنفس خود را از دست داده بود، محجوبانه توضیح داد که هیچ کاری از دست آنها بر نمی‌آید. و سربازانی که مأمور محافظت از معادن هستند از کارگران بلژیکی حمایت خواهند کرد.

ماهو مشت‌هایش را گره کرده بود و شدت خشمش خاصه از آن‌رو بود که این قضیه را نوعی هتک حرمت می‌دید؛ یعنی دیگر معدنچیان اختیار خانه خودشان را هم ندارند؟

پس کارگران مثل محکومان به اعمال شاقه‌اند که به‌زور تفنگ مجبور به کار شوند؟

ماهو معدن خود را دوست می‌داشت و از اینکه دو ماه بود که پائین نرفته بود سخت رنج می‌برد. اندیشه این توهین بنظرش سخت سنگین می‌آمد به‌اینکه بیگانگان را در معدن بکار بگمارند، برای او غیرقابل تحمل بود. سپس بیاد آورد که از کار مرخصش کرده‌اند و همین فکر دلش را آتش زد.

زیر لب گفت: «نمی‌دانم چرا عصبانی هستم، مرا کجا خیر کرده‌اند... وقتی از معدن بیرونم کردند. چه فرق می‌کند که توی خانه بمیرم یا کنار کوچه.»

اتی‌ین گفت: «احمق نباش! اگر بخواهی همین فردا دفترچه‌ات را پس می‌گیرند. آنها هیچوقت کارگران خوب را از دست نمی‌دهند.»



حرف خود را برید. از شنیدن صدای آلزیر، که در هذیان تبش به شیرینی می‌خندید متعجب شده بود. او هنوز جز سیاهی خشکیده بابا سگ‌جان را تشخیص نداده بود و این شادمانی طفل بیمار او را به وحشت انداخت. این دیگر قابل تحمل نبود که بچه‌ها بمیرند. سرانجام باصدائی لرزان به زبان آمد:

«ببینید، این وضع دیگر قابل تحمل نیست، کار ما تمام است، باید تسلیم شد.»  
تا آن لحظه زن ماهو بیحرکت و آرام مانده بود، اما از شنیدن این حرف گوئی ناگهان ترکید. برسرش نعره کشید و مانند مردی بالبخندی خودمانی گفت: «بی غیرت! چه گفتی؟ این حرف از تو درآمد؟»

اتی‌ین سعی کرد توضیح بدهد، اما زن به او مهلت حرف زدن نمی‌داد:  
«دیگر هیچوقت این حرف را نزن، درست است که من زنم، اما يك وقت دیدی يك سیلی نشست بیخ گوشت... می‌خواهی بگویی دو ماه گرسنگی کشیدیم برای هیچی؟ - تمام زندگیم را فروختم، بچه‌ها مریض شدند، همش بیخود بود! دوباره ظلم از سر نو شروع می‌شه؟ وقتی فکرش را می‌کنم همه جا را پر خون می‌بینم. می‌خواهم خفه بشوم. نه، نه، من همه جا را آتش می‌زنم، حالا دیگر همه را می‌کشم نه، من تسلیم بشو نیستم.»

با حرکت جدی و تهدیدآمیزی به ماهو که در تاریکی ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

«گوش بده، ببین چی میگم! اگر شوهرم به معدن برگردد، خودم در جاده منتظرش می‌ایستم و جلوی همه به صورتش تف می‌اندازم و بهش می‌گم بیغرت ناکس!»  
اتی‌ین او را نمی‌دید؛ اما گویی نفس‌های آتشین گرگی دیوانه از خشم را حس می‌کرد؛ و در برابر خشمی که خود عامل برانگیخته شدن آن بود بهت زده، عقب رفت، می‌دید که این زن چنان عوض شده است که دیگر باز شناخته نمی‌شود. این همان زن آرام و سربراهی بود که خشونت او را نمی‌پسندید و می‌گفت که به مرگ هیچ بنده خدائی راضی نیست. و حالا همین زن بود که گوشش بحرف حساب بسته بود و می‌خواست همه را بکشد. دیگر او خود نبود، این زن که صحبت از سیاست می‌کرد و می‌توانست همه دولتمردان را به يك حرف جارو کند و خواستار جمهوری گیوتین بود تا دنیا را از این ثروتمندان دزد که حاصل کار گرسنگان را می‌خوردند و فربه می‌شدند، پاک کند.

«بله، باهمین انگشتم خفه‌شان می‌کنم، بحد کافی از دستشان کشیده‌ایم، دیگر وقتی فکر می‌کنم. پدر، پدر بزرگ و پدر بزرگ و تمام کسانی که قبل از اینها بوده‌اند،

همان رنجی را کشیده‌اند که ما امروز می‌کشیم و حالا پسران و نوه‌های ما هم دوباره به همین سرنوشت دچار خواهند شد، دیوانه می‌شوم، دلم می‌خواهد يك چاقو بردارم....  
 آنروز ما حسابی خدمتشان نرسیدیم، باید مونسو را با خاک یکسان می‌کردیم، دیگر نباید می‌گذاشتیم سنگ روی سنگ بند شود. میدونی دلم فقط از يك چیزی می‌سوزه، خیلی پشیمانم که چرا نگذاشتم پیرمرد دختر پی‌یولن را خفه کند. آخر مگر آنها نمی‌گذارند که بچه‌های من از گرسنگی بمیرند؟»

سخنان او همچون ضربات تبر در تاریکی فرو می‌بارید. افق تاریک نخواست بود که باز شود و آرمان‌های گمشده در مغزش که از شدت اندوه رو به جنون می‌رفت به زهر مبدل می‌شد.

اتی‌ین که از گفته خود پشیمان شده بود می‌خواست بی‌آنکه بگوید غلط کردم حرف خود را پس بگیرد. گفت: «نه شما مقصود مرا درست نفهمیدید، منظورم این بود که باید با کمپانی کنار بیائیم می‌دانید، خبرش را دارم، معادن در وضعیت خیلی بدی هستند. خسارات زیادی دیده‌اند. شاید بتوانیم از این مشکلات به نفع خودمان استفاده کنیم و راه حلی پیدا کنیم.»

زن ماهو فریاد زد: «نه، ابدآ.»

در همین لحظه لنور وهانری با دستهای خالی بازگشتند و تعریف کردند که آقایی به آنها دو سو داده بود ولی لنور در راه آنقدر به برادر کوچکش اردنگی زده بود که سکه در برف افتاده و گم شده بود.

ژانلن به اتفاق آنها به جست‌وجو پرداخته بود اما دیگر نتوانسته بودند آن را پیدا کنند.

- خوب حالا ژانلن کجاست؟

- مامان جان، گفت کار دارد و فرار کرد.

اتی‌ین باقلبی فشرده از اندوه گوش می‌داد. در گذشته این مادر اگر میدید که بچه‌هایش دست پیش کسی دراز کرده‌اند، آنها را می‌کشت.

اما حالا او خود بچه‌هایش را به گدائی می‌فرستاد و صحبت از این می‌کرد که همه باید به گدائی بروند، همه ده هزار کارگر معادن مونسو باید همچون گدایان چوب و توبره گدایی بردارند و سرگردان جاده‌ها بشوند.

اکنون بیم و نگرانی در این اتاق تاریک و یخزده شدت می‌گرفت چرا که کودکان گرسنه به خانه بازگشته بودند و نان می‌خواستند. پس چرا غذا به آنها نمی‌دهند؟ عربده

می کشیدند و خود را بر روی زمین می انداختند و سرانجام پای خواهرمحتضرشان را لگد کردند و ناله او را بلند کردند. مادر از خود بیخود بی آنکه آنها را در تاریکی ببیند، به هردو سیلی زد؛ و چون ناله شان در طلب نان بلندتر شد، خود طاقت از کف داد و اشکش سرازیر شد و خود را روی آجرهای کف اتاق انداخت و هردو را باهم در آغوش گرفت؛ و با کودک نحیف عاجز بر سینه اش فشرد و مدتی مدید اشک ریخت. اعصابش تاب تحمل نداشت و خود را رها کرد. و او شل و بی رمق در منتهای فلاکت، بازبانی الکن، پی در پی جمله اش را تکرار کرد و از خداوند مرگ طلبید. «خدای من. آخر چرا ما را نمی بری؟ خدایا به ما رحم کن و جانمان را بگیر!»

پدر بزرگ همچون درخت کهنی پیچ خورده و خمیر شده زیر باران و باد، بی - حرکت بر روی نیمکت افتاده بود. در حالیکه ماهو، بی آنکه نگاهی به اطراف بیندازد بین بخاری و کمدر رفت و آمد بود.

بار دیگر در باز شد و اینبار واقعاً دکتر واندرهاگن آمده بود.  
گفت: «وای چقدر تاریک است، می ترسید نور چشمتان را ضعیف کند؟ عجله کنید.  
خیلی کار دارم.»

خوشبختانه کبریت همراه خود داشت و پدر طفل هر شش کبریت را یکی پس از دیگری روشن کرد و بالای سر بیمار گرفت، تا دکتر بتواند معاینه اش کند. وقتی لحاف را از رویش برداشتند اندام نحیف کودک، که جز قوزش چیزی از آن دیده نمی شد، همچون مرغکی در حال مرگ در میان برف، در زیر پرتو لرزان کبریت می لرزید. با این همه لبخند مبهوتانه مختصری لبانش را از هم گشوده بود و چشمانش بسیار درشت می نمود. اما مشت های نحیف بی رمقش بر سینه فرو رفته اش فشرده می شد. و چون مادر که گریه نفسش را بند آورده بود، می پرسید که آیا انصاف است که این تنها طفلش که در خانه به او کمک می کرد، این دردانه باهوش و مهربانش قبل از او بمیرد، دکتر به خشم آمد:  
«نگاه کن دختر مرده!»

«بیا، تحویلش بگیر، مرد... این دردانه مهربانت از گرسنگی مرد. و تازه این تنها نیست در همین خانه پهلویی یکی دیگر را دیدم که همینطور سقط شد. همتان دنبال من می فرستید و آخر هیچ کاری از دست من ساخته نیست، شما غذا می خواهید، گوشت داروی شماست.»

ماهو کبریت را از انگشتان سوخته خود رها کرد و تاریکی برجسد کوچک که هنوز گرم بود فرو افتاد.

دکتر شتابان از آنجا رفت و در اتاق جز صدای ناله و سوگواری رقت‌انگیز مادر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. بیچاره مادر با شیونی مشئوم، تضرع بی پایان خود را به درگاه خدا تکرار می‌کرد:

«خدای بزرگ، حالا دیگر نوبت من است، مرا ببر، بکش... خدایا، بگیر، مردم را بگیر، همه را ببر، به ما رحم کن، این عذاب سیاه را تمام کن.»

آن روز یکشنبه سوارین از ساعت هشت به تنهایی در سالن میخانه آوانتاژ در جای همیشگی خود، درحالیکه سرش را بردیوار تکیه داده بود نشسته بود. دیگر هیچ يك از کارگران جایی نداشتند که دو سوئی برای نوشیده پیمانه‌ای آبجو بدست آورند. کار می‌فروشیها هرگز به این حد کساد نشده بود. به همین سبب خانم راسنور درسکوتی خشم‌آمیز بی‌حرکت پشت پیش‌خوان نشسته بود. درحالی‌که راسنور بغل بخاری چدنی ایستاده بود و ظاهرآبه دودسرخرنگی که از زغال برمی‌خاست، اندیشمندانه می‌نگریست. سکوت سنگین اتاق که گرمای غلیظی در آن موج می‌زد، ناگهان با سر ضربه خفیفی که بر پنجره نواخته شد، شکست.

سوارین به آن سمت نگاهی انداخت و ازجا برخاست. علامت اتسی‌ین را باز شناخته بود. او چندبار که دوستش را از بیرون دیده بود که به تنهایی نشسته و سیگار می‌کشد به این طریق خبرش کرده بود.

اما قبل از آنکه سوارین به در برسد، راسنور در را باز کرد و مردی را که آنجا بود، در پرتو پنجره شناخت و گفت: «می‌ترسی لوت بدهم؟ بیاتو اینجا خیلی راحت‌تر از خیابان می‌توانید با یکدیگر حرف بزنید.»

اتسی‌ین وارد شد. خانم راسنور از روی نزاکت او را به لیوانی آبجو مهمان کرد. اما اتسی‌ین نپذیرفت.

راسنور ادامه داد: «خیلی وقت است که میدانم کجا پنهان شده‌ای، اگر آنطور که دوستان می‌گویند جاسوس بودم يك هفته پیش می‌بایست ژاندارم‌ها را به مخفی‌گاهت می‌فرستادم.»

مرد جوان جوابداد: «نه، لازم نیست این حرفها را بزنی. من میدانم که آن جور

نان‌ها از گلوی تو پائین نمی‌رود... مگر نمی‌شود که دونفر عقاید مخالفی داشته باشند ولی به یکدیگر احترام بگذارند؟»

دوباره سکوت برقرار شد. سووارین در سر جای خود به دیوار تکیه داده بود و خیره به دود سیگارش نگاه می‌کرد، اما انگشتانش با لرزشی عصبی تکان می‌خورد. آنها را روی زانوهایش در جستجوی خز گرم خرگوش، که آن شب غیبتش زده بود، حرکت می‌داد و بی‌آنکه خود بداند دلواپس بود. انگار چیزی گم کرده بود، اما خود بدرستی نمی‌دانست چه چیز را.

اتی‌ین که روبروی او آنطرف میز نشسته بود، سرانجام سکوت را شکست و گفت: «فردا کار در وورو دوباره آغاز خواهد شد! کارگران بلژیکی با نگرل فسقلی رسیده‌اند.»

راسنور که همچنان ایستاده بود زیر لب آهسته گفت: «هوا تقریباً تاریک شده بود که پیاده‌شان کردند. خدا کند کشت و کشتار بیشتری راه نیفتد.» سپس صدایش را بلند کرد و گفت: «نگاه کن، بین چی می‌گم، نمی‌خواهم دوباره شروع کنم. اما حقیقت اینست که اگر بازهم لجاجت بخرج بدهید، حسابی تو دردسر خواهیم افتاد. این قضیه شما هم درست مثل همان بین‌الملل می‌ماند. پریروز هم پلوشار را در لیل ملاقات کردم. برای انجام کاری به آنجا رفته بود. انگار کار بین‌الملل شما هم با آن‌همه سروصدائی که راه انداخته بود، تمام است.»

آنگاه به ذکر جزئیات پرداخت. پس از آنکه کارگران تمام دنیا را به زور تبلیغ گرد هم جمع کرده و چنان قوی شده بود که بورژوازی هنوز از هیبت آن بخود می‌لرزید، اکنون در احتضار بود. سرکردگان مغرور و جاه‌طلبش به جان هم افتاده بودند و روز به روز از قدرتش کاسته می‌شد. از وقتی که آثار شمیستها در آن قدرت می‌گرفتند و اصلاح‌طلبها مؤسس را از آن می‌رانند، بنیادش متزلزل شده بود. هدف اولیه بین‌الملل، بعضی اصلاح وضع زحمتکشان، در میان کشمکشهای داخلی از یادها رفته بود. اعضای متفکر جمعیت به علت بیزاری از انضباط پراکنده می‌شدند و اضمحلال‌نهایی این عصیان عظیم، که در مدت کوتاه چنان قدرتمند شده بود که می‌توانست سراسر اجتماع کهنه و پوسیده را به یک نفس خود معدوم سازد، هم‌اکنون قابل پیش‌بینی بود.

راسنور ادامه داد: «پلوشار حسابی بیچاره شده است، از همه بدتر اینکه صدایش را از دست داده است. با اینهمه دست از حرف زدن بر نمی‌دارد. می‌خواهد به پاریس برود و یکسری سخنرانی ترتیب بدهد. و سه‌بار گفت که کار اعتصابان تمام است.»

اتی بن نگاهش را به زمین دوخته بود و می گذاشت راسنور هر چه میخواید بگوید. شب قبل با چند نفر از رفقا صحبت کرده بود. نفسهای نفرت و سوءظن، این نخستین نشانه‌های عدم محبوبیت را که حاکی از شکست بود در صورت خود حس کرده بود. ساکت و غمزده مانده بود و نمی‌خواست در برابر مردی که پیش بینی کرده بود که انبوه طرفدارانش او را هم روزی هو بکنند و به رسوایی بکشند، به شکست خود اعتراف کند.

سرانجام گفت: «بله، بدون شك، كلك اعتصاب كنده شده است. من این را بهتر از پلوشار میدانم. اما اینها همه پیش‌بینی شده بود. این اعتصاب را ما راه نینداختیم. با بی‌میلی از آن استقبال کردیم، و هرگز هم انتظار نداشتیم که کمپانی را شکست بدهیم... عیب کار اینست که آدم مست می‌شود و بلند پروازی می‌کند و وقتی که به اوضاع بروفق مراد بود، فراموش می‌کند که می‌بایست منتظر همین نتیجه بوده باشد. آنوقت ناله و شکایت است و بگومگو، انگار بلا از آسمان نازل شده است.»

راسنور پرسید: «اما، اگر واقعاً میدانی که کارتان به جایی نمی‌رسد، پس چرا چشم رفقایت را به حقایق باز نمی‌کنی؟»

مرد جوان به او خیره شد و سرانجام گفت: «خوب گوش کن رفیق، ببین چی میگم، دیگر بگو مگو بس است. تو عقایدی برای خودت داری، من هم همینطور... من به خانه تو آمدم بخاطر اینکه نشان بدهم علیرغم آنچه که گذشته هنوز به تو احترام می‌گذارم. ولی برسر حرفم ایستاده‌ام و معتقدم اگر از گرسنگی بمیرم، جسدهامان هنوز هم بهتر به کار آرمان مردم خواهند آمد تا سیاست‌های عاقلانه و احتیاط آمیز تو... آه ای کاش یکی از سربازان گلوله‌ای در قلب من خالی می‌کرد. اگر آدم قرار است از گرسنگی بمیرد، چه مسخره است که به‌طور نشسته و آرام بمیرد.»

چشمانش ضمن این فریاد، که میل پنهان مرد مغلوب در آن می‌ترکید، در این واپسین وسیله تسلاپی که او می‌خواست بکمک آن تا ابد از عذاب‌رهایی یابد، تیز شده بود.

خانم راسنور که تندرو و آتشین بود، نگاهی تحقیق‌آمیز به شوهرش انداخت و گفت: «خیلی خوب گفتید.»

سوارین: گویی چیزی نشنیده بود و نگاهی پر ابهام داشت و انگشتان خود را همچنان مضطربانه به جست‌وجوی چیزی حرکت میداد، با آن چهره سفید و دخترانه و موهای طلائی رنگ و بینی باریک و دندان‌های نوک تیز، در رؤیائی مرموز حالتی

وحشیانه به خود گرفته بود. گوئی صحنه‌های خونین را پیش نظر می‌آورد. به صدائی بلند به رؤیا بینی پرداخته بود. و چون در میان صحبت‌های راسنور نام بین‌الملل را شنید، جواب داد: «همه ترسوئید، تنها يك مرد بود که می‌توانست دار و دسته آنها را وسیله وحشت‌آور تخریب قرار دهد. اما این نیازمند اراده است و هیچکس تمایلش را ندارد. و به همین دلیل است که انقلاب بار دیگر شکست خواهد خورد.»

و بالحنی تحقیرآمیز به سرزنش نادانی مردم ادامه داد. و آن دو مرد از شنیدن این اعتراف خواب‌گونه در دل تاریکی، مضطرب ایستاده بودند. در روسیه وضع بسیار خراب بود. خبرهایی که به تازگی دریافت کرده بودند واقعاً مایه دلشکستگی بود. رفقای سابقش همان نهیست‌هایی که اروپا را از وحشت به لرزه می‌انداختند، همه سیاستمدار از کار درآمده بودند. کشیش‌زادگان و خرده مالکان و بازرگانان از مرزهای ملی تجاوز نمی‌کردند. چنان بود که گویی رمز‌رهای دنیا را در برانداختن سلطان ظالم می‌دانستند؛ و همینکه با آنها صحبت از آن می‌کرد که بشریت را باید مثل مزرعه‌ای رسیده از ریشه درو کرد؛ حتی همینکه کلمه کودکانه جمهوری را برزبان می‌راند، احساس می‌کرد که هیچ کس حرفهایش را نمی‌فهمد و آنها را به تشویش می‌اندازد، قدیمی مآب جلوه می‌کند، و جزو امیرزادگان ورشکسته‌ای شمرده می‌شود که طرفدار جهان‌وطنی انقلابی‌اند.

بااینهمه، دل میهن‌پرست و مبارزش همچنان درتپش بود و گفته‌های موردعلاقه‌اش را با تلخی دردناکی تکرار می‌کرد: «يك مشت حرف چرند! تا زمانیکه این حرف‌های مزخرف و تو خالی را پشت هم نشخوار می‌کنند هرگز به هیچ نتیجه‌ای نخواهند رسید.»

آنگاه با صدایی بسیار ملایم و اندوهناک از رؤیای برادری قدیم خود سخن گفت؛ از جاه و مقام و ثروت و لذت صرف‌نظر کرده بود و به کارگران پیوسته بود، فقط به این امید که سرانجام شاهد بنیانگذاری اجتماع جدید باشد. تمام پولهای ته جیبش از مدتها پیش صرف پسر بیچه‌های کارگران شده بود و نسبت به معدنچیان مهربانی برادرانه‌ای نشان داده بود و به سرسختی آنها در مبارزه لبخند زده بود. و از این راه که خود را کارگری دقیق و حق و حساب دان و کم حرف و آرام معرفی کرده بود دل همه آنها را به دست آورده بود. ولی نه، فایده‌ای نداشت. آنها با او در هم نمی‌جوشیدند، و یکی نمی‌شدند. به سبب همان خوارشماری همه که تعلق و پیوند، و سرسختی در حفظ وقار، و بی‌زاری‌اش از تفاخرهای مبتذل و تفریح‌های بی‌ارزش، نسبت به



آنها بیگانه مانده بود. بخصوص از آن روز صبح، پس از خواندن گزارش حادثه‌ای که در روزنامه منتشر شده بود، سخت در خشم بود.

لحن کلامش تغییر کرد و چشمانش درخشید، نگاهش را مستقیماً به اتی‌بن دوخت و گفت: «تو از این قضیه هیچ سردرمی‌آوری؟ عده‌ای از کارگران کلاهدوز از اهالی ماری در مسابقه بخت‌آزمایی جایزه‌ای به مبلغ یکصد هزار فرانک برده‌اند و فوراً آنرا سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بعد هم اعلام کرده‌اند که دیگر هرگز خود کار نخواهند کرد... بله تمام کارگران فرانسوی همین عقیده را دارند. شماها فقط دلتان می‌خواهد صاحب یک گنج شوید و از آن پس باقی عمرتان راحت و بی‌خیال یک گوشه بچسبید و به تنهایی بلمباید. هر قدر هم که علیه ثروتمندان نعره بکشید، شهادت این را ندارید که وقتی با بخت صاحب ثروتی می‌شوید آنرا به بیچارگان بازگردانید. تا زمانی که آرزوی چیزدار شدن دارید و کینه‌تان نسبت به پولدارها فقط از آنجا آب می‌خورد که دیوانه‌وار محتاجید که به جای آنها بنشینید، هرگز لیاقت خوشبختی را نخواهید داشت.»

راسنور به شدت به خنده افتاد. فکر اینکه دو کارگر می‌بایست از قبول جایزه‌شان سر باز می‌زدند بنظرش مضحك می‌آمد. اما سیمای سوارین رنگ می‌باخت و خشمی مذهبی و افراط‌گونه از همان نوعی که توانایی سرنگونی ملتی را دارد، وحشیانه بخود گرفته بود.

فریاد زد: «همه‌تان را باید از ریشه درو کرد و در زباله‌دانی انداخت. بالاخره کسی پیدا خواهد شد که نژاد شما بزندان خوشگذران را از روی زمین محو کند. این دست‌های مرا می‌بینید. اگر آنقدر که می‌خواستم نیرومند بودند، تمام زمین را درچنگم می‌گرفتم و آنقدر تکان می‌دادم تا تکه تکه شود و شما زیر آوارش نابود شوید.»

سکوتی در گرفت. آنگاه اتی‌بن دوباره صحبت را به موضوع کارگران بلژیکی کشید؛ و از سوارین در مورد ترتیباتی که در معدن «وورو» انجام گرفته بود سؤالاتی کرد. اما ماشینکار دوباره به رؤیا فرو رفته بود و به زحمت به سؤالات او جواب می‌داد. فقط اطلاع یافته بود که قرار است بین نگهبانان که مأمور حفاظت از معدن هستند فشنگ توزیع کنند. و در این هنگام فشار عصبی انگشتانش آنچنان شدید شد که سرانجام به آنچه در جستجویش بود پی‌برد. از خز گرم ماده خرگوش همیشگی‌اش را کم داشت. سوارین پرسید: «پولند کجاست؟»

میخانه‌چی به‌زنش نگاهی انداخت و بار دیگر خندید و سپس بامکت ناراحت‌کننده‌ای گفت: «پولند؟ یادت نیست؟ صرف شد.»

ماده خرگوش فربه، بعد از ماجراهایی که ژانلن برسرش آورده بود، زخمی شده بود و از آن پس جز بچه خرگوش‌های مرده بدنیا نمی‌آورد. و به منظور ذخیره کردن و صرفه جویی در غذایی که بیهوده مصرف می‌کرد، همان روز تصمیم گرفته بودند که آن را قاتی سیب زمینی‌شان کنند.

«بله، يك رانش را خودت نوش جان کردی. آنقدر به دهانت مزه کرده بود که دنبال باقیش می‌گشتی!»

سوارین ابتدا نمی‌فهمید. اما بعد رنگش مثل مهتاب شد. دل پیچه‌ای عضلات چانه‌اش را درهم پیچید. و با وجود اراده مرتاضانه‌اش دو قطره درشت اشک در چشمانش حلقه زد.

اما فرصت نشد که کسی متوجه احساسات رقیق او بشود. زیرا در همان لحظه در ناگهان باز شد و شاول درحالی‌که کاترین را به جلو هل می‌داد، وارد شد. سراسر شب را به میخوارگی و جلب توجه نمودن در کافه‌های مونسو گذرانده بود. و به یکباره تصمیم گرفته بود که به میخانه آوانتاژ بیاید و به رفقای سابقش نشان بدهد که از هیچکس ترسی در دل ندارد. وارد شد و به کاترین گفت: «سگ‌توله دارم بهت می‌گم يك پیمانہ پر باید بالا بری، آنوقت دندونای اولین نفری را که چپ نگاه کنه تو دهنش می‌ریزم.»

کاترین به دیدن اتی‌ین بشدت رنگ باخت و پیکرش به لرزشی عصبی متشنج شد. شاول وقتی نگاهش به او افتاد، قیافه رذیلانه‌ای بخود گرفت و به خانم راسنور گفت: «دو لیوان آبجو لطفاً، جشن داریم، فردا کار دوباره در معدن شروع میشود.» خانم راسنور که هرگز عادت نداشت از دادن آبجو به مشتریان امتناع نماید، بی‌آنکه سخنی بگوید دو لیوان آبجو پرکرد. سکوتی برقرار شد. میخانه‌چی و دو مرد دیگر از جای خود تکان نخوردند.

شاول گستاخانه ادامه داد: «بعضی‌ها گفته‌اند که من جاسوسم، اگر جرأت دارند

جلو رویم بگویند تا حسابان را باهم تسویه کنیم.»

هیچکس جواب او را نداد. همه رو برگردانده بودند و به دیوار نگاه می‌کردند. شاول صدایش را بلندتر کرد و گفت: «بعضی‌ها نان تنه‌لشی از گلویشان پائین می‌رود، بعضی‌ها هم نمی‌رود. من از کسی واهمه ندارم. از سوراخ کثیف دنولن بیرون آمده‌ام، و از فردا هم با دوازده کارگر بلژیکی کارم را دوباره شروع می‌کنم. آنها را زیر دست من گذاشته‌اند چون خاطرهم را می‌خواهند. اگر به تریش قبای کسی برمی‌خورد، صدایش

در بیاید تا خدمت هم برسیم.»

اما چون سخنان تحریک آمیزش با سکوت تحقیر آمیزی روبرو شد. تلافی اش را سر کاترین درآورد.

«سگ توله؛ پس چرا آبقویت را سر نمی کشی؟... بیا بامن بنوش به کوری چشم همه بی عارغایی که از کار فرار می کند!»

کاترین پیمانهاش را بلند کرد. اما دستش چنان می لرزید که صدای بهم خوردن لیوانها شنیده می شد.

شاوال تلو تلو خوران از سر خودنمائی يك مشمت پول سفید از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و گفت این پولها را با عرق جبین بدست آورده است و بی غیرتهای تنبل اگر می توانند دوسو نشان بدهند.

اما بی اعتنائی دیگران بردشت خشم او می افزود و کارش به اهانت های مستقیم کشید.

«خوب، چشم روشن! حالا دیگه موش های صحرائی شبها از تو سوراخشان بیرون می آیند؟ خوب دیگه معلوم است وقتی ژاندارم ها بخوابند، دزدها آفتابی می شوند.»

اتی ن ازجا برخاست. مصمم و آرام بود. و گفت: «خوب، گوش کن. بحد کافی حالم را بهم زده ای. حالا دهان کثیف و گشادت رو ببند. بله، تو يك جاسوس هستی و از پولهایت هم بوی گند خیانت تازه ای بلند می شه. دلم نمی خواد روی آن هیكل کیفیت دست دراز کنم. اما عیب ندارد. بیا جلو خیلی وقت است که وجود یکی از ما دوتا زیادی است.»

شاوال مشتهایش را گره کرد: «خوب، بفرما، بی غیرت خونسرد، خیلی از آدم حرف می کشی تا خونت بجوش بیاید. خودت تنها می خواهی بیایی جلو؟... چه عیب دارد. اما حالا تلافی همه بی آبروییهایی که سر من درآوردندسرت درمی آورم!»

کاترین دست هایش را به التماس دراز کرده بود و به میانجیگری میان آن دو می دودید، اما آنها او را چون پرکاهی به کناری انداختند و او خود نیز به ضرورت این مبارزه پی برد. آهسته قدم به عقب نهاد، به دیوار تکیه داد و خاموش ماند. آنچنان از ترس فلج شده بود که دیگر نمی لرزید. تنها چشمان فراخ شده اش خیره بر این دو مردی که می خواستند بخاطر او یکدیگر را بکشند، دوخته شده بود.

خانم راسنور به جمع کردن گیلانها از روی پیشخوان پرداخت تا مبادا ضمن زد

سینه خود دور کرد اما چون سرش پائین بود این ضربه به صورتش وارد شد و بینی اش را له کرد و یک چشمش را فرو نشانده. خون بلادرنگ از بینش بیرون جهید و چشمش ورم کرد و کبود شد، بیچاره از پشت این موج سرخ چیزی نمی‌دید و سرش از ضربت مشت گیج و منگ شده بود. و بی حساب مشت‌هایش را به درون فضای خالی می‌پرانده، که ضربتی دیگر فرود آمد، و کارش را تمام کرد. صدای برخوردی به گوش رسید و به پشت بر روی زمین افتاد، گویی که کیسه گچی را خالی کرده باشند.

اتی‌ین منتظر او ماند: «اگر بعد کافی نخورده‌ای! بلند شو، دوباره خدمتت برسم.»  
شاول بی آنکه جوابی بدهد، پس از چند ثانیه منگی روی زمین تکانی خورد، اعصابش را کش و واکش داد، بازحمت بر روی زانوانش نشست و لحظه‌ای چند دست‌در جیبش فرو برد و به کاری مشغول شد که کسی نمی‌دانست چیست و ناگهان برخاست و درحالی که غرشی وحشیانه از گلولی باد کرده‌اش بیرون می‌آمد، به حریف حمله‌ور شد. اما کاترین دیده بود. علی‌رغم میل باطنی‌اش فریادی از ته‌گلو کشید که او را همچون اعتراف به رجحانی که خود از آن بی‌خبر بود به تعجب انداخت.

«مواظب باش، چاقو کشیده!»

اتی‌ین فقط فرصت این را یافت که اولین ضربت را با بازویش دفع کند. لبه برنده چاقو بلوز کشیاف پشمی‌اش را درید. یکی از آن چاقوهائی بود که با حلقه‌ای مسی در دسته‌ای استخوانی محکم شده است. شاول را گرفت و مبارزه کشنده‌ای شروع شد. و حریف باتکانهای شدید می‌کوشید مچ خود را آزاد کند و ضربه بزند. چاقو بتدریج پائین و پائین‌تر می‌آمد و عضلاتشان بیشتر خسته می‌شد.

اتی‌ین دوباره لبه سرد و تیز فولاد را بر پوست خود حس کرد. و ناچار با تلاشی فوق تصور، مچ دست دشمن را چنان در دست خود فشرد که دست مسلح باز شد و کارد از آن فرو لغزید. هردو خود را به زمین انداختند و اتی‌ین آن را برداشت و تیغه چاقو را به سوی حریف گرفت. شاول رابه پشت زیر زانوی خود انداخته بود و می‌خواست گلویش را بدرد.

«خائن کیفی، دیگر اجلت رسیده!»

صدای موحش از درونش برمی‌خاست. این آواز از اعماق احشانش سرچشمه می‌گرفت و همچون چکشی باصدای کرکننده بر سرش کوفته می‌شد. جنون آنی آدمکشی و احتیاجی به چشیدن طمع خون بود. هرگز هوس خونریزی او را بدینسان تکان نداده بود. باوجود این مست نبود و در برابر این مرض موروثی با تشنج نامیدانه عشقی تند

و پراتتهاب که در مرز تجاوز دست و پا می‌زند، مبارزه می‌کرد. سرانجام برخورد پیروز شد و کارد را به پشت سر پرتاب کرد و بازبانسی از خشم به لکنت افتاده بود گفت: «بلندشو گورت را گم کن.»

این بار راسنور با احتیاط قدمی به پیش نهاد؛ اما چندان جرأت نداشت که خود را میان آنها اندازد. می‌ترسید از سر غفلت ضربه‌ای بخورد. اما مایل نبود که درد کانش خونریزی شود و چنان خشمگین بود که زنش، راست در پشت پیشخوان ایستاده، و به او خاطر نشان کرد که همیشه بیهوده داد و بیداد براه می‌اندازد.

سوارین که چیزی نمانده بود چاقو به پایش اصابت کند سرانجام به یاد سیگارش افتاد و آن را روشن کرد، پس کار به همین سادگی تمام شد؟  
کاترین جلوی دو مردی که هر دو زنده مانده بودند مبهوت ایستاده بود و همچنان نگاه می‌کرد.

اتی‌ین دوباره گفت: «گمشو بیرون و گرنه می‌کشمت.»  
شاوال برخاست و بینی خون‌آلودش را با پشت دست پاک کرد. و با چهره‌ای که لکه‌های سرخ خون بر آن نقش بسته بود و چشمی متورم و کبود شده و تلخکام از شکست باسر آویخته بیرون رفت.

کاترین بسی اراده از پی او روان شد. شاوال برگشت و موج کینه‌اش را بصورت بارانی از فحاشیهای پلید بر سر کاترین کوفت: «توله‌سگ دنبال من نیا، برو دنبال همون کسی که دوستش داری. هرزه‌سناری! اگر می‌خواهی لنگت را جر ندهم، دیگر طرفهای خانه من پیدایت نشود!»

او در را بشدت پشت سر خود به‌هم کوفت. تنها صدایی که سکوت اطاق گرم را درهم می‌شکست صدای سوختن زغال درون اجاق چدنی بود. صدایی‌ای که واژگون شده بود، همچنان بر کف اطاق افتاده بود و قطرات خون جذب کف شنی آن شده بود.

از پس ابرها پدیدار شد، و آنها نگهبان معدن را برفراز سر خود روی تخته سنگهایی که از نور ماه سفید شده بود، راست ایستاد یافتند و بی آنکه عاقبت یکدیگر را بوسیده باشند، از فرط حیاء ازهم جدا شدند. همان حیای قدیمی که از اندکی خشم هم بی اثر نبود، تنفری مبهم و دوستی بسیار. با قدمهایی سنگین باز به راه افتادند. تا قوزک پاشان در گل فرو می رفتند.

اتی بی پرسید: «خوب مطمئنی که نمی خوای بامن بیایی؟»  
 کاترین گفت: «نه، بعد از شاول با تو؟ و بعد از تو با یکی دیگر؟... نه، این کثافتکاری است، از این کار بدم می آید. آخر برای چه؟»  
 سکوتی عمیق دوباره میان آن دو نشست و صد قدمی دیگر، بی آنکه حرفی بزنند رفتند.

اتی این گفت: «خوب، اگلا می دونی کجا می خوای بری؟ منکه نمی تونم تورو تنها و سرگردان تو جاده ول کنم.»  
 کاترین بسادگی جواب داد: من برمی گردم، شاول مرد من است. جز خانه او جایی ندارم.»  
 - «اما آخر او زیر کتک لهت می کند!»

و سکوتی دیگر در گرفت. کاترین فقط به علامت تسلیم شانهاش را بالا انداخت. البته کتکش خواهد زد. اما وقتی خسته می شد، دست بر میداشت. به هر حال این بهتر از سرگردان ماندن در خیابانها، همچون هرزهها نبود؟ بعلاوه دیگر به این کتک خوردن ها عادت کرده بود. و خودش را با این اندیشه دلداری میداد که از هرده دختر، هشت نفرشان وضعیتی مشابه به او دارند، و اگر روزی شاول با او ازدواج می کرد خیلی لطف کرده بود.

اتی این و کاترین بی آنکه خواسته باشند، روانه مونسو شده بودند و هر قدر به آن نزدیک تر می شدند سکوتهایشان طولانی تر می شد.

اتی این علی رغم اندوه شدیدی که از دیدن بازگشت او به نزد شاول احساس می کرد، حرفی برای متقاعد کردن او نداشت. دلش می شکست. چیزی جز زندگی سراسر فقر و ذلت و فرار، و شبی بی فردا نداشت که به او عرضه کند. چه بسا که گلوله سربازی مغزش را پیریشان می کرد. و شاید براستی عاقلانه تر بود که بارنج امروزشان ستیزه کنند و از آنچه که هست بیشترش نکنند.

باسری آویخته کاترین را به سوی مردش بازمی راند. هنگامیکه کاترین در جاده

اصلی مونسو، جنب کارگاهها در بیست متری میخانه لاپیکت ایستاد، او اعتراضی نکرد.

کاترین گفت: «جلوتر نیا، اگر ترا ببیند، دوباره الم شنگه براه می اندازد.» ساعت یازده از برج کلیسا نواخته شد. میخانه بسته بود. اما روشنایی از شکافها بیرون می زد. کاترین نجوانکان گفت: «خدا حافظ»

دستش را به او داده بود و اتی این آن را رها نمی کرد و کاترین ناچار با فشاری نرم آن را بیرون کشید. و بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد از او دور شد و از در کوچک میخانه بداخل رفت. اما اتی این بی آنکه از جایش تکان بخورد ایستاده بود و نگران و آشفته نگاهش را بر در دوخته بود؛ و از اندیشه اتفاقی که تصور می کرد بوقوع خواهد پیوست، برخوردار می لرزید. اما خانه ساکت و تاریک ماند و فقط چراغ یکی از اطاقها روشن شد و اندکی بعد پنجره اش باز شد و سایه نحینی از درون آن بسوی کوچه خم شد، او سایه را شناخت و پیش رفت.

کاترین با صدای بسیار آهسته ای گفت: «هنوز برنگشته، من میخوابم، خواهش میکنم برو!»

اتی این رفت. بر سرعت آب شدن برفها افزوده می شد. و آب از فراز بامها همچون سیلابی جاری بود. رطوبت همچون دانه های عرق از دیوارها و پرچینها و از تمام این توده درهم و برهم خانه های این منطقه صنعتی گم شده در تاریکی شب، روان بود. اتی این اندوهگین و پریشان و باقلبی مالمال از رنج و تنها به امید ناپدید شدن زیر خاک، و معدوم شدن در آن، روانه رکی یار شد.

اما دوباره به یاد معدن وورو افتاد. به یاد کارگران بلژیکی که فردا پائین می رفتند، به یاد دوستانش در دهکده که خشم و کینه عجیبی نسبت به سربازان در دل های خود بار می آوردند و مصمم بودند که هرگز بیگانگان را به معدن خود راه ندهند. و بار دیگر در امتداد کانال از میان گودال های آبکی برف به راه افتاد.

هنگامی دوباره به کنار پشته رسید، ماه در آسمان به روشنی می تابید. سربلند کرد و به آسمان چشم دوخت و ابرها را دید که زیر ضربات تازیانۀ باد شدیدی که آن بالا در وزش بود، چهار نعل می تاختند. اما سفید می شدند، رشته رشته و نازکتر می گشتند، و باتیرگی آبی گل آلود، از روی ماه می گذشتند و با چنان سرعتی پی در پی می آمدند که گاه بکلی آن را می پوشانند. و سپس ماه، با تابش زلال خود نمایان می شد. چشمان اتی این از این روشنائی پاك و خیره کننده مهوت مانده بود. نگاهش را پائین

آنها نیز نگاه می کردند. گوئی پی برده بودند که نوجوانشان در این لحظه در آن سوی مسافتی که از هم جداشان می ساخت، چه می کند. آنها از این پس پیوسته چشم به راه او می ماندند در اینجا که بیچارگان در راه اغنیا خون یکدیگر را می ریختند. اما جسد را می بایست پنهان کرد. ابتدا فکر کرد که بهتر است آن را به داخل کانال بیندازد. اما بیقین آن را می یافتند. از این فکر منصرف شد، هرچه زمان می گذشت بر شدت اضطراب او افزوده می شد. می بایست تصمیم می گرفت. فکری ناگهانی همچون الهامی غیبی به ذهنش خطور کرد. اگر می توانست جسد را باخود به سوراخ رکی یار ببرد برای همیشه آنجا مدفون می شد.

به ژانلن گفت: «بیا اینجا.»

پسر بچه با بدگمانی به او نگاه می انداخت و گفت: «نه، تو منو میزنی، تازه من یک کار واجب دارم، خدا حافظ.»

و به راستی با بهر بر و لیدی وعده ملاقات داشت. آنها به تازگی مخفیگاه مطمئنی در انبار چوبها در معدن وورو برای خود حفر کرده بودند، و بازی مفصلی بود. یک شب را بیرون خانه می خوابیدند، تا اگر قرار می شد که کارگران بلژیکی را به هنگام پائین رفتن به معدن سنگ باران کنند، آنها در محل حضور داشته باشند، و سهمی از کار ببرند.

اتی پن تکرار کرد: «خوب گوش کن، یا همین الان بیا اینجا یا نگهبانهارو خبر میکنم تا سرت را ببرند.»

و چون پسر بچه سرانجام تصمیم گرفت و پا پیش نهاد، دستمالش را لوله کرد و گردن سرباز مرده را محکم بست، بی آنکه چاقو را که از جاری کردن خون جلوگیری می کرد از زخم بیرون آورد. برف در کار آب شدن بود و روی زمین نه خونی ریخته بود و نه اثری از تفتلا و کشمکش باقی بود.

«پایش را بگیر»

ژانلن پاهای جسد را گرفت و اتی پن بعد از بستن تفنگ به پشتش شانه های او را گرفت، و به آهستگی از پشته پائین آمدند و می کوشیدند تا از غلطانیدن سنگها احتراز کنند. خوشبختانه ماه دوباره در هاله ای از ابرهای سیاه پنهان شده بود. اما هنگامیکه در کنار کانال برای افتادند، دوباره با روشنائی درخشیدن گرفت. معجزه ای بود که نگهبانان آنها را ندیدند. شتابان در سکوت می رفتند. تاب خوردن جسد از سرعت حرکتشان می کاست و مجبورشان می کرد که هر صد قدم یکبار آنرا بر زمین نهند. در خم کوچه باریک رکی یار صدایی آنها را وحشتزده برجا خشک کرد. و تنها فرصت این را



یافتند که در پشت دیواری پنهان شوند تا از چشم گروه گشتی محفوظ بمانند. اندکی دورتر، مردی به آنها برخورد، اما مرد سخت مست بود و تلوتلو خوران و ناسزاگویان از کنار آنها رد شد. و هنگامیکه به معدن متروک رسیدند، عرق از سرپایشان جاری بود؛ و چنان مضطرب و وحشتزده بودند که دندانهایشان بهم می‌خورد.

اتی‌ین پیش‌بینی کرده بود که پائین بردن جسد از نردبانهای چاه کار چندان آسانی نخواهد بود. کاری بود سخت صعب و مشقت‌بار. برای شروع می‌بایست ژانلن سر چاه بایستد، و جسد را پائین بدهد. درحالیکه اتی‌ین آویزان شده به بوته‌های تمشک آنرا همراهی می‌کرد تا از دو پله اول بگذرد. سپس باهر نردبان همین کار را تکرار می‌کرد یعنی اتی‌ین نخست پائین می‌رفت و جسد را که پائین سرانده می‌شد، در بغل دریافت می‌کرد، و به‌این ترتیب از سی نردبان گذشتند، یعنی دویست و ده متر، و اتی‌ین سی بار جسد را که از بالا فرو می‌افتاد، در آغوش خود دریافت می‌کرد. تفنگ پشت او را خراشیده بود. به کودک اجازه نداد که پائین برود و ته شمعی را که اوباخت تمام نگهداری کرده بود، بیاورد. شمع به‌چه کارشان می‌آمد. روشنایی در این دالان تنگ خود مایهٔ زحمتشان می‌شد. بااین حال وقتی بی رمق و نفس‌نفس زنان به ته چاه رسیدند، ناگزیر پسرک را بدنبال شمع فرستاد و خود با دلی پر تپش در تاریکی کنار جسد منتظر نشست.

هنگامیکه ژانلن با شمع بازگشت، اتی‌ین با او مشورت کرد. زیرا پسرک سراسر معدن را و جب به جب تا شکلهایی که مردها از آن نمی‌گذشتند، بدقت بازرسی کرده بود و می‌شناخت.

دوباره به راه افتادند و جسد را مسافتی حدود یک کیلومتر میان دالان‌های پیچ‌در پیچ مغروبه‌کشان کشان پیش بردند. سرانجام سقف دالان کوتاه شد. و آنها خود را در زیر تخته سنگی سست که روی چوبهائی نیم شکسته سینه داده بود، به زانو یافتند. اینجا به صندوق طویل می‌مانست که سرباز را چنانکه در تابوتی، در آن خوابانده و تفنگش را در پهلویش نهادند. سپس باضریات شدید لگد چوبهای زیربندی‌را، ضمن استقبال از خطر زیر آوار ماندن، شکستند. تخته سنگ بلافاصله فرو افتاد و آنها به زحمت فرصت این را یافتند که چهار دست و پا بیرون بخرند.

هنگامیکه اتی‌ین روی برگرداند تا آخرین نگاه را به آنجا بیندازد سقف همچنان فرو می‌ریخت و جسد سرباز را زیر فشار عظیم خود له می‌کرد. آنگاه جز تودهٔ ضخیم خاک هیچ چیز برجا نماند.

پس از آنکه با چشمان آتشین نگاه دقیقی به سراپای مرد جوان انداخت؛ باصدای وسایی گفت: «صبح بخیر، دوست من.» اما اتی‌ین جوابی نداد. در فاصله‌ای دور زنی را دیده بود که از میان دکلهای معدن می‌گذشت؛ و چون حرکات زن شبیه کاترین بود او نگران به آن سمت دویده بود.

کاترین از نیمه شب در جاده‌های گل‌آلود سرگردان بود. شاول وقتی به خانه بازگشته و او را خفته در بستر یافته بود، به ضرب کشیده‌ای بیدارش کرد و از رختخواب بیرون کشیده و فریاد زده بود که خانه او را ترك کند و گرنه او را از پنجره به پائین پرتاب خواهد کرد. و زن جوان گریان و نیم‌عریان، و از لگدهای مرد خود مجروح، از پله‌ها پایین آمد و با يك پس‌گردنی از خانه بیرون افتاد؛ و حیران و بهت زده از این جدایی خشونت‌آمیز روی سنگی نشسته بود و به خانه چشم دوخته و منتظر بود که شاول او را صدا بزند. آخر مگر ممکن بود؟ او حتماً از پشت پنجره مترصد او بود و همینکه می‌دید که اینطور درمانده و بی‌کس آنجا نشسته است و از سرما می‌لرزید، او را بازمی‌گرداند. اما بعد از دو ساعت انتظار امید خود را از دست داد، زیرا همچون سگ کتک خورده‌ای که به خیابان پرتابش کرده باشند از سرما روبه مرگ بود. آنگاه ناامید از مونسو خارج شد. اما دوباره بازگشت، ولی جرأت این را در خود نیافت که او را صدا بزند یا برادر بگوید. سرانجام راه جاده اصلی را در پیش گرفت تا به دهکده نزد والدینش بازگردد. اما هنگامیکه به آنجا رسید، چنان شرمسار شد که علی‌رغم خواب عمیقی که در پشت پنجره‌های بسته سنگینی می‌کرد از ترس اینکه کسی او را بشناسد با به دویدن گذاشت. از آن پس سرگردان ماند و به کمترین صدایی برخود می‌لرزید و می‌ترسید به جرم ولگردی توقیفش کنند و به همان فاحشه‌خانه مارشی‌ین، که وحشت آن از يك ماه پیش همچون کابوسی زندگیش را تلخ ساخته بود، بپرند. دوبار در نزدیکی معدن وورو سر درآورد، اما از صدای خشن نگهبانان وحشت کرد و شتابان از آنجا دور شد، و پیوسته به عقب نگاه می‌کرد که مبادا کسی تعقیبش کند. کوچک‌رکی‌یار همیشه پر از مست‌ها و ولگردها بود. اما باوجود این او با امید گنکی در دل پیوسته به آنجا باز می‌گشت تا شاید مردی را که چند ساعت از خانه بیرونش کرده بود آنجا باز یابد.

شاول قرار بود آروز سرکار برود. کاترین به این فکر افتاد. بار دیگر به‌طرف معدن بازگشت؛ اگرچه می‌دانست که صحبت کردن با او بی‌فایده است و آنچه بین آنها

گذشته است، دیگر پایان ماجرا بوده است. کار در ژان بارت تعطیل شده بود و شاول قسم خورده بود که اگر در «وورو» پایین برود خفه اش کند. زیرا می‌ترسید که رسوایش کند. پس چه کند؟ کجا برود که از گرسنگی تلف نشود؟ یا قربانی وحشیگری و حیوان‌صفتی هر مرد رهگذری نگردد؟ با زحمت بسیار خود را پیش می‌برد و با زانوانی که از فرط راه رفتن دردناک شده بود از میان چاله‌های گل‌آلود سکندری خوران می‌گذشت.

برف‌ها ذوب شده بود. و اینک به صورت رودخانه‌ای گل‌آلود در سطح جاده جاری بود. او همچون شناگری ناشی دست و پا زنان از میان آن می‌گذشت، بی‌آنکه حتی جرأت آن را داشته باشد که بر روی تخته سنگی بنشیند و لحظه‌ای خستگی در کند. هوا روشن شد. کاترین شاول را که با احتیاط از پشت پشته می‌پیچید شناخت. سپس نگاهش به لیدی و به‌بر که در همان لحظه از مخفیگاه خود زیر انبار چوب دزدکی نگاه می‌کردند افتاد. آن‌دو تمام‌شب را آنجا به انتظار مانده بودند و جرأت رفتن به خانه را نداشتند. زیرا ژانلن دستور داده بود منتظر او بمانند. درحالی‌که اربابشان سر-مست از باده خون بخواب عمیقی در رکی‌یار فرو رفته بود، این دو کودک یکدیگر را در آغوش گرفته بودند تا گرم شوند. باد در میان تیرهای شاه بلوط زوزه می‌کشید و آنها گویی در کلبه متروک هیزم شکنی به حال خود رها شده باشند، قلبه شده بودند. لیدی جرأت نمی‌کرد که رنجهای خود را که همچون زنی کوچک از مردش کتک می‌خورد به صدای بلند وصف کند. و به‌بر هم این شهامت را نداشت که از سیلی‌هائی که اربابش بر گونه‌هایش می‌نواخت و چهره‌اش را سرخ و متورم می‌ساخت، شکایتی به لب آورد.

اما این ارباب دیگر شورش را در آورده بود. آنها را به دزدی‌های خطرناک و امیداشت؛ ولی هرگز سهمی از آنچه خود ربوده بودند به آنها نمی‌داد. سرانجام از تحمل این همه ظلم عاصی شدند و اگرچه این کار بشدت بر آنها منع شده بود با استقبال از کشیده‌ای که به ادعای ژانلن از غیب می‌رسید، یکدیگر را بوسیدند. و چون از سیلی خبرش نشد بنرمی به‌بوس و کنار ادامه دادند و به هیچ‌چیز دیگر فکر نکرده و اشتیاق طولانی سر کوفته خود را، و تمام محبت و مظلومیت خود را در این نوازش شیرین نهادند. شب تا صبح یکدیگر را به این شکل گرم کردند و در ته سوراخ دورافتاده چنان احساس خوشبختی داشتند که حتی در سنت بارب که پیراشکی می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند بدین پایه لذت نبرده بودند.

کاترین از صدای شیپور ناگهان از جا جست. رو به سوی معدن گرداند و دید که نگهبانان تفنگ‌های خود را برمیدارند.  
اتی‌ین نفس زنان رسید و لیدی و به‌بر از سوراخ خود بیرون خزیدند. در روشنائی روز دسته‌ای از مردان و زنان خشمگین از دهکده سرازیر می‌شدند.

تمام درهای ورودی معدن «وورو» بسته شده بود و از تنها در بازمانده شصت سرباز با تفنگ‌های آماده به شلیک محافظت می‌کردند. این همان دری بود که بوسیله نردبان باریکی به اتاق سرپوشیده، و از آنجا به اتاق استادکاران باز می‌شد. فرمانده گروهان سربازان را در دو صف، پشت به دیوار آجری قرار داده بود تا احتمالاً حمله از عقب به آنها درکار نباشد.

نخست معدنچیان فاصله خود را با آنها حفظ کردند. تعدادشان از سی و پنج نفر تجاوز نمی‌کرد. با صدای بلند و خشونت آمیزی اعتراض می‌کردند. زن ماهو که اول رسیده بود و مویش در زیر دستمالی که شتابان بر سر بسته بود پریشان بود و اسفل خفته را در آغوش داشت و با صدائی پرالتهاب تکرار می‌کرد: «هیچ کس تو نرود و هیچ کس بیرون نیاید. باید همه را همان تو گیرانداخت.»

ماهو گفته زنش را تایید می‌کرد که با باباموگ از رکی یار رسید. خواستند جلوی او را بگیرند و نگذارند وارد شود، اما او تقلا می‌کرد و می‌گفت اسبهایش یونجه می‌خواهند و انقلاب سرشان نمی‌شود. از این گذشته یکی از اسبهایش مرده است و منتظر اویند تا بیرونش آورند.

اتی‌ین طویله‌دار پیر را از چنگ کارگران خلاص کرد و سربازان او را به داخل معدن راه دادند. و ربع ساعتی بعد که گروه اعتصاب‌کنندگان زیاد می‌شدند، و تهدید رنگ جدی به خود گرفت، در بزرگی در طبقه هم کف باز شد، و عده‌ای نعش حیوان را کشان کشان بیرون آوردند و لاشه ترحم انگیز را که هنوز در توری از طناب بسته بود، در میان گودالهای آب رها کردند. تأثر و بهت کارگران چنان بود که به فکر آن نیفتادند که مانع بازگشتن آنها شوند. همه اسب را به دیدن گردن برگشته و خشکیده

و برپهلوی بسته‌اش شناخته بودند. «ترومپت است، نه؟ ترومپت است.»

او هرگز نتوانسته بود خود را به زندگی زیرزمینی عادت دهد؛ بقرار و آزرده می‌نمود و میلی به کارنشان نمی‌داد، گوئی در اشتیاق روشنائی و هوای تازه می‌سوخت و شکنجه می‌دید. و «باتای»، ارشد اسبهای معدن بیهوده سعی می‌کرد او را سر شوق بیاورد؛ و دوستانه پهلوی به پهلوی اسب جوان می‌سائید و گردنش را گاز می‌گرفت تا راه و رسم تسلیم را که حاصل ده سال زندگی درته معدن بود به او بیاموزد.

اما نوازش‌ها و دلجویی‌های او، ترومپت را محزون‌تر می‌کرد. رفیق پیرش که سأل‌های زیادی را در تاریکی معدن گذرانده بود، در گوشش رازهایی را زمزمه می‌کرد که پوست جوانش را به لرزه می‌انداخت؛ و هر بار که به یکدیگر برمی‌خوردند و در بینی هم می‌دمیدند، گوئی هردو می‌نالیدند.

باتای پیر بخاطر اینکه دیگر نمی‌توانست آفتاب را بیاد بیاورد و ترومپت جوان از آن‌رو که نمی‌خواست آفتاب را از یاد ببرد. آنها در اصطبل کنار هم قرار می‌گرفتند و هردو سر در يك آخور فرو می‌کردند و ضمن فرت فرت پرصدای خود رؤیای بی‌پایان روشنائی را و یاد چراگاهها و مراتع سرسبز و جاده‌های سفید و انوار طلائی خورشید را که تا بی‌نهایت ادامه داشت با یکدیگر مبادله می‌کردند. و عاقبت هنگامی که ترومپت روی تخت پهن خود افتاده بود و خیس از عرق درحال نزع بود، باتای ناامیدانه با نفس‌هایی کوتاه او را بو می‌کشید و گوئی گریه می‌کرد. احساس می‌کرد که بدن دوستش سرد می‌شود. و معدن آخرین دلخوشی‌اش را، این دوستی که روزی از آسمان فرودآمده بود و بیکر جوانش بوی تازه روی زمین را می‌داد و یاد روزهای جوانی و هوای آزاد را برایش زنده می‌کرد، از کنارش ربوده بود. هنگامیکه دید اسب جوان خشکیده بر کف اصطبل دیگر از جای خود تکان نمی‌خورد، افسار پاره کرد و از وحشت بنای شیبه کشیدن را گذاشت.

باباموک از يك هفته پیش به مباشر معدن هشدار داده بود. اما در این موقعیت کسی به مریضی يك اسب اهمیت نمی‌داد. آقایان به حرکت دادن اسب چندان علاقه‌ای نداشتند. اما حالا مجبور شده بودند که آن را از معدن بیرون ببرند. شب قبل باباموک و دو کارگر دیگر یکساعت به بستن ترومپت با طناب مشغول بودند جهاز باتای را براو بستند تا لاشهٔ اسب را تا پای چاه بکشند. اسب پیر به آهستگی دوست مرده‌اش را در دالان‌های تنگ پیش می‌کشاند. و از شنیدن صدای طولانی مالش این توده گوشت بیجان سرش را با اضطراب تکان می‌داد. هنگامیکه در سربند اسب مرده را باز کردند، ایستاده

بود و با اندوه مقدمات کار صعود را تماشا می کرد .

ترومپت را محکم با طناب به زیر آسانسور بستند و سرانجام وقتی بارکنندگان زنگ «عزیمت گوشت» را به صدا درآوردند او سرش را بالا گرفت، تا دوستش را نگاه کند. لاشه ابتدا به آرامی بالا رفت و سپس بتندی در تاریکیها غرقه گشت و تا ابد به فراسوی این چاه سیاه پرواز کرد.

باتای، همانطور، باگردنی دراز، برجا ماند. شاید خاطره ناستوار حیوانیش مددش می کرد و چیزهای زمینی را به یادش می آورد. اما چه سود؟! دوستش دیگر قادر به دیدن چیزی نبود و او خود نیز روزی از این چاه بالا می رفت، به همین سان، مانند توده ای ترحم انگیز به زیر اتاقک بسته می شد. دست و پایش به لرزه افتاد. هوای تازه مراتع سرسبز راه گلویش را بسته بود و احساس خفگی می کرد. و هنگامیکه با قدم های سنگین و آهسته به اصطبل بازگشت، گوئی مست بود. در محوطه انبار زغال معدنچیان با چهره های مغموم دور جسد بیجان ترومپت حلقه زده بودند و خاموش آن را نگاه می - کردند . زنی آهسته گفت : «اختیار آدم دست خودش است، اگر بخواهد می تواند پائین برود!»

جمعیت زیادی از دهکده بطرف معدن سرازیر می شد. لواک پیشاپیش آنها و بوت لو و زنش ازپی او می آمدند. لواک فریاد زنان می گفت: «مرگ بر بلژیکی ها، بیگانه ها باید بروند، مرگ بر آنها.»

همه دسته جمعی هجوم آوردند و اتی ین مجبور شد راه بر آنها سد کند و به نزد فرمانده گروهان که جوان بلندبالا و لاغر اندامی بود و بیش از بیست و هشت سال نداشت و چهره اش ناامید اما مصمم بود برود . برایش دلیل و برهان می آورد و سعی می کرد در او نفوذ کند؛ و مترصد بود که سخنانش چه اثری براو می گذارد. از يك كشتار بی حاصل چه سود؟!

همه باهم برادرند و می بایست به شیوه دوستانه ای با هم کنار بیایند. فرمانده گروهان به شنیدن نام جمهوری حرکتی عصبی کرده بود . خشکی نظامی خود را رها نمی کرد؛ با خشونت گفت: «برگردید عقب! مجبورم نکنید وظیفه ام را انجام بدهم.»

اتی ین سه بار بیهوده تلاش کرد. دوستانش پشت سراو بیقرار شده بودند، و شایع شده بود که آقای هن بو در معدن است و صحبت از آن بود که او را به ته چاه بفرستند و ببینند که آیا می تواند زغال خود را خود بخورد بکند؟ اما شایعه بی اساسی بود. جز نگرل و دانسرت کسی آنجا نبود؛ و آنها هر دو لحظه ای پشت پنجره ظاهر شدند. مباشر معدن که

بعد از ماجرایش بازن بی‌پرون، خود را جمع و جور کرده بود و آفتابی نمی‌شد. عقب ایستاده بود؛ حال آنکه مهندس، چشمان ریز و درخشان خود را جسورانه روی جمعیت گردش داد، و با تحقیر تمسخرآمیزی که در نگاهش بر انسانها و اشیاء همراه بود، لبخندی زد. کارگران اعتصابی او را هو کردند و آنها هر دو بی‌درنگ از پشت پنجره ناپدید شدند، و در جای آنها جز چهره سفید روی آبی چشم و موبور سووارین دیده نشد. او درست همان روز کشیک داشت و از بدو اعتصاب تاکنون حتی يك روز از کنار ماشین خود رد نشده بود، و دیگر هیچ حرف نمی‌زد و رفته رفته مجذوب فکری و سوسه گونه شده بود که اثر آن همچون میخ فولادی در ته چشمانش می‌درخشید.

فرمانده گروهان باردیگر فریاد زد: «برگردید عقب! با من بحث نکنید. بمن دستور داده‌اند که از این معدن محافظت کنم و من هم وظیفه‌ام را انجام خواهم داد... آنقدر به افراد من نزدیک نشوید، والا می‌دانم چطور عقبتان برانم.»

کارگران تهدیدهای او را با طوفانی از نعره‌های خشم‌آلود جواب دادند: «مرگ برخارجی‌ها، مرگ بریلژیکی‌ها، معدن خانه ماست، بیگانگان را بیرون کنید.»

اتی‌بن ناامیدانه و دلشکسته عقب رفت. دیگر راهی باقی نمانده بود. تنها زد و خورد و مرگ انتظارشان را می‌کشید. این بود که دیگر کوششی نکرد تا دوستانش را آرام سازد و عقب براند، و جمعیت خشمگین تا نزدیکی گروه محافظ معدن پیش رفت. تعدادشان بر چهارصد نفر بالغ می‌شد و وسیل خروشان جمعیت همچنان از دهکده‌های مجاور سرازیر بود و برانبوه کارگران اعتصابی می‌افزود.

همه یکصدا فریاد می‌زدند. ماهو و لواک با صدائی غضب‌آلود به سربازان می‌گفتند: «از اینجا بروید، ما هیچ دشمنی با شما نداریم، بروید دنبال کارتان!»

زن ماهو فریاد زنان گفت: «این کار به شما هیچ ارتباطی ندارد. به کار ما دخالت نکنید، بگذارید خودمان حسابمان را با اینها تسویه کنیم.»

و پشت سر او زن لواک باخشونت بیشتری افزود: «یاالله گم شوید، پست فطرتها، از اینجا گورتان را گم کنید، و گرنه می‌خوریمتان و می‌رویم تو.»

حتی صدای ریز و نازک لیدی که همراه به‌یر خود را در میان جمعیت جا کرده بود به گوش می‌رسید: «این احمقهای مافنگی را باش.»

کاترین ایستاده بود و گوش می‌داد و از این خشونت‌های تازه که از بخت بد در میان نشان افتاده بود مبهوت مانده بود. آیا به اندازه کافی رنج نبرده بود؟ چرا بدبختی همه‌جا به دنبالش می‌آمد؟ حتی تا دیروز بدرستی نمی‌دانست دلیل خشم واقعی اعتصاب



کنندگان چیست. فکر می کرد وقتی سهم خود از رنج و کله های هرروزه دریافت می - کند، دیگر احمقانه است که بدنبال بدبختی بیشتری بگردد. و در این ساعت دلش از احتیاجی مبرم به نفرت متورم می شد. سخنانی را که اتی این در گذشته، هنگامی که شبها دور هم جمع می شدند برای آنها می زد بیاد می آورد. می کوشید آنچه را که اکنون به سربازان می گفت بشنود.

اتی این با آنها همچون با رفقاییش سخن می گفت، به یادشان می آورد که آنها نیز باید علیه کسانی که از بیچارگی ملت بهره برداری می کنند، بجنگند.

در این هنگام جنبشی ممتد در میان جمعیت پدید آمد و پیرزنی از لای مردم بیرون غلتید. مابل بود که اندام لاغر و خشکیده اش وحشت آور شده بود و گردن و بازوهایش عریان بود و چنان به سرعت به این سو شتافته بود که رشته های سفید کیسویش جلو چشمانش را گرفته بود. با نفسی که از شدت شتاب و التهاب بریده بود گفت: «آهای، من هم آمدم، این بی یرون دیوث مرا در زیر زمین زندانی کرده بود!»

و بی آنکه منتظر بماند با دهانی سیاه و از خشم کف آلود، دشنام گویان به طرف سربازان هجوم آورد.

آنوقت دیگران نیز به او پیوستند و باران ناسزا بر سر سربازان باریدن گرفت. تک و توکی فریاد می زدند:

«زنده باد سربازان، فرمانده هاشان را به چاه بیندازید!» اما چیزی نگذشت که همه یکصدا فریاد می زدند:

«مرگ برشلوار قرمزها!»

این مردان که با سیمایی بی حرکت، تأثرناپذیر و خاموش به دعوتهای برادری و تلاشهای دوستانه کارگران به جلب همکاری آنها گوش داده بودند، در مقابل این رنگار فحش نیز همان خشکی مدافعانه خود را حفظ کردند. سروان، در پشت سر آنها شمشیرش را کشیده بود و چون بیش از پیش حلقه خود را تنگ می کرد، خطر آن بود که سربازان را برسینه دیوار له کنند، فرمان نیزه فنگ داد. سربازان اطاعت کردند و ناگهان دور ردیف سرنیزه فولادی، جلو سینه اعتصاب کنندگان فرود آمد.

مابل درحالیکه قدمی به عقب می نهاد، نعره کشید: «آه! بی شرفها!»

اما همگی بلافاصله مغروق در آشفتهگی و التهاب خود بی اعتنا به مرگ بدان سمت بازگشتند. زن ها هجوم می آوردند. زن ماهو و لواک فریاد می زدند: «بکشید ما را، بکشید ما را، ما حقمان را می خواهیم.»

لواك با استقبال از خطر پاره پاره شدن بوسیله سرنیزه‌ها پیش دوید و با يك دست مر سه سرنیزه را محکم گرفت و آنها را به شدت تکان می‌داد و به سوی خود می‌کشید تا از چنگ سربازان بیرون آورد و با نیرویی که از فرط خشم چند برابر شده بود، آنها را می‌پیچاند و می‌چرخاند. درحالی‌که بوت‌لو، دور ایستاده بود، و از اینکه حرف رفیقش را گوش کرده بود و همراهش روان شده بود، پشیمان بود و به آسودگی از دور آنها را تماشا می‌کرد.

ماهو پیوسته تکرار می‌کرد: یاالله، معطل چه هستید، بزئید، پاره کنید، مگر جرات ندارید.»

آنگاه کتش را درآورد و دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و سینه برهنه و پشمالویش را که گوئی با ذرات زغال خال کوبی شده بود برهنه کرد و درحالی‌که از فرط گستاخی و جسارت وحشت‌آور می‌نمود جلو سرنیزه‌ها ایستاد. نوک یکی از آنها سینه‌اش را مجروح کرده بود و او گوئی از خشم دیوانه شده بود و می‌خواست سرنیزه را بیشتر در گوشت سینه‌اش فرو کند تا صدای شکستن دنده‌هایش را بشنود.

«بزدل‌ها! شما جرأتش را ندارید! ده هزار نفر پشت سر ما هستند، شما می‌توانید مارا بکشید، اما باید همه ده هزار نفرمان را بکشید.»

وضع سربازان خطرناک می‌شد زیرا دستور اکید داشتند که تا وقتی‌که مجبور نشدند تیراندازی نکنند. اما چگونه می‌توانستند از پیش آمدن این مردان دیوانه که سینه خود را سپر سرنیزه‌ها می‌کردند جلوگیری کنند؟ از این گذشته دیگر فضایی برایشان باقی نمانده بود. گوئی کارگران می‌خواستند با فشار دادن آنها به سینه دیوار له‌شان کنند. حالا دیگر پشت‌شان به دیوار فشرده می‌شد و بیشتر از این نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند. اما باوجود تعداد اندک‌شان سرسختانه در مقابل موج فزاینده معدنچیان مقاومت می‌کردند و خونسردانه دستورات کوتاه فرمانده‌شان را انجام می‌دادند.

سروان با سیمایی عصبی و لبانی که بسختی برهم فشرده شده بود، آنجا ایستاده بود و تنها از این می‌ترسید که افرادش در مقابل دشنامها بی‌طاقت شوند و خونسردی خود را از دست بدهند. از همین حالا گروهبان جوان و لاغراندami به نحو بدشگونوی پلك برهم می‌زد و موهای سیل باریکش راست شده بود. کنار او سرباز کهنه کاری ایستاده بود که چهره‌اش در اثر آفتاب بیست رشته عملیات جنگی قهوه‌ای شده بود و هنگامیکه دید با سرنیزه‌اش همچون پرکاهی بازی می‌کنند، رنگ از چهره‌اش پریده بود. کمی آنطرف‌تر سرباز تازه به خدمت گرفته‌ای را که هنوز بوی روستا می‌داد،

هر بار دشنامهای معدنچیان را می شنید، چهره اش به رنگ خون می شد و غضب آلوده لبانش را برهم می فشرد. اما با این همه بد رفتاری ها و کلمات توهین آمیز و زشت، موج اتهام و تهدیدها همچنان ادامه داشت. مشت های گره کرده در فضا می چرخید و دشنامها همچون سیلی به صورت سربازان می نشست. تمام قدرت دستورات فرمانده لازم بود تا آنها را بدینسان با چهره هایی خونسرد، در عین سکوت غرور آمیز انضباط نظامی از اقدام بازدارد.

بروز ستیز و زد و خوردی خونین اجتناب ناپذیر به نظر می رسید که استادکار ریشوم را دیدند که پشت سربازها ظاهر شد. سرسفید و مهربانش از شدت هیجان خم شده بود؛ و با صدای بلند به کارگران گفت: «بخاطر خدا دیگر بس کنید، این چه وضع احمقانه ای است که بخودتان گرفته اید! آخر کار که از این فحاشی لعنتی شما درست نمی شود!»

خودش را میان سرنیزه ها و معدنچیان انداخت: «رفقا گوش کنید، شما میدانید که من يك کارگر قدیمیم و همیشه طرفدار شما بوده ام. فقط به حرفهای من گوش کنید. می خواهم يك قولی بشما بدهم. اگر رؤسای کمپانی از این به بعد عادلانه با شما رفتار نکنند؛ خود من باهاشون تسویه حساب می کنم. اما شما هم دیگه بس کنید، چه فایده که با این بیچاره ها فحاشی می کنید. اینها چه گناهی دارند؟ چرا می خواهید بزور خودتان را به کشتن بدهید؟

آنها با تردید به نصایح او گوش می دادند. اما از بخت بد در همان لحظه نیمرخ ریز نقش نگرل در پنجره ظاهر شد. بدون شك از آن می ترسید که متهمش کنند به این که خود جرأت روبرو شدن با آنها را ندارد و استادکار را مأمور این کار کرده است؛ سعی کرد صحبت کند. اما صدای او در همه هم غضب آلود و جنجال فریادها گم شو و ناچار از سر تسلیم شان هایش را بالا انداخت و بار دیگر از کنار پنجره دور شد. و از آن پس، هر قدر که ریشوم، به نام خود از آنها تقاضا کرد و به التماس خواست که بگذارند مسأله باتفاهمی دوستانه حل شود، کسی به او اعتنا نکرد. او را کنار می زدند. حتی به او ظنن شدند. اما او سرسختی نشان می داد و در میان آنها باقی ماند. «تازمانیکه شماها اینقدر احمقید، ولتان نمی کنم، من اهمیتی نمی دهم، اگر قرار است شما را بکشند بگذارید مرا هم با شما بکشند.»

به اتی بن متوسل شد و از او خواست که کمک کند و حرف حساب را به گوش آنها فرو کند. اما اتی بن به علامت ناتوانی شان هایش را بالا برد. دیگر دیر شده بود.

تعداد آنها از پانصد نفر نیز تجاوز می کرد. و تازه فقط کسانی آمده بودند که از خشم دیوانه شده بودند، و آمده بودند که بلژیکی ها را از خانه شان بیرون کنند. عده زیادی نیز به عنوان تماشاگر آمده بودند و در کنار ایستاده بودند. لودگانی که با تماشای زد و خورد تفریح می کردند زاشاری و فیلومن در میان گروهی از تماشاگران ایستاده بودند و چنان آسوده خیال و آرام بنظر می آمدند که گویی به تماشای نمایشی آمده اند. فرزندان شان آشیل و دزیره را نیز به همراه خود آورده بودند. گروه تازه ای از رکی یار رسید که موکه و لاموکت نیز جزو آنان بودند. موکه به محض رسیدن یکسره پیش دوستش زاشاری رفت و پوزخند زنان برشانه اش زد، اما خواهرش که سخت ملتهب بود، خود را شتابان به صف اول رسانید و به مبارزان سینه چاک پیوست.

فرمانده گروهان نگاهش را به طرف جاده مونسو دوخته بود، نیرویی که درخواست کرده بود هنوز از راه نرسیده بود؛ و شصت نفر افراد او بیش از این طاقت تحمل نداشتند.

سرانجام به این فکر افتاد که با يك نمایش ظاهری تخیل جمعیت را تحریک کند و از این طریق ضربه ای وارد نماید. دستور داد که افرادش در مقابل مردم تفنگ هایشان را بپرکنند. سربازان اطاعت کردند. اما این حرکت تنها بر شدت بحران افزود و رجز - خوانیها و تمسخرها فزونی گرفت.

زن مابل و زن لواک و بقیه تمسخرکنان فریاد زدند: «اوهو! اینها را باش، می خواهند نشانه بگیرند.»

زن ماهو استل را که از خواب پریده بود و گریه می کرد در آغوش داشت و آنقدر به سربازان نزدیک شده بود که گروهیان کهنه کار از او پرسید که برای چه با این طفل بیچاره اینجا آمده است؟!

و زن جواب داد: «بتوجه، اگر جرأت داری بهش تیر خالی کن!»  
مردها از سر تحقیر سر تکان می دادند، هیچکس باور نمی کرد که جرأت تیراندازی به سوی آنها را داشته باشند.

لواک می گفت: «تفنگ هاشان خالی است، اینها همه ادا است.»  
ماهو فریاد می زد: مگر ما قزاقیم؟ فرانسوی که روی فرانسوی تیر خالی نمی کند.»

دیگری می گفت: «در جنگ کریمه کسی از گلوله نمی ترسید.» و همه به هجوم روی تفنگها ادامه دادند. اگر در آن لحظه ماشه ای چکانده می شد، جمعیت همچون برگ

خزان روی زمین می‌ریختند.»

لاموکت در ردیف اول، وقتی فکر می‌کرد که می‌خواهند به سوی زنان تیراندازی کنند، می‌خواست از خشم دیوانه شود هر فحشی که می‌دانست، همچون تفی بر آنها انداخته بود و همچنان در پی یافتن فحشهای رکیک‌تر بود و چیزی نمی‌کرد، تا سرانجام وقتی دانست حربه‌ای برایش نمانده است که با آن صورت سربازها را لت و پاره کند، ماتحتش را به آنها حواله داد. دامنش را با دو دست بالا زد و سرینش را به سوی آنها بیرون داد و گردی بزرگ آن را پهن‌تر کرد.

«بیایید، تحویل بگیرید. بی‌شرمها از سرتان هم زیاد است، چون برای شما زیادی

تمیز است!»

دوتا می‌شد، ماتحتش را هوا می‌کرد، و آن را به هر سوی می‌چرخاند تا هیچ یک

از آنها بی‌نصیب نمانند.

طوفان خنده بلند شد. به بر و لیدی از شدت خنده به خود می‌پیچیدند. حتی اتی‌بن نیز علی‌رغم افسردگی و انتظار عبوسانه‌اش از دیدن این برهنگی اهانت‌آمیز دست زد. همه، از لودگان تا از خشم دیوانگان اکنون سربازان را هو می‌کردند. گوئی آلوده شدن آنها را با ترشح کثافت به چشم می‌دیدند. و فقط کاترین بود که روی تل‌چوبهای کهنه دور از جمع ایستاده بود و با دلی پر خون دستخوش کینه و انزجاری بود که زبانه کشیدن شعله آن را می‌دید.

اما ناگهان جنب‌وجوش شدیدی پدید آمد. فرمانده به منظور آرام کردن هیجان عصبی افرادش، تصمیم گرفته بود که اسیر بگیرد. لاموکت با چالاکی از دست آنها گریخت و با حرکت سریعی خودش را میان پاهای رفقاییش انداخت. سه نفر از معدنچیان از جمله لواک، که جزو پرآشوب‌ترین اعتصاب‌کنندگان بود، دستگیر شدند و در اتاق استادکاران تحت نظر چند سرباز مسلح زندانی شدند.

نگرل و دانسرت از آن بالا سروان را صدا می‌کردند و می‌گفتند داخل معدن

بیاید. اما او امتناع می‌کرد. فکر می‌کرد که این ساختمانهای بی‌دروپیکر که هیچکدام قفل محکمی نداشتند براحتی و در اولین حمله به اشغال معدنچیان اعتصابی در می‌آید. و برای او تنها سرشکستگی خلع سلاح می‌ماند. از هم‌اکنون افراد معدودش از خشم و بی‌صبری پا بر زمین می‌کوفتند و نمی‌خواستند ننگ فرار کردن از مقابل این خیل پابرنه‌ها را تحمل کنند. شصت سرباز، پشت به دیوار، تفنگ در دست باز به متظاهران

روی نهادند.

نخست اعتصاب کنندگان تحت تأثیر نمایش قدرت آنها، در سکوت اندکی عقب نشستند. اما فریادی دوباره به جنجال دامن زد. کسی درخواست آزادی فوری زندانیان را می کرد. بعضی ها می گفتند که آنها را کشته اند. و بی آنکه باهم تبادل نظری بکنند به يك خیز و در پاسخ به يك احتیاج به تلافی، همه به سوی تلی از آجر که در آن نزدیکی بود هجوم بردند. همان آجرهایی که گلش را از همان زمینهای رسی و آهکی می کردند و همانجا می پختند. بچه ها آنها را يك به يك می آوردند و زنها دامنهای خود را از آنها پر می کردند. طولی نکشید که هر يك تلی از مهمات پیش پای خود جمع کردند و نبرد آجر پاره شروع شد.

مابیل اولین کسی بود که شروع به حمله کرد. او آجرها را روی زانوان استخوانیش می گذاشت و به يك ضربت می شکست و دوباره آجر را هر کدام با يك دست پرتاب می کرد.

زن لواک آستینهایش را بالا زد و بازوانش بقدری فربه و شل بود که مجبور بود بسیار نزدیک شود تا بدرستی نشانه گیری کند. و به التماسهای بوت لو که او را واپس می کشید و امیدوار بود حالا که شوهرش در جای امنی است او را به خانه بازگرداند، اعتنائی نمی کرد. همه به هیجان آمده بودند.

لاموکت که نتوانسته بود آجرها را با زانوان نرم و گوشتالویش بشکند و خود را مجروح کرده بود، آنها را ناشکسته پرتاب می کرد. حتی بچه ها نیز خود را داخل نبرد کرده بودند.

به بر به لیدی نشان می داد که چگونه می بایست آجرها را زیرکتی پرتاب کند. رگباری بود از دانه هائی بس درشت که بر سر سربازان می بارید و تپرتپ ضربات آن به گوش می رسید. ناگهان کاترین را نیز در میان معرکه دیدند که با مشتتهائی بفرافز سر، به آجرپرانی پرداخته بود و تمام نیروهای بازوان نحیف خود را به کار می گرفت. نمی دانست چرا کینه ای شدید می خواهد خفه اش کند. هوسی تند به خونریزی داشت. مگر نه اینکه این زندگی لعنتی سیاهش بزودی پایان می رسد؟ دیگر به هیچ قیمت حاضر نبود که از مردش کنک بخورد و از خانه بیرون انداخته شود؛ مثل سگ بی صاحب سرگردانی شب تا صبح گل راهها را لگد کند و حتی نتواند برای يك بشقاب سوپ به خانه پدرش پناه ببرد. زیرا او نیز گرسنه بود و روده بزرگش، کوچک را می خورد. هیچ وقت

وضع بهتر نشده بود. به عکس از زمانی که او خود را می‌شناخت هر روز بدتر می‌شد. آجرها را می‌شکست و پرتاب می‌کرد و جز این اندیشه‌ای نداشت که همه چیز را خراب کند. خون جلوی چشمهایش را گرفته بود، و حتی نمی‌دید که سنگهایش آرواره‌های که را له می‌کند.

اتی‌ین که در مقابل سربازان ایستاده بود، نزدیک بود سرش به ضربت آجری شکافته شود. اما بموقع سرخود را عقب کشید و آجر به گوشش اصابت کرد و بلافاصله متورم شد؛ و هنگامیکه رویش را برگرداند متوجه شد که کاترین آجرها را پرتاب کرده است. یکه خورد اما هرچند که ممکن بود کشته شود، از جای خود تکان نخورد و ایستاده نگاه می‌کرد. بسیاری دیگر نیز که مانند او در التهاب نبودند، بادستهای آویخته، خود را فراموش کرده بودند.

موکه سرخوش و خندان، گویی به تماشای مسابقه پرتاب چوب‌پنبه آمده باشد به داوری پرداخته بود. جانمی! این یکی شیرین کاشت! اه، آن یکی خیط کرده، شوخی و مسخرگی میکرد و با آرنج به پهلوی زاشاری می‌زد، زیرا زاشاری که آشیل و دزیره را به گناه اینکه می‌خواستند برشانه او بنشینند تا بهتر تماشا کنند سیلی زده و اینک با فیلمون دعوا می‌کرد، توجهی به صحنه نبرد نداشت.

تماشاگرانی هم در فاصله‌ای دور، در کناره جاده جمع شده بودند و سگ‌جان پیر نیز که عصا بدست خود را با زحمت زیاد پیش می‌کشید، در بالای سرایشی ظاهر شده بود و اکنون برزمینه آسمان اخرای رنگ، بی‌حرکت ایستاده بود.

استادکار ریشوم دوباره خود را میان سربازان و جمعیت اعتصابی انداخته بود و التماس‌کنان از سربازان می‌خواست که خونسردی خود را حفظ کنند؛ و از طرف دیگر می‌کوشید جمعیت را سرتحمل بیاورد. چنان بیچاره شده بود که اشک از تمام صورتش جاری بود. در میان آن هیاهو کسی صدای او رانمی‌شنید؛ و فقط سپیلهای سفید و درشتش را می‌دیدند که می‌لرزید.

پرتاب پاره آجرها اینک شدت می‌گرفت. زیرا مردان نیز به تقلید از زنان درنبرد وارد شده بودند.

آن وقت زن ماهو دید که شوهرش از دیگران عقب مانده است و با دستهای خالی و حالتی اندوهبار راست ایستاده است. برسرش فریاد زد: «تو چته؟ رفقاییت را تنها گذاشته - ای؟ آنجا ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی تا رفقاییت را به زندان ببرند؟... اگر این بیچه بغلم

نبود نشانت می‌دادم!»

استل با هر دو دست به گردن او آویخته بود و با صدایی گوشخراش گریه می‌کرد و نمی‌گذاشت که مادرش به مابل و دیگر زنان ملحق شود؛ و چون شوهرش را دید که گوئی چیز می‌شنید، آجرها را بالگد پیش پای او انداخت و گفت: «لعنتی! بالاخره بر میداری یا نه؟ باید جلوی چشم همه تف به صورتت بیندازم تا سرغیرت بیایی؟ موجی از خون به صورت ماهو دوید، بسرعت چند آجر شکست و مشغول پرتاب کردن شد. زنش که پشت سر او ایستاده بود کلمات تند و تیزی به زبان می‌آورد و او را برمی‌انگیخت و گیج و مبهوت می‌کرد، و چنان به شدت طفل را برسینه می‌فشرده که حالت خفگی به بچه دست داده بود. ماهو پیش رفته بود و درست در ردیف اول مقابل تفنگ‌ها ایستاده بود. گروه اندک سربازان در زیر رگبار آجر و سنگ ناپدید می‌شد، اما خوشبختانه سنگها بالای سر آنها بردیواری می‌خورد و آن را سوراخ سوراخ می‌کرد. فرمانده حیران و سرگردان مانده بود. نمی‌دانست چه کند. فکر عقب گرد کردن و به درون معدن پناه بردن لحظه‌ای چهره پریده رنگ او را گلگون کرد. اما این کار نیز مقدور نبود. به کوچکترین حرکتی پاره پاره می‌شدند.

در همان لحظه آجری لبه کلاهش را شکست و خون از پیشانی‌اش جاری شد. چند نفر از افراد گروهش نیز زخمی شده بودند و حس می‌کرد که غریزه لجام گسیخته دفاع شخصی، که حس انضباط و اطاعت از مافوق را از یادها می‌برد قدرت مقاومت آنها را پایان بخشیده است.

گروه‌بان دشنامی بر لب آورد، زیرا شانه‌اش از ضربت سنگین آجری خرد شده بود. سرباز جوان از دو ناحیه صدمه دیده بود. انگشت شستش له شده بود و زانوی راستش از درد تیر می‌کشید.

تاکی می‌بایست به این بازی احمقانه ادامه دهند؟ يك آجر به كشاله ران سرباز كهنه كار اصابت كرد، او از شدت درد ناله ضجه‌آلودی کشید و از غضب رنگ چهره‌اش سیاه شد. تفنگش حرکت کرد و در انتهای بازوان لاغرش بر شانه‌اش قرار گرفت. دیگر نزدیک بود سروان فرمان تیراندازی به افراد گروهش بدهد، اما صدایش از فرط اضطراب بند آمده بود. لحظاتی چند مبارزه‌ای پایان‌ناپذیر میان افکار و وظایف و میان تکلیف سربازی و اعتقادات انسانی‌اش در گرفت. باران آجر شدت گرفت و او دهان باز کرد تا فرمان آتش دهد، اما گلوله‌ها بی‌آنکه در انتظار فرمان او بمانند خالی شدند. اول سه و



بتدریج پنج تیر و بعد رگباری ممتد، و دست آخر، مدتی دراز پس از آن، در سکوت عمیق متعاقب آنها، تیری تنها.

همه عقب زده برجای مانده بودند. پس سرانجام سربازان به طرف آنها تیراندازی کرده بودند. جمعیت بی حرکت ایستاده بود و هنوز نمی توانست آنچه را که اتفاق افتاده بود باور کند. آنگاه بهت آنها با شیون های ضحہ آلود و صدای شیبور نظامیان که آتش بس را اعلام می کرد شکسته شد. سپس هراسی کور و وحشیانه بود و گریزی شبیه به فرار جانوران تیر خورده. فراری بی وقفه از میان گودالهای گل آلود. سه گلوله نخست به بر و لیدی را روی هم انداخته بود. اولین گلوله به صورت دخترک اصابت کرده و گلوله دیگر زیر شانه چپ پسرک را سوراخ کرده بود. دختر بلافاصله کشته شده بود و بی حرکت بر روی زمین افتاده بود. اما پسرک هنوز اندک حرکتی می کرد و ضمن آخرین انقباضهای احتضار، رقیقش را در آغوش گرفته بود؛ گویی می خواست دوباره، مثل شب گذشته در ته مخفیگاه تاریکشان با او هم آغوش شود. و ژانلن که با چشمهای پف کرده از خواب سرانجام شتابان از رکی یار رسیده بود، لنگ لنگان از میان دود باروت ظاهر شد و پسرک را دید که زن کوچک او را در آغوش فشرد و مرد.

پنج تیر دیگر مابل و استادکار ریشوم را بر زمین انداخته بود. پیرمرد در حالیکه به التماس می خواست، رقیقش را به راه عقل بیاورد، از پشت تیر خورده و به زانو افتاده به یک سو لغزیده بود، و اکنون بر زمین پهن شده بود و می نالید، در حالیکه چشمانش پراز اشک بود. پیرزن با گلویی سوراخ شده، راست و ترد، همچون بغلی چوب خشک افتاده بود و آخرین دشنامش در صدای فوران خون از گلویش خاموش شده بود.

اما بعد رگبار آتش میدان را جارو کرده بود. و گروه تماشاگران را که در فاصله صدمتری با ماجراهای نبرد تفریح می کردند، لارو کرده بود. گلوله ای به دهان موکه وارد شد و او را با اندامی درهم شکسته، به پشت، در پای زاشاری و فیلومن انداخت و صورت دو طفل آنها را با خون او قرمز کرد. دو گلوله نیز به شکم لاموکت اصابت کرد. او دیده بود که سربازان نشانه رفته اند و چون روح مهربان و فداکاری داشت به غریزه خود را جلو کاترین انداخته بود، در حالی که در گوش او فریاد می زد که مواظب باشد. فریادی بلند از سینه بیرون داد و در اثر تکان آن بر زمین افتاد و بر پشت روی زمین قرار گرفت. اتی ن به سوی او دویده می خواست او را بلند کند و از معرکه بیرون برد. اما لاموکت به اشاره ای به او فهماند که کارش تمام است. سپس سسکه ای

کرد. در حالیکه همچنان به آن دو لبخند می‌زد، گوئی در لحظه مرگ، از اینکه آن دو را در کنار هم می‌دید، خوشحال بود.

گوئی هنگامه تمام شده بود. طوفان گلوله‌ها در دور دست تا دیوارهای کوی کارگران ناپدید شده بود که آخرین تیر، که از دیگران عقب افتاده بود، خالی شد. این گلوله مستقیم در قلب ماهو نشست، او به دور خود چرخید و با صورت به درون گودال آبی افتاد. زنش مبهوت بر روی او خم شد و گفت: «بلند شو عزیزجان، چیزی که نشده، نه؟»

و چون هنوز استل را در آغوش داشت، مجبور شد او را زیر بغلش بگیرد تا سر شوهرش را برگرداند.

«چرا حرف نمی‌زنی؟. کجایت درد می‌کند؟»

اما نگاه مرد خالی بود و کفی خون‌آلود از دهانش بیرون آمده بود. زن فهمید که شوهرش مرده است. سپس در حالیکه دخترش را مانند دست بچه‌ای در بغل نگه داشته بود، در گل نشسته ماند و باحالتی حیران به مردش چشم دوخت.

معدن خلوت شده بود. سروان با حرکتی عصبی کلاهش را که لبه آن به ضربت سنگی شکسته بود از سر برداشت و سپس دوباره بر سر گذاشت و در مقابل این فاجعه زندگانش خشک و پریده رنگ ماند. افرادش با چهره‌هایی گنگ و خاموش دوباره تفنگ هایشان را پر کردند. چهره‌های وحشتزده نگزل ودانسرت از پشت پنجره دیده شد. پشت سر آنها سووارین ایستاده بود و شیارهایی عمیق بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. گویی همان اندیشه و سوسه‌آمیزش بر آن حک شده بود.

در آنسوی افق، بر روی تپه، سگ‌جان پیر با یک دست به عصای خود تکیه داده بود و دست دیگرش را سایبان چشم‌هایش کرده بود. گوئی می‌خواست قتل عام فرزندان را در آن پائین بهتر ببیند.

مجروحین ناله می‌کردند. نعش‌مردگان در وضعیتی ناهنجار، آلوده به گل و افتاده بر سیاهی مرکب‌آسای زغال که جابجا از پوشش پاره پاره برف کثیف ظاهر می‌شد، گویی فرو رفته در لجن، سرد می‌شد. و در میان این اجساد کوچک انسانی که با لاغری فلاکت نشان خود در مانده و حقیر می‌نمودند، لاشه ترومپت همچون تلی از گوشت مرده، وحشت‌آور و ترحم‌انگیز افتاده بود.

اتی‌ین کشته نشده بود. در کنار کاترین که از فرط خستگی و اندوه بر زمین افتاده

بود به انتظار ایستاده بود که صدای پرطنینی او را لرزاند. این صدای کشیش آبه‌رانویه بود که از مراسم عشاء ربانی باز می‌گشت، و دستهایش را با التهایی پیامبرانه رو به آسمان کرده بود و قهر خدا را بر این آدمکشان مسألت می‌کرد و فرا رسیدن عصر عدالت و انهدام قریب‌الوقوع ظالمان را بشارت می‌داد، زیرا این دژخیمان باکشتار کارگران و محرومان این جهان، جنایات خود را به اوج رسانیده بودند.



## بخش هفتم

۱

صدای تیرهای مونسو تا پاریس رسید، وطنی وحشت آور داشت. چهار روز بود که تمام روزنامه‌های اقلیت مرتب بنای انزجار را گذاشته بودند و گزارشهای وحشت‌آوری در صفحات اول خود با حروف درشت چاپ می‌کردند. بیست و پنج زخمی و چهارده کشته که دو کودک و سه زن نیز جزو آنان بوده‌اند. بعلاوه عده‌ای نیز دستگیر و زندانی شده بودند. لوک بصورت قهرمانی درآمده بود. معروف بود که جوابهای دندان‌شکنی به دادگاه بخش داده است.

امپراطوری فرانسه که باهمین چندگلوله زخمی مهلك برداشته بود، همچون قدرتی لایزال تظاهر به آرامش می‌کرد، اما خود به وخامت حالش واقف نبود. این ماجرا برای آنها تنها حادثه‌ای متأثر کننده به حساب می‌آمد. چند قطره خونی بود که در آن دورها، در سرزمینهای سیاه و بسیار دور از بولوارهای نظر ساز پاریس بر خاک ریخته بود. سانحه‌ای بود که بزودی از یاد می‌رفت. کمپانی دستوری مصلحت‌آمیز گرفته بود مبتنی بر اینکه ماجرای این اعتصاب را که مدتش به وضع خشم‌آوری طولانی شده بود و به صورت خطری اجتماعی در می‌آمد، پایان بخشد.

از این‌رو، سه نفر از اعضای هیئت مدیره، چهار شنبه صبح وارد مونسو شدند. شهر کوچک که تنها دل آزرده بود و هنوز نتوانسته بود تلخی کشتار را از یاد ببرد، سرانجام نفسی کشید و نشاط نجات را چشید. از این گذشته هوا بسیار خوب شده بود و آفتاب جان‌بخشی در آسمان مونسو می‌درخشید.

یکی از همان نخستین روزهای ماه فوریه بود که گرمای آفتاب شاخه‌سای یاس بنفش را سبز می‌کند. تمام روکش‌های پنجره‌های دفتر معدن باز بودند و عمارت بزرگ گوئی از نوجان گرفته بود، و شیرین‌ترین شایعات از آن بیرون می‌آمد. می‌گفتند که آقایان تازه وارد بسیار تحت تأثیر فاجعهٔ مونسو قرار گرفته‌اند و پدرانہ آغوش گشوده‌اند و به یاری درماندگان کوی کارگران شتافته‌اند. اکنون که ضربت سخت‌تر از آنچه که تصور می‌شد وارد آمده بود، در کار یاری غیرت و گشاده‌دستی نشان می‌دادند و بعد از مرگ سهراب نوش‌دارو می‌آوردند. ابتدا کارگران بلژیکی را از کار مرخص کردند و در اطراف این گذشتی که در حق کارگران خود کرده بودند، سروصدای زیادی به‌راه انداختند. سپس به اشغال نظامی معادن پایان بخشیدند. اگرچه دیگر هیچ خطری از طرف معدنچیان شکست خورده امنیت آنها را تهدید نمی‌کرد. و نیز هم آنها بودند که ماجرای ناپدید شدن نگهبان وورو را به مهر سکوت پنهان کردند.

تمام آن منطقه را جستجو کرده بودند. اما هیچ اثری از تفنگ یا جسد او نیافته بودند. از این‌رو به توافق رسیده بودند که سرباز را فراری اعلام کنند. هرچند که به وقوع جنایت سوءظن برده بودند. به‌رحال مشهود بود که می‌خواستند آنچه را که اتفاق افتاده بود رنگ پریده و بی‌اهمیت جلوه دهند. زیرا از ترس برخورد می‌لرزیدند و اعتراف به اعمال وحشیانه و مقاومت‌ناپذیر جماعتی را که در میان اسکلت‌های ویران جهان قدیم رها شده بودند، خطرناک می‌دانستند. گذشته از این تلاش در راه مصالحه مانع از آن نمی‌شد که به کارهای کاملاً اداری سروسامانی بدهند، زیرا همه آقای دنولن را دیده بودند که به دفتر معدن بازگشته بود و با آقای هن‌بو ملاقات کرده بود. مذاکرات برای خرید و اندام درحالت پیشرفت بود. و گفته می‌شد که بطور قطع آقای دنولن پیشنهادات هیئت اعزامی را خواهد پذیرفت.

اما آنچه بیش از همه سروصدای زیادی در مونسو و در دهکده‌های مجاور آن براه انداخته بود، قضیهٔ اعلامیه‌های زرد رنگ بزرگی بود که حکایت از نظریات آقایان اعضای هیئت مدیره می‌کرد و بر روی تمام دیوارهای شهر چسبانده بود. و این چند خط با حروف بسیار درشت روی آنها نوشته بود:

«کارگران مونسو، ما هرگز خواستار آن نیستیم که پی‌آمد اشتباهاتی را که اخیراً شاهد نتایج اسفناک آن بوده‌اید دامنگیر زندگی و گذران معیشت کارگران نجیب و مطیع و نیکدل گردد. از این رو تصمیم ما این است که از روز دوشنبه آینده تمام معادن را بازگشایی کنیم؛ و همین که کار دوباره شروع شد، با دقت و حسن‌نیت و با در نظر گرفتن

تمام ملاحظات به مشکلات جاری خواهیم پرداخت و در بهبود اوضاع نهایت جدیت را به کار خواهیم گرفت. و از هراقدامی که منصفانه و درست باشد روگردان نخواهیم بود.»

ظرف يك صبح تا ظهر ده هزار کارگر معدن از کنار این اعلامیه‌ها گذشتند و حتی يك نفر از آنها حرفی نزد. بسیاری سر تکان می‌دادند، و باقی پا بر زمین کشان می‌رفتند، بی‌آنکه کوچکترین تغییری در سیمایشان مشهود باشد. تا آزمون کوی کارگران شماره دوست و چهل به مقاومت سرسختانه‌اش ادامه می‌داد. خون‌هایی که زمین گل‌آلود معدن را رنگین ساخته بود، اینک چون سدی راه را برزندگان می‌بست. تعداد کارگرانی که حاضر به کار شده بودند به ده نفر نمی‌رسید. پی‌یرون چاپلوس را با چند نفر دیگر از همان قماش، در حال رفتن و بازگشتن از معدن می‌دیدند و عبوسانه روی برمی‌گرداندند و حتی زحمت تهدید کردن آنها را به خود نمی‌دادند. و اعلامیه زرد رنگ روی دیوار کلیسا، با بدگمانی گنگی روبه‌رو گردید. در این آگهی به استرداد دفترچه‌های کارگران هیچ اشاره‌ای نشده بود.

آیا کمپانی دفترچه‌های کارگران اخراجی را پس می‌گرفت؟ در نتیجه همه آنها از ترس تلافی و نیز از فکر برادرانه اعتراض علیه مرخص کردن همکارانی که فعالیت بیشتر کرده و بیشتر در معرض خطر بودند همچنان در اعتصاب پافشاری می‌کردند، وضع به هیچ روی روشن نبود. باید صبر کرد و دید. آنها زمانی به چاه باز خواهند گشت که این آقایان راضی شوند و روشتر حرف بزنند. سکوتی عمیق برخانه‌های مسکین سنگینی می‌کرد. حالا دیگر گرسنگی نیز سیاهی روز نخست را نداشت. زیرا حال که مرگ خشونت‌بار بر بام آنها گذشته بود، چه بیم از آنکه همه باهم بمیرند.

اما در میان همه خانه‌ها، یکی بود که زیر بار سنگین ماتم خود بیش از دیگر خانه‌ها تارک و ساکت بود. زن ماهو از وقتی که جنازه شوهرش را به گورستان مشایعت کرد، دندانهای برهم فشرده‌اش را از هم برنداشته بود. بعد آن کشتار به اتی‌بن اجازه داده بود که پیکر نیمه‌جان و به گل آغشته کاترین را به خانه باز آورد و هنگامیکه در حضور مرد جوان بی‌آرم لباس از تن او درمی‌آورد تا او را بخواباند، يك لحظه فکر کرد که شکم دخترش نیز به اصابت گلوله‌ای سوراخ شده است. زیرا پیراهن دختر به لکه‌های درشت خون آغشته شده بود. اما بزودی دریافت که این نخستین خون بلوغ دختر است که عاقبت در اثر تلاطم عاطفی در این روز سیاه جاری شده است.

آه، دست کم این یکی خون خجسته‌ای بود. و راستی چه خوش‌یمن، حالا دخترش

هم می توانست بچه بزاید و تحویل ژاندارمها بدهد تا گلوله بارانش کنند. به کاترین چیزی نگفت چنانکه به اتی بن نیز حرفی نزد.

اتی بن با استقبال از نظر دستگیر شدن همانجا، کنار ژانلن خوابید. زیرا از فکر بازگشت به تاریکیهای رکی یار چنان منزجر بود، که زندان را ترجیح می داد. فکر مراجعت به رکی یار او را متشنج می کرد. از تاریکی شب آن روز خونین و از حضور سرباز مقتول که در آن اعماق زیر خاکها خوابیده بود، وحشت داشت، و البته به ترس خود اعتراف نمی کرد. از این گذشته، در میان عذاب شکست خود، زندان را همچون مأمنی خوش می دانست. اما ژاندارمها مزاحمش نشدند. ساعتها در عین بیچارگی به سرگردانی می گذراند و می دانست که جسم خود را چگونه بفرساید. فقط زن ماهو بود که گاهی او و دخترش را با نگاهی نفرت بار می نگریست گویی می خواست از آنها بپرسد که در خانه اش چه می خوانند.

خروپف دسته جمعی شبانه آنها دوباره بلند شد. باباسک جان بستر قدیمی بچه ها را که اکنون در کنار کاترین می خوابیدند اشغال کرده بود. زیرا حالا دیگر آلزیری نبود که کوزش را به دنده های خواهر ارشدش فرو کند.

به هنگام خوابیدن بود که مادر خالی بودن خانه را به نشان سردی رختخوابش که اکنون بیش از اندازه بزرگ شده بود حس می کرد. بیهوده استل را کنار خود خواباند تا این حرفه را بپرکند اما کودک جای شوهر مقتولش را نمی گرفت و او ساعتها بی صدا می گریست.

روزها از پی هم می گذشت و زندگی چون گذشته دوام می یافت، اما هنوز گرسنگی ادامه داشت و آنها آنقدر خوشبخت نبودند که یکباره برای همیشه بمیرند. چرا که از گوشه و کنار کمک های بخور و نمیری می رسید و این خدمتی نامطلوب بود که دوران عذاب آنها را طولتر می ساخت. هیچ چیز در زندگی آنها تغییر نکرده بود، جز آنکه دیگر مردش در کنارش نبود.

اتی بن، بعد از ظهر روز پنجم دیگر تاب تحمل این زن صامت را نیاورد و از خانه خارج شد و در امتداد خیابان های سنگفرش کوی کارگران آهسته به قدم زدن پرداخت. بیکاری برایش عذاب آور بود و از این رو ساعتها با شانه های آویخته و سری به زیر افکنده به قدم زدن می پرداخت و همیشه همان فکرهای عذاب آور در ذهنش می چرخید نیم ساعتی را بدین شکل گذرانده بود که از اضطراب فزاینده خود دریافت که رفقا از خانه های خود خارج شده اند تا او را نگاه کنند.



باقیمانده محبوبیتش را نیز تیراندازی آنروز یکسره از بین برده بود. او دیگر نمی‌توانست جایی برود، بی‌آنکه نگاههای پرکینه، مشایعتش نکنند.

وقتی سر برداشت مردانی تهدیدگر دید و زنانی که پرده پنجره‌ها را پس می‌زدند؛ و او در زیر تهدید هنوز خاموش، و خشم فرو خورده این چشمان درشت، که از گرسنگی و اشک، درشت‌تر شده بود، دستپاچه می‌شد و دیگر نمی‌دانست چگونه راه برود. سرزنش گنگ در پشت سراو پیوسته افزایش می‌یافت. چنانکه ترسید که ساکنان کوی از خانه هاشان خارج شوند و درپی او به راه افتند و بیچارگی او را فریادزنند؛ و این هراس چنان شدید شد که لرزان به خانه بازگشت. اما صحنه‌ای که در خانه منتظر او بود او را بکلی منقلب کرد.

سگ‌جان پیر در مقابل آتش خاموش بخاری دیواری از روی صندلی خود تکان نمی‌خورد. زیرا بی‌عصا جایی نمی‌توانست برود. دو نفر از همسایگان او را در روز کشتار دیده بودند که همچون درختی صاعقه خورده بر زمین افتاده و عصایش تکه تکه در کنارش بود.

نور و هانری تابه قراضه‌ای را که شب پیش کلم در آن جوشیده بود، برداشته بودند و برای شیره مالیدن سر شکم خالی‌شان ته آن را با صدائی گوش خراش می‌خراشیدند و مادرشان استل را روی میز نهاده بود و با مشت کاترین را تهدید می‌کرد و میگفت:

«چه گفتی ولدزنا! يك دفعه ديگر بگو ببينم چه گفتي؟»

کاترین گفته بود که می‌خواهد به معدن بازگردد. تحمل این وضع که نان خود را بدست نمی‌آورد و بدین گونه مثل حیوان مزاحم سربار مادرش بود روز به روز برایش دشوارتر می‌شد و اگر نمی‌ترسید که شاوال کتکش بزند، از همان سه‌شنبه به‌چاه رفته بود. با زبانی الکن گفته بود:

«مادر جان انتظار دارید چکار کنم؟ من نمی‌تونم همینطوری از صبح تا شب بیکار بمانم، حداقل اگر کار کنم نان خالی را برای خوردن خواهیم داشت.»

مادرش میان حرفش پرید و گفت: «خوب حالا گوشه‌ات رو باز کن. من هر کدام از شما را که سرکار برگردد، با همین دستهای خودم خفه می‌کنم... آخر این درد را به چه کسی بگویم... پدرت را کشته‌اند و تو باز می‌خواهی برایشان حمالی کنی؟»

نه دیگر هرچه کشیده‌ام کافی است، ترجیح می‌دهم پشت سر تابوت یکی یکی تان به قبرستان بیايم. همانطور که شاهد به گور کردن شوهر بیچاره‌ام بودم.»

و سکوت متدش با سیلی از کلمات غضب‌آلود شکسته شد. کاترین اگر تمام روز جان می‌کند، فقط سی‌سو به خانه می‌آورد. و تازه اگر رؤسا به قدر کافی مهربانی می‌کردند تا کاری هم بدست ژانلن مارمولک بدهند، بیست سو هم او می‌آورد؛ رویهم می‌شد پنجاه سو و با پنجاه سو چطور می‌توانست هفت شکم را سیر کند؟ چون بچه‌ها که جز خوردن کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

پدر بزرگ از روزی که زمین خورده بود مچش جابجا شده بود. زیرا از آن به بعد خل به نظر می‌رسید. یا چه بسا گه از دیدن تیراندازی سربازان به رفقای دیوانه شده بود.

«نیست باباجان؛ بالاخره حریفت شدند. هنوز چهار ستون بدنت محکم است. اما کارت را ساختند.»

سگ‌جان با چشمانی تهی و لبخندی محزون بی‌آنکه چیزی از حرف‌های او بفهمد نگاهش می‌کرد. ساعت‌های پیاپی بدون کمترین حرکتی می‌نشست و به نقطه مبهمی چشم می‌دوخت و شعورش فقط به این می‌رسید که خلط سینه‌اش را در بشقاب خاکستری که از راه نظافت در کنارش می‌گذاشتند تف کند.

زن ادامه داد: «مقرری ماهیانه‌اش را هنوز نداده‌اند. شك ندادم آن را هم بخاطر عقایدمان تشنگ بالا می‌کشند... نه، گفتم دیگر بس است. این بی‌شرفها فقط مایه بدبختی‌اند!»

کاترین جرأت کرد و گفت: «اما در اعلامیه‌هایشان قول داده‌اند.»

«خفه می‌شوی یانه، مرده‌شور تو و آن اعلامیه‌های لعنتی را ببرد. این هم فقط يك تله است تا مارا مثل گنجشک بگیرند و ببلعند. حالا که بطرفمان تیراندازی کرده‌اند، خیلی خوب می‌توانند نقش بازی کنند و خبرمرگشان مهربانی کنند.»

اما، ما کجا می‌توانیم برویم؟ اگر کار نکنیم ما را از دهکده بیرون می‌کنند. زن ماهو بازوانش را به نشانه وحشت چند بار تکان داد. برآستی کجا می‌توانستند بروند؟ او نمی‌دانست. از فکر کردن به این موضوع طفره می‌رفت. این فکر دیوانه‌اش می‌کرد. بالاخره يك جایی پیدا می‌کردند و چون تحمل صدای خراشیدن ماهی‌تابه فوق طاقتش طاق شده بود، با يك جست خود را به نور و هانری رساند و به صورتشان سیلی زد.

در همین ضمن استل کوچک که چهار دست و پا روی میز راه افتاده بود، ناگهان باسر به زمین افتاد و برشدهت هیاو افزوده شد. مادر او را با غیظ از زمین برداشت و

به ضرب سقلمه ای آرام کرد: آه، چه خوب می شد که این یکی نیز به تیری کشته شده بود. به یاد آلزیر افتاد. آرزو می کرد که دیگر طفلانش نیز خوش اقبالی او را می داشتند سپس ناگهان سرش را به دیوار تکیه داد و گریه دردآلودی سر داد.

اتی بن ایستاده بود و جرأت مداخله کردن نداشت. حالا دیگر او در این خانه بحساب نمی آمد. حتی بچه ها با بدگمانی از او روی برمی تافتند، اما اشک های این زن بیچاره قلبش را می سوزاند، گفت: «اوه! شجاع باشید يك طوری از این مشکلات خواهیم گذشت، شجاع باشید.»

انگار مادر حرف های او را نشنید، چرا که با صدائی آهسته از غم هایش می گفت و مدام ناله می کرد.

«اوه، خدای من، این چه بلایی بود که بر سرمان آمد، نمی توانم باور کنم. قبل از این بدبختی ها زندگیمان را يك طوری می گذرانديم، درست است که درسفره مان فقط نان خالی داشتيم، ولی هرچه بود همه کنار هم بوديم.»

خدای من چه اتفاقی افتاد؟ مگر چه گناهی کرده بوديم که به چنین مجازات سختی دچار شدیم؟ بعضی ها مردند و زیر خاک رفتند، بقیه هم آرزو دارند که دچار همین سرنوشت بشوند. مگر غیر از اینست که مثل خر ازما کار می کشیدند؟ مگر انصاف بود که چوب وشلاق بخوريم، تا جیب پولدارها پرتر بشود و تازه هیچ وقت هم امیدی نداشته باشیم که نصیبی از نعمتهای خدا ببريم؟ وقتی دیگر امیدی نبود، زندگی چه فایده ای دارد. ادامه این وضع، بیش از این امکان نداشت، می بایست کمی نفس می کشیدیم... با وجود این، کسی چه خبر داشت؟ مگر می شود که آدم عاقل فقط بخاطر عدالت خود را اینطور به خاک سیاه بنشانند.»

اندوه بی پایانش در حق گریه ای پرتشنج مجالی برای تسکین می یافت و راه بر گلویش می بست.

«اما همیشه آدم های بد ذاتی پدیدار می شوند که به آدم وعده وعیدهای دهان پرکن می دهند و می گویند فقط کافیست کمی به خودتان زحمت بدهید تا همه چیز خوب و عالی بشود. آنوقت آدم مثل احمق ها دنبالشان راه می افتد چون از خیلی چیزهایی که در زندگیش وجود دارد، رنج می برد و در این راه بدنبال چیزهایی می گردد که هیچوقت نمی توانند وجود داشته باشند و فقط خیالات محض هستند. من خودم مثل احمقها خیالاتی شده بودم. خواب زندگی پر محبت و دوستی و برادری با همه را می دیدم. اصلا انگار بوی این دنیا نبودم، توی آسمان، وسط ابرها سیر می کردم.»

اما بدبختی اینست که آدم وقتی از میان ابرها دوباره روی زمین و تسوی گل و منجلاب افتاد، کمرش می‌شکند... تازه همه‌اش بود. از آن چیزهایی که به ما وعده داده بودند، وما انتظارش را داشتیم. هیچ کدام حقیقت نداشت، چیزی که حقیقت داشت فقط بدبختی بیشتر بود. خالك سیاه بود. بیچارگی تادلت بخواد. آنهم نه بیچارگی خالی، بیچارگی به گلوله!»

اتی‌ین این ناله‌ها و اشکها را که هرقطره آنها برندامت او می‌افزود می‌شنید. برای تسلائی این زن که پس از سقوط از اوج امید و آرمان بکلی خرد شده بود کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. زن دوباره به میان اتاق آمده بود و به او می‌نگریست و در منتهای خشم خود به او تو خطاب می‌کرد:

«راستی تو می‌خواهی چکار کنی؟ تو قصد داری بعداز اینکه روزگار همه‌مان را سیاه کردی به معدن بازگردی؟

اوه من اصلا سرزنشت نمی‌کنم، فقط اگر بجای تو بودم خیلی وقت پیش از شدت شرم و ننگ مرده بودم، بین برسر دوستانت چه بلایی آورده‌ای!»

اتی‌ین می‌خواست جواب بدهد، اما از سر یأس فقط به بالا انداختن شانه‌اش اکتفا کرد. چه فایده داشت برای این زن که از فرط رنج دیگر قادر به فهمیدن چیزی نبود. دلیل و برهان بیاورد.

و چون تحمل این حال را نداشت از خانه خارج شد و بی‌آنکه مقصد مشخص داشته باشد، به قدم زدن پرداخت.

اما بیرون خانه گوئی تمام ساکنان دهکده انتظارش را می‌کشیدند، مرده‌درآستانه در ایستاده بودند و زنان پشت پنجره‌ها.

به محض اینکه ظاهر شد، همه‌های سرامر برزن را فرا گرفت و جمعیت رو به ازدیاد نهاد. طوفان وراجی و بدگویی از چهار روز پیش شدت گرفته بود و پیوسته شدت می‌گرفت و اکنون به صورت لغتی همگانی منفجر می‌شد. مشت‌ها به سوی او بلند می‌شد، مادران او را با انزجار به پسران خود نشان می‌دادند و پیرمردان به دیدن او تف بر زمین می‌انداختند. اینها همه ناکامیهای متعاقب شکست و مخالف‌خوانیهای مهلك بعداز محبویت بود. نفرتی بود که در اثر رنجهای تحمل شده بی‌نتیجه شدت می‌گرفت، او اکنون تاوان گرسنگی و داغهای دل مادران و بیوه‌گان را پس می‌داد.

زاشاری که به همراه فیلومن وارد می‌شد، او را به هنگام خروج با تحقیر به کناری زد و به شیطنت و تمسخر گفت: «دهه، آقا را باش، چه آبی زیر پوستش رفته،

انگاری خون رفقا بهش ساخته.»

زن لواک که با بوت‌لو از خانه‌اش بیرون آمده بود جلو آمد و از پسرش به‌یر که به اصابت یک گلوله کشته شده بود گفت. فریاد می‌زد: «می‌بینی! بی‌شرفهایی پیدا می‌شوند که عقب می‌مانند و بچه‌ها را جلو تیر می‌فرستند و یک نفر نیست به این قرمساق بگوید این طفل معصوم به‌تو چه کرده بود، خودش را باید فرستاد زیر خاک تا ببیند می‌تواند بچه مرا برگرداند؟»

زنک شوهر خود را که در زندان مانده بود از یساد برده بود زیرا بوت‌لو برایش مانده بود و رختخوابش را گرم می‌کرد.

اما ناگهان به یاد او افتاد و با صدای نازکی ادامه داد: «معلوم است دیگر، دیوٹ‌های بی‌غیرت همین‌طور راست راست می‌گردند، اما باشرف‌های پرجرات گوشه زندان آب خنک می‌خورند.»

اتی‌ین از سر گریز زدن از دست زن لواک راهش را کج کرد؛ اما با زن پی‌یرون که شتابان از وسط باغچه خود را به این سمت رسانیده بود برخورد کرد. او از مرگ مادرش سخت خشنود بود زیرا بدین شکل از شر التهاب و هیجان او که برایشان بلایی شده بود خلاصی یافته بود. ونیز از مرگ دخترک شوهرش، این لیدی پرخور آتشیپاره مزاحمی بود چندان ماتمزده نمی‌نمود. اما به منظور جلب محبت همسایگان با آنها هم صدا شده بود:

«مادر بیچاره من به‌تو چه کرده بود؟ دخترک معصومم چی؟ ما همه دیدیم وقتی می‌خواستند بطرف تو نشانه‌گیری کنند، خودت را پشت سر آنها قایم کردی و آنها را به کشتن دادی.»

اتی‌ین سخت در مانده بود. نمی‌دانست چه کند. زن پی‌یرون و همصداهای لچاره‌اش را خفه کند؟ با همه ساکنان کوی درافتند؟ لحظه‌ای به این کار بی‌میل نبود. خون در سرش بجوش آمده بود. دوستان سابقش را وحشیانی می‌یافت و از اینکه آنها را آنقدر کودن و بی‌عاطفه می‌دید که گناه قهر واقعیات را به گردن او می‌نهند، به‌خشم می‌آمد. وای که همه چیز چقدر مسخره بود. از اینکه می‌دید دیگر نمی‌تواند آنها را رام و مقهور خویش سازد از خود متنفر بود. به همین اکتفا کرد که دشنامهایشان را ناشنیده بگیرد و قدمها را تند کند. بزودی قدم زدن او تبدیل به فرار شد. از کنار هرخانه‌ای که می‌گذشت، ساکنان آن او را هو می‌کردند و بدنبالش می‌افتادند.

لعن و نفرین‌های اهالی دهکده بندریچ به طوفان رعدآسای کینه‌ای بی‌امان تبدیل

گردید. حالا برای آنها او تجسم واقعی استمارگر بود. آدمکش بی‌ترحم او بود و در نهایت او را مسبب تمام بدبختی‌ها و نکبت سیاه زندگیشان می‌دانستند.

اتی‌بن لرزان و رنگ باخته از دهکده فرار کرد و نعره‌های دشمن خوی آنها را پشت سرخود وا گذاشت. اما عده‌ای همچنان دنبال او می‌آمدند. هنگامیکه از سرایشی تپه پائین می‌رفت. درست در مقابل میخانه آوانتاژ با گروه دیگری که از معدن (وورو) باز می‌گشتند برخورد کرد.

موک پیر و شاول در میان آنها بودند. اصطبل‌دار پیر از زمان مرگ دخترش لاموکت، و پسرش موکه به کار خود در معدن ادامه داده بود و لب از لب باز نکرده بود، نه‌زاری و نه ناله‌ای. اما ناگهان بدیدن اتی‌بن خشم سراسر وجودش را دربرگرفت، اشک همچون جویباری از چشمانش جاری شد و سیلابی از دشنام‌های وقیحانه از دهان سیاهش که از فرط جوییدن خونین شده بود، بر سر مرد جوان باریدن گرفت.

«بی‌شرف بی‌ناموس! حقه‌باز دیوث! صبر کن تا نشانت بدهم. بچه‌های نازنین مرا تو به کشتن دادی حالا نوبت خود توست!»

موک پیر آجری از زمین برداشت، آن را دوپاره کرد و بسوی او پرتاب نمود. شاول، شادمان از این انتقام سخت برانگیخته، تمسخرکنان فریاد زد: «بله، بله، راست می‌گویند. خلاصش کنید. کلکش را بکنید. حالا نوبت توست که به دیوار بچسبی، پدر سوخته!»

و او نیز با سنگ بطرف اتی‌بن حمله‌ور شد. همه‌مۀ وحشیانه‌ای در گرفته بود. هر کدام آجری برمی‌داشتند و می‌شکستند و با چنان غیظی به‌سوی او می‌انداختند که شکمش را پاره کند، همانطور که می‌خواستند شکم سربازان را پاره کنند.

اتی‌بن گیج شده بود و دیگر فرار نمی‌کرد. در مقابل آنها ایستاده بود و مترصد بود که با سخنانی آرامشان کند، نطق‌های قدیمش، که در گذشته بشدت مورد تحسین و تشویق آنها قرار گرفته بود برایش آمد، کلماتی را که وقتی این جماعت همه همچون گله‌ای مطیع چشم به اشاره‌اش داشتند، از فرط هیجان مستشان کرده بود تکرار می‌کرد. اما از قدرت گذشته‌اش هیچ نمانده بود. جز ضربه‌های سنگ پاسخی نگرفت. بازوی‌چپش به ضربتی مجروح شده بود. در مقابل این خطر مهلك عقب عقب می‌رفت تا این که خود را پشت به دیوار آوانتاژ تنگ افتاده یافت.

راسنور از چند لحظه پیش بر در دکان خود ایستاده بود به‌سادگی گفت: «بیاتو»

اتی‌ین مردد ماند، شرم داشت که به آنجا برود، نمی‌خواست پیش او پناه بگیرد.  
«بیاتو، خجالت نکش، آنها را بسیار بدست من.»

سرانجام تسلیم شد و خود را در ته سالن پنهان ساخت درحالی که مرد می‌فروش  
در را با شانه‌های پهن خود مسدود کرد.

«دوستان بمن گوش کنید. کمی عاقل باشید. خوب می‌دانید من همیشه با شما  
رو راست بوده‌ام و همیشه هم طرفدار آرامش بوده‌ام. اگر به حرف‌های من گوش داده  
بودید، هرگز دچار این بلا می‌شدید، حقیقت مسلمی است، نمی‌توانید انکار کنید.»  
آنجا ایستاده بود و شانه‌ها و شکمش را به آرامی نوسان می‌داد و مدتی طولانی با  
بلاغت و شیوایی بسیار باران ریز کلمات آرامش بخشش را که همچون آب ولرم خاصیت  
کریخ‌کنندگی داشت برسر آنها باراند.

تمام محبوبیت ازدست رفته‌اش را بازمی‌یافت، آنقدر طبیعی و بی‌زحمت که گویی  
همین رفقا نبودند که یکماه پیش او را هو کرده و بی‌شرف خوانده بودند. صداهای آنها  
به نشانه موافقت بلند شد. راست می‌گوید، چه خوب می‌گوید. اینطور باید حرف زد.  
کف‌زدنهای آنها غرش رعد داشت.

اتی‌ین در پشت صحنه، بادلی غرقه در تلخکامی، می‌خواست از حال برود. پیش-  
گویی راسنور را در جنگل بیاد آورد، هنگامیکه از حقیقت‌سناسی توده‌ها حرف زده و به او  
هشدار داده بود، چه خشونت ابلهانه‌ای چقدر زشت و نفرت‌انگیز بود که اینچنین ظالمانه  
تمام آنچه را که در حقیقت انجام داده بود به فراموشی می‌سپاردند! آنها قدرتی نابینا  
بودند که دائماً خود را می‌دیدند. از اینکه می‌دید این وحشیان بی‌فرهنگ خود را چنین  
تباه می‌کنند در خشم بود و در زیر این خشم، سقوط او پایان غم‌انگیز رفعت جویانه‌اش  
نهفته بود. یعنی چه؟ آیا ممکن است که همه چیز بدین زودی تمام شده باشد؟

بیاد آورد که چگونه سه هزار قلب در جنگل هم‌آهنگ با تپش قلب او می‌زدند.  
آن روز همه محبوبیت خود را از دست نداده بود. این کارگران همه به او تعلق داشتند،  
او خود را پیشوا و صاحب آنها حس می‌کرد. آن روزها رؤیاهایی عجیب و سخت بلند  
پروازانه او را سرمست می‌ساخت. او مونسو را زیر پای خود می‌دید و پاریس را اندکی  
دورتر، که شاید به نمایندگی مجلس به آنجا اعزام گردد و بورژواها را با یک سخنرانی  
منکوب کند. با نخستین نطقی که توسط کارگری در پشت میز خطابه مجلس ایراد می‌شد.  
و اینها همه تمام شده بود و او درمانده و منفور از این خواب‌بیدار می‌شد. مردمش او





گم شد.

«زننده باد راسنورا! آفرین بر راسنور که همیشه طرفدار کارگران است، زنده باد!»  
میخانه‌چی در را پشت سرخود بست و جمعیت متفرق شد. دو مرد به یکدیگر خیره ماندند. آنگاه بی‌آنکه حرفی بزنند، شانه بالا انداختند و پیمان‌های آجیو باهم نوشیدند. همان روز ضیافت با شکوهی در مکک لابی یولن به مناسبت نامزدی نگرل و سیسیل برپا بود. از روز قبل مستخدمان به گردگیری اتاق پذیرایی و برق انداختن کف سالن نشیمن مشغول بودند.

ملانی در آشپزخانه حکمرانی میکرد. به کیاب‌ها سرک می‌کشید و چاشنی خورش‌ها را که عطر آنها حتی در اطاق زیر شیروانی نیز به مشام می‌رسید، برهم می‌زد. فرانسیس کالسکه‌ران قرار بود برای خدمت دور میز به انورین کمک کند و زن باغبان ظرف‌ها را بشوید و باغبان در بزرگ باغ را برای میهمانان باز کند.

این خانه بزرگ، هرگز چنین شادمانی و جنب و جوشی را به خود ندیده بود. همه چیز در بهترین وجه ممکن بود، خانم هن بو به سیسیل مهربانی بسیار می‌کرد و به روی نگرل لبخند می‌زد.

محضر دار مونسو موقعیت را مناسب یافت و پیشنهاد کرد میهمانان جام‌های خود را به سلامتی شادی و نیکبختی عروس و داماد جوان بنوشند.

آقای هن بو نیز بسیار خوشرو و بشاش بود. تمام میهمانان از ملایمت و شادی بی‌دغدغه او در تعجب بودند. شایع بود که او دوباره مورد لطف رؤسای کمپانی قرار گرفته است و بزودی در سفری که به پاریس خواهد کرد، نشان افتخار «لژیون رنونور» را بخاطر لیاقت و برخورد جدی و سازش‌ناپذیری که با مسئله اعتصاب از خود نشان داده بود کسب خواهد کرد. آنها از سخن گفتن در اطراف وقایع اخیر پرهیز می‌کردند اما در شادمانی عمومی آنها پیروزی مشهود بود و ضیافت به تجلیل رسمی از یک پیروزی سیاسی مبدل شد.

عاقبت خیال همه آسوده شده بود و دوباره همه می‌توانستند بالذت بخورند و آرام بخوابند. بطور سربسته اشاره‌ای به مقتولانی شد که خونشان هنوز بر خاک معدن خشک نشده بود و گفته می‌شد که این درسی ضروری بوده است و همه بر آن دل سوزاندند. و خانم و آقای گره‌گوار اضافه کردند که حالا همه وظیفه دارند که بر زخم و آلام معدنچیان مرهم بگذارند و به طریقی آنها را یاری کنند. آنها نیکوکاری و آرامش سرد

و متین خود را دوباره بازیافته بودند و برای خشونت کارگران بهانه‌های مجلس‌پسندی تراشیدند و از هم اینک به جرأت می‌دیدند که کارگران سربراه، به‌معدن باز می‌گردند و دوباره نمونه خوبی از تسلیم و اطاعت همیشگی خواهند بود. و معتقد بودند که مشکل دستمزدها و مسائل کارگران باید با دقت و احتیاط تمام مورد بررسی قرار بگیرد. و هنگامیکه در سر میز شام کیاب صرف می‌کردند، آقای هن‌بو نام‌های که اسقف برای او فرستاده بود و در آن گفته بود، که کشیش آبه‌رانویه تعویض می‌شد، را به صدای بلند بازخواند و پیروزی کامل شد. این کشیش که سربازان را آدمکش می‌خواند، نقل محافل و موضوع خشم همه ثروتمندان آن نواحی شده بود. و به هنگام صرف دسر محضر دار با لحنی سخت مؤکد و عقیده‌ای استوار تظاهر به آزاد اندیشی کرد.

آقای دنولن نیز به همراه دو دخترش در مهمانی حضور داشت و تلاشی می‌کرد، اندوه ورشکستگی خود را در میان این مجلس جشن و سرور پنهان نماید. همان روز صبح قرارداد فروش و اندام را به کمپانی مونسو امضاء کرده بود. زیرا دیگر چاره‌ای نداشت و به افلاس تهدید شده بود؛ و ناگزیر تمام پیشنهادات هیئت رئیسه کمپانی مونسو را پذیرفته بود. و این طعمه‌ای را که مدتی چنین دراز در کمینش نشسته بودند به آنها تسلیم داشته و پول لازم برای پرداخت بدهیهای خود را بزحمت به این فروش به دست آورده بود. حتی در آخرین لحظه به تمایل آنها به ابقای او به عنوان سرمهندس معدن با اشتیاق پاسخ مساعد داده و حاضر شده بود که همچون کارمندی ساده معدنی را که ثروت او را بلعیده بود اداره کند. این بمنزله مرگ مؤسسات کوچک خصوصی و آتی اربابها بود که يك يك طعمه غول همیشه گرسنه سرمایه می‌شدند و در مد بالا رونده کمپانیهای بزرگ غرقه می‌گشتند. فقط او بود که زیان ناشی از اعتصاب را با ورشکستگی خود می‌پرداخت و بخوبی حس می‌کرد که جام زدن به افتخار نشان لژیون دو نور آقای هن‌بو، در حقیقت شادمانی برتباهی اوست. و جز به دیدن جسارت لوسی و ژان، که در لباسهای کهنه خود بسیار زیبا بودند و همچون دو دختر زیبای پروار و به پول بی‌اعتنا برزوال‌حشمت خود می‌خندیدند، تسلی نمی‌یافت.

هنگامیکه برای صرف قهوه به اتاق نشیمن بازگشتند، آقای گره‌گوار، دست در بازوی پسر عمویش انداخت و او را به کناری کشید و بغاظر تصمیم شجاعانه‌اش برای فروش و اندام به او تبریک گفت:

«خوب چه انتظاری داشتی؟ اشتباه بزرگ تو در این بود که سهم يك میلیون

## ژرمینال/۴۷۷

فرانکی معدن مونسویت را در واندام به خطر انداختی و خودت را دچار این مشکلات وحشتناک کردی و يك میلیون فرانکت را نیز برباد دادی. در حالیکه من در تمام این سالها با خیال راحت زندگی کردم و سهمم از کشوی میز تکان نخورد و حالا هم بدون اینکه کار کنم ، زندگی مرفهی را می گذرانم و حتی آسایش نوهها و نبیره‌هایم نیز تأمین است.»

روز یکشنبه اتی‌ین به محض تاریک شدن هوا از کوی کارگران خارج شد. آسمان صاف بود و ستاره‌ها در پهنه آن می‌درخشیدند. به سمت آبراه سرازیر شد و آهسته در کرانه آن بطرف مارشی‌ین پیش رفت. این گردشگاه مورد علاقه او بود. راهی سرسبز بود بطول دو فرسخ که در مسیری مستقیم در امتداد گذرگاه آبی هندسی شکل، که همچون شمش بی‌پایان از نقره مذاب می‌نمود، کشیده می‌شد. معمولاً در این گردش‌های شبانه به کسی بر نمی‌خورد. اما آن شب از دیدن مردی که به سمت او می‌آمد تعجب کرد. در پرتو رنگ پریده ستاره‌ها این دو مرد تنها، جز هنگامی که در مقابل هم قرار گرفتند یکدیگر را نشناختند.

اتی‌ین گفت: «ده توهستی؟»

سوارین در سکوت سر تکان داد. لحظاتی چند بی‌حرکت ایستادند آنگاه در کنار یکدیگر بطرف مارشی‌ین رهسپار شدند.

بنظر می‌آمد که هر کدام افکار خود را دنبال می‌کنند. چنانکه گوئی تنها راه می‌رفتند. سرانجام اتی‌ین سکوت را شکست و از دوستش پرسید: «سیر موفقیت‌های پلوشار را در پاریس، در روزنامه‌ها خواندی؟»

روی پیاده‌رو منتظرش ایستاده بودند و همینکه از جلسه «بل‌ویل»<sup>۱</sup> خارج شده است برایش هورا کشیده‌اند... خوب دیگر در جاده موفقیت افتاده است، و بعد از این تا هر کجا که بخواهد پیش می‌رود.

جوان ماشینکار شانه‌هایش را بالا انداخت. او به کسانی که اهل سخنرانی و زیان آوری بودند یا به الدنگهایی که مانند وکلا، برای کسب مال و مکت از طریق قدرت

اقتناع لفظی به و کالت می بردازند و به پشت گرمی استعداد زبان آوریشان به طمع تحصیل ثروت وارد میدان سیاست می شوند، به دیده تحقیر می نگریند.

اتی این اکنون در مطالعات خود به داروین رسیده بود. عصاره عقاید او را در کتاب عوام پسندانه‌ای به قیمت پنج سو خوانده بود و با آنچه بزحمت و درست و نادرست از آن فهمیده بود، تنازع بقارا به رنگهای انقلابی می آراست و فربهان راطعمه لاگران می کرد و بورژوازی رنگ باخته را زیر چنگال توده‌های توانا می انداخت و می دراند و در کام آنها فرو می برد.

اما سووارین با خشونت بر بلاهت سوسیالیست‌ها که عقاید داروین، این پیغامبر نابرابری علمی را می پذیرفتند لعنت می فرستاد، و فلسفه اصلی در طبیعت‌ورا تنها قابل فهم طبقه روشنفکر اشرافی دانست.

اما اتی این بر سر حرف خود پافشاری می کرد و خواهان بحث و استدلال بود. از این رو تردیدهایش را در نظریه‌ای بیان می کرد: دیگر دنیای کهن وجود نداشت و آخرین نشانه‌های آن نیز از روی زمین رفته شده بود.

خوب آیا این خطر وجود نداشت که دنیای جدید همچنانکه رشد می کرد، در بستر خود همان آلودگیها و کثافات را رشد دهد؟

همان بی‌عدالتی‌ها و مردمان فقیر و بیمار و اقلیتی هوشمند که شکفتن و برومند شدن را خوب می دانستند و از تمام موهبت‌های زندگی نیرنگ بازان به سود خود بهره‌برداری می کردند. در حالیکه بقیه کودن و تنبل بودند و در جایگاه بردگان گروه اول قرار می گرفتند.

سووارین در برابر این تصور سیاه بختی ابدی از خشم فریاد کشید. اگر عدالت قابل حصول برای نوع بشر نباشد می بایست انسان را از صحنه گیتی محو کرد. تازمانی که اجتماع فاسد باشد کشتار می بایست ادامه یابد تا آخرین موجود انسانی نیز نابود گردد. این را گفت و سکوت دوباره برقرار شد.

سووارین مدتی طولانی با سری به‌زیر افکنده روی علف‌های نرم راه می رفت و آنچنان در افکار خود غرقه بود که همچون خوابگردانی که آرام و مطمئن بر لبه بام راه می‌رود، روی لبه آبراه پیش می‌رفت، سپس چنانکه گویی با سایه‌ای تصادم کرده باشد، بی‌سبب از جا جست. سرش را بلند کرد و چهره‌اش که سخت رنگ پریده بود ظاهر شد و بنرمی به همراهش گفت:

«هیچوقت به تو گفته‌ام که او چطور مرد؟»

- چه کسی چطور مرد؟

- زنم، در روسیه!

اتی‌ین حرکتی حاکی از ابهام کرد و از لرزش صدا و این احتیاج ناگهانی به راز گوئی این جوان مرموز که در اثر بی‌اعتنائی مرتاضانه‌اش به دیگران و به خود معمولاً سنگدل جلوه می‌کرد، متحیر ماند. او فقط می‌دانست که زنی که او می‌گوید معشوقه‌اش بوده و در مسکو بدار آویخته شده است.

سوارین داستانش را، درحالی‌که نگاهش خیالبافانه در امتداد سفید رنگ آبراه و در میان ستون بلند درختان آبی‌فام کشیده می‌شد، بازگفت: «نقشه ما باشکست روبرو شد. چهارده روز تمام در یک سوراخ زیرزمینی بسر بردیم تا راه‌آهن را مین‌گذاری کنیم. اما بجای منفجر کردن قطار حامل خانواده سلطنتی یک قطار عادی مسافربری منفجر شد. آنوقت آنها «آنوشکا» را دستگیر کردند. او خودش را بشکل یک دختر ساده روستائی درآورده بود و هرروز برای ما غذا می‌آورد. همچنین او بود که فتیله را روشن کرد، چون فکر می‌کردیم اگر یک مرد این کار را انجام دهد جلب توجه می‌کند. من شش روز تمام در میان تماشاچیان، در محاکمه او حاضر بودم...»

صدایش می‌لرزید و به سرفه شدیدی قطع شد.

«دوبار نزدیک بود فریاد بزمن و از روی سر مردم خودم را به او برسانم. اما چه فایده‌ای داشت؟ فقط یک مبارز کم می‌شد و هروقت که نگاهمان بر روی هم خیره می‌ماند، حس می‌کردم که با چشمان درشت خیره مانده‌اش می‌گفت، نه»

دوباره موجی از سرفه راه گلویش را بست.

«آخرین روز من هم در میدان بودم... باران می‌بارید. لعنتی‌های ناشی دست‌پاچه شده بودند زیرا از باران ناراحت بودند. بیست دقیقه طول دادند تا چهار نفر را اعدام کنند. آنوشکا ایستاده و منتظر بود. نمی‌توانست مرا ببیند اما نگاهش در میان جمعیت مرا جستجو می‌کرد. روی یک‌بلندی ایستادم و آنوقت او مرا دید و نگاهمان را از یکدیگر برنگرفتیم، حتی بعد از مرگش نگاهش همچنان به من دوخته شده بود. من کلام را برایش تکان دادم و از آنجا رفتم.»

باردیگر سکوت درگرفت. نور سپید آبراه تا بیکران ادامه داشت. و آن دو با قدم های سبک و بی‌صدا در کنار یکدیگر راه می‌رفتند. گوئی هریک به درون تنهایی خودباز افتاده بودند. در انتهای افق پرتو بی‌رمق آب گویی آسمان را به صورت متفذ نازکی

از نور سوراخ کرده بود.

سوارین با لحنی تلخ ادامه داد: «این مجازاتمان بود، جرم ما این بود که یکدیگر را دوست میداشتیم... چه خوب که او مرد. از هر قطره خون او قهرمانانی زاده خواهند شد، دیگر هیچ ضعفی در قلبم احساس نمی‌کنم. دیگر هیچ چیز برای من وجود ندارد. نه خانواده‌ئی، و نه دوستی و نه همسری یا هیچ چیز و هیچکس را ندارم که به هنگام رفتن زندگی دیگران یا بخشیدن زندگی خودم دست و دلم را بلرزاند.»

اتی‌ین ایستاده بود و می‌لرزید، شب بسیار سردی بود. با او بحث نکرد، فقط گفت: «خیلی راه آمدم، می‌خواهی برگردیم؟»

آهسته راهشان را کج کردند و به طرف معدن (وورو) باز آمدند.

اتی‌ین دوباره به سخن آمد و گفت: «آگهی‌های جدید را خوانده‌ای؟» کمپانی همانروز صبح آگهی‌های بزرگ زرد رنگی به تمام دیوارهای شهر چسبانده بود. و اینبار با وضوح بیشتری دست آشتی به سوی کارگران دراز کرده بود و وعده داده بود که دفترچه کار همه کارگرانی را که روز بعد پائین بروند بپذیرد، و اینکه همه چیز فراموش شود و حتی کارگرانی که وضعشان سخت و خیم است بخشوده شوند.

- سوارین جوابداد: «بله آنها را دیده‌ام.»

- خوب چه فکر می‌کنی؟

- «فکر میکنم کارتان تمام است. کارگران گله‌وار دوباره پائین خواهند رفت، شما

همه خیلی بی‌غیرتید.»

اتی‌ین سرسختانه از رفقایش دفاع می‌کرد. می‌کوشید بنوعی بازگشتشان را توجیه

نماید. يك مرد به تنهایی می‌تواند شجاعت و پایداری از خود نشان بدهد، امایك قوم گرسنه مشرف به موت قدرتی ندارد.

قدم زنان به معدن رسیده بودند و او در مقابل هیولای سیاه معدن به سخنان خود

ادامه داد و قسم خورد که هرگز به معدن باز نخواهند گشت. اما کسانی را که به این کار تن می‌دادند مقصر می‌دانست. بعد چون شایع شده بود که تعمیرکاران فرصت نداشتند که پوشش داخلی چاه را تعمیر کنند از وضع جو یا شد. آیا این موضوع حقیقت داشت؟ فشار قشرهای زمین بر پشت چوبهای پوشش بدنه چاه بقدری بود که این پوشش شکم داده بود. بطوریکه یکی از اتاقک‌های آسانسور به مسافتی به طول پنج متر به دیواره چاه سائیده می‌شد.

سوارین دوباره ساکت شده بود و جز به اختصار جواب نمی‌داد. همان شب پیش

کشیک داده بود و این حقیقت داشت که اتاق‌های آسانسور در آن قسمت بردیواره چاه سائیده می‌شد و ماشینکارها مجبور بودند سرعت حرکت را دو برابر کنند تا از این قسمت اتاق عبور کند. اما همه رؤسا هر اظهاری را در این خصوص بایک عبارت خشم‌آلود جواب می‌داد: آنها فقط زغال می‌خواستند. تعمیرات بایستی بماند برای بعد. اتی‌ین گفت: «فکرش را بکن. وقتی سوراخ شود، چه عالی می‌شود.»

- اگر اینطور بشود اول رفاقت نصیبش را می‌برند، مگر خودت نصیحتشان نمی‌کنی که پائین بروند؟

ساعت کلیسای مونسو نه ضربه نواخت و چون اتی‌ین گفت که برای خواب به خانه باز می‌گردد، دوستش بدون آنکه حتی دستش را بسوی او دراز کند افزود: «خوب، پس خداحافظ من از اینجا می‌روم.»

- چطور، می‌روی؟

- می‌روم دیگر. دفترچه کارم را گرفته‌ام می‌روم جای دیگر.

بعد از دو ساعت گردش، آن هم بالحنی چنین آرام و بسادگی این خبر را می‌داد. حال آنکه همان شنیدن خبر این جدایی دل او را از فرط غم می‌فشرد. آنها باهم رفیق و همفکر بودند. همان فکر آخرین دیدار همیشه غم‌انگیز است.

- یعنی واقعاً داری میری؟ اما آخر کجا می‌خوای بری؟

- نمی‌دانم بالاخره یک جایی می‌روم...

- اما من کی دوباره تورا خواهم دید!

- نه تصور نمی‌کنم.

لحظه‌ای چند ایستادند و در سکوت به یکدیگر نگاه کردند، دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردند.

- خوب پس خدا حافظ.

- خداحافظ.

در حالیکه اتی‌ین راه سربالایی کوی کارگران را پیش می‌گرفت، سوارین بازگشت و در کنار آبراه به قدم زدن پرداخت و ساعت‌ها به تنهایی با سری آویخته، چنان در تاریکی‌ها گم شد که چون سایه متحرکی در شب بنظر می‌آمد. گاه بگاه می‌ایستاد و به صدای ساعت که در فاصله‌ای بسیار دور نواخته می‌شد، گوش می‌داد. وقتی ساعت نیمه شب را اعلام کرد، به سمت معدن بازآمد.

در این وقت شب معدن خالی بود و سوارین فقط با استادکار خواب‌آلودی



برخورد کرد. کوره‌ها را در ساعت دو بعد از نیمه‌شب برای شروع مجدد کار، روشن کنند. و اینک تظاهر می‌کرد که برای برداشتن نیمتنه‌ای که در کمد جا گذاشته است، می‌رود. داخل نیمتنه، یک مته، یک اره کوچک بسیار تیز و یک چکش و یک قیچی پیچیده شده بود. اما بجای اینکه از اتاق سرپوشیده خارج شود به طرف دهلیز باریکی که به نردبان‌های فرار چاه منتهی می‌شد پیش رفت. درحالیکه نیم‌تنه حاوی ابزار را زیر بغل گرفته بود بدون افروختن شمع یا همراه بردن چراغی به نرمی از نردبانها پائین می‌رفت. حساب مسافت طی شده را با شمردن نردبانها نگه می‌داشت. او می‌دانست که اطاقک آسانسور در عمق سیصد و هفتاد و پنج متری بر پنجمین لایهٔ تختانی سائیده می‌شد.

وقتی به پنجاه و چهارمین نردبان رسید، توقف کرد و دستش را بر روی دیوار کشید و برآمدگی تخته‌های چوبین را زیر دست خود احساس کرد. همانجا بود.

سپس بامهارت استادانهٔ کارگری چیره دست که قبلاً به دقت درمورد کارش فکر کرده است، شروع به کار کرد. بی‌درنگ به اره کردن دیوارهٔ حد فاصل نردبان‌های چاه و معبر اصلی استخراج مشغول شد و بوسیله شعله‌هایی ضعیف و آنسی دو کبریتی که افروخت، توانست در مورد وضع پوشش چاه و مقدار تعمیرات انجام شده اطلاعاتی بدست آورد.

از «کاله» تا «والانسی‌ین» حفر چاههای معدن بامشکلات ترسناکی روبرو می‌شد. زیرا می‌بایست از دریاچه‌های زیر زمینی عظیمی که در بستر عمیق‌ترین دره‌ها جاری بودند، عبور کنند. تنها راهی که برای جلوگیری از جریان یافتن چشمه‌ها بکار می‌رفت، ساختن پوشش‌های چوبین بود که قطعات چوبی آن همچون چوبهای بشکه باهم در پیوند بودند. این پوشش‌های چوبین چاهها را از امواج خروشان و اسرارآمیز دریاچه‌ها که در پشت دیواره‌های آنها جریان داشتند محافظت می‌کردند. هنگامیکه چاه معدن (وورو) حفر می‌شد در دو ناحیه مجبور بودند دست به این اقدام بزنند. یکی در بالا، در طبقهٔ شنهای نرم و فاکتای آمکی سفید که در مجاورت لایه‌های دوران کرتاسه قرار داشت، و از همه سو ترک خورده بود و همچون اسفنجی پرآب بود؛ و دیگری پایین‌تر که مستقیماً روی طبقات زغال بود و چاه از میان شنی زرد رنگ، به نرمی آمد، عبور می‌کرد که همچون مایعی جریان داشت. و هم آنجا بود که به مسیل معروف بود و به مثابه دریایی زیر زمینی بود و خطرناک‌ترین و موحش‌ترین طبقهٔ معادن زغال سنگ شمال به شمار می‌رفت. دریایی بود با طوفانها و کولاها. معمولاً دیوارهٔ چاهها در مقابل این فشار عظیم

مقاومت می‌کرد و تنها فرونشستن زمین‌های مجاور بود که موجب وحشت می‌شد؛ چرا که دالانهای متروکه قدیمی بر اثر تکان‌های دائمی فرو می‌ریختند؛ و این باعث ایجاد شکاف‌هایی می‌شد که آهسته تا پوشش چوبین چاه امتداد می‌یافت؛ و بتدریج باعث برآمدگی و شکم دادن آنها به سمت درون چاه می‌شد. اینجا خطر بزرگی آرا می‌ده بود. تهدید ریزش و جاری شدن سیل که معدن را با همین عظمتی از خاک و سیلاب چشمه‌های زیر زمینی پر می‌کرد.

سوارین در سو راخی که ایجاد کرده بود نشست و بر روی دیوار دست کشید و به برآمدگی قابل ملاحظه‌ای در پنجمین بدنه دیواره پی برد. قطعات چوب شکم داده بود و از چهارچوب خود در رفته بود و بعضی از آنها حتی از نشانه حاصل خود نیز خارج شده بود. فواره‌های فراوان از لای کف قیراندود آب بندی مفصلها بیرون می‌زد. و نجارها که کار تعمیر را با عجله انجام داده بودند. بستهای گونیایی زاویه‌ها را با چنان شلختگی و اهمالی نصب کرده بودند که همه پیچهای لازم را جا نگذاشته بودند. و بدیهی است که سیل شن پشت آنها دائماً و با فشار در حرکت بود.

سوارین با متنه خود پیچهای بستهای گونیا را شل کرد بطوریکه تنها يك فشار برای از جا کندن آنها کافی بود. این کار به شجاعت و خونسردی غیرقابل باوری نیاز داشت؛ و او ضمن کار بیست بار نزدیک بود از ارتفاع صد و هشتاد متری به انتهای چاه سقوط کند.

ناچار بود برای جلوگیری از سقوط به الوارهای هادی بند شود. و این الوارها چوبهای بلوطی بود که اتاقکهای آسانسور استخراج در میان آنها حرکت می‌کرد و بدینسان واژگون بر فراز پرتگاه، روی تراورسهایی که جای آنها را به هم متصل می‌کرد به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. بی صدا و بترمی حرکت می‌کرد، می‌نشست، برمیگشت و بسادگی بر آرنجی یا زانویی تکیه می‌داد و درعین تحقیر کامل مرگ به کار خود ادامه می‌داد.

تنها يك وزش باد برای سرنگون شدن او کافی بود. سه بار درست در لحظه سقوط بی آنکه هراسی به خود راه دهد، به چالاکی خود را به جایی بند کرد.

ابتدا با دست به اکتشاف برآمدگی‌ها می‌پرداخت و آنگاه شروع به کار می‌کرد. و فقط هنگامی کبریت می‌افروخت که در میان این چوب‌های روغنی جهت خود را از دست داده بود. بعد از شل کردن پیچها به خود الوارها حمله‌ور شد. و به این ترتیب با خطر بزرگتری روبرو گردید. او در جستجوی شاه تخته، یعنی تخته‌ای که تخته‌های

دیگر را نگه می داشت بود، و حالا به آن حمله می کرد. آن را بارهٔ بسیار تیزش می برید و بامته سوراخ می کرد و از ضخامت آن می کاست تا از مقاومتش کم کند و تمام این مدت آب از شکافها فواره زنان بیرون می جهید و در چشمانش فرو می رفت و همچون بارانی یخ زده او را خیس می کرد. دو کبریت خاموش شد. سپس جعبه کبریت خیس شد. آنگاه جز تاریکی غیر قابل رسوخ هیچ چیز باقی نماند.

از همین هنگام خشمی دیوانه کننده بر او مستولی شد. نفسهای دیوی نامرئی او را گیج می کرد وحشت سیاه این شکاف در زیر این رگبار شدید او را به خون تخریب مبتلا می کرد. بی حساب به دیوارهٔ چاه حمله ور شد و به هرچه که بر سر راهش بود صدمه می رساند، باره و مته، گوئی می خواست دیوارهای سرش را بشکافد. و باچنان بیرحمی و تلاشی به اینکار می پرداخت که گوئی چاقوئی در دست دارد و با آن می خواهد موجود زنده ای را که مورد انزجارش است تکه تکه کند. او سرانجام این جانور خونخوار این معدن سیاه و شکم باره را با آن دهان همیشه بازش که میلیونها گوشت آدمی را فرو بلعیده بود از بین می برد.

صدای تق تق ابرازش گوش را کر می کرد. برشکم به پیش می خزید. بالامی رفت و پائین می آمد و تنها به نیروی معجزه ای از فراز این گودال سقوط نمی کرد. حرکاتش به پرنده ای شب شکار در میان چوبهای برج ناقوس کلیسا در پرواز باشد می مانست. اما سرانجام ناراضی از خود از کار باز ایستاد. آخر چرا نمی توانست کارش را با خونسردی انجام دهد؟ بی شتاب نفسی کشید و آرام گرفت و به درازنای نردبانها باز گشت. و قطعه ای را از دیوارهٔ آن بریده بود برای پر کردن سوراخ دوباره برجای خود گذاشت. همین قدر کافی بود. او نمی خواست زنگ خطر را با وارد کردن خسارت زیادی به صدا درآورد تا آنها بفهمند و بی درنگ به سلسله تعمیرات دست بزنند. ضربه ای مهلك برشکم دیو وارد آمده بود. باید دید که آیا تا عصر برپا خواهد ماند یا نه. او از ضربت خود نشانی باقی گذاشته بود. دنیا با وحشت در خواهد یافت که دیوار به مرگ طبیعی خود نمرده است. بی شتاب و از سرفرصت ابرازش را دوباره در میان نیمتنه پیچید و به آرامی از نردبان بالا رفت. سپس وقتی که از معدن بیرون آمد حتی به فکر نیفتاد که برود و لباسش را عوض کند. ساعت سه بامداد بود و او منتظر درکنار جاده ایستاد. در همان ساعت اتی بن که خواب به چشمش نمی آمد از شنیدن صدای ضعیفی در تاریکی اطاق نگران شد.

او صدای تنفس سبک و آرام کودکان و خرخر منظم پدر بزرگ و زن ماهو را

تشخیص، در حالیکه تنفس ژانلن که در کنار او خوابیده بود به یک تکنوازی طولانی قره‌نی شباهت داشت. فکر کرد خواب دیده است، داشت دوباره به زیر پتو می‌خزید که باز همان صدا را شنید.

صدای خش خش تشک کاهی و کوشش کسی بود که می‌خواست بی‌صدا برخیزد. آنوقت فکر کرد که شاید کاترین ناراحت است.

با صدای آهسته‌ای گفت: «تو هستی؟ حالت خوبه؟» اما جوابی نشنید، هیچ صدایی جز خرخر منظم پدر بزرگ و دیگران سکوت عمیق اتاق را نمی‌شکست. برای پنج دقیقه هیچ چیز تکان نخورد. اما بعد صدای خش خش دوباره بلند شد. اتی‌ین اینبار مطمئن بود که اشتباه نمی‌کند. از جایش برخاست و در حالیکه دست‌هایش را جلوی خود گرفته تا به چیزی برخورد نکند به آنطرف اتاق رفت و بستر مقابل را لمس کرد. آنگاه با تعجب کاترین را نشسته در بستر و نفس در سینه حبس کرده و مراقب، بیدار یافت.

«تو که بیداری، پس چرا جواب نمیدی؟ می‌خواهی چکار کنی؟»

- سرانجام کاترین گفت: «می‌خواهم بلند شوم.»

- چی حالا؟

- آره، می‌خواهم برگردم سرکارم...

اتی‌ین احساس تأثر عمیقی کرد. در حالیکه کاترین توضیح می‌داد مجبور شد کنار او روی بستر بنشیند.

دختر جوان می‌گفت که ادامه زندگی به این طریق برایش غیرقابل تحمل است زیرا تمام روز هیچ کاری انجام نمی‌داد، و نگاههای ملامت‌بار مادرش یکدم او را رها نمی‌کند. ترجیح می‌داد که خطر کتک خوردن از شاول را استقبال کند و اگر مادرش پولی را که به‌خانه خواهد آورد قبول نکند، او دیگر بقدر کافی بزرگ شده است و می‌توانست خود غذای خود را تهیه کند.

«تو برو بخواب، می‌خواهم لباس بپوشم، خواهش می‌کنم هیچ حرفی نزن، باشد؟» اما اتی‌ین او را رها نکرد. دست‌هایش را بدور کمر او حلقه کرده بود و با ترحم و محبت او را نوازش می‌کرد. آنها کنار هم روی بستری که از خواب شبانه هنوز گرم بود نشسته بودند. کاترین ابتدا سعی کرده بود خود را از دست او برهاند. اما بعد دستش را دور گردن او حلقه کرده و به آرامی گریسته بود. و آنها با عشقهای تلخ گذشته‌شان که ناکام مانده بود، در همین حال ماندند و چیز دیگری نمی‌خواستند. آیا همه چیز بین آنها تمام شده بود؟ و حالا که دیگر هردو آزاد بودند، آیا روزی این جرأت را می‌یافتند

که به یکدیگر عشق بورزند؟ فقط اندکی خوشبختی لازم بود تا حبیبشان ازین برود. همان تشویشی که مانع می‌شد به علت همه گونه ملاحظات عجیب و غریب که خود نمی‌توانستند بوضوح توضیح دهند، باهم سرسری داشته باشند.

کاترین دوباره زمزمه کرد: «برو بخواب، نمی‌خواهم چراغ روشن کنم، مادر بیدار می‌شود. وقت بلند شدن است، خواهش می‌کنم، بذار برم!»

اما اتی‌ین به خواهش‌های او هیچ توجهی نداشت. با قلبی سرشار از اندوه او را بخود می‌فشارد. اشتیاقی غیرقابل وصف به خوشبختی و آرامش درسراسر وجودش پیچیده بود. می‌دید که ازدواج کرده است و خانه‌ای کوچک و قشنگ دارد و هیچ خواهش دیگری جز زندگی کردن و مردن در کنار او را ندارد.

با همان نان خالی راضی بود و اگر نانی که بدست می‌آمد، شخصاً برای یک نفر کافی بود، بیشک سهمش را به او می‌داد. چیز دیگری نمی‌خواست. آیا زندگی ارزش چیز دیگری را داشت؟

کاترین بازوانش را از دور گردن او برداشت و گفت: «خواهش میکنم بگذار

بروم.»

آنوقت اتی‌ین به جهش‌آنی محبت زمزمه کنان گفت: «صبر کن منم باهات میام.» او خود از گفتن چنین حرفی حیران ماند. او سوگند خورده بود که دیگر هرگز پا به درون معدن نخواهد گذاشت. پس آخر چگونه این سخن بدون تأمل و اندیشه قبلی به دهانش آمده بود؟ آنوقت موجی از آرامش و رهایی کامل از تردیدهایی که همچون خوره وجودش را فرسوده بود، قلبش را انباشت. کاترین وحشتزده او را از این کار باز می‌داشت. اما اتی‌ین از گوش دادن به حرف‌های او امتناع می‌کرد.

دخترک می‌دانست که بخاطر اوست که می‌خواهد خود را قربانی کند و از باران دشنام‌ها و توهین‌ها که در معدن بر سر او می‌بارید، می‌ترسید. اما اتی‌ین به این ملاحظات می‌خندید. در آگهی‌ها عفو عمومی اعلام شده بود و همین کافی بود.

«می‌خواهم کارکنم، خودم به این فکر افتادم... معطل نشو، لباس بپوشیم و

سروصدا نکنیم»

در تاریکی لباس پوشیدند و صد جور احتیاط بخرج دادند تا سروصدائی براه نیندازند. کاترین شب پیش مخفیانه لباس‌های کارش را آماده کرده بود و اتی‌ین نیمتنه و شلواوری از گنجه برداشت و از ترس تکان دادن لگن از شستشو صرف نظر کرد. همه در خواب بودند. آنها مجبور بودند، از دالان باریکی که تختخواب مادر در آن قرار داشت عبور کنند.

اما از بخت بد ضمن عبور به صندلی برخوردند ، زن ماهو بیدار شد و با صدای خواب آلودی پرسید : «چه خبر است؟»  
 کاترین لرزان درحالیکه دست اتی‌ین را به شدت فشار می‌داد بی حرکت ایستاد.  
 «اتی‌ین گفت: من هستم، چیزی نیست، دارم خفه می‌شوم، میرم بیرون کمی هوای تازه بخورم...»

- خیلی خوب برو. زن دوباره به خواب رفت . کاترین هنوز جرأت تکان خوردن نداشت. اما سرانجام او نیز پائین آمد و قرص نانی را که یک بانوی اهل مونسو به او داده بود و او ذخیره کرده بود با مرد جوان تقسیم کرده؛ و بعد در را به آرامی بستند و رهسپار معدن شدند.

سوارین هنوز سر پیچ کنار میخانه آگوانتاژ ایستاده بود و از نیمساعت پیش معدنچسانی را که با سرهای آویخته لنگان لنگان همچون رمه گوسفندان در تاریکی به سر کار خود باز می‌گشتند ؛ تماشا می‌کرد. و آنها را همچون سلاخی که بر در کشتارگاه دامها را می‌شمرد و از تعداد زیاد کسانی که به کار باز می‌گشتند در تعجب بود. با وجود بدبینی شدیدش هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد که تعداد بی‌غیرتها به این حد زیاد باشد. صف کارگران طویل و طویل‌تر می‌شد و او با دندانهای برهم فشرده و چشمانی درخشان و لرزان از سرما ایستاده و تماشا می‌کرد.

اما ناگهان یکه خورد. در میان مردانی که از جلوی او می‌گذشتند و او صورتشان را تشخیص نمی‌داد، یک نفر را از حرکاتش باز شناخت. پیش آمد و او را متوقف کرد:  
 «کجا داری میری؟»

اتی‌ین که سخت دستپاچه شده بود بجای جوابدادن به سوال او گفت: «چطور هنوز تو اینجا ای؟»

سپس به توجیه عمل خود پرداخت و اعتراف کرد که به کار باز می‌گردد. البته می‌دانست که قسم خورده است که هرگز دوباره پائین نرود. بالاخره این که زندگی نمی‌شود که آدم بیکار و بی‌عبار دست روی دست بگذارد و منتظر حوادثی بشود که شاید صدسال دیگر هم اتفاق نیفتد . از این گذشته مسایلی شخصی پیش آمده است که او را به این تصمیم واداشته‌اند.

سوارین با ناراحتی به حرفهای او گوش می‌داد. آنوقت یکبارہ شانه‌های او را گرفت و به سوی کوی کارگران هل داد.

«برگرد برو خانه، من می‌خواهم که برگردی می‌فهمی!»

اما در همان لحظه کاترین کنارشان آمد و سوارین او را نیز شناخت...

اتی‌ین اعتراض می‌کرد و می‌گفت که هرگز اجازه نخواهد داد کسی دیگر بجای او در زندگی تصمیم بگیرد. چشمان ماشینکار جوان از روی دختر به روی دوستش و بالعکس در رفت و آمد بود. آنوقت یکباره به نشانه سلب علاقه‌ای ناگهانی، قدمی به عقب گذاشت. هنگامیکه قلب مردی دلبسته زنی می‌شد دیگر کارش ساخته بود و بهتر آن بود که بمیرد. چشمانش به رویایی دور یک لحظه خیره ماند. گوئی تصویر معشوقه‌اش را در آخرین لحظاتی که بر دار آویخته شده بود در مسکو می‌دید. همان جدایی همیشگی، پاره‌ای از وجودش که او را از قید هرگونه تعلق عاری و برای رهایی از شر زندگی خود و دیگران آماده نموده بود.

فقط گفت: «برو.»

اتی‌ین که ناراحت شده بود، از جای خود تکان نخورد. و در تلاش یافتن جمله دوستانه‌ای بود تا رقیقش را به این شکل ترك نکند.

- خوب پس تو می‌روی، دیگر تو را نخواهیم دید؟

- خوب، دوست عزیز پس دست بده. سفر بخیر. از من که نرنجیده‌ای؟

سوارین دست او را در دست همچون یخ خود فشرد. نه دوستی، نه زنی.

- خداحافظ، این دفعه دیگر حتماً خداحافظ»

- بله - خداحافظ

سوارین بی‌حرکت در تاریکی ایستاد و اتی‌ین و کاترین را که به معدن «وورو»

داخل می‌شدند. تماشا کرد.

پائین رفتن کارگران در ساعت چهار شروع شد. دانسرت در اتاق چراغخانه نشسته بود و نام کارگرانی را که به کار بازمی گشتند می نوشت و دستور می داد چراغی به آنها تحویل بدهند. قولی را که در آگهی داده شده بود محترم نگاه می داشت و بدون هیچ توضیح و تفسیری اسم تمام کارگران را می نوشت. با اینحال وقتی کاترین و اتی این را در مقابل گیشه دید با خشم از جاجست و می خواست از پذیرفتن آندو امتناع کند. اما بعد به همان پیروزی خود اکتفا کرد و بسالحنی تمسخرآمیز گفت: «اوه، اوه، پس بزرگ قهرمانان هم پائین می رود؟ پس کمپانی آنقدرها هم بد نیست. چون پهلوان سازش ناپذیر مونسو برگشته است و از دست آن نان می خواهد؟» اتی این زبانش را نگه داشت و هیچ حرفی نزد. چراغش را تحویل گرفت و همراه کاترین به اتاق سرپوشیده رفت.

همین جا بود که کاترین از مزاحمت های دیگران در هراس بود. از قضا درست در مدخل تحویلخانه شاول را در میان يك گروه بیست نفری دید که منتظر رسیدن يك اتاقك خالی بسود. شاول با عصبانیت به طرف او شتافت. اما نگاهش به اتی این افتاد و بر سر جای خود میخکوب شد.

آنوقت سر و رویی بی تفاوت بخود گرفت و شاندهایش را به شیوه اهانت باری بالا انداخت و گفت که «خوب، انگار پدر سوخته های حقه باز حالا بستر گرم دیگران را اشغال می کنند. چه بهتر، جان ما خلاص شد. خوب بعضی ها دوست دارند، پس مانده دیگران را بردارند. به بقیه چه مربوط است.»

اما در پشت این نمایش اهانت و تحقیر، حسادت سوزانی نهفته بود و جهش های آن او را به رعشه می انداخت و چشمانش همچون دو گلوله آتش می درخشیدند.

اما رفقا حرکتی نمی کردند. آنها همگی در سکوت ناراحت کننده ای، با نگاهی به زیر



افکنده ایستاده بودند و تنها گاه بگاه از گوشه چشم به تازه واردان نگاهی می انداختند و دوباره بی حال و سرافکنده به دل مردگی خود باز می گشتند. و درحالیکه زیر نیمتنه های نازک خود از سرما می لرزیدند، با چراغی در دست در جریان دائمی باد، دوباره به دهانه چاه چشم می دوختند. سرانجام آسانسور روی زبانه های ضامن قرار گرفت و به آنها فرمان سوار شدن داده شد. کاترین و اتی این وارد واگنی شدند که قبلا پی یرون و دو کلنگ کار دیگر سوار آن شده بودند؛ در حالیکه شاول همراه باباموک در واگن پهلویی آنها قرار قرار گرفتند. شاول با صدای بلند به موک پیر می گفت: که کمپانی اشتباه بزرگی می کند که از این فرصت برای بیرون کردن موذی های شروری که معدن را به آشوب کشیده اند، استفاده نمی کند. اما اصطبل دار پیر که بار دیگر به زندگی سیاه و پر مرارت خود تسلیم شده بود و از مرگ فرزندان خود دیگر عاصی نبود، جوابی نداد و تنها به حرکتی آشتی جویانه اکتفا کرد.

اتفاق آزادانه و همه به سرعت در دل ظلمت فرو رفتند: هیچکس حرف نمی زد. ناگهان، به هنگامی که دو سوم راه را پیموده بودند، صدای هولناکی در گوششان پیچید. آسانسور به دیواره چاه مالیده می شد. ناله آنها بیرون آمد و کارگران به شدت روی هم افتادند.

اتی این از خشم غریب. «لامذهبا! حالا دیگر می خواهند سر به نیستان بکنند؟ با وضع این دیواره های لعنتی همان پائین برای همیشه خواهیم ماند. تازه آنقدر پررو هستند که به دروغ می گویند که تعمیرات لازم انجام شده است.»

با این همه اتفاق از این مانع گذشته بود و اکنون در زیر چنان سیلاب خروشان پائین می رفت که معدنچیان همه از شدت آن به وحشت افتاده بودند. زیرا همه از درزها و شکافهای بسیار در نقاط آب بندی صحبت می کردند. از پی یرون که چند روز بود در معدن کار می کرد پرسیدند. اما او نمی خواست وحشت خود را بروز دهد، چون می ترسید که این ابراز وحشت به منزله حمله ای به هیأت مدیره تعبیر شود. جواب داد:

«ای بابا. هیچ خطری نیست، همیشه همینطور بوده. لابد فرصت نکرده اند آب بندها را دستکاری کنند.»

آبشار روی سر آنها می کوبید و هنگامیکه به ته چاه رسیدند، ریزش آب حقیقتاً مایه وحشت شده بود. اما حتی یکی از استادکاران نیز به این فکر نیفتاده بود که از نردبان بالا رود و علت این وضع ناهنجار را جویا شود. همه می گفتند تلمبه های تخلیه آب از پس آن برمی آیند و تعمیرکاران شب بعد بندهای آسیب دیده را مرمت خواهند کرد. سازمان دادن مجدد کار در دل آنها کار دشواری بود. مهندس معدن تصمیم گرفته

بود که قبل از بازگرداندن کلنگ کارها به سینه‌های کار ابتدا تعمیرات اساسی و ضروری را انجام دهند.

همه جا در خطر ریزش بود. راهها بقدری آسیب دیده بود که گاه مجبور بودند چوب‌بندی‌ها را در طول چند صد متر تعمیر کنند. از این رو ته‌چاه گروه‌های ده نفری تشکیل شد. که هر یک تحت نظر یک استادکار بودند. و سپس در خطرناکترین دالانها شروع بکار کردند. وقتی که همه پائین رفتند، تعداد چراغهای تحویل داده شده به سیصد و بیست و دو می‌رسید و این تقریباً نصف تعداد کارگرانی بود که در زمان اوج فعالیت معدن به کار مشغول بودند. از قضا شاول در گروه اتی‌ین و کاترین قرار گرفت و این برحسب تصادف نبود بلکه او خود را ابتدا پشت رفقای دیگر پنهان و بعد منظور خود را به استادکار تحمیل کرده بود. این گروه به‌دورترین نقطه دالان شمالی که در حدود سه کیلومتر تا ته‌چاه فاصله داشت رفتند تا نقطه‌ای را که بر اثر ریزش مسدود شده بود، پاک کنند. و اتی‌ین و شاول و پنج نفر دیگر به‌پاک کردن دالان از سنگهای فرو افتاده پرداختند، درحالی‌که کاترین به همراه دو واگن‌کش دیگر، واگنهای پر شده را به سطح شبیدار می‌رساندند. همه ساکت بودند و استادکار از کنار آنها دور نمی‌شد. با اینحال دو خاطرخواه دخترک واگن‌کش نزدیک بود یکدیگر را سیلی بزنند. شاول دائماً زیر لب می‌غرید و می‌گفت که دیگر از این دخترک هرزه خسته شده است. اما او را به حال خود رها نمی‌کرد و پنهانی هلهش می‌داد بطوریکه اتی‌ین سخت عصبانی شد و او را تهدید کرد که اگر دست از سر کاترین برندارد، حسابش را خواهد رسید. آنها می‌خواستند با نگاه یکدیگر را پاره کنند و ناچار دیگران میانجی شدند تا از هم جداشان کنند.

نزدیک ساعت هشت مباشر معدن دانسرت برای سرکشی به معدن آمد. اما بسیار ترش‌رو و عصبانی بود و بر سر استادکار عقده دلش را خالی می‌کرد. کار خوب پیشرفت نمی‌کرد. چوب‌بندی‌ها را می‌بایست به‌مرور عوض کرد، و این وضع کارگران را مسخره بازی می‌دانست. رفت و قول داد که با مهندس باز گردد. او از صبح زود منتظر نگزل بود و دلیل تأخیر او را نمی‌فهمید.

یکساعت دیگر گذشت. استادکار پاک کردن سطح دالان را متوقف کرد. تا همه به چوب‌بندی سقف بپردازند. کاترین و دوکار دیگر نیز دست از کار خود برداشتند و به کار آوردن چوب مشغول شدند. این گروه در دور افتاده‌ترین نقطه معدن کار می‌کردند و ارتباطشان با کارگران دیگر قطع شده بود. سه یا چهار بار صداهای عجیبی همچون دویدن مردم در دور دست آنها را متعجب کرده بود. گوش تیز کرده و از یکدیگر موضوع را پرسیده بودند. چه خبر بود؟ گوئی تمام دالانها خالی می‌شد و رفقایشان دست از کار

می کشیدند و شتابان از معدن خارج می شدند. اما صداها در سکوت عمیق محو شد و آنها به کار خود باز گشتند و جز صدای چکش ها هیچ صدائی نبود. سپس دوباره به پاك کردن سطح دالان پرداختند و واگنها انباشته شد و دوباره حرکت کرد.

اما کاترین پس از همان اولین دور وحشتزده بازگشت و گفت :

«هیچکس در سطح شیبدار باقی نمانده است. من فریاد زدم. اما هیچکس جواب نداد. همه فرار کرده اند!»

وحشت هر ده نفر آنها از این خبر به حدی بود که بلادرنگ ابزارشان را به زمین انداختند و با چهره هائی از وحشت خشک شده شروع به دویدن کردند. تصور اینکه در فاصله ای چنین دور از ته چاه به حال خود رها شده بودند، آنها را به جنون می کشاند. حتی استادکار دستپاچه شده بود و فریاد می زد، زیرا هراسش در این دالانهای پیچ در پیچ بی انتها و خلوت شدت می گرفت. می خواست بداند آخر چه اتفاقی افتاده است که هیچکس در دالانها دیده نمی شد. آیا بروز حادثه ای باعث شده بود که تمام کارگران از معدن خارج شوند؟ ابهام خطر بر شدت وحشت آنها می افزود. چراکه احساس تهدید ناشناخته ای گلویشان را می فشرد. سرانجام هنگامیکه به ته چاه رسیدند، آب راه را برعبور آنها بست و مجبور شدند تا زانو در آب فرو برونند. دیگر نمی توانستند بدونند و با زحمت بسیار خود را پیش می بردند و به خوبی می دانستند که يك دقیقه تأخیر بقیمت از دست دادن زندگی شان تمام خواهد شد.

اتی این فریاد زد: «لعتنی ها، دیواره چاه ریزش کرده است. به شما نگفتم می خواهند ما را همین جا مدفون کنند؟»

از وقتی که پیرون پائین آمده بود و با نگرانی شاهد افزایش بی وقفه آبشاری که بر سرشان فرو می بارید، بود. در حالیکه واگنها به کمک دو نفر دیگر بار آسانسور می کرد، سر برداشت و با صورتی خیس از قطرات درشت آب و گوشه هایی از غرش طوفان آسای آبشار کمر شده بود، به بالا نگاه کرد. اما خاصه از این رو وحشت کرده بود که می دید چاه ده متری زیر پایش پر شده است. آب زیر تخته ها نفوذ کرده بود و روی ورقه های چدنی می خزید و این ثابت می کرد که تلمبه ها برای تخلیه آب کفایت نمی کرد. پیرون می توانست صدای تنفس محضرانه آن را بشنود. به دانسرت هشدار داد. اما او با عصبانیت فحش می داد و میگفت که باید منتظر مهندس بمانند. دوبار دیگر او را از جدی بودن خطر آگاه کرد، اما جز بالا انداختن شانه جوابی نگرفت. آب بالا می آمد، اما چه کند؟

در همین ضمن باباموك در حالیکه باتای پیر را برای نوشتن می برد رسید و مجبور

شد با هر دو دست به گردن اسب بیاویزد، چرا که اسب پیر خواب آلود ناگهان روی دو پا بلند شده بود و سر را بسوی چاه دراز کرده بود و شیئه مرگ می کشید.

«هی، چه خبر شده؟ فیلسوف پیر، تو چرا نگران شدی؟ چون باران میاد! راه بیفت این باران اصلاً به تو ارتباطی ندارد.»

اما اسب در حالیکه تمام پیکرش می لرزید از جای خود حرکت نمی کرد. سرانجام موک پیر او را کشان کشان بدنبال خود برای بارکشی برد.

درست در همان لحظه ای که باباموک و باتای در ته دالانی ناپدید می شدند، صدای مهیبی در فضا پیچید و بدنبال آن سر و صدای سقوطی شنیده شد که مدتی ادامه داشت. يك قسمت از دیواره چاه بود که از ارتفاع صد و هشتاد متری سقوط می کرد و به دیواره های چاه می خورد. پی یرون و باقی کارگران فقط فرصت این را یافتند که به موقع خود را عقب بکشند و تخته چوب بلوط، روی واگنی خالی افتاد و آن را خرد کرد. در همین لحظه شدت ریزش آب چند برابر شد. همچون سدی شکسته بود، که آب پشت آن جاری شده باشد. دانسرت می خواست بالا برود و از نزدیک نگاهی بیندازد، اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دومین قسمت از دیواره چاه نیز از جا کنده شد و با صدای مهیبی سقوط کرد. سرانجام در مقابل این بلای ناگهانی تسلیم شد و ناچار دستور تخلیه فوری چاه را داد، و استادکاران را برای باخبر کردن کارگران روانه کرد.

آنوقت فرار وحشت آوری آغاز شد. دسته دسته کارگران از تمام دالانها روان بودند و تلاش می کردند که هرچه زودتر خود را به اتاقک های آسانسور برسانند. یکدیگر را هل می دادند و له می کردند تا زودتر به آسانسور برسند. بعضی ها فکر کرده بودند که از نردبان های فرار بالا بروند. اما بزودی بازگشتند و خبر دادند که راه تقریباً مسدود شده است. بعد از اینکه آسانسور بالا می رفت بقیه در وحشت دست و پا می زدند. «خوب این یکی هم بالا رفت، اما چه کسی می توانست بالا رفتن آسانسور بعدی را تضمین نماید؟» آن بالا هنوز تخریب ادامه داشت. چرا که سروصدای دائمی ریزش آب همراه با يك رشته صدای تخریب بی طنین می شد و صدای شکاف برداشتن چوبها و سقوط آنها يك لحظه قطع نمی شد. بزودی یکی از اتاقک های آسانسور از کار افتاد، زیرا قسمتی از بدنه اش له شده بود و دیگر میان ریل های هادی نمی لغزید و اتاقک دیگر بقدری به دیواره چاه مالیده می شد که کابل حامل آن قطعاً بزودی می برید؛ و هنوز نزدیک به صد نفر در ته چاه باقی بودند و همه ناله می کردند و خود را به جایی می آویختند و مجروح و خونین در آب فرورفته بودند. دو نفر از آنها در زیر تخته هایی که فرو می افتاد ماندند و يك نفر دیگر که خود را به اتاقک بند کرده بود از ارتفاع پنجاه متری سقوط کرد و در منجلاب

زیر چاه فرو رفت.

در این اثنا دانسرت می کوشید که نظمی برقرار کند. دیلمی بدست گرفته بود و تهدید می کرد که سر اولین کسی را که از دستور او سرپیچی کند با آن متلاشی خواهد خواهد کرد؛ و می کوشید که آنها را در صافی منظم کند و فریاد می زد که بارکنندگان آخر از همه ما پس از آنکه رفقا را بالا فرستادند به آسانسور سوار خواهند شد. اما کسی به حرف او گوش نمی داد. در واقع او فقط زورش به پی یرون رسید. از سوار شدن او مانع کرد. پی یرون وحشت زده و رنگ باخته سعی داشت جزو اولین کسانی باشد که سوار آسانسور می شدند. به همین خاطر دانسرت مجبور بود هر بار که آسانسور بالا می رفت او را با مشت به عقب بازگرداند. اما دندانهای خودش نیز از ترس به هم می خورد و چیزی نمانده بود که در آب غرقه شود. بالا همه تخته های دیواره شکافته بود. رودخانه ای راستین بود که به درون چاه فرو می ریخت. بارانی از چوب و تخته و خرپا بود که می بارید. مهلکه ای موحش بود. سرانجام هنگامیکه از ترس داشت دیوانه می شد، خود نیز به واگنی سوار شد و پی یرون را هم گذاشت تا به دنبالش سوار شود و آسانسور حرکت کرد، اما هنوز چند نفری به سوی سربند می دویدند.

در این هنگام گروه اتی یین و شاول به سر بند وارد شد. آنها آسانسور را دیدند که بالا می رفت و به آن سو خیز برداشتند اما ناچار خود را به سرعت عقب کشیدند زیرا همانچه از دیواره پوشش داخلی چاه باقی مانده بود فروریخت و چاه مسدود شد و دانستند که آسانسور دیگر پائین نخواهد آمد. کاترین گریه می کرد، شاول از فرط فحش دادن داشت خفه می شد. نزدیک به بیست نفر می شدند. آیا این رؤسای بی غیرت آنها را همین جا بحال خود رها می کردند؟ باباموک که باتای را باطمینان باز آورده بود انفاسش را در دست داشت و هر دو در برابر بالا آمدن سریع آب متحیر مانده بودند. آب اکنون تاران هایشان رسیده بود. اتی یین ساکت بود و دندانها را برهم می فشرد و کاترین را بلند کرد و روی دست نگه داشت؛ و هر بیست نفر سرها را رو به دهانه چاه بلند کرده بودند و سرسختانه فریاد می زدند و همچون ابلهان، راه این سوراخ مسدود را که رودخانه ای از آن فرو می ریخت و دیگر هیچ کمکی از آنها نمی رسید، نگاه می کردند.

دانسرت روی زمین وقتی از آسانسور پیاده شد، نگرل را دید که شتابان به سمت او می آید.

از بخت بد، آنروز صبح هنگامیکه او و خانم هن بو از رختخواب بیرون می آمدند خانم او را نگه داشته بود. تا کاتالوگی را به منظور خرید سبد گل باهم ورق بزنند و ساعت ده بود.

نگرل از دور فریاد زد: «خوب، چه خبر شده؟»

مباشر جوابداد: «کار معدن تمام است.» و با زبانی الکن به نقل فاجعه پرداخت. اما مهندس با ناباوری شانه بالا می انداخت.

خیلی تند می رود، آخر چطور می شود که دیواره چاه به این سادگی فرو بریزد؟ حتماً اغراق می کند. خودش باید برود و از نزدیک محل حادثه را بازدید کند. «حالا هیچ کس پائین نمانده است، نه؟»

دانسرت در مقابل این سؤال دستپاچه شد. نه، هیچ کس دست کم امیدوار بود که کسی نمانده باشد. مع هذا ممکن است چند نفری دیرتر رسیده باشند! «پس به چه دلیل بالا آمدید؟ نباید کارگرها را درخطر تنها می گذاشتید.»

بی درنگ دستور داد که چراغها را بشمرند. آنروز صبح سیصد و بیست دو چراغ تحویل داده شده بسود و حالا جز دویست و پنجاه و پنج چراغ برنگشته بود. منتهی عده ای از کارگران اعتراف می کردند که چراغشان را که درحین هجوم از دستشان افتاده بود، بالا نیاورده اند، خواستند حضور و غیاب کنند. اما بدست آوردن تعداد دقیق کارگران غیرممکن بود. بعضی از کارگران شتابان به خانه های خود رفته بودند و برخی دیگر چنان پریشان بودند که نام خود را نمی شنیدند. خلاصه هیچکس نمی توانست روی تعداد دقیق کارگران غایب انگشت بگذارد. شاید بیست یا چهل نفر بودند، تنها یک چیز برای مهندس محقق بود و آن اینکه هنوز عده ای آن پائین بودند، زیرا وقتی که سر خود را به دهانه چاه داخل کرد، توانست صدای فریادهای آنها را علیرغم ریزش سیلاب وار آب و صدای شکستن پی درپی چوبها، تشخیص بدهد.

اولین فکری که به ذهن نگرل خطور کرد این بود که کسی را بدنبال آقای هن بو بفرستد و معدن را ببندد.

اما دیگر دیر شده بود. گروهی از کارگران چنان شتابان خود را به کوی دویست و چهل رسانیده بودند که گویی، شکستن بدنه های جلویی چاه هنوز دنبالشان می کرد و خانواده ها را به وحشت انداخته بودند و گروهها، زن و پیر و کودک گیسوکنان و شیون کنان از سراسیب کوی کارگران سرازیر شده بودند.

مجبور بودند آنها را پس برانند. گروهی ناظر برای جلوگیری از پیش آمدن آنها گمارده شدند زیرا حضور آنها ممکن بود مانع عملیات شود. بسیاری از معدنچیان نجات یافته، مبهوت بودند و حتی فکر تعویض لباس را از یاد برده بودند. و درمقابل این گودال وحشتناک که نزدیک بود برای همیشه در آن بمانند از ترس برسر جای خود میخکوب شده بودند. زنها در اطراف آنها سراسیمه حرکت می کردند. و به التماس از آنها سؤال می کردند

و اسم می‌پرسیدند: آیا فلانی هم پائین مانده بود! بهمان چطور؟  
 اما آنها نام‌ها را بیاد نمی‌آوردند، من من کنان کلماتی بی‌معنی بر زبان می‌آوردند  
 و سراپا می‌لرزیدند و حرکات جنون‌آسایی می‌کردند. حرکاتی که به کمک آنها می‌خواستند  
 تصاویر خیالی دهشتناکی را که همواره جلو چشمانشان بود از خود دور سازند. جمعیت  
 به سرعت رو به افزایش بود و صدای ضجه و زاری از جاده‌های اطراف به آسمان می‌رفت،  
 و در آن بالا، روی پشته، در کلبه بابا سگ‌جان، مردی روی زمین نشسته بود؛ سوار این  
 بود که هنوز آنجا بود و نگاه می‌کرد.

زن‌ها با صدایی خفه از بغض فریاد می‌زدند: «اسمها، اسمها!»

نگرل لحظه‌ای ظاهر شد و سرعت گفت: «بمحض اینکه اسم‌ها را بدانیم ما شمارا  
 نیز مطلع خواهیم کرد. آسوده باشید، همه را نجات خواهیم داد... من خودم پایین  
 می‌روم»

مردم که از شدت اضطراب ساکت بودند به شنیدن این حرف‌ها به انتظار ایستادند.  
 براستی مهندس با آرامش و جسارت، خود را برای پائین رفتن آماده می‌کرد.  
 دستور داد اتاق آسانسور را از کابل جدا کنند و بجای آن چلیکی آویزان کنند  
 و چون انتظار داشت که ریزش آب چراغش را خاموش کند. دستور داد که چراغ دیگری  
 را زیر چلیک و در پناه آن آویزان کنند.  
 استادکاران همه با چهره‌هایی وحشت‌زده و رنگ پریده در تهیه این مقدمات به  
 او یاری می‌رساندند.

نگرل بالحن آمرانه گفت: «دانسرت شما هم با من پائین می‌آئید» اما به دیدن  
 چهره‌های نگران استادکاران و بخصوص حالت نزار مباشر که همچون مستان تلوتلو  
 می‌خورد، با تحقیر او را به کناری راند و گفت: «نه، شما زحمت مرا بیشتر می‌کنید.  
 جلوی دست و پایم را می‌گیرید، ترجیح میدهم، خودم تنهایی پائین بروم.»  
 او فوراً در چلیک تنگ که در انتهای کابل تکان می‌خورد جا گرفت و در حالیکه  
 با یک دست چراغ و با دست دیگر طناب اخطار را گرفته بود به ماشینکار فریاد زد:  
 «آهسته».

ماشین قرقره‌ها را بحرکت درآورد و نگرل در داخل پرتگاه که فریاد بجا ماندگان  
 نگون‌بخت از اعماق آن بیرون می‌آمد، ناپدید شد.  
 در عبور از قسمت بالایی چاه به مشکلی برخورد و دیواره قسمت فوقانی چاه را  
 معاینه کرد و آن را دروضع مطلوبی یافت. درفضای خالی تاب می‌خورد و به دور خود

می چرخید و با چراغش دیواره چاه را روشن می کرد: فوران آب از میان درزها و شکافهای بین الوارها بقدری ناچیز بود که چراغ را خاموش نمی کرد. اما وقتی به عمق سیصد متری رسید، جائیکه قسمت تحتانی دیواره چاه شروع می شد، همانطور که پیش بینی کرده بود چراغش خاموش شد و چلیک از ریزش سیل آسای آب پر شد. از آن به بعد جز روشنائی چراغی که در زیر چلیک آویخته بود و پیشاپیش او تاریکی را می شکافت. منبع نور دیگری برایش نماند و همینکه به محل آسیب دیده رسید فاجعه را چنان عظیم یافت که با وجود تهور فوق العاده اش بر خود لرزید. از تمام بدنه چاه جز چند قطعه چوب باقی نمانده بود. و ماسه زرد رنگی به نر می آرد به مقدار زیاد همچون رودخانه ای جاری بود. در حالیکه سیل این دریای زیرزمینی که طوفانها و کولاکهایش را کسی ندیده بود. همچون از پشت سد شکسته آبشاروار سرازیر بود. هنوز بی محابا در میان این تاریکی گسترده پایین می رفت و گوئی دستخوش امواجی متلاطم باشد می چرخید و با حرکاتی گردابی فرو می لغزید. چراغی که زیر چلیک آویزان شده بود با روشنائی قرمز و بی رمق خود چنان بسختی اطراف چاه را روشن می کرد که او در ابهام این تاریکی و در میان سایه های عظیم متحرک خیال می کرد که خیابانها و میدانهای شهری ویران را می بیند. دیگر هیچ قدرت انسانی قادر به مرمت این خرابی هان بود. تنها امید این بود که کسانی را که آن پائین مانده بودند، نجات دهند. هر قدر پائین تر می رفت. صدای فریادهای آنها را آشکارتر می شنید. اما مجبور شد توقف کند. زیرا چاه با مانعی غیر قابل عبور مسدود شده بود. توده عظیمی از چرخها و الوارهایی که از ستونهای هادی کنده شده بود، و تخته های که از دیواره درازنای گسسته بود با میله هایی که از تلمبه جدا شده بود، درهم گیر کرده بود. در اثنا بی بدقت و بی شتاب و بادی پراضطراب نگاه می کرد، ناگهان فریادها قطع شد. بی شک بیچاره ها، اگر آب دهانشان را پر نکرده بود، از سرعت بالا آمدن آب وحشت کرده بودند و به درون دهلیزها گریخته بودند.

نگرل ناچار تسلیم شد و طناب علامت را محکم کشید تا او را بالا ببرند. سپس دوباره دستور توقف داد. زیرا هنوز از وقوع بسیار سریع این حادثه متحیر بود و علت آن را نمی فهمید می خواست به علت این سانحه سهمگین پی ببرد و مضطرب و نگران برای یافتن دلیل بدقت به معاینه الوارهایی که هنوز بر جای خود استوار مانده بود، مشغول شد. از دور شکافها و بریدگیهای چوب او را متحیر می ساخت و چون بر اثر رطوبت زیاد تنها چراغش نیز به خاموشی تهدید می شد؛ با انگشت بریدگیها را لمس کرد و جای ااره و ضربات مته را که از خرابکاری عظیمی حکایت می کرد، بوضوح زیر انگشتان خود حس



کرد. کاملاً مشخص بود که فاجعه با نقشه قبلی و از روی عمد صورت گرفته است. دهانش با حیرت باز مانده بود. آن چند تخته هم صدایی کردند و همراه چهار چوبهایشان کنده شدند و فرو افتادند و چیزی نمانده بود که او را نیز همراه خود به عمق پرتگاه ببرد. از جسارتش چیزی باقی نمانده بود. تجسم مردی که دست به چنین کار خطرناکی زده بود، مو را براندامش راست میکرد و از ترسی خرافی از دیو معدن، سرد شده گویی عامل تخریب هنوز هیولاش در میان تاریکیهها حاضر بود و نتایج کار شیطنانی عظیم خود را تماشا میکرد. فریاد زد و طناب علامت را محکم و دیوانه وار کشید و چقدر به هنگام ، زیرا چون صدمتر بالاتر رسید مشاهده کرد که دیواره پوشش بالایی چاه نیز به حرکت درآمده است. مفصلها باز می شدند و کلافهای کنف آب بندی شان را از دست می دادند و آب فواره و از میان آنها بیرون میزد. اکنون تا چند ساعت دیگر تمام بدنه چاه فرو می ریخت و چاه بکلی ویران می شد.

روی زمین آقای هن بو با سیمایی نگران منتظر او بود.

پرسید: «خوب، چه خبر شده؟»

اما مهندس نتوانست به سؤال او پاسخ بدهد. صدایش بیرون نمی آمد و چیزی نمانده که بیهوش شود.

نگرل با نگاههایی بدگمان، با سر جواب داد. حاضر نبود که در حضور يك دو تن از استادکاران که با گوشه های تیز کرده کنار آنها ایستاده بودند از آنچه اتفاق افتاده بود سخنی بزبان بیآورد. این بود که دائی خود را ده متر دورتر برد و چون بنظرش آمد که این فاصله هنوز کافی نیست باز چند قدمی دورتر رفت. سپس با صدایی بسیار آهسته، آنچه را که اتفاق افتاده بود برای او نقل کرد. و داستان تخته های سوراخ شده و بریده شدن شاهرگ معدن و ناله احتضار آن را باز گفت. مدیر معدن نیز که رنگ باخته بود صدایش را پائین آورد. و این حال ناشی از همان احتیاج غریزی بود به اینکه سیاهی شیطنانی رسوائیها و جنایات بزرگ زیر سرپوش سکوت مکتوم بماند. چه فایده که خود را در مقابل ده هزار کارگر مونسو لرزان و رنگ پریده جلوه دهند. بعداً سر فرصت قضیه را بررسی خواهند کرد. و هر دو دوباره نجواکنان به گفتگو پرداختند و از اینکه مردی توانسته بود این چنین جسارت آمیز گوئی با اعصابی آهنین تا این عمق پائین برود و بر فراز پرتگاه ساعتها واژگون بماند و زندگیش را بیست بار به خطر بیندازد، تا این عمل وحشت آور را به انجام برساند وحشت کرده بودند. اما نمی توانستند این بی باکی تهور- آمیز و دیوانه کننده را برای تخریب درك کنند و علیرغم شواهد غیر قابل انکار از پذیرفتن

آن سر باز می‌زدند. چنانکه داستان نوارهای مشهور زندانیان را نیز که از پنجره‌های بلند محبس، از ارتفاع سی متری زمین، گویی پرواز کرده‌اند، کسی باور نمی‌کرد. هنگامیکه آقای هن بو نزد استادکار بازگشت، سیمایش از فرط فشار عصبی می‌پرید. با حرکتی حاکی از ناامیدی دستور تخلیه فوری معدن را داد. همه با افسردگی پرماللی، همچون داغدیدگان در سکوت، معدن را ترک می‌کردند و پیوسته به عقب برمی‌گشتند و ساختمان بزرگ آجری را که هنوز استوار برجا مانده بود، اما به حکم سرنوشت دیگر هیچ چیز قادر به نجات آن نبود، نگاه می‌کردند.

و چون مدیر و مهندس معدن در عقب دیگران از پله‌های تحویلخانه پائین آمدند جمعیت آنها را با غریو: «اسم‌ها، اسم‌ها، اسم‌ها را به ما بگوئید.» استقبال کرد. اکنون زن ماهو نیز در میان زنان بود. او صدائی را که نیمه شب شنیده بود به خاطر می‌آورد. دخترش و اتی‌ین همان وقت خانه را ترک کرده بودند و بیشک حالا آن پائین مانده بودند. اگر چه به محض شنیدن این خبر داد و فریاد راه انداخته بود و گفته بود که سزای بی‌عاطفه‌های بی‌غیرت همین است؛ اما بعداً دلش طاقت نیاورده بود و شتابان خسود را به معدن رسانده و حالا در صف اول ایستاده بود و از وحشت بر خود می‌لرزید. البته دیگر جرأت نداشت که در واقعیت حال تردیدی به خود راه دهد و از گفتگویی که در باره اسمها در اطراف او در گرفته بود پی به حقیقت ماجرا برده بود. آری، آری، کاترین در معدن مانده بود و اتی‌ین هم. يك نفر آنها را دیده بود. اما درباره قربانیان هنوز اتفاق نظر حاصل نشده بود. نه، این یکی نبود، آن یکی چطور؟ شاید شاوال هم آن پائین مانده باشد. اما يك پسر پادو قسم می‌خورد که با شاوال بالا آمده است. زن لواک و زن پی‌یرون اگر چه کسی را در گرداب خطر نداشتند با این حال با همان بلندی صدای دیگران آوای زاری‌اشان به آسمان می‌رفت. زاشاری که جزو اولین کسانی بود که خود را بروی زمین رسانیده بودند و علیرغم علاقه همیشگی‌اش به لودگی و مسخره گرفتن همه چیز، اینک به شدت گریه می‌کرد و زن و مادرش را با محبت می‌بوسید و در کنار مادرش ایستاده بود و در اندوهش با او شریک بود و محبتی غیرقابل انتظار از خود نسبت به خواهرش نشان می‌داد. و نمی‌خواست باور کند که آن پائین مانده است، مگر اینکه به‌طور رسمی نام او را اعلام کنند.

«اسمها، اسمها، بخاطر خدا اسمها را به ما بگوئید.»

نگرل دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند، بر سر ناظران فریاد زد: «اوه، آنها را ساکت کنید، دل آدم از غصه می‌ترکد، هنوز هیچ اسمی نداریم.»

تقریباً دو ساعت گذشته بود و ضربت چنان ناگهانی فرود آمده بود که هیچکس

به فکر چاههای دیگر از جمله چاه قدیمی رکی یار نیفتاده بود. آقای هن بو در تدارك اعلام این خبر بود که عملیات نجات را از آن سو شروع خواهند کرد که شایعه دیگری دهان به دهان گشت.

پنج نفر از کارگران رز سیل معدن جان سالم بدر برده و از پلکانهای پوسیده و متروک خود را به روی زمین رسانیده بودند. نام باباموک نیز در میان آنها ذکر می شد. این خبر باعث حیرت همگان شد. زیرا هیچکس تصور نمی کرد که او نیز پائین رفته باشد. اما آنچه این پنج نجات یافته نقل کردند بر شدت اشکها افزود. پانزده نفر از رفقا راه را گم کرده بودند و از راههایی رفته بودند که بر اثر ریزش خاک و سنگ مسدود شده بود و نتوانسته بودند دنبال آنها بیایند و آنها نیز نتوانسته بودند کمکشان کنند زیرا آب در چاه رکی یار به عمق ده متر رسیده بود. نامها همه معلوم شد و هوا از ناله قوی دلشکسته آکنده شد.

نگرل با عصبانیت تکرار کرد: «اینها را ساکت کنید؛ بخاطر خدا ساکتشان کنید، مجبورشان کنید عقب بروند، بله، بله، صد متر عقب بروند، خطرناک است، به زور عقبشان بزنید.»

مجبور بودند با زور این موجودات بیچاره را عقب برانند. آنها پیش خود فجایع دیگری تصور می کردند. خیال می کردند که آنها را عقب می رانند تا اجساد قربانیان را از آنها پنهان کنند؛ بناچار استادکاران برای آنها توضیح دادند که «چاه» ساختمان معدن و دیگر بناها را فرو خواهد بلعید. فکر مردن به این طریق آنان را چنان وحشتزده کرد که بلافاصله خاموش شدند و گذاشتند آنها را قدم به قدم عقب برانند. اما نگهبانان باید دو برابر می شدند تا از پس کنترل آنها برآیند، زیرا آنها بی آنکه بخواهند دوباره باز می گشتند. گویی به سوی معدن کشیده می شدند. اینک در حدود دو هزار نفر یکدیگر را به جلو هل می دادند و در جاده به یکدیگر تنه می زدند؛ و بسیاری دیگر هنوز از دهکده ها و حتی از مونسو به این سمت روان بودند. و آن بالا، روی پشته، مرد موطلائی با سیمای ظریف دخترانه اش، با ناشکیبائی بی در پی سیگار می کشید و چشمانش را حتی يك لحظه از معدن بر نمی گرفت. آنگاه انتظار شروع شد. ساعت مونسو دوازده ضربه نواخت. ظهر شده بود. هیچکس لب به غذا نزده بود، اما برای رفتن از خود هیچ عجله ای نشان نمی داد. ابرهای مه آلود به تدریج در آسمان خاکستری رنگ گسترده می شدند و سگ بزرگی که از بوی زنده جمعیت مشامش برانگیخته شده بود، پیوسته از پشت پرچین آوانتاژ پارس می کرد. جمعیت به تدریج در مزارع اطراف پخش می شدند و اینک

به فاصله صد متر معدن را در محاصره خود دارند، و در مرکز این فضای خالی، معدن «وورو» هنوز پابرجا ایستاده بود، خالی و تنها. دیگر هیچ موجود زنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد و هیچ صدایی حضور انسان را در آن نشان نمی‌داد. درهای بازمانده و پنجره‌هایی گشوده، داخل تهی و رها شده آن را بهتر رسوا می‌کرد. گریه بی‌صاحبی که این تنهایی شوم را احساس کرده بود، از نردبان فرو جست و ناپدید شد. کوره‌ها خاموش نشده بود زیرا هنوز رگه‌های باریک دود از دودکش‌های بلند و سیاه آنها بیرون می‌آمد و در آسمان سایه‌وار و غم‌انگیز شناور می‌شد، درحالی‌که بادنا با صدای جیرجیری در باد تکان می‌خورد و صدایش همچون جیغ جغد بدشگون و غم‌انگیز بود؛ و این تنها صدائی بود که از این عمارت وسیع که محکوم به مرگ شده بود بیرون می‌آمد.

ساعت دو شد و هنوز هیچ چیز تغییر نکرده بود. آقای هن بو و نگرل و دو مهندس دیگر که به این سو شتافته بودند صف کوتاهی از مردان زاک‌پوش و کلاه سیاه را در مقابل جمعیت تشکیل می‌دادند. آنها نیز از آنجا دور نمی‌شدند و با زانوانی کوفته و ملتهب ایستاده بودند و از این که عاجزانه شاهد مصیبتی چنین هولناک بودند سخت متأثر بودند و همچون کسانی که بر بالین بیمار رو به احتضار ایستاده باشند، تنها گاه بگاه چند کلمه‌ای نجواکنان با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. پوشش دیواره بالایی چاه بی‌شک در آخرین ریزش فرو ریخت؛ زیرا صداهائی ناگهان در فضا پیچید و سپس از آن سکوت عمیقی درگرفت. زخم پیوسته دهان باز می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد. ریزش ابتدا از پائین چاه شروع شده بود و حالا در سطح بالایی آن وسعت می‌گرفت. نگرل دچار ناشکیبائی عصبی غیرقابل تحملی شده بود و نمی‌توانست بی‌حرکت بماند. احساس می‌کرد که باید بار دیگر از نزدیک معدن را ببیند و از این رو به تنهایی در محوطه وسیع و وحشت‌آور آن پیش رفت. اما دیگران شانه‌های او را گرفتند و به عقب بازگرداندند، آخر چه فایده داشت؟

هیچ کاری از دست او بر نمی‌آمد. اما یک معدنچی پیر نکهبانان را فریب داد و تا اتاق سرپوشیده رفت و بعد از چند لحظه با ظاهری آسوده دوباره ظاهر شد. کفش‌هایی را که جا گذاشته بود برداشته بود. ساعت سه بود و هنوز اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. رگباری جمعیت را خیس می‌کرد، اما هیچ کس قدمی به عقب بر نمی‌داشت. سگ راسنور دیگر پارس نمی‌کرد. تازه ساعت سه و بیست دقیقه بود که نخستین تکانهای زمین شروع شد. تمام معدن از این تکان لرزید؛ اما همچنان استوار و برپا ماند؛ اما متعاقب آن تکان دومی بود، و فریادهای طویل دهانهای از تعیر بازمانده مردم بیرون آمد: سرپوشیده قیر-

اندود سنگ‌گیری، پس از دوبار نوسان با صدایی مهیب درهم کوبیده شد. چوب بستها زیر فشار عظیم تکه‌تکه، و چنان بهم مالیده می‌شد که جرقه‌ای فواره‌وار از آنها بیرون می‌جهید. از این لحظه به بعد زمین از لرزیدن باز نایستاد. تکانها پیایی شدند و فرو نشستگی‌های زیرزمینی نیز، و غرشهای آتشفشان در فوران هم، پارسهای سگها درفاصله دور خاموش شده و جای خود را به زوزه‌هایی ناله‌گونه داده بود. گوئی وقوع زمین-لرزه‌ای را که از پیش احساس کرده بود، اعلام می‌کرد. زنها و بچه‌ها و جمعیت کثیری نگاه می‌کردند و از فرو خوردن فریاد درماندگی عاجز بودند. ده دقیقه طول نکشید که بام برج که از ورقه‌های سنگ دوج بود، فرو ریخت و تحویلخانه و اتاق ماشین شکاف برداشت و حفره‌ای بزرگ برپهلوی آنها پدید آمد.

سپس سر و صداها خاموش شد و تخریب عمارت متوقف شد و بار دیگر سکوتی سنگین برقرار گردید.

معدن وورو به مدت یکساعت به همین شکل، چنانکه گوئی مورد حمله وحشیان قرار گرفته باشد، نیمه ویران ماند. دایره گسترده تماشاگران اینک به دو برابر تعداد قبلی خود رسیده بود، دیگر کسی فریاد نمی‌زد و همه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. واگن برگردان‌ها همه شکسته شده بود، مخازن قیفی شکل دریده و تاب خورده در زیر توده عظیم چوب‌ها، مکانی که روزی جایگاه سنگ‌گیری بود، دیده می‌شد. خراباهای چدنی که قرقه‌ها بر آنها سوار بود، اینک کج شده و تا نیمه در درون چاه فرو رفته بود. یک اتاق آسانسور به کابلی که هنوز آویخته بود و تکه پاره کابل آویزان و درنوسان بود. سپس مخلوط درهم کوبیده‌ای از واگن و ورقه‌های چدنی و زردبانها دیده می‌شد. به یاری بخت اتاق چراغخانه که درست چپ ساختمان قرار داشت هیچ صدمه‌ای ندیده بود. ماشین بخار روی پایه آخریش صحیح و سالم باقی مانده بود، بدنه مسین آن هنوز می‌درخشید و عضلات بزرگ و فولادینش همچون عضلاتی شکست‌ناپذیر می‌نمود. دسته پیستون بزرگ آن درهوا مانده و زانوی قدرتمند غولی را تداعی می‌کرد که به نیروی خود اطمینان دارد.

آقای هن بو پس از سپری شدن این یکساعت فترت در دل دو باره احساس امید کرد. امید به اینک شاید بخت بسا او یاری کند و بتواند موتور و باقیمانده ساختمان را نجات دهد. اما هنوز اجازه پیشروی به هیچکس را نمی‌داد. می‌خواست نیمساعت دیگر نیز صبر کند. انتظار تحمل‌ناپذیر می‌شد و امید به شدت اضطراب می‌افزود و دلها همه می‌تپید. ابری تیره برافق سایه افکنده و زودتر هوا رو به تاریکی نهاد. غروبی بدیمن

براین قطعه زمین که از هیجان تند خاک گریخته بود فرود آمد. هفت ساعت بود که همگی آنجا ایستاده بودند، بی آنکه حرکتی بکنند یا چیزی بخورند.

اما چون مهندسان با احتیاط به پیشروی پرداختند، ناگهان زمین به منتهی درجه شدت لرزید و آنها پا به فرار گذشتند. انفجارهایی زیرزمینی به وقوع پیوست. گویی توپخانه‌ای سنگین به بمباران آن ورطه پرداخته بود. روی زمین آخرین ساختمان فرو ریخت و به توده‌ای از خاک و آجر مبدل شد. نخست باقیمانده جایگاه سنگ‌گیری متلاشی شد، سپس اتاق دیگ‌ها منفجر شد؛ و بعد از آن برج چهارگوش که ناله محتضرائه تلمبه تخلیه از آن بلند بود و همچون مردی که به ضرب گلوله‌ای نقش زمین شده باشد بر زمین افتاد و سپس صحنه‌ای وحشت‌آور ماشین بخار را دیدند که از پایه از جا کنده شد و اعضایش بامرگ به مبارزه پرداخت. حرکتی کرد، دسته پیستونش، آن زانوی غول‌آسایش را گویی برای برخاستن راست کرد، اما برنخواست بلکه له شد و در زمین فرو رفت.

فقط دودکش بلند سی متری بسود که همچون دکل قایقی که گرفتار طوفان شده باشد در نوسان بود. گمان کردند که چیزی نخواهد گذشت که تکه تکه شود و به غباری مبدل گردد، اما ناگهان به یکباره فرو رفت. گویی همچون شمع عظیم آب شد و خاک آن را درخود کشید؛ و هیچ چیز آن حتی میله برق‌گیرش نیز از خاک بیرون نماند. دیگر کار تمام شده بود. دیو خونخوار که در ته گودال آرمیده بود از بلعیدن آدمها سیر نمی‌شد. دیگر زنده نبود و نفس خش ممتدش باز ایستاده بود. تمامی معدن و روو به قعر مفاک فرو رفته بود.

جمعیت وحشتزده فرار کرد. زنها جیغ می‌کشیدند و با دست‌هاشان چشمانشان را پوشانده بودند و می‌دویدند. تند باد ترس‌آدمیان را همچون توده عظیمی از برگ‌های خشک به جلو می‌تاراند. می‌کوشیدند که فریاد نزنند. اما با بازوانی بسوی آسمان گشاده و گلوهایی متورم از مقابل این مفاکی که در جلوشان دهان باز کرده بود می‌گریختند. این دهانه آتشفشان خاموشی که پانزده متر عمق داشت، از جاده تا آبراه دست‌کم به عرض چهل متر گسترش می‌یافت. تمام محوطه معدن به‌همراه ساختمان‌های آن یکجا در زمین فرو رفته بود و دکل‌های عظیم سه پایه و پلهای روی آنها با ریلپایشان و سرتاسر قطار واگن و تمام ذخیره چوب و نیز دسته‌ای نهاله‌های تازه بریده همچون پرگاه در این ورطه بلعیده شد. در ته این دهانه، جز تل درمی از تیر و آجر و آهن و گچ دیوار و بقایای تکه تکه شده و درهم رفته و به این‌بلای مهیب خشم‌آمیز آلوده، چیزی دیده نمی‌شد.

گودال همچنان وسعت می گرفت و شکاف‌هایی در کناره‌های آن ظاهر می شد که تا مزارع اطراف پیش می رفت. یکی از این شکاف‌ها تا دیوار میخانه راسنور رسید و بر آن ترك انداخت. آیا دهکده کارگران نیز به دام آن فرو می رفت؟ مردم تا کجا می بایست فرار کنند تا در پایان این روز سیاه، در زیر این ابرهای سربی رنگ که گویی می خواستند جهان را در زیر خود له کنند، در پناه باشند؟

فریادهای دردناک از سینه نگرل بیرون آمد. آقای هن بو که عقب رفته بود به گریه افتاد، فاجعه هنوز به پایان نرسیده بود. ساحل آبراه شکاف برداشت و آب بسان رودخانه‌ای جوشان به داخل یکی از شکاف‌ها سرازیر شد و همچون آبشاری که به پرتگاه عظیمی فرو ریزد، در آن ناپدید شد. معدن این رود را در خود می کشید. اکنون دهلیزهای معدن سال‌ها در زیر آب باقی می ماند. در اندک مدتی دهانه معدن در زیر آب ناپدید شد. دریاچه‌ای از آب گل آلود، زمینهایی را که در گذشته معدن وورو بود، مانند شهرهای نفرین شده‌ای که در قمر آب آرمیده‌اند، فرا گرفت. سکوتی هولناک برقرار شده بود. دیگر جز صدای ریزش آب که در اندرون زمین می غرید صدایی به گوش نمی رسید.

در همان لحظه سوارین از روی تپه تکان خورد و برخاست. زاشاری و زن ماهو را باز شناخت. این کوه فروریخته بر سر آن بیچارگان نگو نبختی که در ته آن چاه با مرگ دست و پنجه نرم می کردند به گونه‌ای بهت آور سنگینی می کرد، و آنها در برابر آن همچون ابر بهار اشک می ریختند. آخرین سیگار خود را بدور انداخت و بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد؛ در تاریکی دور شد. سیاهش به تدریج با ابهام می آمیخت تا آنکه در تاریکی محو شد. او به سوی ناشناخته‌ها می رفت: با حالتی آسوده به قصد تخریب قدم برمی داشت. به هر جا که دینامیت باشد، تا شهرها و انسانها را نابود کند. بی شک هنگامی که استثمار متفرد با هر گام، انفجار بنیاد خود را تجربه کند، صدای او را خواهد شنید.

همان شب بعد از فرو رفتن نهایی معدن وورو آقای هن بو به پاریس عزیمت کرده بود و مصمم بود که قبل از درج این خبر در روزنامه‌ها ماجرا را شخصاً برای هیئت مدیرهٔ کمپانی توضیح دهد. روز بعد که به مونسو بازگشت همه او را بسیار آرام با همان حالت مدیر مبادی آداب و منظم یافتند. معلوم بود که شانهٔ خود را از زیر بار مسئولیت آزاد کرده و وجهه‌اش از این بابت آسیبی ندیده است. به عکس فرمان اعطائی نشان لژیون دونور به او، بیست و چهار ساعت بعد امضاء شد.

درست است که مدیر معدن از خطر جست اما کمپانی در زیر این ضربت موحش لرزید. مسئله تنها از دست دادن چند میلیون فرانک نبود. بلکه از این رو مهم بود که زخم مهلك بر قلب آن فرو آمده بود؛ و وحشت گنگ و پیوستهٔ فردا بود که در برابر تباهی یکی از چاهها احساس می‌شد. یکبار دیگر ضربت چندان سنگین می‌نمود که کمپانی احساس کرد باید بر آن سرپوش بگذارد. علنی کردن این رسوایی برایشان چه فایده‌ای داشت حتی اگر مجرم اصلی را پیدا می‌کردند؟! آیا شهیدی از او خلق نمی‌شد و آیا همان شجاعت وحشت‌آورش دیگران را تهییج نمی‌کرد، تا دسته‌ای آتش افروز و جنایتکار بد راه بیندازند؟

بهر حال آنها به هویت مجرم واقعی پی نبردند، اما بتدریج به خود قبولانند که این کار يك گروه بوده است زیرا بنظرشان غیرممکن می‌آمد که يك نفر به تنهایی چنین جسارت و قدرتی را از خود نشان دهد. و درست همین فکر موجب آزار کمپانی بود و آن تصور تهدیدی بود که از آن پس در اطراف معادن خود احساس می‌کردند. در همین رابطه مدیر معدن دستور گرفته بود تا يك شبکهٔ جاسوسی تشکیل دهد و بدون سر و صدا افراد خطرناکی را که به شرکت داشتن در این ماجرا مظنون بودند اخراج کند.



سیاست عاقلانه حکم می‌کرد که از راه احتیاط به همین تصفیۀ عناصر نامطلوب بسنده کنند.

جز دانسترت مباشر معدن، کسی را مرخص نکردند. از زمان افتضاحی که بازن پی‌یرون برپا کرده بود وجودش در معدن تحمل‌ناپذیر شده بود. اما به بهانه رفتارش به هنگام بروز خطر که همچون ناخدایی زبون در طوفان افراد خود را درکام امواج رها کرده و خود از خطر گریخته بود، از معدن بیرونش کردند. از این گذشته این عمل به منزله استمالتی بود از معدنچپانی که از او نفرت داشتند.

با این همه شایعات عجیب و غریبی که بر سر زبانها بود، افکار عمومی براین عقیده بود که اعتصاب کنندگان بشکۀ باروتی را درچاه منفجر کرده‌اند. از این رو هیئت رئیسۀ کمپانی ناگزیر شد که بافرستادن نامه‌ای به یکی از روزنامه‌های پایتخت شرح ماجرا را رسماً تکذیب نماید. نتیجۀ تحقیقات سریعی که به عمل آمد گزارشی بود که از طرف مهندس مأمور دولت تهیه شد و علت حادثه را ریزش دیواره چاه در اثر فشار زمین‌های اطراف دانسته بود و کمپانی ترجیح داد خاموش بماند و سرزنش و توییح رسمی دولت را درمورد عدم بازرسی و نظارت دقیق بپذیرد. از روز سوم تمام روزنامه‌های پاریس از این حادثه می‌نوشتند و مردم جز از معدنچپان نکوبختی که در اعماق چاه با مرگ در ستیز بودند از هیچ چیز دیگری سخن نمی‌گفتند؛ و حریصانه به خواندن خبرهایی که هر روز صبح در روزنامه‌ها درج می‌شد، می‌پرداختند. در خودمونسو پولدارهای بااصل و نسب به شنیدن نام «وروو» رنگ می‌باختند و خاموش می‌ماندند و افسانه‌ای از این ماجرا ساخته شده بود که شجاعترین مردمان آن ناحیه به شنیدن آن اندامشان به لرزه می‌افتاد. سراسر مردم آن نواحی به قربانیان این حادثه سخت دل می‌سوزاندند. گردشهایی به منظور تماشای معدن ویران ترتیب داده می‌شد. مردم با خانواده‌های خود به آنجا می‌شتافتند تا وحشت ویرانه‌هایی را که چنین بسنگینی بر سر درماندگان مدفون فشار می‌آورد از نزدیک ببینند.

آقای دنولن که بعنوان سرمهندس معدن واندام به کار مشغول شده و در حقیقت آغاز کارش با بدترین فاجعه مواجه بود، اولین اقدامش این بود که آبراه را به مسیر اصلی‌اش بازگرداند. زیرا این سیلاب هرساعتی که می‌گذشت بردانۀ خسارات می‌افزود. او بلادرنگ صد کارگر را برای ساختن سدی بکار گرفت، اما دوباره شدت جریان آب سد را خراب کرد. سپس به نصب تلمبه‌های تخلیۀ آب اقدام کردند و از آن پس نبردی مایوسانه برای بازیافتن زمین‌های گمشده آغاز شد.

اما عملیات نجات معدنچیان مدفون با هیجان بیشتری دنبال می‌شد. نگرل در مسئولیت خود به هیچ روی تنها نبود. زیرا دست‌های بیشماری به کمک او شتافته بودند. و تمام معدنچیان با جمعیت برادرانه‌ای از خود گذشته‌گی نشان می‌دادند و برای نجات دوستانشان از هیچ کاری روی گردان نبودند.

اعتصاب یکسره فراموش شده بود و دیگر هیچ کس از دستمزد و بالا و پائین بودن آن صحبت نمی‌کرد؛ و اهمیتی هم نمی‌داد که بدون دریافت پول کار کنند. همه آنچه که می‌خواستند این بود که جان خود را بخاطر رفقای که در معرض تهدید مرگ بودند به خطر بیاندازند تا بتوانند آنها را نجات دهند. با ابزارشان آمده بودند و مشتاقانه در جستجوی راهی بودند تا آنها را بکار گیرند. بسیاری نجات یافته‌گان هنوز هم از آن کابوس هولناک در عذاب بودند و اندامشان به تشنج‌های عصبی تاب می‌خورد و عرق سرد بر پیشانی‌شان می‌نشست. و یادآوری آنچه که از مرشان گذشته بود آنها را به‌جنون می‌کشاند؛ و حتی در کندن زمین و حمله بر آن از همه بیشتر اصرار می‌ورزیدند. گویی می‌خواستند از آن انتقام بگیرند. مشکل آن بود که چه می‌بایست کرد و چگونه می‌توان پائین رفت. و از کدام سمت می‌بایست بر سنگها حمله برد؟

بنا به عقیده نگرل تا حالا دیگر هیچکدام از قربانیان زنده نمانده بودند. بیشک هر پانزده نفر غرق و یا در اثر استنشاق گاز خفه شده بودند. اما در مقابله با فجایعی که در معدن رخ می‌داد، قانون براین بود که افرادی را که آن پائین مانده بودند زنده فرض کنند؛ و مهندس نیز با همین تصور عمل می‌کرد. اولین مسئله این بود که می‌بایست به حدس دریابند که محبوس شدگان از کدام راه رفته‌اند تا پناهگاهی بیابند. نگرل با استادکاران و معدنچیان کهنه کار مشورت می‌کرد، و آنها همه براین نظر بودند که رفقای گرفتار، در آن موقعیت بسیار حساس بیشک دالان به‌دالان و تا مرتفع‌ترین دهلیزها بالا رفته‌اند، بنابراین به احتمال زیاد دریکی از دالانهای بالایی به‌دام افتاده‌اند. از این گذشته این حدس با اطلاعاتی که با باموک در اختیارشان گذاشته بود، وقف می‌کرد. البته پیرمرد با پریشان حالی، ماجرا را اینطور تعریف کرده بود:

معدنچیان، آن پائین آنقدر به وحشت افتاده بودند که در ضمن فرار به دالان‌های مختلف به گروه‌های کوچکتری تقسیم می‌شدند و بطور پراکنده در دالان‌های مختلف پناه می‌گرفته‌اند؛ اما همینکه برسر راه‌های ممکن بحث می‌شد، استادکاران باهم اختلاف نظر پیدا می‌کردند. از آنجا که نزدیک‌ترین دالانها تا سطح زمین صد و پنجاه متر فاصله داشت، مسئله حفر چاه غیرممکن بود، پس تنها همان چاه رکی یار می‌ماند و راه دیگری

برای نزدیک شدن به قربانیان وجود نداشت، اما بدتر از همه این بود که معدن متروکه قدیمی نیز در آن فرو رفته بود، و راه ارتباط آن با معدن «وورو» قطع شده بود، زیرا تنها دالانهایی که از هجوم آب بی‌آسیب مانده بود، همان دالانهایی بودند که در بند اول قرار داشتند. و تخلیه آب معدن نیز امکان‌پذیر نبود زیرا سالها طول می‌کشید. از این رو تنها راه حل عاقلانه این بود که دالانها را یکی یکی بازرسی کنند و ببینند که آیا ارتباطی با دالانهای غرقه در آب که احتمالا معدنچیان در آنها پدام افتاده بودند دارند یا نه. اما قبل از اینکه با دیدی عینی و منطقی به این نتیجه برسند، در اطراف این مسئله بحث بسیار کرده بودند و پیشنهادهای غیر عملی را نپذیرفته بودند.

این بود که نگرل بی‌درنگ بسراغ بایگانی رفت و هنگامی که نقشه قدیمی هردو معدن را بدست آورد؛ با دقت به مطالعه آنها پرداخت و نقاطی را که تحقیقات می‌بایست از آنجا آغاز شود. معین کرد. عملیات نجات او را نیز بتدریج به تب اشتیاق مبتلا کرده بود زیرا علی‌رغم آنکه بطور معمول بی‌تفاوتی ریشخندآمیزی نسبت به اشخاص و اشیاء از خود نشان می‌داد، اینک با از خود گذشتگی عمل می‌کرد.

ابتدا برای پائین رفتن از چاه ارکی یار با نخستین دشواریها روبرو گشتند: می‌بایست دهانه چاه را پاک کنند و پس از آن بوته‌های تمشک را از ریشه درآورند و بلافاصله به مرمت نردبان بپردازند. بعد جستجو آغاز شد. مهندس که همراه ده کارگر پائین رفته بود. کارگران را وادار می‌کرد که با ابزار خود روی رگه‌هایی که خود از قبل تعیین کرده بود بگویند. سپس درسکوت عمیقی گوشه‌ایشان را بر زغال می‌چسباندند تا شاید از مسافت دور به پیامشان پاسخ داده شود.

تمام دالانهایی را که عبور از آنها ممکن بود بازرسی کردند، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند. هیچ جوابی به گوششان نرسید. تحیر و سرگردانی آنها لحظه به لحظه اوج می‌گرفت، کجای لایه را بایست می‌شکافتند؟ در پی چه کسی باید بروند؟ گویی هیچ کس در آنسو نبود. با این همه سرسختانه به جستجوی خود ادامه می‌دادند و باخستگی و نگرانی فزاینده خود را به عقب می‌تاراندند.

از همان روز نخست زن ماهو هرروز صبح بهر کی یار می‌رفت و روی قطعه چوبی نزدیک چاه می‌نشست و تا فرو افتادن شب از جای خود حرکت نمی‌کرد. همینکه کسی از چاه بیرون می‌آمد، برمی‌خاست و با نگاه پراسان چشمانش از او سؤال می‌کرد: هیچ خبری نیست؟

- نه خبری نبود! آنوقت بی‌آنکه سخنی بربل آورد دوباره بر سر جایش می‌نشست

و با چهره‌ای سخت بهم فشرده و دردمند انتظار می‌کشید. ژانلن که می‌دید قلمرو او را به‌تصرف خود درآورده‌اند با حالت وحشتزدهٔ جانوری شکاری که کشف سوراخش به افشای اسرار سرفتهایش منجر خواهد شد در اطراف معدن پرسه می‌زد. مخصوصاً فکر سرباز جوان يك لحظه ذهنش را آرام نمی‌گذاشت. می‌ترسید که خواب آرام او را مختل کنند اما آن قسمت معدن زیر آب فرو رفته بود و آنها به‌هرحال در سمت چپ معدن در دالان غربی به جستجو مشغول بودند. ابتدا فیلومن نیز همراه زاشاری که در گروه نجات کار می‌کرد آمده بود، اما بعد از این که از سرما خوردن غیر لازم و بی‌نتیجه خسته شد، ترجیح داد که در خانه بماند. و بی‌حال و بی‌اعتنا از بام تا شام کاری جز سرفه کردن نداشت. به‌عکس زاشاری آرام و قرار نداشت و می‌خواست با انگشتانش زمین را بشکافد و خواهرش را پیدا کند. شبها دچار کابوس می‌شد و در خواب فریاد می‌زد؛ صداهای خواهرش را می‌شنید و پیکر تحلیل رفته‌اش را که دیگر از شدت گرسنگی رمقی نداشت و گلویش را که از شدت فریاد زدن در حال دریده شدن بود، می‌دید. دوبار برخلاف مقررات خواسته بود خود به‌تنهایی به حفاری پردازد، می‌گفت که جای خواهرش را احساس می‌کند به‌همین سبب مهندس دیگر اجازه پائین رفتن به او نمی‌داد. اما او از چاه دور نمی‌شد. از طرفی نمی‌توانست ساکت و آرام کنار مادرش بنشیند و انتظار بکشد زیرا نیاز به اقدام او را برمی‌انگیخت و منقلب می‌ساخت. دائماً به‌دور خود می‌چرخید. سه روز بود که عملیات نجات آغاز شده بود. نگرل که ناامید شده بود تصمیم گرفته بود که همان شب به عملیات جستجو خاتمه دهد. اما بعد از ظهر هنگامی که به معدن رکی‌یار بازگشت تا همراه کارگران به آخرین تلاش خود دست بزند، باکمال تعجب بسا زاشاری برخورد کرد که از چاه بیرون می‌آمد و چهره‌اش بشدت سرخ شده بود. دستهایش را با شدت تکان میداد و فریاد می‌کشید:

«آنجاست، کاترین به‌من جواب داد، بیایید! بیایید!»

نگهبانان را فریفته و از نردبانها فرو لغزانیده بود و قسم می‌خورد که در اولین دالان در رگهٔ گیوم کسی به‌ضربه‌های او پاسخ داده است. نگرل همچنان نساپاورانه او را نگاه می‌کرد، گفت: «ولی ما تقریباً دوبار همان نقطه‌ای را که می‌گویی جستجو کرده‌ایم. به‌رحال عیبی ندارد، یکبار دیگر هم امتحان می‌کنیم.»

زن ماهو از جای برخاسته بود. مجبور شدند از پائین رفتن او جلوگیری کنند. لبهٔ چاه منتظر ایستاد و به‌تاریکی درون چاه چشم دوخت.

وقتی به آن نقطه رسیدند، نگرل خودش سه بار بافاصله‌های بسیار بر رگه ضربه می‌نواخت. سپس در منتهای سکوت گوشش را به زغال چسبانید، اما هیچ صدای نشنید. سری تکان داد: «بی‌شک پسرۀ بیچاره خیال کرده بود که چیزی شنیده است» زاشاری با عصبانیت خود را جلو انداخت و دوباره ضربه زد و جواب شنید. چشمانش می‌درخشید و موجی از شادی و هیجان پیکرش را میلرزاند. سپس دیگران به نوبت گوش چسبانیدند و همه از جوابی که از فاصله‌ای دور دست می‌آمد اما بخوبی شنیده می‌شد، به نشاط آمدند. مهندس که مبهوت مانده بود، بار دیگر گوش خواباند و سرانجام صدایی به آهستگی به نفسی، با ضرباتی آهنگین که به زحمت قابل شنیدن بود، تشخیص داد. این همان آهنگ معروف معدنچیان درخطر افتاده بود که به رگۀ زغال می‌کوبیدند، زیرا زغال صدا را به صافی بلور از مسافت بسیار دور انتقال می‌دهد.

یکی از استادکاران فاصله‌ای را که بین آنها و رفقایشان قائل بود، کمتر از پنجاه متر تخمین نمی‌زد. اما بنظرشان می‌آمد که تنها کافی است که دستهایشان را دراز کنند تا آنها را لمس نمایند. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست شادیشان را زایل نماید. نگرل بلافاصله دستور داد که حفاری آغاز شود. هنگامی که زاشاری از چاه بیرون آمد مادرش هنوز آنجا ایستاده بود. یکدیگر را درآغوش گرفته گریستند.

زن پی‌یرون که آن روز از سر کنجکاوی به آنجا آمده بود در نهایت بی‌رحمی به آنها گفت: «خیلی به خودتان امیدواری ندهید، اگر کاترین آنجا نباشد خیلی ناامید می‌شوید.»

و این کاملاً حقیقت داشت و برآستی ممکن بود کاترین جای دیگری باشد! زاشاری غریه که: «دهان کثیف را می‌بندی یا نه؟ البته که آنجاست من مطمئن هستم.» زن ماهو با چهره‌ای که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد دوباره سر جایش نشست و درسکوت، خود را به انتظار دیگری تسلیم نمود.

به محض اینکه این خبر درمونسو پیچید، موج تازمای از مردم دوباره به آن سمت هجوم آوردند. هیچ چیز قابل تماشایی آنجا یافت نمی‌شد. اما آنها همچنان از رفتن امتناع می‌کردند و آنها که بیشتر کنجکاوی نشان می‌دادند ناگزیر به عقب رانده می‌شدند. آن پائین کار شب و روز ادامه داشت.

مهندس از ترس برخورد کردن با موانع تازه دستور داده بود سه دالان پائین رود و رگه حفر کنند، بطوریکه در نقطه‌ای که تصور می‌شد رفاً محسوس شده‌اند به هم برسند. سر هر تونل به قدری باریک بود که هر بار فقط يك کلنگ کار می‌توانست در آن کار بکند،

و هر دو ساعت یکبار نوبت عوض می‌شد. زغالهای کنده شده را در زنبیل‌هایی می‌ریختند و کارگران دست به دست بیرون می‌دادند. این صف بتدریج که حفاری پیش می‌رفت درازتر می‌شد. ابتدا کار به سرعت پیشرفت می‌کرد. در روز اول شش متر پیش رفتند. زاشاری اجازه گرفته بود که جزو کارگران تخلیه‌ای باشد که به کندن زغال گمارده شده بودند. این کار افتخار آمیزی بود که همه در بدست آوردن آن برهم سبقت می‌جستند. هنگامی که پس از دو ساعت کار تعیین شده می‌خواستند دیگری را بجای او بکارند سرسختانه مقاومت می‌کرد. رفقایش را می‌فریفت و بجای آنها کلنگ می‌زد و حاضر نمی‌شد دیلم را از دست بدهد. بزودی دالانی که او در آن کار می‌کرد از دالانهای دیگر جلو افتاد. او باچنان انرژی خشم آمیزی بر زغال حمله‌ور می‌شد که صدای خرخر تنفس سنگینش همچون غرش کوره آهنگری، در سراسر دالان می‌پیچید. هنگامی که تلو تلو خوران و گیج همچون مستان، و سراپا آغشته به گل سیاه بیرون می‌آمد، بر زمین پهن می‌شد و او را با پتویی می‌پوشاندند. سپس در حالیکه هنوز از خستگی روی پای خود بند نبود، دوباره شتابان پائین می‌رفت و جنگ را از سر می‌گرفت و با همان ضربه‌های سنگین و خاموش و همان فریادهای فرو خورده سربازی دچار هیجان و غضب که راه خود را از طریق کشتار بسوی پیروزی باز می‌کند، کلنگ می‌زد. بدبختانه رگه زغال بتدریج سخت‌تر می‌شد دوبار از شدت خشم بخاطر اینکه کار با سرعت دلخواه پیش نمی‌رفت با چنان ضربتی کلنگش را فرود آورد که شکست. گرمای حفقان آور نیز خود شکنجه دیگری بود. زیر هر یک متری که پیش می‌رفتند بر دمای هوا افزوده می‌شد، و آن پائین در آن سوراخ تنگ جای که هوا به هیچ وجه جریان نداشت توقف غیر قابل تحمل می‌شد. البته یک بادبزن دستی برای تهویه هوا در کار بود، اما عمل تهویه بخوبی انجام نمی‌گرفت و سه بار کلنگ‌کاران را که در شرف خفگی بودند، مدهوش از سوراخ بیرون کشیده بودند. نگرل با کارگران در ته چاه مانده بود و غذایش را نیز پائین می‌فرستادند. گاه بگاه برای دو ساعت خود را در پالتویی می‌پیچید و روی بستری از کاه دراز می‌کشید و اندکی استراحت می‌کرد. آنچه براستواری تصمیم کارگران می‌افزود، ناله‌های التماس آمیز انسان‌های نگون بختی بود که ضربه‌های پیامشان برای کمک لحظه به لحظه مشخص‌تر می‌شد. این پیامها اکنون بوضوح و با طنینی آهنگین می‌رسید. گویی بر میله‌های هارمونیکائی کوبیده می‌شد. به نشان این بازتاب جهت یابی می‌کردند و بر اثر این صدای بلوری طنین پیش می‌رفتند. چنانکه لشکری در میدان جنگ به صدای توپ از مخفی گاه دشمن باخبر می‌شود. هر بار که کلنگ کاری عوض می‌شد، نگرل به داخل

دالان می‌رفت و چند ضربه می‌نواخت و به دقت گوش می‌چسباند. تا آزمون هر بار جواب سریع و روشن رسیده بود و مهندس کمترین شکمی نداشت که در جهت درست پیش می‌روند.

اما با چه کندی کشنده‌ای! هرگز به موقع نمی‌رسیدند.

ابتدا در عرض دو روز سیزده متر پیش‌روی کرده بودند. اما روز سوم پیشرفت آنها پنج متر و روز چهارم تنها چهار متر بود. رگه زغال بتدریج سخت و متراکم می‌شد، طوری که اکنون هر روز بیش از دو متر پیش‌روی نداشتند. روز نهم بعد آنهمه تلاش‌های فوق انسانی، رویهم تنها سی و دو متر پیش‌رفته بودند و حساب می‌کردند که حداقل هنوز بیست متر دیگر در پیش دارند و برای زندانیان این دوازدهمین روز گرفتاری بود. دوازده روزیست و چهار ساعت بدون غذا و آتش در سرما و تاریکی دهشتناک این افکار دلشان را سخت می‌سوزاند و اشک به چشمانشان می‌آورد؛ اما باز با سرسختی و نیروی بیشتری بکار می‌پرداختند. بنظر غیرممکن می‌رسید که بتوانند بیش از این از خود پایداری نشان دهند، از روز گذشته ضرب پیام‌ها ضعیف‌تر بگوش می‌رسید و هر لحظه این وحشت بر جانشان رخنه می‌کرد که شاید دیگر شنیده نشود.

زن ماهو مرتب می‌آمد و سر جای خود نزدیک دهانه چاه می‌نشست و استل را نیز که نمی‌توانست از صبح تا شام تنها در منزل بگذارد با خود می‌آورد. به این ترتیب ساعت به ساعت کار را تعقیب می‌کرد، و در بیم و امید گروه نجات شریک بود. جمعیتی که در آن اطراف ایستاده بودند و نیز تمام ساکنان آن حوالی تا مونسو به انتظاری تب‌آلود مبتلا بودند و بازار اظهار نظرها و گفت و گوها از هر در، در میان آنها گرم بود. تمام دل‌های آن منطقه در زیر زمین در تپش بود.

روز نهم به هنگام ناهار وقتی که زاشاری را برای تعویض کشیک صدا کردند، جوابی شنیده‌شد. رفتارش به دیوانگان می‌مانست و ضربات کلنگ خود را چنان بادشنام همراه می‌کرد که گویی می‌خواست زغال را به ضرب ناسزا سوراخ کند. نگرل که برای چند لحظه بیرون آمده بود نمی‌توانست او را به اطاعت از دستورات مقید سازد؛ و تنها یک استادکار و سه کارگر دیگر پائین مانده بودند. بی‌شک زاشاری که از ضعف نور در زحمت بود و از پرتو لرزانی که کار او را به عقب می‌انداخت درخشم می‌شد از سر غفلت در چراغش را باز کرده بود. حال آنکه دستورات اکیدی در منع این عمل به آنها داده شده بود که گاز معدن به مقدار زیاد از رخنه‌های زغال بیرون می‌آید. و مقادیر معتناهی از آن در دالانهای تنگ و دور از جریان هوا جمع شده است.

ناگهان صدای غرش رعدآسایی به گوش رسیده و ستونی از آتش از درون این تنگنا، چنانکه گویی از دهانه توبی به هنگام شلیک گلوله، بیرون زد. همه چیز به آتش کشیده شد و هوا همچون باروت در سراسر دالانها آتش گرفت. این سیل آتش استادکار و سه کارگر دیگر را از پا انداخت و به بیرون چاه پرتاب کرد و همچون آتشفشانی در فضای آزاد به هوا بلند شد و همراه خود مقادیر زیادی چوب، خاک، سنگ و تخته نیم سوخته به خارج پرتاب کرد. پا به فرار گذاشتند و زن ماهودر حالیکه طفل را در آغوش می فشرد وحشترده از جا برخاست.

هنگامیکه نگرل و دیگران باز گشتند، به حمله ناگهانی خشمی جنون آسا دچار شدند و همچون مادر دیوانه ای که کودکان خود را به قصد کشت زیر لگد انداخته باشد پا بر زمین می کوفتند و جز کمک رساندن به رفقای آسیب دیده به هیچ چیز دیگر نمی اندیشیدند. آنها در این راه قربانیان تازه می دادند. سرانجام بعد از سه ساعت تلاش فوق انسانی و جنگ بی امان و پرمخاطره توانستند راه خود را بسوی یکی از دالانها باز کنند. و آنجا قربانیان را به هیبتی مهیب و وحشت آور باز یافتند.

نه استادکار مرده بود و نه از کارگزارانش. اما بدن هایشان از سوختگی وحشتناکی آسیب دیده بود و بوی گوشت سوخته می داد. آتش را بلعیده و زخم تا گلوگاهشان پائین رفته بود و پیوسته ناله می کردند و به التماس می خواستند که به تیری خلاص شوند، یکی از سه کارگر همان کسی بود که طی اعتصاب تلمبه معدن گاستن ماری را با یک ضرب کلنگ ترکانده بود، و دو نفر دیگر از فرط پرتاب آجر بر سربازان، آثار زخم بردستها داشتند و انگشتانشان پاره و بریده شده بود. جمعیت رنگ باخته و لرزان، به هنگام عبور آنها به نشان احترام کلاه از سر برداشتند، بیوه ماهو همچنان ایستاده و منتظر بود. سرانجام جسد زاشاری را آوردند. لباس هایش همه سوخته بود و بدنش جزغاله شده بود و به هیچ روی شناخته نمی شد. از سر او که در انفجار له شده بود اثری باقی نبود. باقی مانده این لاشه هولناک را روی تخت روان گذاشتند و زن، گیج با چشمانی سوزان و خشک در حالیکه هنوز استل خفته را در بازوان خود داشت بدنبال آن به راه افتاد. چهره اش بغایت شکسته و غم انگیز بود و گیسوانش در باد پریشان می شد.

وقتی به دهکده رسیدند، فیومن لحظاتی مبهوت ماند و بعد سیلاب اشک از دیدگانش روان شد. اما ماسدر همینکه لاشه سوخته پسرش را به خانه رسانید بر سر چاه رکی یار باز گشت تا به انتظار دخترش بنشیند.

سه روز دیگر گذشت، عملیات نجات از نو آغاز شده بود و در میان مشکلات پیش



می‌رفت. خوشبختانه انفجار باعث فرو ریختن دالانهای کنده شده، نشده بود، اما هوا در آنجا هنوز سوزان بود و چنان سنگین و مسموم، که ناچار بادبزن‌های دیگری نصب کردند. کلنگ کاران هر بیست دقیقه یکبار کشیک خود را عوض می‌کردند. پیشرفت کار ادامه داشت. اکنون فاصله آنها با رفقا تنها دو متر بود، اما اکنون با دلسردی کار می‌کردند و زور ضربه‌هاشان فقط از سر انتقام‌جویی بود. زیرا دیگر صدائی به گوش نمی‌رسید و ضربه‌های آهنگین پاسخ، قطع شده بود. دوازدهمین روز عملیات نجات را پشت سر می‌گذاشتند و پانزده روز از وقوع فاجعه می‌گذشت. آنروز صبح سکوتی مرگبار برقرار شده بود. حادثه جدید روح کنجکای مونسوئی‌ها را دوباره احیا کرده بود. گردشهایی ترتیب می‌دادند و با چنان شور و وجدی، که خانواده گره‌گوار نیز تصمیم گرفتند مانند دیگران از محل حادثه دیدن کنند. فرار بر این بود که آنها با کالسکه به معدن «وورو» بروند و آنجا با خانم هن‌بو که لوسی و ژان را نیز به‌همراه خود می‌آورد، ملاقات کنند. سپس آقای دنولن قلمرو از خطر رهاشده خود را به آنها نشان بدهد و پس از آن از طریق راه رکی‌یار بازگردند. و آنجا مهندس نگرل اطلاعات دقیقی درمورد پیشرفت حفاری و میزان امیدواری به نجات معدنچیان گرفتار به آنها بدهد و سرانجام روز را با صرف شامی در کنار یکدیگر به پایان برسانند.

حدود ساعت سه هنگامیکه خانم و آقای گره‌گوار به‌همراه سیسیل درمقابل معدن ویران از کالسکه پیاده شدند، دریافتند که خانم هن‌بو زودتر از آنها رسیده است. او در لباس سبزش بسیار زیبا شده بود و برای محافظت پوست صورتش از آفتاب رنگ پریده ماه فوریه به‌زیر چترآفتابی پناه برده بود. آسمان صاف بود و هوا لطافتی بهاری داشت. از قضا آقای هن‌بو با آقای دنولن آنجا بودند و خانم هن‌بو که حواسش جای دیگری بود وانمود می‌کرد که به توضیحات آقای دنولن درمورد ایجاد سد و دشواری‌های کار گوش می‌دهد.

ژان که همیشه دفترچه طراحی‌اش را با خود داشت، با اشتیاق مشغول طراحی شده بود و عقیده داشت که موضوع بسیار هیجان‌انگیز است، در حالیکه لوسی روی واگن قراضه‌ای در کنار او نشسته بود و همچون پرندۀ شادی جیک جیک می‌کرد و یک لحظه دست از پرگوئی برنمی‌داشت و منظره را مهیج می‌دانست. کار سد هنوز ناتمام بود و درزها و شکاف‌های بسیاری داشت و همچون رودخانه‌ای خروشان و کف‌آلود درسوراخ عظیمی که ساختمان معدن در آن فرو رفته بود جاری بود. اما دهانه آتشفشان مانند، بتدریج از آب تهی می‌شد، زیرا زمین‌آب آن را می‌مکید و ویرانگی و اغتشاش هولناک

ته آن را ظاهر می‌ساخت، که در زیر آسمان لاجوردی آن روز، با آن هوای خوب بود ویرانه‌های شهری بلازده و در گل فرو رفته.

آقای گره‌گوار که این منظره را برخلاف انتظارش جالب توجه نیافته بود گفت: «اینهمه راه آمدیم که این را تماشا کنیم؟»

سیسیل سرزنده و شادمان از هوای تازه لذت می‌برد و پیوسته شوخی می‌کرد و یک لحظه لبخند از لبانش دور نمی‌شد. اما خانم هن‌بو که این منظره به هیچ رو به مذاقش خوشایند نیامده بود، با انزجار گفت: «حقیقت اینست که هیچ چیز قابل دیدنی اینجا وجود ندارد.»

دو مهندس به‌خنده افتادند. و از آن به بعد سعی کردند که به‌طریقی بازدیدکنندگان را سرگرم کنند. آنها را همه‌جا بردند. در مورد کار تلمبه‌ها توضیحاتی دادند. اما خانم‌ها بتدریج بی‌قرار می‌شدند. حتی تصور اینکه تلمبه‌ها باید برای شش هفت سال بی‌وقفه کار کنند تا آب موجود در معدن تخلیه گردد و چاه دوباره ساخته شود، آنها را از وحشت می‌لرزاند. نه آنها ترجیح می‌دادند که در موضوعات دیگری فکر کنند. این بهم ریختگی‌ها فقط آنها را به کابوس‌های ترسناکی مبتلا می‌کرد.

خانم هن‌بو درحالی‌که به‌سمت کالسکه‌اش می‌رفت گفت: «برویم»

ژان ولوسی مخالفت کردند: «برای چی؟ چرا به این زودی؟»

هنوز طراحی ناتمام بود و آنها می‌خواستند آنجا بمانند و می‌گفتند پدرشان برای شام آنها را باز می‌آورد.

بنابراین آقای هن‌بو تنها کسی بود که کنار همسرش در کالسکه نشست، زیرا او نیز سؤالاتی داشت که می‌خواست از نگزل حضوری بپرسد.

آقای گره‌گوار گفت: «خیلی خوب، شما جلوتر بروید، ما به‌دنبال شما می‌آئیم، پنج دقیقه در کوی کارگران کار داریم. بروید. هم‌زمان با شما در رکی‌یار خواهیم بود.»

آقای گره‌گوار بعد از سوار شدن سیسیل و خانم گره‌گوار داخل کالسکه شد. در حالی‌که کالسکه دیگر در امتداد آبراه پیش می‌رفت، کالسکه آنها به آرامی راه سربالایی دهکده را پیش گرفت.

آنها به این فکر افتاده بودند که گردششان را با اقدام نوع دوستانه‌ای کامل کنند. مرکز رقت‌انگیز زاشاری عمیقاً آنها را متأثر کرده بود. حوادث غم‌انگیزی که پشت سر هم در خانواده ماهو اتفاق افتاده بود موضوع صحبت آن حوالی شده بود. دلشان برای خود ماهو، این راهزن یاغی، این قاتل سربازان، که ناچار او را مثل گرگی کشته بودند،

نمی‌سوخت اما وضع بیوه او سخت رقت‌انگیز بود. زن بیچاره بلافاصله و بعد از کشته شدن شوهرش، پسرش را نیز از دست داده بود و شاید از دخترش نیز تا حالا جز لاشه‌ای بجا نمانده باشد. از این گذشته پدر شوهر مریض و سالخورده‌ای داشت و پسری که در حادثه‌ای در معدن گنگ شده بود و همچنین در طی اعتصاب دختر کوچکش از گرسنگی جان سپرده بود. اگر چه معتقد بودند که بسیاری از بلایایی که بر سر این خانواده آمده است متأثر از عقاید نفرت‌انگیز خودشان است و جز این سرنوشت دیگری برایشان متصور نبوده است، اما با این حال می‌خواستند با دادن اعانه‌هایی ناچیز وسعت نظر و بلند همتی و بخشندگی خود را به اثبات برسانند. دو بسته کوچک که با دقت پیچیده شده بود زیر یکی از صندلی‌ها قرار داشت.

زن سالخورده‌ای خانه ماهو را به کالسکه‌ران نشان داد: شماره شانزده از مجموعه

دوم.

اما هنگامیکه خانواده گره‌گوار با بسته‌هایشان پیاده شدند و بر در کوفتند، هیچ‌کس جوابی نداد. دوبار با شدت با مشت در زدند، اما جز طنین خاموش و غم‌انگیز خانه‌ای ماتمزده که به بوی تند مرگ آغشته بود و گوئی از مدت‌ها پیش سرد و تاریک به حال خود متروک مانده بود هیچ آوایی شنیده نشد.

سیسیل با ناکامی گفت: «هیچکس اینجا نیست، بد شانسی‌رو می‌بینی! حالا با

این بسته‌ها چکار کنیم؟»

اما ناگهان در مجاور باز شد و زن لواک در آستانه در ظاهر شد: «وای، خدا مرگم بده حضرت آقا، سرکار خانم خیلی ببخشید. دوشیزه خانم معذرت می‌خوام... مثل اینکه با همسایه من کار داشتید، اما خانه نیست، رفته سر چاه رکی یار.» و سیلاب کلمات بدون لحظه‌ای توقف از دهانش جاری می‌شدند. می‌گفت که در مواقع گرفتاری آدم‌ها می‌بایست به یکدیگر کمک کنند، به همین خاطر اولنورو هانری کوچک را هر روز پیش خود نگه می‌دارد تا مادرشان بتواند سر چاه برود و منتظر بماند. بعد نگاهش به بسته‌ها افتاده بود و میل تملک آنها در دلش جوشید، و بزودی صحبت را به دختر بیچاره و بیوه‌اش کشانید و از فقر و بدبختی زندگی خودشان گفت. آزمندی در نگاهش برق می‌زد. سپس بالحن بی‌تفاوتی آهسته گفت: «کلید پیش من است، اگر خانم و آقا خیلی مایلند...»

پدر بزرگ خانه است. خانواده گره‌گواز با ناپاوری به او خیره شدند چطور، پس پدر بزرگ اینهمه وقت که آنها بر در می‌کوفتند خانه بوده است؟ ولی هیچکس که جواب نمی‌داد، شاید خوابیده بوده. و هنگامیکه زن لواک در خانه را باز کرد، منظره‌ای

که در مقابلشان بود آنها را برجا میخکوب کرد.

سگجان تنها بود، روی صندلی مقابل بخاری دیواری سرد با چهره‌ای بهت‌زده و نگاهی خیره نشسته بود. اتاق وسیع‌تر از آنچه واقعاً بود بنظر می‌رسید. دیگر ساعت دیواری کوکوخوان با طنین شاد خود به‌اطاق جلوه نمی‌بخشید و از صندلی‌های پاکیزه و براق اثری نبود. آنچه که هنوز بردیوارهای سبز سیر خودنمایی می‌کرد، همان تصویر امپراطور و امپراطریس بود که لبان سرخ رنگشان به‌لبخندی خیرخواهانه باز شده بود. پیرمرد از جای خود حرکتی نکرد. حتی پلک‌هایش از ورود ناگهانی نور آزرده نشد و با حالتی ابلهانه، چنانکه گویی حتی وارد شدن این همه آدم را به‌خانه ندیده است، برجا ماند. کنار پایش پشقاب پر از خاکسترش، همچون ظرف‌هایی که کنار گربه‌ها برای مدفوعشان می‌گذارند، گذاشته شده بود.

زن سواک از راه خوش خدمتی گفت: «می‌بخشید. پیرمرد ادب و آداب سرش نمی‌شود، انگار ضربه‌ای به‌سرش خورده است، از دو هفته پیش يك کلمه حرف نزده.» در همان لحظه سگجان ناگهان به‌شدت متشنج شد و دردی عمیق گویی در اندرونش پیچید و پس از آن بر روی بشقاب تفی انداخت. خلطی غلیظ و سیاه‌رنگ خاکستر را خیس کرد، همچون گلی از زغال. گویی تمام زغال معدن از گلوی او خارج می‌شد. سپس دوباره بی‌حرکت ماند. بسیار بندرت، آن هم برای تفی انداختن حرکت می‌کرد. خانواده‌گره‌گوار از دیدن این صحنه دلشان بهم خورده بود. با این حال می‌کوشیدند تا از راه محبت و دلداری چیزی بگویند.

آقای گره‌گوار گفت: «عجب باباجان، انگار شما سرما خورده‌اید؟»

اما پیرمرد حتی سر خود را برنگرداند. نگاهش همچنان خیره به‌دیوار دوخته شده بود. سکوت سنگینی برقرار شد.

خانم گره‌گوار اضافه کرد؟ «می‌بایست برایتان جوشانده‌ای درست کنند.»

سیسیل گفت: «اوه، پدرجان بما گفته بودند علیل است، ولی انگار فراموش کردیم.» اما حرف خود را از فرط ناراحتی برید. آنگاه يك ظرف آش و دو بطری شراب روی میز گذاشت و به باز کردن بسته‌دوم مشغول شد و يك جفت کفش بسیار بزرگ از آن بیرون آورد. این هدیه‌ای بود که مخصوصاً برای پدر بزرگ در نظر گرفته بودند. هر يك از کفش‌ها را در يك دست گرفته بود و هاج‌و‌آج به‌پاهای ورم کرده پیرمرد که دیگر هرگز قادر به‌راه رفتن نبود نگاه می‌کرد.

آقای گره‌گوار برای اینکه مزاحی کرده باشد گفت: «اوه پدر بزرگ عزیز، انگار

کمی دیر رسید، هان، اینطور نیست؟ اما اهمیت نداره، بالاخره صاحب پیدا می‌کنه.»  
سگ جان حرف او را نشنید، جوابی هم نداد. چهره اش حالتی هراس‌انگیز به سردی و سختی سنگ به خود گرفته بود.

آنوقت سیسیل یواشکی کفش‌ها را کنار دیوار گذاشت، اما علیرغم مراقبتی که به خرج داد میخهای آن صدا کرد. این کفش‌های بزرگ در آن اتاق خالی، بی‌مصرف و دست و پاگیر بود.

زن لواک که نگاهش آزمندانه روی کفش‌ها چرخ می‌خورد گفت:  
«خدا حفظتان کند، پیرمرد که بلد نیست حتی یک تشکر خشک و خالی بکند، می‌بخشید، خیلی عذر می‌خواهم. مثل اینست که برای خر پالان نو ببرند.»  
و دوباره پرگوئی خود را از سر گرفت و تمام تلاشش براین بود که آنها را به‌خانه خود بکشاند و دل آنها را بر خود نرم نماید. سرانجام فکری به‌ذهنش خطور کرد: بنای تعریف از لنور و هانری را گذاشت که بچه‌های ملوس و بی‌آزاری‌اند. چه بچه‌های باکمالی! هرسوالی از آنها بکنند مثل بلبل جواب می‌دهند. خوب است خانم و آقا هرچه می‌خواهند از آنها ببرند.  
آقای گوه‌گوار که منتظر بهانه‌ای بود تا از آن خانه خارج شود به‌دخترش گفت:  
«می‌آیی برویم دخترجان؟»

سیسیل جوابداد: «بله، شما بروید من هم یک دقیقه دیگر می‌آیم.»

سیسیل با سگ‌جان تنها ماند. لرزان و شیفته آنجا ایستاده بود، زیرا این پیرمرد به‌نظرش آشنا می‌آمد: آخر کجا این چهره چهارگوش و پلاسیده و با زغال خالکوبی شده رادیده بود؟ به‌یاد آورد. جمعیتی را در نظر آورد که در اطراف او فریاد می‌کردند و دستهای مردی حس کرد که گردنش را می‌فشرد. مرد را باز شناخته بود و دستهایی را که روی زانو قرار داشت نگاه می‌کرد دستهای کارگری چنک زده را که تمام قدرتش در دستهایش متمرکز بود و باوجود کهولت هنوز بسیار زورمند بود. سگ‌جان گوئی کم‌کم بیدار می‌شد و دختر جوان را می‌دید و بادهان بازمانده به‌او دقیق می‌شد.

سیمایش جان می‌گرفت. تشنجی عصبی لبانش را که یک رشته لیزابۀ سیاه‌رنگ از لای آن سرازیر بود، کشید. هریک مجذوب دیگری در برابر هم مانده بودند: دختر تندرست و فربه، شاد و بلند بالا، با پوستی خوش‌رنگ از روزهای بسیار تن‌آسایی و زندگی بی‌دغدغه تبارش و پیرمرد پلاسیده، ورم‌کرده و بغایت زشت و رقت‌انگیز همچون حیوانی از پا افتاده و خوار گشته زیر بار مشقت و گرسنگی یک قرن که از پدر به‌پسر همچون

موهبتی ارزانی شده بود.

ده دقیقه بعد خانم و آقای گرگوار که از تأخیر سیسیل متعجب شده بودند، به‌خانه ماهو باز گشتند و فریادی هولناک از سینه کشیدند. دخترشان خفه شده و با سیمایی کبود برکف اتاق افتاده بود و برگردنش جای انگشتانی زمخت به‌رنگ قرمز باقی مانده بود. سگ‌جان که نمی‌توانست تعادل خود را روی پاهای علیلش حفظ کند کنار دختر افتاده بود و نمی‌توانست برخیزد. پنجه‌هایش هنوز خمیده بود و با چشمان گشاده و حالت ابلهانه خود به‌حاضران نگاه میکرد. بشقابش ضمن افتادن شکسته بود و خاکستر درون آن پراکنده شده و گل اخلاط سیاه را به‌دیوارهای اتاق پاشیده بود. کنشها صحیح و سالم هنوز در گوشه اتاق قرار داشت.

هرگز معلوم نشد که برآستی چه گذشته بود و چرا سیسیل به‌او نزدیک شده بود و چگونه سگ‌جان که نمی‌توانست از روی صندلی برخیزد، دستهایش را به‌گردن دختر رسانده بود. مسلم آن بود که وقتی دستش به‌گردن او رسیده سخت ملتهب بوده و آن را بشدت فشرده و فریادهای او را در گلو خفه کرده و تا آخرین ناله او را رها نکرده و با او بر زمین افتاده است. هیچ صدا یا ناله‌ای از دیوار نازک به‌خانه همسایه نرسیده بود. ناچار این حادثه را در اثر جنون آنسی دانستند. انگیزه‌ای بی‌دلیل به‌قتل که از دیدن گردن سفید و لطیف دختر پدیدآمده بود. چنین عمل وحشیانه‌ای از طرف پیرمرد عاجزی که تمام عمر مردی سربراه و خاموش بوده و همچون بارکشی مطیع با افکار تازه کاری نداشته است، همه را میهوت ساخت. چه کینه‌ای که او خود از آن خبر نداشت و به‌کندی زهراگین شده بود از اندرون او به‌مغزش راه یافته بود؟ سیاهی این عمل حکایت از ارتکاب ناآگاهانه آن میکرد. این خیانت يك ابله بود.

در این اثنا خانم و آقای گرگوار به‌زانو بزمین افتاده بودند و زار زار می‌گریستند و از فرط اندوه رو به‌احتضار بودند. این همان دختری بود که آنها می‌پرستیدند، همان دختری که سالهای سال مشتاقانه آرزویش را در دل پروراندند و چون به‌زندگیشان قدم نهاده بود، تمام ثروتشان را پایش ریخته بودند. همان دختر نازنینی که نوك پا نوك پا به تماشای خوابیدنش می‌رفتند و هرچه می‌خورد و هر قدر بلند بالاتر می‌شد باز هم بنظرشان کافی نمی‌آمد! تمام زندگیشان در لحظه‌ای به‌خاک نشسته بود، دیگر چه چیز بعد از او برای آنها باقی مانده بود؟ دیگر زندگی کردن چه فایده‌ای داشت؟

زن لواک دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «اوه شیطان پیر چکار کردی؟ آخر این چه مصیبتی بود که به‌بار آوردی؟... زن ماهو که تا شب بر نمی‌گردد بهتر است بروم دنبالش.»

پدر و مادر دختر قربانی که گویی خود مرده بودند، جواب نمی‌دادند.

«هان، مثل این که بد نیست همین کار را بکنم... رقتم.»

اما قبل از آنکه از اتاق خارج شود نگاهی به کفشها انداخته، سراسر کوی کارگران درهم ریخته، و هنوز هیچ نشده جمعیتی در پشت در ازدحام کرده بود. چه بسا که بیایند دستبردی بزنند. از این گذشته دیگر مردی در این خانه نمانده بود که از این کفشها استفاده کند. پنهانی آنها را برداشت و با خود برد. ظاهراً درست اندازه پای بوت‌لو بود.

خانم و آقای هن‌بو مدت زیادی در رکی‌یار به انتظار خانواده گروگوار مانده

بودند.

نگرل از چاه بیرون آمده بود. برای آنها جزئیات عملیات نجات را شرح می‌داد و امیدوار بود که همان شب راهی به مجوسان باز شود، اما اطمینان داشت که جز جنازه آنها چیزی بدست نخواهند آورد. زیرا سکوت مرگبار نشکسته بود. زن ماهو پشت سر مهندس روی تخته چوبی نشسته بود و لرزان و رنگ باخته به گفته‌های او گوش می‌داد که زن لواک رسید، و خبر دسته گلی که پدرشوهرش به آب داده بود برایش آورد و او جز حرکتی شدید به نشانه بیحوصلگی و طغیان از خود نشان نداد، با این حال بدنبال زن لواک به راه افتاد.

خانم هن‌بو از هوش رفت. چقدر وحشتناک بود. طفلک سیسیل بیچاره! چقدر آنروز

سرزننده و با نشاط بود. همین یکساعت پیش قهقهه‌هایش آنها را سرحال آورده بود.

آقای هن‌بو مجبور شد زنش را به کلبه باباموک ببرد. بادستهای خود تزنهای لباس زنش را ناشیانه باز کرد و از عطر مشکی که از سینه گشوده زنش برمی‌خاست پریشان شد. و چون دید که چون سیل اشک می‌ریزد و نگرل را که از این مرگ موحش اندکی پیش از ازدواج وحشت کرده بود به‌خود می‌فشارد، سبکبار از غصه‌ای سنگین به‌تماشای ناله‌های هماهنگ آنها ایستاد. این مصیبت همه کارهای او را درست میکرد. زیرا ترجیح می‌داد که خواهرزاده خود را در بستر زنش بداند تا کالسکه‌ران را.

# ۵

در ته چاه اینک آب تا کمرشان بالا آمده بود و قربانیان به دام افتاده از وحشت فریاد می کشیدند. صدای ریزش رعدآسای آب کر کننده بود و سقوط آخرین لایه پوشش دیواره چاه طنینی همچون فرا رسیدن روز رستاخیز و پایان کار جهان را در ذهنشان مجسم می کرد. اما آنچه آنها را به وحشتی جنون آمیز می کشید، شیئه اسبانی بود که در اصطبل محبوس مانده بودند. ناله مرگ موجودی بود در زیر تیغ، که موخش است و فراموش ناشدنی.

موک افسار باتای را رها کرده بود. اسب پیر لرزان از ترس ایستاده بود و با چشمانی گشاده به بالا آمدن سریع آب خیره ماند. محوطه سرزند بسرعت از آب پر می شد. و آب در پرتو سرخرنگ سه چراغی که هنوز زیر سقف می سوخت به سبزی می زد. همینکه آب یخزده به پشم حیوان رسید و آن را تر کرد ناگهان چهار نعل تاخت و در انتهای یکی از دالان های ریل دار ناپدید شد. آنگاه آشوبی به پا شد و همه پا به فرار گذاشتند. به دنبال حیوان به راه افتادند.

باباموک فریاد زد: «از اینطرف دیگر هیچ راه نجاتی نیست، برویم طرف رکی یار.» اکنون این فکر که شاید بتوانند قبل از آنکه راه ارتباط با معدن قدیمی بسته شود از آن معدن بیرون آیند تمام وجودشان را فرا گرفت. بیست نفری چراغهایشان را بالا گرفتند تا آب به آنها وارد نشود و پشت سرهم قطار شدند و یکدیگر را هل می دادند تا بشتابند. خوشبختانه دالان با شیبی نامحسوس بالا می رفت و به این ترتیب، دویست متری بیش رفتند. بی آنکه سطح آب بالاتر بیاید. در قلب های وحشت زده شان اعتقاداتی که از سالها پیش فراموش شده بود دوباره بیدار می شد. آنگاه از روی درد مندی مادر زمین را به کمک طلبیدند و خواستار بخشایش شدند؛ چرا که شاهرگ آن را



بریده بودند و خاک به این شکل تمام خون رگه‌ها را رها می‌کرد. پیرمردی سستهایش را رو به بیرون خم کرده و دعا‌های فراموش شده‌اش را با زبانی الکن می‌خواند تا ارواح خبیث معدن را آرام کند. در اولین چهار راه اختلاف نظری شدید بین آنها ایجاد شد. طویله‌دار اصرار داشت که از سمت چپ باید بروند. در حالیکه بقیه قسم می‌خوردند که از سمت راست راه کوتاه‌تر خواهد شد. يك دقیقه بدینسان تلف شد.

شاوال با خشونت گفت: «همینجا بمانید. آنقدر بمانید تا به درك واصل بشید، به من چه؟ من از این طرف می‌روم» و راه سمت راست را درپیش گرفت و دو نفر دیگر از معدنچیان نیز بدنبال او براه افتادند. و بقیه به‌دویدن بدنبال باباموك که در اعماق رکی‌یار بزرگ شده بود، ادامه دادند.

اما خود باباموك نیز از درستی راهها مطمئن نبود و نمی‌دانست برسر دو راهی به کدام سمت باید بپیچند. همه گیج شده بودند. حتی معدنچیان کهنه کار نیز نمی‌توانستند راهروهایی را که اینک همچون کلاف سرد، گمی در مقابل آنها قرار داشت باز شناسند. در سر هر دوراهی دوباره موجی از تردید به‌ذهنشان هجوم می‌آورد. اما ناچار تصمیمی می‌گرفتند. کاترین که در اثر خستگی و ترس گویی فلج شده بود و رفتار اتی‌ین را نیز کند می‌کرد و بطوریکه آن دو در عقب همه پیش می‌رفتند. اتی‌ین می‌خواست از راهی که شاوال انتخاب کرده بود، برود، زیرا عقیده داشت که راه درست همان است. اما منصرف شده بود، ولو این که همانجا بماند. اما اقتراق ادامه می‌یافت و پاره‌ای دیگر از رفقا به‌راههای دیگر رفته بودند و اکنون جز هفت نفر به‌دنبال موك پیر نبودند. اتی‌ین که می‌دید دختر جوان رمق راه رفتن ندارد به او گفت: «به‌گردن من آویزان شو، تو را می‌برم»

و دختر آهسته گفت «نه، منو همینجا بذار، دیگه نمی‌تونم، ترجیح می‌دهم همین

حالا بمیرم»

آنها پنجاه متر از دیگران عقب مانده بودند و اتی‌ین علی‌رغم مقاومت دختر می‌خواست او را روی دست بلند کند که در همان لحظه دالان مسدود شد. قسمت بزرگی از سقف ریزش کرد و آنها را از دیگران جدا ساخت. آب که بالا آمده بود، خاک را سست می‌کرد و سقفها از همه سو در حال ریزش بود. آنها ناچار راه پیموده را بازگشتند. اما در همین حین راه خود را گم کردند و نمی‌دانستند در کدام سمت پیش می‌روند. و از آن به بعد تنها امیدشان این بود که خود را به طبقات بالاتر برسانند و اگر از شدت بالا آمدن آب کاسته می‌شد، تا رسیدن کمک در انتظار بمانند. سرانجام اتی‌ین رگه‌گی‌یوم

را باز شناخت.

«خوب، حداقل حالا می دانیم کجا هستیم. بخشکی شانس، راهی که رفتیم درست بود، اما حالا دیگر چه فایده؟ گوش کن. بیا راست جلو برویم بعد از دودکش خودمان بالامی رویم.»

آب تا سینه شان بسالا آمده بود و بکندی بسیار راه می رفتند. با اینهمه تا وقتی روشنائی داشتند هنوز می توانستند امید خود را برای نجات حفظ کنند. از این رویکی از چراغ ها را خاموش کردند تا روغن آن را ذخیره کنند به این امید که وقتی روغن یکی تمام شد، روغن دیگری را در مخزن آن خالی کنند. به معبر قائم رسیده بودند که در پشت سر خود صدایی شنیدند و به عقب برگشتند. آیا این رفقا بودند که راهشان مسدود شده بود و آنها هم باز می گشتند؟ صدای غرش تنفسی شدید از دور شنیده می شد و نتوانستند به منشاء این بادی که به آنها نزدیک می شد و امواج کف به همه سو می پراکند پی ببرند. و هنگامی که توده بزرگ سفیدی را دیدند که از تاریکی بیرون آمد و در میان چوب بندی تنگ فشرده می شد و تلاش می کرد تا خود را به آنها برساند، فریاد برداشتند.

این باتای بود. اسب پیر وقتی که از ته چاه حرکت کرده بود. در طول دالانهای سیاه دیوانه وار تاخته بود. او از مسیر خود اطمینان داشت، زیرا تمام دالانهای این شهر زیرزمینی را که برای مدت یازده سال در آنها زیسته بود، بخوبی می شناخت. و دو چشمانش در این شب ابدی اعماق معدن، جائیکه بهترین بخش زندگی را از او ربوده بود به وضوح می دید. می تاخت و می تاخت. سرش را پائین می گرفت یا پاهایش را جمع می کرد و به سرعت از میان این دالانهای تنگ و باریک که پیکر بزرگش را در خود می فشرد، می گذشت و چهار راهها جز چند شاخه خود را در جلو او می گشودند بی آنکه او در انتخاب تردید کند. کجا می رفت؟ شاید آن دور دستها بطرف رویاهای جوانیش، بطرف آسیابی که زادگاه او بود و در کنار رودخانه اسکاپ قرار داشت. بطرف رویای گنگ و رنگ باخته خورشید که در وسط آسمان همچون چراغی بزرگ می سوخت. او می خواست زنده بماند. خاطرات حیوانیش جان می گرفت، و اشتیاقی غیر قابل مقاومت برای نفس کشیدن در هوای دشت او را به جلو می تاراند. مستقیم پیش می رفت، تا به آن سوراخ که به روشنائی روز و آسمان گرم منتهی می شد برسد. و طوفان طغیانی، تسلیم قدیمی او را درهم شکست. این معدن. پس از آنکه کورش کرده بود، اینک سر قتل او را داشت.

آبی که او را تعقیب می کرد. اینک به ران هایش می خورد و کپلهایش را گاز

می گرفت. اما هرچه جلوتر می رفت دالانها تنگتر می گشت و سقفها پائین تر می آمد و پیش آمدگی دیوارها بیشتر می شد. با این همه همچنان پیش می تاخت و بدنش مجروح می شد و پاره‌هایی از گوشت بدنش را به چاک چوب بندی‌ها می سپرد و می رفت. گوئی معدن او را از همه سو درخود می فشرد تا اسیرش کند و هلاکش سازد.

آنگاه اتی‌ین و کاترین او را دیدند که به آنها نزدیک شده، اما در میان صخره‌ها تنگ افتاده است. زمین خورده بود و هردو دستش شکسته بود. و با آخرین تلاش خود را چند متری پیش کشید، اما پهلوهایش از دالان تنگ عبور نمی کرد و دیگر قدرت حرکت از او سلب شده بود. گوئی زمین به دماش انداخته بود و سر خفه کردن او را داشت. سر خون آلودش دراز شد و با چشمان فراخ و وحشتزده‌اش در جستجوی رخنه‌ای بود. آب بسرعت بالا می آمد و او را درخود می گرفت و او شروع به شیهه کشیدن کرد. با همان ناله دردناک و عذاب آلود. اسبهای دیگر به هنگام مرگ در اصطبل. مرگی موحش بود. این حیوان پیر و ترحم‌انگیز از درد اندام‌های شکسته فلج شده و محبوس مانده بود. ناله‌های درماندگیش قطع نمی شد. آب یالهایش را فرا می گرفت و ناله‌اش از دهان بازمانده‌اش دلخراشتر خارج می شد. آخرین صدایش غل‌غلی بی‌طین بود، همچون صدای بشکه‌ای که از آب پر شود. سپس سکوتی عمیق برقرار شد.

کاترین به گریه افتاد. «اوه، خدای من، مرا از اینجا ببر، خدای بزرگ، من می‌ترسم. نمی‌خواهم بمیرم. مرا از اینجا نجات بدهید.»

کاترین حضور مرگ را حس می کرد. نه سقوط دیواره‌های چاه و نه سیلاب معدن، هیچکدام به اندازه شیهه‌های دردناک این اسب پیر او را به وحشت مرگ دچار نکرده بود. این صدا پیوسته در گوشش طنین انداز می شد و رعشه‌ای سرد در تمام پیکرش می دوید.

«مرا ببر! مرا از اینجا ببر!»

اتی‌ین او را بغل گرفته بود و باخود می برد. وقتی شروع به بالا رفتن از معبر دودکش مانند کردند دیگر خیلی وقت بود که آب تا شانه‌هایشان بالا آمده بود. مجبور بود او را در بالا رفتن کمک کند. زیرا دیگر برای کاترین رمقی باقی نمانده بود، تا به چوب بندی‌ها بیاویزد. سه‌بار مرد جوان احساس کرد که نزدیک است دخترها شود و در اعماق آب خروشان زیر پایشان فرو افتاد. با اینهمه وقتی به اولین لایه که هنوز خشک بود رسیدند، این فرصت را یافتند که چند دقیقه‌ای استراحت کنند. اما آب بسرعت بالا می آمد و آنها مجبور شدند خود را بالاتر بکشند، و این صعود ساعت‌های پیاپی ادامه یافت و جریان آب آنها را لایه لایه بالا می‌راند. وقتی به ششمین لایه رسیدند توقفی

آنها را از امید ملتهب ساخت. بنظرشان آمد که سطح آب ثابت مانده است. اما بعد آب با سرعت بیشتری بالا آمد و آنها ناگزیر از هفتمین لایه و بعد از آن از هشتمین لایه بالا رفتند. فقط یک لایه دیگر باقی مانده بود و هنگامیکه به آن رسیدند، هریک سانتی متر بالا آمدن آب را بانگرانی تعقیب می کردند. اگر این صعود متوقف نمی شد، مثل اسب پیر، سرانجام خود را به سقف می فشردند و گلوشان از آب پر می شد و می مردند.

صدای ریزش معدن به گوش می رسید. تمام معدن می لرزید. احشای باریک آن از مذابۀ سرد عظیمی که آن را پر کرده بود منفجر می شد. هوا در ته دالانها جمع و فشرده می شد و در میان سنگهای شکافته و زمینهای زیر و رو شده می ترکید و این هیاهوی وحشت آور بلاهای درونی معدن بود. گوشه ای از جنگ قدیمی، هنگامی که طوفانها زمین را زیر و رو می کردند و کوهها را به زیر خاک فرو می بردند.

کاترین مبهوت مانده بود و زمین لرزه های بی دربی برهراش می افزود. دستهایش را بهم می فشرد و پیوسته همین کلمات را تکرار می کرد. «نمی خواهم بمیرم، من نمی خواهم بمیرم.»

اتی این برای آرام ساختن او قسم می خورد که آب دیگر بالا نمی آید.

فرار آنها ساعت شش شروع شده بود و می بایست برای نجاتشان بیایند. می گفت از ساعت شش، اما از وقت خبر نداشت. حساب گذشت زمان از دستشان بیرون رفته بود. در واقع بالا آمدنشان از رگه گی یوم یک روز تمام طول کشید.

سراپا خیس شده بودند و از شدت سرما می لرزیدند و آنجا به انتظار نشسته بودند. کاترین بی آنکه خجالت بکشد، بسرعت لباسهایش را بیرون آورد و آب آنها را چلانند. سپس دوباره نشسته و شلوارش را پوشید و آنها سرانجام بر تن او خشک شد. چون کاترین پا برهنه بود، اتی این کفشهای چوبین خود را بزور به او داد و آنها اکنون می توانستند در انتظار بمانند. از این رو قتیله چراغ را پائین کشیدند و به سوسوی ضعیفی قناعت کردند. اما معده های خالی شان درهم می پیچید و سخت دردناک بود. هر دو در یافتند که از گرسنگی رو به مرگ اند، تا آن وقت حس نکرده بودند که زنده اند. وقتی حادثه رخ داد آنها هنوز صبحانه نخورده بودند و اینک نان های خود را خیس و باد کرده در جیب های شان یافتند. کاترین مجبور شد با او اوقات تلخی کند تا نیمی از نان را بپذیرد و بمحض اینکه نانش را خورد، خسته و وامانده بر روی زمین سرد به خواب سنگینی فرو رفت. اما اتی این که از بیخوابی در شکنجه بود، پشیمانی اش را بر دستهایش تکیه داد و چشمها را بر او دوخت و بالای سر او به انتظار نشست.

چند ساعت به این حال گذشت نمی‌دانستند . تنها چیزی که می‌دانست این بود که آب سیاه در مقابل دهانه دودکش مانند دوباره ظاهر می‌شد و همچون جانور پلید و بدنهادی لحظه به لحظه پشتش متورم‌تر می‌شد تا به آنها برسد . ابتدا فقط حلقه باریکی بود ، سپس همچون ماری با کش و قوس دراز شد ، و بعد همچون پشت جانوری خرنده پهنا گرفت . آنوقت به آنها رسید و بزودی پاهای دختر جوان خفته را خیس کرد . اتی‌ین مردد ماند . نمی‌دانست که او را بیدار کند یا نه ؟ بنظرش ظالمانه می‌آمد که او را از این اندک استراحت محروم بدارد ، شاید این فراموشی خالی از دغدغه او را در رویای هوای آزاد و روشنایی آفتاب و زندگی تازه فرو برده بود و برایش لالائی می‌خواند . بعلاوه به کجا می‌توانستند پناه ببرند ؟ و در جستجو برآمد و ناگهان بیاد آورد که سطح شیب‌دار در این قسمت رگه با سطح شیب‌دار لایه بالایی ارتباط دارد و این راه نجاتی بود ، اما گذاشت کاترین تا آنجا که ممکن است بخواهد . نگاهش را به بالا آمدن سطح آب دوخته بود و منتظر بود که آب به آنها برسد . سرانجام به نرمی کاترین را بلند کرد و کاترین بشدت لرزید «وای خدای من . درست است ! . . . دوباره شروع شد ؛ خدای من ! . . .»

تمام آنچه که بر سرشان آمده بود و وضع خود را بیاد آورد و مرگ را که چنین نزدیک به او بود احساس کرد و فریاد کشید . اتی‌ین با ملایمت گفت : «نه ، آرام باش . من حتم دارم راه نجاتی هست . قسم می‌خورم .»

برای رسیدن به سطح شیب‌دار مجبور بودند با کمربند خم شده راه بروند و دوباره تا شانه‌هایشان خیس شد و صعود از این سوراخ چوب‌بندی شده آغاز گردید . صعودی خطرناکتر از پیش به طول صد متر . ابتدا خواستند کابل یکی از آنها را که در پائین قرار داشت بکشند ، تا اگر دیگر در حال پائین آمدن است ، آنها را در ضمن صعود زیر خود لهیده نکند . اما واگن به مانعی گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد . بنابراین به استقبال خطر رفتند . در حالیکه جرأت این را نداشتند که به کابل آویزان شوند . در واقع مزاحشان بود . با ناخن‌های شکسته و خون‌آلود خود را از سطح صاف و لغزنده چوب‌بندی بالا می‌کشیدند . اتی‌ین به دنبال کاترین بالا می‌رفت و هنگامیکه کاترین تعادل خود را از دست می‌داد و با دستهای خون‌آلود به عقب متمایل می‌شد ، اتی‌ین با سر از سقوط او جلوگیری می‌کرد . ناگهان به تیرهای تراشه تراشه شده‌ای برخوردند که راه صعود آنها را مسدود می‌کرد . بر اثر ریزش توده بزرگی از خاک کار صعود بیش از آن امکان‌پذیر نبود .

خوشبختانه درست همانجا دری باز می‌شد، و آنها وارد دالانی شدند .  
 اتی‌ین و کاترین از دیدن روشنایی در مقابلشان همچون صاعقه‌زدگان مبهوت  
 ماندند . مردی با خشم بسیار فریاد زد : «چند تا باهوش دیگر به بدشانسی من پیدا  
 شدند !»

شاوال را شناختند . ریزشی که در سطح شیب‌دار راه آنها را مسدود کرده بود ،  
 راه او را نیز بسته بود . دو نفر دیگری که همراه او بودند بر اثر ریزش خاك و سنگ  
 با سربهایی شکافته در راه مانده بودند و او نیز از ناحیه آرنج صدمه دیده بود . با اینحال  
 جرأت این را یافته بود که سینه‌خیز برگردد و چراغ‌هایشان را بردارد و جیب‌هایشان را  
 جستجو کند و نانهایشان را بدزدد و همینکه کار خود را کرده بود و می‌گریخت ، ریزش  
 دیگری پشت‌سرش دالان را مسدود کرده بود . بلافاصله با خود سوگند خورد که غذای  
 خود را با این کسانی که از زمین بیرون جسته‌اند قسمت نکند . و حتی اگر لازم باشد  
 آنها را لت و پار کند . سپس او نیز آنها را شناخت و از آتش خشمش کاسته شد و به  
 خنده افتاد . خنده‌ای چندش‌انگیز و حاکی از کینه .

«اوه کاترین تو هستی ! خوب عاقبت سرت به سنگ خورد و حالا می‌خواهی  
 برگردی پیش مرد خودت ؟ خوب بیا ، عیب ندارد . حالا تلافیش را درمی‌آوریم .»  
 تظاهر می‌کرد که اتی‌ین را نمی‌بیند . و اولین عکس‌العمل غریزی اتی‌ین این بود  
 که برای حمایت از دختر جوان پیش‌برود . زیرا کاترین لرزان به او چسبیده بود . اما  
 موقعیت ناهنجاری داشتند ، به‌رحال می‌بایست با این واقعیت روبرو شوند و تحمل کنند .  
 به‌همین سبب با لحن رفیقانه‌ای ، همانطور که يك ساعت پیش از یکدیگر جدا شده  
 بودند ، از او پرسید :

«آن‌ته را نگاه کرده‌ای ! نمی‌شود از سینئه کار رد بشویم ؟»

شاوال همچنان با لحنی تمسخرآمیز گفت : «به‌همین خیال باش . آنها هم همه  
 ریزش کرده . ما بین دو دیوار گیر کرده‌ایم . يك تله‌موش حسابی ! . . . زیر آیت خوب  
 باشد می‌توانی از همان راهی که آمدی برگردی .»

و برآستی سطح آب بی‌وقفه بالا می‌آمد و صدای پلق پلق آن شنیده می‌شد . راه  
 بازگشت دیگری نیز کاملاً مسدود شده بود . شاوال حق داشت . به دام افتاده بودند . در  
 يك قطعه دالان که از هر دو طرف بر اثر ریزش سنگین مسدود شده بود و هیچ راه  
 خروجی هم نبود .

هر سه در آن معجوس شده بودند .

شاووال به تمسخر گفت: «خوب، بنابر این تصمیم داری همینجا بمانی، هان؟ بروی به نفعت است. اگر مزاحم نباشی، کاری باهات ندارم. اینجا هنوز برای دو مرد جا هست. اما باید ببینیم کدام يك زودتر سقط می شود. مگر اینکه کمکی برسد. که این هم خیلی مشکل بنظر میاد.»

مرد جوان جواب داد: «اگر به دیوار بکوبیم، ممکن است کسی صدایمان را بشنود.»  
«من از بس کوبیدم خسته شدم... اگر دلت می خواهد بیا، این سنگ را بگیر

و بکوب.»

اتی این قطعه سنگ را که حریف کنده بود از روی زمین برداشت و به انتهای دیگر دالان رفت و همان پیام قدیمی معدنچیان را که معمولاً به هنگام خطر مخابره می کردند، با سنگ بر دیوار کوبید. سپس گوشش را برزغال چسباند و به دقت گوش داد. بیست بار سرسختانه این کار را تکرار کرد اما هیچ جوابی نیامد.  
در این اثنا، شاووال با خونسردی و بی اعتنا به تلاش اتی این سر خود را به جمع و جور کردن مایملک خود گرم می کرد.

نخست سه چراغ را در يك ردیف کنار دیوار قرار داد. تنها یکی از چراغها می سوخت. بقیه بعداً به کار می آمدند. سپس دو قرص نان باقیمانده را روی قسمتی از چوب بندی گذاشت. آنجا دولا بچه اغذیه او بود. اگر به اندازه می خورد، می توانست تا دو روز دیگر با آن گذران کند. روگرداند گفت: «میدونی کاترین؟ اگر خیلی گرسنه شدی، نصف اینها مال توست.»

دختر جوان ساکت بود. این وضع، که بدین سان در میان این دو مرد تنگ افتاده بود، برایش نهایت بدبختی بود. و زندگی وحشتناکی شروع شد. شاووال و اتی این که هر دو نفر تقریباً به فاصله چند قدم از هم پشت به دیوار داده و نشسته بودند، هیچکدام لب از لب باز نمی کردند. اتی به اشاره شاووال چراغش را خاموش کرد. اسراف بیهوده ای بود و بعد دوباره سکوت در گرفت. کاترین نزدیک مرد جوان خوابیده بود و از نگاههای تندی که معشوق اولش براو می انداخت نگران بود. ساعتها از پی هم می گذشت و تنها صدایی که به گوششان می رسید، صدای پلق پلق دائمی بالا آمدن آب بود و گاه بگاه صدای انفجارهای زیرزمینی که از زیر و زیر شدنهای نهایی معدن خبر می داد.

هنگامیکه روغن یکی از چراغها تمام شد و مجبور شدند چراغ دیگری را روشن کنند، ترس از انفجار لحظه ای آنها را دچار تردید کرد. اما بعد ترجیح دادند که به یک

لحظه خاکستر شوند تا در تاریکی زنده بمانند. اما انفجاری رخ نداد و از گاز اثری نبود. دوباره بر روی زمین دراز کشیدند و ساعت‌های انتظار ادامه یافت.

صدائی اتی‌ین و کاترین را از جا پراند. سر بلند کردند. شاول بفکر خوردن افتاده بود. قرص نان را به دو قسمت کرده بود و به دقت لقمه‌هایش را می‌جوید تا به وسوسه بلعیدن یکباره آن تسلیم نشود. و آنها که از گرسنگی در شکنجه بودند او را تماشا می‌کردند. شاول با لحنی تحریک‌آمیز به دختر گفت: «راستی مطمئن هستی سهمی نمی‌خواهی؟ خوب تقصیر خودت است، اشتباه می‌کنی.»

کاترین از ترس تسلیم شدن نگاهش را دزدید و سرش را پائین گرفت. زیرا درد کشنده‌ای که در شکمش می‌پیچید آنقدر عذاب‌آور شده بود که اشک در چشمانش می‌نشست. اما به درستی می‌دانست که شاول به چه تاوانی نان را به او خواهد داد. همانروز صبح در گوشش چیزهایی گفته بود. زیرا به دیدن رقیب قدیمی در کنار او به لهیب هوس گذشته گرفتار شده بود. کاترین آن شعله دعوت‌کننده چشمانش را خوب می‌شناخت. همان آتش حسادت دیرین که باعث می‌شد او را زیر ضربات مشت و لگد خورد کند و به داشتن روابطی با مستاجر مادرش متهم سازد.

اما به هیچ رو نمی‌خواست که به سوی او باز گردد و این دو مرد را در یک تنگنا بجان هم بیندازد؛ آن هم در موقعی که هر سه با مرگ روبرو بودند. از فکرش بر خود لرزید. او، خدای بزرگ، آیا نمی‌توانستند بدون ستیز، رقیقانه در کنار هم بمیرند؟ اتی‌ین ترجیح میداد از گرسنگی بمیرد و یک لقمه نان از شاول گدایی نکند. سکوت سنگین می‌شد. دقایق یکنواخت چنان به کندی می‌گذشت که گویی ابدیت نیز گام‌هایش را آهسته‌تر کرده بود. از وقتی که سه نفری با هم محبوس شده بودند یک روز گذشت. دومین چراغ نیز کم نور شد. آنها چراغ سوم را روشن کردند.

شاول شروع به خوردن دومین نان کرد و زیر لب گفت: «احمق، معطل چه هستی؟ بیا دیگر!»

کاترین لرزید، اتی‌ین رویش را برگردانده بود تا او را آزاد بگذارد.  
سپس چون دید که دختر تکان نمی‌خورد به او گفت:

«برو عزیزم، برو.»

آن وقت اشک‌هایی که آن همه وقت عقب رانده بود، همچون سیلابی از چشمانش فرو جستند و مدت زیادی گریست. آنقدر احساس ضعف و سستی میکرد که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. حتی دیگر نمی‌دانست از چه سبب این همه در رنج است. گرسنه



است یا نه؟ حالا دیگر درد همچون شکنجه‌ای در تمام جانش می‌پیچید. اتی‌ین برخاسته بود و قدم می‌زد و ناامیدانه پیام معدنچیان را مخابره می‌کرد و از فکر اینکه آخرین لحظات زندگی را مجبور است در کنار رقیبی چنین نفرت‌انگیز به پایان برساند دچار خشم دیوانه‌کننده‌ای می‌شد. حتی آنقدر جا نبود که دور از او بمیرند! نمی‌توانست ده قدم راه برود و همان مسیر رفته را باز گردد. بی‌آنکه دوباره با این مرد برخورد نکند و این دختر بیچاره، که تا زیر زمین هم موضوع نزاع آنها بود. او متعلق به کسی بود که دیرتر بمیرد. اگر اتی‌ین زودتر بمیرد بار دیگر او را از چنگش خواهد ربود. این ماجرا ادامه داشت. ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند. بی‌حفاظی عصیان‌انگیز با مسموم شدن هوا در اثر تنفس و کثافات قضای حاجت که در پیش چشم صورت می‌گرفت پیوسته وخیمتر می‌شد. اتی‌ین دوبار دیوانه‌وار به سنگ‌ها حمله برد. کوئی انتظار داشت از ضربات مشت‌هایش دیوار شکاف بردارد.

روز تازه‌ای آغاز می‌شد. شاول کنار کاترین نشسته بود و آخرین نیمه نانش را با او قسمت می‌کرد. کاترین هر لقمه را به زحمت می‌جوید و شاول با سرسختی حسودی که نمی‌خواست بیش از آنکه او را پیش چشم رقیب تصرف کند بمیرد، با هر لقمه بر گستاخی نوازشهای خود می‌افزود. و کاترین که دیگر رمق مقاومت نداشت خود را رها کرده بود. اما هنگامی که حریف می‌خواست مقصود خود را عملی کند، نالید که «ولم کن، لهم کردی!»

اتی‌ین لرزان صورتش را برگردانده بود تا هیچ نبیند. اما دیگر تحمل نداشت. با جست خود را به آنها رساند.  
«ولش کن بی‌شرف!»

«اصلا به‌تو چه ربطی داره؟ زن خودم است و هرکاری دلم بخواهد می‌توانم باهاش بکنم، نمی‌تونم؟»

این را گفت و دوباره شانه‌های کاترین را گرفت و او را بسختی بخود فشرد. و از سر لجبازی و به‌منظور چزانندن حریف، با خشونت هرچه تمامتر لبان او را زیر سیب‌های سرخ‌رنگ خود له می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌بینی مزاحمی؟ برو باباجان، برو آن پائین ببین صدایی نمی‌شنوی؟»

اتی‌ین رنگ باخته فریاد زد: «اگر راحتش نگذاری، خفه‌ات می‌کنم.»  
شاول بلافاصله از جا پرید. از آهنگ صدای او فهمیده بود که آخر کار است. مرگ آرام، آرام می‌آمد و چندان شتابی به‌خرج نمی‌داد. لازم بود یکی از آن دو جا را

برای دیگری خالی کند. همان نبرد قدیمی بود که دوباره، و این بار در زیر خاک آغاز می‌شد که عنقریب همه را در کنار یکدیگر همبستر می‌کرد. و میدان‌شان چنان تنگ بود که نمی‌توانستند مشت‌ها را حرکت دهند بن‌آنکه مجروح گردند.

شاوال غرید که: «مواظب خودت باش، این دفعه تکه تکه می‌کنم.» آنوقت اتی‌بن دیوانه شد. مهی سرخ‌رنگ چشمانش را پوشاند و خون به‌مغزش هجوم آورد. احتیاج به کشتن، با قهری مقاومت ناپذیر او را در اختیار گرفت. احتیاجی جسمانی، تحریک سوزانی مخاطبی، که به‌صورت سرفه‌هایی شدید تظاهر می‌کند. این حالت شدت گرفت و در زیر فشار همان زخم موروثی اختیار از دست داد. دست به دیوار برد و پنجه‌اش به ورقه‌ای شیستی گیر کرد. آن را تکان داد و از جا کند. سنگی بسیار بهن و سنگین بود. آن را با دو دست بلند کرد و با نیرویی که گویی ده چندان شده بود بر سر شاوال پرتاب کرد. اما شاوال فرصت آن را نیافت که جا خالی کند، و با صورتی لهیده و جمجمه‌ای شکافته شده بر روی زمین افتاد. مغزش بر سقف دالان پاشید و خون سرخ‌رنگ همچون جویباری بر روی زمین روان شد که شعله دودآلود چراغ بر روی آن باز می‌تابید. سایه‌هایی سیاه این دالان تنگ و محصور را درچنگ خود گرفته بود و لاشه سیاهرنگ روی زمین همچون توده‌ای از زغال به‌نظر می‌رسید.

اتی‌بن خم شده بود و با چشمان فراخ شده به او نگاه می‌کرد. پس کار تمام شد. او هم آدم کشته بود! همه زدوخورده‌ایش، این نبرد بی‌فایده، علیه سمی که در ماهیچه‌هایش نهفته بود، الکلی که بتدریج طی نسل‌ها در او انباشته شده بود، همه به‌ابهام به‌خاطرش می‌آمد. اما مست نبود. مستی‌اش تنها از گرسنگی بود. مستی کهنه پدران‌ش برای این قتل کفایت کرده بود. موهای بدنش از وحشت این قتل راست شده بود، اما علی‌رغم عصیان‌هایی که در نتیجه تربیت در او بیدار شده بود، دلش از نشاطی به‌تپش افتاده بود. همان شادی حیوانی میلی که سرانجام ارضا شده باشد. سپس احساس غرور کرد. غرور قویتر بودن. لحظه‌ای گذرا تصویر سرباز جوان و گلوی پاره شده‌اش را بیاد آورد. یک پسر بچه اینکار را کرده بود، حالا او نیز آدم کشته بود.

اما کترین که بی‌حرکت ایستاده بود، فریادی از سینه کشید: «وای خدای من،

او مرد!»

اتی‌بن مهجویانه پرسید: «تو پشیمانی؟»

کترین که داشت خفه می‌شد، با زبانی الکن گفت: «وای. مرا هم بکش، بیا هر

دو باهم بمیریم!» و تلوتلو خوران خود را در آغوش او افکند. بازوانش را دور شانه

های او حلقه کرده بود و او را بسختی بخود می‌فشرد. اتی‌ین نیز او را دربغل گرفته بود و آرزو می‌کردند که هر چه زودتر بمیرند. اما مرگ از خود شتابی نشان نمی‌داد. بازوانشان ازشم باز شد. کاترین هنگامیکه اتی‌ین جسد را بر روی زمین می‌کشید تا آن را به سطح شیب‌دار پرتاب کند، با دودست چشمانش را پوشانده بود. مرد جوان می‌خواست این اندک فضای تنگ را که هنوز مجبور بودند در آن به‌زندگی ادامه دهند از شر وجود او پاک کند، زیرا ادامه زندگی در کنار آن جسد غیرممکن بنظر می‌رسید. آنوقت ازصدای تلپ، که افتادن جسد در آب ایجاد کرده بود وحشت کردند. پس آب به این سوراخ هم رسیده بود؟ سطح آب را دیدند که به‌دالان وارد می‌شد.

مبارزه‌ای تازه درگرفت. آخرین چراغ را روشن کرده بودند و در پرتو زردرنگ آن بالا آمدن بی‌وقفه سطح آب را می‌دیدند. نخست فقط تا قوزک پایشان می‌رسید، اما بزودی زانوانشان را خیس کرد. دالان سربالایی بود و آنها به‌انتهای آن پناه بردند و به این طریق چند ساعتی آسوده بودند. اما بار دیگر آب اطرافشان را فرا گرفت و تا کمرشان بالا آمد.

ایستاده در حالیکه پشت به‌دیوار سنگی داده بودند، بالا آمدن سریع آب را با نگاه تعقیب می‌کردند و می‌دانستند که وقتی آب به دهانشان برسد، کار آنها نیز به‌آخر رسیده است. چراغ را کمی بالاتر آویزان کرده بودند و انعکاس زرد رنگ نور آن سطح موج و بالارونده‌آب را رنگین می‌کرد. اما نور چراغ رو به‌افول بود و روشنایی آن به‌شکل نیم‌دایره‌ای درآمده بود، دیگر رمقی نداشت. و آب پیوسته بالاتر می‌آمد. ناگهان تاریکی بر همه‌جا گسترده شد و چراغ از آخرین قطره روغن برقی زد و خاموش گشت. تاریکی کامل بود. ظلمت مطلق، ظلمت خاکی بی‌آنکه بار دیگر بر روشنایی خورشید چشم بگشایند، بسترشان خواهد شد.

اتی‌ین باصدایی بی‌طنین گفت: «تف براین بخت سیاه.»

کاترین که گوئی حضور سایه سیاه مرگ را در کنارش احساس کرده بود، خود را بیشتر به اتی‌ین چسبانده بود و آهسته زیر لب ضرب‌المثل معدنچیان را تکرار می‌کرد: «مرگ است که چراغ‌ها را خاموش کرده است.»

اما غریزه آنها در برابر این تهدید می‌جنگید و اشتیاق به‌زندگی کردن به آنها نیرو می‌بخشید. اتی‌ین با چنگک چراغ دیوار شستی را می‌کند و کاترین نیز با ناخن به او کمک می‌کرد. آنها سکوی بلندی تعبیه کردند و خودشان را بالا کشیدند و در کنار هم روی آن نشستند. و ساقها را آویزان و پشت را خم کردند و خودشان را بالا کشیدند. و آن

جا سر بزیر ماندند که به سبب سقف مجبور بودند سر را به زیر افکنند.

اکنون آب یخ زده فقط پاشنه هایشان را خیس می کرد، اما طولی نکشید که سردی آن را تا زانو حس کردند. سکو که خوب مسطح نشده بود با رطوبتی چنان چسبان خیس شده بود که مجبور بودند با زحمت بسیار خود را به جایی بندکنند تا پائین نلغزند. این دیگر پایان کار بود. آخر تا کی می توانستند اینطور بدون غذا و روشنایی و حتی بدون فضایی برای نشستن و استراحت کردن به انتظار بمانند؟

تاریکی محض بر عذاب آنان می افزود. گوئی به انکار وجودشان برخاسته بود و حتی نمی گذاشت که نزدیک شدن مرگشان را ببینند. هیچ صدائی سکوت را نمی شکست و معدن از آب اشباع شده، بی حرکت مانده بود. آنها اکنون در زیر پای خود جز احساس دریایی که ضمن مدی صدای آن از ته متورم می شد، نداشتند.

ساعات سیاه از پی هم می گذشتند و زمان برایشان غیر قابل تشخیص بود و آنها بیشتر و بیشتر در حساب آن گمراه شده بودند. عذابشان که می بایست دقایق را طولانی تر سازد بر سرعت گذشتن آنها می افزود.

آنها فکر می کردند که تنها دو روز و یک شب است که محبوس مانده اند. اما در حقیقت سومین روز را پشت سر می گذاشتند و دیگر امیدی برای نجات نداشتند زیرا هیچکس از محل آنها با خبر نبود و هیچکس نیز نمی توانست به کمک آنها بیاید. حتی اگر سیلاب راحتشان می گذاشت، از گرسنگی هلاک می شدند. به ذهنشان خطور کرد که یکبار دیگر پیام را به دیوار بکوبند، اما سنگ زیر آب رفته بود و از این گذشته چه کسی می توانست صدای آنها را بشنود؟ کاترین از سر تسلیمی ناامیدانه سر خود را به دیوار تکیه داده بود، که ناگهان باخوشحالی از جا جست و گفت: «گوش کن!»

ابتدا اتی بن فکر کرد که منظور صدای بالا آمدن آب است و خواست که خیال او را آسوده کند، پس به دروغ گفت: «این که می شنوی از من است. پاهایم را تکان می دهم.»

— نه، این را نمی گویم... آنجا، آن دور... گوش!

کاترین گوش خود را به دیوار چسباند، اتی بن منظور او را فهمید و از او تقلید کرد. چند ثانیه به انتظار نفس را در سینه حبس کردند. سپس از فاصله ای دور صدای سه ضربه را شنیدند، با فاصله ای بسیار از هم. اما هنوز باور نمی کردند. شاید گوشه اشان بود که زنگ می زد. شاید صدای تراك تراك درون زمین بود.

نمی دانستند با چه چیز باید بر دیوار زغال بکوبند و جواب آنها را بدهند.

سرانجام اتی‌ین فکری بخاطرش رسید.

«کفش‌های چوبی پای توست. بیارش بیرون و با پاشنه‌هایش به دیوار بکوب.»

و کاترین کوئید و علامت معدنچیان در خطر را ارسال کرد.

آنگاه دوباره گوش دادند و همان سه ضربه دور و آهسته را شنیدند. آنوقت بارها و بارها پیام فرستادند و جواب گرفتند. گریه می‌کردند. و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند بی‌آنکه دیگر به خطر پائین لغزیدن فکر کنند. سرانجام رفقا به کمکشان آمده بودند، تمامی عذاب بیدار ماندن‌های بی‌فایده و ضربه‌هایی که هرگز جوابی به آنها داده نمی‌شد و ناامیدی و خستگی بی‌پایان همه‌کو همه به یکباره در اوج شادی و عشق آنها فراموش شد. گویی نجات دهندگان می‌توانستند با حرکت یک انگشت صخره را جابجا کنند و آنها را رهایی بخشند.

کاترین در حالیکه می‌خندید گفت: «چه خوب که سرم را به دیوار تکیه دادم.»

اتی‌ین جواب داد: «راست می‌گی ولی خیلی گوشه‌های تیزی داری ها، من که

هیچی نمی‌شنیدم.»

از آن پس به نوبت گوش می‌چسباندند و به کوچکترین علامت پاسخ می‌فرستادند بزودی صدای ضربات کلنگ را شنیدند. آنها شروع به کندن نقبی بسوی آن دو کرده بودند. دیگر عملیات حفاری آغاز شده بود. کمترین صدا از گوش آنها دور نمی‌ماند. اما شادی شان بزودی فرو نشست. هر قدر که می‌خندیدند تا یکدیگر را دلخوش دارند، ناامیدی کم‌کم به سراغشان می‌آمد. ابتدا شروع کردند به تعبیر. مسلم بود که از سمت رکی‌یار بسوی آنها می‌آیند. نقب آنها در لایه زغال سرازیر می‌شد. شاید در عین حال چند نقب می‌زدند زیرا صدای سه کلنگ کار شنیده می‌شد. بعد رفته رفته از پرحرفی خود کاستند و سرانجام هنگامی که ضخامت عظیم دیواری را که میان آنها و دوستانشان بود حساب کردند، بکلی ساکت شدند و تفکرات خود را در سکوت ادامه دادند. روزها را می‌شمردند و روزهایی را که یک کارگر برای حفر دالانی به این درازی لازم دارد. نه، هرگز نخواهند توانست بهنگام به آنها برسند. هنگامی که بیرونشان آورند، صدباره مرده خواهند بود. و چون در اثر این افزونی اضطراب دیگر جرأت نداشتند کلمه‌ای باهم ردوبدل کنند، در نهایت اندوه و ناامیدی با ضربه‌های نفس به پیامهای آنها جواب می‌دادند و احتیاجی بی‌دلیل حس می‌کردند که به زندگان بفهمانند که هنوز زنده‌اند.

یک روز دیگر گذشت و روز دیگری نیز از پی آن. حالا شش روز بود که در زیر

زمین مجبوس مانده بودند . سطح آب زیر زانوی آنها متوقف شده بود . نه بالا می آمد و نه پائین می رفت و گوئی ساق پایشان در این حمام یخ ذوب می شد . آنها می توانستند برای مدت یکساعت پایشان را خارج از آب ، چسبیده به شکم بالا نگه دارند . اما سرانجام گرفتگی عضلات و انقباض ماهیچه ها چندان دردناک می شد که چاره ای جز انداختن پاهایشان درون آب نداشتند . هر ده دقیقه یکبار مجبور بودند کفلهایشان را با حرکت سریعی بالاتر بکشند تا از لبه لیز و لغزان سکو فرو نلغزند ، لبه تیز زغال به سختی آزارشان می داد . زیرا مجبور بودند ، تمامی این ساعت را با گردنی پیوسته خمیده سپری کنند . هوا به مرور خفقان آورتر می شد ، زیرا سطح آب که در این قسمت معدن بالا آمده بود ، هوا را فشرده می ساخت . صدایشان طنین فرو خورده ای داشت . گوئی از دور دستها می آمد . سروصدائی همچون غوغای زنگهای کلیسا در گوششان می پیچید و یا صدای گریختن گله ای وحشترده که به تاخت دشت را زیر پا می گذاشت . ابتدا کاترین از گرسنگی در غذایی هولناک بود . نامیدانه به سینه اش چنگ می انداخت و ناله های بلند و دلخراش می کشید و نفس از سینه اش بسختی بالا می آمد . دردی چنان کشنده در معده اش احساس می کرد که گوئی آن را با گازانبری بیرون می کشیدند . اتی این نیز از دردی نظیر همین در عذاب بود . مایوسانه در غرقاب تاریکی اطرافش سر به دیوار داده بود که ناگهان انگشتانش روی تخته ای پوشیده و ریش ریش شده بی حرکت ماند . مستی از آن را به کاترین داد و دختر حریصانه تمام آن را بلعید . برای مدت دو روز شکم خود را با این چوب پوشیده سیر نگه داشتند و تمام آن را خوردند و چون تمام شد و دیگر چیزی برای بلعیدن نداشتند ، خواستند به چوبهای دیگر که هنوز سفت و سخت بود پردازند . اما ضمن این کار خود را مجروح کردند . شکنجه شان افزایش می یافت و چون نمی توانستند پارچه لباسشان را بچوند به خشم آمدند . کمر بند چرمی اتی این ساعاتی چند به آنها تسکین داد . اتی این قطعات کوچکی از آن را گاز می زد و کاترین به زحمت آنها را می جوید و خود را مجبور به بلعیدن آنها می کرد . اینکار اندکی آرواره های آنها را مشغول می داشت و این توهم را برایشان پیش می آورد که غذایی می خورند .

و حتی کمر بند چرمی نیز تمام شد . باز به پارچه ها پرداختند و ساعتها آن را مکیدند .

اما دیری نگذشت که تشنجات شدید سر آرامش گرفتند و گرسنگی دیگر جز دردی گنگ و عمیق و ته نشین شده نبود . دردی که نیروهایشان را به آرامی تحلیل میداد

خوشبختانه آب فراوان داشتند و الا تلف شده بودند . کافی بود که بجلو خم شوند و مشت مشت آب بنوشند و اینکار را بارها و بارها تکرار می کردند . زیرا از تشنگی چندان در عذاب نبودند که گوئی تمام این آب نیز نمی توانست سیرایشان کند .

روز هفتم هنگامیکه کاترین خم شده بود تا آب بنوشد دستش به شیبی شناور برخورد  
«اینجا را نگاه کن . این چیست؟»

اتی این در تاریکی آن را لمس کرد.

«نمی فهمم، انگار پوشش يك در تهویه است.»

کاترین آب نوشید و هنگامیکه بار دیگر دست در آب فرو برد، آن شیء دوباره به دستش برخورد و شیونی از وحشت کشید.

«اوه خدای من، این اوست.»

- کی؟

او. خودش، همان که می شناسی. دستم به سبیلش خورد.

جسد شاوال بود که جریان آب آن را از سطح شیب دار بالا آورده بود و به آنها رسانده بود. اتی این دستش را دراز کرد و بلافاصله سبیل و بینی له شده او به دستش خورد و از وحشت و بیزارى برخوردار شد. کاترین به حالت تهوع افتاده بود و لبالب از انزجار آبی را که در دهان نگه داشته بود به خارج ریخت.

بنظرش می آمد که خون نوشیده است و تمام آب این گودال عمیق جلوی پایش، خون آن مرد بود.

اتی این گفت: «يك دقیقه صبر کن، من هلهش میدم عقب.»

و با لگدی جسد را دور کرد. اما بزودی دوباره آن را میان ساق هایشان احساس

کرد.

«لامذهب برو گم شو دیگر !»

اما بعد از سه بار که تلاش بی نتیجه ماند تن به تسلیم دادند زیرا جریان آب آن را دائماً بسوی آنان باز می گرداند شاوال نمی رفت مصمم بود که با آنها و درکنار آنها بماند و بررنجشان بیفزاید . این همراه نفرت انگیز بانفس آلوده اش برخفگان هوای مسموم می افزود . تمام آنروز حتی جرعه ای آب ننوشیدند ، و بر علیه تشنگی شدیدی که گلویشان رامی فشرد مبارزه کردند . ترجیح می دادند بمیرند . اما روز بعد تشنگی برایشان چندان عذاب آور شد که ناچار با يك دست جسد را عقب می زدند و با دست دیگر آب می نوشیدند . پس کوفتن سرش با سنگ چه حاصلی داشت . زیرا او با آن جسد پی گیرش

پیوسته به میان آن دو باز می‌گشت ، او تا پایان کار ، حتی هنگامی که آنها بمیرند آنجا می‌ماند ، تا خلوت آنها را مختل سازد . يك شب دیگر سپری شد . اتی‌ین با هر تکان کوچک آب ضربه کوچکی از مردی که کشته بود دریافت می‌کرد . گویی او می‌خواست حضورش را میان آن دو به ثبوت برساند . و او هر بار می‌لرزید . پیوسته جسد شاول را که باد کرده و سبز شده بود ، با آن سیل‌های سرخ‌رنگش با صورت لسه شده خونینش می‌دید ؛ بعد دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورد .

فراموش کرد که او را کشته است . حریف شنا می‌کرد و به او نزدیک می‌شد تا پای او را گاز بگیرد . کاترین اینک چون ابر بهار اشک می‌ریخت و درحالتی میان خواب و بیداری بود . سرانجام گیج و خواب‌آلود از حال رفت . اتی‌ین او را بیدار می‌کرد ، اما دختر بی‌آنکه چشمانش را باز کند ، فقط چند کلمه‌ای نامفهوم ادا می‌کرد و دوباره به خواب می‌رفت . و اتی‌ین از ترس اینکه مبادا در آب افتد و غرق شود يك دستش را به دور کمر او حلقه کرده بود . اکنون او بود که به علامت‌های رفقا جواب می‌داد .

ضربات کلنگ نزدیک می‌شد ، آنها را در پشت خود می‌شنید . اما نیروی او نیز رو به کاهش می‌رفت و دیگر توان آن را نداشت که بر دیوار بکوبد . رفقا می‌دانستند که آنجا نیستند . پس دیگر چرا خود را بیهوده خسته کند ؟ دیگر برایش اهمیتی نداشت که به نجاتش بیایند . ساعات طولانی انتظار او را چندان متعیر و گیج ساخته بود که دیگر حتی نمی‌دانست که انتظار چه چیز را می‌کشد .

يك نکته اندکی مایه تسلای آنها شد ، سطح آب پائین می‌رفت و جسد شاول دور می‌شد . گروه نجات از نه روز پیش به عملیات حفاری پرداخته بودند . برای اولین بار کاترین و اتی‌ین توانستند چند قدم در دالان راه بروند که ناگهان زمین‌لرزه‌ای شدید آنها را بر زمین انداخت .

یکدیگر را جستجو کردند و بازو در بازوی هم باقی ماندند . از وحشت دیوانه شده بودند . هیچ نمی‌فهمیدند و گمان می‌کردند که بلاى آسمانی دوباره شروع شده است . دیگر هیچ چیز تکان نمی‌خورد . صدای ضربه‌های کلنگ خاموش شده بود .

هر دو گوشه دیوار کنار هم نشسته بودند که ناگهان کاترین با شادی خندید .

اتی‌ین ابتدا برعلیه این هذیان و دیوانگی مبارزه کرد . اما بعد حتی او نیز که مغزی استوارتر داشت ، دچار این حال شد و حس درک واقعیت را از دست داد . تمام حواس آنها مغشوش شده بود . خاصه کاترین که بیقراری میکرد و يك لحظه از صحبت کردن باز نمی‌ماند . گوئی سیلاب کلمات بی‌درپی و بی‌پایان از دهانش جاری می‌شدند و



او اندکی تسلی می‌یافت . وز وزی که در گوشش می‌پیچید حالا به زمزمه آب در جویبار و صدای چیه‌چیه چکاوک در دشت مبدل شده بود . گوئی رایحه تند علفهای تازه را به ریه‌هایش فرو می‌داد و به وضوح لکه‌های زرد رنگ و رقصانی را که از برابر چشمانش می‌گذشتند ، می‌دید . چنان بزرگ ، که او خود را بیرون ، کنار آبراه در مزارع رسیده ذرت می‌پنداشت و هوا را گرم و آفتابی می‌دید .

- « وای هوا چه گرم است ! . . . کمی دوستم داشته باش . . . بذار همیشه پیش هم بمونیم همیشه . »

اتی‌ین او را به خود می‌فشرده و کاترین خود را به او می‌مالید و از این نوازش خود سیر نمی‌شدند . و همچون دختری کام یافته متصل حرف می‌زد .

« چقدر احمق بودیم که اینهمه مدت بیخود انتظار کشیدیم ! من از همان روزاول عاشقت شدم ، اما تو خودت را برای من گرفتی . بعد یادت میاد ، شبها نمی‌توانستیم بخوابیم ؟ تو تاریکی بیدار دراز می‌کشیدیم و به صدای نفسهای هم گوش می‌دادیم . »

شادی کاترین به او نیز سرایت کرده بود . اتی‌ین نیز به شوخی کردن درباره خاطرات عشق صامت آن زمانشان پرداخت .

« یکبار بمن سیلی زدی ، بله ، آنهم به هر دو طرف صورتم ! »  
 نمی‌خواستم بخودم اجازه فکر کردن به تو را بدهم . بخودم می‌گفتم همه چیز بین ما تمام شده ، ولی در تمام روزهایی که گذشت می‌دانستم که يك روز مال هم خواهیم شد . فقط فرصتش پیش نیامده بود ، يك تصادف مناسب . . . نه ؟

تشنجی اتی‌ین را سرد کرد . می‌خواست خود را از این رؤیا خلاص کند . سپس آهسته تکرار کرد : « نه ، هیچ چیز هرگز تمام نشده است . فقط يك خرده راحتی لازم داریم تا همه چیز دوباره شروع شود . »

« خوب پس تو مرا نگه می‌داری ؟ اینبار دیگر حتمی است ، آره ؟ »

و آنقدر ضعیف شده بود که نزدیک بود از میان بازوان اتی‌ین پائین بلغزد . صدا به زحمت از گلویش خارج می‌شد . اتی‌ین ترسید ، او را محکم به قلبش فشرد .

« طوری شدی ؟ »

« نه ، ابداً ، چطور مگر ؟ »

این سؤال او را از رؤیای شیرینی که در آن فرورفته بود ، بیدار کرده بود . به اطراف نکاهی انداخت و جز تاریکی هیچ چیز ندید . دستهایش را برهم فشرد و بار دیگر اشک همچون سیل از دیدگانش روان شد . دیگر از مزارع ذرت و رایحه تند علفهای تازه

و آواز چکاوکها و آفتاب طلائی اثری نبود. به غرقاب معدن سیل زده تاریک و بویناک با آن صدای چکه چکه های ممتد و حزن انگیز این گودال که اینهمه وقت در آن ذره ذره می مردند، باز گشته بود. وهم و خطای حواس آنچه را که می دید، صدبار هولناک تر در دیدگانش مجسم می کرد. اعتقادات خرافی روزهای کودکی دوباره در ذهنش جان می گرفت. مردسیاه را می دید. همان معدنچی سالخورده مرده ای را که به معدن باز می گشت و دختران نانجیب را گوشمالی می داد.

«گوش کن، شنیدی؟»

- نه، من چیزی نمی شنوم.

- چرا صدای مرد را، می دانی؟... بیا آنجاست... خاک، تمام خون رگه را بیرون داده تا انتقام رگ بریده اش را بگیرد. نگاه کن. هم آنجاست. می بینی؟ از تاریکی سیاه تو است... وای می ترسم! می ترسم!

لرزان، ساکت شد. سپس با صدای بسیار آهسته اداسه داد: «نه، همان اوست.

خودش است.»

- همان کی؟

«همان که هنوز همراه ماست، آنکه مرده است.»

تصور شاول یک لحظه ذهنش را آرام نمی گذاشت. و او با ابهام از مرده سخن می گفت. و از زندگی شان تعریف میکرد که از زندگی سگ بدتر بود. و داستان تنهار روزی را که شاول در معدن ژان بارت با او مهربانی کرده بود. روزهایی دیگر فقط کثافتکاری بود و سیلی. و همینکه تمام بدنش را با مشت و لگد سیاه میکرد. پشیمان می شد و از فرط نوازش به ستوهش می آورد.

- «دارد دوباره می آید، من میدونم. می خواهد هنوز هم ما را از هم جدا کند.

دست از حسادتش وز نمی دارد، او را از اینجا دور کن. مرا نگه دار، محکم نگه دار ولم نکن.»

با یک حرکت خود را برگردنش آویخت و دهانش را بست و لبهای خود را با التهایی دیوانه وار بر آنها چسباند. تاریکیها دوباره زایل شدند و او دوباره آفتاب را دید و خنده آرام عاشقانه اش را باز یافت. اتی یین که او را به این سان نیم عریان با نیم تنه و شلوار پاره پاره اش چسبیده براندام خود احساس میکرد، لرزید و نیروی مردانگیش بیدار شد و او را بر خود فشرد و آنگاه، در ته این گور و بر این بستر گل، زفاف خود را جشن گرفتند. احتیاجی داشتند به اینکه قبل از مرگ لذت سعادت را چشیده باشند.

احتیاجی پیگیرانه به اینکه زندگی کنند و آخرین بار زندگی بیافرینند. در نهایت نومیدی، و در آستانه مرگ به یکدیگر عشق ورزیدند. و بعد دیگر هیچ نبود. اتی بین روی زمین، همچنان در همان گوشه نشسته بود و کاترین را که خوابیده بود و حرکتی نمی کرد روی زانو گرفته بود. ساعتها گذشت. مدتی مدید گمان میکرد که دلدارش در خواب است، سپس او را لمس کرد. تنش بسیار سرد بود. مرده بود. با اینحال زانوانش را حرکت نداد. می ترسید که از خواب بیدار شود. این فکر که او اولین مردی بوده است که او را در حالت بلوغ تصاحب کرده است و او اکنون ممکن است از او باردار باشد متأثرش میکرد. افکار دیگری بذهنش می رسید و میل به رفتن با او شادی آنچه بعدها باهم خواهند کرد، گاه به دلش وارد می شد، اما چنان مبهم که گویی مانند نسیم خواب، بزمحت از کنار چشمانش می گذشت. نیرویش سستی میگرفت. دیگر جز توان اشاره ای و حرکت آهسته دست برایش باقی نمانده بود تا بدین طریق اطمینان حاصل کند که او مانند دختر بچه خفته ای، با همان خشکی یخزده اش بر دامان اوست. همه چیز در راه فنا بود. حتی شب در عدم فرو رفته بود. دیگر هیچ جا نبود، از مکان و زمان بیرون بود، چیزی در کنار سرش ضربه می زد. ضربه هایی که پیوسته بر شدتشان افزوده می شد. اما ابتدا تنبلی نگذاشت که به آنها جواب دهد. زیرا خستگی عظیمی او را لخت کرده بود و اکنون دیگر خبر نداشت. فقط در عالم رؤیا می دید که کاترین در جلو او راه می رود و تق و تق ملایم کفشهای چوبیش به گوش می رسد. دو روز گذشت. کاترین تکان نخورده بود. اتی بین با حرکتی بی اراده او را لمس می کرد، و از این که او را چنین آرام حس می کرد آسوده می شد. اتی بین تکانی خورد. نجواهایی در گوشش می نشست و سنگهایی کنار پایش می لغزیدند. آنوقت روشنایی چراغی بنظرش آمد. گریه سرداد. در برابر نور چراغ پلک بر هم میزد و نگاهش را یک لحظه از شعله قرمز رنگ آن که به زحمت تاریکی را عقب می راند بر نمی گرفت. اما رفیقان او را بردند و او گذاشت آنها از میان دندانهای کلید شده اش قاشق قاشق سوپ به حلقش بریزند. و در دالان «رکی یار» بود که یکی از آنها را شناخت. مهندس نگرل روبروی او ایستاده بود. این دو مرد که از یکدیگر متنفر بودند، این کارگر سرکش و آن کارفرمای بدگمان در آغوش هم آویختند. خصلت انسانی ای که در دل هر یک بود، زیر و زیر شده بود و هر دو حق می گریستند. غمی عظیم بود. سیه روزی مزمنی که نسلا به درازا کشیده بود و ژرفای دردمندی، که زندگی ممکن بود در آن فرو افتد.

روی زمین زن ماهو کنار جسد کاترین افتاده بود و شیون میکرد. یکی از یکی

دلخراشتر. ناله‌هایی بلند و از پی هم. چندین جسد دیگر از چاه بیرون آورده و در کنار هم روی زمین ردیف شده بودند. یکی جنازه شاول بود که گمان کردند سرش در زیر ریزشی له شده است و پسرک پادوی و دو کلنگ کار که آنها نیز جمجمه‌هایشان شکسته بود و مغزشان بیرون ریخته بود و شکمشان از آب متورم شده بود. زنانی در میان جمعیت، چنان لباس برتن پاره می‌کردند و چهره را با چنگال می‌خراشیدند که گویی مشاعرشان مختل شده بود.

سرانجام «اتی‌ین» را پس از آنکه چشمانش اندکی به نور چراغ عادت کرد و غذایی خورد بیرون آوردند. آنگاه همه دیدند که صورتش تکیده و تراشیده و موهایش یکسر سفید شده است. و همه لرزان از جلو این پیرمرد عقب می‌رفتند و راه برایش باز می‌کردند. زن ماهو به دیدن او دست از شیون برداشت و با چشمان درشت و مات مانده خود، بهت زده به او نگریست.

ساعت چهار صبح بود. با نزدیکی روز، سرمای شب آوریل کاهش می‌یافت. ستارگان در آسمان صاف چشمک می‌زدند و سپیده از مشرق با پرتوی سرخ برمی‌دمید و سکون صحرای سیاه سنگین از خواب هنوز به تشنجی، و ولولۀ مبهمی که پیش درآمد بیداری است مختل نمی‌شد.

اتی‌ین با قدمهای بلند راه واندام را می‌پیمود. شش هفته در بیمارستانی در مونسو بستری شده بود. اگر چه هنوز بسیار رنگ‌پریده و لاغر بود، به محض اینکه قدرت راه رفتن را در خود دید، بیمارستان را ترك کرد. کمپانی که هنوز در غم معادن خود بود و پی‌درپی کارگران خود را مرخص می‌کرد به او اطلاع داده بود که دیگر نمی‌تواند او را نگه دارد. البته حاضر شده بود صد فرانک به او بدهد و توصیه کرده بود که از کار معدن که از آن پس برای سلامتی بیش از اندازه سنگین بود، دست بکشد. اما او از پذیرفتن صد فرانک امتناع کرده بود. پلوشار در جواب او نامه‌ای برایش فرستاده بود و ضمن فرستادن هزینه سفر، او را به پاریس نزد خود دعوت کرده بود. و این به منزله تحقق یافتن رؤیای قدیمی او بود. دیروز بعد از آنکه از بیمارستان خارج شده بود شب را در کافه «بن‌ژوایه» نزد بیوه دزیر گذرانده بود. صبح زود از خواب برخاسته بود. جز يك میل در او باقی نمانده بود و آن اینکه برای آخرین بار با رفقاییش قبل از آنکه سوار قطار ساعت هشت «مارشی‌ین» بشود، وداع کند.

برجاده‌ای که اکنون گل‌رنگ می‌شد لحظه‌ای ایستاد. چقدر تنفس این هوای پاک بهار زودرس، لذتبخش بود. همه چیز حاکی از آن بود که هوای صبح عالی خواهد بود. بتدریج هوا روشن می‌شد و زندگی جوشان و سوزنده از دل زمین همراه با آفتاب برمی‌آمد. سپس دو باره برای افتاد و عصائی را که از ساقۀ زغال‌اخته‌ای درست کرده بود بر زمین

میکوفت و دشت را در دوردست می دید که از بخارهای تاریک شب بیرون می آید. دیگر هیچکس را ندیده بود. یکبار زن ماهو در بیمارستان به دیدن او آمده بود. اما به یقین دیگر نتوانسته بود بیاید. ولی او خیر داشت که حالا تمام ساکنان کوی دویست و چهل در معدن ژان بارت کار می کردند و زن ماهو خود نیز دوباره پائین می رفت.

بندریج جاده های خلوت از جمعیت پر می شد. معدنچیان ساکت و رنگ پریده پیوسته از کنار اتی پن می گذشتند. می گفتند که کمپانی در بهره برداری از پیروزی خود افراط می کند.

وقتی کارگران پس از دو ماه و نیم اعتصاب مقهور گرسنگی بکار بازگشته بودند، بناچار دستمزد جداگانه برای چوب بندی را که نوعی کاهش پنهانی دستمزد بود و پیش از هر زمان دیگر از آن نفرت داشتند و به خون رفقایشان آغشته بود، پذیرفته بودند. دستمزد یکساعت کار از آن دزدیده می شد و آنها را ناگزیر از شکستن سوگندشان کرده بود. تلخی این نقض عهد همچون ترشح صفرا در گلویشان می زد. کار در معادن میرو، مادلن، کروکور و لایکتوار دوباره آغاز شده بود. و همه جا در گستره مه صبحگاهی در طول جاده های سایه دار صف طویلی از مردان، با سرهایی به زیر افکنده، همچون گله ای که راهی کشتارگاه باشد پیش می رفتند. در زیر لباسهای پنبه ای شان می لرزیدند و دستها را صلیب وار بروی سینه ها نهاده بودند؛ و پشتشان را که نان ناشتائیشان، در میان پیرهن و نیم تنه قوزی به آن پدید می آورد، بیرون می دادند؛ و در ضمن راه رفتن کمر را می چرخاندند و دندانهای فشرده از خشم و دلهای لبریز از کینه و تسلیم اجباریشان در برابر قانون قهار گرسنگی، در این بازگشت همگانی، در این سایه های خاموش و سیاه که خنده را از یاد برده بودند و سرها را به زیر انداخته بودند و به هیچ طرف نگاه نمی کردند، احساس می شد.

هر قدر به معدن نزدیک تر می شد تعداد آنها افزایش می یافت. بیشتر آنها به تنهایی راه می رفتند و آنهایی نیز که بطور گروهی می آمدند به دنبال هم قطار می شدند زیرا دیگر از خود و دیگران خسته شده بودند. یکی از آنها را دید که بسیار پیر بود و چشمانش در زیر پیشانی رنگ باخته اش، همچون دو گل آتش می درخشید. دیگری بسیار جوان بود و نفسهایی پر بار از طوفانهای مهار شده نفس می کشید. بسیاری از آنها کفشهایشان را بدست گرفته بودند و صدای نرم جورابهای پشمیشان روی خاک به زحمت شنیده می شد.

صف طویل مردان که گوئی تا بی نهایت کشیده می‌شد ، همچون راه پیمایی اجباری لشکری شکست خورده بود که با سرهای به‌زیر آویخته ، ملتهب از احتیاج به شروع مجدد مبارزه و گرفتن انتقام پیش می‌رفت.

هنگامیکه اتی‌بن به معدن روان بانث رسید، معدن از سیاهی سایه‌ها بیرون می‌آمد. فانوس‌هایی که برفراز دکلیا آویخته شده بود، در روشنائی صبح هنوز سوسویشان روشن بود. لوله خروجی برفراز بناهای تاریک، جثه سفید بخاری را به لطافت گل به آسمان فرستاد. از پلکان جایگاه سنگ‌گیری بالا رفت تا خود را به تحویلخانه برساند.

پائین رفتن تقریباً آغاز شده بود و کارگران از اتناق سرپوشیده بالا می‌رفتند. برای یک لحظه درمیان طنین بلند صداها و هیاهوی و جنبش پیرامونش بی‌حرکت ماند. واگنها به حرکت افتاده بودند و بر اثر آن کف چدن می‌لرزید و فرقه‌ها می‌چرخیدند و کابل‌ها درمیان این جنجال بوقها و طنین سنجها و ضربات علامت رمز بازی شدند؛ و او دوباره دیو را دید که سه‌م روزانه خود را از گوشت انسانی فرو می‌بلعید. و آسانسورها بالا می‌آمدند و لحظاتی بعد انباشته از بار انسانی با اشتهای سیری ناپذیری دوباره پائین می‌رفتند.

از زمان وقوع آن حادثه وحشتی عصبی از معدن دراو باقی مانده بود و هنگامیکه آسانسور پائین رفت، شکمش به وضعی دردناک کشیده شد. مجبور شد روی خود را برگرداند. تحمل دیدن معدن را نداشت.

در اتناق بزرگ و تاریک جایگاه که از پرتو بی‌رمق چراغ‌ها روشن بود ، هیچ چهره‌آشنایی نیافت. معدنچسانی که منتظر آسانسور بودند با پاهای برهنه و چراغی در دست و با چشمانی گشاده و نگران او را می‌نگریستند. و بعد نگاهشان را بر زمین می‌دوختند و با شرمساری از سر راه او کنار می‌رفتند. آنها بی‌شک او را می‌شناختند و دیگر از او کینه‌ای به دل نداشتند. به‌عکس‌گویی از او می‌ترسیدند و از فکر این که او آنها را به بی‌غیرتی متهم کند شرم داشتند. این حال آنها دلش را از اندوه می‌آکند. از یاد می‌برد که بدبختها او را سنگسار کرده بودند، و دو باره رؤیای قهرمان ساختن از آنها و هدایت آنها را، که قدرتی طبیعی بودند و اکنون به‌تپاه کردن خود کمر بسته بودند در سر می‌پرورانید. یک آسانسور از معدنچیان پر شد و بسرعت در درون چاه ناپدید گشت، و چون دسته دیگر پیش آمدند، او سرانجام یکی از معاونان دوران اعتصاب خود را در میان آنها باز شناخت. جوان جسوری که سوگند یاد کرده بود که مبارزه را تا مرگ

ادامه خواهد داد.

با تأسف آهسته گفت: «تو هم؟»

رنگ از روی رفیقش پرید و لبانش لرزید. سپس با حرکتی حاکی از عذر خواهی گفت: «چه کنم؟ زن دارم.»

اکنون گروه دیگری از کارگران از سر پوشیده بالا آمده بودند. او همه را می شناخت.  
«تو هم! تو هم! تو هم!»

و همه می لرزیدند و با صدائی خفه و الکن می گفتند: «مادرم را چه کنم؟...  
بچه هایم نان می خواهند... باید زنده ماند.»

چون آسانسور بلادرنگ پائین نمی آمد، در تاریکی به انتظار ایستاده بودند و چنان  
مأیوس و ناامید از شکست خود بودند که از تلاقی نگاهایشان با یکدیگر اجتناب می کردند  
و سرسختانه به دهانه چاه چشم می دوختند.

اتی بن پرسید: «پس زن ماهو کجاست؟»

هیچکس جوابی نداد. یک نفر با اشاره ای فهماند که هم اکنون می آید. پاره ای دیگر  
دست هایشان را با حرکتی حاکی از ترحم بلند کردند. وای زن بیچاره! چه فلاکتی! سکوت  
ادامه داشت. و هنگامی که رفیقشان به رسم وداع دست بسوی آنها دراز کرد، بشدت آن  
را فشردند و در آن سکوت، تمامی خشم و تلخکامی خود را از تسلیم و امیدهای تب آلود  
در همین فشار دست بیان کردند. آسانسور بالا آمد و آنها سوار شدند و در کام ورطه  
سیاه فرو رفتند.

پی یرون که چراغ بی حفاظش را به رسم استادکارها به چرم کلاه خودش آویخته  
بود، آمد.

- هشت روز بود که در سر بند رئیس دسته شده بود و کارگران به او راه دادند  
زیرا او با این احترامها خام می شد. دیدن اتی بن برایش ناخوشایند بود، با اینهمه بطرف  
او آمد و هنگامیکه شنید برای خدا حافظی آمده است، نفس راحتی کشید. با یکدیگر  
به گفتگو پرداختند.

زنش حالا از برکت لطف همیشگی آقایان رؤسا اداره بار پروگره را به عهده گرفته  
بود. اما سخنش را قطع کرد و نسبت به باباموک که به ادعای او پهن اسبهایش را در  
ساعت مقرر بالا نیاورده بود خشم گرفت. پیرمرد با گردنی خمیده به حرف های او گوش



می داد. سپس بیش از آنکه پائین رود، با تلخکامی از این توییخ دست اتی‌ین را فشرده. فشرده‌نی که مانند دیگران طولانی و از خشم فرو خورده گرم و از دست‌مایه عصیانهای آینده لرزان بود. این دست سالخورده، در دست او می‌لرزید، و این فشار ولرزش دست پیرمردی که مرگ فرزندانش را براو می‌بخشود او را چنان متأثر کرد، که بی‌آنکه سخنی بگوید، او را نگاه کرد تا ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد از پی‌یرون پرسید: «پس زن‌ماهو امروز نمی‌آید؟»

ابتدا پی‌یرون وانمود کرد که سؤال او را نفهمیده است، زیرا گاه اتفاق می‌افتد که بخت بد مردم، همانا با صحبت کردن از آنها دام‌نگیر انسان شود. پس به بهانه دادن دستوری از او دور شد و در همان ضمن گفت: «چی؟ زن‌ماهو؟... دارد می‌آید.»

و براستی زن‌ماهو از سر پوشیده بیرون می‌آمد. درحالی‌که چراغی در دست داشت و شلوار و نیم‌تنه قدیمی‌اش را پوشیده بود و دستمالی بر سرش بسته بود. کمپانی از سرنوشت این زن نگون‌بختی که چنین بسختی هدف تیر قضا قرار گرفته بود متأثر شده بود و برسییل استثنائی کریمانه اجازه داده بود که در سن چهل سالگی دوباره پائین برود و چون گم‌اردن او بر واگن‌کشی دیگر ممکن نبود او را مأمور چرخاندن بادبزن کوچکی کرده بودند که بتازگی در دالان شمالی، در دل دوزخ، زیر تار تاره، که هوا جریانی نداشت نصب کرده بودند. او روزی دو ساعت در ته‌دالانی سوزان، در دمای چهل درجه بریان می‌شد و با کم‌ری از خستگی شکسته به چرخاندن چرخش ادامه می‌داد و روزی سی‌سو بدست می‌آورد.

اتین با دیدن او در لباس مردانه بی‌قواره با آن شکم و سینه آویخته، که گوئی از گرمای معدن مرطوب بود به‌رقت آمد. آنقدر غم زده و مبهوت بود که کلمات مناسب را برای شروع صحبت و بیان قصد عزیمتش پیدا نمی‌کرد و از فرط تأثر به‌لکنت افتاد و نتوانست چیزی بگوید.

زن بی‌آنکه به او گوش کرده باشد او را نگاه می‌کرد و سرانجام با لحنی خودمانی گفت: «اینکار از دیدن من خیلی تعجب کرده‌ای، ها؟!... حق داری، من خودم گفته بودم که اگر یکی از بچه‌هایم دوباره پائین برود، با دستهای خودم خفه‌اش می‌کنم و حالا خودم دارم پائین می‌روم خوب پس باید خودم را خفه کنم، نه؟...»

«آخ اگر بچه‌ها و پیرمرد و بال‌گردنم نبودند، خیلی پیش از این اینکار را کرده بودم!»

با صدای آرامی حرف می‌زد و هیچ بهانه‌ای نمی‌آورد. فقط آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش بازگو می‌کرد. آنها نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند، و او مجبور شد کار کند زیرا در غیر این صورت آنها را از دهکده هم بیرون می‌انداختند.

اتی‌ین پرسید: «پیرمرد چطور است؟»

«هنوز هم مثل گذشته آرام و پاکیزه است، اما معش حسابی پاره سنگ برمی‌دارد. میدانی سر آن قضیه محکومش نکردند، ولی می‌خواستند روانه تیمارستانش کنند، ولی من دلم نیامد. نگذاشتم با او اینکار را بکنند، آخر شنیده‌ام آنجا مریضها را دستی دستی می‌کشند. انگار در سویشان زهر می‌ریزند. اما با این کارش خیلی به ما ضرر زد. چون دیگر حقوق بازنشستگی‌اش را نمی‌دهند. یکی از آقایان روسا بمن گفت، اگر حقوقش را بدهند مثل اینست که بگویند دستت درد نکند. این خلاف اخلاق است.»

«ژانلن چطور؟ او هم کار می‌کند؟»

«بله آقایان در محوطه معدن کاری به او داده‌اند. روزی بیست سو می‌گیرد. خوب، ناساگری نمی‌کنم رؤسا بقول خودشان خیلی محبت کرده‌اند... بیست سو ژانلن و سی سو من رویهم میشود پنجاه سو. اگر شش نفر نبودیم کم و بیش کفافمان را می‌داد. استل دیگر حسابی بزرگ شده و غذا می‌خورد. و بدتر از همه این است که هنوز پنج شش سالی طول می‌کشد که لنور و هانری به سن کار کردن برسند. اتی‌ین نتوانست تاب بیاورد و چهره‌اش به نشانه غم درهم رفت.»

«آنها را هم می‌خواهی بفرستی پائین؟»

گونه‌های رنگ باخته زن ماهو سرخ شد و چشمانش درخشید. اما به نشانه اماندگی شانه‌هایش پائین افتاد. گوئی زیر سنگینی سرنوشت خم شده بود. چکار می‌توانیم بکنیم؟

«چه انتظاری داری؟ آنها هم عاقبت باید دنبال دیگران پائین بروند... معدن پوست همه را کنده، حالا نوبت آنهاست.»

زن ساکت شد. واگن‌کشانی که واگنها را حرکت می‌دادند مزاحم آنها بودند. روشنایی روز از خلال پنجره‌های دود گرفته وارد میشد و فانوس‌ها در روشنایی خاکستری رنگ کم رمقی سوسو می‌زدند. حرکت موتور هر سه دقیقه یکبار شدت می‌گرفت و کابل‌ها را می‌پیچید و آسانسورها به فرو بلعیدن انسانها ادامه می‌دادند. بی‌یرون فریاد زد: «یاالله، تنبل‌ها، عجله کنید! سوار شوید... نخیر،

امروز انگار نمی‌خواهند کار کنند !»

زن ماعو نگاه می‌کرد و تکان نمی‌خورد ، تا آن وقت سه واگن را رد کرده بود ناگهان گوئی که از رؤیا بیرون آمده باشد ، اولین کلمات اتی‌ین را بیاد آورد و گفت :

« خوب ، پس داری میروی ؟ »

« بله امروز صبح . »

حق با تو است ، حالا که امکانش هست ، بهتر است بروی از دیدنت خیلی خوشحال شدم . خوب حداقل حالا میدانی که هیچ کینه‌ای از تو در دل ندارم . يك وقتی بود که می‌توانستم تو را با دستهایم خفه کنم . می‌دانی ؟ درست بعد از آن کشت و کشتار بود . اما وقتی خوب فکر کردم دیدم دست آخر تقصیر هیچ‌کس نبود . نه ، نه واقعاً تقصیر تو نبود . تقصیر همه بود .

او با آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت . شوهرش و زاشاری و کاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود . و برمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همه کارهای خدا حسابی دارد ، مورا از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی که وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوه آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره در برابر ظلم خم می‌کرد . کاری انجام شده بود و آن کسب اطمینان از این بود که ظلم ممکن نیست بیش از این باقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را از قوی‌دستان می‌گیرد .

آهسته سخن می‌گفت و با بدگمانی مواظب اطرافش بود . سپس وقتی پی‌برون با گوشه‌های تیز کرده به آنها نزدیک شد . با صدای بلند گفت : « خوب ، پس داری میری ؟ باید بیای خانه ، خرت و پرت رو ورداری ، هنوز دوتا پیرهن ، سه‌تا دستمال و يك شلوار کهنه پیش من داری . »

اتی‌ین از خیر این چند تکه لباسهای کهنه که به دکان سمساری نرفته بود گذشت .

« نه ، خودت را راجع به آنها زحمت نده ، شاید به درد بچه‌ها بخورند . رفتم

پاریس يك کاری می‌کنم . »

دو آسانسور دیگر نیز پائین رفته بودند و پی‌یرون بالاخره تصمیم گرفت که مستقیماً زن را صدا بزند .

« بینم آن پائین منتظر شمایند . وراجی تمام نشد ؟ »

اما زن پشتش را به او کرد . به او چه که اینقدر جوش می‌زند ؟ پائین رفتن به او مربوط نبود . کارگزارانش دوسریند بقدر کافی ازش منزجر هستند .

از این رو درحالیکه چراغ را در دست راستش نگه داشته بود و درجریان باد یخزده می‌لرزید و هیچکدام دیگر حرفی برای گفتن نداشتند ، بی‌حرکت ایستاده و به یکدیگر نگاه می‌کردند و حال آن را نداشتند که به هم خدا نگهدار بگویند . اما آن قدر دلشان تنگ بود که می‌خواستند باز چیزی بگویند .

سرانجام زن برای آنکه حرفی زده باشد ، گفت : « زن لوواک حامله است ، اما لوواک هنوز در زندان است ، خوب ، باکی نیست . بوت‌لو جایش را گرفته . »  
- بوت‌لو ؟ ! راستی ؟

- اوه ، تازه بهت نگفتم فیلومن هم رفت .

- رفت ! کجا ؟

- با یک معدنچی اهل پادوکاله رفت . اول ترسیدم که بچه‌ها را بندازد گردن من ولی نه آنها را نیز با خودش برد . فکرش را بکن زنک دائماً خون استفراغ می‌کند و هرلحظه ممکن است با یک لگد ریق رحمت را سر بکشد .

لحظه‌ای به فکر فرو رفت ، آنوقت با صدای آهسته گفت : « چه حرفهایی پشت‌سر من می‌زدند . . . می‌گفتند که من با تو رابطه دارم » البته بعداز اینکه شوهرم مرد . اگر جوانتر بودم چه عیبی داشت . نه ؟ اما حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همان بهتر که دست از پا خطا نکردیم . چون اگر می‌کردیم حتماً جز پشیمانی فایده‌ای نداشت . « اتی‌ین بسادگی تکرار کرد : « بلی جز پشیمانی فایده‌ای نداشت . »

و این آخرین کلامی بود که با یکدیگر ردوبدل کردند . اتاکی منتظر او بود . و با عصبانیت او را صدا می‌کردند آنوقت دیگر دل کند . دست اتی‌ین را فشرد . اتی‌ین که سخت متأثر شده بود ، او را همچنان نگاه می‌کرد که شکسته و تپاه شده بود و چهره‌اش رنگ مردگان را داشت و گیسوان رنگ‌رفته‌اش از زیر لچک آبی رنگش بیرون می‌زد و اندامش که به جانوران پرنده وزا می‌مانست ، در زیر شلوار و نیمتنه کتانیش از شکل افتاده بود و دراین آخرین فشار دست ، هنوز همان هیجان رقیقانه را حس می‌کرد .

فشاری طولانی که بی صدا با او قرار روزی را می گذاشت ده دوباره همه کار را از نو بگیرند. اتی بین خوب فهمید، همان ایمان آرام در اعماق دیدگان زن هویدا بود. به امید دیدار، اما این بار ضربت آخر خواهد بود. بی پروا فریاد زد: «اما عجب زنیکه دو روئی است‌ها!»

زن ماعو را از همه سو هل دادند و فشردند و او با چهار نفر دیگر در ته واگن جا گرفت.

طناب اخطار کشیده شد و حرکت گوشت را خبر داد. کابل‌ها بسرعت دور قرقره‌ها پیچیدند و آسانسور در ورطه سیاه فرو رفت و جز حرکت سریع کابلها از آن اثری باقی نماند.

آنوقت اتی بین معدن را ترک کرد. در پائین زیر سربوشیده سنک گیری، موجودی را روی زمین نشسته دید، که پاهایش را روی توده عظیمی از زغال دراز کرده بود. ژانسن که به عنوان نخاله پاک کن اجیر شده بود يك قطعه زغال درشت را میان دو پایش گرفته بود و با چکش قطعات شستی آنرا جدا می کرد و از این کار گردوغبار نرم و سیاهی در فضا می پراکند چنانکه چهره اش در ابر سیاه فرو رفته بود. مرد جوان هرگز او را نشناخته بود. پسرک خنده‌ای می کرد و زغال را با ضربه دیگری مثلثی می کرد و در غبار سیاهی در هوا بلند شد ناپدید گردید.

- در بیرون معدن اتی بین ریه‌هایش را از هوای تازه انباشته و در طول جاده دست‌گیریان با افکاری مغشوش پیش می رفت. همه گونه فکری در سرش می جوشید. اما احساس هوای پاک و آسمان آزاد را داشت و نفسهای عمیق می کشید. خورشید از افق بر می دمید. در سراسر صحرا شادی دوباره بیدار میشد. دریائی از طلا از شرق تا غرب؛ در آن دشت عظیم موج می زد. این گرمی زندگی افزون میشد و به صورت تشنجی از طراوت جوانی که آغذهای خاک و آواز مرغان در زمزمه‌های آبها و جنگلهای در آن می لرزید، گسترش می یافت، زندگی چه خوش بود و جهان پیر می خواست يك بهار دیگر هم زندگی کند.

اتی بین سرشار از امید قدمهای خود را کند کرد و گذاشت نگاهش به چپ و راست بچرخد تا شاید از فصل جدید شادیهای تازه وام بگیرد. به جستجوی خویش رفت و بخود اندیشید و خود را با تجربه ای سخت در اعماق معدن نیرومند یافت. آموزش او پایان یافته بود و او خود را مجهز می دید و اکنون به صورت يك سرباز جدل جوی انقلاب که علیه اجتماعی که می دید و محکوم می کرد، اعلان جنگ داده بود، پیش می رفت. شادی

پیوستن به بلوشار و همچون او رهبری مضاع بودن ، نطفهائی را به او التامی کرد و او از حالا جملات را در ذهن نظم می داد . فکر می کرد که می بایست برنامه خود را توسعه دهد . پالودگی احساس و تیزی فکری که باعث برتری او از افراد طبقه خود شده بود کینه او را نسبت به ثروتمندان شدیدتر می کرد . احساس احتیاط می کرد به این که همین کارگرانی را که تاکنون از گند سیاه روزیشان چهره درهم می کشید در راه افتخار هدایت کند و آنها را به صورت تنها بزرگان ، تنها معصومان ، تنها نجبا و تنها قدرتی نشان دهد که بشریت می تواند در آن غسل کند و آبدیده شود . هم اکنون خود را بر سکوی خطابه و به یاری مردم بر مرکب پیروزی می دید . به شرط اینکه مردم تکه - تکه اش نکنند .

آواز يك کاکلی که از ارتفاع زیاد می آمد نگاه او را به آسمان برد . آخرین غبارات گلرنگ شب در آبی زلال آسمان محو می شدند . آنوقت با ابهام چهره های سووارین و راسنور را بیاد می آورد . حالا دیگر برایش واضح بود ؛ به محض اینکه فرد انسانی قدرت را برای خودش بخواهد همه چیز به تباهی کشیده میشود .

مثلا همین اتحادیه بین المللی معروف که می توانست دنیا را زیرورو کند و نظامی جدید برقرار سازد سپاه عظیم و قهار خود را در زد و خورد های داخلی هزار تکه کرد و در نهایت ضعف تباه شد . پس داروین حق داشت ؟ تمام نظام دنیا جز نبردی نبود که در آن زورمندان ، فقط برای بقای نسل ، ضعفا را می خوردند ؟ و او اگر چه در حد مردی که به علم خود می نارید و می کوشید که قاطع باشد ، از این سؤال پریشان می شد ، اما این اغتشاش فکری از تصور يك عقیده برطرف میشد . جذبات ترین و بالاترین بخش جاه طلبی اش در این بود که در اولین نطقش که در مقابل مردم ترتیب می داد به توضیح تئوریهای سابق خود پردازد . زیرا اگر قرار بود طبقه ای بلعیده شود ، بیشك توده مردم که جوان و سرزنده بودند ، می بایست ثروتمندان فریه گشته و غرقه در تجملات و آسایش زندگی را ، یکباره بلعند . جامعه تازه به خون احتیاج دارد . و در انتظار این تهاجم تازه ، که همچون هجوم بربرها ، رستاخیز دوباره ملت های پوسیده بود ، اعتقادی مطلق به ضرورت انقلاب کشف کرد و این بار انقلابی راستین خواهد بود ، که زبانه آتشش پرتو قرمز رنگ پایان قرن را سرخ تر خواهد کرد و سرخی آفتاب و پهنای آسمان را به خون خواهد کشید .

همانطور که غرق در رؤیای خود پیش می رفت ، باچوب دستی اش بر سنگ هامپکویید و نگاهش در دور و بر می چرخید و مکان های آشنا را بخاطر می آورد در «فورشو»<sup>۱</sup>

بیاد آورد که در بامداد حمله به معدنها، رهبری کارگران را بعهده گرفته بود و امروز همان کار طاقت فرسا و کشنده، دوباره آغاز شده بود. بنظرش آمد که صدای ضربات ممتد و آرام کلنگ را در دور دست‌ها، شاید از اعماق هفتصدمتری زمین می‌شنود. این صدای رفیقانی بود که در مقابل چشمان او پائین رفته بودند و اینک با خمشی فروخورده بر زغال‌ضربه می‌زدند. درست است که شکست خورده‌اند و برخی پول و برخی جان خود را از دست داده بودند، اما پاریس هرگز گلوله‌هائی را که در «وورو» شلیک شده‌است از خاطر نخواهد برد. زخم کاری بوده است. قلب امپراطوری خون ریز است. حتی اگر بحران صنعتی خاتمه پذیرد و کارخانه‌ها یکی‌یکی باز شوند، اعلان جنگی که به آنها داده شده است بازپس گرفته نخواهد شد و صلح سازشکارانه هرگز برقرار نخواهد گشت.

معدنچیان چهره واقعی خود را به جهان نشان داده بودند و فریاد عدالت خواهی آنها پیکر تمام کارگران فرانسه را لرزانده بود. شکست فعلی آنها خاطر هیچ کس را آسوده نکرده بود و اعیانهای مونسو، که در عین پیروزی دستخوش اضطراب صامت بعد از اعتصاب بودند، با بدگمانی بازپس می‌نگریستند تا مبادا پایان اجتناب‌ناپذیر کار آنها در اعماق همین سکوت عمیق نهفته باشد. آنها بدرستی دریافته بودند که انقلاب دوباره سر بلند خواهد کرد و شاید همین فردا، اعتصابی عمومی شکل می‌گرفت و توافقی بین تمام کارگران که صندوق تعاونی داشتند برقرار می‌شد و تا ماهها به درازا می‌کشید، بی آنکه گرسنگی آنها را وادار به تسلیم کند.

اینبار اجتماع کهن و لرزان تنها نیم تکانی خورده بود و آنها صدای شکاف برداشتن زمین را در زیر پای شنیده بودند، و هنوز راه بسیاری در پیش بود. سرانجام روزی میرسد که عمارت کهنه اجتماع چندان بلرزد که به قطعات کوچک تبدیل شود یا که یکباره فرو ریزد، و همچون معدن «وورو» در زیر زمین ناپدید گردد.

اتی‌ین به سمت چپ پیچید و راه جاده ژوازل را در پیش گرفت. بیاد آورد که جمعیت خروشان را از نابود کردن معدن گاستون ماری برحذر داشته بود. در روشنائی روز برج چند معدن در آن دور دستها دیده میشد. میرو در سمت راست و مادلن و کروکور در کنار هم قرار داشتند. از چهار گوشه اطراف غرش کار بلند بود. ضربات کلنگی که اوتصور کرده بود آنها را می‌شنود، حالا در سراسر دشت شنیده میشد و در زیر این مزارع و راهها و دهکده‌ها که اینک به آفتاب لبخند می‌زدند، همان کار سخت و طاقت فرسا، همان ضربات ممتد کلنگ در زندان سیاه و عمیق و در انتهای صخره در جریان بود. تنها برای

شنیدن آن کافی بود گوشش را به زمین بچسباند تا آه دردناک و بلند آن را بشنود. اکنون فکر می کرد که شاید خشونت کار را جلو نیندازد. بریدن کابلها و از جاکندن ریلها و شکستن چراغها و یا سه هزار کارگرا برآه انداختن و فریاد کردن و همه چیز را خراب کردن و گذشتن، عجب کار عبثی بود. به ابهام حدس می زد که انتقام حق و عدالت روزی و حشمتناک تر از این باشد. عقل او رشد می کرد و پخته می شد. زهر کینه اش ریخته شده بود. آری، زن ماهو، با همان هوش ساده دلانه اش حق داشت، این بار دیگر محشر کبری پیا خواهد شد. می بایست سرفرصت متشکل شد، و خود را شناخت و هر جا که قانون اجازه دهد، بصورت اتحادیه هائی دور هم جمع شد، بعد در صبحی که همه بازو به بازو دادند و ملیونها کارگر چند هزار تنبل و تن پرور را در برابر خود یافتند، قدرت را بدست گرفت و حاکم شد. وه، که بیداری حقیقت و عدالت چه با شکوه است.

این بت پرخور، این بت دیوصفت که در ته این درخیمه عهد، در این ناشناخته دور دست خوابیده است، و از گوشت و خون بیچارگانی که هرگز او را ندیده اند تغذیه میکند، در حال مقابله با این حقیقت نابود خواهد شد. اما اتی بن جاده و اندام را پشت سر نهاد و وارد شاهراه شد. در سمت راستش مونسو را می دید که بر شیب جاده قرار داشت و ناپدید می شد. و روی خود ویرانه های «وورو» را می دید. گودالی نفرین شده بود که سه تلمبه پیوسته به تخلیه آن مشغول بودند. بعد معادن دیگر، لایوکتوار و سن توما و فوتری کانتل را در افق می دید، حال آنکه برجهای مرتفع کوره های بلند، و صفوف دودکش کوره های کک سازی در سمت شمال دود خود را در هوای زلال صبح به آسمان می فرستادند. می بایست عجله کند تا از قطار هشت صبح عقب نماند. هنوز يك فرسخی راه در پیش داشت.

از اعماق زمین صدای کلنگهائی که فرود می آمدند ادامه داشت. رفیقان همه آنجا بودند و اوصدای آنها را می شنید که قدم به قدم تعقیبش می کردند: مگر این زن ماهو نبود که کمرش در زیر این کرت چغندر خرد شده بود. فس فس نفسش همراه غرش بادبزنی شنیده میشد؟ اندکی دورتر، چپ و راست، در زیر کشتزارهای گندم و پرچیتهای سبز و نهالهای درخت، رفیقان دیگری را در نظر می آورد. اکنون آفتاب آوریل در نهایت شکوه مندی در وسط آسمان می - درخشید و خاک حاصلخیز تخم پرور را گرم می کرد. زندگی از تهیگاه این خاک نان آور بیرون می جوشید. جوانه ها بصورت برگهای سبز می شکفت و فشار جوانه علفها سراسر سطح دشت را می لرزاند. همه جادانه ها از احتیاج به گرمی نور به خود می آمد، باد می کرد و دراز می شد و سراسر خاک دشت را می شکافت. سرریزشیوه نباتی با صدای پیچ پیچی جاری می شد.



## ژرمینال/۵۵۵

صدای دانه‌هایی که به صورت بوته‌ای عظیم تکثیر می‌یافت. رفیقان پیوسته کلنگ می‌زدند و صدای ضربات آنها به وضوح بیشتر و بیشتری بگوش می‌رسید، گوئی به سطح خاك نزدیک تر می‌شدند. در این بامداد جوانی و ددزیر اشعه شعله‌ور خورشید، صحرا آبستن این زمزمه بود. فشار مردان عظیم بود. سپاهی سیاه و انتقام‌جو آرام آرام در شیارهای زمین نطفه می‌بستند و از دل خاك بیرون می‌آمدند تا زمین را برای محصول قرن بعد بارور سازند، و بزودی جوانه آنها زمین را می‌شکافت.

«پایان»